

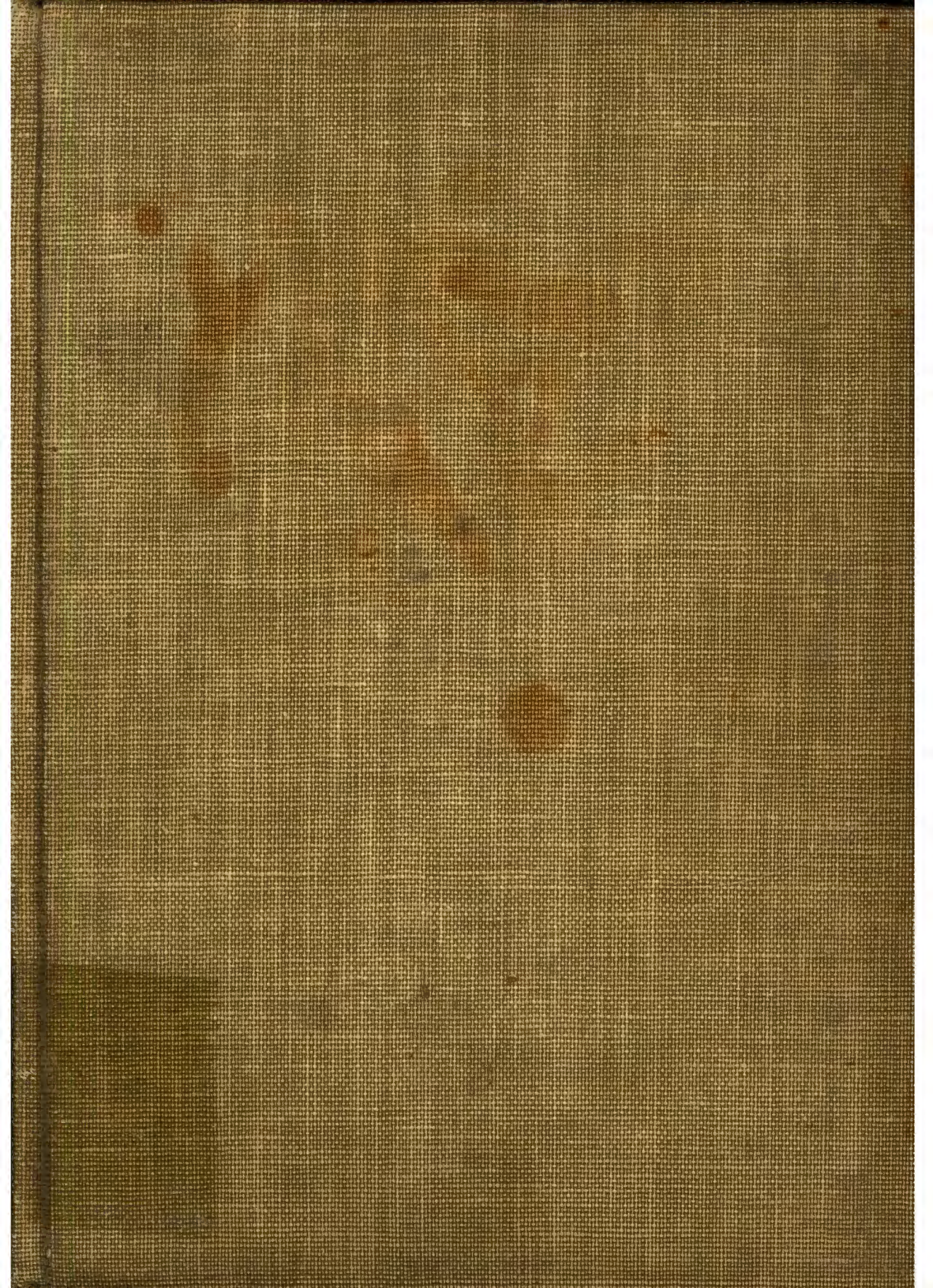


کلیات اشعار  
شاه نعمت الله ولی

کتب و اسناد  
جمهوری اسلامی ایران

Handwritten text in Arabic script, appearing to be a title or heading, possibly "كتاب" (Book) and "الكتاب" (The Book).

٣	...
٥	٧٧



دیوان قطب‌الموحدين سيد نورالدين شاه نعمت‌الله ولي قدس سره

چاپ

چاپخانه فردوسی (شرکت سهامی خاص)

شماره ثبت کتابخانه ملی  $\frac{۸۴۵}{۲۵۳۵/۶/۱۳}$

نام ناشر: خانقاه نعمت‌اللهی

نشانی ناشر: تهران میدان شاهپور خیابان بلورسازی

تعداد چاپ ۳۰۰۰ جلد

شماره ۶۷

منظومه های عرفانی ۱۹

بها ۸۰۰ ریال

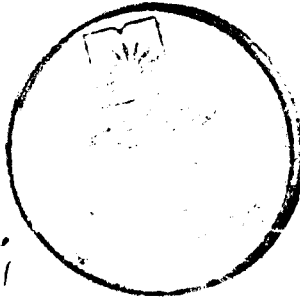
شاه نعمت‌الله ولی، سید نورالدین بن میر عبداللّه

دیوان، به سعی دکتر جواد نوربخش، تهران خانقاه نعمت‌اللهی ۲۵۳۵

۹۶۴ + ۲۴ ص. ۲۵ س. م. (انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی ش ۶۷

منظومه‌های عرفانی ۱۹)

۱ - اسلام، عرفان. ۲ - نوربخش، دکتر جواد، مصحح. ۳ - نام کتاب.



انشارات خانقاہ نعمتِ لہوری

۶۷ چاپ سوم

# کلیات اشعار شاہ نعمت لہوری

بہ سعی  
دکتر جواد نور بخش

مرداد ماہ ۲۵۳۵

حق چاپ و اقتباس محفوظ

چاپخانہ فردوسی (شرکت سهامی خاص)



# هو

## مقدمه

قطب الموحدين وسيد الكاملين نورالدين شاه نعمت الله ولي - قدس سره الازلی - از اقطاب بزرگوار و عرفای مشهور قرن هشتم و نهم هجری است که چراغ تصوف اسلامی را در عصر خویش فروغ تازه ای بخشید و به نیکوترین وجه روشن نگاه داشت و همه پیروان طریقت را تحت الشعاع مکتب خود قرار داد . وی در حقیقت احیاکننده طریقه فقر محمدی ص در ممالک اسلامی به خصوص ایران و هندوستان بود و سلسله ای که بنام اوست توانست در قرن دوازدهم هجری طریقت محمدی را در ایران مجدداً احیا کند و تشنه لبان وادی عرفان را در این سرزمین سیراب نماید .

جناب شاه نعمت الله در روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول ۷۳۱ هجری قمری در شهر حلب متولد شد . والد ماجدش جناب میر عبد الله از بزرگان قوم عرب و مرشدان وقت بود و مادرش از خوانین شبانکاره فارس . نسبت ایشان به نوزده واسطه به حضرت رسول ص می رسد ، چنانکه خود می فرمایند :

نوزدهم جد من رسول خداست آشکاراست نیست پنهانی

در ذکر نسبت خود جناب شاه اجداد خویش را بدین ترتیب نام می برد :



میر عبدالله بن محمد بن میر عبدالله بن کمال الدین یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن میرحاتم<sup>۱</sup> بن سید علی<sup>۲</sup> بن ابراهیم بن سید علی کاشانی<sup>۳</sup> فرزند میر محمد بن سید اسماعیل بن ابی عبدالله بن محمد باقر فرزند حضرت علی بن حسین علیهما السلام .<sup>۴</sup>

گفته اند که جناب شاه از دوران کودکی استعدادی شگفت انگیز برای درک معارف و کشف معانی داشته اند ، چنانکه در همان او ان قرآن را حفظ کرده بودند.

مرا علمی که اندر سینه دادند      یقین می دان که آن درسی ندادند

به سه حالی مرا گردید معلوم      که شیخ چله را درسی ندادند

قبل از ورود به دائرة فقر از محضر اساتیدی چند بهره مند شد و علوم صوری را فرا گرفت . ابتدا مقدمات علوم را نزد شیخ رکن الدین شیرازی و سپس علم بلاغت را نزد شیخ شمس الدین مکی بیاموخت . پس از آن سید جلال الدین خوارزمی علم کلام و حکمت الهی را با او بحث کرد و قاضی عضد الدین عیون کلام خویش را . در همین دوران بود که مرصاد العباد شیخ نجم الدین دایه و اشارات شیخ الرئیس ابوعلی سینا را آموخت و به خصوص فصوص الحکم شیخ المحققین و امام الموحدین محیی الدین بن العربی - قدس الله سره - را به خوبی فرا گرفت و حتی آنرا از حفظ داشت و سرانجام ، چنانکه خواهیم دید ، پس از ورود به دائرة فقر و گذشتن از ظاهر و پیوستن به باطن توانست حکمت آنرا به ذوق دریابد . در رساله ای که در شرح ابیات فصوص الحکم نوشته اند می فرمایند :

کلمات فصوص در دل ما      چون نگین در مقام خود بنشست

از رسول خدا رسید به او      باز از روح او به ما پیوست

۱ - نسخه ۳ : محمد . ۲ - نسخه ۳ : جعفر . ۳ - نسخه ۴ : جعفر اکبر .

۴ - برای ملاحظه اشعار جناب شاه در این مورد رجوع شود به صفحه ۸۶۷ همین دیوان .



**حضرت شاه نعمت‌الله ولی قدس سره \***

---

\* این تمثال از نقاشی تابلوی خانقاه منسوب بشاه نعمت‌الله ولی عکسبرداری شده است .

باری ، تحصیل علوم صوری آتش عطش سید نورالدین را برای  
حقیقت خاموش نساخت و درد او را دوائی نبخشید .

علماء رسوم می بینم همه را علم هست و نیست عمل  
روز و شب عمر خویش صرف کنند در پی بحث و قیل و قال و جدل  
سرانجام دفتر قیل و قال را بست و جریده ذوق و حال را گشود ،  
و در طلب مرشدی کامل و پیری روشن ضمیر به جد و جهد پرداخت . این اولین  
دوره مسافرت های شاه نعمت الله بود که در جستجوی شیخ خود سالها به سیاحت  
پرداخت و هرجا از شیخی نشانی یافت بدان سوی شتافت . در این باره  
عبدالرزاق کرمانی از قول جناب شاه می نویسد :

« هر ناحیه ای که نشان می دادند درویشی هست به جد و جهد تمام  
به صحبت و خدمت او می رفتم و تربیت و ارشاد او را مترصد و منتظر می بودم  
تا ظهور حقیقت احوال او ، که به عنایت الله نشأه خود را فوق او می یافتم و او  
روی از راه تصرف من بر می تافت . »<sup>۱</sup>

بدین ترتیب جناب شاه نعمت الله چندین مرشد را خدمت کرد ولی  
هیچ کدام را یارای آن نبود که بتواند در او تصرف کند ، تا سرانجام جناب  
شیخ عبدالله یافعی را در مسجدی در مکه معظمه زیارت کرد و در اولین ملاقات  
خود را قطره ای دید و او را دریائی . همانجا جناب سید دست ارادت بدامان  
شیخ عبدالله دراز نمود .

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم

آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم

رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت

عارفانه باخبر از ذوق پروانه شدم

---

۱ - رجوع شود به « مجموعه در ترجمه احوال شاه نعمت الله ولی کرمانی » به تصحیح

ژان آوین ( تهران : ۱۳۳۵ ) ص ۲۷ و ۲۶ .

جناب شیخ عبدالله یافعی که حضرت شاه او را سلطان اولیای جهان خوانده و سینه اش را مخزن اسرار و دمش را همچون دم عیسوی احیاء کننده مردگان دانسته است ، نه تنها صاحب کمالات باطنی بود بلکه از فضایل صوری هم بهره مند بود ، چنانکه او را در زمره بزرگترین فقها و محدثان و مورخان عصر خویش به شمار آورده اند .

جناب یافعی خرقه خویش را از جناب شیخ صالح بربری گرفته بود .

صالح بربری روحانی      شیخ شیخ من است تادانی

در شجره سلسله فقری خویش جناب شاه اقطاب سلسله خویش را به ترتیب پس از جناب صالح بربری چنین ذکر می فرمایند :

شیخ کمال الدین کوفی ، شیخ ابوالفتح الصعیدی ، شیخ ابو مدین مغربی ، شیخ ابوسعود اندلسی ، شیخ ابوالبرکات ، شیخ ابوالفضل بغدادی ، شیخ احمد غزالی ، شاه ابوبکر نساج ، شیخ ابوالقاسم گرگانی ، شیخ ابی عثمان مغربی ، شیخ ابوعلی کاتب ، شیخ ابوعلی رودباری ، شیخ جنید بغدادی ، سری سقطی ، معروف کرخی ، داود طائی ، حبیب عجمی ، حسن بصری ، حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم .

در اینجا باید به نکته ای اشاره کرد و آن اینست که سلسله ای که مشایخ جناب شیخ یافعی به آن تعلق داشتند پس از معروف کرخی به نام سلسله معروفه مشهور بود . جناب معروف کرخی اگرچه ابتدا داود طائی را خدمت کرد و خرقه از او گرفت ، سالها افتخار شاگردی امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام را نیز داشتند .

داشته معروف بسی اهتمام	کرده سپس خدمت هشتم امام
یافته از بعد فنایش بقا	از دم جان بخش علی رضا

اینکه ز طائی شده در فقر باد	هست نظر ذکر نخست اوستاد
ورنه دوصد طائی صاحب نظر	پیش امامند ز خود بی خبر
یازده اولاد علی ولی	والی خلقند و ولی علی

سلسله معروفیه را که اکثر سلسله‌های صوفیه از آن مشتق و منشعب شده بود ام السلاسل می‌نامیدند . پس از جناب شاه بود که این سلسله بنام نعمت‌اللهی معروف گردید و تاکنون هم با همین نام مشهور می‌باشد .

جناب شاه هفت سال مرشد خود شیخ عبدالله یافعی را خدمت کرد و از محضرش کسب فیض نمود و از برکت انفاس او از شاگردی به استادی و از مریدی به مرادی رسید .

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد      که چندسال بجان خدمت شعیب کند  
(حافظ)

پس از ترخیص از محضر جناب شیخ عبدالله یافعی دومین دوره از سفرهای طولانی جناب شاه به ممالک مختلف آغاز گردید ، لیکن این بار نه به عنوان طالبی تشنه لب که برای یافتن انسانی کامل طی طریق می‌کند ، بلکه به عنوان مرشد کامل و قطب وقت هر کجا تشنه لبی می‌یافتند از برکت انفاس خویش سیراب می‌کردند و طالبان را دستگیری می‌فرمودند و درد عاشقان حق را تسکین می‌بخشیدند .

در کوی خرابات نشستم به سلامت      سر حلقه رندانم و فارغ ز سلامت  
خوش خانه امنی است بیائید و به بینید      مستان همه خوش ایمن و یاران به سلامت

\* \* \*

شخصی که از این مجلس ما روی بتابد      جاوید ندیمش نبود غیر ندامت  
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند      بسیار عزیزم بررندان به کرامت

\* \* \*

گر بنده سید شوی و یار حریفان      سلطان جهان یار شود بلکه غلامت  
(شاه نعمت‌الله)

مسافرتهاى جناب شاه ابتدا به مصر بود و پس از آن به ماوراءالنهر آمدند و مدتی در شهر سبز نزدیک سمرقند ساکن شدند . در ضمن همین مسافرتها بود که ملاقاتی بین جناب شاه و امیر تیمور رخ داد . گویند امیر تیمور وقتی در صدد برآمد تا شاه را امتحان کند و غذائی به او دهد که از راه حلال کسب نشده بود ، لیکن شاه بانور ولایت دیده بود که غذای مزبور را صاحب اصلی آن برای او می آورده تا نذر خود ادا کند و غلامان تیمور سر رسیده و آنرا به بیغما برده بودند . باری ، تیمور نتوانست قدر شاه ولایت و سلطان عالم معنی را دریابد و قبل از آنکه اسباب نگرانی بیهوده او فراهم شود جناب شاه مصلحت در آن دید که از شهر سبز رخت عزیمت بریندد و به هرات مسافرت کند .

هر کجا شهری است اقطاع من است      گر به ایران گر به توران می روم  
صد هزاران ترك دارم در ضمیر      هر کجا خواهم چو سلطان می روم  
آشکارا و نهان همراه عشق      گناه پیدا گناه پنهان می روم  
(شاه نعمت الله)

در هرات شاه با نوه جناب میرحسینی هروی پرسنده سئوالات گلشن راز ازدواج کرد و ثمره این ازدواج فرزند صوری و معنوی او جناب برهان الدین خلیل الله (متولد: ۷۷۵) بود که پس از جناب شاه به مقام قطیبت سلسله نعمت الهی رسید و عمر معنوی پدر و پیر خود را جاویدان ساخت . جناب سید در وصف شاه خلیل الله می فرماید :

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من      ای خلیل الله من فرزند من برهان من  
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است      باد روشن دایماً چشم و چراغ جان من  
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است      حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من

جناب شاه از هرات به مشهد سفر کردند و مدتی در تفت یزد رحل اقامت افکندند و سرانجام در کوه بنان سکنی گزیدند . پس از مدتی شاه به کرمان و از آنجا به ماهان رفتند و قریب بیست و پنج سال از پایان عمر خویش را گناه در کرمان و

گاه در ماهان سپری کردند. در مدت اقامت جناب سید در ماهان صیت شهرنش به اقصی نقاط ایران و هندوستان رسید و مشتاقان برای زیارت او به ماهان سفر کردند. احمد شاه بهمنی از دکن تقاضا کرد تا جناب شاه به هندوستان سفر کند شاه نواده خویش را به هندوستان فرستاد و مقدمات انتقال سلسله نعمت الهی و مسافرت شاه خلیل الله را به دکن فراهم نمود. شاه در پاسخ به درخواست مریدانش در شیراز سفری به آن دیار کرد و میرزا اسکندر حکمران فارس مقدم او را گرامی داشت. گویند در هنگام ورود شاه به شیراز هزاران نفر به استقبال آمدند، و از جمله ایشان میر سید شریف جرجانی بود.

جناب سید قریب صد سال زندگی کردند و سن خود را تا صد سالگی در اشعار خویش تصریح کرده اند.

قرب صد سال عمر من بگذشت      قصد موری نکرده ام بخدا

سرانجام در روز پنجشنبه بیست و سوم ماه رجب ۸۳۲ و به قولی ۸۳۴ هجری در کرمان خرقه تهی کرد و جنازه اش بوسیله خلفا و خادمان و درویشان و اکابر شهر تا ماهان دوش به دوش حمل و در آنجا به خاک سپرده شد.

نعمت الله جان به جانان داد و رفت      بر در میخانه مست افتاد و رفت  
سید ما بنده خاص خداست      گوئیاشد از جهان آزاد و رفت  
چون ندای ارجعی از حق شنود      زنده دل از عشق او جان داد و رفت

جناب شاه را شمایل و خصائلی بود که در عین آرامی و حسن خلق و وقار حاضران را مسحور ابهت خویش می ساخت. چهره ای سرخ و پیشانی ای متمایل به زرد، قدی رسا و دستهایی بلند، سخنانی وزین و آوازی دلنشین، عباراتی سلیس و کلماتی فصیح داشت. عبدالرزاق کرمانی در رساله خود می نویسد:

حضرت مقدسه در محاوره از اکابر ممتاز و در مجاوره از ارباب مجاهده مستثنی و از کبر و رعونت میرا و از بخل و رذایل اخلاق بکلی دور و



عکسی از حرم شاه نعمت‌الله ولی



معرا بوده و در رعایت آداب و سیر و ملاحظه طریقه مصطفوی صلی الله علیه و آله سرآ و جهرآ دقیقه ای اهمال نفرموده اند ... و در مقام سخن گفتن تأنی و وقار و آهستگی و پیوستگی اختیار می نمودند و آواز بلند و سخن زشت نمی کردند ... از کمال اخلاق باخلاق به حسن خلق التفات لایق فرمودندی .

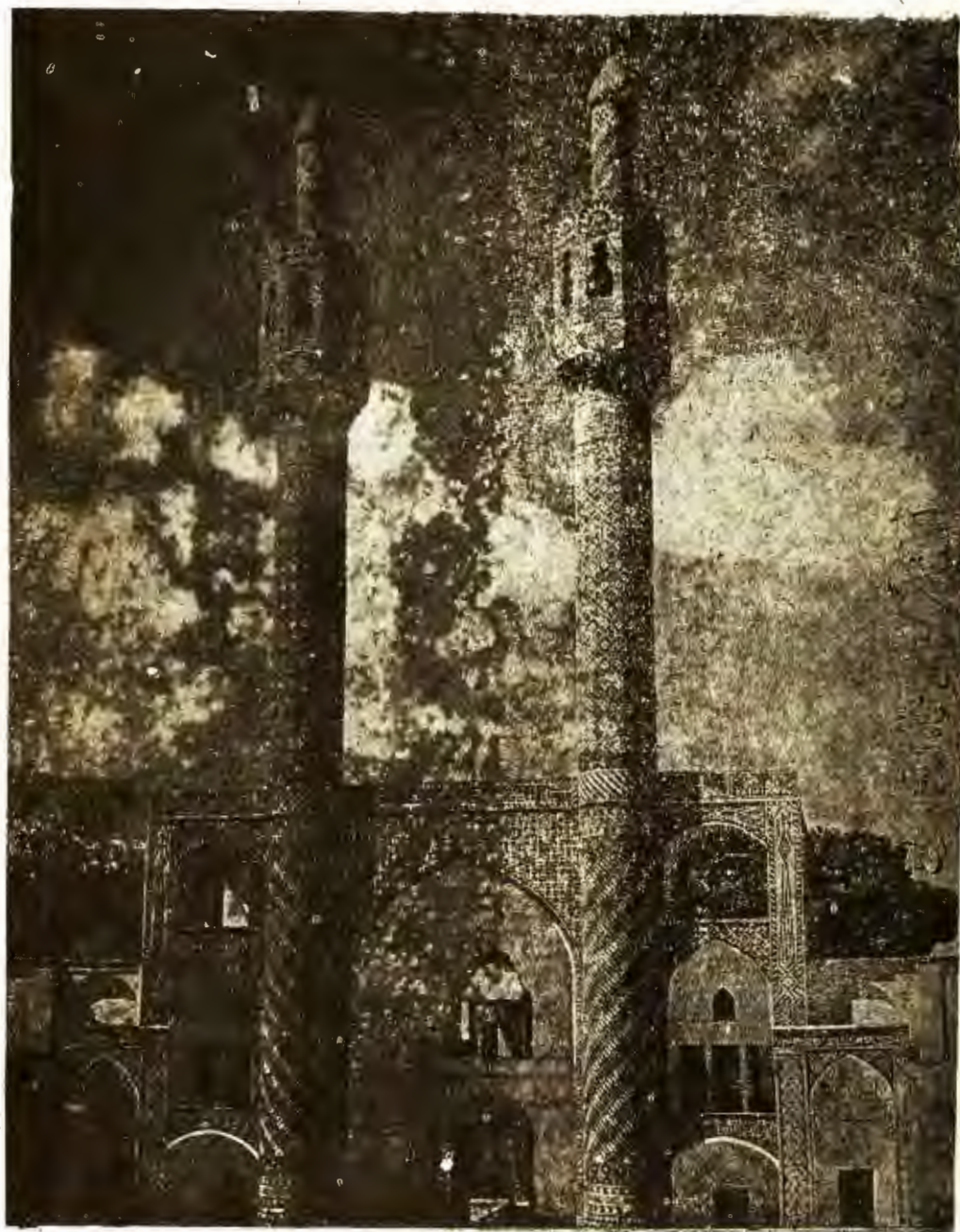
از من به همه عمر یکی مور نرنجید      تابود بر آن بودم و تا هست بر آنم  
در مجلس شاه کسی را یارای سخن گفتن نبود و سخنان او آنچنان وزین  
و کلمات او به اندازه ای فصیح بود که مستمع می پنداشت شاه از روی نوشته  
یا رساله ای قرائت می فرماید .

نعمت الله در حدیث آمد      روح قدسی رسید و سامع شد

جناب شاه در زمینه تصوف اقداماتی نمود که باعث شد وضع صوفیه رونق تازه ای بخود بگیرد و نتایج آن به نفع مردم ایران به خصوص ، و به سود جهان تصوف اسلامی بطور عموم تمام شود . پاره ای از این اقدامات را جناب حاج زین العابدین شیروانی ملقب به لقب فقری مستعلی شاه یکی از اقطاب سلسله نعمت الهی در بستان السیاحه و ریاض السیاحه ذکر کرده اند .

جناب شاه نعمت الله در ضمن ارشاد مریدان کثیر خود اوقاتی را صرف فلاحت می کرد و این عمل خویش را سرمشق مریدان خود قرار می داد . بدین ترتیب فقیران سلسله نعمت الهی عملاً مشغول فعالیت اجتماعی شدند و از بیکاری و تنبلی کناره گیری کردند . توصیه شاه به مریدان این بود که بهترین ریاضت و نیکوترین وجه برای تصفیه دل و تزکیه نفس ، شفقت به خلق و خدمت در اجتماع است ، و به آنها آموخت که چگونه می توانند در عین حال که مشغول حق اند در میان خلق بسر برند و خلوتی در انجمن داشته باشند . جناب شاه این نکته را حتی در اشعار خویش ذکر فرموده اند - از آن جمله است بیت زیر که می فرماید :

ذکر حق ای یار من بسیار کن      گر توانی کار کن در کار کن



نمای سر در غربی آستانه شاه نعمت‌الله ولی در ماهان

فعالیت اجتماعی درویشان نعمت‌اللهی موجب شد که به عنایت حضرت الهی در روحیه آنان بسط برقبض غلبه کند و از گوشه نشینی و انزوا بدر آیند و کرکس سستی و کسالت و دل‌تنگی را از هوای سر بیرون کنند و در عوض شاهباز نشاط و سرور و شادمانی را در آسمان دل به پرواز در آورند . جناب شاه عملا نشان داد که گوشه نشینی و تبلی موجب کسالت و سستی و دل‌تنگی است ، و فعالیت اجتماعی و معاشرت و مجالست باخلق خدا و خدمت به آنها باعث انبساط خاطر و طرب است : همین مخالفت شاه را با کسالت و سستی می‌توان در منع مریدان از اعتماد به بنگ و حشیش ملاحظه کرد ، چنانکه می‌فرماید :

هر که با بنگیان دمی بنشست      بنگی زشت کست برخیزد

اقدام دیگر شاه که بی‌ارتباط با توصیه ایشان در مورد اشتغال یافتن به مشاغل اجتماعی نبود این بود که مریدان خود را از پوشیدن لباسی مخصوص و ظاهر شدن به کسوتی خاص منع کرد ، چه به عقیده ایشان امور باطنی و معنوی را نمی‌توان با تظاهر و ریا آمیخته کرد و قرب حق به گفته ایشان در بی‌رنگی است نه در سفیدی و سیاهی و شرف انسان در تخلق یافتن به اخلاق الله و متصف شدن به صفات حضرت الهی است نه مقید شدن به هر لباسی .

آنها که مقربان شاهدند      فارغ ز سفیدی و سیاهند  
تشریف صفات کرده دربر      وارسته ز جبه و کلاهند

اقدام دیگر جناب شاه در زمینه تصوف اسلامی پاک گردانیدن طریقت از هرگونه شائبه غیر اسلامی بود : جناب شاه نعمت‌الله سعی کرد تا تصوف اسلامی را از عوامل غیر اسلامی که بخصوص از طریق مکاتب هندی وارد ممالک اسلامی شده بود مبرا سازد ، ولذا در رعایت احکام شریعت مقدس اسلام در بین مریدان و هواخواهان خویش اصرار می‌ورزید و حتی شخصاً در مساجد حاضر می‌شد و مقتدای ائمه جماعت می‌گردید. این اصرار ورزی جناب شاه به اینجهت بود که در پیروی از جد خویش طریقت را از شریعت جدا نمی‌شمرد

و وصول به حقیقت را از این طریق میسر می‌دانست .

دانشن علم دین شریعت باشد      گر در عمل آوری طریقت باشد  
و ر جمع کنی علم و عمل با اخلاص      از بهر رضای حق حقیقت باشد  
اساسی ترین اقدام شاه این بود که برخلاف روش مشایخ عصر خویش  
تصوف را امری انحصاری به شمار نمی‌آورد و در عوض اینکه مانند دیگران  
عده‌ای از طالبان الی‌الله را قبول کند و عده‌ای دیگر را رد ، در به روی مشتاقان  
گشود و هر که را طالب مکتب توحید دید الفبای محبت به او آموخت . شاه  
از نظر کمال انسانیت تمام مردم را نیازمند و شایسته مکتب تصوف می‌دانست ،  
چنانکه خود می‌فرمود هر که را تمام اولیا رد کردند من قبول می‌کنم و فراخور  
قابلیتش تکمیل می‌کنم . رضاقلی‌خان هدایت این موضوع را به نظم شیوائی  
در آورده است که چند بیتی از آن نقل می‌شود .

قطب اقطاب نعمت‌الله شاه	گفت برا اعتماد و فضل اله
هر مریدی که در ره مقصود	مرشدان جمله را بود مردود
فارغ او را ز دام و دانه کنید	سوی کوی منش روانه کنید
که من او را که خلق رد کردند	گرچه دانم به میل خود کردند
در پذیرم به فقر و مست کنم	آنچه شایسته وی است کنم

جناب شاه نعمت‌الله نه تنها در نعمت به روی طالبان و سالکان و مریدان  
خویش گشوده بود بلکه با تمام ملل و نحل و سلاسل فقری زمان خویش سلوک  
می‌کرد و منتهای رسم صفا و آئین و فارا با آنان بجامی آورد و به هر دیار که می‌رسید  
بایزرگان و دانشمندان آن سامان به نحوی شایسته برخورد و معاشرت می‌نمود .  
ما چو دریائیم و خلق امواج ما      لاجرم ما با همه در ساختیم  
بدین ترتیب حضرت شاه نعمت‌الله ولی چراغ فقر محمدی را در ایران  
فروغی تازه بخشیدند و طریقه مرتضوی را در این سامان مجدداً احیا کردند ،

و با اقداماتی که نمودند پیروان خود را از هوی و هوس و بدعت و معصیت منع کردند و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح را همراه با سلوک و حفظ خلوت در انجمن در میان سالکان مکتب توحید رواج دادند و بعد از آنجناب هم اقطاب سلسله نعمت الهی این روش را دنبال کردند .

پس از اینکه حضرت سید نورالدین شاه نعمت الله خرقه تهی کرد ، فرزندش شاه خلیل الله ارشاد درویشان نعمت الهی را به عهده گرفت . شاه خلیل الله از ایران به دکن رفت و تازمان شاه علی رضای دکنی اقطاب سلسله در دکن سکونت داشتند ، تا اینکه در سال ۱۱۹۰ هجری قمری جناب سید معصوم علیشاه دکنی به ایران آمد و بزودی مردانی چون جناب فیض علیشاه و حضرت نورعلیشاه اصفهانی و مشتاق علیشاه را تربیت و باخون خود و راد مردانی چون حضرت مشتاق و مظفر علیشاه و عده ای از سوخته دلان و سودا زدگان عشق نهال فقر را در ایران مجدداً آبیاری کردند تا درختی شود و آیندگان از ثمرات آن بهره مند گردند .

در ذکر خصائل جناب شاه گفته اند که هنگام صحبت کردن لحنی آرام داشت و سخنانی پیوسته که در کمال متانت و وقار بیان مطلب می فرمود بطوری که وقتی دریای علمش موج می زد و لب به سخن می گشود سلاست عبارات و فصاحت کلمات آنچنان بود که مستمع می پنداشت از روی رساله یا کتابی قرائت می کند . سیری در دیوان اشعار شاه نشان می دهد که همین سلاست عبارات و صراحت معانی در اشعار ایشان حفظ شده بطوری که خواننده یا شنونده می تواند تصور کند که این اشعار را جناب شاه بالبداهه تقریر فرموده اند و مریدی آنها را تحریر کرده است .

جناب شاه در زمانی می زیست که بازار شعر و شاعری در ایران کاملاً رواج داشت . گفته شده است که شاه نعمت الله پس از شصت سالگی شروع

به سرودن اشعار خویش کرده است ، یعنی در اواخر دوران حکومت امیر تیمور و اوائل حکومت پسرش شاهرخ . گورکانیان عموماً برای شعرا و اصحاب قلم و هنرمندان احترام به سزائی قائل بودند و به خصوص اغلب شاهزادگان و امرای شاهرخ ، مانند بایسنقر میرزا و میرزا اسکندر فرزند عمر شیخ بن تیمور ، از عرفا و علما و هنرمندان استقبال می کردند و حتی در حلقه ارادت آنان درمی آمدند و گاهگاهی خود به سرودن اشعار مبادرت می ورزیدند . شاه نعمت الله را می توان از شعرای طراز اول و مشهور عصر خویش به شمار آورد ، و اگر چه تیمور از ایشان استقبالی که شایسته باشد به عمل نیاورد ، شاهرخ و مخصوصاً اسکندر بن عمر شیخ برای شاه احترام زیادی قائل بودند .

اما شهرت و بزرگی جناب شاه بواسطه اشعار او نیست . شاه در حقیقت شاعر نیست بلکه عارفی است که بیان حقیقت می کند و آن را به لباس شعر درمی آورد . اشعار شاه همه دارای مضامین عرفانی است و بیان حال کسی است که عمری به غم عشق نشانده شده و از سر ذوق چون دلباخته ای شیفته در پیشگاه معبود به نیایش پرداخته است .

نسبت شعر و شاعری بر من      همچو ابجد بود بر جدم

جناب شاه اغلب به سرودن غزل اهتمام ورزیده اند و اشعار دیگر ایشان از قبیل قصائد و مثنوی ها و رباعی ها در مقام مقایسه با غزلها بسیار ناچیز است . در دیوان شاه ۱۵۵۰ غزل بدست ما رسیده است و حال آنکه تعداد قصائد او از ۳۹ و مثنوی های او از ۷۱ و رباعی های او از ۲۹۴ و مستزادهای او از ۲ تجاوز نمی کند . ترجیع بندی هم به جناب شاه نسبت داده اند که تا اندازه ای مفصل است و به نظر می رسد که هاتفت اصفهانی در سرودن ترجیع بند معروف خود از آن الهام گرفته باشد .

اگر چه دربدو امر به نظر می رسد که اشعار شاه تکراری است در گفتار ، با قدری تأمل می توان دید که شاه در احوال مختلف فقط به بیان يك حقیقت واحد

پرداخته و آنرا در قوالب مختلف و به صورتهای گوناگون در آورده و به فراخور استعداد احباب آنچه را که به ذوق دریافته بازگو کرده است. شعر او زمزمه‌ای است از چکامهٔ حیات ، نوائی است از نئی هستی ، نغمه‌ای است از نغمات الهی ، و از آنجا که این زمزمه‌ای است جاویدان و نوائی سرمدی و نغمه‌ای آسمانی ، شاه تکرار آن را تکراری خوش می‌داند و می‌فرماید :

پر بود تکرار در گفتار ما تو خوشی بشنو که تکراری خوش است  
در اغلب اشعار خود شاه به نحوی از انحاء از اتحاد و وحدت ناظر  
و منظور یا شاهد و مشهود یا طالب و مطلوب ، یا عاشق و معشوق و عشق‌سختن  
رانده است و معنی آن همانا بیان وحدت وجود است. این نکته را شاه در بعضی  
از اشعار خود تصریح کرده است - مثلاً در رباعی زیر می‌فرماید :

در مذهب ما محب و محبوب یکی است رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است  
گویند مرا که عین او را بطلب چه جای طلب طالب و مطلوب یکی است  
برای بیان نظر خود دربارهٔ وجود ، شاه آنرا گاهی به دریا و ظواهر و  
تعینات آنرا به امواج و حبابهای آن تشبیه می‌کند ، و بدین ترتیب اعتباری بودن  
کثرت تعینات را نشان می‌دهد .

موج و بحر و حباب هر سه یکی است جز یکی نیست ز اندک و بسیار  
اما در عین حال که شاه این اعتباری بودن را می‌خواهد نشان دهد ،  
ملاحظهٔ او چنان است که از بیان او غیریت به هیچ وجه مستفاد نیست . چنانکه  
گفته‌اند وقتی از خواجه ظهیرالدین عبدالله خواست که غایت ملاحظهٔ خویش را  
از توحید بیان کند ، او در پاسخ وجود را به نور آفتاب و ماهیات را به مظاهر  
تشبیه کرده شاه او را تنبیه نموده و فرمود : ملاحظه چنان باید آب دریا با موج  
و حباب او که مظاهر را اگر چه امتیازی اعتباری ظاهر هست اما به حقیقت  
غیریتی ندارد . این معنی را شاه به کرات در اشعار خود بیان فرموده ، و در  
رساله‌ای که در ترجمهٔ ابیات فصوص الحکم نوشته است می‌فرماید :

وحدت ذات حق نماید رو      کنم اقرار عارفانه به او  
ور به کثرت خیال بندد نقش      منکرش کردم و نگویم دو

با بیان دیگر جناب شاه می فرماید حقیقت وجود مانند نقطه‌ای است  
و دایره‌ای که از حرکت آن پیدا می شود نمودار مظاهر وجود است که اگرچه  
بظاهر نمودی دارد اما درحقیقت این نمود اعتباری است . همچنین است الف  
و سایر حروف که از نقطه پیدا می شود و وجودشان اعتباری است . در این  
مورد می فرماید :

نقطه در دایره نمود و نبود      بلکه آن نقطه دایره پیمود  
نقطه در دور دایره باشد      نزد آنکس که دایره پیمود  
همه عالم خیال او گفتم      باز دیدم خیال او او بود

بیت اخیر در واقع ترجمه دیگری است از بیت مشهور ابن عربی  
در فصوص الحکم که می فرماید :

انما الـکون خیال      و هو حق فی الحقیقة  
والذی یفهم هذا      حاز اسرار الطریقة  
که شاه در ترجمه آن می فرماید :

ما خیالیم و در حقیقت او      جزیکی در دو کون دیگر کو  
هر که اسرار ما نکو دریافت      عارفی کاملی بود نیکو

بدین ترتیب شاه مانند ابن عربی کون را خیالی بیش نمی داند اما  
در عین حال آنرا درحقیقت حق می داند ، و حضرت خیال را که یکی از حضرات  
پنجگانه است مرتبه‌ای از مراتب وجود می شناسد که به اعتبار ظلیت خیال ،  
به اعتبار حقیقت عین وجود است .

آنچه را که شاه در دیوان اشعار خود به نظم در آورده در طی رسالات  
خویش به نثر بیان داشته است . در رسالات خود شاه اغلب بحث وجود را  
بر اساس نظریه وحدت وجود دنبال کرده است . و همچنین دستورهای عملی



طریقت را هم متذکر شده و در رسالاتی تحت عناوین مختلف از قبیل سلوک و نصیحت‌نامه و خلوت و توکل ، رموز عرفانی را به نحوی شیوا به نشر بیان داشته است . تاکنون حدود ۱۳۱ رساله از جناب شاه بدست آمده که فقیر اکثر آنها را تاکنون ضمن ۸ مجلد چاپ و منتشر کرده‌ام . امیدوارم که بتوانم بقیه رسائل ایشان را در آینده مقابله و چاپ نمایم تا بدین ترتیب در معرفی این عارف بزرگ خدمتی شده باشد .

در سال ۱۳۴۷ مجموعه نسبتاً کاملی از اشعار جناب شاه جمع آوری شد و پس از مقابله با چند نسخه کهن چاپ گردید . لیکن در اثر استقبال اخوان و دوستان اران جناب شاه نسخه‌های آن نایاب شد و اصرار اخوان مرا بر آن داشت تا آنرا مجدداً چاپ و منتشر کنم . در چاپ حاضر دیوان شاه تغییراتی کلی داده شده است : اولاً چند غزل و مثنوی و یک ترجیع بند که در نسخه‌های خطی دیگر یافتن پس از مقابله به چاپ حاضر اضافه کردم ، و ثانیاً در ترتیب اشعار شاه تجدید نظری شد و آنها را بر حسب ترتیب حروف الفبا مرتب کردم .

در تصحیح چاپ اول دیوان از چهار نسخه استفاده شده بود .

نسخه ۱ : این نسخه متعلق به کتابخانه ملک بود و تاریخ کتابت آن اول ذیحجه سال ۸۶۰ هجری قمری بود و بدست شیخ الاسلام بن حسین بن علی الکاتب نوشته شده بود . نسخه مزبور در تصحیح چاپ اول قدیمی‌ترین نسخه بود ولی از حیث صحت در درجه دوم اهمیت قرار داشت .

نسخه ۲ : این نسخه را آقای حاج باقر ترقی با کمال صفا و محبت در اختیار فقیر قرار داد و چون از جهاتی بر نسخ دیگر مزیت داشت نسخه اصل قرار گرفت و با دیگر نسخ مقابله گردید و اگر اختلافی بود در ذیل صفحات به آنها اشاره شد . نسخه مزبور به قطع ۱۳×۱۸ و مشتمل بر ۶۱۲ صفحه است : تاریخ پایان کتابت آن روز دوم جمادی‌الثانی سنه ۹۹۶ هجری قمری است و آغاز آن چنین است :

بسیار است که در میان ما  
بسیار است که در میان ما  
بسیار است که در میان ما  
بسیار است که در میان ما

چنانچه پستون مشرق مشرق که خود از وی نماند  
عجب غیر که با هم بود یار نهسته آندام  
در خطاب مشور

هر که است از آنچنان باشد	شرفش بر همه بیان باشد
دایره کرد او بود پرکار	او بر قطبست در میان آید
صورتش شایق منین محبت	داعت عالی پس در میان آید
هر که با او نشست سلطان آید	ز آنکه او پادشاه نشانی آید
هر چه خواهی از او جان بیا	ز آنکه او را همین جان آید
همه محکوم حضرتش باشند	حکوم او بر همه در آن باشد
نعمه آند مرید حضرت آید	لا جرم هر ما شایع باشد

در همه اینها که در میان ما  
عودت پیش از او باشد  
جنت هر که می پس از او باشد  
جنت با او مال او باشد  
ملک از آن که در میان ما  
ابدال از آن که در میان ما  
همه را در او بادست از هر دو  
همه را چون مال او بادست

يك صفحه از نسخه (۲) دیوان شاه

۴ وک برادر افکار حقانیت

<p>معاذ اللذوق و عا و صفا و تفریح          بیع عشق کس که مشرف است          در این احوال خوب یافت معبود را          در نظر ناظر نظر منظور است          اوقات ماه مستوی است          زاهد ما که به معبود است</p>	<p>عشق منست و عشق تو را          شاه مانی جاود از دولت          دل ما جار خون بر جانان          جام کیمی تا بچو می شمع          چشم منظر زار ای          زاهد لذوق وصال میداند</p>
--	--

<p>و کس که از این سوز مستی</p>	<p>و کس که در هر حال باقی نماند</p>
--------------------------------	-------------------------------------

<p>ماز که از این سوز سوزان          ز این دور دور از نظر است          ای سینه منظر دور از نظر است          غایب و غیر حاضر از نظر است          ماز که سوز من سوزان          جام با سوز از این سوزان</p>	<p>دلم من ز این سوز سوزان          نقطه دید از این دور ای          چشم ما ز سوز سوزان          ماه پیدا و غایب از این          جام ما باشد جبار ای          جام پیدا با دره پنهان</p>
---	---

<p>و کس که از این سوز سوزان</p>	<p>و کس که از این سوز سوزان</p>
---------------------------------	---------------------------------

بلک صفحه از نسخه (۵) خطی که در زمان جناب شاه نعمت الله ولی نگاشته شده است

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي عين الاعيان بفيضه الاقدس الاقدم  
وسبحان من تجلى بذاته لذاته فاظهر آدم و استخلفه على مظاهر اسماء المنعوتة  
بالعالم و صلى الله على من هو الاسم الاعظم المبعوث بالرسالة الى خير الامم  
و على آله و سلم :

نسخه ۳: این نسخه را آقای احمد روح الامینی کرمانی به خانقاه نعمت اللهی  
تهران اهداء نموده اند . تاریخ کتابت نسخه مزبور سال ۱۲۶۱ هجری قمری و  
نویسنده آن محمد باقر اصفهانی بن حیدر علی اردکانی مقیم کرمان بوده است .  
نسخه ۴ : این نسخه در ۷۶۴ صفحه است که به سال ۱۳۳۶ به توسط  
وفی علیشاه تصحیح گردیده و به طریق چاپ سنگی منتشر شده است .

در چاپ حاضر علاوه بر اینکه از نسخه های فوق استفاده شد از نسخه ای  
که جدیداً از هند رسیده بود عکس برداری شد و پس از مقابله چند غزل و مثنوی  
در آن پیدا شد که اضافه گردید و نیز ترجیع بندی که منسوب بشاه است در نسخه  
خطی دیگری یافته شد که پس از مقابله آن با نسخه ها به چاپ دوم دیوان افزوده  
گردید . نسخه هند که تاریخ کتابت آن ۸۲۷ هجری است و در زمان حیات جناب  
شاه کتابت شده است و قدیمی ترین نسخه هاست در تصحیح نسخه ۵ نامیده شد .  
علاوه بر این با نسخه ای که از کتابخانه مرکزی دانشگاه بشماره ۵۱۰۹  
عکس برداری شده بود نیز مقابله گردید و این نسخه در تصحیح نسخه ۶ نام گذاری  
گردید و نسخه خطی دیگری هم در خانقاه موجود بود که در تصحیح نسخه ۷  
نامیده شد .

در خانمه از آقای حسن کباری که مرا در مقابله و چاپ این کتاب کمک  
نموده اند اظهار امتنان نموده و توفیق وی را از خدای متعال خواستارم .

مرداد ماه ۲۵۳۵

دکتر جواد نوربخش

## فهرست ترتیب اشعار دیوان

۷۱۰	تا	از صفحه ۱	۱ - غزل‌ها
۷۲۲	»	۷۱۱	۲ - ترجیع‌ها
۷۶۵	»	۷۲۳	۳ - قصائد و ملحقات
۷۷۱	»	۷۶۶	۴ - سئوال و جواب
۸۲۲	»	۷۷۲	۵ - مثنوی‌ها
۸۲۴	»	۸۲۳	۶ - رساله منظومه ایمانیه
۸۳۰	»	۸۲۵	۷ - رساله فقریه
۸۳۷	»	۸۳۱	۸ - گنج العارفین
۸۴۱	»	۸۳۸	۹ - غزل‌های ناتمام
۸۶۹	»	۸۴۲	۱۰ - قطعات
۹۰۸	»	۸۷۰	۱۱ - رباعی‌ها
۹۳۱	»	۹۰۹	۱۲ - دوبیتی‌ها
۹۵۴	»	۹۳۲	۱۳ - مفردات

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا  
 امروز به پیوستیم تا باد چنین بادا  
 عشق آمدو وارستیم تا باد چنین بادا  
 مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا  
 ز نار چنان بستیم تا بساد چنین بادا  
 او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا  
 در میکده بنشستیم تا باد چنین بسادا

رندیم و دگر مستیم تا بساد چنین بادا  
 چون قطره از این دریادیر و ز جدا بودیم  
 عقل از سر نادانی درد سر ما می داد  
 ما دست بر آوردیم در پاش سرافکندیم  
 ز نار سر زلفش افتاد بدست ما  
 آن رند خراباتی رندانه حریف ما است  
 ما سید رندانیم با ساقی سر مستان

## ۲

پیر ما هم جوان شود بخدا  
 ساقی عاشقان شود بخدا  
 هر چه گویم همان شود بخدا  
 بشنو از من که آن شود بخدا  
 نور آن رو عیان شود بخدا  
 این معانی بیان شود بخدا  
 این چنین آن چنان شود بخدا

هر چه گفتم عیان شود بخدا  
 در میخانه<sup>۲</sup> را گشاد یقین  
 هر چه گفتم همه چنان گردید<sup>۳</sup>  
 از سر ذوق این سخن گفتم  
 آینه پیش چشم می آرم  
 باز علم بدیع می خوانم  
 گوش کن گفته خوش سید

## ۳

نعمت از الله کی باشد جدا

نعمت الله است دایم با خدا

گرچه گردیدم بسی در دوسرا  
 غرقه در دریای بی پایان مسا  
 گرنوا جوئی بجواز بینوا  
 هرکه باشد هست یا او آشنا  
 کز سر دار فنا یابی بقا  
 خیزمستانه به میخانه درآ

در دل و دیده ندیدم جز یکی  
 میل ساحل کی کند بحری چو شد  
 مسا نوا از بینوائی یافتم  
 از خدا بیگانه ای دیدیم نه  
 سروری خواهی برآبردار عشق  
 سید سرمست اگر جوئی احریف

## ۴

خواه گو خرقه پوش و خواه قبا  
 تن بی جان چه می کند دانا  
 تا تن و جان تو بود زیبا  
 دیده دردمند نایبنا  
 مرد عاشق نگوید این حاشا  
 به وجود است این دوئی یکتا  
 نیک دریاب این سخن جانا  
 رند سر مست و جنت الماوا  
 گر مرا طالبی بیا آنجا  
 هرچه خواهی بجو ولی از ما  
 با خدا باش با خدا بخدا

عارفی کو بود ز آل عبا  
 جان معنی طلب نه صورت تن  
 باده می نوش و جام را می بین  
 گرچه حق ظاهر است کی بیند  
 احمق است آنکه ما و حق گوید  
 یک وجود است و صد هزار صفت  
 می وحدت از جام کثرت نوش  
 ما و کعبه حکایتی است غریب  
 بر در دیر تکیه گاه من است  
 قطره و بحر و موج و جو آبد  
 نعمت الله را بدست آور

## ۵

طلب او کن و بجو ما را

همه عالم ترا و او ما را

۲ - نسخه ۲ : کثرت.

۱ - نسخه ۳ و ۵ : خواهی

۳ - نسخه ۲ : وحدت

می‌نمایند مو بمو ما را  
 تشنه جویای آب جو ما را  
 هرچه خواهی برو بگو ما را  
 گر به بینی به نور او ما را  
 جام می آن تو سو ما را  
 می‌کشد باز سو سو ما را

سر زلفش بدست ما افتاد  
 غرق بحریم تا نه پنداری  
 ما خراباتیان سر مستیم  
 دیده تو شود بما روشن  
 همه از خم وحدتش مستیم  
 نعمت الله رند سر مست است

## ۶

ز این بیش دل خسته میازار خدا را  
 ای عقل رهاکن من و دلدار خدا را  
 جامی زمی عشق بدست آر خدا را  
 بردار حجاب خود و مگذار خدا را  
 تو نیز امینانه نگهدار خدا را  
 تأخیر مکن یار در این کار خدا را  
 شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

ای یار دل یار بدست آر خدا را  
 مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم  
 خوش آب حیاتی است اگر تشنه آبی  
 گریک سر موئیست حجاب تو در این ره  
 هر چیز که داری به امانت بتودادند  
 عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم  
 گر جان عزیزت طلبد سید مستان

## ۷

که مشتاقند سرمستان خدا را  
 بده جامی به درویشان خدا را  
 که دارم درد دیدرمان خدا را  
 زجان بی سرو سامان خدا را  
 که کم دانند هشیاران خدا را  
 حریف مست می خواران خدا را

بیا ای ساقی رندان خدا را  
 اگر خرقة نمی گیری گروگان  
 طیب درد مندانی نظر کن  
 برو ای عقل سودائی چه جوئی  
 ز سرمستان مجلس ذوق ما پرس<sup>۲</sup>  
 خرابات است و ما مست و خرابیم



نباشم يك دمى بى نعمت الله

چوپيدا دیدم و پنهان خدا را

۸

ما به عين تو دیده ایم ترا  
عاشقانه یگانه در شب و روز  
نور چشمی و در نظر داریم  
به وجود آفریده ای ما را  
نعمت الله را فروخته ایم

وز همه برگزیده ایم ترا  
درکش خود کشیده ایم ترا  
ما به عين تو دیده ایم ترا  
به ظهور آوریده ایم ترا  
به بهایش خریدیده ایم ترا

۹

رند مستی جو دمى با او برآ  
مجلس ما را غنیمت می شمر  
جام می بستان و مستانه بنوش  
خوش خراباتی و خم می سبیل  
آب چشم ماروان بر روی ما است  
ماه من امشب برآمد خوش خوشی  
نعمت دنیی و عقبی آن تو

از در میخانه ما خوش درآ  
زانکه اینجا خوشتر از هر دوسرا  
قول ما می گو سرودی می سرا  
ما چنین مست و تو مخموری چرا  
باز می گویند با هم ما چرا  
تو بیا تا روز امشب خوش برآ  
نعمت الله از همه عالم مرا

۱۰

ذوق اگر داری در این دریادرا  
گر بیابی گوشه میخانه ای  
جمله درها بتو بگشوده اند  
جنت و حوری از آن زاهدان

عاشقانه خوش بیا با ما برآ  
کی کنی رغبت به ملك دوسرا  
تو زهر بابی که می خواهی درآ  
جام درد درد عشق او مرا

همچو سید در خرابات مغان

عاشقانه خوش سرودی می سرا

## ۱۱

ظهور سلطنت عشق او است درد و سرا  
 چو او است درد و سرا غیر او نمی بینم  
 جمال او است که در آینه نماید<sup>۱</sup> روی  
 مدام همدم جام شراب خوش باشد<sup>۲</sup>  
 دلم به گوشه میخانه می کشد مردم<sup>۳</sup>  
 به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر  
 به نور دیده سید کسی که او را دید

## ۱۲

نور تجلی او، ساخت منور مرا  
 پیر<sup>۱</sup> خرابات عشق، داد مرا جام می  
 عقل دمی دور شو، از برندان عشق  
 مجلس تو آن تو، مجمع من آن من،  
 عاشق و معشوق و عشق، هر سه بر مایکی است  
 ذات ز روی صفات، گشته به من آشکار  
 بنده هر سیدم، سید هر بنده ام

۱ - نسخه ۲: نموده .

۲ - نسخه ۲: میباش

۳ - نسخه ۲: دیگر .

۴ - نسخه ۲: که او .

۵ - نسخه ۱: میر .

۶ - نسخه ۲: مقدر .

۷ - نسخه ۱: یکی

## ۱۳

راه بی رهبر چه کار آید مرا  
 خدمت قنبر چه کار آید مرا  
 بندگی خر چه کار آید مرا  
 درد سر بر سر چه کار آید مرا  
 مشک یا عنبر چه کار آید مرا  
 جام یا ساغر چه کار آید مرا  
 خدمت سنجر چه کار آید مرا

خار بی کنگر چه کار آید مرا  
 گر نباشد مرتضی با من رفیق  
 عیسی مریم همی جویم به جان  
 گرنه سر باشد فدای پای او  
 خوشتر از مشک است بوی یار من  
 خم می دارم مدام از حضرتش  
 بندگی سیدم چون پیشوا است

## ۱۴

خسته بی تیمار کی ماند مرا  
 کو چنین بیمار، کی ماند مرا  
 غم خورم غمخوار کی ماند مرا  
 بر در خمار کی ماند مرا  
 عشق او بی کار کی ماند مرا  
 بر سر بازار کی ماند مرا  
 سیدم در غار کی ماند مرا

یار من بی یار کی ماند مرا  
 گر چه بیمارم ولی دارم امید  
 شادمانم گر چه غم هامی خورم  
 من چنین مخمور و او مست و خراب  
 کاریکاری است کار عاشقان  
 سرپراز سودایم و اکیسه تهی  
 گر نباشد صدق من صدیق وار

## ۱۵

یار من محروم کی ماند مرا  
 حضرت او نیک می داند مرا  
 گر به خاک راه بنشانند مرا

از ازل او تا ابد<sup>۲</sup> خواند مرا  
 من به غیر او نکردم التفات  
 عاقبت تاج سرشاهان شوم

۱ - نسخه ۲ : سودا وهم نسخه ۵ : سر ز سودا خالی و .

۲ - بجز نسخه ۵ : درد بگر نسخه ها : « تا به ابد » بود .

يك نفس بی‌اونخواهم زد دگر	تا دمی از خویش بستاند مرا
روبدان درگاه دارم روز و شب	از در خود یار کی راند مرا
تا زمن یابند مردم بهره‌ها	چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت‌الله را نداند هیچ‌کس	در همه عالم خدا داند مرا

## ۱۶

گر بیازارد مرا موری ، نیازم ورا  
 خود کجا آزار مردم ای عزیزان ، من کجا  
 نزد ما زاری به از آزار ، بی‌زاری مباش  
 تا نگیرد بر سر بازار ، آزاری ترا  
 در طریقت هر چه فرمائی ، بجان فرمان برم  
 ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا  
 کفر باشد در طریق عاشقان ، آزار دل  
 گر مسلمانی ، چرا آزار می‌داری روا  
 در جهان بی‌خودی ، من نعمت‌الله یافتم  
 گفت فانی شو ، که یابی سید ملک بقا

## ۱۷

فانی دردییم و فانی بی فنا	باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثرمارا ز ذات و از صفات <sup>۱</sup>	نه خبر از مبتدا <sup>۲</sup> و ز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق	نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجایی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم	حق و باطل دعوی و معنی ترا

جزیکی خود نیست در هر دوسرا  
با خدایم با خدایم با خدا

عاشق و معشوق پیش مایکی است  
نعمت اللهم بهر جا که روم

## ۱۸

یابد از دار فنا دار بقا  
ذوق سرداری اگر داری بیا  
چون موحد در خلا و درملا  
ما ز دریائیم و دریا عین ما  
درد درد دل بود او را دوا  
ساکنیم و فارغ از هر دوسرا  
ما جمیم و جام ما گیتی نما

هر که آید<sup>۱</sup> بر سرِ دار فنا  
خدمت منصور از آن سردار شد  
قل هو الله احد می خوان مدام  
ما در این دریا خوشی افتاده ایم  
دردمندی را که باشد درد دل  
بر در خلوتسرای می فروش  
سیدیم و بنده سلطان خود

## ۱۹

آفتابی می نماید مه لقا  
دیده ایم آئینه گیتی نما  
عین ما می بین به عین ما چو ما  
پادشاه است او و می خوانی گدا  
فارغیم از ابتدا و انتها  
مستجاب است این دعا نزد خدا  
یسادگار انبیا و اولیا

هر شبی چون ماه می بینیم ما  
چشم ما از نور او خوش روشن است  
یک زمان با ما در این دریا نشین  
خواجه محبوبست و می گوئی محب  
از فنا و از بقا آسوده ایم  
عاشقان را ذوق بادا بر مزید  
نعمت الله هیچ می دانی که کیست

## ۲۰

گفتمش خواهی بلا ، گفتا بلا

مبتلایی ، دیدمش<sup>۲</sup> خوش در بلا

جان ما جوید بلا از مبتلا  
خوشنوائی می طلب از بینوا  
عین ما می جو به عین ما چوما  
تا ز درد درد دل یسای دوا  
نیست ما را ابتدا و انتها  
با حریفان در خرابات فنا

از بلا چون کار ما بالا گرفت  
بینوایان را نوائی دیگر است  
آبرو جوئی در این دریا در آ  
درد دردش عاشقانه نوش کن  
در محیطی<sup>۱</sup> بیکران افتاده ایم  
نعمت الله ساقی و ما رند مست<sup>۲</sup>

## ۲۱

الصلا هر که عاشق است صلا  
به از این در جهان که دارد جا  
زاهدی از کجا و ما ز کجا  
با خدائیم با خدا به خدا  
گر چه هستیم مبتلای بلا  
خوشر از درد دل کجا است دوا  
تا بیایی تو ذوق مستی ما

مجلس خاص او است حضرت ما  
در خرابیات خلوتی داریم  
عاشق و مست و رند و اوباشیم  
مدتی شد که بیخودیم ز عشق  
ما بلا را بجان خریداریم  
دردمندیم و درد درمان است  
جرعه جام نعمت الله نوش

## ۲۲

صحبت صاحب دلان است الصلا  
گر نظرداری عیان است الصلا  
این معانی را بیان است الصلا  
مجلس آزادگان است الصلا  
جان سید در میان است الصلا

این حضور عاشقان است الصلا  
یار با ما در سماع معنوی است  
در سماع عشق رقصانیم باز  
حضرت مستان خاص الخاص ما است  
هر که را ذوقی است گو در نه قدم

## ۲۳

پیوسته خوشیم در بلا ما  
 رندانه حریف اولیا ما  
 موجیم و حباب و عین ما ما  
 بسا خویش شدیم آشنا ما  
 باقی مائیم از این فنا ما  
 مائیم شما و هم شما ما  
 گشتیم قبول کبریا ما

عشق تو بلا و مبتلا ما  
 مستیم مدام در خرابات  
 در بحر محیط غرق گشتیم  
 بیگانه نه ایم و آشنائیم  
 بر دار فنا قدم نهادیم  
 چون مائی ما نماید با ما  
 از دولت بندگی سید

## ۲۴

این کتابت نیک می دانیم ما  
 نقد گنج و کنج ویرانیم ما  
 این چنین علم خوشی خوانیم ما  
 ساقی سرمست رندانیم ما  
 اینچنین علمی نکو دانیم ما  
 دلبرودل<sup>۱</sup> جان و جانانیم ما  
 همدم این درد و درمانیم ما  
 غیر او در خانه کی مائیم ما  
 نعمت الله را بجو<sup>۲</sup> آئیم ما

نا نوشته حرف می خوانیم ما  
 مخزن اسرار او ما یافتیم  
 ما به او علم لدنی خوانده ایم  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 علم اسما سر بسر ما یافتیم  
 دل به دلبرجان بجانان داده ایم  
 درد درد عشق او نوشیده ایم  
 خانه دل خلوت خالی او است  
 خوش جبابی پرکن از آب حیات

## ۲۵

آب روی ما ز ما جوئیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما

صورت و معنی و جام و می مدام  
 هر چه<sup>۱</sup> جوئیم از خدا جوئیم ما  
 خم می در جوش و مامست و خراب  
 جامی<sup>۲</sup> از غیری چرا جوئیم ما  
 گنج عشقش در دل ویران ما است  
 غیر این گنجی کجا جوئیم ما  
 از بلا چون کار ما بالا گرفت  
 مبتلائیم و بلا جوئیم ما  
 چشمه آب حیات است در نظر  
 خضر وقت و آشنا جوئیم ما  
 نعمت الله چون زما یابد نوا  
 کی نوا از بینوا جوئیم ما

## ۲۶

نور او در دیده مردم<sup>۳</sup> خوشی دیدیم ما  
 روی<sup>۴</sup> مردم را به نور چشم او دیدیم ما  
 شخص و سایه دونماید در نظر اما یکی است  
 دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما  
 غیر نور روی او در دیده ماهست نیست  
 هر چه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما  
 ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده  
 کس ندیده این چنین نوری و نشنیدیم ما  
 ساقی مستیم و میخانه سیبل ما بود  
 می بهر رندی که دل می خواست بخشیدیم ما  
 مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده ایم  
 گیسوئی خوش بافته بردست پیچیدیم ما  
 در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم  
 عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

۱ - نسخه ۲: آنچه .

۲ - نسخه ۲: جام .

۳ - نسخه ۲: نور .

۴ - نسخه ۲: نور .



## ۲۷

جام گیتی نما است سید ما  
 دینی و آخرت طفیل و بند  
 سید ما محمد است به حق  
 خوش فقیری<sup>۱</sup> غنی است از عالم  
 نقد گنجینه حدوث و قدم  
 اولیاتا بنند و او متبوع  
 راحت جان درمندان است  
 مظهر اسم اعظمش خوانم  
 فارغم<sup>۲</sup> از فنا به دولت او  
 سید عالم است این سید  
 نعمت الله نصیب از او دارد

جان و جانان ما است سید ما  
 سید دو سرا است سید ما  
 که رسول خدا است سید ما  
 هم غنی از غنا است سید ما  
 دارد و بینوا است سید ما  
 سید انبیا است سید ما  
 درد دل را دوا است سید ما  
 حضرت مصطفی است سید ما  
 شاه دار بقا است سید ما  
 بر همه پادشا است سید ما  
 والی اولیا است سید ما

## ۲۸

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما  
 درد دردمش نوش کن گرمی بری فرمان ما  
 خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم  
 بر امید آنکه بنشیند دمی برخوان ما  
 خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش  
 غیر او را نیست بارش در سراستان ما  
 دل حیات جاودانی یافته از عشق دوست<sup>۳</sup>  
 همدم زنده دلان شو تا بدانی جان ما

در میان ما و او غیری نمی آید بکار  
 ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما  
 درد درد او دوی درد ما باشد مدام  
 عشق او گنجی است درکنج دل و بران ما  
 آشنای نعمت‌اللهیم و غرق بحر او  
 ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما

## ۲۹

پادشاه و پادشاهی ، ما و درویشی ما  
 عاقلان و آشنایان ، ما و بیخویشی ما  
 در میان عشقبازان ، ما کمیم از هر کمی  
 از کمی ما است ، در عالم همه پیشی ما  
 خواجه گر دارد غنا ، دارد غنائی<sup>۱</sup> بر غنا  
 از غنای خواجه خوشتر ، فقر درویشی ما  
 بنده دل ریش سلطانیم ، و مرهم وصل او است  
 عاقبت رحمی کند سلطان به دل ریشی ما  
 صورت سید که دیدی ، آخرش خوانی روا است  
 معنی او را نگر درباب این پیشی ما

## ۳۰

مشک چبود ، شمه‌ای از بوی ما      کبست عنبر ، واله گیسوی ما  
 آب چشم ما ، بهر سو می‌رود      هم ز چشم ما است آب روی ما  
 صبحدم یاد صبا ، خوش بو رود<sup>۲</sup>      می برد گردی ، ز خاک کوی ما

شاه ترکستان<sup>۱</sup> ، بود هندوی ما  
 آب می جوئی<sup>۲</sup> قدم نه سوی ما  
 بزم ما خوشبو شده از بسوی ما  
 قول عشاق است ، گفت و گوی ما  
 جانها<sup>۳</sup> قربان شده ، در طوی ما  
 لاجرم عالم بود ، انجوی ما

تاقبول حضرت ، سلطان شدیم  
 غرق دریائیم ، اگر تو تشنه‌ای  
 عود دل درمجرم سینه ، بسوخت  
 عاقلان را گفت و گوی دیگر است  
 عید قربان است ، و طوئی میکنیم  
 سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم

## ۳۱

آتشش نور عشق دلبر ما  
 پرتوی دان ز رای انور ما  
 قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما  
 ذره‌ای باشد آن ز خنجر ما  
 بنده وار ایستاده بر در ما  
 خطه‌ای دان ز ملک کشور ما  
 چونکه آمد بخود فرو سر ما  
 اوئی او شده برابر ما  
 خواجه و بنده شد یکی بر ما

جان چو عود است و دل چو مجرم ما  
 آفتاب سپهر جان و جهان  
 نهر<sup>۴</sup> آب حیات و عین زلال  
 گوهر تیغ مهر روشن رای  
 آنکه سلطان خلوت جان است  
 عرصه کاینات و مافیها  
 دامن ما و دست ما پس از این  
 ما نه مائیم ما همه اوئیم  
 سیدی از میانه چون برخاست

## ۳۲

کیست آدم عارفی در شهر ما  
 از سر مهر آمده در مهر ما  
 بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما  
 هر که جایگیری است در دار وجود  
 دهر جز نقش خیالی بیش نیست

۲ - نسخه ۵ : میجو و .

۴ - نسخه ۱ : بحر .

۱ - نسخه ۵ : هندستان .

۳ - نسخه ۵ : جان ما .

عقل زهر است ای پسر ، پازهر عشق زهر بگذار و بجو پازهر ما  
 رحمت ما بر غضب پیشی گرفت لطف ما مستور کرده قهر ما  
 غیر ما در بحر ما دیگر مجو خود کجا غیری بود در بحر ما  
 نعمت الله نعمتی دارد تمام جمع کرده این همه از بهر ما

۳۳

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما  
 عالم همه سیراب شد از رهگذر ما  
 از دیده ما آب روان است بهر سو  
 امید که جاوید بماند اثر ما  
 عمری است که در گوشه میخانه مقیمیم  
 رندان همه سرمست فتاده به در ما  
 ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی  
 ما را تو بدست آور و می جو خبر ما  
 سودا زده زلف پریشان نگاریم  
 تا از سر آن زلف چه آید بسر ما  
 خوش نقش خیالی است در این خلوت دیده  
 روشن بتوان دید به بین در نظر ما  
 هر میوه که در جنت اعلا نتوان یافت  
 از نعمت الله طلب و از شجر ما

۳۴

ما بنده درویشیم ، شاها نظری فرما  
 صاحب نظری شاها ، ما را نظری فرما

آن جا که مقام تو است ما را نبود باری

باری ز سراحسان ، این جا نظری فرما

تو ناظر و منظوری ، ما آینه روشن

در آینه روشن ، جانا نظری فرما

ما از نظر لطف ، داریم بسی امید

نومید مکن ما را ، حالا نظری فرما

در هر چه نظر کردیم ، نورتو در آن دیدیم

با عقل از آن گفتیم : اشیا ، نظری فرما

ای موسی بن عمران ، ذاتش نتوانی دید

در عین همه بنگر : اسما ، نظری فرما

با سید سرمستان ، داری نظری شاها

از بهر دل سید ، ما را نظری فرما

### ۳۵

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما

سیراب شده خاک در از رهگذر ما

از دیده ما آب روان است بهر سو

امید که جاوید بماند اثر ما

ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو

سر سبزی باغ خضر است از گذر ما

میخانه ما قبله حاجات جهان است

شاید که جهانی بسرآیند به در ما

نوری است که از 'دیده مردم شده پنهان'

روشن بتوان دید ولی در نظر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم

این است خبر هر که به پرسد خبر ما

در آینه دیده سید و نظری کن <sup>۱</sup>

تا باز نماید بتو روشن بضر ما

## ۳۶

گل ما بیحد است و شکر ما

زان دل ما قوی است در بر ما

گر بگردد به گرد لشکر ما

زانکه اصلی است اصل گوهر ما

سایه اش کم مباد از سر ما

دل ما گشته است <sup>۲</sup> دلبر ما

ما همیشه میان گل شکریم

زهره باشد حوادث فلکی

ما به پری پریم <sup>۳</sup> سوی فلک

نعمت الله نور دیده ما است

## ۳۷

خلوت کبریا است <sup>۴</sup> این دل ما

روز و شب با خدا است این دل ما

مخزن پادشا است این دل ما

یار و همدرد ما است این دل ما

درد دردش دوا است این دل ما

تو چه دانی کجا است این دل ما

که بدو آشنا است این دل ما

جام گیتی نما است این دل ما

در دل ما جز او نمی گنجد

کنج دل گنج خانه شاه است

ما و دل هر دو خواجه تاشانیم

دردمندیم و درد می نوشیم

در خرابات عشق دل گم شد

نعمت الله از دل ما جو

## ۳۸

بنموده بما خدا دل ما

جامی است جهان نما دل ما

۱ - نسخه ۵ : بتوان دید . ۲ - نسخه ۴، ۳، ۲، ۱ : و او دارد . ۳ - نسخه ۳ :

به پر می پریم . ۴ - نسخه ۵ : جان و جانان ماست .

شمع دل ما است نور عالم  
عشقمش بحری است بیکرانه  
سلطان عشق است وجان<sup>۱</sup> غلامش  
درد دل ما دوی جان است  
عهدی بستیم و جاودان است<sup>۲</sup>  
دل خلوت خاص سید ما است  
افروخت بخود خدا دل ما  
خوش بحری و آشنا<sup>۱</sup> دل ما  
او پادشه و گدا دل ما  
به زین چه کند دوا دل ما  
پیوند نگار با دل ما  
او خانه خدا سرا دل ما

## ۳۹

دل روان می دهد در عشق آن جانان ما  
گر قبولش می کند شکرانه ها بر جان ما  
غرقة دریای<sup>۳</sup> بی پایان کجا باید کنار<sup>۴</sup>  
ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما  
هر چه آید در نظر آئینه گیتی نما است  
روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما  
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته  
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما  
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور  
ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما  
سینه بی کینه ما مخزن اسرار او است  
کنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما  
نعمت الله رند سر مست است و جام می بدست  
می به رندان می دهد این سید رندان ما

۱ - نسخه ۵ : ما . ۲ - نسخه ۵ : عهدی که به بسته جاودان است .

۳ - نسخه ۳ و ۱ : غرقة در دریای . ۴ - نسخه ۱ : قرار .

## ۴۰

خوش بود دردی چنین برجان ما  
 تو در آ در بحر بی پایان ما  
 جان چه باشد پیش آن جانان ما  
 سرخوشند از ذوق ما رندان ما  
 گنج او جو در دل ویران ما  
 صد هزاران منتش بر جان ما  
 نعمت الله باشد از یاران ما

درد درد دل بود درمان ما  
 عشق او بحری و ما غرقه در او  
 ای که گوئی جان به جانان می دهم  
 مجلس عشق است و مامست و خراب  
 عشق او گنجی و دل ویرانه ای  
 دل به بردار جان شیرین می برد  
 دوستدار نعمت الله خودیم

## ۴۱

جان فدای او و او جانان ما  
 حال و ذوق ما بود برهان ما  
 خوش در آ در بحر بی پایان ما  
 ذوق ما می جو ز سر مستان ما  
 ما از آن او و او هم زان ما  
 روز و شب بنهاده اند برخوان ما  
 نعمت الله آمده مهمان ما

شاه خودرایی است این سلطان ما  
 با دلیل عقل عاشق را چه کار  
 بحر ما را انتهائی هست نیست  
 عشق اگر داری به میخانه حرام  
 دینی و عقیبی از آن این و آن  
 قرص ماه و کاسه زرین مهر  
 دل کباب است و جگر بریان ولی

## ۴۲

در خرابات فنا ملك بقا داریم ما  
 خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما



کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم

این حیات لایزالی خونبها داریم ما

خم می در جوش و ماسرمست و ساقی در نظر

غم ز مخموران این دوران چرا داریم ما

جام درد درد او<sup>۱</sup> شادی رندان می خوریم

دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما

دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند

سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما

نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم

این چنین گنجی طلب می‌کن‌ز ما : داریم ما

در طریق عاشقی عمری است تاره می رویم

رهبری چون نعمت‌الله ره‌ما داریم ما

۴۳

خلعتی از عشق می پوشیم ما

می ز خم عشق می نوشیم ما

مدتی شد تا که می گوشیم ما

در طریق عاشقی چون عاشقان

مانمی گوئیم و خاموشیم ما

عشق می گوید سخن از وی شنو

باز سرمستیم و در جوشیم ما

عاشقانه همچو خم می فروش

نیک ارزان است نفروشیم ما

جرعه‌ای می‌ما به صدجان می‌خریم

گر<sup>۲</sup> سخن گوید همه گوشیم ما

سر بسر چشمیم تا بینیم او

تا نه پنداری که بیهوشیم<sup>۳</sup> ما

ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم

روز و شب مستانه بخروشیم ما

همچو بلبل در هوای روی گل

۱ - نسخه ۱ و ۵ : دل . ۲ - نسخه ۵ : چون . ۳ - نسخه ۵ :

مدهوشیم .

نعمت اللهم و با سيد حريف

باده می نوشیم و مدهوشیم ما<sup>۱</sup>

## ۴۴

حضرت او را به او بینیم ما  
آب چشم ما بهر سو رو نهاد  
غیر او در آتش غیرت بسوخت  
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است  
احول است آنکس که يك بیند به دو  
دیگران او را به نعمت دیده اند

لاجرم او را نکو بینیم ما  
غرق دریا سو بسو بینیم ما  
غیر او چون نیست چو بینیم ما  
رشته بکتو کی دو تو بینیم ما  
کی چو احوال يك به دو بینیم ما<sup>۲</sup>  
نعمت الله را به او بینیم ما

## ۴۵

هر چه می گویند می گوئیم ما  
ما به بوی زلف سنبل بوی او  
جام می آب حیاتی خوش بود  
ما و او با هم یگانه گشته ایم  
عین دریائیم و دریا عین ما است<sup>۳</sup>  
نیست ما را ابتدا و انتها  
سیدم آئینه گیتی نما است

وانچه می جویند می جوئیم ما  
موبمو زلف بتان بوئیم ما  
خرقه خود را به آن شوئیم ما  
بی دوئی ما و تو اوئیم ما  
عین ما از عین ما جوئیم ما  
تا ابد خود را بخود پوئیم<sup>۴</sup> ما  
با چنین آئینه يك روئیم ما

## ۴۶

مرا گفت باری که ای یار ما  
برو مایه و سود و دکان بمان

اگر یار مائی بکش بار ما  
گرت هست سودای بازار ما

۱ - نسخه ۵ : باده وحدت همی نوشیم ما ، ۲ - نسخه ۵ : این بیت را اضافه

دارد: در نظر داریم دایم آینه جان و جانان رو برو بینیم ما

۳ - نسخه ۲ : عین ما . ۴ - نسخه ۵ : جوئیم :

بخوان از سر ذوق گفتار ما  
ندارد کسی کار با کار ما  
نظر کن در این چشم بیدار ما  
بیابی مرادی ز خممار ما  
بود سید ما سزاوار ما

۴۷

لاجرم بالا گرفته کار ما  
نان چه باشد بر سر بازار ما  
باز می‌گوید روان اسرار ما  
خاک «ره شو بردر»<sup>۱</sup> خممار ما  
تا بیابی این همه آثار ما  
کس نکرد انکار بر اقرار ما  
نعمت‌الله سید و سردار ما

۲۸

تشنگان دانند قدر آب ما  
گر به بینی روی این مهتاب ما  
گه به بیداری و گه در خواب ما  
حضرت سلطان ما وهاب ما  
خود که دارد این چنین انساب ما  
مجلسی بینی همه اصحاب ما<sup>۲</sup>  
فصل فضل<sup>۳</sup> او بود در باب ما

بیا قول مستانم ما شنو  
نداریم ما کار با کار کس  
چه بندی تونقش خیالی به خواب  
اگر رند مست و حریف خوشی  
سزاوار ما نیست هر بنده‌ای

از کرم بناوخت ما را بار ما  
جان فروشانیم در بازار عشق  
آب چشم ما بهر سو میرود  
منصب عالی اگر خواهی بیا  
از حجاب و موج و دریا آب جو  
جزیکی در هر دو عالم هست نیست  
رند سرمستیم و با ساقی حریف

عالمی غرقند در سیلاب ما  
آفتابی رو<sup>۲</sup> نماید روشن است  
خوش خیالی می‌نماید روز و شب  
حکم میخانه بما بخشیده است  
نسبت ما با رسول‌الله بود  
در خرابات مغان گر بگذری  
بر در سید مقامی یافتیم

: ۳ - نسخه ۳ :

: ۲ - نسخه ۵ : می .

: ۱ - نسخه ۵ : شواندره .

: ۴ - نسخه ۵ : فضل و وصل .

: مجلس مابینی و اصحاب ما .

## ۴۹

گوهر دریا همی آرد بما  
 يك بيك مجموع بشمارد بما  
 هرچه او بسپرد و بسپارد بما<sup>۲</sup>  
 رحمتش پیوسته می یارد بما  
 تخم نیکی نيك می کارد بما  
 مائی ما هیچ نگذارد بما  
 سید ما کی بیازارد بما

بحر در جوش است<sup>۱</sup> و رودارد بما  
 گنج اسما حضرت سلطان عشق  
 ما امینیم و امانت آن<sup>۲</sup> او است  
 کشت ما از خشک سالی ایمن است  
 باز یارم باز یاری می کند  
 دارم امیدی که لطفش از کرم  
 خاطر موری ز ما آزرده نیست

## ۵۰

دلخوش آنکس که بود عاشق غمخوار<sup>۴</sup> شما  
 همت عالی ما هست طلبکار شما  
 دیده ام دیده مگر<sup>۵</sup> نور ز انوار شما  
 گر خریدار بود بر سر بازار شما  
 تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما  
 قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما  
 هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما  
 همت قاصر اگر می طلبد حور و قصور  
 چشم من روی شما هم بشما می بیند  
 دو جهان را بفروشیم بيك جرعه می  
 بزم عشق است و شما عاشق سرمست مدام  
 جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش  
 نعمت الله ز خدا وصل شما می جوید<sup>۶</sup>

## ۵۱

نور چشم تمام اشیا ما

مخزن گنج جمله<sup>۷</sup> اسما ما

۱ - نسخه ۵ : جوی است . ۲ - نسخه ۵ : زان . ۳ - نسخه ۱ : این

بیت را ندارد . ۴ - نسخه ۲ : دیدار . ۵ - نسخه ۳ : یقین .

۶ - نسخه ۲ و ۵ : بیخواهد . ۷ - نسخه ۳ : جمله گنج .

غرق بحریم و آب می جوئیم  
 قطره و موج وجو و دریا ما  
 رند مستیم و عاشق و معشوق  
 به همه اسم ها مسما ما  
 ما نه مائیم و ما همه اوئیم  
 اثری چون نماند باما ما  
 جام گیتی نما بما بنمود<sup>۱</sup>  
 دو جهان دیده ایم یکتا ما  
 همه روشن به نوراو باشد  
 تا نگوئی مگر<sup>۲</sup> که تنها ما  
 رو نهادیم بر در سید  
 باز گشتیم سوی ماوا ما

## ۵۲

در آمد ساقی و آورد ، جام می برای ما

منور کرد نوراو سرای که ؟ سرای ما

همه می های خمخانه ، بما انعام فرمودند<sup>۳</sup>

کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما

خرابات است و ماسر مست و ماسقی جام می بر<sup>۴</sup> دست

حیات جاودان یابی ، از این آب و هوای ما

در میخانه بگشودند ، و داد عاشقان دادند

بحمد الله اجابت شد ، دعای که ؟ دعای ما

حریف دردمندانیم ، و درد درد می نوشیم

بما ده دردی دردش ، که آن باشد دواي ما

چه خوش ذوقی است ذوق ما که عالم ذوق<sup>۵</sup> از او یابند<sup>۶</sup>

نواي عالمی بخشد ، نواي بینواي ما

گدای نعمت اللهم ، و سلطان همه عالم

بیا و پادشاهی کن ، ز انعام گدای ما

۱ - نسخه ۳ و ۵ : نمود بما . ۲ - نسخه ۵ : همین .

۳ - نسخه ۵ : فرموده . ۴ - نسخه ۳ : در . ۵ - نسخه ۵ : می یابد .

## ۵۳

روشن است از نور رویش دیده بینای ما  
 خلوت میخانه عشق است دایم جای ما  
 آفتابی در ازل خوش سایه‌ای بر ما فکند  
 تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما  
 ذوق ما داری بیا با ما در این دریا در آ<sup>۱</sup>  
 تا به عین ما نصیبی یابی از دریای ما  
 در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد  
 بس سری در سر رود گراین بود سودای ما  
 از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده  
 جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما  
 بلبل مستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم  
 رونقی<sup>۲</sup> دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما  
 مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور  
 روضه رضوان بود این جنت المأوای ما

## ۵۴

روشن است از نور رویش دیده بینای ما  
 دره بیضا بود «غواص این»<sup>۳</sup> دریای ما  
 جمله عالم وجودی یافته از جود او  
 خوش بود این خلعت او راست بر بالای ما

۲ - نسخه ۳ : رونق .

۱ - نسخه ۵ : نشین .

۳ - نسخه ۵ : غواصی از .

گر دواى درد دل خواهى بيا با ما نشين  
 ذوق اگر دارى بجو يكتاى بيهمتاى ما  
 جمله اسمائى او از اسم اعظم خوانده ايم  
 اسم او گر بايدت اسمائى او اسمائى ما  
 عاشقان را نيست پرواىى دمي با غير او  
 عاقلان را «مى» نباشد يك نفس پرواى ما  
 سر نهاده بر در خلوت سراى حضرتش  
 خود كه دارد در جهان خوش تر از اين ما و اوى ما  
 در دل سيد نكنجد غير عشق حضرتش  
 حضرت او كى نشاند ديگرى بر جاى ما

## ۵۵

دل برد جان بخشد آن جانان ما	هر چه خواهد مى کند سلطان ما
ما از آن او و او هم زان ما	دنيى و عقبى از آن اين و آن
درد درد دل بود درمان ما	دردمندانيم و دردى مى خوريم
خود چه باشد عقل سرگردان ما	عقل كل حيران شده در عشق او
غرقه شد در بحر بى پايان ما	هر كه آمد سوى ما با ما نشست
لذت رندى سرمستان ما	رند سرمستى طلب از وى بجو
سيد ما مى برد فرمان ما	بنده فرمانيم و فرمان مى دهيم

## ۵۶

صد دوا بادا فدای درد بى درمان ما  
 درد دردش نوش کن گر مى برى فرمان ما

ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او  
 همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما  
 خانه‌خالی کرده‌ایم و خوش‌نشسته بردرش<sup>۱</sup>  
 غیر او را نیست بارش در سرابستان ما  
 جان ما آئینه‌دار حضرت جانان بود  
 عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما  
 غرق در یائیم و خوش‌خوش دست‌وپائی می‌زنیم  
 ذوق اگر داری در آ در بحر بی‌پایان ما  
 خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهم  
 در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما  
 نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین  
 ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما

## ۵۷

رفت آن جانان ما از دست ما	ای دریغا دلبر سرمست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم	تا ابد زلفش بود پابست ما
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم	او نخواهد آنچنان اشکست ما
چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست	این‌زمان چون تیررفت ازشت ما
در خیال او است جان ما مدام	دل روان خواهد به او پیوست ما

## ۵۸

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما  
 جان فداکن تا شوی جانان ما ای جان‌ما



چشم صورت بین به بند و دیده معنی گشا  
 تا به بینی بر سریر ملك دل جانان<sup>۱</sup> ما  
 گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی  
 حکم تو گردد روان گر تو بری فرمان ما  
 از نم چشم و غم دل نقل و باده می خوریم  
 الصلاگر عاشقی فرما بخور از خوان ما  
 حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه  
 گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما  
 همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم  
 ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان<sup>۲</sup> ما  
 مجلس عشق است و سیدعاشق و معشوق او  
 این چنین بزمی بیابای گر شوی مهمان ما

## ۵۹

موج است و حجاب و آب و دریا  
 هم آب و حجاب و موج مائیم  
 بنگر به یقین که جز یکی نیست  
 میدان که حجاب ما هم از ماست  
 از دیده ما بین به تحقیق  
 بیگانه شوی ز هر دو عالم  
 تا رسته نگردی از من و ما  
 هر چار یکی بود بر ما  
 دریا داند حقیقت ما  
 هم قطره و جو و سیل و دریا  
 ما را نبود حجاب جز ما  
 تا کشف شود حقیقت ما  
 گر زانکه بود ترا<sup>۳</sup> سرما  
 سید نشوی تو واصل ما

## ۶۰

دردمندانیم و مانده بی دوا  
 همدم و همدرد ما هم درد ما

غیر ما دیگر نباشد آشنا  
تا بیابی آب روی ما ز ما  
بینوا شو تا از او یابی نوا  
بی حجاب و فارغ از هر دو سرا  
باز رسته از فنا و از بقا  
نعمت الله گر همی جوئی<sup>۱</sup> بیا

غرقة<sup>۱</sup> دریای بی پایان شدیم  
آبرو جوئی بیا از ما بجو  
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق  
بر در میخانه مست افتاده ایم  
از وجود و از عدم آسوده ایم  
رند سر مستیم در کوی مغان

## ۶۱

خمخانه بریخت بر سر ما  
دریا است ز ما و ما ز دریا  
هر جا می جو تو جای بیجا  
آن نور، ولی به چشم بینا  
او نیز به آینه هویدا  
پروانه عقل بی سر و پا  
هرگز نکنیم توبه حاشا

ساقی به کرم نواخت ما را  
ما جام پر آب چون حبایم  
عشق است که هیچ جا ندارد  
در دیده مست ما توان دید  
آینه از او وجود دارد  
با شمع جمال او که<sup>۲</sup> باشد  
رندیم و حریف نعمت الله

## ۶۲

نظری کن به عین ما در ما  
به جمال و کمال بی همتا  
در همه دیده می شود اسما  
نظری کن به دیده بینا  
گر کنی میل جنت المأوا  
تا بیابی تو ذوق بودردا

ما حبایم و عین ما دریا  
بنده حضرت خداوندیم  
آینه گر هزار می نگریم  
عالم از نور او شده روشن  
بر در او رو و خوشی بنشین  
درد دردش بنوش و خوش می باش

عارفانه به نور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

۶۳

چشم ما شد به نور او بینا  
آب این چشمه میرود هر سو  
غرق بحریم و آب می جوئیم  
دردمندیم و دلخوشیم از آن  
ما خیالیم و در حقیقت او  
نور معنی نموده در صورت  
نعمت الله از او شده موجود

نظری کن به نور او در ما  
لاجرم سوسو بود دریا  
ما طلب کار او و او با ما  
درد عشق است و جان بودردا  
هو معنا و فانظروا معنا  
گنج اسما نهاده در اشیا  
نور او هم به او بود پیدا

۶۴

بسر خواجه کلان که مرا  
دینی و آخرت نمی طلبیم  
حالی<sup>۱</sup> امروز را غنیمت دان  
گوش کن گفته های مستانه  
در خرابات مست می گردم  
سر زلف نگار در دستم  
نعمت الله چو آینه روشن

نبود میل با کلاه شما  
این و آن از کجا و ما ز کجا  
دی گذشت و نیامده فردا  
چه کنی قول بوعلی سینا  
گر حریف منی بیا آنجا  
با خیالش همی پزم سودا  
می نماید بما خدا به خدا

۶۵

روشن است آئینه گیتی نما

می نماید نور چشم ما بما

۱ - عامر بن مالك ، لقبش عویمر ، یکی از کبار صحابه کرام و حکیم بوده و

۲ - نسخه ۱ : حال

بسال ۳۸ یا ۳۹ هجری وفات نمود .

مظهر ذات و صفات کبریا  
 کی بود بی ابتدا را انتها  
 بلکه بگذر از فنا و از بقا  
 هر که او با بحر ما شد آشنا  
 لاجرم من با خدایم با خدا  
 نعمت‌الله از علی مرتضی

کون جامع جامع قرآن تمام  
 غایت او غایت هر غایت است  
 رو فنا شو تا بقا یابی از او  
 آبروی خویش و بیگانه بود  
 در همه حالی خدا با من<sup>۱</sup> بود  
 بنده را از حضرت سید طلب

## ۶۶

ما و درویشی و درویشی ما  
 پادشاه<sup>۲</sup> درویش و درویش پادشا  
 باز پرس از عاشقان بینوا  
 دنیی و عقبی کجا و ما کجا  
 با خدایم با خدایم با خدا  
 نوش کن جامی که تا یابی دوا  
 در خرابات فنا جام بقا<sup>۳</sup>

فقر ما خوش ترز ملک پادشا  
 فقر سلطانی است، سلطانی است فقر  
 بینوائی ما و ذوق نیستی  
 عاشق و مستیم در کوی مغان  
 بیخودم من بیخودم من بیخودم  
 جام درد درد او درمان دل<sup>۳</sup>  
 نعمت‌الله مست و می نوشد مدام

## ۶۷

عین ما جو به عین ما از ما  
 بلکه گر قطره بود شد دریا  
 يك وجود است این و آن اسما  
 می نماید چو نور در اشیا  
 در همه روی او بود پیدا

قدمی نه درآ در این دریا  
 هر که با ما نشست از ما شد  
 نظری کن حباب و آب نگر  
 دیده عالم است از او روشن  
 آینه صد هزار می بینم

۱ - نسخه ۲ : ما . ۲ - نسخه ۲ : پادشا . ۳ - نسخه ۳ : من .

۴ - نسخه ۲ : چون موحد در خلا و در ملا .

ذوق ما را نهایی نبود  
شعر سید به ذوق می‌خوانش

ابتدا نیست و انتها آنجا  
چه کنی قول بوعلی سینا

۶۸

موج و دریا آب باشد نزد ما  
غرقة دریای بی‌پایان شدیم  
آب رو جوئی بیا از ما بجو  
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق  
بر در میخانه مست افتاده‌ایم  
از وجود و از عدم آسوده‌ایم  
رند سرمستیم در کوی مغان

لاجرم باشد حجاب ما ز ما  
غیر ما دیگر نباشد آشنا  
تا بیابی آب روی ما ز ما  
بینوا شو تا از او یابی نوا  
بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا  
باز رسته از فنا و از بقا  
نعمت‌الله گر همی خواهی بیا

۶۹

موج و دریا آب باشد نزد ما  
ما ز ما جوید چو ما با ما بود  
هر چه باشد در حدوث و در قدم  
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم  
نور روی او است در عالم عیان  
جامع مجموع اسمای اله  
درد اگر داری دوا از خود بجو  
عقل اگر خواهی برو جای دگر  
چون نوا از نعمت‌الله می‌برند

لاجرم باشد حجاب ما ز ما  
هر که او با بحر ما شد آشنا  
از خدا هرگز نمی‌باشد جدا  
در فنا داریم جاویدان بقا  
بنگر این آئینه نور خدا  
می‌نماید صورت و معنی بما  
زانکه درد تو بود عین دوا  
عشق اگر خواهی در آدر بزم ما  
نعمت‌الله کی بماند بینوا

## ۲۰

صوفی صافی است در عین صفا  
ذره‌ای از آفتاب نور او  
نقطه نقطه دایره پیموده است  
جامع مجموعه ام‌الکتاب  
سیدمست است و جام می به دست  
می‌نماید نور او او را بی‌ما  
نیست خالی در همه ارض و سما  
وصل کرده ابتدا بی‌ما انتها  
مظهر ذات و صفات کبریا  
گر تو رندی باده می نوشی بی‌ما

## ۲۱

عقل برو برو برو عشق بی‌ما بی‌ما  
راحت جان و دل<sup>۱</sup> توئی دورمشوز پیش‌ما  
داروی درد عاشقی هست دوا<sup>۲</sup> درد دل  
نیست به نزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا  
کشته تیغ عشق او<sup>۳</sup> زنده دلی است جاودان  
بنده خویش اگر کشد نیست به خواجه خونبها  
مست و خراب و ساکنم بر سر کوی می فروش  
زاهد و کنج صومعه؛ او به کجا؛ و ما کجا  
جام جهان نمای ما آینه جمال او  
جام جهان نما نگر روی به آینه<sup>۴</sup> نما  
هر که گدای او بود پادشه است بر همه  
شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا  
سید مست ما سزد<sup>۱</sup> بنده بندگی او  
حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

۱ - نسخ : ما . ۲ - نسخ : دواش . ۳ - نسخه ۲ : او صدم .  
۴ - نسخه ۲ : زکجا . ۵ - نسخه ۲ : در آینه . ۶ - نسخه ۲ : سیدرندمست ما .

## ۷۲

هو معنا و فسانظروا معنا  
 ما خیالیم و در حقیقت او  
 هر که بینی و هر چه می‌دانی  
 شاهدهی در هزار جامه نگر  
 ساغری از می است و پراز می  
 دور رندان ما است باز امروز  
 رند مستی چو نعمت‌الله نیست

انه ظاهرا بنا فینا ۱  
 ما حباییم و عین ما دریا  
 می‌وجام است و صورت و معنا  
 نظری کن به دیده بینا  
 گر طلب می‌کنی بجو از ما  
 فارغ از دی و ایمن از فردا  
 ورتو گوئی که هست هان بنما

## ۷۳

گر بیابی آشنای بحر ما  
 عین ما جوئی به عین ما بجو  
 هر که او در عشق او فانی شود  
 دردمندی کاو بود همدرد ما  
 نقش می‌بندم خیالش در نظر  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 نعمت‌الله را نهایت هست نیست

باز پرس احوال ما از آشنا  
 جز به عین ما نیابی عین ما  
 از حیات عشق او یابد بقا  
 هم ز درد درد دل یابد دوا  
 گشته روشن چشمم از نور لقا  
 باده می نوشیم دایم بی ریا  
 کی بود بی ابتدا را انتها

## ۷۴

فلولاه و لولانا لماکان الدی کانا  
 اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا  
 فاننا عبده حقا و ان الله مولانا  
 حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او مارا

و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا  
 یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا  
 فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا  
 برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا  
 فاعطيناه ما بیدی به فینا و اعطانا  
 عطا کردیم ستر او و شد این<sup>۱</sup> مشکلت حلوا  
 فصار الامر مقسوماً بایاه و ایانا  
 بهم پیوسته می باید که تا پیدا شود اینها  
 فاحیاه الدی یدری بقلبی حین احیانا  
 چه خوش حییبی که می بخشد حیات او حیات ما  
 و کنافیه اکوانا و اعیانا و ازمانا  
 همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا  
 ولیس بدایم فینا و لیکن ذاک احیانا  
 نباشد حال ما داریم بود حق دایما با ما<sup>۲</sup>  
 بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت الله اند  
 ز هر دو روز و شب روشن به بین در دیده بینا

## ۷۵

عین دریائیم و دریا عین ما  
 نیست ما را ابتدا و انتها  
 بی نوا ایم خوش نوائی یافتند  
 بر در میخانه مست افتاده ایم  
 بی نوا شو، گر همی خواهی خدا  
 خانه ما خوش تر است از دوسرا<sup>۳</sup>

۱- نسخه ۵: آن. ۲- نسخه ۵: دانا.

۳- نسخ: خوشتر از هر دوسرا.



گفته مستانه مسا را بخوان  
 دردمندیم و «دوای دردماست»<sup>۲</sup>  
 سر به پای خم می بنهاده‌ایم  
 در طریقت خرقه‌ای پوشیده‌ایم<sup>۴</sup>  
 نعمت‌الله ساقی و ما رند مست  
 در همه عالم به چشم ما به بین

عاشقانه خوش سرودی می‌سرا<sup>۱</sup>  
 درد ما ، هم درد ما باشد دوا  
 «بی حجاب‌ای عارف عاشق‌بیا»<sup>۳</sup>  
 دست مسا و دامن آل عبا  
 گو بیا یاری که دارد ذوق ما  
 سیدت آئینه گیتی نما<sup>۵</sup>

## ۷۶

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما  
 رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریا بش  
 ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان  
 بود مجموعه‌اسما هر آن حرفی که می‌خوانم  
 نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او  
 در آ در می‌کده تنها حریف نعمت‌الله شو  
 خبردارم ز او ادنا بجان سید عالم

بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا  
 بیا امروز دریا بش رها کن دی و هم فردا  
 بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا  
 هر آن حرفی که می‌خوانم بود مجموعه‌اسما  
 جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا  
 حریف نعمت‌الله شود در آ در می‌کده تنها  
 به جان سید عالم خبردارم ز او ادنا<sup>۶</sup>

## ۷۷

به هویت چو اوست با اسما  
 از هویت خبر اگر داری  
 گرچه آب روان بود در جو  
 دامن خود بگیر و خوش بنشین

آن هویت طلب کن از اشیا  
 به هویت خدا بود با ما  
 بخور آبی ولیکن از دریا  
 تا بکی می‌روی تو جا از جا

۱ - این بیت در نسخه ۱: نبود. ۲ - نسخ: دوا درد دلست. ۳ - نسخه ۱:  
 این مصرع را ندارد. ۴ - نسخه ۱: این مصرع را ندارد. ۵ - نسخه ۱: این بیت را  
 ندارد. ۶ - نسخه ۱: این بیت را ندارد.

بانو مقصود تو است هم خانه  
از خودی بگذر و خدا را جو  
همچوسید از این و آن بگذر  
در بدر میروی کجا و چرا  
چند باشی مقید من و ما  
تا بیایی مراد هر دو سرا

## ۷۸

در آبا ما در این دریا، و خوش بنشین به چشم ما  
به عین ما نظر می کن به بین ما را در این دریا  
اگر موج است، اگر قطره، به عین ماهمه آب است  
و گر تو آبرو جوئی، بجو از آبروی ما  
بهشت جاودان ما<sup>۲</sup> سرابستان میخانه  
هوای جنت ار داری، در آ در جنت الماوا  
به نور آفتاب او، همه عالم منور شد  
نگر هر ذره ای روشن، که خورشیدی است مه سیما  
اگر گوئی کرم فرما، مرا جانی نشانی ده  
نشان و نام را بگذار، و میجو جای آن بیجا  
بلا بالا گرفت امروز، از آن بالا که منی دانی  
چه خوش باشد بلای ما، اگر باشد از آن بالا  
حریف نعمت الله شو، که یار رند سر مست است  
به نور او نظر میکن، به بین یکتای بیهمتا

## ۷۹

مجمع البحرین جام است و شراب  
این شراب و جام آب است و حباب

بر سر آبی و می‌جوئی<sup>۱</sup> سراب  
هر خیالی‌را که می‌بینی به خواب  
در نظر داریم از آن رو آفتاب  
روز و شب می‌بینم او را در حجاب  
معنی مجموعه ام‌الکتاب  
همدم جام می‌ومست و خراب

غرق دریائی و تشنه، ای عجب  
نقش او دارد کز او دارد نصیب  
چشم‌ماروشن به نور روی او است  
چون حجاب او نمی‌دانم جز او  
حرفی از اسرار جد ما بود  
نعمت‌الله در خراباتش طلب

## ۸۰

به مثل نزد ما چو آب و حباب  
عین ما را به عین ما دریاب  
نظری کن به چشم مادر آب  
سبب است و مسبب اسباب<sup>۲</sup>  
دیده نقش خیال او در خواب  
نور مهر است و نام او مهتاب  
یافتم خوش عطائی از وهاب

با تو گویم که چیست جام شراب  
خوش بیا سوی ما در این دریا  
موج و دریا یکی است تا دانی  
صورت و معنی ای که می‌نگرم  
هر که گوید که غیر او دیدم  
آفتاب است و ماه گویندش  
نعمت‌الله خدا به من بخشید

## ۸۱

تن بود چون سایه و جان آفتاب  
سراین دریاب و می‌خوان آفتاب  
جام زرین است بر خوان آفتاب  
تا قیامت باد تابان آفتاب  
می‌نماید در نظر آن آفتاب

چیزت عالم سایه‌بان<sup>۳</sup> آفتاب  
نور عالم شمس دینش خوانده‌اند  
از<sup>۴</sup> برای نزل بزم عاشقان  
آفتاب حسن او عالم گرفت  
نور روی نعمت‌الله دیده‌ام

۱- نسخه ۲: پنداری. ۲- نسخه ۳ و ۱: مسبب‌الاسباب. ۳- نسخه

۲: سایه آن. ۴- نسخه ۳ و ۱: وز

## ۸۲

مه نقابی<sup>۱</sup> می‌نماید آفتاب  
 عین ما بر عین ما باشد حجاب  
 نزد ما باشد حبابی پر ز آب  
 دیده‌ای نقش خیال او به خواب  
 او فتاده دیدمش مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب  
 موج دریا ئیم و دریا عین ما است  
 جمله عالم در محیط عشق او  
 غیر او در عمر خود گردیده‌ای  
 نعمت‌الله در خرابات مغان

## ۸۳

ذره‌ای از نور رویش آفتاب  
 نوش‌کن جام شرابی از شراب  
 ساغری داریم پر آب<sup>۲</sup> از حجاب  
 چاراسم و یک حقیقت عین آب  
 لاجرم دیدیم رویش بی حجاب  
 گه به بیداری بود گاهی به خواب  
 بی خطا والله اعلم بالصواب

دیده‌ام مهر منیر مه نقاب  
 جامی از می پرز می داریم ما  
 ما در این دریا به رسومی رویم  
 موج و دریا و حجاب و قطره‌ایم<sup>۳</sup>  
 چشم ما روشن بنور روی او است  
 هر دمی نقش خیالی می‌کشد  
 نعمت‌الله یافتم از لطف او

## ۸۴

روشن تراست نور وی از نور آفتاب  
 عارف چو بنگرد بنماید به عین آب  
 نقش خیال او نتوان دیدنش به خواب  
 جامی از او طلب کن و بستان از او شراب  
 تا هم‌چو ماشوی ابداً مست و هم خراب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب  
 موج و حجاب و قطره و دریا به چشم ما  
 بیدارش ز خواب و به بیدارش ببین  
 دستش بدست آور و دامان او بگیر  
 شادی روی ساقی ما جام می‌بنوش

بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب  
 الهام سید است که گوید به بندگان  
 جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب  
 ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

## ۸۵

آفتابی رو نموده مه نقاب  
 خوش حبابی پرکن از آب حیات  
 موج و دریاییم و دریا عین ما  
 ساقی سرمست ما باشد کریم  
 خوش سرآییم و سیراییم<sup>۱</sup> ما  
 عشق می بیند<sup>۲</sup> جمال او به او  
 نعمت الله سر به پای خم نهاد  
 ماه تابان می نماید آفتاب  
 تا بیابی جام پر آبی ز آب  
 عین ما بر عین ما باشد حجاب  
 جام می بخشد به رندان بی حساب  
 زاهد بیچاره مانده در سراب  
 عقل می بندد<sup>۳</sup> خیال او به خواب  
 در خرابات مغان مست و خراب

## ۸۶

ساقی دیدیم مستانه به خواب  
 چون شدم بیدار من بودم نه او  
 بسته ام نقش خیالش در نظر  
 در خیال خواب باشد روز و شب  
 غیر او<sup>۴</sup> در بحر ما از ما مجو  
 عین ما می بین به عین ما چو ما  
 در خرابات جهان<sup>۵</sup> موجود نیست  
 جام می بخشید ما را بی حساب  
 آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب  
 آفتابی رو نموده مه نقاب  
 هر که بیند این چنین خوابی به خواب  
 گفتمت والله اعلم بالصواب  
 بر کف ما چون<sup>۶</sup> حبابی پرزآب  
 همچو سید عاشقی مست و خراب

۱- نسخه ۲: سراییم و سرآییم. ۲- نسخه ۲: می بندد.

۳- نسخه ۲: می بیند. ۴- نسخه ۱: ما. ۵- نسخه ۳: خوش

۶- نسخه ۳: مغان.

## ۸۷

خود که دارد این چنین جام و شراب  
می‌نماید موج ما ما را حجاب  
ورتو گوئی هست می‌بینی به خواب  
آفتاب است او ولیکن مه نقاب  
تا به بینی خوش حبابی پر ز آب  
شادی او نوش میکنی بی حساب  
نعمت‌الله می‌رود مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حجاب  
ما ز دریائیم و دریا عین ما است  
جز یکی در هر دو عالم هست نیست  
بسته رو بندی ز نور روی خود  
جامی از می‌پرزمی بستان بنوش  
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای  
در خرابات مغان دامن کشان

## ۸۸

آب نوش و حباب را دریاب  
بی حجاب این حجاب را دریاب  
ماه بین آفتاب را دریاب  
سر آب و سراب را دریاب  
جمع ام‌الکتاب را دریاب  
کار خیر و ثواب را دریاب  
رند مست و خراب را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب  
چيست نقش خیال جمله حجاب  
آفتاب است و ماه خوانندش  
همه عالم سراب و ما سر آب  
دل صاحب دلان بدست آور  
کار خیر است عشق و می‌خواری  
در خرابیات نعمت‌الله جو

## ۸۹

آن آب در این حباب دریاب  
نور رخ آفتاب دریاب  
در عارض او گلاب دریاب

در موج و حباب آب دریاب  
در آینه مه منور  
هر برگ گلی که رو نماید

با ساقی ما دمی بر آور  
 ساجر بستان شراب دریاب  
 بگذر ز حجاب خود پرستی  
 معشوقه بی حجاب دریاب  
 نقشی که خیال غیر بندد  
 باشد اثری ز خواب دریاب  
 گنجی است وجود نعمت الله  
 آن گنج در این خراب دریاب

## ۹۰

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب  
 جام شراب بستان آب<sup>۱</sup> و حباب دریاب  
 هر ذره ای که بینی جام جهان نمائست  
 در طلعت چوماهش تو<sup>۲</sup> آفتاب دریاب  
 اوبی حجاب باتو تو در حجاب از اوئی<sup>۳</sup>  
 خوش خوش حجاب بردار آن بی حجاب دریاب  
 چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان  
 چون عارفان کامل در گل<sup>۴</sup> گلاب دریاب  
 با ما در آبه دریا ما را به عین ما جو  
 موج و حباب و قطره می بین و آب دریاب  
 در گوشه خرابات رندی اگر بیابی<sup>۵</sup>  
 با عاشقان نشسته مست و خراب، دریاب  
 نور جمال سید بیدار اگر ندیدی  
 نقش خیال رویش باری به خواب دریاب

۱- نسخه ۱: موج. ۲- نسخه ۳: آن. ۳- نسخه ۲: وی.

۴- نسخه ۲: گل را. ۵- نسخه ۲: رندیست لایالی.

۹۱

مقید او و مطلق او ست دریاب  
 به بین مجموع راحق او ست دریاب  
 بگواز جان که صدق او ست دریاب  
 محیط و موج و زورق او ست دریاب  
 روان جان مغرق او ست دریاب  
 که موجود محقق او ست دریاب  
 ز جامی کش مروق او ست دریاب  
 ولی مفتاح مغلق او ست دریاب  
 چو گوئی ای انا الحق او ست دریاب

وجود مطلق الحق او ست دریاب  
 خیال باطلت دارد پریشان  
 تویی طالب تویی مطلوب فافهم  
 دل و دلدار و جان ما همه او ست  
 از آن ما غرقه دریای عشقیم  
 به حق تحقیق شد ما را حقیقت  
 شراب ناب بی غش نوش کردیم  
 طلسم گنج عشق دوست مائیم  
 اگر سید انا الحق زد به حق زد

۹۲

عین ما را بچو نکو دریاب  
 خم می می نگر سبو دریاب  
 او به او بین واو به او دریاب  
 این سخن نیز پشت و رو دریاب  
 جمع می باش و موبه مو دریاب  
 آب این چشمه سو بسو دریاب  
 نعمت الله را نکو دریاب

آب ما می رود به جو دریاب  
 جام بستان و باده را می نوش  
 وام کن دیده ای ز اهل نظر  
 سخن پشت و رو بسی گفتند  
 در سر زلف او پریشان شو  
 يك زمانی به چشم ما بنگر  
 جام گیتی نما به دست آور

۹۳

آن آب در این حباب دریاب  
 خوابی است تو هم بخواب دریاب

در عین حباب آب دریاب  
 نقشی است خیال عالم ای یار



این مست خوش خراب دریاب  
مجموعه آن کتاب دریاب  
مه بنگر و آفتاب دریاب  
ما را بنگر حجاب دریاب  
گفتیم ترا جواب دریاب

مستیم و خراب در خرابات  
مجموع حروف نقطه ای دان  
آئینه به نور او است<sup>۱</sup> روشن  
با ما بنشین خوشی در این بحر  
پرسی تو ز ذوق نعمت الله

## ۹۳

هر چه می بایدت بیا دریاب  
ذوق خمخانه بقا دریاب  
پادشه همدم گدا دریاب  
زان شفا خانه این دوا دریاب  
عین ما را به عین ما دریاب  
بر سر کوی او مرا دریاب  
مظهر رحمت<sup>۲</sup> خدا دریاب

خوش حضوری است بزم مادر یاب  
می جام فنا چه می نوشی  
قدمی نه به خلوت درویش  
در خرابات درد دردش نوش  
قطره و موج و بحر و جو آبد  
رند مستی اگر طلب کاری  
نعمت الله را بدست آور

## ۹۵

این چنین حل مشکلی دریاب  
رند سر مست و اصلی دریاب  
ز این همه علم حاصلی دریاب  
خدمت میر عاقلی دریاب  
آن دکان دار جاهلی دریاب  
این چنین یار قابلی دریاب  
سید رند کاملی دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب  
بخرابات رو خوشی بنشین  
این همه علم کرده ای تحصیل  
گر به کرمان همی روی میرو  
ور به بازار می روی ای دوست  
گرد برگرد عارفان می گرد  
عاشقانه در آ در این مجلس

۹۶

ای آب حیات آب دریاب  
جامی و شراب و جسم و جانی  
ساقی قدحی بدست ما ده  
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق  
جامی ز حباب پرکن از آب  
مائیم حجاب مادر این بحر  
دریاب حضور نعمت الله

سرچشمه این سراب<sup>۱</sup> دریاب  
این جام پر از شراب دریاب  
خیری بکن و ثواب دریاب  
جانا جگر کباب دریاب  
آبی بخور و حباب دریاب  
آب است حجاب آب دریاب  
این نعمت بی حساب دریاب

۹۷

جامی ز حباب پرکن از آب  
در بحر در آ که عین مائی  
مه روشن از آفتاب باشد  
چشم تو خیال غیر گردید  
محبوب خود و محب خویشیم  
می در قدح است و عاشقان مست  
سید ساقی و صحبتی خوش

جام و می ما به ذوق دریاب  
با ما بنشین خوشی در این آب  
آن نور بود به نام مهتاب  
خوابی است که دیده‌ای تو در خواب  
ما دریا و حباب احباب  
مخمور مرو بیا و بشتاب<sup>۲</sup>  
حاضر شده‌اند جمله اصحاب<sup>۳</sup>

۹۸

مظهر و مظهرند آب و حباب  
عقل گوید حباب و آب دواند

نظری کن به عین ما دریاب  
عشق گوید یکی است آب و حباب

خوش‌ظهوری که نور<sup>۱</sup> او است حجاب  
آن خیال است و<sup>۲</sup> دیده‌ای در خواب  
گر چه با ما نشسته‌ای در آب  
باز در شب نمایندت مهتاب  
این چنین دیده‌اند اولوالالباب

ظاهر و باطن همه نور است  
نقش<sup>۲</sup> غیری خیال اگر بندی  
غرق آبی و آب می‌جوئی  
نور او روز آفتاب نمود  
نعمت‌الله به نور او دیدم

## ۹۹

جوهرش آب و گوهرش دریاب  
نظری کن به عین ما در آب  
باده نوشند شادی اصحاب  
بما مسبب نشسته بی اسباب  
نور مهر است و نام او مهتاب  
گر خیالش تو دیده‌ای در خواب  
همه‌ای بی عوض دهد وهاب

صدف و گوهریم و بحر و حجاب  
قدمی نه در آ در این دریا  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
بر در می فروش رندانه  
آفتابی به ماه رو بنمود  
چشم بیدار ما عیان بیند  
نعمت‌الله عطای سید ما است

## ۱۰۰

می‌نماید به چشم ما دریاب  
ور بنداری تو آینه در آب  
آن خیالی بود ولی در خواب  
هر که او باشد از اولوالالباب  
هم مسبب بین و هم اسباب  
نور مهر است و گفته‌اند مهتاب  
تربیت یافته وی از ارباب

آفتابی ز ماه بسته نقاب  
نظری کن در آینه بنگر  
نقش غیری خیال اگر بندی  
صورت و معنی همه داند  
لیک در هر چه روی بنماید  
آفتاب است و ماه خوانندش  
نعمت‌الله مربیی نیکو است

## ۱۰۱

آب است حجاب آب دریا  
 بیند خیال غیر در خواب  
 هرگز نرسد به نور مهتاب  
 عشق است دلیل راه اصحاب  
 يك فصل بخوان ولی ز هریاب  
 مانند حجاب و عین ما آب  
 عالی ترازین که را است انساب

موجیم و حجاب هر دو يك آب  
 آنها که به چشم عقل بیند  
 عقل ار چه چراغ بر فروزد  
 معشوق خودیم و عاشق خود  
 آن نقطه بدان که اصل حرف است  
 در بحر محیط جمله 'غر قیم'  
 ما را نسب است از خداوند

## ۱۰۲

با ما بنشین و آب دریا  
 آن نور که خوانیش به مهتاب  
 تا دریابیم و را به هر باب  
 آثار مسبب اند اسباب  
 محبوب چو ما بجوز احباب  
 رندانه و عاشقانه بشتاب  
 مستانه به بر بسوی اصحاب

موج است و حجاب هر دو يك آب  
 روشن بنگر که آفتاب است  
 رندانه روان روم به هر در  
 اسباب و مسبب اند باهم  
 هستیم همه محب محبوب  
 با ساقی باقی خرابات  
 پیغام خوشی ز نعمت الله

## ۱۰۳

بگذر از خود بیا خدا دریا  
 شاه در کسوت گدا دریا  
 يك مسما و اسم را دریا

ای دل اسرار جان ما دریا  
 شاهد غیب در شهادت بین  
 موج و دریا و خلق و حق بنگر

ذوق می خوارگی ما دریاب  
درد دردش بخور دوا دریاب  
بشنو ای بی نوا نوا دریاب  
سید و بنده را بیا دریاب

جام وحدت به روی ساقی نوش  
رنج عشقش بکش شفا بشناس  
مطرب عشق ساز ما بنواخت  
سایه و آفتاب را بنگر

## ۱۰۴

خوش بقایی از این فنا دریاب  
عین ما را به عین ما دریاب  
دردمندانه آن دوا دریاب  
مظهر حضرت خدا دریاب  
ذوق آن شاه و این گدا دریاب  
دولت ملک دو سرا دریاب  
در خرابات بنده را دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب  
قدمی نه در آ در این دریا  
دردی درد دل خوشی می نوش  
جام گیتی نما بدست آور  
پادشاه و گدا نشسته بهم  
در میخانه را غنیمت دان  
سید رند مست اگر جوئی

## ۱۰۵

کرده در گوش دَرهای خوشاب  
سخنی نازک است خوش دریاب  
گه به بیداری و گهی در خواب<sup>۱</sup>  
نوش کردم<sup>۲</sup> به شادی اصحاب  
آفتاب است و نام او مهتاب  
سر زلفش از آن شده درتاب  
چون حجاب است در میان اسباب

آفتابی ز مساه بسته نقاب  
چشم عالم به نور او روشن  
نقش رویش خیال می بندم  
می خمخانه حدوث و قدم  
نور آن ماه روکه می بینی  
سر موئی ز سر او گفتم  
نعمت الله حجاب را برداشت

## ۱۰۶

نزد ما هرد و یکی شد برف و آب  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 آنچه من دیدم زیك جرعه شراب  
 خود که دارد این چنین ام‌الکتاب  
 اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب  
 چون ندارم عقل بگذار احتساب  
 در حضور سید خود بی حساب<sup>۱</sup>

چون بر آمد از دل جام آفتاب  
 جام می بردست و میگردم به ذوق  
 کس نه بیند از هزاران زهد و علم  
 لوح محفوظ است ما را در نظر  
 اصل گل آب است و فرع آب گل  
 چون نیم هشیار بگذر از سرم  
 باده مینوشم مدام از جام عشق

## ۱۰۷

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب  
 نقش بندی کن روان بر آب چشم ماچو آب  
 آینه بردار و تمثال جمال او نگر  
 جام می بستان که ساقی می نماید در شراب  
 سنبل زلفی که بینی نافه‌ای دان پر زمشک  
 در چمن هر گل که چینی شیشه‌ای دان پر گلاب  
 بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی  
 مست بارندان نشسته باده‌نوشان بی حجاب  
 ذره‌ای از نور او بنمود ماهی خوش تمام  
 سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب  
 ساقی ما می بما از خم وحدت می دهد  
 بی حسابش نوش کاین می<sup>۲</sup> را نمی باشد حساب

نعمت الله می دهد فتوی که این<sup>۱</sup> می را بنوش

من حلالش می خورم والله اعلم بالصواب

## ۱۰۸

آفتاب ما برآمد نیم شب  
 عمر رفته بر سر آمد نیم شب  
 ناگهانی دلبر آمد نیم شب  
 سرو نازم در بر آمد نیم شب  
 بی رقیبان خوش تر آمد نیم شب  
 روشنی او در آمد نیم شب  
 از سعادت در بر آمد نیم شب

ماه ما از در درآمد نیم شب  
 بخت ما بیدار شد در نیم روز  
 روز تا شب در تمنا بود دل  
 بس که آب دیده ام برخاک ریخت  
 وصل او در روز خوش باشد ولی  
 خلوت جانم چو شب تاریک بود  
 نعمت الله را درخت دولتش

## ۱۰۹

عاشقانه در خروشم روز و شب  
 ورگذارندم خموشم روز و شب  
 همنشین می فروشم روز و شب  
 در هوایش باده نوشم روز و شب  
 در درون خود بجوشم روز و شب  
 هر چه پوشانند به پوشم روز و شب  
 بنده حلقه به گوشم روز و شب

دردمندو<sup>۲</sup> درد نوشم روز و شب  
 گر زندهم همچو نی نالم بسوز  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 با حضورش هر شبی آرام به روز  
 ز آتش عشقش چو خم می فروش  
 هر چه بنماید نمایم در زمان  
 سیدم عشق است و من در حضرتش

## ۱۱۰

خدمت درویش کن حاصل طلب

همت از درویش صاحب دل طلب

درد هجران از دل درویش جو	راحت ارمی جوئی از واصل طلب
گوهر ارخواهی در آ در بحر ما	ورنمی خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو	خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل، و ا شود گر طالبی	هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه	رهبری صاحبدلی کامل طلب
نعمت الله را طلب کن از خدا	ذوق او از طالب قابل طلب <sup>۱</sup>

## ۱۱۱

ذوق ما داری در آ در بحر ما ما را طلب  
 آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب  
 موج دریائیم و ما را دل به دریا می کشد  
 حال این دریای ما گریادت از ما طلب  
 ای محقق بی حقیقت هیچ شیئی هست نیست  
 عارفانه<sup>۲</sup> آن حقیقت در همه اشیا طلب  
 هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان  
 دست او را بوسه ده گم کرده خود و اطلب<sup>۳</sup>  
 نقد گنج کنت کنزاً را بجو در کنج دل  
 گوهر دریتیم از مخزن دلها طلب  
 قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز  
 خط بر انداز از میان معنی او ادنا طلب  
 آفتاب حسن او بر چشم مردم رو نمود  
 روشن است این نور او در<sup>۴</sup> دیده بینا طلب

۱ - نسخه ۲: قابل کامل اگر آری بدست نعمت الله را از آن قابل طلب  
 ۲ - نسخه ۲: عاشقانه . ۳ - نسخه ۳: خود را طلب.  
 ۴ - نسخه ۳: از.



دنیی و عقبی و جسم و جان به این و آن گذار  
 گرتو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب  
 اسم اعظم را بخوان و يك مسمارا بدان  
 نعمت‌الله را بجو مجموعهٔ اسما طلب

## ۱۱۲

در دل ما نقد گنج ما طلب  
 يك زمان در بحر ما با ما نشین  
 عشق را جائی معین هست نیست  
 نور او در جمله اشیا می نگر  
 دنیی و عقبی به این و آن گذار  
 طالب و مطلوب را با هم به بین  
 نعمت‌الله را اگر جوئی بیا  
 گوهر ار جوئی در این دریا طلب  
 عین ما را هم به عین ما طلب  
 جای آن بیجای ما هر جا طلب  
 يك مسما از همه اسما طلب  
 حضرت یکتای بیهمتا طلب  
 این نظر از دیدهٔ بینا طلب  
 ما بدست آور ز ما مارا طلب

## ۱۱۳

دردمندانه بیا ما را طلب  
 در چنین دریای بی‌پایان در آ  
 طالب و مطلوب را با هم نگر  
 چشم ما روشن به نور روی او است  
 هر کجا کنجی است گنجی دروی است  
 عارفانه دامن هر يك بگیر  
 در خرابات مغان مستانه رو  
 درد دل جانا ز بودردا طلب  
 عین ما را هم به عین ما طلب  
 جای آن بیجای ما هر جا طلب  
 نور او در دیدهٔ بینا طلب  
 گنج اسما در همه اشیا طلب  
 حضرت یکتای بی‌همتا طلب  
 نعمت‌الله را در آنجا وا طلب

## ۱۱۲

آنچنان گوهر در این دریا طلب  
 از همه اسما مسما را طلب  
 جام و می آب و حباب از ما طلب  
 حضرت یکتای بی همتا طلب  
 آنچه گم کردی هم آنجا و اطلب  
 نور او در دیدهٔ بینا طلب  
 نعمت الله از همه اشیا طلب

عاشق<sup>۱</sup> دریا دلی از ما طلب  
 نقد گنج کنت کتزا را بجو  
 طالب و مطلوب را با هم به بین  
 هر که یابی دامن او را بگیر  
 در وجود خویشتن سیری بکن  
 چشم ما از نور رویش روشن است  
 هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

## ۱۱۵

هفت دریا را بجو دیگر طلب  
 آنچنان عودی<sup>۲</sup> در این مجمر طلب  
 گر طلب داری<sup>۳</sup> از این خوشتر طلب  
 گرفنا گردی چو یاران در طلب  
 سر بنه در پای او آن سر طلب  
 دل رها کن خدمت دلبر طلب  
 نعمت الله را در آن شاغر طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب  
 عود دل در مجمر سینه بسوز  
 وصل آن محبوب بی همتای ما  
 جان باقی یابی از جانان خود  
 این سرتو چون کلاه آن سراسر است  
 جان چه جوئی حضرت جانان بجو  
 هر کجا جام مئی یابی بنوش

## ۱۱۶

گوهر در یتیم از ما طلب

نقد گنج کنت کتزا را طلب

۱ - نسخهٔ ۲: عاشقی. ۲ - نسخهٔ ۴: آنچه میخواهی.

۳ - نسخهٔ ۲: گر طلب کاری.

عاشقانه خم می را نوش کن  
عشق را جانی معین هست نیست  
از دوئی بگذر که تا یابی یکی  
عارفانه دامن خود را بگیر  
چشم عالم روشن است از نور او  
نعمت الله است عالم سر بسر  
جرعه ای چبود بیا دریا طلب  
جای آن بی جای ما هر جا طلب  
از همه یکتای بیهمتا طلب  
آنچه گم کردی همه آنجا طلب  
نور او در دیده بینا طلب  
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

## ۱۱۷

عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب  
غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب  
ما حبابیم زده خیمه ای از بساد بر آب  
به از این در دو سرا خانه و مأوا مطلب  
غیر ما را نتوان یسافت در این بحر مجو  
عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب  
مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی  
این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب  
مائی ما جو بشتیم به آب دیده  
ما نه مائیم ز ما مائی ما را مطلب  
ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام  
غیر ما همدم ما یک نفس اینجا مطلب  
نعمت الله طلب و صورت و معنی دریا  
و ر دگر می طلبی رو طلبش ما مطلب

## ۱۱۸

نور دین از نعمت الله می طلب  
 خود که دارد این چنین دیگر نسب  
 تاجهان از ذوق او گیرد طرب  
 آمده از عشق او جانم به لب  
 گر چه اصلم باشد از ملک عرب  
 آتش قهرش از آن بولهب  
 جد من آسوده در شهر حلب

نعمت الله نور دین دارد لقب  
 از رسول الله نسب دارد درست  
 مطرب عشاق گوشه‌رش بخوان  
 جان من گفتا نهم لب بر لبش  
 مدتی بودم مجاور در عجم  
 آب لطف او نصیب ما بود  
 من مجاور حالیا در ملک فارس

## ۱۱۹

خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب  
 دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب  
 سخت کاریست غریبی مکن آزار غریب  
 در همه حال خدا باد نگهدار غریب  
 تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب  
 خوش بود گر تو بسازی به کرم کار غریب  
 که بسروقت غریب آمده سردار غریب

در دیار تو غریبیم و هوا دار غریب  
 مخزن جمله اسرار خداوند دل است  
 گر غریبی برت آید به کرم بنوازش  
 ما دعا گوی غریبان جهانیم همه  
 دردمندیم و به امید دوا آمده ایم  
 کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی  
 سید ما است سر جمله غریبان جهان

## ۱۲۰

سر گشته در آن کوچه چومستان خرابات

مائیم ومی وصحبت رندان خرابات

جاوید بفرموده سلطان خرابات  
دل داده و جان نیز به جانان خرابات  
خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات  
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات  
این ذوق طلب کن نوز یاران خرابات  
با سید سرمست و حریفان خرابات

میخانه ما وقف و سیل است به رندان  
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم  
خوانیست خرابات نهاده بر رندان  
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان  
ذوقی که دلم راست به عالم نتوان گفت  
در کوی خرابات نشستیم به عشرت

## ۱۲۱

سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات  
ما را نبود کار به جز کار خرابات  
هم صحبت ما خدمت خمار خرابات  
از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات  
حیران شده است بلبل گلزار خرابات  
دیار نمی گنجد<sup>۲</sup> در دار خرابات  
از بندگی سید سردار خرابات

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات  
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی  
سر حلقه رندان سرا پرده عشقیم  
از عقل مجو صورت میخانه معنی  
در زمزمه مطرب عشاق کلام  
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه  
ایام به کام است و حریفان به مرادند

## ۱۲۲

که صفاتش می نماید گاه ذات  
جمع کرده ممکنات و واجبات  
عمر جاوید است او را این حیات  
تویکی میگو مگو آن ترهات  
زانکه درد درد او باشد دوات  
کی پرستم صورت لات و منات

نعمت الله مظهر ذات و صفات  
عارفی چون او در این عالم که دید  
او به او باقی و ما باقی به او  
او یکی و گریکی گوید که دو  
درد دردش دردمندانه بنوش  
می کنم علم معانی را بیان

سالها باید که تا پیدا شود همچو سید سیدی در کائنات

## ۱۲۳

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت  
 ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت  
 گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما  
 گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت  
 همدم جامیم و با ساقی حریفی می کنیم  
 خوش بود گر همدمی دم ساز گردد عاقبت  
 عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می کند  
 آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت  
 هر که او در سایه فرما مأوا گرفت  
 گرچه گنجشگی بود شهباز گردد عاقبت  
 عقل مخمور است و در دسره رندان می دهد  
 بی غمی ماند که او غماز گردد عاقبت  
 سید از بنده تمیزی گر کند صاحب دلی  
 در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

## ۱۲۴

لطف سازنده تا عیانم ساخت  
 این چنین چون بدن پدید آورد  
 حکم میخانه ام عطا فرمود  
 به جمال خودم مشرف کرد  
 دینی و آخرت به من بخشید  
 رازق رزق بندگانم ساخت  
 همچو جان در بدن روانم ساخت  
 ساقی بزم عاشقانم ساخت  
 مونس جان بی دلانم ساخت  
 واقف از سر این و آنم ساخت

عاشقی کردم و شدم معشوق  
بنده را نام ' نعمت‌الله کرد

گرچه بودم چنین چنانم ساخت  
سید ملک انس و جانم ساخت

## ۱۲۵

آتش عشق تودل در بر بسوخت  
شمع عشقش آتشی در ما فکند  
آتشی از سوز سینه بر زدم  
سوخته بودم آتش عشقت دگر  
غیرت عشق تو بر زد آتشی  
غرقه بحر زلالیم این عجب  
نسا ر نور آفتاب مهر تو  
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد  
گرچه عالم سوخت از عشقت وای

باز زرین بال عسلم پر بسوخت  
عود جانم در دل معجر بسوخت  
عقل چون پروانه پاتاسر بسوخت  
خوش بر افروخت و مرا خوشتر بسوخت  
هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت  
جان ما از تشنگی در بر بسوخت  
شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت  
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت  
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

## ۱۲۶

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت  
شمع عشقش در گرفت ورشته جانم بسوخت  
از دم گرمم به عالم آتشی خوش در فتاد  
هر چه بود از خشک و تر هم این وهم آنم بسوخت  
عشق جانان آتش است و جان من پروانه‌ای  
منتش بر جان من کز عشق جانانم بسوخت  
عود دل را سوختم در معجر سینه خوشی  
از تف آن دامن و گوی گریبانم بسوخت

بود گنج معرفت در کنج ویران دلم  
 آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت  
 ز آه دلسوزم که آتش می‌فند در این و آن  
 جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت  
 گفته‌های نعمت‌الله می‌نوشتم در کتاب  
 در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

## ۱۲۷

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت  
 بوی خوشم را چویافت دیرنه زودم بسوخت  
 شمع معنیر نهاد مجلس جان بر فروخت  
 در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت  
 تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت  
 عارف و معروف من غیب و شهودم بسوخت  
 يك نفسی جام می‌همدم ما بود دوش  
 از دم دلسوز ما سوخته بسودم بسوخت  
 آتش سودای او گردد دکانم گرفت  
 جمله قماش که بود مایه و سودم بسوخت  
 ملك فنا و بقا جمله برانداختم  
 چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت  
 سوخته‌ای همچو من در همه عالم مجوی  
 کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت



## ۱۲۸

ساقی سرمست ما مارا نواخت  
 درد دردش جان بودردا نواخت  
 این بلا ما را از آن بالا نواخت  
 از کرم او جمله اشیا نواخت  
 خاطر یاران ما را تا نواخت  
 بی نوایان را چنین خوش و انواخت  
 حضرت یکتای بی همتا نواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت  
 صاف درمان است درد درد دل  
 از بلایش کار ما بالا گرفت  
 گنج اسما برسر عالم فشاند  
 عالمی از ذوق ما آسوده اند  
 کرد میخانه سبیل عاشقان  
 نعمت الله را به لطف خویشتن

## ۱۲۹

به نوا جان بینوا بنواخت  
 درد ما را به صد دوا بنواخت  
 پادشاه است و این گدا بنواخت  
 دل این خسته بارها بنواخت  
 چاره ای کرد و مبتلا بنواخت  
 به نهان خاطر مرا بنواخت  
 نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشق ساز ما بنواخت  
 در خرابات ساقی سرمست  
 می نوازد به لطف عالم را  
 گر چه بنواخت جان عالم را  
 مبتلای بلای او بودم  
 شاهد غیب در سرای وجود  
 شهرتی یافت در جهان که به عشق

## ۱۳۰

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت

جان فدا کن همچو ما گروصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چوما

بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت

در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود  
 ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت  
 بایدت چون گوی گردیدن بسردر کوی دوست  
 گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت  
 گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب  
 رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت  
 آرزوی بساده داری ساقی مستی طلب  
 با خضر همراه شوگر آب حیوان بایدت  
 جام می شادی روی نعمت الله نوش کن  
 همدم ما شو دمی گر ذوق رساند ان بایدت

## ۱۳۱

چشم ما نور خدا بنمایدت	دیده ما بین که تا بنمایدت
در صفای جام می ما را نگر	تا به تو مستی ما بنمایدت
گر در این دریا در آئی همچوما	عین ما روشن ترا بنمایدت
وام کن از نور رویش دیده‌ای	تا جمال کبریا بنمایدت
گرتو در کنج فنا ساکن شوی	عاقبت گنج بقا بنمایدت
خود نمائی می کنی با عاشقان	«دردوئی» <sup>۱</sup> آن يك کجا بنمایدت
نعمت الله جو که نور روی او	آنچه جوئی <sup>۲</sup> حالیا بنمایدت

## ۱۳۲

چشم به نور معنی دیده جمال صورت      در آینه نموده نقشی<sup>۳</sup> خیال صورت

۱ - نسخه ۵ : خود بگو .      ۲ - نسخه ۳ : خواهی .

۳ - بجز نسخه ۵ : در دیگر نسخه‌ها «نقش» بود .

هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید  
 جام جهان‌نمایی گر رو به تو نماید  
 از آفتاب حسنش مه نور وام کرده  
 خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه  
 خوش چشمه‌حیاتی گشته روان بهر سو  
 معنی و صورت ما باشند نعمت‌الله

معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت  
 تمثال بی‌مثالش باشد مثال صورت  
 گه بدر می‌نماید گاهی هلال صورت  
 جان در هوای معنی دل در وصال صورت  
 سیراب کرده ما را آب زلال صورت  
 می‌بین جمال معنی بنگر به حال صورت

## ۱۳۳

معنی رو نمود در صورت  
 چشم ما تا جمال معنی دید  
 ذره ذره چو نور می‌بینم  
 باده می‌نوش و جام را دریاب  
 هر چه بینیم صورت عشق است  
 چونکه معنی ما است صورت او  
 جام گیتی نما است سید ما

نه بیک صورتی بهر صورت  
 معنی بیند و دگر صورت  
 آفتابی بود قمر صورت  
 معنی بین و می‌نگر صورت  
 لاجرم عاشقیم بر صورت  
 نور چشم است و در نظر صورت  
 نعمت‌الله نموده در صورت

## ۱۳۴

هر که ز اهل خداست تابع آل عباس  
 منکر آل رسول دشمن دین خداست  
 دوستی خاندان درد دلم را دواست  
 جان‌ا علی ولی در حرم کبریاست  
 صورت او هل ائی ، معنی او انماست  
 باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست

پیروی او بود دین حق و راه راست  
 سلطنت لافتی غیر علی خود که راست  
 مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست  
 یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست  
 لحمك لحمی و راست همدم او معطفاست  
 هر که موالی بود خویش من و آشناست  
 آیت او انماست آنکه ولی خداست  
 آنکه ولی خداست آیت او انماست  
 مدعی این طریق ره رو راه خطاست  
 بنده درگاه او سید هر دو سراسر است

## ۱۳۵

متزل صاحب‌دلان صفة اهل صفاست  
 گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست  
 خانه آزادهما بر سر کوی مغان  
 صومعه صوفیان خانقه جان ماست  
 در حرم ما درآ محرم مستانه شوا  
 میکده عاشقان با تو بگویم کجاست  
 ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر  
 جان و دل از مهر او<sup>۲</sup> ذره صفت در هواست  
 مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر  
 هر که چوسید ندید عین عیانش عماست

## ۱۳۶

هفت دریا شبنمی از بحر بی پایان ما است

جان عالم نفخه ارواح آن جانان ما است

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست

های وهوی عاشقان از نعره مستان ما است

موج دریائیم و عین ما و او هر دو یکی است

آبرو گر بایدت از ما بجوگان آن ما است

مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می بریم

این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ما است

گنج اگر جوئی بیا کنج دل ویران بجو

زانکه گنج کنت کتر از در دل ویران ما است

سید مستان به صد جان دوست می داریم ما

زانکه رند سرخوش است و یاری از یاران ما است<sup>۱</sup>

## ۱۳۷

شراب خانه عشاق جای سید ما است

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست

بیا که مطرب عشاق می نوازد ساز

جهانیان همه از جام ذوق او مستند

شمیم روضه رضوان که روح می بخشد

صبا که غالیه سائی همی کند هر سو

به عشق بنده جانی نعمت اللهم

بهشت گوشه نشینان سرای سید ما است

مرو که شاه جهانی گدای سید ما است

به نغمه ای که مگر از نوای سید ما است

چنین حضور خوشی از صفای سید ما است

نسیمی از نفس جان فزای سید ما است

چو باد گشته روان در هوای سید ما است

چو نعمت الله ما از برای سید ما است

۱- این غزل فقط در نسخه ۵ بود.

## ۱۳۸

نور بسیط لمعه‌ای از آفتاب ما است  
قانون علم کلی و کشف عقل کل  
تا بوسه داده ایم رکاب جلال<sup>۱</sup> او  
ما خواهی که محاسب دیوان عالمیم  
روح القدس به بسته میان همچو خادمان  
مارا حجاب نیست و گرهست غیر نیست  
زلفی که رفت در سر سودای او جهان  
هر قطره‌ای که غرقه دریای ما بود  
داریم<sup>۲</sup> نعمت الله و از خلق بی نیاز

بحر محیط جرعه جام شراب ما است  
حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ما است  
سرخیل عاشقان جهان در رکاب ما است  
هر جا که عالمیست به جان در حساب ما است  
در روز و شب مجاور در گناه باب ما است  
هم عین ما است آنکه تو گوئی حجاب ما است  
بر روی ما است واله و در پیچ و تاب ما است  
از ما می شمار که موج و حباب ما است  
سلطان کاینات گدای جناب ما است

## ۱۳۹

قابل روح الهی جان ما است  
جام آبی از حیات ما به نوش  
قرص ماه و کاسه زرین مهر  
عقل مخمور است و ما مست و خراب  
ما به او و او به ما پیدا شده  
هفت دریا را چو موجی<sup>۴</sup> دیده ایم  
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت

این چنین جان خوشی جانان ما است  
زانکه از<sup>۳</sup> سرچشمه حیوان ما است  
روز و شب آرایشی بر خوان ما است  
عشقبازی آیتی در شأن ما است  
جمله عالم آن او، او آن ما است  
غرقه در دریای بی پایان ما است  
سید ما ساقی رندان ما است

## ۱۴۰

روح اعظم روان سید ما است  
لوح محفوظ آن سید ما است

۱ - نسخه ۵ : جناب . ۲ - نسخه ۵ : مانیم . ۳ - نسخه ۲ و ۳ و ۴ : او .

۴ - نسخه ۵ : هفت دریا چون محیطی .

دوسه حرف از بیان سید ما است  
 یرلغی از نشان سید ما است  
 جان جاوید جان سید ما است  
 عاشق عاشقان سید ما است  
 اسم اعظم از آن سید ما است  
 بنده بندگان سید ما است

هر معانی که عارفان دانند  
 بی مثالی مثال هر فردی  
 جان جزوی فنا شود اما  
 عقل اول به نزد اهل دلان  
 هر یکی را از او بود اسمی  
 نعمت الله که میر مستان است

## ۱۴۱

گوشه جان ما خزانه ما است  
 صفت صوت خوش ترانه ما است  
 ناله زار عاشقانه ما است  
 مهر شهباز عشق دانه ما است  
 دل ما پیرو نشانه ما است  
 این زمان بی گمان زمانه ما است  
 نعمت الله ما یگانه ما است

دل ما کنج گنج خانه ما است  
 نغمه بلبلان گلشن عشق  
 در خرابات عشق شب تا روز  
 اندر این دامگساره عرصه دل  
 بی نشان است راه جان لیکن  
 هر زمان خود زمانه ای دگر است  
 دمبدم میرسد ندا کای یار

## ۱۴۲

لوح محفوظ حافظ دل ما است  
 جمع معنی هفت هیکل ما است  
 نزد ما آن سراب ساحل ما است  
 منزلی چند از منازل ما است  
 مشکل حل و حل مشکل ما است  
 جان عالم فدای قاتل ما است

علم ام الكتاب حاصل ما است  
 اسم اعظم که صورتش مائیم  
 آنچه بحر محیط خوانندش  
 منزلاتی که دیده ای در راه  
 آن حقیقت که اول همه او است  
 عشق او قاتل است و ما مقتول

طلبش کن ز ما که واصل ما است

نعمت الله شد به ما واصل

## ۱۴۳

کنج معنی در دل ویران ما است  
 بوالعجب اکین دردمادرمان ما است  
 زلف و رویش کفر و هم ایمان ما است  
 حق مطلق روز و شب مهمان ما است  
 عشقبازی آیتی در شأن ما است  
 گوی عالم در خم چوگان ما است  
 مستی ما از می جانان ما است  
 زهره قوال و قمر رقصان ما است  
 نعمت الله از دل و جان آن ما است

عشق جانان در میان جان ما است  
 ما به درد دل گرفتار آمدیم  
 هر کسی را کفر و ایمانی بود  
 ما همه مهمان خوان عالمیم  
 زاهدی باری به شأن عقل تست  
 ما به عشق او به میدان آمدیم  
 از شراب ناب بی غش سرخوشیم  
 در سماع عارفان کنج دل  
 سید خلوت سرای وحدتیم

## ۱۴۴

این چنین ملک و ملک جانان<sup>۲</sup> ما است  
 بنده درگاه این سلطان ما است<sup>۳</sup>  
 لاجرم ما آن او ، او آن ما است  
 شاهد میخانه در فرمان ما است  
 خوش بود دردی که او درمان ما است  
 ساقی زندان سرمستان ما است  
 نعمت الله جو که از زندان ما است

عشق او سلطان ملک جان ما است  
 پادشاه هفت اقلیم ای عزیز  
 ما به عشق او ز خود بگذشته ایم  
 رند سرمستیم در کوی مغیان  
 درد درد عشق می نوشیم ما  
 جام می بردست و می گردد مدام  
 ذوق سرمستان ز مخموران مجو

۱ - نسخه ۲ : والعجب . ۲ - نسخه ۵ : چنان سلطان .

۳ - نسخه ۵ : نزد این سلطان درویشان گدا است .



## ۱۴۵

صفت ذات عشق زینت ما است  
 در ره اهل دل طریقت ما است  
 حسن معنی جمال سیرت ما است  
 کشتی عاشقان شریعت ما است  
 تخت‌خاک درش سریرت ما است  
 عادت کهنه طبیعت ما است  
 نعمت‌الله به حق حقیقت ما است

حق مطلق به حق حقیقت ما است  
 بر سر کوی دوست جان‌بازی  
 صورت ما مثال او است از آن  
 عشق بحر است و ناخدا معشوق  
 پادشاهان خلوت عشقیم  
 مستی و عاشقی و می‌خواری  
 از حق آمد ندا که ای سید

## ۱۴۶

نقل بزم عاشقان گفتار ما است  
 هر کجا رندی بیابی یار ما است  
 صحبت اهل دلان گلزار ما است  
 مایهٔ يك دکهٔ ۱ بازار ما است  
 تشنهٔ جام می خمار ما است  
 محرم ما واقف اسرار ما است  
 ساقی خوش وقت برخوردار ما است

عاشقی و باده نوشی کار ما است  
 همدم جامیم و با رندان حریف  
 بلبل مستیم در گلزار عشق  
 نسیه و نقد دکان کاینات  
 چشمهٔ آب حیات جان‌فزا  
 شعر ما رمزی ز راز ما بود  
 نعمت‌الله مست و جام می بدست

## ۱۴۷

خوش درد و دوائیست که آن حاصل ما است  
 در کنج خرابه جو که آن درد ما است  
 گر راه رود در اول منزل ما است<sup>۳</sup>

درد دل ما دواي درد دل ما است  
 آن گنج<sup>۲</sup> که اسمای الهی خوانند  
 چه جای نهایت است که ره رو ابدًا

۱ - نسخهٔ ۵ : روزه . ۲ - نسخهٔ ۵ : گنجی است :

۳ - نسخهٔ ۵ :

نور است حجاب ظلمت را چه محل  
 مه حایل آفتاب و او حایل ما است  
 مفعول و بند جمله اشیا به تمام  
 يك فعل ظهور قدرت فاعل ما است  
 رندی که محیط را به يك جرعه خورد  
 نوشش بادا که همدم کامل ما است  
 ما بنده او و سید رندانیم  
 ما سائل او و عالمی سائل ما است

## ۱۲۸

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ما است  
 گوشه میخانه او جنت الماوی ما است  
 ما در این دریای بی پایان خوشی افتاده ایم  
 آبروی عالمی ای یار از دریای ما است  
 چشم ما روشن به نور روی او باشد مدام  
 این چنین نور خوشی در دیده بینی ما است  
 در خرابات فنا مستیم و با رندان حریف  
 ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ما است  
 گفته ما مرده ای گر بشنود زنده شود  
 گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ما است  
 در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می پزد  
 مایه سودای خلقی جوشی از سودای ما است  
 گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم  
 گفت خوش باشد بلائی تو چو از بالای ما است  
 اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست  
 جامع ذات و صفاتش این دل دانای ما است  
 از دل و جان بنده ای از بندگان حضرتیم  
 نعمت الله در دو عالم سید یکتای ما است

## ۱۴۹

خلوتش در حرم<sup>۱</sup> سینه ما است  
 روی او نیز هم آئینه ما است  
 گنج او حاصل گنجینه ما است  
 عادت کهنه دیرینه ما است  
 طالب صورت پشمینه ما است  
 حرفی از درس پریرینه ما است  
 هر که مست از می دوشینه ما است

عشق او همدم دیرینه ما است  
 جان ما گرچه که آئینه اوست  
 کنج دل گوشه ویرانه اوست  
 عشق بازیدن و می خواری هم  
 صوفی صافی معنی به صفا  
 آنچه امروز توئی عالم آن  
 همچو سید بود ایمن ز خمار

## ۱۵۰

مسکن اهل دلان گوشه میخانه ما است  
 حرم قدس یکی گوشه کاشانه ما است  
 نور شمع فلک از پرتو پروانه ما است  
 حاصل اشک جگر گوشه دردانه ما است  
 زانکه گنجش زازل دردل ویرانه ما است  
 که مراد دو جهان یک لب پیمانانه ما است  
 روز و شب هم نفس و همدم و هم خانه ما است

منزل جان جهان بر درجانانه ما است  
 خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی  
 تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد  
 دیده ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند  
 تا بد گنج غمش دردل ما خواهد بود  
 ساقیا ساغر و پیمانانه می سوی من آر  
 آنچه سید به دل و دیده جان می طلبد

## ۱۵۱

جام می در دورو این دور آن ما است  
 زانکه وقت ذوق سرمستان ما است  
 هر که جادستی است آن دستان ما است

حاليا دور قمر دوران ما است  
 رونق میخانه ها خواهد فزود  
 دست ما چون آستین دست اوست

می کشد ما را و می گوئیم شکر  
هر کجا سببی است بی آسیب نیست  
ای که می پرسی تو از برهان ما  
مجلس عشق است و ما سرمست می  
می برد دل منتش برجان ما است  
سبب بی آسیب در بستان ما است  
مستی رندان ما برهان ما است  
نعمت الله از دل و جان آن ما است

## ۱۵۲

عشق او آب حیات و آن حیات جان ما است  
ابن چنین سرچشمه ای در جان جاویدان ما است  
گنج عشق او که در عالم نمی گنجد همه  
از دل ما جو که جایش درد دل ویران ما است  
جان ما با غیر اگر باری حکایت گفته است  
تاقیامت نادم است انصاف او برجان ما است  
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است  
گر نظر بر آب داری آن همه ارکان ما است  
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما به پرس  
زانکه او از روی معنی صورت جانان ما است  
در سماع عاشقان آن ماه چرخ میزند  
خوش بود دور چنین دریا بکاین دوران ما است  
هر چه هست از نعمت الله خوش نصیبی یافتند  
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ما است

## ۱۵۳

در سرا پرده دل خلوت جانانه ما است  
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد  
جنت ارمی طلبی گوشه میخانه ما است  
بنده بندگی عاشق دیوانه ما است

گنج عشقی که همه کون و مکان می جویند  
 آتش عشق بر افروخت چنین شمع خوشی  
 آب حیوان به مثل از می مایک جامی است  
 در خرابات مغان بر در میخانه مدام  
 گو بیایید که آن درد دل ویرانه ما است  
 عقل بیچاره پرسوخته پروانه ما است  
 حوض کوثر چه بود جرعه پیمانۀ ما است  
 مجمع اهل دلان مجلس شاهانۀ ما است  
 بشنوی دوست که آن گفته مستانه ما است  
 سخن سید رندان چو بخوانند به ذوق

## ۱۵۴

گنج عشقش دینه دل ما است  
 در محیطی که نیست پایانش  
 جام گیتی نما که می گویند  
 مصر معنی دمشق صورت هم  
 شد معطر دماغ جان آری  
 نو عروس تجلی اول  
 نقد گنج خزانه عالم  
 در دل ما چو دلبر است مقیم  
 نعمت الله که میر مستان است  
 نقد او در خزینۀ دل ما است  
 کشتی او سفینۀ دل ما است  
 ساغر آبگینۀ دل ما است  
 گوشه ای از مدینۀ دل ما است  
 بوئی از عنبرینۀ دل ما است  
 زینتی از زرینۀ دل ما است  
 حاصلات دینۀ دل ما است  
 آن سکونش سکینۀ دل ما است  
 خواجه تاش کمینۀ دل ما است

## ۱۵۵

هفت دریا قطره ای از بحر بی پایان ما است  
 این چنین بحری ز ما می جو که این بحر آن ما است  
 گنج او در کنج دل می جو که آنجا یافتیم  
 جای گنج عشق او کنج دل ویران ما است  
 دل به دلبر داده ایم و جان به جانان می دهیم  
 گر قبول او فتد شکرانه ها بر جان ما است

ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم  
 جام می در دور و ما سر مست و این دوران ما است  
 عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده  
 ما چنین حیران او و عالمی حیران ما است  
 جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر  
 هر چه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ما است  
 دل به دست زلف او دادیم و در پا می کشد  
 ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ما است

## ۱۵۶

نوری کن به بین که او با ما است  
 دیده ما بدیدنش بینا است  
 ما حباییم و عین ما دریا است  
 خوش بلائی که عشق آن بالا است  
 خانه می فروش دار بقا است  
 چه کنم درد درد صاف دوا است  
 مجلس عاشقانه ای آراست  
 نور چشم است و در نظر پیدا است  
 نقش رویش خیال می بندم  
 آفتاب است او و ما سایه  
 مبتلای بلای بالاشیم  
 می جام بقا اگر جوئی  
 درد دردش مدام می نوشیم  
 نعمت الله برای سرمستان

## ۱۵۷

بحری داند این که او از ما است  
 مجلس عاشقانه ای آراست  
 عالمی از میانه خوش برخاست  
 هر که در گوش می کند زیبا است  
 دیده ما به نور او بینا است  
 موج بحریم و عین ما دریا است  
 جام و می ساقیم بهم آمیخت  
 صورت و معنی بهم پیوست  
 سخن ما زر است و مروارید  
 چشم ما روی او به او بیند

که خداوند از این و آن یکتا است  
که در او نعمت اللهم پیدا است

دو جهان آن او است وین عجب است  
جام گیتی نما بدست آور

## ۱۵۸

این چنین ملك و ملك جانان ما است  
نزد این سلطان درویشان گدا است  
و رتو گوئی هست آن عین خطا است  
همچو ما رندی در این عالم نخاست  
درد درد عشق او مارا دوا است  
شاهد میخانه در فرمان ما است  
لاجرم او سید هر دو سرا است

عشق او سلطان ملك جان ما است  
پادشاه هفت کشور ای عزیز  
با وجود او که را باشد وجود  
رند سرمستیم و با ساقی حریف  
درد درد عشق او نوشیده ایم  
مجلس عشق است و ما سرمست او  
نعمت الله در همه عالم یکی است

## ۱۵۹

هر که این را دید نور چشم ما است  
همچو او صاحب دلی دیگر کجا است  
یار بحری بی که با ما آشنا است  
زانکه درد درد او مارا دوا است  
در نظر آئینه گیتی نما است  
حضرت معشوق او را خونبها است  
پادشاه است او نه پنداری گدا است

چشم عالم روشن از نور خدا است  
در دل آن کس که او گنجیده است  
حال ما داند در این دریا به ذوق  
درد درد او اگر یابی به نوش  
ذره و خورشید و این و آن همه  
عاشق ار در عشق او کشته شود  
نعمت الله رند سرمست خوشی است

## ۱۶۰

جام درد درد ما او را دوا است  
گو بیا اینجا که با ما آشنا است

عاشق رندی که او هم درد ما است  
هر که او از خویش بیگانه بود

می پرست رند سرمستی کجا است  
حوض کوثر جرعه ای از جام ما است  
بینوایان را نوای نی نوا است  
خوش مقامی این سر دار بقا است  
نعمت الله کشتگان را خونبها است

ساقی مستیم و جام می بدست  
موج بحر ما است دریای محیط  
نالۀ نی بشنو ای جان عزیز  
در خرابیات فنا دارم مقام  
عاشقان در عشق اگر کشته شوند

## ۱۶۱

در میان ما دوئی آخر چرا است  
خوش بخوان آن خط که آن خطعین<sup>۱</sup> ما است  
در حقیقت ای عزیز آن خدا است  
درد درد عشق او ما را دواست  
تا نه پنداری که او از ما جدا است  
این چنین بزم ملوکانه که را است  
شاه عالم بر در او چون گدا است

ما ز دریائیم و دریا عین ما است  
خط موهوم است عالم «سربسر»<sup>۱</sup>  
هر چه ما داریم در هر دو جهان  
عشق او در دل نهان میدارمش  
همدم جامیم و با ساقی حریف  
مجلس عشق است و ما مست و خراب  
نعمت الله تا غلام سید است

## ۱۶۲

بینا است همیشه از چپ و راست  
وین طرفه که نور دیده ما است  
جان تشنه و دل غریق دریا است  
عقل است که در ظهور پیدا است  
فارغ ز خمار دی و فردا است  
از دیده خیال سایه برخاست  
داند سخنم هر آنکه دانا است

چشمی که به نور عشق بینا است  
دیده نگران دیدن او است  
ما در غم هجر و یار و اصل  
عشق است که در بطون جز او نیست  
امروز هر آنکه مست عشق است  
خورشید جمال او برآمد  
دیدیم چنانکه دیدنی بود



در آینه روی خویش ببند  
ای یار رموز نعمت الله  
هر دیده که او به خویش بینا است  
پنهان چه کنیم چونکه پیدا است

## ۱۶۳

راه عشاق رو که آن ره ما است  
با مخالف روان شدی به حجاز  
تا خیالش به چشم ما بنشست  
مطربا نغمه ای که ساقی ما  
ما چنین مست و تو چنان مخمور  
نفسی کز تو فوت شد آن دم  
نعمت الله به صورتش منگر

## ۱۶۴

هر کجا پیری است طفل پیر ما است  
در صفات و ذات او دیدم عیان  
آفتاب است او و عالم سایه بان  
جمله ارواح جزویات<sup>۲</sup> اوست  
نقطه با ، بلکه با ، بل خود الف  
عین او بحر است و ما امواج او  
گرچه طفل راه اوئیم از ادب  
ای که می پرسی که این اوصاف کیست  
ساقی من او و جام می لبش

این چنین پیری در این عالم که را است<sup>۱</sup>  
مظهر ذات و صفات کبریا است  
حضرت او مظهر<sup>۲</sup> لطف خدا است  
بلکه او بر جمله<sup>۳</sup> عالم پادشاه است  
روح اعظم سید هردو سرا است  
تا نه پنداری که او از ما جدا است  
پیر پیرانیم او چون پیر ما است  
شمه ای از خلق و خوی مصطفا است  
این چنین ذوقی که من دارم کجا است<sup>۴</sup>

۱ - نسخه ۵ : کجا است . ۲ - نسخه ۱ : صورت . ۳ - نسخه ۵ : جزئیات .

۴ - نسخه ۵ : کل . ۵ - نسخه ۵ : کرا است .

من شدم فانی ز خود باقی به او  
کی بیابد لذت ای جان عزیز  
نعمت الله او به عالم می دهد  
بر سردار فنا دار بقا است<sup>۱</sup>  
هر که را با او بجانش ماجرا است  
نعمت او نعمت بی منتها است

## ۱۶۵

صورت آراستی معنی کجا است  
ظاهر و باطن بهمدیگر نکو است  
گرچه جوزو تمره ریک چیز کی است  
مجلس عشق است و ما مست و خراب  
بحر عشقش را کرانی هست نیست  
آفتاب است او و عالم سایه بان  
هر که چون ما بنده سید بود  
کی خدایابی چورویت باریا است  
هر که دارد هردو باما آشنا است  
بهرتر از این هردو آن انجیر ما است  
این چنین بزم خوشی دیگر کجا است<sup>۲</sup>  
ابتدا نبود نه آنجا انتها است  
عالمی در سایه آن پادشاه است  
همچو بنده سید هر دو سرا است

## ۱۶۶

هر ذره که می بینی خورشید در او پیدا است  
در دیده ما بیند چشمی که به حق بینا است  
گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری  
همسایه او مائیم این سایه از او پیدا است  
تا صورت خود بیند در آینه معنی  
معنی همه عالم در صورت ما آراست  
ما در طلبش هرسو چون دیده همی گردیم  
ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او باما است

۱ - نسخه ۵ : این بیت را اضافه دارد :

خوش بود درد دلی کایش دوا است  
درد درد عشق می نوشم مدام

۲ - نسخه ۵ : کرا است .

موجیم در این دریا مائیم حجاب ما  
 چون موج نشست ازپا مائی زمین برخاست  
 هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانی است  
 هر قطره ز بحر او چون درنگری دریا است  
 گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی گویم  
 گر بنده ز خود گوید سید به خدا گویا است

## ۱۶۷

آنچنان مجلسی که جانم خواست  
 آفتاب جمال رو بنمود  
 عقل بنشست و فتنه را بنشانند  
 بحر و موج و حباب و جو آوند  
 من و زاهد کجا بهم سازیم  
 مبتلای بلای بالائیم  
 نعمت‌الله نگر که لطف اله

عشق جانان برای ما آراست  
 ما به او و به خود چنین پیدا است  
 عشق برخاست فتنه‌ها برخاست  
 ما ز ما جو که عین ما باما است  
 عقل با عشق خود نیاید راست  
 هر بلائی که هست از آن بالا است  
 صورت و معنیش بهم آراست

## ۱۶۸

درد باهم‌درد اگر گوئی روا است  
 دردمندانیم و دردی می‌خوریم  
 درد دردش نوش کن گر عاشقی  
 در نظر داریم بحر بیکران  
 عشق در دوراست و ما همراه او  
 جمله موجودیم از جود وجود

درد بایی درد گفتن خود خطا است  
 دردمندی همچو ما دیگر کجا است  
 زانکه درد درد او مارا دوا است  
 آب روی ما همه از عین ما است  
 سیر ما بی‌ابتدا و انتها است  
 هر چه موجود است نور کبریاست

هر چه هست و بود و باشد با خدا است

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

## ۱۶۹

سرکشی ما از او عین خطا است  
ترك سرمستی چنین دیگر کجا است  
زانکه درد درد او ما را دوا است  
هم حجاب ما در این دریا ز ما است  
این کسی داند که چون ما مبتلا است  
ذوق ما داند که با ما آشنا است  
باطنش والله که دایم با خدا است

زلف او گر سرکشد از ما رواست  
چشم او می میدهد ما را مدام  
درد دردش نوش کن گر عاشقی  
ما ز دریائیم و دریا عین ما  
از بلایش لذتی داریم خوش  
عقل بیگانه چه داند ذوق ما  
نعمت الله ظاهرش با این و آن

## ۱۷۰

بندگی کن که پادشاه گدا است  
هر چه غیر از وی است باد هوا است  
فارغ از خانقاه هر دو سرا است  
درد او خوشتر از هزار دوا است  
نظری کن که نور دیده ما است  
سید ما و خادم فقرا است<sup>۲</sup>  
نعمت الله در پناه خدا است

پادشاهی چو بندگی خدا است  
از هوا<sup>۱</sup> بگذر و خدا را جو  
بردرش هر که خلوتی دارد  
درد دردش دوی درد دل است  
آفتاب است و ماه خوانندش  
در خرابات ساقی سرمست  
دیگران در پناه علم و عمل

## ۱۷۱

عشق شاه است و این رئیس گدا است  
این چنین پادشاه و تخت کجا است

عقل اگر چه رئیس این ده ما است  
عشق بر تخت دل نشسته به ذوق

ملك ملك و مالك دو سرا است  
لاجرم هرچه باشد آن از ما است  
كو چو ما از سر همه برخاست  
نورچشم است و در نظر پیدا است  
خوش بلائی بود كز آن بالا است  
سر او همچو دیگ پر سودا است  
خانه دل چو جنتی آرامت

جسم و جان هر چه هست آن وی است  
بحر و موج و حباب و جو آبد  
بر سر کوی او کسی بنشست  
آفتاب است و ماه خوانندش  
عشق بالاش در بلام انداخت  
هر که سودای زلف او دارد  
نعمت الله برای اهل دلان

۱۷۲

ناگه از دهان و مان<sup>۱</sup> روان برخاست  
سخت گریان که خواجه نابینا است<sup>۲</sup>  
نیک و بد از نشان او برخاست  
عبرتی گیرد آنکه او بینا است<sup>۳</sup>  
عقل و اندیشه حاصل عقلا است  
نزد ما آب روی ما از ما است<sup>۴</sup>  
نعمت الله از همه یکتا است

خواجه عمری<sup>۱</sup> سرای خود آراست  
بنده بی خواجه ماند سرگردان  
خواجه نقش خیال بود برفت<sup>۲</sup>  
معتبر بود اعتبار نماند  
عشق را ذوق و حالتی دگر است  
هر که با ما نشست در دریا  
این و آن در جهان فراوانند<sup>۳</sup>

۱۷۳

همچو ما با آبرویی خود کجا است  
غرقه ای داند که با ما آشنا است

آبروی ما ز اشک چشم ما است  
بحر عشق ما کرانش<sup>۱</sup> هست نیست

۲ - نسخه ۵ : مسندش .  
۴ - نسخه ۵ : خواجه همچون خیال آمد و شد .  
۶ - نسخه ۵ :  
گرچه جامش شکست آب بجا است .  
۸ - نسخه ۵ : بحر عشقش را کرانی .

۱ - نسخه ۵ : آمد .  
۳ - نسخه ۵ : در بدر می رود که خواجه کجا است .  
۵ - نسخه ۲ : عبرتی گیر چشمت از بیناست .  
بود خواجه حباب بحر محیط  
۷ - نسخه ۵۰۲ : جنت همدگر باشند .

رندمستی فارغ از هر دوسرا است  
 نزد درویشان گدائی پادشا است  
 جز هوای او دگر باد هوا است  
 درد دل میکش که درد دل دوا است  
 آفرین بروی که او هم در دما است

حال ما گر عاشقی پرسد بگو  
 بینوائی کاو گدای کوی او است  
 غیر عشق او حکایات است و بس  
 درد باید درد باید درد درد  
 نعمت الله درد دردش نوش کرد

## ۱۷۴

همچون نور روی نور الله کجا است  
 پادشاه است او این و آن گدا است  
 غیر عشق او دگر باد هوا است  
 دایما ورد زبان من دعا است  
 بر صواب است او و دیگر بر خطا است  
 مه زعکس روی او هم با ضیا است  
 لاجرم سر حلقه هر دوسرا است

چشم ما روشن بنور الله<sup>۱</sup> ما است  
 هست نور الله ما چیزی دگر  
 جز وصال او نمی خواهم دگر  
 از برای عمر جاویدان او  
 هر که بد گوید و را نیکش مباد  
 آفتاب از نور رویش روشن است  
 باشد او سر خلیل الله<sup>۲</sup> من

## ۱۷۵

نظری کن به چشم ما پیدا است  
 چشم بیننده ای که او بینا است  
 آنکه عالم به نور خود آراست  
 جان ما غرقه چنان دریا است  
 مائی ما چو از میان برخاست  
 حضرت وحدتش از آن یکتا است  
 عاشق روی جمله اشیا است

نور او روشنی دیده ما است  
 روی او را به نور او بیند  
 وحده لا شریک له گفتم  
 بحر دل را کرانه پیدا نیست  
 عشق آمد بجای ما بنشست  
 هر چه گفتند و هر چه می گویند  
 نعمت الله که میر مستان است

## ۱۷۶

ایهاالعشاق کوی عشق میدان بلاست  
 تانه پنداری که کار عاشقی باد هواست  
 کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را  
 زانکه هم در منزل اول فنا اندر فناست  
 بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد  
 رهروی کویی ملامت میرود آیا کجا است  
 عشق می ورزی نخست از سر برون کن خواجگی  
 شاه اگر در کوی عشق آید در این صورت گداست  
 نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم  
 ره روی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است

## ۱۷۷

این شیشه ما پر از گلاب است  
 آب است و حباب این می و جام  
 نقشی که خیال غیر بندد  
 چشمی که ندید نور رویش  
 هر ماه که رو بتو نماید  
 ساقی قدحی به عاشقان ده  
 سید مست است در خرابات  
 گفتیم گلاب خود گل آب است  
 آبش می و جام ما حباب است  
 آن نقش خیال عین خواب است  
 بینا نبود که در حجاب است  
 نیکو بنگر که آفتاب است  
 این خیر که می کنی ثواب است  
 اورا چه غم از جهان خراب است

## ۱۷۸

هر چه می بینی همه نور خداست  
 تانه پنداری که او از ما جداست

روی جانانی که نور چشم ماست  
 ورتو گوئی هست آن عین خطاست  
 کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست  
 صورت و معنی و جان و دل خداست  
 دیده از نور صفاتش با صفاست  
 کفر و ایمان زلف و روی مصفاست  
 بر سر دار فنا دار بقا<sup>۱</sup> ست  
 لیک چون امر است مرا گفتن رواست  
 نqlم از لعل<sup>۲</sup> لب آن دلرباست  
 نعمت اللهم چنین نعمت که راست

دیده دل باز کن تا بنگری  
 جز صفات و ذات او موجود نیست  
 ما و او موجیم و دریا از یقین  
 آشکارا و نهان دیدم عیان  
 هر که او بینای ذات او بود  
 طالب و مطلب<sup>۱</sup> نبی است و ولی  
 من چو منصورم روم بردار عشق  
 خود روا نبود ترا گفتن چنین  
 مستم از جام شراب لم یزل  
 عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز

## ۱۷۹

وین جام شراب ما حجاب است  
 یا آب که آب را حجاب است  
 هم صحبت ما چو ما خراب است  
 مجموعه جمله<sup>۱</sup> کتاب است  
 در دیده ما خیال خواب است  
 زیرا که شراب او سراب است  
 آن ماه که نورش آفتاب است

جامیست پر آب و عین آب است  
 موج است حجاب ما در این بحر  
 مستیم مدام در خرابیات  
 هر حرف از این کتاب جامع  
 نقشی که خیال غیر بندد  
 از غیر مجو تو آبروئی  
 دیدیم به نور نعمت الله

## ۱۸۰

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است

خوش عاشق رندی که چو ما مست و خراب است

۱ - نسخه ۵ : مطلوب . ۲ - نسخه ۵ : دارالبقا ۳ - نسخه ۳ : نقل .

۴ - نسخه ۵ : جامع .



جامی که ز آب است و پر آبست کدام است  
 در مجلس ما جو که چنین جام حباب است  
 در گلشن اگر بلبل سر مست گل افشاند  
 مارا ز گلستان همه مقصود گلاب است  
 در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد  
 تو در پی او گر نروی عین صواب است  
 هر نقش خیالی که ترا غیر نماید  
 تعبیر کن آنرا که خیال تو به خواب است  
 مائیم و حریفان همه سرمست و سر آب  
 مارا چه غم از زاهد مخمور و سراب است  
 موجی است در این دیده دریا دل سید  
 پیدا است که آبست که بر آب حجاب است

## ۱۸۱

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است  
 حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است  
 غیری بتو گر روی نماید<sup>۱</sup> بگذارش  
 کان نقش خیالی است که در دیده خواب است  
 گویند که امواج حجاب است در این بحر  
 آبست که در دیده ما عین حجاب است  
 هر ذره که بینی بتو خورشید نماید  
 مهر است، به چشم<sup>۲</sup> من و توماه نقاب است

این گفته مستانه ما از سر ذوق است  
 بنویس که مجموعهٔ مجموع کتاب است  
 می‌بوگل توحید که خوشبو شوی از وی  
 هر چند گل آبت بیونام گلاب است  
 سید طلب و رو به خرابات مغان نه  
 می‌رو سلامت که ره خیر و صواب است

## ۱۸۲

موج است و حجاب هر دو آب است  
 روشن بنگر که آفتابی  
 صورت دیدی و ماه گفتمی  
 مستیم و خراب در خرابات  
 در جام جهان نما نماید  
 بحریم و حجاب و موج و جوئیم  
 قولی که حدیث سید ما است  
 آب است که صورتاً حجاب است  
 بنموده جمال و مه نقاب است  
 معنی بنگر که آفتاب است  
 معمور خوشی چنین خراب است  
 جامی ز شراب پر شراب است  
 این مائی ما بما حجاب است  
 می‌گو که خلاصه کتاب است

## ۱۸۳

جامی ز حباب پر ز آب است  
 در ظاهر و باطنش نظر کن  
 آن جام جهان نمای اول  
 بی‌وجود وجود چیست عالم  
 ماهی که ترا به شب نماید  
 نقشی که خیال غیر بندد  
 گر پرسندت که چیست توحید  
 آب است که صورتاً حجاب است  
 درباب حجاب آب آب است  
 يك عين و صفات بی حساب است  
 گوئی سر آب نه ، سراب است  
 خورشید بود که در نقاب است  
 بگذار که آن خیال خواب است  
 خاموشی تو ترا جواب است

## ۱۸۴

آب است که صورتاً حجاب است  
 نقش غلط است و خود به خواب است  
 آب است که آب را حجاب است  
 روشن بنگر که آفتاب است  
 این طرفه که عین آن نقاب است  
 گر میل کنی جگر کباب است  
 احصا که کند که آبی حساب است

این جام حجاب «پرز»<sup>۱</sup> آب است  
 آن کس که خیال غیر بندد  
 موج است و حجاب هر دویک آب  
 مهتاب چو رو بتو نماید  
 بر بسته نقاب می برد دل  
 دل سوخت در آتش محبت  
 اسرار ضمیر نعمت الله

## ۱۸۵

از این سبب سر این دار جای سردار است  
 مدام در هوس دست بوس خمار است  
 اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است  
 هزار سر به یکی جو چه جای دستار است  
 مگر بدام سر زلف او گرفتار است  
 ببین به نور جمالش که نور آن یار است  
 به عین مانظری کن ببین که انهار است  
 که جمله فعل حکیمست و نیک در کار است  
 مباش سنکر سید چه جای انکار است

سریر سلطنت عشق بر سر دار است  
 بجان جمله رندان مست کاین سر ما  
 بیا که سینه ما مخزنی است پر اسرار  
 سخن مگوی زدستار و بگذر از سر آن  
 برفت مرغ دل ما نیامدش خبری  
 به نور دیده او دیده چشم ما روشن  
 حباب اگر چه صداست و رهزار جمله یکیست  
 مکن به چشم حقارت نظر بمخلوقی  
 چو عارفان برو و شکر نعمت الله گو

## ۱۸۶

نیک باشد و نیاری آن بد است

دامن دلیر اگر داری<sup>۲</sup> بدست

چشم مستش توبه ما را شکست  
 نور دیده خوش بجا دارد<sup>۱</sup> نشست  
 باز آمد شاهباز ما بدست  
 آنکه او از خود پرستی باز رست  
 عشق بازان فارغند از نیست و هست  
 همچو سید نعمت الله رند مست

ما خراباتی و رند و عاشقیم  
 چشم ما بسته خیالش در نظر  
 شاهبازی رفته بود از دست ما  
 حق پرست کاملی دانی که کیست  
 عاقلان در نیست و هست افتاده اند  
 در خرابات مغان دیگر مجو

## ۱۸۷

در سر زلف یار در بند است  
 شاه شروان و میر در بند است  
 درکش خواجه سمرقند است  
 آن خجندی که ساکن هند<sup>۲</sup> است  
 آن یکی چون گل است و این<sup>۳</sup> قند است  
 نزد خاتم به روح فرزند است  
 آنکه او بنده خداوند است

دل ما در هوای الوند است  
 خواجه تبریزی است در قره باغ  
 یار بلخی ما ز ترمذ رفت  
 سخن از روم و شام چون گوید  
 ترك سرمست و هندوی شیرین  
 گر چه آدم به جسم بود پدر  
 سید بزم عشق دانی کیست

## ۱۸۸

دارم نشانه‌ای به نشان ولایت است  
 سرچشمه اش ز بحر روان ولایت است  
 حکمی بمارسید که آن ولایت است  
 آمد امام وقت و زمان ولایت است  
 کاین قول عاشقان ز زبان ولایت است  
 جانم فدای او است «که جان<sup>۴</sup>» ولایت است

بشنو معانثی که بیان ولایت است  
 آب حیات ما است بهر سو که می رود  
 ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد  
 ایام غم گذشت و دگر شاد و خرمیم  
 بشنوبدوق گفته مستان و گوش کن  
 گنجینه ولایت والی دلوی است

۱ - نسخه ۵ : بجای خود. ۲ - نسخه ۵ : سند. ۳ - نسخه ۵ :

گل آن دگر. ۴ - نسخه ۵ : که بیان.

از خوان نعمت الله مانعمتی بخور

خوش نعمتی بود که ز خوان ولایت است

## ۱۸۹

آئینه ذات عین ذات است  
بی جود وجود حضرت او  
می نوش مدام دردی درد  
میخانه ما است در خرابات  
سیر آب شدند خلق عالم  
گر کشته شوی به تیغ عشقش  
سید به حضور نعمت الله

ذات است که مجمع صفات است  
عالم به تمام فانیات است  
کاین دردی درد دل دوات است  
و این خانه و رای شش جهات است  
آری همه چیز ذوحیات است  
آن حی قدیم خونبهاست  
دایم به وضو و درصلاست

## ۱۹۰

ما غرقه آیم و چنین تشنه عجیب است  
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم  
در مانده دردی ولی خرم و شادیم  
در دیده مجنون همه جا صورت لیلیست  
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست  
لا هوت تو چون موسی و ناسوت تو تابوت  
مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم

در خانه خویشیم و غریبیم، غریب است  
ما دور ز یاریم ولی یار قریب است  
ما را چه غم از درد چو محبوب طیب است  
در چشم محبان همه معنی حبیب است  
غوغامکن ای خواجه که این هر دو نصیب است  
معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیب است  
هم سید و هم بنده نظر کن چه عجیب است

## ۱۹۱

هر چه او می دهد همه داد است  
ای خوشا وقت عاشقی که مدام

داده او مگو که بیداد است  
بر در می فروش افتاده است

کس چنین بزم عشق ننهاده است  
 به غم عشق دایما شاد است  
 چون چراغی نهاده بر باد است  
 بنده مقبل است و آزاد است  
 نعمت الله مرا خدا داد است

بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 غم عشقش خجسته باد که دل  
 عقل در بزم عشق دانی چیست  
 هر که باشد غلام سید ما  
 چه کنم نعمت همه عالم

## ۱۹۲

سر آب و سراب این عجب است  
 جام عین شراب این عجب است  
 باده مست و خراب این عجب است  
 در پی آفتاب این عجب است  
 مازما در حجاب این عجب است  
 نابه بینم به خواب این عجب است  
 می خورم ای حساب این عجب است  
 سخت مست و خراب این عجب است  
 خواننده ام بی کتاب این عجب است  
 آب جویای آب این عجب است

آب جویای آب این عجب است  
 ما حبابیم و عین ما آب است  
 گر کسی مست شد می چه عجب  
 روز و شب آفتاب می گردد  
 موج گوئی حجاب دریا شد  
 نقش خود را خیال می بندم  
 می خمخانه حدوث و قدم  
 زاهدی دیده ایم گیلانی  
 این چنین گفته های مستانه  
 طالب وصل نعمت اللهم

## ۱۹۳

شاه دنیا وهم گدا هیچ است  
 زانکه این درد و آن دوا هیچ است  
 به جزاز حضرت خدا هیچ است  
 آن خیالت به نزد ما هیچ است

دنبی دون بی وفا هیچ است  
 دردی درد او خوری حیف است  
 شك ندارم که در همه عالم  
 نقش غیری خیال اگر بندی

رو مجرد شو و خوشی می‌باش  
 سرمه چشم ما است خاک درش  
 بی‌ریا یار نعمت‌الله شو  
 کدخدائی دو سرا هیچ است  
 غیر از این خاک توتیا هیچ است  
 رو رها کن ریا ریا هیچ است

## ۱۹۴

دل به دنیا مده که آن هیچ است  
 هر که را علم هست و مالش نیست  
 چه کنی مفردات ای مولا  
 ای که گوئی نشان او جویم  
 لطف معنی طلب تو از صورت  
 در پی زن مرو که چون دنیا  
 ذوق نقش خیال چندان نیست  
 منصب زهد نزد ما سهل است  
 به جز از بندگی سید ما  
 آن جهان جو که این جهان هیچ است  
 قدر او نزد<sup>۱</sup> خواجگان هیچ است  
 غیر مفرد در این میان<sup>۲</sup> هیچ است  
 بی نشان است او، نشان هیچ است  
 بی معانی همه بیان هیچ است  
 شیوه و شکل این و آن هیچ است  
 لذت و هم عاقلان هیچ است  
 عشرت و عیش فاسقان هیچ است  
 نزد رندان و عاشقان هیچ است

## ۱۹۵

نالۀ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است  
 زخم خار و جور او از مرهم و گل خوشتر است  
 راحت کلی و جزوی هردو را خوش یافتیم  
 ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است  
 مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی  
 جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است

عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش  
 گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است  
 مجلس عشق است و ما سر مست و سید در نظر  
 در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

## ۱۹۶

گفتمش روی تو گویا قمر است  
 گفتمش زلف تو آشفته چرا است  
 گفتمش نوش لب چيست بگو  
 گفتمش چشم خوشت برد دلم  
 گفتمش قد تو سروی است بلند  
 گفتمش از تو که دارد خبری  
 گفتمش عمر منی زود مرو  
 گفتمش جان به فدای تو کنم  
 گفتمش سید ما بنده تست  
 گفت والله ز قمر خوبتر است  
 گفت سرگشته دور قمر است  
 گفت پالوده قند و شکر است  
 گفت هشدار که جان در خطر است  
 گفت آن نسبت کوتاه نظر است  
 گفت آنکس که ز خود بیخبر است  
 گفت عمر است و از آن در گذر است  
 گفت از اینها بر ما مختصر است  
 گفت آری بجهان این سمر است

## ۱۹۷

در دل ما عشقش از جان خوشتر است  
 عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای  
 خوش بود يك جام می شادی ما  
 آب چشم ما بهر سو می رود  
 راز دل بیا غیر پیدا کی کنم  
 صوت بلبل در گلستان خوش بود  
 جان چه باشد عشق جانان خوشتر است  
 گنج او در کنج ویران خوشتر است  
 بلکه می خوردن فراوان خوشتر است  
 عین ما از بحر عمان خوشتر است  
 سر او در سینه پنهان خوشتر است  
 مجلس ما از گلستان خوشتر است



نعمت الله گرتو را باشد خوش است ورنه باشد مفلسی زان خوشتر است

## ۱۹۸

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است

يك دمی با همدمی از ملك عالم خوشتر است

درد دل داریم و درد دل دواى جان ما است

گرچه دل ریشیم زخم او زهر هم خوشتر است

مجلس عشق است ورنه اندام مست و ساقی در حضور

این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است

يك دمی با همدمی و گوشه میخانه‌ای

از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است

نور چشم ما است او بنشسته خوش بر جای خود

خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است

جان و جانان هر دو سرمستند و با هم یار غار

جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق می گوید سخن

هر چه گوید خوش بگو والله اعلم خوشتر است

## ۱۹۹

ملك جان در ولایتی دگر است

تخت دل در حمایتی دگر است

قول مستانه‌ای که ما گوئیم

بشنو او را حلاوتی دگر است

دلبران در جهان فراوانند

حسن ما را ملاحظتی دگر است

عاقلان را نهایی است ولی

عاشقان را نهایی دگر است

وحده لا شريك له میگو

کاین سخن از روایتی دگر است

ذوق ما ذوق و حالتی دگراست  
این عنایت عنایتی دگراست

در خرابات رند سر مستیم  
نعمت‌الله خدا به ما بخشید

## ۲۰۰

سایه او ماهتابی دیگر است  
تاب او را پیچ و تاب‌ی دیگر است  
گفت آری این خوابی دیگر است  
خوش بود این خواب خوابی دیگر است  
تا بدانی کاین شرابی دیگر است  
این نماندن هم حجابی دیگر است  
قول ما خود از کتابی دیگر است  
جام ما آب و حبابی دیگر است  
در جهان عالی جنابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است  
زلف او در تاب رفت از دست دل  
گفتمش جان و دل و جانان توئی  
نقش می‌بندم خیالش را بخواب  
جرعه جام شراب ما بنوش  
ای که می‌گوئی حجاب من نماند  
گفته ما را بود ذوقی دگر  
جام پر آب است نزد ما حباب  
سید ما تا غلام عشق او است

## ۲۰۱

چشم ما بر ماهتابی دیگر است  
این خیال ما و خوابی دیگر است  
روی ما شسته به آبی دیگر است  
عین ما بر ما حجابی دیگر است  
خیر او بر ما ثوابی دیگر است  
نزد ما عالی جنابی دیگر است  
عاشق و مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است  
گر کسی بیند خیال او به خواب  
آب چشم ما به هر سومی رود  
موج دریائیم و دریا عین ما  
ساقی ما می‌بما بخشد مدام  
هر چه می‌بینی چو آن مخلوق اوست  
نعمت‌الله در خرابات مغان

## ۲۰۲

عشق اودرجان هوائی دیگر است  
 کشته عشقیم و زنده جاودان  
 خلوت ما گوشه میخانه است  
 ما ز ما فانی شده باقی به او  
 بی نوایان را نوا دادیم از او  
 جام پاکی پر ز می بستان بنوش  
 نعمت الله تا گدای کوی اوست  
 درد دل ما را دوائی دیگر است  
 جان ما را خونبھائی دیگر است  
 جای ما خلوت سرائی دیگر است  
 این فنائی و بقائی دیگر است  
 بی نوایان را نوائی دیگر است  
 جام ما گیتی نمائی دیگر است  
 نزد شاهان پادشاهی دیگر است

## ۲۰۳

بهر بی پایان ما را آبروئی دیگر است  
 چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است  
 رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست  
 یار زندگی شو که او را رنگ و بوئی دیگر است  
 از می خمخانه ما عالمی سرمست شد  
 نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است  
 روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار<sup>۲</sup>  
 روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است  
 عاقلان را گفت و گوی و عاشقان را های و هو  
 گفت و گو بگذار و ما را های و هوئی<sup>۳</sup> دیگر است  
 پرده دیده به آب چشم خود تا<sup>۴</sup> شسته ایم  
 پاک چشمانیم<sup>۵</sup> و ما را شست و شوئی دیگر است

۱- نسخه ۵ : بوی ما سی بوکه مارا . ۲- نسخه ۵ : صد هزار آئینه گر بینم نماید روی او.  
 ۳- نسخه ۵ : اینجا جست و جوئی . ۴- نسخه ۳۹۲ و ۴ : ما .  
 ۵ - نسخه ۳۹۲ و ۴ : بازانیم .

دیگران از طوی سید زله‌ها بر بسته‌اند  
نعمت‌الله را زخوان عشق طوئی دیگر است

## ۲۰۴

چشم مستش می فروشی دیگر است	نوش لعلش <sup>۱</sup> باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت	داغ او بر دل دروشی دیگر است
نالۀ دلسوز ما بشنو دمی	کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق و مستیم و لا یعقل ولی	جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم	امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او	در طریقت خرقة پوشی دیگر است
خم می در جوش و مامست و خراب	سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

## ۲۰۵

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است  
نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است  
گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت  
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است  
دیگران فردوس می خواهند و ما دیدار او  
همت عالی ما را جست و جوئی دیگر است  
خرقة خود را به جام می نمازی کرده‌ایم  
ز درندان این طهارت شست و شوئی دیگر است  
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما  
در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است

ما به جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم  
 لاجرم ما را در این درآبرویی دیگر است  
 سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت  
 گرچه آن می‌کهنه است این جام نوئی دیگر است

## ۲۰۶

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است  
 ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است  
 ای پلبلان ای پلبلان ما را نوا خوشتر بود  
 زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است  
 ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن  
 وی طوطی شکر شکن ما را زبانی دیگر است  
 یاری که اندر کار دل جان داد<sup>۲</sup> در بازار دل  
 همچون دل صاحب دلان زنده بجانی دیگر است  
 تا عین عشقش دیده ام مهرش بجان ورزیده ام<sup>۳</sup>  
 در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است  
 خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است  
 مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است  
 اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان  
 کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است  
 رند و در میخانه‌ها، صوفی و کنج صومعه  
 ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

۱- نسخه ۵: گلستانی.

۲- نسخه ۵: باخت.

۳- نسخه ۵: بگزیده‌ام.

سید مرا جانان بود هم‌درد و هم‌درمان بود  
جانم فدای جان او کاو از جهانی دیگر است

## ۲۰۷

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است  
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است  
ترك سرمست است عشقش دل بغارت می‌برد  
در سواد دل همیشه ترکنازی دیگر است  
می‌نوازد مطرب عشاق ساز ما به ذوق  
جان‌فدای ساز او کاین سازسازی دیگر است  
عشقبازی نیست بازی کار شهبازان بود  
عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر است  
رو بهر جانب که آرم قبله من روی او است  
ابرویش محراب می‌سازم نمازی دیگر است  
بی‌نویبان را به لطف خود نوازش می‌کند  
ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است  
محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم  
راز می‌گوئیم و این اسرار رازی دیگر است

## ۲۰۸

تن همچو تخت‌شاه است دل گوئیا سریر<sup>۱</sup> است  
این پادشاه بروی سلطان تخت‌گیر است

عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته  
 این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است  
 گشته است بلبل مست نالان به عشق آن گل  
 در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است  
 هر بی خبر چه داند معشوق عاشقان را  
 از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است  
 سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی  
 بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است  
 آئینه ای است روشن در وی جمال ساقی  
 جام جهان نمایم از نور او منیر است  
 در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی  
 کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

## ۲۰۹

چه غم دارم که یارم غمگسار است  
 بیتی دارم که با من در میان است  
 به دور چشم مست می فروشش  
 دل من بارگاه پادشاه است  
 دو لحظه در یکی صورت نباشم<sup>۲</sup>  
 یکی رو دارم و آئینه بسیار  
 غنیمت دان حضور نعمت الله  
 حریفم جام و ساقی یار غار است  
 دلارامی که دایم در کنار است  
 مرا باغیر «می خوردن»<sup>۱</sup> چه کار است  
 تن من پرده جانم پرده دار است  
 ولی معنی همیشه برقرار است  
 یکی ذات و صفاتم صد هزار<sup>۳</sup> است  
 که چون عمر عزیزت برگذار است

## ۲۱۰

عشق مست است و عقل مخمور است عاقل از عاشقی بسی دور است

چه کنی همدمی که مخمور است  
هیچ او را مگو که معذور است  
در نظر ناظری که منظور است  
لاجرم عالمی پر از نور است  
لیکن از گنج عشق معمور است  
نعمت‌الله به عشق مشهور است

ذوق مستی طلب کن از مستان  
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند  
آینه روشن است و می‌بینیم  
آفتاب جمال رو بنمود  
کنج ویرانه‌ای است این دل ما  
دیگران گر به عقل معروفند

## ۲۱۱

عاقل از ذوق عاشقان دور است  
نظری کن بین که منظور است  
کنج ویران به گنج معمور است  
روشن این چشم ما از آن نور است  
آفتاب‌ی به ماه مستور است  
هیچ عیش مکن که معذور است  
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است  
دیده مردم است از او روشن  
نقد گنج وی است در دل ما  
شد دو عالم به نور او روشن  
ذره ذره چو نور می‌نگرم  
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند  
عشق‌بازی و رندی سید

## ۲۱۲

عاقل از ذوق عاشقان دور است  
هرچه آید به چشم ما نور است  
در نظر ناظر است و منظور است  
خوشتر از زاهدی که مخمور است  
هیچ عیش<sup>۱</sup> مکن که معذور است  
توگمان می‌بری که مستور است  
در همه کائنات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است  
عالم از نور او منور شد  
آینه روشن است می‌بینیم  
رند مستی که ذوق ما دارد  
احولی گر یکی دو می‌بیند  
آفتابی است بر همه تابان  
جام گیتی نما است سید ما



## ۲۱۳

نور او در جمله اشیا ظاهر است  
 روشن است آئینهٔ «عالم تمام»<sup>۱</sup>  
 نور روی اوست ما را در نظر  
 باطن است از چشم نایینا ولی  
 در خیال دی و فردا مانده‌ای  
 ما ز دریائیم و دریا عین ما  
 نعمت الله باطن و ظاهر بود

ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است  
 در همه «اسما»<sup>۲</sup> مسما ظاهر است  
 نور آن منظور زیبا ظاهر است  
 ظاهرآ بر چشم بینا ظاهر است  
 از همه فردا که فردا ظاهر است  
 عین ما در عین دریا ظاهر است  
 باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

## ۲۱۴

عشق مست است و عقل مخمور است  
 شادمانی جاودان دارد  
 دل ما جان خود به جانان داد  
 جام گیتی نما چو می بینم  
 نور چشم است اگر نظر داری  
 زاهد ار ذوق ما نمی‌داند  
 نعمت الله رند سر «مست است»<sup>۳</sup>

عاقل از ذوق عاشقان دور است  
 به غم عشق هر که مسرور است  
 زان حیاتی که یافت مغرور است  
 در نظر ناظر است و منظور است  
 آفتابی به ماه مستور است  
 عیب زاهد مکن که معذور است  
 در خرابات نیک مشهور است

## ۲۱۵

عشق مست است و عقل مخمور است  
 «دل ما گنج خانهٔ عشق است»<sup>۴</sup>

عاقل از ذوق عاشقان دور است  
 گنج ویران<sup>۵</sup> به گنج معمور است

۱ - نسخهٔ ۵: گیتی نما . ۲ - نسخهٔ ۵: اسم آن ۳ - نسخهٔ ۵: مستی.

۴ - نسخهٔ ۵: نقد گنج وی است در دل ما . ۵ - نسخهٔ ۱ و ۲ و ۳ و ۴: خانه .

نظری کن که نزد اهل نظر-	هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است و در نظر پیدا است	دیده‌ای کاو ندید بی‌نور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند	هیچ عیش مکن که معذور است
آفتاب ار به نور پیدا شد	سید ما به نور مستور است
نعمت الله به رندی و مستی	در همه کائنات مشهور است

## ۲۱۶

در محبت جان اگر بازی خوش است	گر <sup>۱</sup> کنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود	دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف	باحریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان	یک دمی باخویش پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهد	ساز ما را گرتو بنوازی خوش است
عشق چون سلطان <sup>۲</sup> به تخت دل نشست	خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی	سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان	هر چه داری جمله در بازی خوش است
یک دمی با سید رندان به ساز	تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

## ۲۱۷

چشم مستش ترك عیاری خوش است	زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان	گر ترا میلی به دل داری خوش است
بر سردار فنا بنشین خوشی	زانکه آنجا جای سرداری خوش است
دلبر ار صد جان بیک جو می‌خرد	زود بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاری است کار عاشقان	کار ما می‌کن که این کاری خوش است

سینه ما مخزن اسرار اوست  
 مجلس عشق است و ما مست و خراب  
 گر گرانباری منال از بار یار  
 بنده سید شدیم از جان و دل  
 آن بدست آور که اسراری خوش است  
 خوش خراباتی و خماری خوش است  
 بار یار از می بری باری خوش است  
 این سخن صدق است و اقراری خوش است

## ۲۱۸

ساقی سرمست ما یاری خوش است  
 گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند  
 عشق بازی کار بیکاران بود  
 بر سر دار فنا بنشسته ایم  
 بلبل مستیم در گلزار عشق  
 گر بود تکرار در گفتار ما  
 نعمت‌الله مست و جام می بدست  
 خوش حریفانیم و خماری خوش است  
 زود بفروشش که بازاری خوش است  
 کار ما می کن که این کاری خوش است  
 خوش سرداری و سرداری خوش است  
 بزم عشاق است و گلزاری خوش است  
 تو خوشی بشنو که تکراری خوش است  
 باده نوشی با چنین یاری خوش است

## ۲۱۹

صورت و معنی بهمدیگر خوش است  
 مجلس عشق است و ما مست و خراب  
 هر که او با ما در این دریا نشست  
 جان به جانان ، دل به دلبر داده ایم  
 گوهر در تیم از ما بجو  
 عود دل در مجمر سینه بسوخت  
 نعمت‌الله دارد از سید نشان  
 آنچنان می در چنین ساغر خوش است  
 ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است  
 از سرش «تا باشد»<sup>۱</sup> خوش تر خوش است  
 در دل ما عشق آن دلبر خوش است  
 گر بدست آری چنین گوهر خوش است  
 بوی خوش ما را در این مجمر خوش است  
 این نشان آل پیغمبر خوش است

## ۲۲۰

چشمه چشم ما پر آب خوش است  
 در ضمیر منیر هر ذره  
 جامی از می بگیر و پر می کن  
 عین آبیم و نشه می گردیم<sup>۲</sup>  
 آفتابی ز ماه بسته نقاب  
 خوش بود بی حجاب دیدن او  
 از سر ذوق گفته سید  
 سر آبی در این سراب خوش است  
 دیدن روی<sup>۱</sup> آفتاب خوش است  
 که چنین جام پر شراب خوش است  
 نزد ما آب پر حباب خوش است  
 روشنش بین «در این»<sup>۲</sup> نقاب خوش است  
 ور بود نیز در حجاب خوش است  
 گر بگوید کسی جواب خوش است

## ۲۲۱

نور روی او به او دیدن خوش است  
 حال عشق از عقل می پرسی مپرس  
 کار بیکاری است کار عاشقی<sup>۱</sup>  
 گفته مستانه ما خوش بود  
 بگذر از نقش خیال غیر او  
 نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست  
 خوش بود آئینه گیتی نما  
 گرد او چون دیده گردیدن خوش است  
 ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است  
 این چنین خوش کارورزیدن خوش است  
 «روتو خوش»<sup>۲</sup> بشنو که بشنیدن خوش است  
 روی دل از غیر پیچیدن خوش است  
 می به رند مست بخشیدن خوش است  
 نعمت الله را در آن دیدن خوش است

## ۲۲۲

جان من در<sup>۱</sup> خدمت جانی خوش است  
 صحبتیم با آنکه می دانی خوش است

- ۱ - نسخه ۵ : نور . ۲ - نسخه ۵ : می نگریم . ۳ - نسخه ۵ : که در .  
 ۴ - نسخه ۵ : عاشقان . ۵ - نسخه ۵ : تو خوشی . ۶ - نسخه ۵ : با .

ملك ماهان است و ما چون آفتاب      مهر ما با ماه ماهانی خوش است  
 دل به او دادیم و نیکو می‌برد      دلبر سرمست کرمانی خوش است  
 پادشاهی می‌کنم از عشق او      آری آری ذوق سلطانی خوش است  
 از سر ذوق است این گفتار ما      گربدانی این سخن دانی خوش است  
 در خرابیات مغان مست خراب      با حریف رند ویرانی خوش است  
 سید ما در همه عالم یکیست      جامع مجموع اگر خوانی خوش است

## ۲۲۳

این خوش است و آن خوش است و این و آن با هم خوش است

جان و جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است

این همه جام مرصع پر ز می «داریم»<sup>۱</sup> ما

با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است

عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز<sup>۲</sup> ما

گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است

خوش بود گر پادشاهی می‌خورد از جام جم

زانکه می‌گویند جام پادشه با جم خوش است

گرچه دل ریشیم مرهم را نمی‌خواهیم ما

زخم تیغ عشق او داریم، بی مرهم خوش است

چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات

این چنین نورخوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشق است و سید<sup>۳</sup> مست و رندان<sup>۴</sup> در حضور

جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

۱ - نسخه ۵ : در بزم .

۲ - نسخه ۵ : ذوق .

۳ - نسخه ۵ : رندان .

۴ - نسخه ۵ : سید .

## ۲۲۲

در سرا پردهٔ جان خلوت جانانه خوش است  
 آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است  
 رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان  
 عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است  
 جنتی را که در آن دوست نیابی سهل است  
 یار اگر دست دهد گوشهٔ کاشانهٔ خوش است  
 گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه  
 زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوش است  
 قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب  
 بی تکلف بر ما صحبت جانانه خوش است  
 هر که درویش بود میل به شاهی نکند  
 دل درویش به آن همت شاهانه خوش است  
 نعمت الله بدست آر که سرمست خوشی است  
 زانکه این سید مستانه مردانه خوش است

## ۲۲۵

عشق جانان در میان جان خوش است      راز دلدار از جهان پنهان خوش است  
 درد بی درمان او درمان ما      در دلم این درد بی درمان خوش است  
 حال سودائی زلف یار من      همچو زلفش بی سرو سامان خوش است  
 عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای      آنچنان گنجی در این ویران خوش است  
 جرعه‌ای دردی درد عشق او      جان مارا ده که جان را آن خوش است

حال دل با عشق دلبر خوش بود      جان ما پیوسته با جانان خوش است  
نعمت الله مست و جام می بدست      جاودان در بزم سرمستان خوش است

## ۲۲۶

بی‌نوائی نوای درویش است      درد در دش دوای درویش است  
چشم درویش هر چه می‌نگرد      جام گیتی نمای درویش است  
نیست بیگانه از خدا به خدا      هر که او آشنای درویش است  
هر که داند<sup>۱</sup> کمال درویشان<sup>۲</sup>      سر او خاک پای درویش است  
گرچه درویش را گدا گویند      خدمت شه گدای درویش است  
آن طریقی که نیست پایانش      ره بی‌منتهای درویش است  
نعمت الله با چنین همت<sup>۳</sup>      روز و شب در هوای درویش است

## ۲۲۷

بیا که جان و دلم در هوای درویش است  
بیا که شاه جهانی گدای درویش است  
به خاک پای فقیران<sup>۱</sup> و جان سر حلقه  
که سرمه نظرم خاک پای درویش است  
در آن مقام که روح القدس ندارد بار  
در آکه گوشه خلوت سرای درویش است  
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما  
نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است

۱ - نسخه ۲ : دارد .      ۲ - نسخه ۲ : درویشی .  
۳ - نسخه ۵ : نعمت .      ۴ - نسخه ۲ : عزیزان .

به یاد ساقی باقی به نوش دردی درد  
 که جام دردی دردش دواى درویش است  
 اگر چه عاشق درویش با دل ریشم  
 ولی خوشم که بلا از بلای درویش است  
 سماع مطرب و ذوق است و صحبت سید  
 ترنم نفس جان فزای درویش است

## ۲۲۸

انسان کامل است که او کون جامع است  
 صد جام خورده ایم و طلب میکنیم باز  
 خورشید اگر چه روز منور کند ولی  
 مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما  
 گفتم قبای گل بدرم در هوای او  
 هر جا که دلبری بنماید بتو جمال  
 گنجینه ای است ظاهر و گنجی است باطنش  
 تیغ ولایت است که برهان قاطع است  
 بیچاره آن کسی که بیک جام قانع است  
 مهریست عشق ما که شب و روز لامع است  
 روح القدس به ذوق در آن بزم سامع است  
 اما نوای بلبل بیچاره مانع است  
 نیکش به بین که آینه صنع<sup>۱</sup> صانع است  
 سید زجان و دل به چنین گنج طامع است

## ۲۲۹

همسایه حضرت شریف است  
 انسان کبیر صورت اوست  
 گر روح مدبرش بدانی  
 با عقل مگو حکایت عشق  
 این طرفه نگر که جمله عالم  
 معشوق خود است و عاشق خود  
 گر سایه لطیف یا کثیف است  
 درباب که معنی لطیف است  
 انسان کبیر بس ظریف است<sup>۲</sup>  
 زیرا که مزاج او ضعیف است  
 در غایت قوت و نحیف است  
 عشقی که چو عشق ما عقیف است<sup>۳</sup>



دل خلوت خاص سید ما است

کاو خانه خالی و نظیف است<sup>۱</sup>

۲۳۰

همه عالم تن است و جان عشق است  
عشق هم صورت است و هم معنی  
در میان آی و در کنارش گیر  
عشق و معشوق و عاشق خویشیم  
عمر جاوید خوش بود باعشق  
عاشقانه درآ در این مجلس  
نعمت الله چو نور پیدا شد

جان و جانان عاشقان عشق است  
آشکارا و هم نهان عشق است  
خوش کناری که در میان عشق است  
هر چه هستیم این زمان عشق است  
غرض از عمر جاودان عشق است  
گر ترا عشق آنچنان عشق است  
نظری کن به بین که آن عشق است

۲۳۱

درد دل درمان جان عاشق است  
بی سر و سامان شدم در عاشقی  
مقدم خیل خیالش هر شبی  
دولت وصلش بهر دل کی رسد  
پادشاه عقل دور اندیش ما  
کاسه خورشید و قرص ماه عشق  
نقش بند معنی جان و جهان  
جان سید از میان جان و دل

عشق دلبر جان جان عاشق است  
بی سر و سامان جان عاشق است  
تا به روز مهمان جان عاشق است  
این سعادت آن جان عاشق است  
بنده فرمان جان عاشق است  
روز و شب برخوان جان عاشق است  
صورت ایوان جان عاشق است  
عاشق جانان جان عاشق است

۲۳۲

شاه ما در همه جهان طاق است

بس کریم و لطیف اخلاق است

او به ما نیز نیک مشتاق است  
 یاری یار یار مصداق است  
 قول ما گفته‌های عشاق است  
 می‌عشقش بخور که تریاق است  
 نفسی در فراق او شاق است  
 سید عاشقان آفاق است

ما به او نیک نیک مشتاقیم  
 هر که او دوستدار یاران است  
 سخن عاقلان دگر باشد  
 جام بازهر را چه می‌نوشی  
 سهل باشد هزار جان در عشق  
 نعمت‌الله که میرمستان است

## ۲۳۳

عالمی<sup>۱</sup> لطف و رحمت عشق است  
 نیک بنگر که حضرت عشق است  
 بندگی کن که خدمت عشق است  
 همه از یمن دولت عشق است  
 اثری از مرمت<sup>۲</sup> عشق است  
 این بلندی ز همت عشق است  
 گر ترا ذوق نعمت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است  
 هر چه در کائنات می‌بینی  
 خدمت عاشقی اگر یابی  
 هر سخاوت که عاشقان «دارند»<sup>۲</sup>  
 خوش خرابیم و این خرابی ما  
 همت ما جز او نمی‌جوید  
 نعمت‌الله را غنیمت دان

## ۲۳۴

ملك جان در حمایت عشق است  
 وین عیان از عنایت عشق است  
 دیده‌ام آن بدایت<sup>۵</sup> عشق است  
 این حدیث از روایت عشق است  
 سخن خوش حکایت عشق است

شهر دل در ولایت عشق است  
 دیده بینا به نور معرفت است  
 آنچه عظم<sup>۴</sup> نهایتش می‌گفت  
 لیس فی‌الدار غیره دیار  
 هر چه گوئی ز عشق گو که مرا

۱- نسخه ۵ : عالم . ۲- نسخه ۵ : ورزند . ۳- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : مروت .  
 ۴- نسخه ۲ : علم . ۵- نسخه ۲ : دیدم آن از بدایت .

در گلستان سرایت عشق است  
کرده ، حسن کفایت عشق است

نالۀ زار بلبان شب و روز  
نعمت الله را چنین حیران

## ۲۳۵

حاکم مطلق العنان عشق است  
آشکارا و هم نهان عشق است  
گو بروزانکه درمیان عشق است  
حاصل عمر جاودان عشق است  
نظری کن که این و آن عشق است  
مونس جان عاشقان عشق است  
در چنین جنتی چنان عشق است

پادشاه جهان جان<sup>۱</sup> عشق است  
عشق هم عاشق است و هم معشوق  
عقل از ما کنار کرد و برفت  
عشق بخشد حیات جاویدان  
عالم از نور عشق روشن شد  
دل عاقل به عقل مشغول است  
خوش بهشتی است مجلس سید

## ۲۳۶

دلم آشفته غوغای عشق است  
دوچشم روشن بینای عشق است  
غبار گرد خاک پای عشق است  
که غیردا دگر نه جای عشق است  
چو پروانه گرت پروای عشق است  
که امروز وعده فردای عشق است  
که در خلوت تن تنهای عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است  
بدان دیده که بتوان دیدن او را  
حقیقت سرمه چشم خردمند  
ز غیرت غیر او از دل بدر کن  
به شمع عشق «عود»<sup>۲</sup> دل بسوزان  
مگو از دی و از فردا و فردای<sup>۳</sup>  
تن تنها در آ سید به خلوت

## ۲۳۷

جان عاشق مسخر عشق است

نور دل ماه انور عشق است

۱ - نسخه ۳۰۲ و ۱ : همه جهان .  
۲ - نسخه ۵ : جان و .  
۳ - نسخه ۴ و ۳ و ۲ و ۱ : فردا .

عاشقی جو که رهبر عشق است	در طریقی که نیست پایانش
نزد عشاق در خور عشق است	پادشاهی صورت و معنی
حاصلش یافت گوهر عشق است	در محیطی که ما در آن غرقیم
چشمه آب کوثر عشق است	آن حیاتی که روح می‌بخشد
یک دو حرفی ز دفتر عشق است	قول مستانه ای که می‌شنوی
از سر صدق چاکر عشق است	نعمت‌الله که میر مستان است

## ۲۳۸

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است  
 صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است  
 آفتابی است که در دور قمر تابان است  
 نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است  
 عشق را جا و جهت نیست ولیکن به ظهور  
 شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است  
 از کرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد  
 هر چه موجود بود از برکات عشق است  
 دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن<sup>۱</sup>  
 بنده آزاد بود چون به برات عشق است  
 ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند  
 حسن و احسان همگی از حسنات عشق است  
 گوش کن گفته مستانه سید بشنو  
 که سخن‌های خوشش از کلمات عشق است

## ۲۳۹

دم مزنی ای دل که این سر نازک است  
نقطه‌ای در دایره دوری نمود  
چشم ما روشن به نور روی اوست  
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب  
جام پیدا باده پنهان دور نیست  
جان ما باشد حباب و آب می  
نازکانه خاطر سید بجو  
نازک است این سرو سائر نازک است  
دایره در دور و دایر نازک است  
این چنین منظور و ناظر نازک است  
غائبی در عین حاضر نازک است  
جام باطن باده ظاهر نازک است  
نازکش گفتم که این سر نازک است  
زانکه سرمست است و خاطر نازک است

## ۲۴۰

عشق است که وارسته ز نقصان و کمال است  
عشق است که آسوده ز هجران و وصال است  
اثبات مثالش نتوان کرد و لیکن  
این نفی مثال تو یقین عین مثال است  
گویند سوی الله خیال است به حقیقت  
این نیز خیالی است که گویند خیال است  
از حال چه می‌جوئی و از قال چه پرسی  
مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است  
خورشید ز نقصان و کمال است منزّه  
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است  
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد  
این حکم تجلی به جلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده  
در خاطر او غیر خدا؟ «این چه»<sup>۱</sup> محال است

## ۲۴۱

دل خلوت بارگاه عشق است  
باقی همه کس سپاه عشق است  
عالم همه در پناه عشق است  
ما را چه گنه گناه عشق است  
کاین ملک از آن شاه عشق است  
بردوز که آن کلاه عشق است  
ای سید بنده راه عشق است

دل<sup>۲</sup> مسند پادشاه عشق است  
سلطان عشق است در ولایت  
عشق است پناه و پشت عالم  
در مذهب عشق می حلال است  
ای عقل ز مملکت برون شو  
از ترك دوکون خوش کلاهی  
راهی که به حق توان رسیدن

## ۲۴۲

ما را همه روز روز حال است  
سلطانی عشق بی زوال است  
هر دل که اسیر جاه و مال است  
کاسباب جهان همه و بال است  
در مذهب عاشقان حلال است  
ما را ز وجود خود ملال است  
چون نیک نظر کنی کمال است

ما را همه شب شب وصال است  
از دولت عشق پادشاهیم  
گویا ز خدا خبر ندارد  
بگذر ز جهان و عیش جانجوی  
با روی تو جام می کشیدن  
تا حسن جمال دوست دیدیم  
نقصان مطلب ز نعمت الله

## ۲۴۳

بی غم از قال و ایمن از حال است

رند سرمست فارغ البال است

برالف نزد عارفان<sup>۲</sup> دال است  
خرقه چبود که مال پامال است  
مرد هادی مگو که او ضال است  
حلش از عشق جو که او حال است<sup>۳</sup>  
بلکه صاحب تمیز و دلال است  
دم فرو بسته گوئیا لال است

با<sup>۱</sup> که موجود ثانیش خوانند  
سرفدا کن چه قدر زر باشد  
خواجه گر راه می‌کده گم کرد  
هر چه بر عقل مشکل است ای یار  
عشق مشاطه ای است تا دانی  
عقل کل در بیان سید ما

## ۲۴۲

مظهر انوار ربانی دل است  
هفت هیکل را اگر خوانی دل است  
نزد سرمستان روحانی دل است  
خلوت دلدار اگر دانی دل است  
باز جو گر طالب آنی دل است  
نقد گنج و گنج سلطانی دل است  
نزد سید محرم جانی دل است

منخن اسرار سبحانی دل است  
دل بود آئینه گیتی نما  
جنت المأوی جان عاشقان  
دل بدست آور در او دلبر بجو  
گوهر دریای بی پایان ما  
دل بود گنجینه گنج اله  
راز دل از دل بجو از دل بگو

## ۲۴۵

درد دل درمان دوائی مشکل است  
خوش دلارامی که مارا در دل است  
وعظا و نزدیک مابی حاصل است  
هر چه غیر حق بود آن باطل است  
زانکه او از بحر ما بر ساحل است

درد مندیم و دوا درد دل است  
خلوت دل خانه خالی اوست  
عاقل ارپندی به عاشق می‌دهد  
حق پرست و ترک باطل را بگو  
حال ما از زاهد رعنا مپرس

۱- در نسخه ۵ «ب» و در دیگر نسخه‌ها «بی» بود.  
۲- نسخه ۴ و ۲: عاشقان. ۳- نسخه ۵: گر اشکال است.

گرچه در ظاهر حجابی حایل است  
هشت منزل نزداو يك منزل است

آفتابی می‌نماید مه به ما  
نعمت‌الله از منازل در گذشت

## ۲۴۶

مرغ آبی هم به دریا مایل است  
هر که او از ما است با ما مایل است  
خاطر هند و بمأوا مایل است  
گر چه روح او بی‌الا مایل است  
بوعلی سینا به سینا مایل است  
کوبه اصل خویش گویا مایل است  
با جناب حق تعالی مایل است

مرغ صحرائی به صحرا مایل است  
ماز دریائیم و دریا عین ما  
ترك را همت به تركستان كشد  
نفس خواجه خواجه را آردبزیر  
گر سنائی سوی غزنی می‌رود  
رند اگر می‌می‌خورد عیش مکن  
نعمت‌الله عاشقانه روز و شب

## ۲۴۷

سر علم به عشق معلوم است  
هر وجودی که هست مفهوم است  
بنگر آن خادمی که مخدوم است  
دل پروانه‌ای که چون موم است  
لیکن از خمر غیر معصوم است  
آری خوش قسمتی که مقسوم است  
نزد عشاق حی قیوم است

تا مرا عین عشق مفهوم است  
تا رموز وجود شد مفهوم  
خادم خلوت دلم آری  
شمع روشن ضمیر مجلس ما است  
باز سر مست شد دل مخمور  
قسمتم عشق بود روز ازل  
چونکه سید شد از خودی فانی

## ۲۴۸

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما هم دم است  
باما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است



مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام

یکجرعه ای از جام او خوشتر از صد جام جم است

ما در خرابات مغان مستانه خوش می می خوریم

شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی غم است

دارم دلی چون آینه دلدار دارم در نظر

در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است

نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او

نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است

در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است

دردی درد آور که آن در بزم این سلطان کم است

گر يك دمی همدم شوی با سید سرمست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

### ۲۴۹

نقش خیال او است که گویند عالم است این صورت است و معنی آن اسم اعظم است

اسمی که هست جامع اسما به نزد ما آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است

جام جهان نما است پر از می ییابگیر شادی ما بنوش که جام می جم است

سردار عاشقان به سردار پانهاد دعوی که می کند بر یاران مسلم است

خمخانه ای است پر می و ساقی ما کریم رندان کم اندخواجه نگوئی که می کم است

از زخم عشق گر چه دلم ریش شد ولی ناله نمی کنم که چنان ریش مرهم است

باجام می دمی چو بر آریم خوش بود خاصه دمی که سید سرمست همدم است

### ۲۵۰

ختم رسل که سید اولاد آدم است آخره بود بصورت و معنی 'ا' مقدم است

جام جهان‌نما بکف آور بنوش می  
 هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند  
 آب حیات از نفس ما بود روان  
 هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچکس  
 ما ئیم آن فقیر که سلطان گدای ما است  
 شادم از آن سبب که غم عشق می‌خورم  
 جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است  
 خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است  
 با ما مدام ساغر پر باده همدم است  
 الا ز حضرتی که خداوند عالم است  
 آری به فقر سلطنت ما مسلم است  
 هر چند سیدم زغم بنده بی غم است

## ۲۵۱

در کوی خرابات کسی را که مقام است  
 در دنیی و در آخرتش جاه تمام است  
 ما توبه شکستیم و در این قول درستیم  
 با ساغر می عهد که بستیم مدام است  
 زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است  
 ساقی قدیم است و شرابی به قوام است  
 می‌نوش که در مذهب ما پاک و حلال است  
 کاین می‌نه شرابیست که گویند حرام است  
 گنجینه ما مخزن اسرار الهی است  
 هر گنج در این کنج که یابی به نظام است  
 در دور بگردید و نمائید به یاران  
 رندی که بود چون من سرمست کدام است  
 بشنو سخن سید رندان خرابات  
 کامروز در این دور خداوند کلام است

## ۲۵۲

وردمار از ما بر آرد حاکم است  
 گر بیارد ورنبارد حاکم است  
 حاکم است گرنشمارد حاکم است  
 ورنگاری می نگارد حاکم است  
 وربخاکم می سپارد حاکم است  
 گرنخاردور بخارد حاکم است  
 گر بگیرد ورنگذارد حاکم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است  
 تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او  
 گر شمارد بنده را از بندگان  
 گر کشد نقش خیالی حکم اوست  
 گر کشد صد جان فدای حضرتش  
 روی گل را حکم او خار دبخار  
 ما گنه کاریم و سید پادشاه

## ۲۵۳

سر فدا کردن اولین قدم است  
 زانکه این درد و آن دوا بهم است  
 رند سرمست باده نوش کم است  
 خوشتر از صد هزار جام جم است  
 بهترین مقامها عدم است  
 او وفا می کند همه کرم است  
 فم مخمور خوش بزی چه جای غم است

گر ترا عزم عالم قدم است  
 درد می نوش و درد دل میکش  
 می خمخانه را کرانی نیست  
 جرعه ای از می محبت او  
 گر حضوری و خلوتی خواهی  
 لطف او کی جفا کند با ما  
 می بشادی نعمت الله نوش

## ۲۵۴

ناقص نتوان گفت که او مرد تمام است  
 خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است  
 دایم بود آن ساقی و این عیش مدام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است  
 از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم  
 با ساقی رندان خرابات حریفیم

بی نام و نشان هر که بود نیک به نام است  
 این می نه شراییست که در شرع حرام است  
 مائیم چنین همدم و پیوسته به کام است  
 او بنده آن خواجه که در عشق غلام است

بی نام و نشان شو که در این کوی خرابات  
 می نوش می عشق که پاکست و حلال است  
 خوش جام حبابی که پراز آب حیات است  
 سلطان جهان بنده سید شده از جان

## ۲۵۵

رندی که چوماست عاشق آن است  
 جامی که به از شراب جان است  
 با عاشق خویش در میان است  
 آن نور به عین ما عیان است  
 این نیز نشان بی نشان است  
 روحی است که در بدن روان است  
 کو غرقه بحر بی کران است

میخانه سرای عاشقان است  
 بستان و بنوش شادی ما  
 از ما نکند کناره معشوق  
 این دیده به نور اوست روشن  
 گفتم عشقش نشان ندارد  
 عالم همه زنده دل به عشق اند  
 ما را میجو ز نعمت الله

## ۲۵۶

جان است که در بدن روان است  
 دریاب که قول عاشقان است  
 چه جای معانی و بیان است  
 عشق ار داری همین همان است  
 هر ذره که بینی آن چنان است  
 آن نور به چشم ما عیان است  
 او سید پادشه نشان است

عالم بدن است و عشق جان است  
 تن زنده بجان و جان بجانان  
 با صورت و معنی که اوراست  
 عشق است که عاشق است و معشوق  
 خورشید به ماه رو نموده  
 در آینه وجود عالم  
 سید شاه است و بنده بنده

## ۲۵۷

در خرابات میر مست آن است  
 گوئیا چون هزار دستان است  
 موسم ذوق می پرستان است  
 دل اگر بشکند شکست آن است  
 نزد اهل نظر نشست آن است  
 هستی او است هر چه هست آن است  
 جاودان بنده رابدست آن است

نعمت الله که میر مستان است  
 در گلستان عشق رندانه  
 عقل از اینجا برفت و عشق آمد  
 عهد بستیم با سر زلفش  
 در عدم خوش به تخت بنشستیم  
 چون زهستی خویش نیست شدیم  
 دامن سید است در دستم

## ۲۵۸

ور فنا میدهد بقا آن است  
 نظری کن به بین بیا آن است  
 درد مندی ترا دوا آن است  
 طلبش کن که آشنا آن است  
 نزد یاران ما گدا آن است  
 رند سرمست بی نوا آن است  
 سید ملک دو سرا آن است

گر جفا میکند وفا آن است  
 نور چشم است و در نظر داریم  
 درد دردش بنوش و خوش می باش  
 قدمی نه در آ در این دریا  
 هر که غیری ز شاه ما جوید  
 به خرابات هر که فانی شد  
 هر که گردد غلام سید ما

## ۲۵۹

خواجه و خواندگار ما آن است  
 نور چشم و نگار ما آن است  
 در خرابات یار ما آن است  
 همدم و دوستدار ما آن است

کار عشق است و کار ما آن است  
 نقش رویش خیال می بندیم  
 رند مستی که باده می نوشد  
 هر که باشد مدام همدم جام

شادی و غمگسار ما آن است  
 خانه‌ای در دیار ما آن است  
 یادکن یادگار ما آن است

غم عشقش بجان و دل جوئیم  
 در خرابات خلوتی داریم  
 نعمت‌الله زیاد مگذارش

## ۲۶۰

هر چه دارم بنام رندان است  
 سخنی از پیام رندان است  
 جرعه‌ای می زجام رندان است  
 اثر صبح و شام رندان است  
 از دل و جان غلام رندان است  
 ساغر می به کام رندان است  
 نکته‌ای از کلام رندان است

خلوت من مقام رندان است  
 این چنین گفته های مستانه  
 عین آب حیات اگر جوئی  
 زلف خوبان و حسن مه‌رویان  
 پادشاه سریر هفت اقلیم  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 خوش بخوانش که گفته سید

## ۲۶۱

نور چشم تمام رندان است  
 همه عالم به کام رندان است  
 روزگار نظام رندان است  
 دوسه حرف از کلام رندان است  
 در حقیقت سلام رندان است  
 جرعه‌ای می زجام رندان است  
 آن نشانش به نام رندان است  
 این نصیحت پیام رندان است  
 سید ما غلام رندان است

نعمت‌الله امام رندان است  
 باز از دولت چنان شاهی  
 دوررندی و وقت می‌خواریست  
 قول مستانه‌ای که می‌شنوی  
 آن سلامی که سنت است به ما  
 آن شرابی که روح افزاید  
 شاه ما حکم انما دارد  
 بخرابات روخوشی بنشین  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست

## ۲۶۲

نعمت‌الله که پیر رندان است  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 دل ما گنج‌خانه عشق است  
 سخن ما به ذوق در یابد  
 همه عشق است غیر او خود نیست  
 عالم از آفتاب حضرت او  
 نور چشم است و در نظر پیدا است

طلبش کن که پیر رند آن است  
 ساقی ما امیر مستان است  
 خانه بی‌گنج، گنج ویران است  
 هر که واقف ز ذوق آیران است  
 جان فدایش کنم که جانان است  
 به مثل همچو ماه تابان است  
 نظری کن به بین که این آن است

## ۲۶۳

دل و جانم فدای جانان است  
 آنکه دم میزند ز سلطانی  
 نیست بیگانه از خدا به خدا  
 خاوت دل، تمام حضرت او ست  
 مبتلای بلا اگر نالد  
 دل و جان را دهد به یاد هوا  
 نعمت‌الله که جان من به فدایش

هر چه دارم برای جانان است  
 چون غلامان گدای جانان است  
 عارفی کاشنای جانان است  
 دیگری کی بجای جانان است  
 راحت من بلای جانان است  
 هر که او را هوای جانان است  
 جام گیتی نمای جانان است

## ۲۶۴

هر چه پیدا و هر چه پنهان است  
 طلب آن اگر کنی ای دوست  
 گنج دل گنج‌خانه عشق است

جمله در يك وجود انسان است  
 از خودش می‌طلب که این آن است  
 خانه بی‌گنج ویران است

دردلم درد و عشق در جان است  
 هر که او بندهٔ مسلمان است  
 جان فدایش کنم که جانان است  
 ساقی بزم<sup>۱</sup> می پرستان است

عاشقانه به ذوق می‌نالم  
 کفر زلفش به جان خریدار است  
 عاشق ار جان فدای جانان کرد  
 در خرابات سید سرمست

## ۲۶۵

درد ار نوشی شفا همان است  
 دانی که حیات ما همان است  
 خود راحت مبتلا همان است  
 باقی بخدا بقا همان است  
 می‌بین همه را لقا همان است  
 این جام جهان نما همان است  
 اما به خدا خدا همان است

درد ار داری دوا همان است  
 با جام می ار دمی بر آری  
 عمری است که مبتلای دردم  
 فانی ز خود و فنا همین است  
 در آینهٔ همه نظر کن  
 ما جام جهان نمای عشقیم  
 گر صورت سیدم دگر شد

## ۲۶۶

رنج غم او شفای جان است  
 والله که دوصد بهای جان است  
 زان باده که از برای جان است  
 سلطان جهان گدای جان است  
 چون خلوت دل سرای جان است  
 گرچه دو جهان فدای جان است  
 ای راحت جان چه جای جان است

درد دل او دواى جان است  
 يك جرعه ز درد درد جانان<sup>۲</sup>  
 ساقی قدحی به عاشقان ده  
 جان گرچه گدای کوی عشق است  
 در نه قدم و ز سر میندیش  
 صد جان به فدای عشق جانان  
 جایی که مقام سید ما است



## ۲۶۷

خلوت خاص حضرت جان است  
ساقیش بندگی جانان است  
بی گناهم مرا چه تاوان است  
ذوق مستی جانم از آن است  
قصه ام داستان مستان است  
زانکه این گوشه وقف رندان است  
بلبل مست گلشن جان است

خانه دل سرای جانان است  
بزم عشق است مجلس جانم  
عشق سرمست توبه ام بشکست  
درد دردش مدام می نوشم  
سخنی خوش به ذوق می گویم  
رندم و ساکن خراباتم  
ناله عاشقانه سید

## ۲۶۸

شاه تبریز و میر او جان است  
ورنه بی گنج کنج ویران است  
همچو من واله است و حیران است  
حال جمعی از آن پریشان است  
روشن از نور روی جانان است  
نظری کن که عین این آن است  
نعمت الله میر مستان است

همه عالم تن است و او جان است  
کنج دل شد به گنج او معمور  
عقل کل در جمال حضرت او  
زلف او مو بمو پریشان شد  
جام گیتی نمای دیده من  
هر چه بینی به دیده معنی  
بزم عشق است و عاشقان سرمست

## ۲۶۹

وین قول همه محققان است  
آنست که رأی ما بر آن است  
در مجلس عاشقان روان است  
از دیده غیر اگر نهان است

مقصود توئی نه این و آن است  
از مذهب و دین ما چه پرسی  
جامیست مدام وهم پر از می  
پیدا است که نور چشم ما اوست

تا عشق غم تو در میان<sup>۱</sup> است  
از دیده‌ ما به رو روان است  
مشهور زمین و آسمان است

مائیم و دلی و نیم جانی  
خوناب دلم ز حسرت تو  
سر مست چو سید خرابات

## ۲۷۰

عاشق روی می پرستان است  
ساقی بزم باده نوشان است  
فارغ از جمع و از پریشان است  
دولت عشق و دور رندان است  
گر هوایت به آب حیوان است  
باده در جام و عشق در جان است  
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله حریف مستان است  
در خرابات مست و لایعقل  
واله زلف و روی محبوب است  
نوبت زهد و زاهدی بگذشت  
نوش کن جام می که نوش تباد  
در دلم درد و در سرم سودا  
هر کجا ساغر میی یابی<sup>۲</sup>

## ۲۷۱

این چنین کار کار نیکان است  
جان به او می دهد که جانان است  
گرچه او هم به ماه پنهان است  
نزد ما هر چهار یکسان است  
خانه بی گنج کنج ویران است  
در مقامی که جای رندان است  
نعمت الله که میر مستان است

بندگی کن که کار نیک آن است  
دل ما دلبری که می بیند  
آفتابی به مه شده پیدا  
موج و بحر و حباب و قطره و آب  
کنج دل گنج خانه عشق است  
زاهدان را مجال کی باشد  
بنده سید خرابات است

۱- نسخه ۵ : مائیم دلی و نیم جانی باعشق و غم تو در بیان است.

۲- نسخه ۳ و ۲ و ۱ : ساغری که می.

## ۲۷۲

نزد مردان مرد مرد آن است  
 در طریقت رفیق یاران است  
 جان فدایش کنم که جانان است  
 کار جمعی از آن پریشان است  
 گرچه او پادشاه کرمان است  
 در همه کائنات سلطان است  
 بنده خاص شاه مردان است

هر که حلقه بگوش مردان است  
 عاشقانه به جان و دل دایم  
 هر چه بینم به عشق حضرت او  
 سنبل زلف یار داد به باد  
 همچو جان در کنار خود گیرم  
 این چنین پادشاه که می شنوی  
 نعمت الله که رند سرمست است

## ۲۷۳

باطنش بین که آفتاب آن است  
 نزد رندان ما شراب آن است  
 در خیالی خیال خواب آن است  
 غلطی کرده ای حجاب آن است  
 بوسه ده بر لبش جواب آن است  
 گریخوانی خوشی کتاب آن است  
 نعمت خوب بی حساب آن است

ای که گوئی که ماهتاب آن است  
 می عشقش به ذوق می نوشم  
 هر خیالی که نقش می بندد  
 ای که گوئی مرا حجاب نماند  
 گر به پرسند آب حیوان چیست  
 عقل اول که هست ام کتاب  
 نعمت الله خدا به ما بخشید

## ۲۷۴

مظهر بندگی حضرت عزت آن است  
 دست او گیر کلید در جنت آن است  
 خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آن است  
 دوری از درگاه او غایت زحمت آن است

دل بدست آر که آئینه حضرت آن است  
 عاشق سوخته بی سرو پارا بطلب  
 خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست  
 مبتلا از در ما باز نگردد به بلا

خوش بود همت عالی که خدا می‌جوید  
 چه کنی خانقه کون رها کن شیخی  
 همت از اهل دلان جوی که همت آن است  
 بنده خدمت او باش که خدمت آن است  
 نعمت دینی و عقبی به عزیزان بگذار  
 نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آن است

## ۲۲۵

کشته عشق تو دل زنده جاویدان است  
 این چنین کشته کسی زنده جاوید آن است  
 سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن  
 عشق گنجی است که در گنج دل ویران است  
 جان فدا کردم و جانان نظری کرد به من  
 هر چه دارم همه از بندگی جانان است  
 در سرا پرده دل خلوت دلدار من است  
 خوش مقامی که در او تکیه‌گه سلطان است  
 در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین  
 که در این آب و هوا پرورش رندان است  
 چون همه آینه حضرت او می‌نگرم  
 در هر آئینه که بینم به حقیقت آن است  
 گوش کن گفته مستانه سید بشنوا  
 که سخن‌های خوشش از نفس رندان است

## ۲۲۶

کشته حضرت او زنده جاویدان است  
 ایمن از مرگ بود زنده جاوید آن است

نقد گنجینه که شاهان جهان می جویند

گنج عشق است که در کنج دل ویران است

دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد

کار جان در دو جهان بندگی جانان است

یک زمان صحبت ساقی به دو صد جان آرزد

گر فروشد بخرزود که بس ارزان است

صورت نقش خیالی که نگاریم به چشم

نیک می بین تو که مقصود از این نقش آن است

بی سر و پای در این راه بیابان می رو

متزلی را مطلب کان ره بی پایان است

نعمت الله اگرش مست بیابی دریاب

دست او گیر که سر حلقه سرمستان است

## ۲۷۷

که جانان کار ساز این و آن است

که خلوت خانه ات در ملک جان است

مکان معنیت در لا مکان است

که هشیاری خلاف عاشقان است

که درد درد او صاف روان است

اگر چه بلبل هر گلستان است

ولیکن نعمت الله در میان است

زمین جسم است و جانت آسمان است

تو پاکی ، صورت خاکی رها کن

سرای صورت تو در بهشت است

در آستانه در کوی خرابات

چو رندان درد درد عشق می نوش

دلم چون غنچه در خلوت مقیم است

کناری کرد سید از دو عالم

## ۲۷۸

هر قطره ای از این بحر دریای بیکران است

در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است

هر آینه که بینی تمثال او نماید  
 آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است  
 زنده دلان عالم دارند حیاتی از وی  
 عالم تن است و او جان جان در بدن روان است  
 ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود  
 بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است  
 در گوشه خرابات بزم خوشی است ما را  
 بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است  
 معنی صورت او در این و آن نماید  
 در باب کان معانی برتر از این بیان است  
 منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم  
 توفیق آل سید بر حکم او نشان است

## ۲۷۹

در مذهب عشق عاشق آن است	رندی که حریف عاشقان است
در جام جهان نما عیان است	عشق است که عاشق است و معشوق
وارسته ز نام و ز نشان است	دیوانه عشق عاشق ما است
فارغ ز معانی و بیان است	آسوده ز جسم و جان و صورت
این جام می محققان است	آب است و حباب چون می و جام
در دیده ما ببین که آن است	نوری است به چشم ما نموده
سر حلقه جمله عاشقان است	در مجلس عشق، نعمت الله

## ۲۸۰

خود خلوت خاص عاشق آن است	میخانه سرای عاشقان است
--------------------------	------------------------

عشق است که در بدن روان است	عالم بدن است و عشق جانان
در مذهب عاشقان چنان است	عشق است که عاشق است و معشوق
چه جای معانی و بیان است	با صورت و معنی که او را است
در مجلس ما همین همان است	جام است و شراب و رند و ساقی
نوری که به چشم ما عیان است	در دیده مست ما نظر کن
از بحر محیط بی کران است	این گوهر نظم نعمت الله

## ۲۸۱

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است  
هرگز که دیده باشد جامی که آنچنان است  
عالم بود چو جامی باده در او تجلی  
این جام و باده با هم مانند جسم و جان است  
از نور روی ساقی شد بزم ما منور  
وان نور چشم مردم از دیده ها نهان است  
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی  
لطفش نگر که دایم با جمله در میان است  
جائی که اسم باشد بی شک بود مسما  
هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است  
آئینه ای که بینی روئی بتو نماید  
جام مئی که نوشی ساقی در آن عیان است  
جام و شراب و ساقی، معشوق و عشق و عاشق  
هر سه یکی است اینجا این قول عاشقان است

سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را  
هر قطره‌ای از این بحر دریای بی کران است  
دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات  
میخانه درگشاده سر حلقه مغان است

## ۲۸۲

مکان عارفان در لامکان است	مقام عاشقان در ملک جان است
بخلوت خانه اقلیم جان است	سرای می فروشان حقیقی
دوای درد دل سوزروان است	تو درد دل نمیدانی دوایش
که راه کوی عشقش بی نشان است	نشان و نام را بگذار و می‌رو
ز پیدائی عیان اندر عیان است	نهان است از همه عالم ولیکن
در این معنی معانی را بیان است	بیانی می‌کنم از صورت دوست
بر آنم من که دلدارم بر آن است	به دین سیدم چون نعمت الله

## ۲۸۳

میر میخانه ما سید سر مستان است  
رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آن است  
نور چشم است و به نورش همه را می‌بینم  
آفتابی است که در دور قمر تابان است  
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد  
پس مپندار که او از نظرم پنهان است  
گر فروشنده به صدجان نفسی صحبت دوست  
بخر ای جان عزیزم که نکو ارزان است



گنج اگر می طلبی در دل ما می جویش  
 زانکه گنجینه او گنج دل ویران است  
 دردی درد بمن ده که خوشی می نوشم  
 من دوارا چه کنم درد دلم درمان است  
 رند مستی بتو گر روی نماید روزی  
 نعمت الله طلب ازوی که مرا مهمان است<sup>۱</sup>

## ۲۸۴

هر که چون ما حریف مستان است  
 نور چشم است هر چه می بینم  
 آفتابی است بر قعی بسته  
 همه آئینه جمال ویند  
 گنج اسما است در همه عالم  
 موج و دریا دورسم و دو اسمند  
 قطره ای از محیط سید ما است  
 در خرابیات رند مست آن است  
 دل و دلداری و جان و جانان است  
 روشنش بین که ماه تابان است  
 نظری کن که عین اعیان است  
 گنج و گنجینه ای فراوان است  
 نزد ما هر دو آب یکسان است  
 به مثل گر چه بحر عمان است

## ۲۸۵

عالم بدن است و عشق جان است  
 عشق است که عاشق است و معشوق  
 عشق است که نور دیده ما است  
 عشق است که زنده دل از آنیم  
 عاشق چو غلام و عشق سلطان  
 بنشسته به تخت دل چو شاهی  
 جان است که در بدن روان است  
 عشق است که عین این و آن است  
 چون نور به چشم ما عیان است  
 عشق است که جان جاودان است  
 عشق است که شاه عاشقان است  
 عشق است که پادشه نشان است

عشق است که عقل بنده او است

عشق است که سید زمان است

## ۲۸۶

کفر زلفش که رونق دین است  
 دل ما می برد به عیاری  
 نور چشم است و در نظر دارم  
 هر خیالی که نقش می بندم  
 کهنه است این شراب اما جام  
 عشق می باز و جام می می نوش  
 من دعا گوی نعمت اللهم

مهر هند و سرور چین است  
 کار طرار دائما این است  
 چه کنم دیده ام خدا بین است  
 بخيال نگار تعیین است  
 باز در بزم ما نو آئین است  
 قول پیران شنو که تلقین است  
 عالمی را زبان به آمین است

## ۲۸۷

درد دل دارم و دوا این است  
 در خرابات باده می نوشم  
 جام دردی درد دل درکش  
 خوش بلائیت عشق بالایش  
 از غم دی و غصه فردا  
 رند مستیم و جام می بردست  
 مجلس ذوق نعمت الله است

عشق می بازم و هوا این است  
 عمل خوب بی ریا این است  
 که ترا بهترین دوا این است  
 راحت جان مبتلا این است  
 بگذر امروز حالیا این است  
 قصه ما و حال ما این است  
 جنت ار بایدت بیا این است

## ۲۸۸

چشم ما از نور رویش روشن است  
 نور اول روح اعظم خوانمش

مهر و مه چون یوسف و پیراهن است  
 بلکه او جان است و عالم چون تن است

جرعه‌ای از جام او شیر افکن است  
از بیان این معانی الکن است  
کوچو بلبل در هوای گلشن است  
بردر میخانه ما را مسکن است  
چون بدیدم نعمت الله بامن است

مجلس او بزم سرمستان بود  
عشق می گوید سخن‌ها ورنه عقل  
کی گریزد عاشق از خار جفا  
خود کجا آید به چشم مابهشت  
نعمت الله را بسی جستم به جان

## ۲۸۹

یوسف نازنین و پیرهن است  
روشن است آفتاب و مه بدن است  
سرمیمی گشوده کاین دهن است  
گر بگویم هزار یک سخن است  
همه نقش خیال مرد و زن است  
عشق او پادشاه انجمن است  
در همه جاچو بوالحسن حسن است

در نظر آنکه نور چشم من است  
همه عالم تن است و او جان است  
چشم مستی نموده کاین عین است  
چون یکی در یکی یکی باشد  
غیر او نیست ورتو گوئی هست  
دل ما تخت گاه سلطان است  
نعمت الله بود ز آل حسین

## ۲۹۰

این چنین خوش غذا برای من است  
نعمت الله من غذای من است  
این غذا دیدن خدای من است  
شاه عشق آمد آشنای من است  
جنت و حور در هوای من است  
دو سرای چنین نه جای من است  
از فنای من و بقای من است  
این همه روشن از ضیای من است

عشق جانان من غذای من است  
هر کسی را غذا بود چیزی  
با تو گویم غذای من چه بود  
عقل بیگانه شد ز ما و برفت  
گر کسی در هوای جنت هست  
دنیی و آخرت بود دو سرا  
وصل و هجران که عاشقان گویند  
نور من عالمی منور کرد

این چنین خوش دعا دعای من است

من دعاگوی نعمت اللهم

## ۲۹۱

درد دردش شفای جان من است  
شاه شاهان گدای جان من است  
همه جان<sup>۱</sup> در هوای جان من است  
که چو من آشنای جان من است  
گرچه عشقش بلای جان من است  
عشق جانان برای جان من است  
سیدم خونبهای جان من است

درد عشقش دوی جان من است  
جان من ناگدای حضرت اوست  
جان من در هوای اوست مدام  
حال جان مرا کسی داند  
عشق او را بجان خریدارم  
جان من از برای جانان است  
او مرا کشت و زنده ابدم

## ۲۹۲

راحت جان مبتلا این است  
در نظر نور چشم ما این است  
دولت و دین دو سرا این است  
یار سرمست آشنا این است  
ابتدا آن و انتها این است  
رو فنا شو که خود بقا این است  
مظهر حضرت خدا این است

دردمندیم و آن دوا این است  
نقش رویش خیال می بندم  
دل ما جان خود به جانان داد  
عقل بیگانه رفت و عشق آمد  
همه با اصل خویش واگردیم  
هر که فانی شود بقا یابد  
نعمت الله هر که دید به گفت

## ۲۹۳

چشم و چراغ جان من از نور جانان روشن است  
بنگر چنین نور خوشی در دیده جان من است

نقش خیالی می کشم بر پرده دیده مدام  
می بین به نور چشم ما کاین یوسف و پیراهن است  
با ما در این دریا در آبنگر حباب و آب را  
هر يك حبابی «پر زماه»<sup>۱</sup> مانده جان و تن است  
عشق آتشی افروخته عود<sup>۲</sup> دل ما سوخته  
چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهن است  
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار  
آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد وزن است  
در غار دل با یار غار یکدم حضوری «خوش بر آره»<sup>۳</sup>  
خوش باشد آن یاری که او «اینجا مدامش» مسکن است  
نور جمال سیدم عالم منور ساخته  
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشن است

## ۲۹۲

نعمت الله جان و عالم چون تن است  
مصر دل دارم عزیز حضرتم  
صورتم جام است و معنی می مدام  
حال ما از عقل می پرسی مپرس  
رندم و در میکده دارم مقام  
شمع جمع عاشقان سر خوشم  
جام در دور است و سیده<sup>۴</sup> در نظر  
این چنین جان و تنی آن من است  
جسم و جانم یوسف و پیراهن است  
عشق ساقی، کار مامی خوردن است  
کز بیان ذوق ما او الکن است  
جنت المأوا مدام مسکن است  
حال من بر اهل مجلس روشن است  
خوش حضوری وقت جان پروردن است

۱- نسخه ۵: نزد ما.  
۲- نسخه ۵: یا تنم.  
۳- نسخه ۵: در فکر اول.  
۴- نسخه ۵: ساقی.  
۵- نسخه ۳: جان و

## ۲۹۵

عشق او عمر جاودان من است  
 که دم عیسوی از آن من است  
 موجی از بحر بیکران من است  
 از منش جو که خاندان من است  
 بزم رندان و نزل خوان من است  
 خوش زمانی که آن زمان من است  
 نعمت الله من نشان من است

یاد جانان میان جان من است  
 نفس روح بخش من دریاب  
 هفت دریا به نزد اهل نظر  
 اهل بیت رسول اگر جوئی  
 مجلسی پر ز نعمت جنت  
 يك زمانی به حال من پرداز  
 هر که خواهد نشان آل از من

## ۲۹۶

حاصل عمر جاودان من است  
 جمع و تفصیل آن بیان من است  
 گوهر بحر بیکران من است  
 آب سرچشمه روان من است  
 طالب رند نو جوان من است  
 بی نشان شو که آن نشان من است  
 نعمت الله من از آن من است

عشق جانان حیات جان من است  
 معنی چار حرف و هفت هیکل  
 نقد گنجینه حدوث و قدم  
 عین آب حیات دانی چیست  
 در خرابات و عشق پیرمغان ،  
 نام بگذار و ز نشان بگذر  
 نعمت اوست هر چه موجود است

## ۲۹۷

در سرا پرده جان خانه دلدار من است  
 گوشه دیده من خلوت آن یار من است  
 تا که از نور جمالش نظرم روشن شد  
 هر که را هست نظر عاشق دیدار من است

هر کجا ناله ای از غیب به گوش تو رسد  
 ذوق آن ناله زمن جو که ز گفتار من است  
 ساقی مست خرابات جهان شد جانم  
 شاهد سرخوش من خدمت خمار من است  
 بروای عقل که من مستم و تو مخموری  
 هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است  
 زاهدی کار من رند نباشد حاشا  
 عاشقی کسب من و باده خوری کار من است  
 لوح محفوظم و گنجینه گنج العرشم  
 سینه سید من مخزن اسرار من است

## ۲۹۸

گفتم که این جانان کی است جان گفت جانان من است  
 عشقش همی جستم به جان دل گفت در جان من است  
 هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی  
 آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است  
 در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او  
 گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است  
 میخانه خوش آراسته رندی خوشی<sup>۱</sup> نوحاسته  
 ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است  
 از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان  
 آن مجمع جمع چنان زلف پریشان من است  
 ز نار کفر زلف ما ، رو در میان بندش بیا  
 آنگه به صدق دل بگو کاین کفر ایمان من است

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته

هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

## ۲۹۹

خوش حیاتی چنین از آن من است  
عشق او جان جاودان من است  
نزد اهل نظر زیان من است  
هست محفوظ و درامن من است  
همه از بهر عاشقان من است  
گر بدانند در بیان من است  
سخن اوست وز زبان من است  
چون کنم ترک جان که جان من است  
آن بنام من و نشان من است

عشق جانان حیات جان من است  
جان دل زنده ام از آن وی است  
گر فروشم غمش بهر دو جهان  
من امین و امانت سلطان  
می خمخانه حدوث و قدم  
آن معانی که عارفان جویند  
این چنین گفته های مستانه  
تا بود جان به جان محب ویم  
حکم سید که یرلغ<sup>۱</sup> آل است

## ۳۰۰

خوش دوائی برای جان من است  
شاه عالم گدای جان من است  
نفسی<sup>۲</sup> از هوای جان من است  
انتها انتهای جان من است  
این بقا از فنای جان من است  
جاودان این وفای جان من است  
نزد سید بلای جان من است

درد دردش دوا<sup>۲</sup> جان من است  
جان من تا گدای حضرت اوست  
آن هوائی که روح می بخشد  
بحر ما را کرانه پیدا نیست  
من زخود فانی و به او باقی  
به جفا رو نه پیچم از در او  
دل به غیرش اگر کند میلی

۲ - نسخه ۵ : شفای .

۱ - مخفف یرلغ بمعنای منشور و فرمان .

۳ - نسخه ۵ : اثری .



## ۳۰۱

روح اعظم نقاب حضرت اوست	همه عالم حجاب حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست	قطب عالم که مظهر عشق است
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست	عقل کل نفس کل بر عارف
بخشش بی حساب حضرت اوست	می خم خانه حدوث و قدم
خوش دلی کان کباب حضرت اوست	دل ما سوخت ، آتش عشقش
فکر من از خطاب حضرت اوست	راز خود خواستم که گویم باز
رند مست خراب حضرت اوست	در خرابات عشق سید ما

## ۳۰۲

مارا وجود نیست و گر هست جود اوست  
 بود وجود ما به حقیقت وجود اوست  
 بی نور بود او نبود بود هیچ بود  
 بودی که هست پرتوی از نور بود اوست  
 بشنو به ذوق گفته مستان بزم عشق  
 کاین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست  
 عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت  
 بوی خوشی که می شنوی بوی عود اوست  
 گر رند دردمند خورد دُرد گو منال  
 کان شربتینکو است زیان نیست سود اوست  
 مستیم ولا ابالی و بردست جام می  
 در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سید است که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

## ۳۰۳

به حقیقت حقیقت همه اوست  
لاجرم هرچه باشد آن نیکوست  
می‌نماید دو تو ولی بکتوست  
مجلس ما ز بوی او خوش بوست  
ذره ذره به بین که آن مهروست  
نبود دوستدار او جز دوست  
میر میران به پیش او انجوست

بشنوای دوست این سخن از دوست  
همه عالم وجود از او دارند  
تار و پود وجود می‌نگریم  
زلف او مشک ناب می‌ریزد  
ذره از آفتاب روشن شد  
نزد یارم کجا بود اغیار  
نعمت الله که خادم فقرا<sup>۱</sup> است

## ۳۰۴

زندگی در حضور خدمت اوست  
پرتوی از شعاع طلعت اوست  
دل مسکین رهین منت اوست  
این سعادت مرا ز دولت اوست  
جان ما را بده که نوبت اوست  
طلب هرکسی به همت اوست  
عاشق رند مست حضرت اوست

جان ما بنده محبت اوست  
نور خلوت سرای دیده ما  
کشته تیغ عشق او شد دل  
میر مستان خلوت عشقیم  
دور گردید ساقیا جامی  
ما از او غیر او نمی‌خواهیم  
سید ما که نعمت الله است

## ۳۰۵

هرچه باشد برای خدمت اوست

جان<sup>۲</sup> عالم فدای خدمت اوست

آری آری سرای خدمت اوست  
 بندگانه گدای خدمت اوست  
 هر که او آشنای خدمت اوست  
 خرده‌ای از عطای خدمت اوست  
 جام گیتی نمای خدمت اوست  
 برهوا از هوای خدمت اوست

خانه‌ای روشن است دیده ما  
 پادشاه سریر هفت اقلیم  
 نبود از خدای بیگانه  
 حاصل بحر و کان به وقت سخا  
 آفتاب سپهر عز و جلال  
 عرش اعظم که تخت سید ما است

## ۳۰۶

جان عالم فدای حضرت اوست  
 دیده خلوتسرای حضرت اوست  
 دیگری کی به جای حضرت اوست  
 هر که او آشنای حضرت اوست  
 این حیات از بقای حضرت اوست  
 دل من در هوای حضرت اوست  
 نزد رندان عطای حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست  
 در نظر این و آن نمی‌آید  
 در دلم غیر او نمی‌گنجد  
 همه کس آشنای خود یابد  
 من ز خود فانی‌ام به او باقی  
 زاهدان در هوای حور و بهشت  
 نعمت الله که میر مستان است

## ۳۰۷

جمله بکمالش بین کانهاز کمال اوست  
 حسنی که به ما بنمود نقشی ز خیال اوست  
 مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست  
 هر حرف که می‌خوانیم توفیق مثال اوست  
 ما را همه از عالم مقصود وصال اوست  
 زیرا می‌جام ما از آب زلال اوست  
 قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست  
 در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم  
 بزمی است ملوکانه در خلوت میخانه  
 حکمی به نشان آل از حضرت او داریم  
 زاهد هوسار دارد باجنت و باحوران  
 در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی  
 این گفته مستانه از سید ما بشنو

## ۳۰۸

در آینهٔ عالم تمثال صفات اوست  
 از روی مسما بین آن اسم که ذات اوست  
 سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل  
 این راز درون ما بیرون ز جهات اوست  
 دیری است پراز صورت ترسا بچه‌ای در وی  
 هر نقش که می‌بینی معنی منات اوست  
 این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم  
 جامی است وجود ما باده ز صفات اوست  
 در دامن درد آویز گر طالب درمانی  
 زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست  
 گر کشته شوم در عشق از مرگ نه اندیشم  
 خود مردهٔ درد او زنده به حیات اوست  
 تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است  
 در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

## ۳۰۹

همه عالم ظهور حضرت <sup>۱</sup> اوست	همه وابستهٔ محبت اوست
هر چه اندر وجود موجود است	غرق بحر محیط رحمت <sup>۲</sup> اوست
تو منی من توام دوئی بگذار	این همه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود	زانکه این عزت تو <sup>۳</sup> عزت اوست

همه را خدمت خوشی میکند  
هر خیالی که نقش می‌بندم  
همه منعم به نعمت الله‌اند  
چو همه خادمان خدمت اوست  
معنیش صورتی ز کسوت اوست  
هر چه بینیم عین نعمت اوست

## ۳۱۰

هر چه می‌بینی همه انوار اوست  
دل به او دادیم او دلدار ما است  
خسته‌ای کو درد دردش می‌خورد  
چپست عالم سایه‌بان حضرتش  
عاشقی کز عشق او دارد حیات  
غیر او هرگز نه بیند یار غار  
نعمت الله باده می‌نوشد مدام  
صورت و معنی ما آثار اوست  
خوش‌دلی باشد که او دلدار اوست  
نوش جانش بادکان تیمار اوست  
کیست آدم مخزن اسرار اوست  
زنده جاوید و برخوردار اوست  
چون توان دیدن که از اغیار اوست  
این چنین کاری همیشه کار اوست

## ۳۱۱

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست  
در آینه عالم تمثال جمال اوست  
گر آب حیات ما در چشمه حیوان است  
می‌نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست  
هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیدا است  
ناقص نبود حاشا کامل به کمال اوست  
با ذات غنی او عالم همه درویشند  
سلطان و گدا یکسان جایی که جلال اوست  
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم  
از عقل مجو مارا بیرون ز خیال اوست

این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم  
 مخمور نمی‌گنجد اینجا چه مجال اوست  
 گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان  
 زیرا که می‌سید از کسب حلال اوست

## ۳۱۲

چشم ما روشن به نور روی اوست  
 بلبل سرمست در گلزار عشق  
 جنت جاوید اگر خواهی بیا  
 يك سر مویش بجانی کی دهم  
 آفتاب است او و خوبان همچو ماه  
 گفته مستانه ما گوش کن  
 خال هندویش دل ما صید کرد  
 جان ما دایم بجست و جوی اوست  
 هر چه می‌گوید بگفت و گوی اوست  
 پیش ما بشین که جنت کوی اوست  
 هر دو عالم قیمت يك موی اوست  
 روشنی روی ماه از روی اوست  
 نيك بشنو گفته نیکوی اوست  
 سید ما بنده هندوی اوست

## ۳۱۳

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست  
 گر کسی را هست مقصودی دگر  
 جود او بخشید عالم را وجود  
 این و آن نقش خیالی بیش نیست  
 سر نهاده پیش او برخاک ره  
 حکم میخانه به ما انعام کرد  
 نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت  
 بلکه معدومیم ما موجود اوست  
 عارفان را از همه مقصود اوست  
 نيك دریابش که عین جود اوست  
 آنکه هست و باشد و هم بود اوست  
 ساجدیم و حضرت مسجود اوست  
 آنکه ما را این عطا فرمود اوست  
 نزد رندان عاقبت محمود اوست

## ۳۱۴

سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست  
 از دوست طلب کنیم هم دوست  
 اما می بین که هر دو یکروست  
 زان بوی نسیم صبح خوش بوست  
 عالم همه نور طلعت اوست  
 تا دریایی که رشته یکتوست  
 هر بنده که او به عشق انجوست

در خانقهای که شیخ ما اوست  
 دشمن چه کنیم یار غاریم  
 آئینه روشنی به دست آر  
 زلفش بگشود و داد بر باد  
 خورشید جمال او بر آمد  
 سر رشته فقر ما طلب کن  
 شاه است چو سید یگانه

## ۳۱۵

هر چه آید در نظر زان رو نکوست  
 یار مه رو را از آن داریم دوست  
 زانکه دایم عین ما در جست و جوست  
 چشم ما در آینه بر روی اوست  
 تا نه پنداری که این رشته دو توست  
 نیک می بینش که کهنه عین نوست  
 بد نه بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن به نور روی اوست  
 مه شده روشن به نور آفتاب  
 آب رو میجو به عین ما چوما  
 گر هزار آئینه آید در نظر  
 عاشق و معشوق ما هر دو یکی است  
 کهنه گر رفته است نوباز آمده  
 هر که بیند نعمت الله در همه

## ۳۱۶

لاجرم عالم به چشم ما نکوست  
 عاشق و معشوق باهم روبروست  
 دوست می دارم که می بینم بدوست  
 عقل مخمور است و هم در گفتگوست

چشم ما روشن به نور روی اوست  
 دیده ام آئینه گیتی نما  
 هر خیالی را که دیده نقش بست  
 عشق سرمست است و فارغ از همه

این عجب بنگر که آن مطلوب ما  
غیر او دیگر نمی‌آید به چشم  
سید و بنده به نزد ما یکیست

طالب است و روز و شب در جستجوست  
هر چه می‌بینیم می‌گوئیم اوست  
تا نپنداری که این رشته دوتوست

## ۳۱۷

دیده تا نور جمالش دیده است  
چشم ما روشن به نور روی اوست  
دل هوا دارد که پیوندد به او  
تا خبر یابد از او جان عزیز  
عشق مست است و حریف بزم ما است  
عاشق يك روی میدانی که کیست  
نعمت الله نيك داند عاشقی

در نظر ما را چو نور دیده است<sup>۱</sup>  
خوش بود چشمی که نورش دیده است  
گوئیا از جان خود ببریده است  
از همه یاران خبر پرسیده است  
عقل مخمور و ز ما رنجیده است  
آنکه سر از غیر او پیچیده است  
مدتی شد تا همین ورزیده است

## ۳۱۸

دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است

دل به عشقش از سر هر دو جهان برخاسته است

آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین

مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است

زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی

هر کسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است

سایه سرو سهی «گر بر زمینی»<sup>۲</sup> کج فند

کج نماید در نظر اما به قامت<sup>۳</sup> راسته است

۱ - نسخه ۳ : در خیالش سوسوگردیده است . ۲ - نسخه ۴ و ۵ و ۶ و ۷ : چون بر زمین .

۳ - نسخه ۵ : قد او .



در خرابات مغان مستیم و جام می بدست  
 نعمت الله مجلس رندانه ای آراسته است

## ۳۱۹

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است  
 نورچشم است او از آن برچشم ما بنشسته است  
 جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود  
 تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است  
 عشق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او  
 عقل مخمور است و دور از عاشقان دل خسته است  
 دیگران پا بسته دینی و عقبی مانده اند  
 ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است  
 عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار  
 زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است  
 زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند  
 از کرم عیش مکن گرچه به خود بر بسته است  
 نعمت الله خم می مستانه می نوشد به ذوق  
 ساغر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است

## ۳۲۰

نعمت الله در شراب افتاده است  
 در خرابات مغان بز می نهاد  
 در صدف دُر یتیمی یافته  
 ما خراباتی و رند عاشقیم  
 سر به پای خم می بنهاده است  
 خوش در میخانه ای بگشاده است  
 گوهر اصلبست نه بیجاده است  
 چون توان کردن چنین افتاده است

آب چشم ما بهرسو رو نهاد  
عزتش دارید مردم زاده است  
بنده جانی جانانیم ما  
جان ما از بندگی آزاده است  
سید ما رهنمای عارفی است  
در طریق عاشقی برجاده است

## ۳۲۱

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است  
لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است  
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو به ذوق<sup>۱</sup>  
زانکه قولی این چنین مستانه کس نشنیده است  
در خیال آنکه نقش روی تو بیند به چشم  
دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است  
ترك چشم مست او جانها به غارت می برد  
زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است  
عشق سرمست است و با رندان حریفی می کند  
عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است  
از کرم ساقی ما می دهد ما را مدام  
بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است  
هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافتند  
حضرت او نعمت الله را به ما بخشیده است

## ۳۲۲

دیده تا نور جمالش دیده است  
در نظر ما را چو نور دیده است  
چشم مردم روشن است از نور او  
خوش بود چشمی که او را دیده است

گرد رندان يك بیک گردیده است  
تا گلی از گلستانش چیده است  
هر که سر از غیر او پیچیده است  
ما به ما این دیده ما دیده است  
این چنین قولی کسی نشنیده است

ساقی ما مست و جام می بدست  
بلبل سرمست می‌نالد به ذوق  
عاشق و معشوق عشق‌امست ای عزیز  
در نظر مائیم بحر بیکران  
گفته مستانه سید شنو

## ۳۲۳

داند که قماش ما کجائی است  
آن میل به نزد ما هوائی است  
با همت عارفان<sup>۱</sup> گدائی است  
در مذهب عشق بی‌وفائی است  
ما را چو نوا ز بینوائی است  
این مائی ما ز خود نمائی است  
این نیز عنایت خدائی است

یاری که ز ملک آشنائی است  
زاهد برمست اگر کند میل  
سلطانی این جهان<sup>۱</sup> فانی  
عاشق ز بلا اگر گریزد  
مائیم و نوای بینوائی  
گفتیم که غرق بحر عشقیم  
مستیم و حریف نعمت‌الله

## ۳۲۴

خوش بارگهی و خوب جائی است  
هر دم او را ز نو نوائی است  
گوئی که سرای پادشاهی است  
آبی است لطیف و خوش‌هوائی است  
یارب که چه شخص خود نمائی است  
مشکل حالی ، عجب بلائی است  
کز صحبت او مرا صفائی است

میخانه دل طرب سرائی است  
گوینده سرخوشی است در وی  
آراسته اند خلوت دل  
می در قدح است و عشق در دل  
دل جام جهان‌نمای عشق است  
هر چیز که دیده دید دل خواست  
جانم به فدای نعمت‌الله

## ۳۲۵

کار دل در عشق‌بازی بندگی است  
 بنده فرمانیم و فرمان می‌دهیم  
 همچو زلفش سر به پاش افکنده‌ایم  
 جان فدا کردم سرافکندم به پیش  
 بندگی در عاشقی پایندگی است  
 وین شهنشاهی ما زان بندگی است  
 وین سرافرازی از آن افکنده‌ایم  
 ز انفعال و جای آن شرمندگی است  
 کان غم عشق است و از فرخندگی است  
 کشته عشقیم و عین زندگی است  
 عاشقان را در جان بخشندگی است  
 سیدار جان بخشد از عشقش روا است

## ۳۲۶

هرشاهدی که بینیم با او مرا<sup>۱</sup> هوائی است  
 آئینه‌ای است روشن جام جهان‌نمایی است  
 خلوت‌سرای دیده از نور او است روشن  
 بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش‌سرائی است  
 در گوشه خرابات رندی اگر بیابی  
 بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائی است  
 درویش کنج عزت او را بدار عزت  
 صورت گدا نماید معنیش پادشاهی است  
 ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم  
 خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی است  
 نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری  
 نقاش خطه چین گوید که آن خطائی است

ساقی عنایتی کرد خمخانه‌ای بما داد

ز انعام نعمت‌الله ما را چنین عطائی است

## ۳۲۷

با محیط عشق او دنیا بر ما شبمنی است

چشمه‌آبی چه باشد هفت دریا شبمنی است

موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر

تاروان بینی در آن دریا که آنها شبمنی است

عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند

هست دریای خوشی اما از آنجا شبمنی است

ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر

گرچه سیر آب است اما جان ما را شبمنی است

ای که میگوئی که آب روی دریا دیده‌ام

آبرو داری ولی در دیده‌ما شبمنی است

چيست عالم شبمنی از بحر بی‌پایان ما

آبرو از ما برد گر قطره‌ای یا شبمنی است

چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام

غیر این دریای ما در چشم بینا شبمنی است

نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد

در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبمنی است<sup>۱</sup>

## ۳۲۸

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است

هر ذره‌ای که بینی او را ازو جمالی است

هر مختصر که بینی او معتبر بزرگی است  
 نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است  
 جایی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد  
 در آینه از آن رو تمثال بی مثالی است  
 گیتی نمای ساقی است هر ساغری که نوشم  
 عینی که دیده بیند<sup>۱</sup> سرچشمه زلالی است  
 او آفتاب تابان عالم همه چو سایه  
 غیرش مخوان که غیرش نزدیک ماخیالی است  
 عشق است جان عالم جانم فدای جانان  
 جانی که عشق دارد آن جان بی زوالی است  
 امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا  
 باحال نعمت الله اینها همه محالی است

## ۳۲۹

صحبت جانان<sup>۲</sup> من مجلس روحانی است  
 مفرش خاک درش مسند سلطانی است  
 لایق هر عاشقی نیست غم عشق او  
 شادی جان کسی کو به غم ارزانی است  
 مایه دکان جان درد دل است ای عزیز  
 حاصل سودای عشق بی سرو سامانی است  
 شهر وجودم تمام بنده فرمان او است  
 جمله اقلیم دل مملکت جانی است  
 کفر سر زلف او رونق ایمان من  
 رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است

لیلی صاحب نظر والیه مجنون او  
 عاقلی و عشق او غایت نادانی است  
 دوش در آمد ز در دلبر سرمست گفت  
 عاشق بکتنای من سید بی ثانی است

## ۳۳۰

دل جام جهان نمای شاهی است  
 نقدی است دینه در دل و دل  
 « دل مغرب نور ماه شام است  
 « دل منزل نزل پادشاه است  
 « در آئینه تمام اشیا  
 روز و شب ما است زلف و رویش  
 نقشی که خیال غیر بندد  
 دل بحر محیط و جان عالم  
 دل دادن و جان نهاده بر سر  
 ای یار وجود نعمت الله  
 آئینه حضرت الهی است  
 گنجینه گنج پادشاهی است  
 دل مشرق مهر صبحگاهی است  
 دل آئینه جمال شاهی است  
 ستری بنما بما کماهی است  
 چه جای سفیدی و سیاهی است  
 در مذهب عاشقان مناهی است  
 در بحر محیط همچو ماهی است  
 در حضرت عشق عذر خواهی است  
 پرورده نعمت الهی است

## ۳۳۱

روح ها در روح اعظم فانی است  
 گرچه آدم باقیست از وجه حق  
 جام جم فانیست نبود این عجب  
 ای که گوئی فوت شد شادی ما  
 گردمی با جام می همدم شوی  
 در حقیقت خدمتش هم فانی است  
 هم به وجهی نیز آدم فانی است  
 این عجب بنگر که هم جم فانی است  
 غم مخور زیرا که هم غم فانی است  
 دمبدم در غیر این دم فانی است

نزد ما این جمله دریم فانی است  
خوش طلوعی کرد شب‌نم فانی است  
اوست باقی سور و ماتم فانی است  
در مسما اسم اعظم فانی است  
اندر آن میدان که رستم فانی است  
بشنو از سید که عالم فانی است

قطره و موج و حباب و جام و می  
شب‌نمی بودیم ما چون آفتاب  
هر چه باشد غیر او فانی بود  
گر به وجهی اسم اعظم اسم اوست  
دیگری را کی بود خود دار و گیر  
ما همه فانی و او باقی به خود

## ۳۳۲

خواه حیدری است و خواه براقی است  
که مغربی است و که عراقی است  
مأثیم حریف و عشق ساقی است  
این صورت و معنی اتفاقی است  
باقی به بقای حی باقی است

تن میرد و روح پاک باقی است  
تن زنده به جان و جان به جانان  
خوش جام مرصعی است پر می  
معنی بنمود رو به صورت  
جسایید بود حیات سید

## ۳۳۳

علم او آئینه ذات وی است  
ذره و خورشید جامات وی است  
عین او باشد که مرآت وی است  
جزء و کل مجموع رایات وی است  
عقل شطرنج باز شهمات وی است  
در نظر ما را خیالات وی است  
قول او مشنو که طامات وی است  
راست می گوید که غایات وی است

هر چه بینی جمله آیات وی است  
ساقی ما می به ما بخشد مدام  
نور چشم ما نماید او به او  
چپست عالم سایه بان پادشاه  
عشق او رخ می نهد فرزین برد  
خوش خیالی نقش می بندیم ما  
عقل اگر گوید خلاف عاشقان  
عارفی گردم ز غایت می زند



نعمت الله پادشاهی می کند \* در همه عالم ولایات وی است

۳۳۴

شادماتم زانکه غمخوارم وی است  
عالمی اغیار اگر باشد چه غم  
در خرابیات مغان مستم مدام  
گلشن عشق است جانم جاودان  
نقش می بندم خیالش در نظر  
جان فروشم بر سر بازار عشق  
سیدم بر سروران روزگار ۱

دلخوشم زیرا که دلدارم وی است  
دوستدارم چون وی و یارم وی است  
می خورم می چونکه خمارم وی است  
بلبل سرمست گلزارم وی است  
نور چشم و عین دیدارم وی است  
می کنم سودا خریدارم وی است  
نعمت الله شاه و سردارم وی است

۳۳۵

موج و حجاب و قطره در این بحرما یکی است  
نقش حجاب گرچه هزارند ماه یکی است  
درمان درد دل چه کنم ای عزیز من  
از دوست می رسد همه درد و دوا یکی است  
ما و شرابخانه و رندان باده نوش  
فارغ زدوسرا بر ما دوسرا یکی است  
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود  
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است  
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان  
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است  
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست  
بنگر به عین عشق که شاه و گدا یکی است

سید ز جود خویش وجودی به بنده داد  
 معطی نعمت الله ما وعطا یکی است

## ۳۳۶

دل ما بازبان یکیست یکی است	اینچنین آنچنان یکیست یکی است
از دوئی بگذر و یکی میگو	حاصل دو جهان یکیست یکی است
آن یکی در کنار خوش می گیر	با همه در میان یکیست یکی است
عشق و معشوق و عاشق ای درویش	در دل عاشقان یکیست یکی است
دل و جان را به این و آن دادیم	غرض از این و آن یکیست یکی است
در خرابات مست می گردیم	ساقی می خوران یکیست یکی است
دلبران در جهان فراوانند	سید دلبران یکیست یکی است

## ۳۳۷

در دو عالم خدا یکیست یکی است	مالك دوسرا یکیست یکی است
بر در کبریای حضرت او	پادشاه و گدا یکیست یکی است
آینه در جهان فراوان است	جام گیتی نما یکیست یکی است
دومگو و دوئی بجا بگذار	تویگانه بیا یکیست یکی است
موج و بحر و حباب بسیارند	آن همه نزد ما یکیست یکی است
دردمندیم و درد می نوشیم	درد درد و دوا یکیست یکی است
نعمت الله یکی است در عالم	سخن آشنا یکیست یکی است

## ۳۳۸

پادشاه و گدا یکیست یکی است	بی نوا و نوا یکیست یکی است
دردمندیم و درد می نوشیم	درد درد و دوا یکیست یکی است

دو مگو چون خدا یکیست یکی است	جز یکی نیست در همه عالم
روی آن جانفزا یکیست یکی است	آینه صد هزار می بینیم
مبتلا و بلا یکیست یکی است	مبتلای بلای بالاشیم
بیشکی نزد ما یکیست یکی است	قطره و موج و بحر و جو هر چار
طلبش کن بیا یکیست یکی است	نعمت الله یکی است در عالم

## ۳۳۹

عاشق و معشوق مایعنی یکی است	صورت و معنی در این دعوی یکی است
در نظر ما را همه معنی یکی است	گر هزاران صورت است ای نور چشم
آشکارا و نهان لیلی یکی است	عاشقان مست و مجنون بی حدند
هشت جنت دیده ام طوبی یکی است	گر چه بسیار است در جنت درخت
نزد عارف دنی و عقبی یکی است	نعمت الله دنی و عقبی بود

## ۳۴۰

کنج هر ویرانه بی گنجی کی است	هر کجا کنجی است گنجی در وی است
جام ما این است و آن عین وی است	خوش جبابی پر کن از آب حیات
ورنه بی او جمله عالم لاشیئی است	یافته عالم وجود از جود او
عالمی رقصان از آن بانگ نی است	نائی و نی هر دو همدم آمدند
عقل مانند رئیسی در ری است	عشق سلطان است در «ملك» وجود
ساغری دیگر روانش در پی است	ساغری گر بشکند اندیشه نیست
گو ز خود می جو که دایم با <sup>۲</sup> وی است	نعمت الله هر که می جوید به عشق

## ۳۴۱

بگذر از سر <sup>۳</sup> که کار معتبر است	سر در این راه عشق دردسرس است
--	------------------------------

سر موئی حجاب اگر باقی است	بتراشش چه جای ریش و سراسر است
سربنه زیر پای و دستش گیر	گر ترا میل تاج یا کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان	زانکه عمر عزیز درگذر است
زاهدان دیگرند و ما دیگر	حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو خبر ز ما دارد	از خود و کائنات بی‌خبر است
نظری کن به بین به دیده ما	نعمت‌الله چو نور در نظر است

## ۳۴۲

اگر تو عاشق یاری به عشق دوست نکوست  
 بهرچه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست  
 اگر به کعبه روی بی هوای یاربد است  
 و گر بمیکده باشی به یاد دوست نکوست  
 جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست  
 تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست  
 اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما  
 ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست  
 ترا نظر به خود است ای عزیز بد باشد  
 مرا که در همه حالی نظربر اوست نکوست  
 بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد  
 چو لطف او به کرم درپی رفوست نکوست  
 ز زلف یار به عمر درازت ای سید  
 چو شانه حاصلت از نیم تار پوست نکوست

## ۳۴۳

چشم ماروشن به نور روی اوست  
 این چنین چشم خوشی بینانکوست

هرچه آید در نظر چشمم براوست  
 لاجرم من دوست می‌بینم به دوست  
 زاهد مخمور اگر در گفتگوست  
 عاقل بیچاره درمانده به پوست  
 بی‌خبر از عین ما در جستجوست  
 پاک بازی دائم‌آدر شست و شوست

غیر او دیگر ندیده دیده‌ام  
 دیده‌ بینا بمن بخشید او  
 من چنین سرمست و باساقی حریف  
 صورتی بیند نه بیند معنیش  
 غرق دریا آب می‌جوید مدام  
 نعمت‌الله خرقة می‌شوید به می<sup>۱</sup>

## ۳۴۴

اینچنین گنجینه‌بی کنجی کی است  
 نزد ما جام لطیفی<sup>۲</sup> پرمی است  
 بی‌وجود عشق عالم<sup>۳</sup> لاشیی است  
 هر کجا آن می‌رود این در پی است  
 تابدانی «عین‌ماه»<sup>۴</sup> کز وی حی است  
 کز دم نائی دمی خوش درنی است  
 نعمت‌الله محرم راز وی است

کنج دل گنجینه عشق وی است  
 هرچه بینی در خرابات مغان  
 عالمی را عشق می‌بخشد وجود  
 آفتاب است او و عالم سایه‌بان  
 نوش کن آب حیات معرفت  
 سر نائی بشنو از آواز نی  
 عشق‌را رازی است با هر عاشقی

## ۳۴۵

جام و می بی‌خدمت ساقی کی است  
 هرچه مارا در نظر آید وی است  
 بی‌وجودش ماسوی‌الله لاشیی است  
 دیگران گویند آواز نی است  
 تابدانی زنده دل کز وی حی است

در نظر عالم‌چو جام‌پر می است  
 چشم ما روشن شده از نور او  
 عالمی از جود او دارد وجود  
 صوت نائی می‌رسد مارا به گوش  
 نوش کن آب حیات معرفت

۱ - نسخه ۵ : مدام .

۲ - نسخه ۵ : لطیف .

۳ - نسخه ۴ و ۳ و ۱ و ۴ : بی‌وجودش ماسوی‌الله .

۴ - نسخه ۵ : زنده دل .

جام را بگذار و خم می بجو      همت عالی بر آن خم می است  
آفتاب است او و سید سایه اش      هر کجا او می رود او در پی است

## ۳۴۶

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست

جهان صورت و معنی همه دیدم به نام تست  
به باطن آفتابی تو به ظاهر ماه خواندند  
شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست  
اگر رضوان و گرجوران ترا بینند می گویند

سلام الله سلام الله سلام که سلام تست  
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان  
بهشت جاودان داری همه عالم به کام تست  
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند

توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست  
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه  
ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست  
تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه  
پناه نعمت الهی و او در اهتمام تست

## ۳۴۷

اهل دل را ز سرافرده جان باید جست

عاشقان را ز خرابات مغان باید جست  
دل بدست غم آن جان جهان باید داد  
آنگهی شادی از آن جان جهان باید جست

اگر از باد صبا خاك درش می‌جوئی  
 همچو غنچه به هوا جامه دران باید جست  
 دم به دم خون دل از دیده روان باید کرد  
 حاصل دیده در آن آب روان باید جست  
 در کنار اشك جگر گوشه ما باید دید  
 مردم دیده ما را به میان باید جست  
 ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر  
 که از آن هردو مراد دل و جان<sup>۱</sup> باید جست  
 در خرابات اگر کشته بیابی سید  
 خونس از غمزه غماز فلان باید جست

## ۳۴۸

از دیر برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست  
 بردوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست  
 کفر سر زلف او غارت گر ایمان است  
 قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است  
 کفری و چه خوش کفری، کفری که بود ایمان  
 این کفر کسی دارد<sup>۲</sup> کایمان به خدایش هست  
 ناقوس زنان می‌گفت آن دلبرک ترسا  
 پیوسته بود با مایاری که به ما پیوست  
 بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم  
 زنار سر زلفش جانم به میان در بست

۱ - نسخه ۵ : دو جهان .

۲ - نسخه ۲ : داند .

در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه

ترسا بچه ساقی رندیست خوشی سرمست<sup>۱</sup>

سید ز همه عالم برخاست به عشق او

در کوی مغان با او مستانه خوشی بنشست

## ۳۴۹

رندانه و جام‌باده بر دست

او مست در این میانه بنشست

موئی بدونیم راست بشکست

پیوسته بود به ما چو پیوست

آسوده ز نیست فارغ از هست

محکم جانی شدیم پایست

خلق دو جهان شدند سرمست

آمد ز درم نگار سر مست

صد فتنه ز هرکنار برخاست

لب را بنهاد بر لب ما

عشق آمد و زنده کرد ما را

از بود و نبود باز رستیم

دل در سر زلف یار بستیم

از مستی ذوق نعمت الله

## ۳۵۰

بحمد الله که ما داریم در دست

که صاف عاشقانش درد درداست

کسی کو مرده درداست مرد است

چنین سودی بدان مایه که کرده است

بگرد سایه چترش چو گرد است

سروشک سرخ بین و رو که زرد است

که جامی از شراب درد آخورده است

دوای درد دل ای یار درد است

بیا و دردی دردش به ما ده

دلی کو کشته عشق است زنده است

بدادم و دین و دل دردش<sup>۲</sup> خریدم

مرا مهری است در خاطر که خورشید

اگر دردم نمیدانی نظر کن

کسی داند شفای رنج سید

۱ - نسخه ۵ : ترسا بچه ساقی و من رند خوش سرمست .

۲ - نسخه ۵ : درد و دردش را . ۳ - نسخه ۵ : عشق .



## ۳۵۱

هر که باشد همچو سید حق پرست  
 آن یکی در هر یکی خوش می نگر  
 آفتاب و ماه می بینیم ما  
 جز وجود او وجودی هست نیست  
 دست او باید که گیرد دامنش  
 هر چه فعل او بود نیکو بود  
 تا توانی گرد مخموران مگرد  
 عین ما بیند به عین ما چو ما  
 نعمت الله رند سرمست خوش است  
 حق توان گفتن که از باطل پرست  
 در دو عالم آن یکی رامی پرست  
 گرچه ما را در نظر نورخوراست  
 غیر او نبود وجود<sup>۱</sup> هر چه هست  
 خوش بود گر دامنش آید بدست  
 نیک نبود نیک اگر گوید<sup>۲</sup> بد است  
 هر که گردد حاصلش درد سراسر است  
 آنکه باما خوش در این دریا نشست<sup>۳</sup>  
 کی کند رندی چنین انکار مست

## ۳۵۲

هر که او باما در این دریا نشست  
 از سر هر دو جهان بر خاسته  
 گرچه تنها بود؛ تنها جمع کرد  
 عقل رفت و زیر دست و پا فتاد  
 تشنه ای کامد بسوی ما چو ما  
 مجلس عشق است و ماست و خراب  
 نعمت الله جام می جوید مدام  
 کی تواند لحظه ای بی ما نشست  
 بر در یکتای بی همتا نشست  
 آمد آن؛ تنها و با تنها نشست<sup>۴</sup>  
 عشق آمد سوی ما بالا نشست  
 عین ما را دید و در دریا نشست  
 خاطر رندان ما آنجا نشست  
 چون تواند بکرمان از پا نشست

۱ - نسخه ۵ : وجودی . ۲ - نسخه ۵ : گوئی . ۳ - نسخه ۵ : دراست .  
 ۴ - نسخه ۵ : او . ۵ - در نسخه ۵ این بیت اضافه بود :

## ۳۵۳

یار دریا دل خوشی با ما نشست  
 بر در یکتای بی همتا نشست  
 مجلسی خوش دید خوش آنجان نشست  
 بر سر دار آمد و از پا نشست  
 خوش بود بامردم دانا نشست  
 عاشق مست آمد و بالا نشست  
 لاجرم بر دیده بینا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست  
 از سر هر دو جهان برخاست دل  
 در خرابات مغان مارا چویافت  
 چون سردار فنا دار بقا<sup>۲</sup> است  
 ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم  
 زاهد مخمور زیر افتاد و شد  
 سید ما نور چشم مردم است

## ۳۵۴

خوش خوشی بامادر این دریا نشست  
 بر در یکتای بی همتا نشست  
 عشق مستولی است<sup>۴</sup> بر بالا نشست  
 کی تواند لحظه ای<sup>۵</sup> تنها نشست  
 جاودان افتاد و شد از پا نشست  
 رند دریا دل که او با ما نشست  
 در خرابات مغان آنجا نشست

هر که آمد سوی ما با ما نشست  
 از سر هر دو جهان «برخاست خوش»<sup>۳</sup>  
 عقل مسکین زیر دست عشق شد  
 آنکه چون ما همنشینی را نیافت  
 هر که سر در پای خم می نهاد  
 گرد کی گردد به گرد دامنش  
 نعمت الله مجلسی آراسته

## ۳۵۵

آبروئی یافت خوش باما نشست

هر که او با ما در این دریا نشست

۱ - نسخه ۵ : یافت. ۲ - نسخه ۵ : دارالبقا.

۳ - نسخه ۵ : برخاسته. ۴ - نسخه ۵ : مقبولی است.

۵ - نسخه ۵ : همچوما. ۶ - نسخه ۵ : افتاده.

بر در میخانه مست افتاده ایم  
 از سر و هردو<sup>۱</sup> جهان برخاست دل  
 در خرابیات مغان مست و خراب  
 بزم رندان جنت المأوا بود  
 در سر هر کس که سودائی فتاد<sup>۲</sup>  
 نعمت الله در همه عالم یکی است  
 هر که آمد پیش ما آنجا نشست  
 بر در یکتای بی همتا نشست  
 خوش بود با شاهد رعنا نشست  
 جاودان خواهیم در مأوا نشست  
 کی تواند یکزمان<sup>۳</sup> از پا نشست  
 بر سریر سلطنت تنها نشست

## ۳۵۶

دوش رفتم در خرابیات مغان رندانه مست  
 دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست  
 جوشش مستی فتاده در نهاد خم می  
 جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانہ مست  
 جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش  
 آشنایان مست از آن یکجرعه و بیگانه مست  
 عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او  
 در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست  
 زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش  
 در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست  
 عود جان در مجمر سینه به عشق بوی او  
 سوخته بر آتش دل عاشق مستانه مست  
 در هوای آفتاب روی او یکسان شده  
 جمله ذرات وجود از عاشق فرزانه مست

۱ - نسخه ۵ : جان و . ۲ - نسخه ۵ : سودا و فتاد .

۳ - نسخه ۵ : یکدمی .

کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او

صومعه نالان ز عشقش آمده، میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی

خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

## ۳۵۷

نوش بادا مرا شراب الست  
در دلم عشق و در نظر ساقی  
پرده از رخ گشود شاهد غیب  
جان به جانان ما وصالی یافت  
گر ترا عقل هست ما را نیست  
ای که پرسی دواى درد از ما  
بشنو از سید این روایت عشق

که از آن باده گشته ام سره مست  
در سرم ذوق و جام می بر دست  
دل ما رابه زلف خود در بست  
قطره ما به بحر ما پیوست  
ور ترا عشق نیست ما راهست  
دردمندیم و این دوا درد است  
تاکی آخر سخن ز عالی و پست

## ۳۵۸

از جور و جفای بی وفا دوست  
مائیم غلام و یار مولا  
بیگانه ز هر دو کون گشتیم  
در بند بلا چو بسته پائیم  
از دوست وفا طلب نمودیم  
از درد سر طیب رستیم  
سید نکند ز عشق توبه

چون شد دل خسته بلا دوست  
مائیم گدا و پادشا دوست  
دردا که نگشت آشنا دوست  
دیگر چه کند بجای ما دوست  
هر چند نکند وفا بما دوست  
هم دردمن است وهم دوا دوست  
گر جور کند و گر جفا دوست

## ۳۵۹

هر که بینی خوشی بگو ای دوست  
 از همه بوی او بیو ای دوست  
 جان و جانانه<sup>۲</sup> روبرو ای دوست  
 که چنین است شست و شوای دوست  
 همچو ما یک یک بیو ای دوست  
 از همه عین ما بجو ای دوست  
 چه کنی جام یا سبو ای دوست  
 بد نباشد بود نکو ای دوست  
 دیده ام نور او به او ای دوست

همه را از همه بجو ای دوست  
 یار و اغیار را اگر بابی  
 آینه پاک دار و خوش بنگر<sup>۱</sup>  
 غسل کن از جنابت هستی  
 هر چه در کائنات می بینی  
 نزد ماموج و بحر هر دو یکی است  
 خم و خمخانه رابدست آور  
 هر چه از دوست می رسد ما را  
 نعمت الله نور چشم من است<sup>۳</sup>

## ۳۶۰

دل بقرار گشت به عشق وصال دوست  
 مائیم و آرزوی خیال جمال دوست  
 یا کیست ماه نو چو غلام هلال دوست  
 در آینه ندیده ام الا مثال دوست  
 برجویبار دیده ما چون نهال دوست  
 داریم ما کمال ولی از کمال دوست  
 کاین خانه جای رخت بودی امجال دوست

جانم خیال شده خیال خیال دوست  
 هر کس به آرزوی خیالی است در جهان  
 مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار  
 تازنگک غیر ز آینه دل ز دوده ام  
 مردم ندیده اند دگر سرو راستی<sup>۱</sup>  
 ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما  
 سید تو بار جان منه اندر و ثاق دل

## ۳۶۱

لاجرم من دوست می بینم به دوست

چشم ما روشن به نور روی اوست

۱ - نسخه ۵ : بنشین . ۲ - نسخه ۵ : خود و معشوق .

۳ - نسخه ۵ : نور دین است نعمت اللهم . ۴ - نسخه ۴۱۲ و ۳۱۲ : راستین .

بد نبیند هر چه می بیند نکوست  
 این کسی داند که او را آبروست  
 در همه آئینه ها چشمم براوست  
 تا نپنداری که این رشته دوتوست  
 عقل مخمور است از آن در گفتگوست  
 پاك شوید کار او این شست و شوست

دیده ای کو نور او بیند به او  
 جام و می آب و حباب است ای پسر  
 گر هزار آئینه آید در نظر  
 اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست  
 عشق سرمست است و دائم در حضور  
 نعمت الله خرقه می شوید به می

## ۳۶۲

هر چه بیند دوست را بیند به دوست  
 تا نه پنداری که این رشته دوتوست  
 چون محبان دایماً در جستجوست  
 عقل مخمور است و هم در گفتگوست  
 هر چه دیده می شود چشمم براوست  
 مدتی شد تا مرا این شست و شوست  
 بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن به نور روی اوست  
 عاشق و معشوق ما هر دو یکیست  
 جرعه جام می ما هر که خورد  
 عشق سرمست است و فارغ از همه  
 بسته ام نقش خیالش در نظر  
 خرقه می شویم بجام می مدام  
 هر که بیند نعمت الله در همه

## ۳۶۳

دوست دارم هر که دارد دوست دوست  
 لاجرم عالم به چشم ما نکوست  
 در همه آئینه ها چشمم براوست  
 خویش را میشو که وقت شست و شواست  
 با چنین همدم چه جای گفتگوست  
 رشته يك تو بچشم او دوتوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 آینه گر صد به بینم و هزار  
 خیز با ما خوش در این دریا در  
 لب نهاده بر لب جام مدام  
 چشم احوال گرددو بیند تو مبین

نعمت‌الله روشن است چون آینه با جناب سید خود روبروست

## ۳۶۴

چشم ما روشن به نور روی اوست  
رند مست از گفت و گو ایمن بود  
عشق را بارنگ و بوئی کار نیست  
صد هزار آئینه گر بینم به چشم  
موج در دریا روان گردد مدام  
هیچ بد خود دیده سید ندید  
لاجرم من دوست می‌بینم به دوست  
هر که مخمور است او در گفتگوست  
عقل دایم در هوای رنگ و بوست  
در همه آئینه‌ها چشمم براوست  
آب جوید همچو ما در جستجوست  
آفرین بر دیده بینای اوست

## ۳۶۵

خواجه گرچه بود عمری بت‌پرست  
نعمت‌الله شهرتی دارد که او  
لب نهاده برب جام<sup>۱</sup> مدام  
هر چه می‌بیند همه محبوب اوست  
مظهر و مظهر «به نزد ما»<sup>۲</sup> یکیست  
تو بیا مطلق پرست ای بار ما  
نکته‌ای بر گفته سید مگیر  
حق تجلی کرد و از باطل پرست  
چون خلیل‌الله همه بتها شکست  
ذره و خورشید جامات وی است  
دوست میدارد از آنرو هر چه هست  
صورت و معنی نگر عالی و پست  
گر مقید می‌پرستند بت پرست  
زانکه عاقل نکته کم گیرد به مست

## ۳۶۶

قطره‌ای کو به بحر ما پیوست  
زنده جاودان بود به خدا  
عین دریا بود به ما پیوست  
روح پاکی که با خدا<sup>۳</sup> پیوست

آشنا چون به آشنا پیوست  
 آن یکی با یکی کجا پیوست  
 آنکه با اصل خویش وا پیوست  
 هرکه با شاه اولیا پیوست  
 ذوق داری به ما بیا پیوست  
 می‌دهد او بدست ما پیوست  
 می‌کند صرف هرگدا پیوست

نکند میل خویش و بیگانه  
 در دو عالم بجز یکی نبود  
 نتواند برید پیوندش  
 در دو عالم ولی والا شد  
 بزم عشق است و عاشقان مستند  
 لطف ساقی نگر که جام شراب  
 نعمت‌الله گنج سلطانی

## ۳۶۷

که می عشق می‌خورم پیوست  
 دست در دست ساقی سرمست  
 در نظر یار و جام می بردست  
 به یکی جرعه عقل ما برده است  
 فارغ از نیست ، ایمنیم از هست  
 هرکه يك لحظه نزد ما بنشست  
 سید عاشقان باده پرست

منم آن رند عاشق سرمست  
 در خرابیات عشق مست و خراب  
 در دلم عشق و در سرم سودا است  
 ساقی مست و رند لایعقل  
 عاشقانه حریف خماریم  
 از سر هردو کون خوش برخاست  
 میرمستان مجلس<sup>۲</sup> عشقیم

## ۳۶۸

از هردو جهان فراغتی هست  
 از عقل ولی شکایتی هست  
 ما را ز خدا عنایتی هست  
 آری که ورا حکایتی هست  
 تا ظن نبری که غایتی هست

مارا چو ز عشق راحتی هست  
 از عشق هزار شکر داریم  
 چه قدر عمل چه جای علم است  
 از عقل به جز حکایتی نیست  
 این بحر محیط بیکران است



جانان بستان و جان رها کن  
بشنو سخنی ز نعمت‌الله

زیرا که در آن کفایتی هست  
کز عشق<sup>۱</sup> ورا روایتی هست

## ۳۶۹

از خرابات می‌رسم سرمست  
عین ما را به عین ما ببند  
نام و ننگ نکو بدست آورد  
دست من تا گرفت دست نگار  
مرغ جانم برای دانه خال  
عهد بستیم با سر زلفش  
از سر کاینات برخیزد

فارغ از نیست ز ایمنم از هست  
هر که در بحر ما به ما پیوست  
آنکه از نام و ننگ خود وارست  
و چه دستان که می‌کشد زان دست  
شده در دام زلف او پا بست  
ما بر آنیم اگر چه او بشکست  
هر که با سیدم دمی بنشست

## ۳۷۰

عاشقانه به عشق او سرمست  
آنچنان والهیم و آشفته  
تا که مائی از این میان برخاست  
هر که او از خودی خود ببرد  
تندرستم به یمن همت او  
شادی عاشقی که جان در باخت  
همچو سید ندیده‌ام دیگر

جان و دل داده‌ایم ما از دست  
که ندانیم نیست را از هست  
لطفش آمد بجای ما<sup>۲</sup> بنشست  
همچو ما باخدای خود پیوست  
گرچه عشقش دل مرا بشکست  
وز غم عقل این و آن وارست  
عاشق رند مست باده پرست

## ۳۷۱

لطف آن سلطان ما را انتهایی هست نیست

در دو عالم غیر او يك پادشاهی هست نیست

چيست عالم سايه بان آفتاب حسن او  
 اين چنين شاهي لطيفي هيچ جائي هست نيست  
 بي نوايان يافتند از جود ه آن سلطان ه<sup>۱</sup> نوا  
 در همه لشكر گه او بي نوايي هست نيست  
 دردمندانيم و مي نوشيم درد درد دل  
 غير اين شربت دگر مارا دوايي هست نيست  
 بر در ميخانه با رندان مجاور گشته ايم  
 در جهان خوشتر از اين دولت سرائي هست نيست  
 كشته او را حيات جاوداني نيست هست  
 عاشقان را غير از اين ديگر بقائي هست نيست  
 نعمت الله مي نمايد نور چشم ما به ما  
 مثل او آئينه گيتي نمائي هست نيست

## ۳۷۲

هر كجا جامي است بي مي هست نيست  
 يك جمال و صد هزاران آينه  
 ناله ني بشنو اي جان عزيز  
 ناله اي چون ناله ني هست نيست  
 كشته عشق است زنده جاودان  
 زنده اي مانند اين حي هست نيست  
 رند سر مست ايمن است از هست و نيست  
 جام مي را نوش تا كي هست نيست  
 اين همه رفتند در راه خدا  
 در چنين ره نقش يك پي هست نيست  
 نيست همچون نعمت الله ساقئي  
 همدمي چون ساغر مي هست نيست

## ۳۷۳

همچو اين محبوب ما صاحب جمالي هست نيست  
 خوشتر از نقش خيال او خيالي هست نيست

در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست  
 این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست  
 مجلس عشق است و ما سرمست «باسا قی حریف»<sup>۱</sup>  
 عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست  
 خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال  
 با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست  
 روح اعظم صورت و معنی او ام‌الکتاب  
 آفتاب دولت او را زوالی هست نیست  
 هستی ما را وجود از جود آن يك نیست هست  
 در دو عالم غیر از این ما را مالی هست نیست  
 سید رندانم و سرمست در کوی مغان  
 زاهدان را این چنین ذوقی و حالی هست نیست

## ۳۷۴

در دل ما غیر دلبر هست نیست  
 مجلس عشق است و ما مست خراب  
 بر سر دار فنا بنشسته ایم  
 عشق سلطان است و ملک دل گرفت  
 غیر آن یکتای بی‌همتای ما  
 این چنین قوا، خوش مستانه‌ای  
 سید ما ساقی سرمست ما است  
 هیچ از این خمخانه خوشتر هست نیست  
 جای مخمور ای برادر هست نیست  
 این چنین سردار و سرور هست نیست  
 مثل او در بحر و در بر هست نیست  
 بر سریر هفت کشور هست نیست  
 بازگو در هیچ دفتر هست نیست  
 همچو او ساقی دیگر هست نیست

## ۳۷۵

عقل را در مجلس عشاق ینگی<sup>۱</sup> هست نیست  
 عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست  
 صبغة الله می دهد این رنگ بی رنگی ما  
 خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست  
 عاقلان با یکدگر دائم نزاعی می کنند  
 عاشقان را با خود و باغیر جنگی هست نیست  
 زاهد مخمور مستان را ملامت می کند  
 بی تکلف همچو او بی عقل دنگی هست نیست  
 بی خیال روی او نقشی نه بیند چشم ما  
 بی هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست  
 دل به دریا داده ایم و آبروئی یافتیم  
 در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست  
 پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی  
 همچو آن سلطان تهر سلطان لنگی هست نیست  
 عاشقانه در میان ماه رویان جسته ایم  
 مثل آن<sup>۲</sup> معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

## ۳۷۶

زاهدان را ذوق رندان هست نیست      رند را میلی به ایشان هست نیست  
 در دل ما مهر دلبر نیست هست      جان ما جز عشق جانان هست نیست  
 یوسف گل پیرهن آمد به باغ      این چنین گل در گلستان هست نیست

۱ - ینک : پفتح اول سکون ثانی گاف فارسی بمعنی تمکین و وقار ( برهان قاطع ) .

۲ - نسخه ۵ : این .

هر که دارد هر چه دارد آن اوست  
 گنج او در کنج ویران نیست هست  
 هر چه هست و بود بی آن هست نیست  
 خازن آن غیر سلطان هست نیست  
 خاطرش با صاف درمان هست نیست  
 در میان می پرستان هست نیست  
 درد نوش دردمند عشق او  
 همچو سید رند سرمست خوشی

## ۳۷۷

موج و دریائیم و هردو غیر آبی هست نیست  
 در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست  
 در خرابات مغان هستند سرمستان ولی  
 همچو من رند خوشی، مست خرابی، هست نیست  
 عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری  
 اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست  
 ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم  
 خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست  
 نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما  
 ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست  
 ز آفتاب روی<sup>۱</sup> او ذرات عالم روشن است  
 در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست  
 نعمت‌الله این سخن از ذوق می‌گوید بتو  
 این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

## ۳۷۸

همچو این‌ش پادشاهی هست نیست  
 نعمتش را منتهایی<sup>۲</sup> هست نیست

مثل من دیگر گدایی هست نیست  
 دردمندان را دوابی هست نیست  
 همچو من يك مبتلایی هست نیست  
 جز یکی دیگر خدایی هست نیست  
 غیر یارم آشنایی هست نیست  
 همچو سید رهنمایی هست نیست

بر در دولت سرای پادشاه  
 غیر جام درد درد عشق او  
 مبتلایان را بلا باشد بسی  
 دو مگو بشنو زمن میگو یکی  
 باشدم از خویشتن بیگانگی<sup>۱</sup>  
 ره بمیخانه نماید سیدم

## ۳۷۹

قتل شه خالی از شه هست نیست  
 بر سپهر جان چنین مه هست نیست  
 عاقل مخمور آگه هست نیست  
 همچو مادر هیچ درگه هست نیست  
 این چنین وجهی موجه هست نیست  
 غیر سید را دگر ره هست نیست

هیچ کس بی نعمت الله هست نیست  
 ماه من روشن شده زان آفتاب  
 عاشق و مستیم و جام می بدست  
 بر در میخانه مست افتاده ایم  
 کل شیئی هالك الا وجهه  
 بر در کریاس<sup>۲</sup> سلطان وجود

## ۳۸۰

به نزد آشنا خود غیر ما نیست  
 هر آن<sup>۳</sup> کو در خدا گم شد خدا نیست  
 جدا بند از هم و از هم جدا نیست  
 مگو آنجا کجا آنجا که جا<sup>۴</sup> نیست  
 فقیران را فنا و هم بقا نیست  
 حقیقت جز وجود کبریا نیست

در این دریا بجز ما آشنا نیست  
 گمان کج مبر بشنو ز عطار  
 حباب و موج و دریا هر سه آند  
 نه قرب است و نه بعد آنجا که ما ئیم  
 فنا شو از فنا و از بقا هم  
 وجود این و آن نقش خیالی است

۱ - نسخه ۵ : تاشدم بیگانه از یار و تبار .

۲ - بکسراول بروزن الیاس دربار پادشاهان و امرا و اعیانرا گویند (برهان قاطع) .

۳ - نسخه ۶ : که هر . ۴ - نسخه ۶ : کجا .

حریف دردمند درد نوشیم  
از این خوش تر دل مارا دوا نیست  
اگر گوئی همه حق است حق است  
و گر خلش همی خوانی خطا نیست  
چوسید نیست شوازهست و از نیست  
چو تو خرد نیستی هستی تورانیست

## ۳۸۱

بی حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست  
بی هوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست  
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن  
تا بدانی با وجودش کآب حیوان هیچ نیست  
پیش از این در خلوت جان غیر جانان بار داشت  
این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست  
دیده جانم به نور طلعت او روشن است  
غیر نور روی او در دیده جان هیچ نیست  
زلف و رویش رانگراز کفر و ایمان دم مزن  
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست  
ماسوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز  
بگذر از نقش و خیال غیر او کان هیچ نیست  
همدم جام می و بانعمت اللهم حریف  
زاهدی، وقتی<sup>۲</sup> چنین، در بزم رندان هیچ نیست

## ۳۸۲

شک به عدم نیست که او هیچ نیست  
شک به وجود است و هم او هیچ نیست  
نیست گمانم که جز او هیچ نیست  
هست یقینم که جز او هیچ نیست

معنی هو با تو بگویم که چیست  
 يك سخنی بشنو و يك رنگ باش  
 ما و منی را بگذار ای عزیز  
 غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ  
 خم می آور چه کنم جام را  
 نوش کن و باش خموش و برو  
 عاشق سید شو و معشوق او

اوست دگر این من و تو هیچ نیست  
 قول یکی گفتن و دو هیچ نیست  
 کز من و ما يك سر مو هیچ نیست  
 هیچ نمی هیچ مجوا هیچ نیست  
 مست و خراییم و سبو هیچ نیست  
 هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست  
 باش یکی رو که دور و هیچ نیست

## ۳۸۳

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست  
 بهرسو آب چشم ما روان است  
 اگر تو طالب عشقی مرا هست  
 کسی کو گنج عشق یار دارد  
 نوای ما نوای بی‌نوایی است  
 مرو با زاهد رعنا در این ره  
 خیال روی سید نور چشم است

مقامی همجو صحن آن سرا نیست  
 در این دریا بجز ما آشنا نیست  
 وگر تو عقل می‌جوئی مرا نیست  
 به نزد عاشقان حق گدا نیست  
 نوائی چون نوای بی‌نوا نیست  
 که ایشان را در این ره پابجا نیست  
 دمی از دیده مردم جدا نیست

## ۳۸۴

آن وتر<sup>۲</sup> که غیر او احد نیست  
 گر دیده احولی دو بیند  
 هر هست که نیستی پذیرد  
 چون مظهر حضرت الهند  
 خود نیست به نزد نعمت‌الله

اصل عدد است و از عدد نیست  
 چشمش بنگر که بی‌رمد نیست  
 هستیش نهادن از خرد نیست  
 نیکند تمام و هیچ بد نیست  
 چیزی که وجود او به خود نیست



## ۳۸۵

عشق را خود قرار پیدا نیست  
 همچو دریا مدام درجوش<sup>۱</sup> است  
 عین عشقیم لاجرم شب و روز  
 نورچشم است و در نظر پیدا است  
 بقراری عشق شور انگیز  
 عشق را هم ز عشق باید جست  
 ذوق سید ز نعمت الله جو  
 دو نفس حضرتش به یکجا نیست  
 این چنین بحر هیچ دریا نیست  
 صبر و آرام در دل ما نیست  
 دیده‌ای کان ندید بینا نیست  
 درغم هست و نیست گویا نیست  
 خبر از حال او جز او را نیست  
 وصف او حد گفتن<sup>۲</sup> ما نیست

## ۳۸۶

بک قدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست  
 دامن خود را بگیر و پس مرو ره پیش نیست  
 گر هوای عشق داری خویش را بیخویش کن  
 کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست  
 بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش  
 چون گلی بی خار نبود نوش هم بی نیش نیست  
 گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب  
 زان که غواص محیطش جز دل درویش نیست  
 دم ز کفر و دین مزین قربان شو اندر راه عشق  
 کاندرا آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست  
 طالبها گر عاشقی از دی و فردا درگذر  
 روز امروز است و عاشق مرد دور اندیش نیست  
 بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزین  
 کاین زر زیبای<sup>۳</sup> تو جز زرد روئی بیش نیست

## ۳۸۷

عشق را با کفر و ایمان کار نیست  
 عشق درد درد می جوید مدام  
 عشق را با می پرستان کاره‌است  
 عشق بازی کار بی کاران بود  
 عقل می بندد خیال این و آن  
 عقل مخمور است و مامست و خراب  
 نعمت الله باده می نوشد مدام  
 عشق را با جسم و با جان کار نیست  
 عشق را با صاف درمان کار نیست  
 عشق را با غیر ایشان کار نیست  
 همچو کار عشق بازان کار نیست  
 عشق را با این و با آن کار نیست  
 زاهدش در بزم رندان کار نیست  
 باکس او را ای عزیزان کار نیست

## ۳۸۸

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست  
 مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست  
 جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت  
 گر هست ترا در نظرت غیر، مرا نیست  
 عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست  
 درد است دوی تو و این درد ترا نیست  
 هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن  
 ز این نیست معین که کجا هست و کجا نیست  
 چون اوست بقای همه و باقی مطلق  
 چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست  
 آن دم که دمیدند دم آدم خاکی  
 بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم  
 در مجلس<sup>۱</sup> ما ساقی ما غیر خدا نیست  
 ما ماهی دریای محیطیم کماهی  
 ماهیت ما را تو نگر<sup>۲</sup> تا که کرا نیست  
 سید چو همه طالب و مطلوب نمایند  
 عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

## ۳۸۹

دل ندارد هر که او را درد نیست  
 نزد بی دردان مگو ز نهاز درد  
 بالب و رخسار و چشم مست یار  
 در هوای آفتاب روی او  
 و آنکه خود دردی ندارد مرد نیست  
 دشمن است آن دوست کوهم در نیست  
 حاجت جام<sup>۳</sup> و شراب و ورد نیست  
 در به در گشتیم و از وی گرد نیست  
 درد بی درمان ما را از یقین  
 همچو سید دیگری در خورد نیست

## ۳۹۰

می رود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست  
 دی برفت و می رود امروز و فردا چاره نیست  
 عشق زلفش در سر ما دیگ سودا می پزد  
 هر که دارد این چنین عشقی<sup>۴</sup> ز سودا چاره نیست  
 چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم  
 گر ببخشد ورنه بخشد بندگان را چاره نیست

۱ - نسخه ۱ : خلوت .  
 ۲ - نسخه ۵ : بگو .  
 ۳ - نسخه ۳ : نقل .  
 ۴ - نسخه ۵ : سودا .

آب چشم ما به رسو رو نهاده می رود  
 هر که آید سوی ما اورا ز دریا چاره نیست  
 این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود  
 ذوق خوردن گر کسی را هست از ما چاره نیست  
 سر به پای خم نهاده ساکن میخانه ایم  
 عیب ما جانا مکن مارا ز ماوا چاره نیست  
 نعمت الله در خرابات است و بارندان حریف  
 هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

## ۳۹۱

بگذر از غیر او که چندان نیست	غنچه باغ غیر خندان نیست
نقش بندی او به سامان نیست	هر که نقش خیال غیری بست
مست و مخمور هر دو یکسان نیست	عاقلی کی چو عاشقی باشد
هست معمور و کنج ویران نیست	در دل هر که گنج معرفت است
به از این درد درد درمان نیست	درد مندیم و درد می نوشیم
این چنین کار ، کار رندان نیست	ای که گوئی که توبه از می کن
در خرابات می پرستان نیست	عاشق رند مست چون سید

## ۳۹۲

مرده دانش که درتش جان نیست	در دل هر که عشق جانان نیست
التفاتم به کفر و ایمان نیست	عاشق زلف و روی معشوقم <sup>۱</sup>
هیچ رندی میان رندان نیست	در خرابات چون من سرمست
خوشتر از درد درد درمان نیست	ای که درمان درد می جوئی

تو چه دانی اگر ترا آن نیست  
روشن است او به بین که پنهان نیست  
در همه مذهب او مسلمان نیست

حالتی دیگر است مستان را  
نور چشم است و در نظر پیدا است  
هر که کفران نعمت الله کرد

## ۳۹۳

مرده ای می شمر که جانش نیست  
عاقل ار ذوق عاشقانش نیست  
لاجرم بحر ما کرانش نیست  
غیر نامی دگر نشانش نیست  
جز خیالی از آن میانش نیست  
کاین معانی جز آن بیانش نیست  
سود دارد ولی زیانش نیست

هر که را عشق نیست آتش نیست  
لذت از عمر خود کجا یابد  
غرق دریای عشق او مائیم  
ای که پرسی نشان ما از ما  
در میان و کنار می جوئی  
جام می را بگیر و نوشش کن  
نعمت الله هر که مایه او است

## ۳۹۴

گرچه تن دارد ولی جانیش نیست  
هست او را زاهدی آیش نیست  
کی بود مؤمن چو ایمانش نیست  
ای خوش آن رندی که سامانش نیست  
همچو خم ذوق فراوانیش نیست  
غیر درد درد درمانیش نیست  
هیچکس چون بنده مهمانش نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست  
زاهد گوشه نشین بی عشق او  
کفر زلفش گر ندارد دیگری  
بی سر و سامان شلم در عاشقی  
ساغر می گرچه دارد جرعه ای  
هر دلی کز عشق او شد دردمند  
سید سرمست مهمان من است

## ۳۹۵

درد دل داریم و درمان هیچ نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست

نزد مصری شهر بغداد است هیچ	کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست
با سبک روحان نشین ای جان من	زانکه صحبت باگران جان هیچ نیست
غیر او هیچ است اگر گوئی که هست	هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
هرچه هست از جزء و کل کائنات	بلکه این مجموع انسان هیچ نیست
دنیی و عقبی و جسم و جان همه	ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست
با وجود سید هر دو سرا	بی نوا چبود که سلطان هیچ نیست

## ۳۹۶

در همه جان جز که هم جان هیچ نیست  
 تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست  
 بگذر از دنیی و عقبی باده نوش  
 جز می و ساقی رندان هیچ نیست  
 با سبک روحان نشین ای یار من  
 زانکه صحبت باگران جان هیچ نیست  
 نزد مصری شهر بغداد است هیچ  
 کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست  
 غیر او هیچ است اگر گوئی که هست  
 هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست  
 ظاهر و باطن همه عین وی است  
 غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست  
 با وجود سید هر دو سرا  
 بی نوا چبود که سلطان هیچ نیست

## ۳۹۷

بحری است بحر دل<sup>۱</sup> که کرانش پدید نیست  
 راهی است راه جان<sup>۲</sup> که نشانش پدید نیست  
 علم بدیع ما است که از غایت شرف  
 دارد معانی که بیانش پدید نیست  
 عشق است هر چه هست و جزا و نیست در وجود  
 در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست  
 عالم منور است از آن نور، نور او  
 از غایت ظهور عیانش پدید نیست  
 گفتم میان او به کنار آورم ولی  
 از بسکه نازک است میانش پدید نیست  
 مجموع کائنات سرا پرده وی است  
 وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست  
 او جان عالم است و همه عالمش بدن  
 پیدا است این تن وی و جانش پدید نیست  
 هر ذره ای که هست از آن نور روشن است  
 اینش بتو نماید و آتش پدید نیست  
 سودای عشق مایه دکان سید است  
 خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

## ۳۹۸

قطره و دریا به نزد ما یکیست      گر نظر بر آب داری بی شک نیست

گر تمیزش میکنی هم نیککیست  
چار باشد<sup>۱</sup> نزد ما انسان یکیست  
قول او مشنو که ابله مردکیست  
جرعهای آب است و آنهم اندکیست  
خود یکی باشد سپاه اولکیست<sup>۲</sup>  
آن یکی درویش و آن جانی بکیست

موج و بحر و قطره از روی ظهور  
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار  
عقل اگر گوید خلاف این سخن  
هفت دریا با محیط عشق ما  
پادشاهی باشد<sup>۲</sup> و چندین سپاه  
مظهر بنده یکی سید بود

## ۳۹۹

مجرد که باشد چو تجرید نیست  
مقید به اطلاق و تقید نیست  
که از ما یکی قطره وادید نیست  
ولی در بطون نام تجدید نیست  
نشانی ز تقریب و تبعید نیست  
چه غم دارم ارعقل را عید نیست  
جز او سید ملک توحید نیست

محقق<sup>۴</sup> در این ره به تقلید نیست  
تو صاحب وجودی، وجود ای عزیز  
چنان غرقه شد قطره در بحر ما  
مجدد نماید ترا در ظهور  
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل  
مرا عید و نوروز باشد به عشق  
موحد هم او و موحد هم او

## ۴۰۰

هرکه را کفر نیست ایمان نیست  
نزد ما بندهٔ مسلمان نیست  
مرده می‌دان که در تنش جان نیست  
هیچ پایان مجو که پایان نیست  
هرکه سرگشته و پریشان نیست  
گنج اگر در وی است ویران نیست  
رند مستی میان رندان نیست

هرکه را درد نیست درمان نیست  
بت پندار هرکه او نشکست  
هرکه او جان فدای عشق نکرد  
در محیطی که ما در آن غرقیم  
سر موئی نیابد از زلفش  
کنج دل گنج خانهٔ عشق است  
در خرابات همچو سید ما

۱ - نسخهٔ ۱: باراند. ۲ - نسخهٔ ۵: آمد. ۳ - بفتح اول و سکون ثانی صد هزار.

۴ - نسخهٔ ۲: موحد.



## ۴۰۱

درهر دلی که مهر جمال حبیب نیست  
 گرجان عالم است که با ما<sup>۱</sup> قریب نیست  
 گوئی رقیب برسر کویش مجاور است  
 لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست  
 دردی درد نوشم و با درد دلخوشم  
 دردم دوا است حاجت خواجه طیب نیست  
 بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود  
 مارا هوای واعظ و بانگ خطیب نیست  
 هر قطره‌ای که در نظر ما گذر کند  
 چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست  
 ز نار زلف او است که بستیم بر میان  
 در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست  
 بحری است طبع سید و پر در شاهوار  
 گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

## ۴۰۲

هر دل که به عشق مبتلا نیست	هستش مشمر که گوئیا نیست
ما دردی درد نوش کردیم	دل را به از این دگر دوا نیست
رندیم مدام و جان رندان	از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات	ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم	جز ما خبرش ز حال ما نیست

نیکش بنگر که بی‌خدا نیست  
حیف است که ذوق او ترا نیست

هر نقش که در خیالت آید  
مستیم و حریف نعمت‌الله

## ۴۰۳

بهرتر از عشق بتان محرم نیست  
که حیاتی به از این يك دم نیست  
شادمانم ز جهانم<sup>۱</sup> غم نیست  
دارم این هردو و هیچم کم نیست  
در خم خسرو و جام جم نیست  
زان سبب دیده‌دمی<sup>۲</sup> بی‌نم نیست  
جستم و در همه عالم نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست  
نوش کن جام می ای عمر عزیز  
می خورم جام غم انجام به ذوق  
عشق می‌بازم و می می‌نوشم  
می مستی که مرا در جام است  
جام می<sup>۲</sup> در نظرم هست مدام  
رند سرمست خوشی چون سید

## ۴۰۴

جز عین یکی یکی دگر نیست  
صاحب نظرش بر آن نظر نیست  
بس معتبر است و مختصر نیست  
چون در یتیم ما گهر نیست  
ز این کوچه مرو که ره بدر نیست  
از هستی ما براو اثر نیست  
گویند بشر ولی بشر نیست

او با تو ترا از او خبر نیست  
نقشی که خیال غیر دارد  
چون صورت دوست معنی ما است  
در بحر گهر بود و لیکن  
در کوچه ما بیا و بنشین  
ما خرقة خویش پاك شستیم  
خیر بشر<sup>۱</sup> است سید ما

## ۴۰۵

طلب آن مکن که فردا نیست

هرچه امروز حاصل ما نیست

۱- نسخه ۵: شادمان در دوجهانم . ۲- نسخه ۳: جم . ۳- نسخه ۵: دیده‌ما .  
۴- نسخه ۵: خیرالبشر .

گر در اینجا ندیده‌ای او را  
حق به حق بین که ما چنین دیدیم  
وانکه حق را به خویشتن بیند  
هر که گوید که حق بخود دیدم  
گرچه آب است قطره و دریا  
نعمت‌الله نور دیدهٔ ما است<sup>۱</sup>

رؤیت او ترا در آنجا نیست  
دیده‌ای کان ندید بینا نیست  
دیده‌اش برکمال گویا نیست  
این سعادت ورا مهیّا نیست  
قطره در وصف همچو دریا نیست  
چشم هر کو ندید بینا<sup>۲</sup> نیست

## ۴۰۶

در حقیقت عشق را خود نام نیست  
کی بیابد نیک نامی در جهان  
مرغ دل سیمرخ قاف معرفت  
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند  
صبحدم می‌گفت سرمستی به من  
در خرابات مغان مستان بسی است  
نعمت‌الله جام می بخشد مدام<sup>۳</sup>

می‌که می‌نوشد چو آنجا جام نیست  
هر که او در عاشقی بدنام نیست  
جز سر زلف بتانش دام نیست  
پخته داند کاین سخن با خام نیست  
بامداد عاشقان را شام نیست  
همچو من مستی در این ایام نیست  
خوشر از انعام او انعام نیست

## ۴۰۷

عشق‌بازی و عشق‌بازی نیست  
عشق دارد حقیقتی دیگر  
ساز ما ناله‌ای است دلسوزی<sup>۴</sup>  
کشتهٔ عشقم و در این دوران  
حال مستی ما ز رندان پرس  
خرقه‌ای کان به می نمی‌شویند

عشق‌بازی به عشوه‌بازی نیست  
حالت عاشقان مجازی نیست  
به از این ساز اگر نوازی نیست  
چون من و او شهید و غازی نیست  
محرم راز ما حجازی نیست  
در بر عاشقان نمازی نیست

۱ - نسخهٔ ۳۰۲ : بود . ۲ - نسخهٔ ۲ : از ما . ۳ - نسخهٔ ۱ : مرا .

۴ - نسخهٔ ۲ : جان سوزی .

عشق بازی او به بازی نیست

نعمت الله رند سرمست است

## ۲۰۸

ماند صورت را زمعنی درگذشت  
از همه بگذشت یعنی درگذشت  
همتش از شاخ طوبی درگذشت  
کارش از مجنون و لیلی درگذشت  
دید دریائی ز سیلی درگذشت  
سیند ما از تجلی درگذشت  
اندکی چبود ز خیلی درگذشت

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت  
از وجود و از عدم آزاد شد  
روضه رضوان به این و آن بهشت  
دل به دلبرجان به جانان داد و رفت  
غرقه شد در بحر بی پایان ما  
گرچه موسی از تجلی محو شد  
نعمت الله در طریق عاشقی

## ۴۰۹

پا نهاد از سر هوا بگذشت  
آخر از درد و هم دوا بگذشت  
از فنا نیز وز بقا بگذشت  
ابتدا چیست ز انتها بگذشت  
خواب بود آن خیال ما بگذشت  
همه در دین مصطفی بگذشت  
که یگانه ز دو سرا بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت  
مدتی درد درد دل نوشید  
از وجود و عدم خلاصی یافت  
ای که گوئی که ابتدا چه بود  
نقش گیری خیال می بستم  
نود و پنج سال عمر عزیز  
نعمت الله یگانه ای داند

## ۴۱۰

بود ماهی به يك زمان بگذشت  
تا که گفتم چنین چنان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت  
گوئیا عمر بود ، زود برفت

این معانی از آن بیان بگذشت  
 نام را ماند و از نشان بگذشت  
 هرکه برکوی عاشقان بگذشت  
 تو بخوابی و کاروان بگذشت  
 نعمت‌الله از این و آن بگذشت

شب قدری به عارفان بنمود  
 هرکه با ما نشست در دریا  
 میل دنیا و آخرت نکند  
 زود بیدار شو در آ در راه  
 در طریقی که نیست پایانش

## ۴۱۱

وز خیالات انس و جان بگذشت  
 خوش‌روان آمد و روان بگذشت  
 گوئیا آن بیک زمان بگذشت  
 فکر دیگر بکن که آن بگذشت  
 تو بخوابی و کاروان بگذشت  
 عاشق از نام و از نشان بگذشت  
 همچو سید از این جهان بگذشت

نعمت‌الله از این و آن بگذشت  
 عمر او بود همچو آب حیات  
 نود و چار سال عمر عزیزا  
 نوجوانی مجو تو از پیری  
 چه کنی نقش یا خیال محال  
 عاقل از نام یا نشان جوید  
 زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

## ۴۱۲

آن معانی از این بیان بگذشت  
 لامکان یافت و زمکان بگذشت  
 جان چه باشد که از جهان<sup>۲</sup> بگذشت  
 هرکه از نام و از نشان بگذشت  
 هرکه<sup>۲</sup> برکوی عاشقان بگذشت  
 دیده از بحر بی‌کران بگذشت

دل سرمست ما ز جان بگذشت  
 در خرابات عشق می‌گردید  
 دینی و آخرت بهم برزد  
 از وجود و عدم سخن نکند  
 میل جنت دگر نخواهد کرد  
 نور رویش به چشم ما بنمود

۲ - نسخه ۵ و ۲ : جان .

۱ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : وی است .

۳ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : دل .

سید ما گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

## ۲۱۳

آفتاب خوشی هویدا گشت  
چشم ما قطره قطره آب بریخت  
در هزار آینه یکی بنمود  
غیر دلبر نیافت این دل ما  
در خرابات می‌کند دستان  
آنکه عالم مسخر او بود  
رند مستی نیافت همچون ما  
عقل می‌گشت گرد میخانه  
نعمت‌الله چون ظهوری کرد

شب نهان شد چو روز پیدا گشت  
سوسو شد روان و دریا گشت  
يك مسما هزار اسما گشت  
گرچه در جستجو بهر جا گشت  
هر که در عشق بی سرو پا گشت  
خود بیامد مسخر ما گشت  
طالب ارچه به زیر و بالا گشت  
دید مستی ما ز در وا گشت  
صورت و معنی هویدا گشت

## ۲۱۴

علم ما در کتاب نتوان یافت  
در خیالش بخواب رفتی باز  
رند هرگز به خانقه نرود  
همه عالم چو ذره او خورشید  
این چنین دلبری که ما داریم  
سخن ما روان چو آب حیات  
در خرابات همچو سید ما

سرآب از سراب نتوان یافت  
وصل او را به خواب نتوان یافت  
در چنان جا شراب نتوان یافت  
ذره بی آفتاب نتوان یافت  
در جهان بی حجاب نتوان یافت  
این سخن را جواب نتوان یافت  
رند مست خراب نتوان یافت

## ۲۱۵

علم ما در کتاب نتوان یافت

سرآب از سراب نتوان یافت

حضرتش بی حجاب نتوان یافت  
 به از این بحر و آب نتوان یافت  
 گرچه شب آفتاب نتوان یافت  
 بی حسابش حساب نتوان یافت  
 که خیالش به خواب نتوان یافت  
 رند مستی خراب نتوان یافت

بیحجاب است و خلق می گویند  
 چشم ما بحر در نظر دارد  
 ما به شب آفتاب می بینیم  
 گنج عشقش حساب نتوان کرد  
 بگذر از نقش و از خیال مپرس  
 در خرابات همچو سید ما

## ۴۱۶

ترك يك جان کرد و صد جان بازیافت  
 موبه مو اسرار ایمان بازیافت  
 تا که از لطف خدا آن بازیافت  
 لاجرم در درد درمان بازیافت  
 گرچه مشکل بود آسان بازیافت  
 یار خود در بزم رندان بازیافت  
 ساقی ' سرمست رندان بازیافت

دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت  
 بست زناری ز کفر زلف او  
 خویش را در عشق او گم کرده بود  
 درد درد عشق او بسیار خورد  
 گنج او در کنج دل می جست جان  
 گرد میخانه همی گشتی مدام  
 نعمت‌الله چون به دست او فتاد

## ۴۱۷

درد نوشید از آن صفائی یافت  
 از عطای خدا نوائی یافت  
 ناگه از کنج دل گدائی یافت  
 آن قماشش نکو بهائی یافت  
 در همه آینه لقائی یافت

جانم از درد دل دوائی یافت  
 بی‌نوا بود جان مسکینم  
 گنج اسمای حضرت سلطان  
 درد دل هر که برد بر در او  
 دیده هر که نور رویش دید

دل به میخانه رفت و خوش بنشست  
 نعمت‌الله ز خویش فانی شد  
 خوش مقامی و نیک جانی یافت  
 جاودان زان فنا بقائی یافت

## ۴۱۸

بلبل چو هوای گلستان یافت  
 در صومعه دل نیافت ذوقی  
 بی‌جام شراب و عشق ساقی  
 هر زنده دلی که کشته اوست  
 تا دردی درد نوش کردم  
 عمری است که می‌خورم می‌عشق  
 در کنج دل شکسته من  
 زهد از برما کناره‌ای کرد  
 مستیم و حریف نعمت‌الله  
 هر کام که بود در زمان یافت  
 ذوقی ز حضور عاشقان یافت  
 کامی نتوان در این جهان یافت  
 چون خضر حیات جاودان یافت  
 دل از همه چیزها امان یافت  
 هر چیز که یافت دل از آن یافت  
 گنجی است که جان من عیان یافت  
 تا ساغر باده در میان یافت  
 بزمی به از این کجا توان یافت

## ۴۱۹

بی‌درد دل ای دوست دوا را نتوان یافت  
 بی‌رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت  
 تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی  
 رندان سرا پرده ما را نتوان یافت  
 تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم  
 خود را شناسی و خدا را نتوان یافت  
 آئینه دل تا نبود روشن و صافی  
 حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت



خوش آب و هوایست می و کوی خرابات

خود خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت

درویش و فقیریم و از این وجه غنی ایم

بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از آن دیده سید

بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

## ۴۲۰

به خیالی نگار نتوان یافت

آن میان درکنار نتوان یافت

لذتی از بهار نتوان یافت

این چنین دوستدار نتوان یافت

جرعه ای بی خمار نتوان یافت

بر در شاه بار نتوان یافت

خود در این روزگار نتوان یافت

به سخن وصل یار نتوان یافت

از میان تا کناره ای نکنی

بی زمستان سرد و آتش و دود

او محب من است و من محبوب

می خمخانه سرای حدوث

تا نگردی مقرب سلطان

همچو سید حریف سرمستی

## ۴۲۱

بنده زین گرد و غبار آزاد رفت

لاجرم او از جهان دلشاد رفت

عافل مخمور بی بنیاد رفت

یار بغدادی سوی بغداد رفت

روی او دیدم بهشت از یاد رفت

تا نپنداری<sup>۱</sup> به ما پیداد رفت

گرد خاک ما روان برباد رفت

جان ما هرگز غم دنیا نخورد

عاشق سرمست آمد سوی ما

یوسف مصری خوشی با مصر شد

یاد می کردم بهشت جاودان

داد باشد هرچه او بخشد به ما

گر دمی بی‌سید خود بوده‌ایم

حسرتی داریم کان برباد رفت

۴۲۲

عاشقی جان را به جانان داد و رفت  
تن رفیقی بود با او یار غار  
شاهبازی بود در بند وجود  
زنده جاوید شد آن زنده دل  
سرعت ایجاد و اعدام وی است  
قطره آبی به دریا درفتاد  
بنده بود و بندگی کردی مدام

ماند این بنیاد بی‌بنیاد و رفت  
عاشقانه ناگهان افتاد و رفت  
بند را از پای خود بگشاد و رفت  
تا نکوئی مرد و شد برباد و رفت  
در زمانی<sup>۱</sup> ماه رویی زاد و رفت  
چون توان کردن چنین افتاد و رفت  
سید آمد بنده شد آزاد و رفت<sup>۲</sup>

۴۲۳

عاشقی جان را به جانان داد و رفت  
تن رفیقی بود با او یار غار  
بر سر کویش رسیده سر نهاد  
هر زمان نقشی نماید لاجرم  
بنده بود و بندگی کردی مدام  
زنده جاوید شد ای جان من

رو به خاک راه او بنهاد و رفت  
عاشقانه ناگهی افتاد و رفت  
بند را از پای خود بگشاد و رفت  
کرد روی چون نگاری شاد و رفت  
سید آمد بنده شد آزاد و رفت  
گرچه می‌گویند او جان داد و رفت

۴۲۴

نعمت الله جان به جانان داد و رفت

بر در میخانه مست افتاد و رفت

۱ - بجز نسخه ۵ در دیگر نسخه‌ها « زمان » بود .

۲ - این غزل با تغییر بیت دوم بشکل زیر تکراری بود :

در خرابات مغان مست خراب . سر پهای خم می بنهاد و رفت

گوئیا شد از جهان آزاد و رفت  
 عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت  
 یا به داد او عمر خود برباد و رفت  
 بند برقع را ز رو<sup>۱</sup> بگشاد و رفت  
 سر به پای خم می بنهاد و رفت  
 زنده دل از عشق او جان داد و رفت  
 خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت  
 تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

سید ما بنده خاص خداست  
 قرب صد سالی غم هجران کشید  
 تا نپنداری که او معدوم گشت  
 بر قعی از جسم و جان بر بسته بود  
 در خرابات فنا مست و خراب  
 چون ندای ارجعی از حق شنود  
 کل شیئی هالك الا وجهه  
 نعمت الله دوستان یادش کنند

## ۴۲۵

راه را نیست نهایت ابدا باید رفت  
 از چنین جنت جاوید چرا باید رفت  
 دردمندان به امید دوا باید رفت  
 بی سرو پا به سر دار فنا باید رفت  
 هر کجا می رود از بهر خدا باید رفت  
 توجه دانی که در این راه کجا باید رفت  
 عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

در ره عشق چو ما بی سرو پا باید رفت  
 ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم  
 گر علاجی طلبد خسته به درگاه طبیب  
 هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد  
 عارف ارزانکه به میخانه رود یا مسجد  
 در پی عشق روان شو که طریقت این است  
 نعمت الله سوی کعبه روان است دگر

## ۴۲۶

آمد و در حال او گردید و رفت  
 دل ربود و سر زما پیچید و رفت  
 حال ما يك لحظه ای او دید و رفت  
 گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت  
 زلف او در «تاب رفت از دست ما»<sup>۲</sup>  
 جان ما را يك زمان دلشاد کرد  
 عمر ما بود و روان از ما گذشت

گرچه با جان منش پیوندها است  
عقل آمد تا مرا راهی زند  
نیست آنکه بود یار غار ما  
بیوفا پیوند خود ببرید و رفت  
رند مستی دید از او ترسید و رفت  
گوشه‌ای از دوستان بگزید و رفت

## ۴۲۷

رند سرمستی زبا افتاد و رفت  
بی‌خیانت او امانت را سپرد  
گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد  
شد مجرد خرقه‌را اینجا گذاشت  
هر که او باما در این دریا نشست  
گرچه بسیاری غم هجران کشید  
لطف سید بنده خود را نواخت  
سر به پای خم می بنهاد و رفت  
عاشقانه جان به جانان داد و رفت  
داد خرمن را همه برباد و رفت  
ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت  
در محیط بی‌کران افتاد و رفت  
وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت  
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

## ۴۲۸

عقل مشوش دماغ ، از سرما رفت رفت  
عشق در آمد ز در ، عقل زجا رفت رفت  
نقش خیالی نگاشت ، هیچ حقیقت نداشت  
بود هوا درسش ، هم به هوا رفت رفت  
عمر به باد هوا ، داد در این گفت و گو  
میل صوابی نکرد ، راه خطا رفت رفت  
عاشق مستی رسید ، عربده آغاز کرد  
عاقل مخمور از آن ، از برما رفت رفت  
هر که به دریا افتاد ، نام و نشانش مجو  
بشنو و دیگر مگو ، خواجه چرا رفت رفت

جام حبیبی پر آب ، گر شکنند صورتش

معنی او آب بود ، آب کجا رفت رفت

سیند هر دو سرا ، آمده بود از خدا

باز به حکم خدا ، نزد خدا رفت رفت

## ۴۲۹

دردمندانه به امید دوا خواهم رفت

من سودازده در دام بلا خواهم رفت

از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت

عاشقانه به سر دار فنا خواهم رفت

بردر عاقل مخمور چرا<sup>۱</sup> خواهم رفت

میل دارم که چو بادیه به هوا خواهم رفت

از خدا آمده بودم به خدا خواهم رفت

به خرابات مغان بی سروپا خواهم رفت

باز زنار سر زلف بتی خواهم بست

گنج در گوشه میخانه سرمستان است

چون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد

می‌روم تا به سراپرده اومست و خراب

به امیدی که مگر خاک در او گردم

ای که گوئی به کجایم روی ای سیند ما

## ۴۳۰

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت

ناگهانی از میان خواهیم رفت

ما بر زنده دلان خواهیم رفت

عاشقانه خوش‌روان خواهیم رفت

ما دگر چون عارفان خواهیم رفت

زنده دل تا ملک‌جان خواهیم رفت

نزد سیند همچنان خواهیم رفت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت

رخت خود را با کناری می‌کشیم

تا نگوئی بندگی خواجه مرد

گر خطاب ارجعی آید<sup>۲</sup> به ما

عارفان رفتند از این عالم بسی

جان ما دل زنده از جانان بود

از ازل رندانه سرمست آمدیم

۴۳۱

بر در میخانه مست افتاد و رفت  
 آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت  
 کرد شاگردان همه استاد و رفت  
 سر به پای خم می بنهاد و رفت  
 رخت را بر بست از بغداد و رفت  
 نه چو غافل داد جان برباد و رفت  
 بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

نعمت الله جان به جانان داد و رفت  
 آفتابی از قمر بسته نقاب  
 بود استادی و شاگردش بسی  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 او خلیفه بود در بغداد تن  
 عارفانه در جهان صد سال بود  
 سید ما بود ظاهر شد نهان

۴۳۲

جان چه قدرش بود که جانان رفت  
 در پی عمر رفته نتوان رفت  
 دم آخر که شد پریشان رفت  
 گوئیا در پی حریفان رفت  
 لاجرم چون به رفت آسان رفت  
 گرچه از چشم خلق پنهان رفت  
 عاشقانه به بزم سلطان رفت

یار ما رفت و گوئیا جان رفت  
 عمر ما بود رفت چتوان کرد  
 هر که با ما نشد دمی همدم  
 رند مستی ز بزم ما کم شد  
 بود حلال مشکلات همه  
 نور چشم است و در نظر پیدا است  
 نعمت الله جان به جانان داد

۴۳۳

دل سرمست سوی مستان رفت  
 گشت پیدا و باز پنهان رفت  
 توبه بشکستم این زمان رفت  
 در پی عمر رفته نتوان رفت

جان به خلوت سرای رندان رفت  
 آفتابی به ماه رو بنمود  
 مدتی زاهدی همی کردم  
 عمر باقی که هست در یابش

هر که جمعیتی ز خویش نیافت  
ماند بیگانه و پریشان رفت  
باز حیران ز خاک برخیزد  
از جهان هر کسی که حیران رفت  
نعمت الله رفیق سید شد  
پادشاهانه سوی<sup>۱</sup> سلطان رفت

## ۴۳۴

راز دل عشاق به هر کس نتوان گفت  
این گوهر عشق است بگفتن نتوان سفت  
در صومعه یک دم<sup>۲</sup> نتوانیم نشستن  
بر خاک در میکده صد سال توان خفت  
مردانه<sup>۳</sup> قدم بر سر هستی بنهادیم  
زین به لگدی بر سر هستی نتوان گفت  
گر دست دهد دولت جاروب بیابم  
خاشاک خودی از ره توحید توان رفت  
گفتم سر زلفش که مگر<sup>۴</sup> مشک ختایی  
پیچید «بخود ز این سخن و»<sup>۵</sup> نیک بر آشف  
جام است پر از باده و مامست خرابیم  
هر گز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت  
بشنو سخن سید من کز سر ذوق است  
خود خوشتر از این قول که گفته<sup>۶</sup> نتوان گفت

## ۴۳۵

آتش عشقش خوشی در ما گرفت  
بعد از آن در جمله اشیا گرفت  
رند سرمستیم در کوی مغان  
محتسب را کی رسد<sup>۷</sup> بر ما گرفت  
آن دل سرمست این دیوانگان  
موبه مو از زلف او سودا گرفت  
عاشق ثابت قدم می جست از آن  
عشق آن معشوق ما مارا گرفت  
گفته مستانه ما فاش شد  
در خرابات مغان غوغا گرفت  
خوش بلائی می کشیم از عشق او  
کار ما از عاشقی بالا گرفت  
نعمت الله از همه عالم برید  
در گه یکتای بی همتا گرفت

۱ - نسخه ۳ : پیش . ۲ - نسخه ۵ : روزی . ۳ - نسخه ۵ : مستانه .

۴ - نسخه ۵ : به مثل . ۵ - نسخه ۵ : از این نکته وهم .

۶ - نسخه ۵ : گفتم . ۷ - نسخه ۵ : بود .

## ۴۳۶

تخت دل ملك جان‌روان<sup>۱</sup> بگرفت  
 سوخته بودیم<sup>۲</sup>، در زمان بگرفت  
 چتر عالم به سایه بان بگرفت  
 شاه صاحبقران جهان بگرفت  
 حکم معنی از آن نشان بگرفت  
 دود دل دامنش از آن بگرفت  
 سخنش ملك جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت  
 بگرفت آتشی و در ما زد  
 آفتابش چو برکشید علم  
 عشق صاحبقران جهانگیر است  
 صورت او نشان معنی داد  
 دل ما را فکند در آتش  
 نعمت‌الله به ذوق گویا شد

## ۴۳۷

از مکان رفت و لامکان بگرفت  
 دل عاشق به جان روان<sup>۴</sup> بگرفت  
 این معانی از این بیان بگرفت  
 خرقة جمله عاشقان بگرفت  
 او مرا نیز در میان بگرفت  
 دل ما عاقبت از آن بگرفت  
 پادشه ملك<sup>۶</sup> جاودان بگرفت

شهرت عشق<sup>۳</sup> ما جهان بگرفت  
 قول مستانه‌ای که ما گفتیم  
 هر کجا عارفی است در عالم  
 مطرب ما ترنمی فرمود  
 خوش نگاری گرفته‌ام به کنار  
 مدتی عقل بود همدم ما  
 عشق سیّد گرفت تخت<sup>۵</sup> وجود

## ۴۳۸

مهر رویش جهان جان بگرفت  
 آب حیوان جهان روان بگرفت

آفتاب رخس جهان بگرفت  
 موج زد بحر عشق وز موجش

۲ - نسخه ۱ و ۴ : بود .

۴ - نسخه ۵ : روان بجان .

۶ - نسخه ۵ : تخت .

۱ - نسخه ۲ و ۳ و ۵ : جاودان .

۳ - نسخه ۲ : ذوق .

۵ - نسخه ۵ : ملك .



صورت عشق آشکارا شد  
آینه چون جمال او بنمود  
آتش عشق شمع رخسارش  
دل زجان سر به پای عشق افکند  
عین عشق است جان سید از آن  
روی معنی از آن نشان بگرفت  
به خیالش خیال از آن بگرفت  
جان پروانه جهان بگرفت  
دامن یار مهربان بگرفت  
عین او عالم عیان بگرفت

## ۴۳۹

گر وصال یار خواهی ترك جان باید گرفت  
عشق می‌بازی<sup>۱</sup> طریق عاشقان باید گرفت  
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست  
ذوق ما می بایدت راه مغان باید گرفت  
ترك سرمستی است عشقش غارت جان می‌کند  
ملك دل باید سپرد و ترك جان باید گرفت  
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت  
هر چه او<sup>۲</sup> بنمایدت نقشی از آن باید گرفت  
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن  
ور می صافی دهد در دم روان باید گرفت  
ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم  
گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت  
گفته سید به جان بشنو که می‌گوید زجان  
این چنین قول خوشی یادش بجان<sup>۳</sup> باید گرفت

۱ - نسخه ۲ : اگر بازی .

۲ - بجز نسخه ۵ در دیگر نسخه‌ها «رو» بود .

۳ - نسخه ۵ : چنان .

۴۴۰

نورچشم عالمی در دیده ما جا گرفت  
 این چنین نورخوشی در جای خود ما وا گرفت  
 سوخته ای می خواست تا آتش زند در جان او  
 از میان سوختگان خویشان ما را گرفت  
 عقل مخمور است و ما مست خراب افتاده ایم  
 در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت  
 ملك دل بگرفت عشقش غارت جان می کند  
 ترك سرمستی در آمد این ولایتها گرفت  
 مبتلائییم و بلا را مرحبائی می زنیم  
 زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت  
 تا بدست زلف او دادم دل سودا زده  
 چون سرزلفش وجودم موبه مو سودا گرفت  
 در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است  
 لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

۴۴۱

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت  
 چون سرزلفش وجودم موبه مو سودا گرفت  
 در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده ایم  
 نرگش عین عنایت از سر ما وا گرفت

چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست  
 خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت  
 روضه رضوان نجوید میل جنت کی کند  
 هرکه درمیخانه ما همچو ما مأوا گرفت  
 ما به جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم  
 گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت  
 آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود  
 لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت  
 سیتد ما گر جفائی می‌کند ما بنده‌ایم  
 بندگان را کی رسد برشاه بی‌همتا گرفت

## ۴۴۲

تا که سواد خیالش در سویدا جا گرفت  
 چون سرزلفش وجودم مو به مو سودا گرفت  
 از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما  
 مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت  
 موج دریا می‌رسد مارا به دریا می‌کشد  
 اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت  
 عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست  
 مرد عاقل چون کند برعاشق شیدا گرفت  
 در خرابات فنا خوش گوشه‌ای بگزیده‌ایم  
 گر بقا خواهی همین جا بایدت مأوا گرفت  
 آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود  
 لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هر کسی دستی زده بردامن صاحب‌دلی

نعمت‌الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

## ۴۴۳

گوئیا از ما عنایت وا گرفت  
کنج خلوت خانه‌ای تنها گرفت  
دیگران را کی بود بر ما گرفت  
رفت و برخاک درش مأوا گرفت  
سو بسوی ما همه دریا گرفت  
زان بلا این کار ما بالا گرفت  
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

چشم مستش گوشه‌ای از ما گرفت  
عارفانه خلوتی خالی گزید  
دل ز هجرش گرنالد گو بنال  
بر امید وصل او جان عزیز  
آب چشم ما بهرسو شد روان  
در بلای عشق او افتاد دل  
نعمت‌الله رفت از این عالم ولی

## ۴۴۴

گوشه‌ای درجنت‌المأوا گرفت  
خوش‌مقامی یافت آنجا جا گرفت  
زان بلا این کار ما بالا گرفت  
سو به سوی ما همه دریا گرفت  
عشق سرمست آمد و مارا گرفت  
دیگری را کی رسد بر ما گرفت  
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت  
خاطر ما در خرابات مغان  
مبتلائیم از بلای عشق او  
آب چشم ما به هر سو رو نهاد  
عقل رفت و یار مخموری گزید  
هر چه می‌گوئیم می‌گوید<sup>۲</sup> بگو  
نعمت‌الله سر به پای او نهاد

## ۴۴۵

خانه خالی دید از آن مأوا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت

عاقلان را کی بود بر ما گرفت	عاشق و مستیم در کوی مغان
دست ما دامان بی‌همتا گرفت	هر کسی دستی و دامانی دگر
از بلا این کار ما بالا گرفت	میتلائیم و بلا جوئیم ما
لاجرم گرد جهان دریا گرفت	آب چشم ما به هر سو رو نهاد
کی کند بینا به نابینا گرفت	عقل اگر ره را غلط کرد و برفت
درگه یکتای بی‌همتا گرفت	سیند ما از همه عالم برید

## ۴۴۶

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت  
جانم فدای او که تمام جهان گرفت  
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت  
داغی به دل نهاد و دلم زان نشان گرفت  
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال  
بی‌دست عشق ، دامن او چون توان گرفت  
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام<sup>۱</sup> به خواب  
شکرانه‌ای ، تمام دلم را به جان گرفت  
پیران روزگار چو می نوش می‌کنند  
بامحتسب بگو که مکن برجوان گرفت  
مجنون اگر حکایت لیلی کند روا است  
دیوانه است و نیست به دیوانگان گرفت  
سیند چو دید بنده که هستم غلام او  
بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

## ۴۴۷

در کوی خرابات نشستم به سلامت  
 سر حلقه رندانم و فارغ ز ملامت  
 خوش خانه امنی است بیائید و به بینید  
 مستان همه خوش ایمن و یاران به سلامت  
 زین خلوت میخانه به جایی نتوان رفت  
 نه يك دوسه روزی ، نروم تا به قیامت  
 شخصی که از این مجلس ما روی به تابد  
 جاوید ندیمش نبود غیر ندامت  
 گر زاهد مخمور مرا قدر نداند  
 بسیار عزیزم بر رندان به کرامت  
 هر ذره که بینی به تو خورشید نماید  
 روشن بتوان دید نظر کن به تمامت  
 خوش جام حبابی است که پر آب حیات است  
 می نوش و غنیمت شمر این عیش مدامت  
 اعیان همه چون صورت اسمای الهند  
 نامی طلب ای خواجه که نامی است به نامت  
 گر بنده سید شوی و یار حریفان  
 سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

## ۴۴۸

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت  
 رندان نگریزند ز مستان به ملامت  
 تو میر خراباتی و من مست خرابم  
 رندانه در این هفته بیایم به سلامت

دست من و دامان تو تا روز قیامت  
 در صدر خرابات به صد عزّ و کرامت  
 جان پیشکشت می کنم اینک به غرامت  
 مرغ دل خلقی همه افتاده به دامت  
 شادی حریفان که جهان باد به کامت

سر در قدمت بازم و پای تو به بوسم  
 بر خاک درت هر که نشیند بتوان یافت  
 گر دل نفسی نقش خیال دگری دید  
 از خال نهی دانه و از زلف کشی دام  
 می نوش کن ای سید رندان خرابات

## ۲۳۹

امید که آئی و من آیم به سلامت  
 دست من و دامان تو تا روز قیامت  
 ای جان بغدادی تو و آن نامه و نامت  
 یابیم حیات ابدی ما ز پیامت  
 عاشق نرود از سر کویت به ملامت  
 مرغی است مبارک که فتاده است به دامت  
 تو شاه جهانی و جهان باد به کامت

رفتی به سلامت به سلامت به سلامت  
 سر در قدمت بازم و جان را بسپارم  
 از روی کرم یاد کن این بنده خود را  
 دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی  
 هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت  
 آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد  
 جانا نظری کن که منم بنده سید

## ۲۵۰

چون من به ولای تو رسیدم به ولایت  
 تا جان بودم روی نه پیچم ز ولایت  
 ای یار بلای تو مرا راحت جان است  
 جان را چه کنم گر نبود ذوق بلایت  
 عمری است که تا منتظر دولت و صلیم  
 با من نظری کن ز سر لطف و عنایت  
 سری است مرا باتو که باکس نتوان گفت  
 رازی است که باکس نتوان گفت هوایت

ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی  
 ترك می و ساقی نکنم من به حکایت  
 عشق است مرا محرم و عشقی به کمال است  
 درداست<sup>۱</sup> مرا همدم و دردی است به غایت  
 درکوی خرابات مغان مست و خراییم  
 همصحبت من سید رندان ولایت

## ۲۵۱

ما را به غیر او نبود التفات هیچ  
 زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ  
 خضر و هوای چشمه آب حیات و ما  
 نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ  
 ای جان همیشه شادی تو باد درد دل  
 وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ  
 هیچ است این جهان و تو دل را در آن<sup>۲</sup> مپیچ  
 و این بند پیچ پیچ میچان پات هیچ  
 در حضرتی گریز که روحانیان قدس  
 جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ  
 در عرصه ممالک او هر دو کون پست  
 با ملک کبریائی او کاینات هیچ  
 سید تو جان بیاز به عشقش که غیر او  
 شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ



## ۲۵۲

جان که بی عشق او سپاری هیچ  
 به عدم می روی چه آری هیچ  
 گرنه آن نقش او نگاری هیچ  
 باشد آن یار هیچ و یاری هیچ  
 به از این کار کار داری هیچ  
 آن دم ارضایمش گذاری هیچ  
 گر تو بیچاره در خماری هیچ

عمر بی او که بر سر آری هیچ  
 همه عالم عدم بود بی او  
 هر خیالی که نقش می بندی  
 یار کز جور یار بگریزد  
 عشق می باز و جام می می نوش  
 دولت وصل او دمی باشد  
 نعمت الله حریف و رندان مست

## ۲۵۳

آفتاب دولتش تابنده باد  
 میل سلطان دایماً تابنده باد  
 هر که باشد همچو ما دل زنده باد  
 در میان عاشقان شرمنده باد  
 چون گل خندان لبش پر خنده باد  
 دایماً از بحر ما زاینده باد  
 بر سر ما تا ابد پاینده باد

حضرت سلطان ما پاینده باد  
 عشق سلطان است و ما از جان غلام  
 دل به دلبر جان به جانان داده ایم  
 عاقلی کو منع رندان می کند  
 بلبل مستی که می گوید به ذوق  
 چشمه آب حیات معرفت  
 نعمت الله میر سرمستان ما است

## ۲۵۴

یارب<sup>۱</sup> زغم هجران رستیم مبارک باد  
 از زحمت این زندان جستیم مبارک باد  
 مخمور چو می بودیم خوریدیم می عشقش  
 در خلوت میخانه مستیم مبارک باد  
 لطفش کرمی فرمود رو بند زرو بگشود  
 ز نار سر زلفش بستیم مبارک باد

ما سلطنت جاوید از دولت او داریم از هستی پاینده هستیم مبارک باد  
 از نور جمال او شد دیدهٔ ما روشن از دیدن غیر او رستیم<sup>۱</sup> مبارک باد  
 تادست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم با رستم دستان هم دستیم مبارک باد  
 تو سید سرمستی مائیم غلام تو مستیم و نه چون مخمور پستیم<sup>۲</sup> مبارک باد

## ۴۵۵

می محبت او نوش کن که نوشت باد  
 به یاد خدمت او نوش کن که نوشت باد  
 شراب پاک حلال است و ساقی سرمست  
 زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد  
 همیشه رحمت او آبرو دهد ما را  
 ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد  
 چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه  
 بقدر همت او نوش کن که نوشت باد  
 بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب  
 خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد  
 رسید ساقی کوثر حیات می بخشد  
 ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد  
 شراب سید ما جرعه ای به صدجان است  
 بیا و نعمت<sup>۳</sup> او نوش کن که نوشت باد

## ۴۵۶

ذوقی است دلم را که به عالم نتوان داد تا بود چنین بوده و تا یاد چنان باد

۱ - نسخه ۵ : جستیم . ۲ - نسخه ۵ : کستیم (کست : فروماه . فرهنگ تفسیری)

۳ - نسخه ۲۰۱ و ۲۰۳ : بیاد قیمت .

يادش نکم زانکه فراموش نکردم  
چشمی که منور نشد از نور جمالش  
از دولت ساقی که جهان باد به کامش  
عمری است که بر حسن جمالش<sup>۱</sup> نگرانیم  
ساقی و حریفان همه جمعند در این بزم  
سلطان بود آن کس که بود بنده سید  
ناکرده فراموش چگونه کنمش یاد  
گر نور دو چشم است که از چشم من افتاد  
از لعل لب جام بخوایم بسی داد  
یارب که چنین عمر بسی سال بما ناد  
بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیاد  
صد جان به فدایش که بود بنده آزاد

۲۵۷

می خورم جام می<sup>۲</sup> که نوشم باد  
دردی درد عشق مستانه  
می دهم بوسه بر لب ساغر  
لطف ساقی شراب می بخشد  
می خمخانه<sup>۳</sup> وجود به ذوق  
می خورم می بشادی معشوق  
نعمت الله حریف و ساقی یار  
می خورم می خورم که نوشم باد  
دم به دم می خورم که نوشم باد  
باده هم می خورم که نوشم باد  
به کرم می خورم که نوشم باد  
در عدم می خورم که نوشم باد  
نه به غم می خورم که نوشم باد  
جام جم می خورم که نوشم باد

۲۵۸

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد  
قل هو الله احد حرز دو ابروی<sup>۴</sup> تو باد  
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی  
آیه الكرسي تعویذ دو گیسوی تو باد  
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل  
آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد

۱ - نسخه ۵ : نقش خیالش .  
۲ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : جام جم می خورم .  
۳ - نسخه ۱ : میخانه .  
۴ - نسخه ۵ : بازوی .

ترك والشمس که بر جمله افلاك شه است

لیتنی<sup>۱</sup> کنت تو ابا زده ، هندوی تو باد

فتح و یس و تبارك طرف آخر حشر

این چهار آیت حق بند دو بازوی تو باد

ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز

دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله به دعا خواسته آناء اللیل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

## ۴۵۹

دولت عشقش مرا پیوسته باد

عشق او با جان من پیوسته باد

خاطرش چون خاطر من خسته باد

عقل اگر منعم کند از عشق او

با لب ساقی لبم پیوسته باد

همدم من باد جام می مدام

در به غیر عاشقان بر بسته باد

خلوت عشق است و رندان در حضور

پشت توبه دایماً بشکسته باد

ساقی سرمست بشکست توبه ام

هر که در دام<sup>۲</sup> است یارب رسته باد

مرغ جان من زدست عقل رست

سیدم دایم چنین بنشسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام

## ۴۶۰

دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد

این عنایت بین که چون بابخت من افتاد باد

در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار

بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد

هر کسی کو می خورد جام غم انجام غمش -

نوش جانس باد دایم در جهان دلشاد باد

خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه غم

عمر رندان باد دایم میکده آباد باد

هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه

عقل بی بنیاد باشد کار بی بنیاد باد

دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه

مجلس رندان وکوی باده نوشان شاد باد

هر که باشد بنده سید غلام او منم

بنده سید همیشه از غمان آزاد باد

## ۴۶۱

به نوش جام شرابی که نوش جانت باد

چه می کنی تو در این خانقاه بی بنیاد

که خاطر من ز غم عشق می شود دلشاد

اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد

دریغ عمر عزیزت که می رود بر باد

دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

مده به باد هوا جان خویشتن بر باد

بیا<sup>۱</sup> به خلوت میخانه فنا بنشین

هزار جان عزیزم فدای غم بادا

دل من ز دست بیفتاد و در سر زلفش

دمی که بی می و معشوق می رود باد است

درم گشاد و گشادم از این در است که او

به جان سید رندان که از سر اخلاص

## ۴۶۲

عقل آمد و با عشق در افتاد و بر افتاد

پا بر سر ما هر که نهاد او بر افتاد

زاهد دگر از خلوت<sup>۲</sup> تقوی بدر افتاد

ما سر به در خانه خمار نهادیم

نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد  
 عیبم مکن ارز آنکه گذارم دگر افتاد  
 هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد  
 گر مردم چشم است که او از نظر افتاد  
 نایافت خبر مست شد و بی خبر افتاد<sup>۱</sup>

مه روشنی یافت که شد بدر تمامی  
 صدبار در این کوی خرابات فتادیم  
 برخاستن از رهگذر او نتواند  
 هر دیده که او نقش نگار دگری دید  
 رندی که به میخانه سید گذری کرد

## ۴۶۳

جان بیچاره در فغان افتاد  
 سوخت پروانه، پرزنان افتاد  
 مست می رفت و در مغان افتاد  
 نه دو روزی که جاودان افتاد  
 در چمن قدش از میان افتاد  
 هر چه انداخت بر نشان افتاد  
 باز در دام زلف از آن افتاد  
 سخمن ناگه از دهان افتاد  
 چه توان کرد آنچنان افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد  
 شمع عشقش چو بر کشید علم  
 عقل مخمور منع ما می کرد  
 هر که از چشم ما فتاد فتاد  
 سر و قدی که سر «زما»<sup>۲</sup> پیچید  
 ناوکه آه عاشق سر مست  
 مرغ دل دید دانه خالش  
 از لب او حدیث می گفتم  
 سیدم او فتاد مستانه

## ۴۶۴

بی تکلف خوب و درخور او فتاد  
 جای خوش<sup>۳</sup> را دید و خوشتر او فتاد

دل به دست زلف دلبر او فتاد  
 در خرابات مغان مستانه رفت

۱ - نسخه ۵ : این دوبیت را اضافه دارد .

المنة لله که بار دگر افتاد  
 و رزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد

افتاد در این کوی خرابات بسی دل  
 در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید

۲ - نسخه ۵ : از او .

۳ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : خود .

بر در میخانه با ساقی نشست  
 بارها دل در شراب افتاده بود  
 از سر هر دو جهان برخاسته  
 آفتاب او به ما ظاهر چو شد  
 نعمت‌الله باز سازی خوش‌نواخت

پای او بوسید و بر سر افتاد  
 توبه را بشکست و دیگر افتاد  
 بر سر کویش کسی گر افتاد  
 ماه ما از جمله انور افتاد  
 غلغلی<sup>۱</sup> در هفت کشور افتاد

## ۴۶۵

هر که در دریای بی‌پایان افتاد  
 عشق‌جانان آتشی خوش بر فروخت  
 رند مستی سر به پای خم نهاد  
 آنکه جان بفروخت درد دل خرید  
 یار ما را کار با اغیار نیست  
 از سر کویش کسی کو دور شد  
 نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت

همچو ما در بحر بی‌پایان فتاد  
 شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد  
 غلغلی در مجلس رندان فتاد  
 نیک سودا کرد و خوش‌ارزان فتاد  
 کار او ای یار با یازان فتاد  
 بی‌سروپا سخت سرگردان فتاد  
 خوش بود جانی که با جانان فتاد

## ۴۶۶

هر که برخاک راه او افتاد  
 به هوائی که خاک او گردد  
 بت من پرده را ز رو برداشت  
 عشق مستانه درخروش آمد  
 آفتاب جمال او بنمود  
 هر که چون ما فتاد در دریا  
 نعمت‌الله فتاد مست و خراب

بد مگوش که او نکو افتاد  
 رند سرمست کو به کو افتاد  
 بنده سجده‌کنان به رو افتاد  
 عقل مسکین به گفت و گو افتاد  
 مه هلالی شد و دو تو افتاد  
 غرقه گردید و سو بسو افتاد  
 نظری کن به بین که چو افتاد

## ۴۶۷

مردم دیده در این دریا فتاد  
 سر بپای خم نهاد از پا فتاد  
 در خرابات آمد و آنجا فتاد  
 عین ما روشن به عین ما فتاد  
 این چنین ذوق خوشی مارا فتاد  
 عاقبت محمود با ماوا فتاد  
 بر در یکتای بی همتا فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد  
 رند سرمستی به میخانه رسید  
 برنخیزد جاودان هرکس که او  
 ما ز دریائیم و دریا عین ما  
 همدم جلعیم و با ساقی حریف  
 دل برفت از ما و در دریا نشست  
 نعمت الله چون مقام خویش دید

## ۴۶۸

سوسو گشت او ولی دریا فتاد  
 آب رو داریم برروتا فتاد  
 خوش روان گردید در دریا فتاد  
 میل ماوا کرد با ماوا فتاد  
 عشق آمد کار او دریا فتاد  
 دل به او کم ده که از دلها فتاد  
 مجلسی رندانه دید آنجا فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد  
 روی ما خوش بود خوش تر شد از آن  
 آب دیده اشک مردم زاده بود  
 چیست عالم شبنمی از بحر ما  
 عاقلی نقش خیالی بسته بود  
 هر که افتاد او ز چشم عارفی  
 نعمت الله در خرابات مغان

## ۴۶۹

اشک خون آلود ما بررو فتاد  
 دیده ما تا نظر را برگشاد  
 بر سر کویش رسید و سر نهاد  
 زاهد مخمور را جامی نداد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد  
 جز خیال روی او نقشی ندید  
 تا به بوسد خاک پایش آفتاب  
 داد ساقی داد سرمستان تمام



عقل مزدور است و عشقش اوستاد  
جان ما بی عشق او يك دم مباد  
یاد بادا نعمت‌الله یاد باد

ای که گوئی عقل استادی «خوشامت»<sup>۱</sup>  
لحظه‌ای بی او نمی‌خواهیم عمر  
نعمت‌الله رفت یاد او بخیر

## ۴۷۰

خمخانه به دست عاشقان داد  
تمثال جمال خود به آن داد  
عشقش به نهان<sup>۲</sup> بما نشان داد  
از غایت ذوق جان روان داد  
عدلش دادی به ما چنان داد  
چیزی به از این نمی‌توان داد  
سپید خود را به بندگان داد

ساقی جامی به این و آن داد  
در جام جهان نما نظر کرد  
راهی که نشان آن نه پیدا است  
با دل گفتند جان فدا کن  
هر داد که خواستیم از وی  
در کتم عدم وجود بخشید  
لطفش به کرم عنایتی کرد

## ۴۷۱

دردی است دلم را<sup>۳</sup> که به درمان نتوان داد  
عشقی است در این جان که به صد جان نتوان داد  
جام می ما آب حیات است در این دور  
این آب حیات است به حیوان نتوان داد  
مستانه در این کوی خرابات فتادیم  
این گوشه به صد روضه رضوان نتوان داد  
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما  
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد

۱- نسخه ۵: وی است . ۲- نسخه ۵: پنهان . ۳- نسخه ۳۰۱: در این دل .

ما دل به سر زلف دلارام سپردیم  
 هرچند دل خود به پریشان نتوان داد  
 از عقل سخن با من سرمست مگوئید  
 درد سر مخمور به مستان نتوان داد  
 سید در میخانه گشوده است دگر بار  
 خود خوشتر از این مژده به‌رندان نتوان داد

## ۴۷۲

ترك سرمستم دگر باره کلاهی کج نهاد  
 ملك دل بگرفت و خان‌ومان ما برباد داد  
 پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران  
 چونکه او بیداد باشد از که‌خواهم خواست داد  
 عقل سرگردان زبا افتاد و عشقش در ربود  
 همچو مخموری به دست ترك سرمستی فتاد  
 درچمن سرو سهی چون دید آن بالای او  
 سر به پای او فکند و پیش او برپا ستاد  
 خوش در میخانه‌ای بر روی ما بگشوده‌اند  
 بس گشایش‌ها که مارا رونموده زاین گشاد  
 در خرابات مغان رندی که نام ما شنید  
 سرخوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد  
 گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی  
 حاش‌الله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

## ۴۷۳

هر که او در عشق جانان جان نداد  
 بوسه‌ای خوش برب جانان نداد

آشکارا داد او پنهان نداد  
فکر این و آن به این رندان نداد  
دردسر ساقی به سرمستان نداد  
ذوق سرمستان به مخموران نداد  
جان به عشق او از آن آسان نداد  
این چنین دادی به هر سلطان نداد

جود او بخشید عالم را وجود  
جام می بردست و ساقی در نظر  
چونکه مخموری بود درد سری  
لایق هر کس عطا او می دهد  
بس گران و هم سبک سر بود عقل  
نعمت الله را به ما داد از کرم

## ۴۷۴

روی خود در جنت المأوا نهاد  
هر که با ما پا در این دریا نهاد  
سروری گردید و سر آنجا نهاد  
مسند والای ما بالا نهاد  
بر در یکتای بی همتا نهاد  
روشنی در دیده بینا نهاد  
خوان انعامش برای ما نهاد

عاشقی کو سر به پای ما نهاد  
از سر دینی و عقبی درگذشت  
بر در میخانه هر کو بار یافت  
کار ما چون از بلا بالا گرفت  
پا نهاد برفرق عالم هر که سر  
رو به مه بنمود نور آفتاب  
نعمت الله را به ما انعام کرد

## ۴۷۵

روی خود بر روی ما نیکو نهاد  
این چنین رسم نکویی او نهاد  
گر نظر داری به بین تا چو نهاد  
گفتگوی عقل را یکسو نهاد  
ساده دل بادوست رو بر رو نهاد

آب چشم ما به رسو رو نهاد  
جان به عاشق می دهد معشوق ما  
پیر ما بزم خوش مستانه ای  
عشق سرمست است و می گوید سخن  
جان ما آئینه گیتی نما است

۱ - نسخه ۵ این بیت را اضافه دارد :

همچو ما رندی به این ماهان نداد

گرچه ماهان مدتی آراستند

هر که با خاک درش پهلو نهاد  
در دل عشاق جست و جو نهاد

خوش بهشت جاودان دارد چوما  
نعمت‌الله را به عالم عرضه کرد

## ۴۷۶

خوش بقائی از این فنا یابد  
آنچه گم کرده است وا یابد  
پادشاهی دو سرا یابد  
خوش نوائی ز بی‌نوا یابد  
عین ما را به عین ما یابد  
ذوق رندان ما کجا یابد  
نور او را به دیده‌ها یابد

هر که فانی شود بقا یابد  
آنکه نام و نشان خود گم کرد  
بنده‌ای کو گدای سلطان است  
هر که با بی‌نوا دمی دم زد  
غرق بحر محیط هر که شود  
عشق‌مست است و عقل مخمور است  
نعمت‌الله که نور دیده‌ ما است

## ۴۷۷

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد  
بلای عشق ندیده شفا کجا یابد  
کسی که همدم جام شراب نیست مدام  
حضور ساقی سرمست ما کجا یابد  
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند  
نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد  
خدای خود شناسد کسی که خود نشناخت  
ز خود چو بی‌خبر است او خدا کجا یابد  
سریر سلطنت عشق پادشاهان را است  
چنان بلند مقامی گدا کجا یابد

در این طریق فقیری که می‌نهد قدمی  
 فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد  
 به نور عشق توان یافت نعمت‌الله را  
 کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

## ۴۷۸

هر که او نیک می‌کند یابد  
 بد مکن ای عزیز و نیک‌اندیش  
 نیک و بد هر چه می‌کند یابد  
 عمر ضایع دریغ حاصل او<sup>۱</sup>  
 که بدو نیک می‌کنی باخود  
 قیمت تو به قدر همت تست  
 خواه یک‌سال<sup>۲</sup> بگیر خواهی صد  
 گر روی راه نعمت‌الله رو  
 خواه چه ارزد هر آنچه می‌ورزد  
 تا ز درگاه او نگردی رد

## ۴۷۹

خرابات است و خیم در جوش و ساقی مست و ما بیخود  
 سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد  
 حضور باده‌نوشان است و رندان جمله سرمستند  
 نمی‌یابم کسی مخمور اگر یک بینم و ور صد  
 اگر شمع ز دل گرمی به پیچد از هوایش سر  
 روان از آتش غیرت کشیدش تیغ و بر سر زد  
 ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند  
 زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد  
 در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم  
 که دارد عشق همراهی که می‌آید بدان سرحد  
 گذر فرما به خاک ما زیارت کن دمی ما را  
 که نور روی ما روشن توان دیدن در آن مرقه

صراط مستقیم من طریق نعمت‌الله است

به عمر خود نمی‌گردم سرموئی ز راه خود

## ۲۸۰

چشم بینائی که بر او افتد  
هر که برخاک درش افتد چو ما  
آفتاب است او و عالم سایه‌بان  
دل به دریا داده‌ایم و می‌رویم  
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما  
بر سر کوی خرابات مغان  
نعمت‌الله ساقی سرمست ماست

سر نهد در پاش بر رو افتد  
مسکن او جای نیکو افتد  
نور او بر ما و بر تو افتد  
آخر این کار تا چو افتد  
گر سخن بارنگ و با بو افتد  
«گر رسد مستی» به پهلو افتد  
برنخیزد هر که با او افتد

## ۲۸۱

گر آتش آه ما در افتد  
دستی چه بود هزارستان  
افتاد بخاک و برنخیزد  
دجال اگر به خر نشیند  
و آن کس که به صدق در نیاید  
در دامن ما کسی که زد دست  
یاری<sup>۱</sup> که رسد به نعمت‌الله

صد شاه به يك نفس بر افتد  
گر دست ز نیم بر سر افتد  
هر کو بدعای ما در افتد  
آید روزی که از خر افتد  
در خانه فقر بر در افتد  
هستیم یقین که کمتر افتد  
بر درگه او چو قنبر افتد

## ۲۸۲

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد

حال ما در بیان نمی‌گنجد

دلبرم دل نوازی فرمود  
 در دل عاشقان خوشی گنجید  
 زر چه باشد چو سر ندارد قدر  
 جان و جانان حریف همدگرند  
 برو ای عقل دور شو زینجا  
 با کلام خدا که می خوانیم  
 بزم عشق است و ما سبک روحیم  
 نعمت الله حریف و ساقی یار  
 در برم دل از آن نمی گنجد  
 آنکه در جسم و جان نمی گنجد  
 دل چه باشد چو جان نمی گنجد  
 غیر رطل گران نمی گنجد  
 جبرئیل این زمان نمی گنجد  
 سخن این و آن نمی گنجد  
 زاهد جان گران نمی گنجد  
 غیر او در میان نمی گنجد

## ۲۸۳

مرا حالی است با جانان که جانم در نمی گنجد  
 مرا سری است با دلبر که دل در بر نمی گنجد  
 خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بردست  
 در این خلوت سرای دل بجز دلبر نمی گنجد  
 چه غوغائی است درد او که در هر دل نمی باشد  
 چه سودائی است عشق او که در هر سر نمی گنجد  
 دلم هود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان  
 ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی گنجد  
 چه حرف است اینکه می خوانم که در کاغذ نمی یابم  
 چه علم است اینکه می دانم که در دفتر نمی گنجد  
 برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما  
 سبک روحان همه جمعند گران جان در نمی گنجد  
 ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم  
 لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی گنجد

## ۲۸۲

چون او گنجد هوا نگنجد  
 بیگانه و آشنا نگنجد  
 موئی به میان ما نگنجد  
 در مجلس شه گدا نگنجد  
 با درد چنین دوا نگنجد  
 در خود گنجد و یا نگنجد  
 در جام جهان نما نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد  
 دل خلوت خاص حضرت اوست  
 مائیم و نگار و خوش کناری  
 سلطان عشق‌است و عقل درویش  
 دردی دارم دوا ندارد  
 چون نیست بجز یکی که گوید  
 خوش خم مئی است نعمت‌الله

## ۲۸۵

بد چه باشد نکبو نمی‌گنجد  
 دو چه گوئی که دو نمی‌گنجد  
 می ما در سبو نمی‌گنجد  
 زانکه این گفت و گو نمی‌گنجد  
 رشته يك تو دو تو نمی‌گنجد  
 در دلم «جست و جو»<sup>۲</sup> نمی‌گنجد  
 خم چه باشد سبو نمی‌گنجد

در دلم غیر او نمی‌گنجد  
 در مقامی که آن بیگانه ماست  
 خم بیاور ز ما دمی<sup>۱</sup> می بر  
 نقل را مان و عقل را بگذار  
 در دو عالم بجز یکی نبود  
 چون به غیر از یکی نمی‌یابم  
 دردمندیم و درد می‌نوشیم

## ۲۸۶

مایه و سود در نمی‌گنجد  
 خوش برو جود در نمی‌گنجد  
 بعد از این عود در نمی‌گنجد  
 ساغر و رود در نمی‌گنجد

بود و نابود در نمی‌گنجد  
 ای که گوئی مرا وجودی داد  
 آتش عشق عود دل را سوخت  
 ساقی اینجا<sup>۳</sup> کجا و مطرب کو



چند گوئی که خوش همی سوزم

آتش و دود در نمی‌گنجد

## ۴۸۷

در این خلوت حکایت در ننگنجد  
 وصال اندر وصال اندر وصال است  
 جمال اندر جمال اندر جمال است  
 همه<sup>۱</sup> دل بود و جان و لطف و احسان  
 ازل همچون ابد بودند اینجا  
 مجال کیست اینجا تا در آید  
 شدم مغرور عقل و نفس کشته  
 در این حالت که من کردم بیانش

بجز رمز و کنایت در ننگنجد  
 در این حالت حکایت در ننگنجد  
 در او درس و روایت در ننگنجد  
 ز نفس اینجا شکایت در ننگنجد  
 در اینجا جز عنایت در ننگنجد  
 بجز محض هدایت در ننگنجد  
 سر موئی حمایت<sup>۲</sup> در ننگنجد  
 نبوت با ولایت در ننگنجد

## ۴۸۸

توحید و موحد و موحد  
 صد آینه گر یکی به بیند  
 محدود و حدود در ظهور است  
 آن کس که خدای خویش نشناخت  
 در دار وجود این و آن است  
 مستیم و خراب در خرابیات  
 بحری است وجود نعمت‌الله

این هر سه یکی است نزد اوحد  
 صد يك بنماید و یکی صد  
 آری چه حد است حد و بیحد  
 گویا که خبر ندارد از خود  
 در کتم عدم نه نیک و نه بد  
 با ساقی عاشقان مؤبد  
 گاهی در جزر و گاه درمد

## ۴۸۹

در جهنم خراب می‌گردد

دیده‌ها پر ز آب می‌گردد

این زمان در خراب<sup>۱</sup> می‌گردد  
روز و شب در عذاب می‌گردد  
گوئیسای بی‌شراب می‌گردد  
نیک مست خراب می‌گردد

آن همه تخت و ملک را بگذاشت  
همچو سرگشته‌ای به گرمادر<sup>۲</sup>  
سخت مخمور ماند میرنمور  
رند مستی که یار سید ما است

## ۴۹۰

تا به وقتی که خود تلف گردد  
شک ندارم که او خلف گردد  
که چوما جمله را کنف گردد  
واقف از در<sup>۱</sup> و از صدف گردد  
آن یکی گوهر این خزف گردد  
مرد مطرب<sup>۲</sup> «به‌نای» و دف گردد  
لاجرم این و آن معف گردد

چار پا در پی علف گردد  
آدمیشی که معرفت دارد  
قطب عالم یگانه‌ای باشد  
آشنای محیط بحر ازل  
هر کسی میل جنس خود دارد  
شیرمردی به خنجر و شمشیر  
سید ما چو عف عف<sup>۳</sup> فرمود

## ۴۹۱

چه جای صد که صورت او هست بی‌عدد  
باشد صفات بی‌حد و ذاتش بود احد  
تا چشم روشن تو کند پاک از رمد  
با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد  
هر دم دمی جدید درین نی همی دمد  
مرغی کز آشیانه توحید بر پرد  
باما حریف باشد ازین جام می‌خورد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد  
آئینه بی‌شمار و نماینده اش یکی  
که حال حاذقی طلب‌ای عقل بوالفضول  
محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او  
ما چون نی‌ایم همدم نائی لطف او  
در دام ما در آید و دانه خورد ز ما  
سید که میرمجلس مستان عالم است

۱ - نسخه ۱۹۱ و ۳۰۴ : سراب . ۲ - نسخه ۲ : بکرمان در .

۳ - نسخه ۵ : به پای . ۴ - نسخه ۵ : عغفی .

## ۴۹۲

دیگری کی بجای ما دارد  
 هرکه میل دواى ما دارد  
 مبتلای بلای ما دارد  
 عقل مسکین چه پای ما دارد  
 همه نور خدای ما دارد  
 بی تکلف گدای ما دارد  
 هرچه دارد برای ما دارد

عاشقی کو هوای ما دارد  
 جام دردی درد دل نوشد  
 آنچنان لذتی که جان بخشد  
 سرخوشانیم و جام می بردست  
 هرچه در کاینات می بینیم<sup>۱</sup>  
 پادشاهی صورت و معنی  
 نعمت‌الله که میرمستان است

## ۴۹۳

جان سرمست ذوق وی دارد<sup>۲</sup>  
 معنی از جمال وی دارد  
 گوش جان برنواى نی دارد  
 غم دلم را<sup>۳</sup> چگونه حی دارد  
 هرکه میلی به جام می دارد

هرکجا ساغری است می دارد  
 هرکجا صورت خوشی بینی  
 دل مستم مدام می نوشد  
 گرنه آب حیات می نوشم  
 نعمت‌الله را به جان جوید

## ۴۹۴

خسته رنج غم تو درجاتی دارد  
 کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد  
 روز و شب خاطر ما میل صلاتی دارد  
 سیّاتی است که روی حسناتی دارد

بسته بند بلای تو نجاتی دارد  
 هرکه شد مرده درد تو نمیرد هرگز  
 طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن  
 کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد

۱ - نسخه ۵ : می بینم . ۲ - نسخه ۳۰۱ : جام بی باده رند کی دارد .

۳ - نسخه ۳۰۱ و ۳۰۳ : نفسم دل .

گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری  
به جفا از سر کوی تو دل از جا نرود  
نعمت الله که سلطان جهان عشق است

در نظر دیده ما آب فراتی دارد  
آفرین بر قدم او که ثباتی دارد  
چون گدایان ز تو امید ز کاتی دارد

## ۴۹۵

هر که از اهل کمال است جمالی دارد  
نفس<sup>۱</sup> اهل کمال است که جان می بخشد  
بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال  
جام جان پر می خمخانه جانانه ماست  
هر کجا آینه‌ای در نظرم می آید  
به سرا پرده جنت نکشد خاطر رند  
هر که او مستعد نعمت الله بود

خوش کمالی که جمالی به کمالی دارد  
آفرین بر نفسی<sup>۲</sup> باد که حالی دارد  
خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد  
ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد  
او به تمثال از آن وجه مثالی دارد  
زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد  
دایم از سید این بنده سثوالی دارد

## ۴۹۶

پرده دیده من نقش خیالت دارد  
هر کجا ماه رخی در نظرم می آید  
بی‌نوائی که گدای سر کوی تو بود  
جان فدا کردم و سردر قدمت افکندم  
ساقیا ساغر می‌ده که دلم بی لب جام  
بروای عقل که من مستم و تو مخموری  
نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

دل شوریده من ذوق<sup>۳</sup> وصال دارد  
نیک می‌بینم و حسنی ز جمالت دارد  
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد  
از چنین بندگئی بنده خجالت دارد  
به سر جمله مستان که ملالت دارد  
تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد  
روح بخشد چون صیبی ز زلالت دارد

۱ - نسخه ۲۷۱ و ۳۰۴ : سخن . ۲ - نسخه ۲۷۱ و ۳۰۴ : نفسش .

۳ - نسخه ۵ : عشق .

## ۲۹۷

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد  
 چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد  
 بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر  
 به هر شاخی که بنشیننی بسی گلهای تر دارد  
 خرابات است و ماسر مست و ساقی جام می بردست  
 حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد  
 به سالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان  
 ز عشقم باز می دارد ندانم تا چه سردارد  
 به نور روی او دیده منور گشت و می بینم  
 چه خوش چشمنی که نور او همیشه در نظر دارد  
 اگر چه ذوق هشیاران به هر حالی بود چیزی  
 و لکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد  
 حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان  
 که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

## ۲۹۸

هر جا که دکان داری است او مایه زما دارد  
 خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد  
 گر درد دلی داری از خود بطلب درمان  
 زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد  
 دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق  
 ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما  
 تاریک کجا گردد چون نور خدا<sup>۱</sup> دارد  
 یاری که در این دریا بنشست دمی با ما  
 هرسو که رود آبی از بخشش ما دارد  
 رندی که وطن دارد در خلوت میخانه  
 گر هردو سرا نبود اندیشه چرا دارد  
 خوش سلطنتی دارم از بندگی سید  
 این بنده چنین دولت در هردو سرا دارد

## ۴۹۹

عالم از نام او نشان دارد  
 صورت و معنی که می بینی  
 دو مگو او یکیست تا دانی  
 چشم دریا دلی بود ما را  
 ذوق علم بدیع ما می جو  
 خوش میانی گرفته ام بکنار  
 نعمت الله را به جان جوید  
 این مثالی است کاین و آن دارد  
 می و جام است و جسم و جان دارد  
 ور بگوئی ترا زبان دارد  
 در نظر بحر بی کران دارد  
 که معانی ما بیان دارد  
 خوش کناری که آن میان دارد  
 هر که میلی به عارفان دارد

## ۵۰۰

هوای درد بی درمان که دارد  
 رفیق راه بی پایان که جوید  
 همه کس طالب آنند و ما هم  
 چو کفر زلف او دین و دلم برد  
 سر سودای بی سامان که دارد  
 خیال مجلس جانان که دارد  
 از این بگذر به بین تا آن که دارد  
 نظر بر منظر<sup>۲</sup> ایمان که دارد

چنین شاهی بگو<sup>۱</sup> مهمان که دارد  
 در این دوران چنین دوران که دارد  
 بگو پروای خان و مان که دارد  
 غم از دشواری و آسان که دارد  
 ولی سید نظر برجان که دارد

مرا مهمان جان است او شب و روز  
 قدح گردید و اکنون نوبت ماست  
 به عشقش چون مجال خود ندارم  
 چو من از جان و دل کردم تبرا  
 هوس دارم که «جان خود»<sup>۲</sup> بیازم

## ۵۰۱

سلطنت بی‌نوای او دارد  
 جان شیرین برای او دارد  
 گر کسی را بجای او دارد  
 عاشقانه هوای او دارد  
 که دل من بلای او دارد  
 عقل مسکین چه پای او دارد  
 چشم جان بر عطای او دارد

پادشاهی گدای او دارد  
 هر که جا خسروی است در عالم  
 نور دیده، ز چشمش اندازم  
 مدتی شد که این دل مستم  
 جان فدای بلای بالایش  
 عشق مست است و جام می‌بردست  
 نعمت‌الله با چنین<sup>۳</sup> نعمت<sup>۴</sup>

## ۵۰۲

جان فدایش کنم که آن دارد  
 عاشق ار عشق عاشقان دارد  
 خوش نشانی که آن نشان دارد  
 هر چه بینی همین همان دارد  
 خبر از بحر بی‌کران دارد  
 آن معانی ازین بیان دارد  
 نعمت‌الله بجو<sup>۵</sup> که آن دارد

هر که او عاشق است جان دارد  
 عاشقان نور چشم خوانندش  
 ما نشانی ز بی‌نشان داریم  
 می و جام است و جسم و جان باهم  
 هر که با ما نشست در دریا  
 خواجه علم بدیع می‌خواند  
 می مست<sup>۶</sup> خوشی اگر جوئی

۱ - نسخه ۵ : نکو .      ۲ - نسخه ۵ : جان و دل .      ۳ - نسخه ۵ : چنان .  
 ۴ - نسخه ۱ : همت .      ۵ - نسخه ۵ : مستی .      ۶ - نسخه ۵ : جو .

## ۵۰۳

می خمخانه ما مستی دیگر دارد  
 هر که آید بر ما کام دلی بردارد  
 رند سرمست در این بزم ملوکانه ما  
 از سر ذوق در آید خبری گر دارد  
 عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی  
 عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد  
 لب بنه بر لب ما آب حیاتی می‌نوش<sup>۱</sup>  
 زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد  
 آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد  
 نور او آینه ماه منور دارد  
 قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت  
 این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد  
 نعمت الله حریف من و من<sup>۲</sup> مست و خراب  
 گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

## ۵۰۴

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد  
 ز نهار وزن تیرستم بردل درویش  
 نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری  
 گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد  
 از سنگ دلی سنگ منه در ره مردم  
 کوکوه عذابی به عوض در گذر آرد  
 چویی که زنی بر کف پائی به تظلم  
 بی شک به یقین درد سری را بسر آرد  
 بیداد مکن جان برادر که حقیقت  
 بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد  
 گر بنده سید شوی و تابع جدش  
 از ابر وجودت مه تابنده بر آرد



## ۵۰۵

کآب از چشمه‌اش می‌بارد  
 کآب از بحر ما همی آرد  
 شرم از چشم ما نمی‌دارد  
 مژه هم قطره قطره بشمارد  
 هر که تخم محبتی کارد  
 نقش‌گیری که دیده بنگارد  
 این امانت به اهل بسپارد

گوئیا چشم ابر می‌خارد  
 طرفه دریا دلی است ستایم  
 آب آرد بسوی ما آری  
 چشم ما آب می‌زند بر روی  
 آبداری به آب دیده کنیم<sup>۱</sup>  
 آب چشم روان فرو شوید  
 نعمت‌الله امین «رندان است»<sup>۲</sup>

## ۵۰۶

گویا خبر از خدا ندارد  
 بی درد بود دوا ندارد  
 ذوقی چو من گدا ندارد  
 جز ما خبری ز ما ندارد  
 بلبل به ازین نوا ندارد  
 چون جام جهان‌نما ندارد  
 باشد همه جا و جا ندارد  
 عمر است از آن وفا ندارد  
 دست از می و جام وا ندارد

هرکس که هوای ما ندارد  
 آن دل که نخورد دردی درد  
 هرچند که شاه ذوق دارد  
 در بحر محیط عشق غرقیم  
 مائیم و نوای بی‌نوائی  
 ناینا خود خدا نه بیند  
 عشق است که عاشق است و معشوق  
 جان است از آن بما نیاید  
 سید مست است و جام بردست

## ۵۰۷

عمری به خیال می‌گذارد

یاری که خیال دوست دارد

عالم چه بود به نزد عارف	نقشی که خیال <sup>۱</sup> می‌نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم	در دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی	لطفش جانی <sup>۲</sup> به او سپارد
مائیم و دلی شکسته چون دوست	پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او	بر ما شب و روز نیک بارد
چون اصل عدد یکی است سید	آن یک به هزار می‌شمارد

## ۵۰۸

عقل<sup>۳</sup> از اینجا بی‌خبر<sup>۴</sup> او ره به آنجا کی برد  
 مرغ و هم ار پر بسوزد ره به بالا<sup>۵</sup> کی برد  
 عقل مخمور است و میخانه نمی‌داند کجاست  
 این چنین شخصی به میخانه شمارا کی برد  
 مجلس عشق است و سلطان ساقی و رندان حریف  
 هر گدای بی‌سرو پا ره به آنجا کی برد  
 از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه‌ای  
 کی برد شکر به مصر و نام حلوا کی برد  
 دم مزن از معرفت با ما درین بحر محیط  
 مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد  
 رستم دستان زبردستی کند با این و آن  
 گر به دست ما فتد او دست از ما کی برد  
 نعمت الله هر چه می‌یابد مسمای وی است  
 با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

۱ - نسخه ۱۹۱ و ۲۰۳ و ۴ : نگار . ۲ - نسخه ۱۹۱ و ۲۰۳ و ۴ : جامی .

۳ - نسخه ۵ : ندارد . ۴ - نسخه ۵ : بی‌نبرد . ۵ - نسخه ۵ : ماوا .

## ۵۰۹

گر زچین سنبل زلفش صبا بوئی برد  
 نافه مشك ختن گیرد بهرسوئی برد  
 دل بدست باد خواهم داد، هرچه بادباد  
 لیکن آن بادی که ازخاك درش بوئی برد  
 خاك آن بادم که مارا درهوی عشق او  
 ذره ذره گرد گرداند بهرکوئی برد  
 گرنه کفرزلف تو برروی ایمان چیره شد  
 ازچه رورومی جمالی جورهندوئی برد  
 درختن بازلف تو گردهم زند مشك ختا  
 چین زلفت آبروی او به يك موئی برد  
 دل بپردی از برم جان می بری خوش می کنی  
 ای خوشبا وقت دل و جانی که خوشخوئی برد  
 سید ار باری برد در عشق بازی بار تو  
 زانکه خوش یاری بود کوبار مهر وئی برد

## ۵۱۰

ترك چشم مست او دلها به غارت می برد  
 ترك چشم مست او دلها به غارت می برد  
 جان فدای او که جان ما به غارت می برد  
 ملك دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس که دید  
 ترك تازی میکند آنها به غارت می برد  
 گر دل ما می برد شکرانه اش برجان ماست  
 دل رها کردیم و جان هم، تا به غاوت می برد  
 برسر بازار اگر شخصی دکانی می نهد  
 دکه ویران می کند کالا به غارت می برد  
 عاشقیم و ما به عشق او اسیر افتاده ایم  
 فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده  
 بنده فرمانیم اگر ما را به غارت می برد  
 آمده تنها و تنها را به غارت می برد  
 نعمت‌الله هرچه دارد در نهان و آشکار  
 یا به حکمت می ستاند یا به غارت می برد

## ۵۱۱

ترك چشم مست او دل‌ها به غارت می‌برد  
 ملك دل بگرفت و جان ما به غارت می‌برد  
 خان‌ومان ما به غارت برد و يك موئی نماند  
 هرچه با ما دید سر تا پا به غارت می‌برد  
 دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را گو بپر  
 ز آنکه رخت هر که دید اینجا به غارت می‌برد  
 کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترك مست  
 جان کند قربان و قربان را به غارت می‌برد  
 هرچه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاك برد  
 این بلا هم زیر و هم بالا به غارت می‌برد  
 جان من بادش فدا کو جان و هم جانان ما است  
 هرچه خواهد گو بپر هل تا به غارت می‌برد  
 سید ما صد بخارا را به غارت برده است  
 بوعلی چبود که او سینا به غارت می‌برد

## ۵۱۲

خواجه عاقل برفت و جان سپرد  
 بود مخموری و مستی می فروخت  
 شیشه پندار می بودش بدست  
 صوفیان پوشند صوف خدمتش  
 هر نفس نوعی دگر گفتی سرود  
 عاشقانه جان سپاری کن چوما  
 نعمت الله جان به جانان دادورفت  
 بی‌خبر از معرفت بوئی نبرد  
 صاف می نوشید و می پنداشت درد  
 اوفتاد و شیشه گشته خرد و مرد  
 صوفی بودی که می پوشید برد  
 گه زلر گفتی سخن گاهی ز کرد  
 زانکه عاشق جان خود را می سپرد  
 رحمة الله علیه کو مرد مرد

## ۵۱۳

نیک و بد هرچه کرد باخود برد  
 دردمندی سزد که نوشد درد  
 خواه صوفش بیار و خواهی برد  
 لاجرم فسق کرد و فاسق مرد  
 زین سبب در میان آب فسرد  
 خواه لر می‌شمار و خواهی کرد  
 هرکه او جان بیاد حق بسپرد  
 آنکه خود را از این و آن نشمرد  
 از می او کسی که جامی خورد

هرکه بد زیست عاقبت بد مرد  
 صاف درمان کجا خورد بی‌درد  
 هرچه خود رشته‌ای همان پوشی  
 داشت غیبی ز فاسقی عیبی  
 نان شیراز خورد شکر نگفت  
 همه با اصل خویش وا گردند  
 زنده جاودان بود بی‌شک  
 در همه حال با خدا باشد  
 همچو سید مدام سرمست است

## ۵۱۴

جان سپرد و جان با ایمان سپرد  
 جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد  
 جان چو غنچه بالب خندان سپرد  
 ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد  
 خوش امینانه به آن جانان سپرد  
 رفت و این منصب به این و آن سپرد  
 سید سرمست ما آسان سپرد

ای که گوئی نعمت‌الله جان سپرد  
 جان به جانان دل به دلبر دادورفت  
 در هوای گلستان عشق او  
 بندگی کرد او به صدق دل مدام  
 جان امانت بود با وی مدتی  
 بود میخانه سبیل خدمتش  
 دیگری گر جان به دشواری بداد

## ۵۱۵

ور بمیرم هم به خاکم بسپرد  
 زنده گردم بر سرم گر بگذرد

خوش بود گر او بحالم بنگرد  
 زار مردم ز آرزوی او ولی

پادشه نام گدائی کی برد  
جامهٔ جان برتن خود می‌درد  
شادمان از خویشتن برمی<sup>۲</sup> خورد  
عاشق<sup>۳</sup> آن دم را ز عمرش نشمرد  
هر چه دارد نعمت الله می‌خرد

ما گدا او<sup>۱</sup> پادشاه کاینات  
غنچهٔ دل در هوای او چو گل  
هر که او غم می‌خورد در عشق او  
بک دمی بی‌عشق او گر عمر رفت  
می‌فروش ار می‌فروشد گوییا

## ۵۱۶

غیر ترا هست نگوید خرد  
گرچه نماید به ظهور آن دو صد  
شیخ یکی خرقة او بی‌عدد  
در نظر عارف ذات احد  
در بصر هر که نباشد رمد  
گر نکند از نفس خود مدد  
در بر ما آینه‌ای در نمد

ما به تو هستیم و تو هستی به خود  
غیر یکی در دو جهان هست نیست  
ذات یکی و صفتش بی‌شمار  
وحدت و توحید و موحد یکی است  
نور جمالش بنماید عیان  
نیست شود هر چه بود غیر او  
سید ما بانو بگویم که کیست

## ۵۱۷

چون شراب صاف درمان است مارا درد درد  
زان همی ریزم فرو دایم به روی درد درد  
گرم می‌دارد مرا صوف و حریر عشق او  
غم ندارم از ندارم در هوای برد برد  
من نه میدان پلایش رو نگردانم به تیغ  
رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد  
آفتاب روشن رأی منیر میر ترک  
کی مکدر گردد از گردی که بازی کرد کرد

تو نه ای مرد نبرد درد در عشق او  
 ده هزار ار خانه گیری او به داوی<sup>۱</sup> نرد برد  
 ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد  
 شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد  
 تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد  
 نعمت‌الله دید بسیاری که نانی خرد خورد<sup>۲</sup>

## ۵۱۸

بود روزی خواجه‌ای سالار کرد  
 کیسه‌های سیم و زر برهم نهاد  
 شیشه‌ای بودش پر از نقش و نگار  
 بر سر پل<sup>۳</sup> ساخت خواجه خانه‌ای  
 هر کجا دیدیم<sup>۴</sup> رند سرخوشی  
 گربصورت عارفی رفت از جهان  
 خلعتی از جامه سید بپوش  
 می‌کشیدی درد و می‌نوشید درد  
 عاقبت گیری به برد و خواجه مرد  
 اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد  
 سیل آمد ناگهان و خانه برد  
 بود و نابود جهان یکسان شمرد  
 جان امانت داشت با جانان سپرد  
 ورنه سهل است خرقة‌ای از صوفو برد

## ۵۱۹

عقل مخمور است و مستان را به قاضی می‌برد  
 سخت بی‌شرم است از آن رو پرده ما می‌درد  
 رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو  
 فارغ است از ریش<sup>۵</sup> قاضی هر که او می‌میخورد  
 ای که گوئی دل به دلبر می‌فروشد جان من  
 نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد

۱ - داوی: به معنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره .  
 ۲ - نسخه ۶ : خورد و مرد .  
 ۳ - نسخه ۶ : سر آبی .  
 ۴ - نسخه ۶ : دپدم که .  
 ۵ - نسخه ۶ : دست .

می بیارد رند «مست و»<sup>۱</sup> سرکه آرد زاهدی  
هرچه تو آری بری و هرچه او آرد یرد  
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی  
عارف است آنکس که آن یک در هزاران بنگرد<sup>۲</sup>  
در سراستان او غیری نمی یابد مجال  
گر کسی مرغی شود برگرد قصرش کی پرد  
در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل  
در گلستان همچو مستان جامه بر خود می درد

## ۵۲۰

چشم ما چون به روی او نگرد  
زنده دل نزد ما کسی باشد  
گل کجا جامه را قبا سازد  
مرد عاشق همه یکی بیند  
جان من روی دل نخواهد دید  
رند مستی که باده می نوشد  
هر که را ذوق نعمت الله است  
در نظر غیر او کجا گذرد  
که به جانان خویش جان سپرد  
غنچه گر پیرهن بخود ندرد  
آن یکی در هزار می شمرد  
گر دمی روی دیگری نگرد  
هر دو عالم به نیم جو نخرد  
شاد باشد مدام و غم نخورد

## ۵۲۱

با من بی تو چه خواهی کرد  
جان غم دیده را چه خواهی داد  
ما نکردیم جز گنه چیزی  
گر تو ما را به جرم ما گیری  
حاجتم جز روا چه خواهی کرد  
درد دل جز دوا چه خواهی کرد  
تو به ما جز عطا چه خواهی کرد  
کرم<sup>۳</sup> و لطف را چه خواهی کرد



این دل ریش مستمندان را  
عاشقان آمدند برخوانت  
ریختی خون نعمت الله را  
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد  
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد  
ننگ خون گدا چه خواهی کرد

## ۵۲۲

غنچه در گنستان تبسم کرد  
ساقی مست می به رندان داد  
چشم ما شد منور از رویش  
خاطرم می کشد به میخانه  
خوش خیالی به خواب می دیدم  
عقل بالانشین مجلس بود  
خم می خوش خوشی بجوش آمد  
بلبل از ذوق آن ترنم کرد  
عافل از عشق عقل را گم کرد  
نظری خوش به چشم مردم کرد  
این چنین عزم دل تصمم<sup>۱</sup> کرد  
دوش تا روز دل تنعم کرد  
عشق آمد بر او تقدم کرد  
سید مست میل آن خم کرد

## ۵۲۳

مقصود بی وسیله حاصل نمی توان کرد  
هر کس که کرد حاصل میدان که آن چنان کرد  
گر عقل ساده لوحی نقش خیال بندد  
بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد  
پروانه<sup>۲</sup> لاف می زد از آتش محبت  
آتش در او در افتاد<sup>۳</sup> بی نام و بی نشان کرد  
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم  
لطفش به یک کرشمه صد جان به ما روان کرد  
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود  
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد

هر عالمی که دانست علم بدیع ما را  
 اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد  
 ما بندگی سید کردیم از سر صدق  
 سلطان عشق ما را سرخیل عاشقان کرد

## ۵۲۴

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد  
 سلطان همه خلاق جهانی<sup>۱</sup> چه تران کرد  
 از ساده دلی آینه بنمود جمالت  
 در آینه برخود نگرانی چه توان کرد  
 تو پادشه مائی و ما بنده فرمان  
 گر زانکه نخوانی و برانی چه توان کرد  
 ما عشق تو داریم و ترا میل به ما نیست  
 ما هم چنین و تو چنانی چه توان کرد  
 عمری است که ما را به غم عشق نشانندی  
 گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد  
 ما نقش خیال تو کشیدیم به دیده  
 گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد  
 پنهان شدن از دیده سید نتوانی  
 چون نور در این دیده عیانی چه توان کرد

## ۵۲۵

نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد  
 او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد

با عشق درافتادم و تقدیر چنین بود  
 تدبیر نمی‌یابم و چاره نتوان کرد  
 سرّی است در این سینه که باکس نتوان گفت  
 نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد  
 بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست  
 از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد  
 نقشش نه نگاری است که بردست توان بست  
 او را بسر دست سواره نتوان کرد  
 ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت  
 آری طمع عمر دوباره نتوان کرد  
 سید دهم هر نفسی خلعت خاصی  
 الطاف خداوند شماره نتوان کرد

## ۵۲۶

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد  
 خانه دل مدتی تاریک بود  
 این عجب بین قطره‌ای دریا شده است  
 گرنه عشقش عیسی وقت من است  
 ساقی سرمست ما را جام داد  
 راز مستان پیش هشیاران که گفت  
 نعمت‌الله داد ما را توشه‌ای  
 در سر ما این چنین سودا که کرد  
 این زمان روشن تر از صحرا که کرد  
 غیر ما آن قطره را دریا که کرد  
 چشم نابینای ما بینا که کرد  
 این چنین ما را جزا و رسوا که کرد  
 سر ما با زاهدان پیدا که کرد  
 غیر او انعام خود با ما که کرد

## ۵۲۷

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد  
 حاصل عمر عزیز است و رها نتوان کرد

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد  
 يك دمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد  
 سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم  
 هیچ سودا به ازین در دوسرا نتوان کرد  
 برو از خویش فنا شو به خدا باقی باش  
 بی فنا پادشهی ملك بقا نتوان کرد  
 ما حبیبیم و زده خیمه‌ای از باد برآب  
 بی تکلف به ازین نسبت ما نتوان کرد  
 بی نوایان ز در شاه نوا می‌یابند  
 گر گدا کدیه کند منع گدا نتوان کرد  
 سیدم اهل صواب است و خطائی نکند  
 توبه گرهست خطا ، کار خطا نتوان کرد

## ۵۲۸

کردگار از کرم عیانم کرد  
 من چو بی‌نام و بی‌نشان بودم  
 به تجلی ظاهر و باطن  
 در دل آمد بجای جان بنشست  
 می‌خمخانه را به من<sup>۱</sup> بخشید  
 تا شوم رهبر همه<sup>۲</sup> رندان  
 شرح علم بدیع او خواندم  
 نعمت‌الله به من عطا فرمود  
 چون ز هستی خود فنا گشتم  
 واقف از حال این و آنم کرد  
 بی‌نشانی مرا نشانم کرد  
 گاه پیدا و گاه نهانم کرد  
 رحمتی خوش بجای جانم کرد  
 ساقی مست عاشقانم کرد  
 رهنمونم به ره روانم کرد  
 این معانی از آن بیانم کرد  
 رازق رزق بندگانم کرد  
 باقی ملك جاودانم کرد

## ۵۲۹

دست با او در کمر خواهیم کرد  
 بوسه‌ای بر لعل او خواهیم زد  
 قصه شیرین به خسرو می‌بریم  
 رو به روی ماه رو آورده‌ایم  
 شیر مردانه به میدان می‌رویم  
 با چنین سودا که مارا در سراسر است  
 باز می‌در جام جان خواهیم ریخت  
 جاودان در بحر و بر خواهیم گشت  
 نور چشم از دیدنش خواهیم دید  
 خویشان را معتبر خواهیم کرد  
 این دهن را پر گهر<sup>۱</sup> خواهیم کرد  
 لاجرم وصف شکر خواهیم کرد  
 روی خود را چون قمر خواهیم کرد  
 عالمی زیر و زبر خواهیم کرد  
 عاشقانه ترك سر خواهیم کرد  
 باده نوشان را خیر خواهیم کرد  
 پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد  
 نعمت الله را نظر خواهیم کرد

## ۵۳۰

دوش تا روز دل از عشق تنعم می‌کرد  
 در پس پرده جان یار ترنم می‌کرد  
 من چو بلبل همه شب زار همی‌نالیدم  
 دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می‌کرد  
 دل بیچاره گم گشته خود را دیدم  
 چاره خویش همی‌جست و دگر گم می‌کرد  
 بر سر کوی خرابات گذر می‌کردم  
 عشق دیدم که روان<sup>۲</sup> غارت مردم می‌کرد  
 گرچه جام می و پیمانه همی‌کردم نوش  
 همت عالی من میل بدان خم می‌کرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت  
 روح با جسم در این حال<sup>۱</sup> تکلم می‌کرد  
 سید و بنده چو در خلوت جان می‌رفتند  
 بنده عاشق گستاخ تقدم می‌کرد

## ۵۳۱

به حکایت شراب نتوان خورد  
 درد دردش دوی جان من است  
 عاشقی کار شیر مردان است  
 آب گل را بگیر و خوشبو شو<sup>۲</sup>  
 مزدگانی که عاشق سرمست  
 مست باشد مدام مست خراب  
 نعمت الله را یکی داند<sup>۴</sup>

عشق بازی به عقل نتوان کرد  
 این چنین درد کی خورد بی‌درد  
 کار مردان کجا کند نامرد  
 که گلاب است نزد ما ماورد  
 می فراوان برای ما آورد  
 از می ما<sup>۳</sup> کسی که جامی خورد  
 هر که او در دو کون باشد فرد

## ۵۳۲

عاشقی جان را به جانان داد<sup>۵</sup> مرد  
 تن رفیقی بود با او یار غار  
 بر سر کویش رسید و سرنهاد  
 هر زمان نقشی نماید لاجرم  
 بود دایم بندگی کردی مدام  
 زنده جاوید شد این جان من

رو به خاک کوی او بنهاد<sup>۶</sup> مرد  
 عاشقانه ناگهان افتاد<sup>۷</sup> مرد  
 بند را<sup>۸</sup> از پای خود بگشاد<sup>۹</sup> مرد  
 کرد روی چون نگاری شاد<sup>۱۰</sup> مرد  
 سید آمد بنده اش آزاد مرد  
 گرچه می‌گویند او جان داد<sup>۱۱</sup> مرد

۱ - نسخه ۶ : جای . ۲ - نسخه ۶ : خوش می‌نوش . ۳ - نسخه ۶ : او .

۴ - نسخه ۶ : که می‌داند . ۵ - نسخه ۶ : او و ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ در اصل : او اضافه دارد .

۸ - اصل : بنده وار .

## ۵۳۳

ساقی جام سوی ما آورد  
چشم ما روشن است و روشن باد  
عاشقان درد درد می‌نوشند  
عشق او مرد مرد می‌جوید  
عقل گر بند می‌دهد مشنو  
ساغر می مدام می نوشم  
رند مستی که ذوق ما دریافت

نزد ما خوش تراست از ما ورد  
کابروی بروی ما آورد  
این چنین درد کی خورد بی درد  
مرد عشقش کجا بود نامرد  
چه شنوی و عظمی و اعظمی سرد  
به ازین جام باده باید خورد  
آفرین خدا به سید کرد

## ۵۳۴

عشق دردی است تا نمی‌گیرد  
ای دل ار عاشقی بیا خوش باش  
موج بحریم و غرقه دریا  
دردمندیم و درد می‌نوشیم  
لطف او عالمی به ما بخشید  
آتش عشق شمع جانم سوخت  
هر که بیگانه نیست از سید

جان عاشق صفا نمی‌گیرد  
عاشقان را خدا نمی‌گیرد  
غیر ما دست ما نمی‌گیرد  
دل ما زین دوا نمی‌گیرد  
به کرم هیچ وا نمی‌گیرد  
در تو آخر چرا نمی‌گیرد  
دلش از آشنا نمی‌گیرد

## ۵۳۵

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد  
چو ذره آفتاب جان به پای او سراندازد  
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش  
ندیده همچنان جز وی که از حیرت پراندازد  
حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است  
جمال او نماید رو، حجابش گر براندازد

اگر سلطان عشق او به ملك دل فرود آید  
 ندای غارت جهان‌ها روان در کشور اندازد  
 کند معدوم را موجود از الطاف جود خود  
 اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد  
 تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد  
 ولی چون ذات بنماید عدم بر مظهر اندازد  
 به چشم مردمی یاری که روی سیدم بیند  
 نخواهد تا نظر باری به روی دیگر اندازد

## ۵۳۶

درد در دوش دوای دل سازد	ساز عشقش نوای دل سازد
هر چه سازد برای دل سازد	لطف سازنده بین که بر سازش
کار دل هم خدای دل سازد	به خدا کار دل رها کردیم
سوختگان را هوای دل سازد	آتش عشق جان ما را سوخت
جان خود در سرای دل سازد	دل مقامی خوش است از آن دلدار
تا ترا آشنای دل سازد	دل صاحب‌دلی بدست آور
بشنوش کز نوای دل سازد	نعمت الله می‌نوازد ساز

## ۵۳۷

خیمه در دار بقا خواهیم زد	ما انا الحق از فنا خواهیم زد
دستی از صدق و صفا خواهیم زد	پای کوبان جان خود خواهیم باخت <sup>۱</sup>
جام پر می یک دوتا خواهیم زد	الوداع زاهدی خواهیم کرد
عاشقان را الصلا خواهیم زد	در خرابات مغان خواهیم رفت
مقبلانه مرحبا خواهیم زد	گر بلائی بر دل ما <sup>۲</sup> بگذرد



این نفس با آشنا خواهیم زد  
دم ز توحید خدا خواهیم زد

خوبش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت  
همچو سید در جهان بیخودی

## ۵۳۸

دل چنین است و جان چنان سوزد  
رشته شمع جان از آن سوزد  
که مرا خوش درین میان سوزد  
عالمی را بیک زمان سوزد  
تا ترا دل به عاشقان سوزد  
دلیم از بهر این نشان سوزد  
آتش غیرتش زبان سوزد  
که دل سوخته روان سوزد  
نفسش جمله جهان سوزد

آتشی در دل است و جان سوزد  
عشق او آتشی است جان سوزی  
گوئیا عود مجمر عشقم  
آتش عشق چون<sup>۱</sup> بر افروزد  
آه دلسوز عاشقان بشنو  
بر جگر داغ عشق او دارم  
نام غیرش چو بر زبان رانم  
سخن گرم من روان می‌خوان  
نعمت الله اگر چنین نالد

## ۵۳۹

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد  
سبک از هر طرفش<sup>۲</sup> فتنه روان برخیزد  
گر کلاله ز گل چهره براندازی باز  
ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد  
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند  
نارون از سر پا رقص کنان برخیزد  
اثر شمع تجلیت دلی دریابد  
کو چو پروانه روان از سر جان برخیزد

عاشقی بر سرکوی تو نشیند که به عشق  
 عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد  
 کشته عشقت اگر بوی تو یابد درخاک  
 به هوای تو چو گل جامه دران برخیزد  
 جسم سید که غباری است میان من و تو  
 خوش بود گر چو غباری ز میان برخیزد

## ۵۴۰

نور در نور خوش در آویزد  
 موج با بحر چون بگانه شود  
 چشم مستش که فتنه انگیز است  
 مژه شعریز من شب و روز  
 عقل با عشق گفت و گو نکند  
 ساقی مست هر نفس جامی  
 سبدم زلف را چو بگشاید  
 آب با آب خوش درآمیزد  
 این دوئی از میانه برخیزد  
 هر زمان فتنه‌ای برانگیزد  
 خاک درگاه یار می‌بیزد  
 بنده با پادشاه نستیزد  
 گیرد و بر سرم فرو ریزد  
 عالمی دل در او درآویزد

## ۵۴۱

مست هشیار و مست نشناسد  
 رند سرمست جام چون بشکست  
 بر در می‌فروش چون بنشست  
 عاقل خود پرست مخمور است  
 از ازل تا ابد بود فارغ  
 آسمان و زمین کجا داند  
 نعمت الله در همه عالم  
 آستین را ز دست نشناسد  
 او درست از شکست نشناسد  
 خاستن از نشست نشناسد  
 عاشق می‌پرست نشناسد  
 او بلی از الست نشناسد  
 چونکه بالا و پست نشناسد  
 غیر آن يك که هست نشناسد

## ۵۴۲

پادشاهی به هر گدا نرسد	ملك عشقش به غیر ما نرسد
به شفا خانه دوا نرسد	درد دردش کسی که نوش نکرد
به سر کوی آشنا نرسد	هر که بیگانگی ز خویش نجست
به سراپرده خدا نرسد	بنده تا از خودی برون ناید
که ز هجران برو بلا نرسد	نرسد در حریم وصل دلی
گرد برگرد او ز ما نرسد	دل چو از آب و گل خلاصی یافت
که به جز جان اولیا نرسد	نعمت الله رسید تا جایی

## ۵۴۳

پادشاهی دو عالم به گدائی نرسد	دولت عشق به هر بی سرو پائی نرسد
هر محبتی که براو جور و جفائی نرسد	نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
داروی درد نخورده به دوائی نرسد	توش کن دردی دردش که دوی جان است
دارم امید که انجام بلائی نرسد	می روم بردرمیخانه که خوش بنشینم
بی نوائی نکشیده به نوائی نرسد	بی نوایان درش گنج بقا یافته اند
پادشاه است و برو چون و چرائی نرسد	برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین
به سر سید عالم که بجائی نرسد	هر که او بندگی پیر خرابات نکرد

## ۵۴۴

منصب شاهی به گدا کی رسد	دولت وصل تو به ما کی رسد
صوفی صافی به صفا کی رسد	تا نخورد دردی دردت به ذوق
با خودی خود به خدا کی رسد	هر که به خود راه خدا می رود
در حرم دار بقا کی رسد	راه بیابان فنا چون نرفت

جز لب ما برب ما کی رسد  
 خانه امنی است بلا کی رسد  
 هرچه کند چون و چرا کی رسد

جام حباییم و پر آب حیات  
 ساکن میخانه چه خوش ایمن است  
 سید ما حاکم و ما بنده ایم

## ۵۲۵

پادشاهی به این گدا برسد  
 خوش نوائی به بینوا برسد  
 درد مارا از آن دوا برسد  
 خوش بود هرچه از خدا برسد  
 به سرا پرده بقا برسد  
 هر که آید به آشنا برسد  
 هر غریبی<sup>۲</sup> که او به ما برسد

جام می گربدست ما برسد  
 لب جام شراب اگر بوسیم<sup>۱</sup>  
 دردی درد دل اگر نوشیم  
 گر جفا ور وفا رسد مارا  
 هر که فانی شود از این خانه  
 بحر عشق است و ما دراو غرقیم  
 نعمت الله را بدست آرد

## ۵۲۶

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد  
 نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد  
 خیالش نقش می بندم به هر صورت که پیش آید  
 کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد  
 ز آب چشم ما دائم بود خوش روی ما تازه  
 چه خوش روئی که پیوسته چوما با آبرو باشد  
 بیا و خرقة خود را به آب می نمازی کن  
 چو جان ما گرت میلی بسوی شستشو باشد  
 در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری  
 چه جای این و آن دارد چه قدرما و تو باشد

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست  
 نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دلو باشد  
 بیا از نعمت الله جو مرادی را که می خواهی  
 که کام دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

## ۵۴۷

در خیال آن جمال او باشد	همه عالم خیال او باشد
نظرم بر کمال او باشد	هر خیالی که نقش می بندم
صورت بی مثال او باشد	در همه آینه چو می نگرم
جنت ما وصال او باشد	جنت هر کسی سرای وی است
ابدا لایزال او باشد	ملك لم یزل خداوند است
همه را چون مآل او باشد	همه را رو به اوست از همه رو
از جلال و جمال او باشد	کفر و ایمان به نزد اهل دلان
همه آب زلال او باشد	موج و بحرو حباب ما بنگر
زانکه سحر حلال او باشد	گفته سیدم به جان بشنو

## ۵۴۸

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد  
 گفتم رسم به وصلت گفتا محال باشد  
 گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم  
 گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد  
 سرچشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم  
 در جام ما همیشه آب زلال باشد  
 شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم  
 بر غیر اگر حرام است ما را حلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص  
 نقصان عاقلان است<sup>۱</sup> ما را کمال باشد  
 از آفتاب حسنش شد عالمی منور  
 ما روشنیم از وی او بی‌زوال باشد  
 نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن  
 جز عین نعمت‌الله نقش خیال باشد

## ۵۴۹

مدام همدم جام شراب خوش باشد  
 همیشه عاشق مست خراب خوش باشد  
 بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان  
 که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد  
 بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست  
 بیا که دیدن او بی‌نقاب خوش باشد  
 رسید ساقی سرمست و جام می بردست  
 حریف رند چنین بی‌حجاب خوش باشد  
 خیال عارض او نقش می‌کنم برچشم  
 نگر که نقش خیالش به خواب<sup>۲</sup> خوش باشد  
 هزار شاه گدای جناب ما باشد  
 اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد  
 خوش است گفته سید که از سر ذوق است  
 به ذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

## ۵۵۰

ناز با یار غار خوش باشد  
 نقش رویش خیال می بندم  
 نور او را به نور او بنگر  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 عشق او آفتاب تابان است  
 در همه چون جمال او پیدا است  
 بلبل مست و صحبت سید  
 آن میان درکنار خوش باشد  
 در نظر آن نگار خوش باشد  
 آن نهان آشکار خوش باشد  
 در چنین دار یار خوش باشد  
 مهر او بی غبار خوش باشد  
 گریکی ور هزار خوش باشد  
 با بت گل عذار خوش باشد

## ۵۵۱

سلطان سرا پرده میخانه کجا شد  
 معنیش همین جاست اگر صورت اورفت  
 هر رند که در کوی خرابات در آمد  
 ما جام و حباییم و پراز<sup>۲</sup> آب حیاتییم  
 سلطان سرا پرده میخانه عالم  
 صوفی به صفا دردی دردش چو بنوشید  
 یاری که چو ما بندگی سید ما کرد  
 از مجلس رندان خرابات چرا شد  
 پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد  
 از دار فنا<sup>۱</sup> آمد و با دار بقا شد  
 سیراب شود هر که چوما همدم ما شد  
 از ذوق گدایان خرابات گدا شد  
 این درد بود صافی و آن درد دوا شد  
 هر چند<sup>۳</sup> گدا بود شه هر دو سرا شد

## ۵۵۲

از احد احمد آشکارا شد  
 در شهادت احد کمر بر بست  
 آن یکی در عدد ظهوری کرد  
 قطره و بحر و جو همه آبند  
 موج بحریم و عین ما آب است  
 هم به احمد احد هویدا شد  
 میم احمد ز غیب پیدا شد  
 صد عدد از یکی مهیا شد  
 ما نگوئیم قطره دریا شد  
 نتوان گفت ما که از ما شد

ذره کائنات دروا شد  
 به مجاز است کامد و یا شد  
 راز سر بسته آشکارا شد  
 مشکلاتی که بود حل‌وا شد

آفتاب وجود رو بنمود  
 آمد و شد حقیقتاً خود نیست  
 خم می‌خوش خوشی به جوش آمد  
 نعمت الله پرده را برداشت

## ۵۵۳

احدی لاجرم هویدا شد  
 چشم یعقوب عقل بینا شد  
 صورت و معنشی مهیا شد  
 نیک بنگر که عین اشیا شد  
 عاقبت باز عین دریا شد  
 کز شش و هفت و هشت یکتا شد  
 چون ز ما بود باز از ما شد

واحدی در کثیر پیدا شد  
 بوی یوسف ز مصر عشق آمد  
 جام گیتی‌نما به ما دادند  
 نور اول خوشی تجلی کرد  
 هر جاببی که بود ازین دریا  
 در دو عالم کسی یگانه بود  
 سید از ما جدا فتاد ولی

## ۵۵۴

گوئیا آفتاب پیدا شد  
 خوش در افتاد و غرق دریا شد  
 دیده ما تمام بینا شد  
 پادشاه ممالک ما شد  
 در مرایا ظهور اسما شد  
 بزم مستانه‌ای مهیا شد  
 نعمت الله به ذوق گوئیا شد

نیم شب ماه ما هویدا شد  
 جان ما گرد بحر می‌گردید  
 نور رویش به چشم ما بنمود  
 آمد و تخت دل روان بگرفت  
 عین اول خوشی تجلی کرد  
 جام و می را بهمدگر آمیخت  
 ساز مارا به لطف خود بنواخت

## ۵۵۵

ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد



ما همدم رندان سراپردۀ عشقیم  
 گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم  
 ما عاشق مستیم ز جام می وحدت  
 چون گوشۀ ما خلوت میخانه عشق است  
 ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است  
 سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

در مجلس<sup>۱</sup> ما حالت طامات چه باشد  
 این نیست کرامات، کرامات چه باشد  
 خود کثرت معقول خیالات چه باشد  
 با منزل ما راه و مقامات چه باشد  
 وی عاشق سرمست<sup>۲</sup> خرابات چه باشد  
 احوال بدایات و نهایت چه باشد

## ۵۵۶

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد  
 درمندی که به جان دردی دردش نوشد  
 آتش عشق دلم سوخت، چنان داغی را  
 دیده اهل نظر نور ازو می یابد  
 عاقل ار عشق ندارد بر ما آتش نیست  
 هر گدائی که بود بر در سلطان دایم  
 نعمت الله بسی بندگی سید کرد

یاری اهل دلان در دل و جانش باشد  
 راحت جان خوشی در دو جهانش باشد  
 در قیامت چو بجویند نشانش باشد  
 این چنین نور، چنان عین عیانش باشد  
 رند مستی طلب ای دوست که آتش باشد  
 همچو ما درد و جهان حکم روانش باشد  
 لاجرم منصب عالی چنانش باشد

## ۵۵۷

به یمن دولت و وصلش جهان در حکم ما باشد  
 چنین شاهی که ما داریم در عالم که را باشد  
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست  
 چنین بزم ملوکانه نمی دانم کجا باشد  
 اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی  
 که جام درد درد او به از صاف دوا باشد

چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمی‌دانم

در این دریا بهرسوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمت‌اللهم

کجا با خلق پردازم چو محبوبیم خدا باشد

### ۵۵۸

در دو عالم که یار ما باشد؟

گر نه او دوستدار ما باشد

زانکه او غمگسار ما باشد

پیشه و کار و بار ما باشد

بر زمین و یسار ما باشد

در جهان یادگار ما باشد

سید و خواندگار ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد

ما کجا دوستدار او باشیم

شادمانم به دولت غم او

رندی و عاشقی و می‌خواری

پادشاهیم و شاهد و ساقی

سخن ما که روح می‌بخشد

نعمت‌الله که جان من بفداهش

### ۵۵۹

وجود جود بر ما وجود ما باشد

هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد

برای رفعت خود در سجود ما باشد

بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

در آن مقام که گفت و شنود ما باشد

دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد

حجاب و موج که پیدا شده درین دریا

ملك به امر خدا سر نهاده است به زمین

حیات آب حیات از حیات ما دارد

بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش

بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک

چونور سید ما شاهد است و مشهود است

## ۵۶۰

هرچه باشد برای ما باشد  
 شاه عالم گدای ما باشد  
 از فنا و بقای ما باشد  
 درد دردش دواى ما باشد  
 در خلوت سرای ما باشد  
 هر که او مبتلای ما باشد  
 دیگری کی به جای ما باشد

همه عالم فدای ما باشد  
 فقر ما تاج سلطنت بخشد  
 بود و نابود و صورت و معنی  
 درد مندیم و درد می نوشیم  
 قبله عاشقان سرمستان  
 لذت عمر جاودان دارد  
 بنده سید خراباتیم

## ۵۶۱

شرفش بر همه جهان باشد  
 او چو قطب است و در میان باشد  
 راحت جان انس و جان باشد  
 زانکه او پادشه نشان باشد  
 زانکه او را همین همان باشد  
 حکم او بر همه روان باشد  
 لاجرم پیر عاشقان باشد

هر که را شیخ<sup>۱</sup> آنچنان باشد  
 دایره گرد او به<sup>۲</sup> پرگار است<sup>۳</sup>  
 صورتش خلق و معنیش حق است  
 هر که با او نشست سلطان شد  
 هر چه جوئی<sup>۴</sup> ازو همان یابی  
 همه محکوم حضرتش باشند  
 نعمت الله مرید حضرت اوست

## ۵۶۲

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد  
 چنین دولت نمیدانم درین عالم که را باشد  
 در خلوت سرای او بهشت جاودان ما است  
 چه خوش ذوقی که رندان را درین خلوت سرا باشد

۱ - نسخه ۲ و ۳ : شاه .

۲ - نسخه ۲ و ۳ : بود پرگار .

۳ - نسخه بدل : چو .

۴ - نسخه ۴ : خواهی .

خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بردست

ز می توبه درین حالت به نزد ما خطا باشد

بیاور دردی دردش بدست دردمندان ده

که درد درد او مارا به از صاف دوا باشد

به تیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان

که جانت زنده<sup>۱</sup> جاوید و جانان خونبها باشد

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد

نمی بینم یکی ذره که بی نور خدا باشد

به جان سینه عالم که بنده بنده جانیست

از آن هر شه که می بینی گدای این گدا باشد

### ۵۶۳

آب رحمت به جام جان باشد

بر سر و پای عاشقان باشد

آب بر روی ما روان باشد

بر رخ خوب همگنان باشد

هر چه در جام باشد آن باشد

ابدا بر همه چنان باشد

بر سر جمله عارفان باشد

کرمش گنج بی کران باشد

نقد گنجینه حدوث و قدم

ابر چون آب روی دریا دید

خوش گلابی به صورت و معنی

می چو در جام ریخت ساقی ما

رشحه نور خود بما پاشید

نعمت الله جواهر توحید

### ۵۶۴

دل و دلدار خویش خوش باشد

هر کس و کار خویش خوش باشد

خود و گلزار خویش خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و می خواری

بلبل مست و عاشق شیدا

می کشم بار خویش خوش باشد  
 کرده تیمار خویش خوش باشد  
 دل به کردار خویش خوش باشد  
 یار با یار خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده ام بردل  
 عاشقانه به دردی دردش  
 عشق بازی است کار دل دایم  
 نعمت الله خوش بود با من

## ۵۶۵

هوایی چون هوای ما نباشد  
 که خوش تر زین دواى ما نباشد  
 اگر سلطان گدای ما نباشد  
 غم ما از فنای ما نباشد  
 به غیر او جزای ما نباشد  
 یکی دیگر خدای ما نباشد  
 نوای بی نوای ما نباشد

بجز میخانه جای ما نباشد  
 بیا دردی دردش نوش میکن  
 نیابد پادشاهی در ولایت  
 بقای جاودان داریم از عشق  
 به صدق دل به جانان جان سپردیم  
 خدای هر دو عالم جز یکی نیست  
 بجز انعام عام نعمت الله

## ۵۶۶

حیات طیبه و عمر جاودان بخشد  
 که لطف ساقی ما رند را به آن بخشد  
 اگر خدای مرا بعد ازین امان بخشد  
 هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد  
 بین نشان محبت که آن نشان بخشد  
 شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد  
 عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

می محبت او راحتی به جان بخشد  
 بنوش جام شرابی که نوش جانست باد  
 ز قبله سرکوشش دگر نه پیچم روی  
 چو پادشاه کریم است حضرت سلطان  
 به عشق داغ محبت نهاده ام بردل  
 کمال بخشش ساقی نگر که رندان را  
 چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد

## ۵۶۷

پادشاهی به هر گدا بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد

آب روئی به عین ما بخشد  
تا به لطفش ترا دوا بخشد  
ساغر می به آشنا بخشد  
از حیانتش ترا بقا بخشد  
هرچه خواهی ازو ترا بخشد  
نعمت الله به بی‌نوا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد  
دردی درد عشق او می‌نوش  
می به بیگانه کی دهد ساقی  
در خرابات اگر فنا گردی  
بندگی کن که حضرت سلطان  
بی‌نویان نوا ازو یابند

## ۵۶۸

همیشه همت او کاینات می‌بخشد  
شراب و جام‌ز ذات و صفات می‌بخشد  
که خسته‌ای و دم او شفات می‌بخشد  
چه جای اکبه بما سومنات می‌بخشد  
اگر تو کشته‌ اوئی به مات می‌بخشد  
برای یک‌جهتی شش‌جهات می‌بخشد  
که روح او دل مارا حیات می‌بخشد

مدام جام می او حیات می‌بخشد  
کمال بخشش ساقی‌نگر که رندان‌را  
دلت به درد دی‌دردش دوا کن و خوش‌باش  
چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم  
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند  
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا<sup>۲</sup>  
هزار رحمت حق بر روان سید باد

## ۵۶۹

صورت و معنی هویدا شد  
اول و آخری مهیا شد  
دیده روشنی که بینا شد  
به مجاز است کآمد و یا شد  
چون از آنجاست باز آنجا شد  
مرغ آبی بسوی مأوا شد  
نقد سید به بنده پیدا شد<sup>۳</sup>

آفتابی به ماه پیدا شد  
ظاهر و باطنی بهم بنمود  
در همه آینه یکی بیند  
آمد و شد حقیقتاً خود نیست  
به خرابات رفت خاطر ما  
جان دریا دلم به دریا رفت  
نعمت‌الله خدا بما بخشید

۱ - نسخه ۶ : بجای . ۲ - نسخه ۶ : دلی که در دو سرا جز یکی نمی‌جوید .

۳ - نسخه ۱ : جام گیتی نما بما دادند . نعمت‌الله در آن هویدا شد .

۵۲۰

راز پنهان همه هویدا شد  
 دیده ما به عین بینا شد  
 این خیال است کآمد و یا شد  
 هر که چون ما غریق دریا شد  
 عقل بیچاره پایش از جا شد  
 مشکلاتی که بود حلوا شد  
 نعمت الله به ذوق گویا شد

آفتابی ز غیب پیدا شد  
 نور چشم است و در نظر داریم  
 آمد و شد خیال می بینم  
 ادا غرق بحر خواهد بود  
 عشق آمد به تخت دل بنشست  
 پاره ای یخ فتاد در دریا  
 سید ما تر نمی فرمود

۵۲۱

سر پنهان که بود پیدا شد  
 نقطه دایره هویدا شد  
 آنکه با ما نشست از ما شد  
 عاقبت باز عین دریا شد  
 ابر مایی ز پیش ما وا شد  
 هر که چون ما به عشق گویا شد  
 نعمت الله آشکارا شد

اول ما چو آخر ما شد  
 دور پرگار چون بهم پیوست  
 هر که برخاست از خودی او شد  
 آن حبایی که بود از این دریا  
 مزدگانی که مه پدید آمد  
 به زبان فصیح خواهد گفت  
 گر محمد نماند از دیده

۵۲۲

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد  
 به سراپرده میخانه روان خواهد شد  
 گر بگویند که فرما و بیا مستانه  
 زند انگشت و خوشی رقص کنان خواهد شد

آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد  
 گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد  
 همه عالم چو بود آینه حضرت او  
 در همه آینه بر خود نگران خواهد شد  
 عین ما آب حیات است و حبابش خوانند  
 زود بینند که بی‌نام و نشان خواهد شد  
 جام می آمد و آورد پیام ساقی  
 که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد  
 صحبت می‌د سر مست غنیمت می‌دان  
 که درین يك دو سه روزی ز جهان خواهد شد

## ۵۷۳

ما مریدیم و پیر ما مرشد  
 رو نوائی ز یار مرشد جو  
 نبری ره به خانۀ اصلی  
 روز و شب از خدای خود می‌جو  
 بهر ما را کرانه پیدا نیست  
 درد دردش بنوش و خوش می‌باش  
 هر که ارشاد نعمت‌الله یافت

ره روانیم و رهنما مرشد  
 که دهد بی‌ریا نوا مرشد  
 گر نیابی درین سرا مرشد  
 کاملی تا بود ترا مرشد  
 غرق آیم و عین ما مرشد  
 که کند درد تو دوا مرشد  
 دائماً خواهد از خدا مرشد

## ۵۷۴

مه ز برج شرف چو طالع شد  
 چون جمالش در آینه بنمود  
 این عجب بین که واضح اشیا

جامع صورتین واقع شد  
 نام آئینه کون جامع شد  
 هم بموضوع خویش واضح شد



حیف از آن دم زدن که ضایع شد  
مکش عیب اگرچه طامع شد  
به خیالی زدوست قانع شد  
روح قدسی رسید و سامع شد

هر که بی‌جام می‌دمی دم زد  
همت ما محیط می‌جوید  
بار ما نیست آنکه چون زاهد  
نعمت‌الله چو در سخن آمد

## ۵۲۵

هر زمان نقش خیالی می‌کشد  
بر مثال بی‌مثالی می‌کشد  
هر دم از حالی به حالی می‌کشد  
کز هوای او ملالی می‌کشد  
عشق یاری بر کمالی می‌کشد  
خوش برو<sup>۱</sup> نیکو خصلی می‌کشد  
دمبدم جام زلالی می‌کشد

دل سوی صاحب جمالی می‌کشد  
هر نفس بر روح جانم صورتی  
می‌کشد مارا محول سو به سو  
غم کجا گردد به گرد آن دلی  
عقل ناقص کی‌کشد مارا به خود  
گر به میخانه کشد رندی ترا  
سیدم ساقی و جان من حریف

## ۵۲۶

دوستان را بی‌سر و پا می‌کشد  
خوش‌خوشی مارا به دریا می‌کشد  
خاطر ما هم بمأوا می‌کشد  
زان‌کشش جانم به آن‌جا می‌کشد  
مبتلا را دل به بالا می‌کشد  
کشته‌ایم و حق تعالی می‌کشد  
جذبه‌ای<sup>۲</sup> دارد که دلها می‌کشد

بار سرمست است و مارا می‌کشد  
آمد آن موج محیط عشق او  
می‌کشد مارا به میخانه مدام  
درکش خود می‌کشد دلبر مرا  
از بلا چون کار ما بالا گرفت  
هر کجا او می‌کشد ما می‌رویم  
نعمت‌الله می‌رود دامن‌کشان

## ۵۷۷

عین دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد  
 این دل دریا دل ما سوی ماوا می‌کشد  
 مشکل دل چونکه حلوائ لبش حل می‌کند  
 دور نبود خاطر ما گر به حلوا می‌کشد  
 دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره  
 گرچه سرو قامت او دامن از ما می‌کشد  
 جذبۀ او می‌کشد ما را به میخانه مدام  
 ماروان خوش می‌رویم آنجا که ما را می‌کشد  
 یکسر موئی سخن از زلف او گفتیم ولی  
 شد پریشان خاطر م هم سربه سودا می‌کشد  
 می‌کشد نقش خیال و می‌نماید در نظر  
 هر که می‌بیند چو مابیند که زیبا می‌کشد  
 نعمت الله را مدام از وی عطائی می‌رسد  
 کار سید لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

## ۵۷۸

ترك سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد  
 باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد  
 درکش خود می‌کشد ما را به صد لطف و کرم  
 گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد  
 کی کشد ما را، چو لطفش می‌کشد ما را به ناز  
 عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد

از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت

از زمین برداشته بر آسمانم می کشد

می کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود

زانکه این نقش خیال او روانم می کشد

جذبۀ او می رسد خوش می کشد ما را به ذوق

در کشاکش او فتادم چون دوانم می کشد

نعمت الله جمله عالم را<sup>۱</sup> بسوی خود کشید

جان فدای او که عشق او به جانم<sup>۲</sup> می کشد

### ۵۷۹

خاطر ما سوی دریا می کشد

حاکم است گرمی کشد بامی کشد

او فتاده کشتگان را می کشد

نه من<sup>۳</sup> تنها که تنها می کشد

لطف او ما را به بالا می کشد

عشق عاشق را به آنجا می کشد

در خیالش سر بسودا می کشد

دل دگر ما را بما او می کشد

جذبۀ او می کشد ما را مدام

کشته عشقیم و بر خاک درش

در کشاکش عالمی آورده است

میل ما دایم سوی بالا بود

در خرابات مغان بزم خوشی است

زلف سید دل ز یاران می برد

### ۵۸۰

گوئیا ما را بما او می کشد

خوش بود دلبر که ما را می کشد

و ز خیالش سر بسودا می کشد

عاشقان را خوش بما او می کشد

صورتش بر لوح اشیا می کشد

عشق ما را سوی دریا می کشد

دلبر ما می کشد ما را بکش

دل به دست زلف او دادیم و برد

عشق سرمست است در کوی مغان

می کشد هر لحظه نقشی در خیال

این کرم بین حق تعالی می‌کشد  
خاطر سینه به آنجا می‌کشد

جذبه او می‌کشد ما را به خود  
هر کجاریندی است در میخانه‌ای

## ۵۸۱

گوئیا ما را بماوا می‌کشد  
می‌برد ما را بهرجا می‌کشد  
خوش بود چون حق تعالی می‌کشد  
هم خطی بر لوح اشیا می‌کشد  
نه من سرگشته تنها می‌کشد  
کار ما در عشق بالا می‌کشد  
این چنین نعمت بر ما می‌کشد

خاطر ما سوی دریا می‌کشد  
موج دریائیم و دریا عین ما  
جذبه او می‌کشد ما را بخود  
می‌کشد نقش خیالی دم به دم  
در کشاکش عالمی آورده است  
ما بلای عشق او خوش می‌کشیم  
تا نماید نعمت الله را به ما

## ۵۸۲

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد  
هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می‌کشد  
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد  
و آن بيمثال از خط خود بروی مثالی می‌کشد  
گردل به دلبر می‌کشد او می‌کشد دل را به خود  
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی می‌کشد  
ساقی همیشه از کرم جامی به رندی می‌دهد  
آن رند مست از جام او آب زلالی می‌کشد  
من نعمت الله یافتم نعمت به عالم می‌دهد  
تا تو نپنداری مرا میلم به مالی می‌کشد

## ۵۸۳

چشم ما نقش خیال او بر آبش می کشد  
 نور دیده پیش مردم بی حجابش می کشد  
 ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است  
 لاجرم ذرات عالم آفتابش می کشد  
 خاطر زاهد به جنت گر کشد گو خوش برو  
 جان ما ، جانانه ای مست و خرابش می کشد  
 چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او  
 خویشتن را پیش کش حالی به خوابش می کشد  
 همدم جام مشیم و محرم ساقی مدام  
 همت عالی ما جام شرابش می کشد  
 درهواش آب چشم ما بهر سورو نهاد  
 دیده تر دامنش دامن در آبش می کشد  
 نعمت الله در کش خود گر کشد یار خوشی  
 گو برو با او که در راه صوابش می کشد

## ۵۸۴

غرق دریائیم و ما را موج دریا می کشد  
 آبرو می بخشد و ما را بماوا می کشد  
 عشق هر جائیست ما هم در پی او می رویم  
 او بهر جا می زود ما را بهر جا می کشد  
 در ازل بالا نشین بودیم و گوئی تا ابد  
 جذبه او می رسد ما را به بالا می کشد

ساغرگیتی نما پر می به رندان می دهد  
 خاطر مستانه رندان ما را می کشد  
 با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم  
 دل بدست زلف او دادیم و در پا می کشد  
 خاک پایش توتیای دیده بینای ما است  
 از برای روشنی در چشم بینا می کشد  
 درکش خود می کشد ما را به صد تعظیم و ناز  
 این کشاکش خوش بود چون سیدما می کشد

## ۵۸۵

به سرا پرده میخانه روان خواهم شد  
 خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد  
 به خرابات فنا رخت بقا خواهم برد  
 ترك خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد  
 گر چه در می‌کده پیر مغان پیر شدم  
 باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد  
 چشم من غیر خیالش چو نمی‌بندد نقش  
 هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد  
 هر کجا جام می بود بدست آوردم  
 گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد  
 ما چو موجیم در این بحر پدید آمده‌ایم  
 یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد  
 نعمت الله چو خیالی که به بینی در خواب  
 ور چنین نیست درین هفته چنان خواهم شد

## ۵۸۶

به عشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد  
 به بوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد  
 چو بلبل در گلستان سر زلفش همی نالم  
 از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد  
 همی گویم که درد دل به وصل او دوا سازم  
 ولی می بینم از هجرش که درد دیگر افزون شد  
 سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی  
 ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد  
 برو ای عقل از عاشق مجور رای خردمندی  
 که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد  
 بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم  
 بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد  
 چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید  
 مکن عیب من بی دل که کار از دست اکنون شد

## ۵۸۷

سنبل زلف او پریشان شد  
 باد بازلف او دمی دم زد  
 جمع بودیم از پریشانی  
 گفت و گو در میان ما آمد  
 آنچنان جمع و این چنین جمعی  
 زلف او مجمع دل ما بود  
 نعمت‌الله به عشق زلف نگار  
 حال جمعی نکو پریشان شد  
 زلف او هم به رو پریشان شد  
 جمع ما مو به مو پریشان شد  
 قصه از گفت و گو پریشان شد  
 من ندانم که چون پریشان شد  
 گرچه از ما و تو پریشان شد  
 آمد و مو به مو پریشان شد

## ۵۸۸

واصل دریای او<sup>۱</sup> جز ما نشد  
 هر که چون ما سوبه سوجویا<sup>۲</sup> نشد  
 چشم نایبای ما بینا نشد  
 کار دل در عاشقی والا<sup>۳</sup> نشد  
 هر که را سر در سر سودا نشد  
 در ره عشق تو تا پویا نشد  
 دولت پنهانش پیدا نشد  
 هیچ کس تشنه ازین دریا نشد  
 همچو سید دیگری گویا نشد

بحر عشقش را کران پیدا نشد  
 در سراستان مستان ره نبرد  
 دیده ما تا نظر از وی نیافت  
 جان ما تا مبتلای او نگشت  
 سرفرازی در میان ما نیافت  
 در حریم عشق عاشق ره نبرد  
 هر پریشان کو نشد در<sup>۴</sup> جمع ما  
 هر که آمد سوی ما سرمست رفت  
 تا حدیث عشقبازی گفته اند

## ۵۸۹

گرچه جان بود عین جانان شد  
 به یقینم که او پشیمان شد  
 تو یقین دان که او ز مستان شد  
 آنکه يك دم حریف رندان شد  
 دم آخر که شد پریشان شد  
 این چنین آمد آن چنان آن شد  
 بر همه کاینات سلطان شد

هر که او آشنای سلطان شد  
 آنکه با ما نخورد جام شراب  
 هر که در مجلسم دمی بنشست  
 این جهان را به نیم جو نخرد  
 هر که جمعیتی ز خویش نیافت  
 این دوئی محوگشت و عین یکی  
 نده او است سید عالم

## ۵۹۰

مجلس کاینات گلشن شد  
 شب امکان چو روز روشن شد

بلبل جان چو ساکن تن شد  
 آفتاب وجوب رو بنمود

۳- نسخه ۵: پیدا .

۲- نسخه ۶: پویا .

۱- نسخه ۶: ما .

۴- نسخه ۶: از .



نقد هریک از آن<sup>۱</sup> معین شد  
آمد اینجا به ما مبین شد  
واضح و لایح و مبرهن شد  
حسن آمد به حسن و احسن شد  
نور او نور دیده<sup>۲</sup> من شد

گنج اسما نثار ما فرمود  
بود پیدا ولی نهان از ما  
عین اول ظهور چون فرمود  
جام گیتی<sup>۱</sup> نما چو صیقل یافت  
نعمت الله جمال را بنمود

۵۹۱

زنده آمد دل از آن پیوسته شد  
غنچه گشت و خوش خوشی کلدسته شد  
سر نهاد و مو به مو پا بسته شد  
عقل مخمور است از آن دل خسته شد  
از همه کون و مکان خوش رسته شد  
خانه خالی ورا در بسته شد  
رند سرمست از جهان وارسته شد

عشق او با جان ما پیوسته شد  
آب چشم ما به گلشن رو نهاد  
مرغ دل در دام زلف او فتاد  
عشق سرمست است می گردد به ذوق  
تا به او پیوست جان من تمام  
در دل من غیر او راه نیست  
نعمت الله عاشقانه جان بداد

۵۹۲

از فنا و بقا نیندیشد  
خوشبود از دوا نیندیشد  
از می جام ما نیندیشد  
پادشه از گدا نیندیشد  
بی وجود از فنا نیندیشد  
بلکه از دوسرا نیندیشد  
از عطای<sup>۲</sup> شما نیندیشد

رند مست از بلا نیندیشد  
دردمندی که درد می نوشد  
هر که خمخانه می خورد بهدمی  
عقل را پیش عشق قدری نیست  
بی نوائی که در عدم گردد  
دوسرا را به نیم جو نخرد  
نعمت الله گنج اسما یافت

## ۵۹۳

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد  
 ذات یکی صفت بسی، خاص یکی و عام صد  
 حسن یکی و در نظر آینه بی شمار هست  
 روح یکی و تن هزار، باده یکی و جام صد  
 گر به صد آینه یکی رو بنمود صد نشد  
 نقش خیال او صد است، صد نشد او کدام صد  
 همدم جام پر می‌ام ساقی مجلس ویم  
 پیش یکی گرفته‌ام، ساغر می مدام صد  
 نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من  
 صد نشود حقیقتش، يك بود او بنام صد  
 در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی  
 ملك بسی ملك یکی، شاه یکی غلام صد  
 عاشق و مست والهه، همدم نعمت اللهم  
 نوش کنم به عشق او، ساغر می به کام صد

## ۵۹۴

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد  
 او عمر عزیز است که آمد به سر ما  
 ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند  
 مستیم و نداریم خبر از همه عالم  
 والله که ندیدم بجز از نور جمالش  
 با عقل همی بودم و خوش بود دوروزی  
 خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد  
 خوش عمر عزیز است که ما را به سر آمد  
 محبوب از آن خانه خرامان بدر آمد  
 یاری که خبر یافت از و بیخبر آمد  
 هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد  
 عشق آمد و از صحبت او خوب تر آمد

هر بنده که آمد به سرا پرده سید

شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

## ۵۹۵

عمر من رفته بود باز آمد  
مطربم ساز عاشقان بنواخت  
می‌کند ناز باز خواجه ایاز  
نقد قلبم در آتش عشقش  
باز پرواز کرد از بر شاه  
عشق مست است و جام می‌بردست  
نعمت‌الله رسید مست خراب

کار ساز خوشم به ساز آمد  
باز آواز دلنواز آمد  
جان محمود در نیاز آمد  
گرم گردید و درگداز آمد  
کرد صید خوشی و باز آمد  
در ولایت به ترکناز آمد  
این چنین حاجی از حجاز آمد

## ۵۹۶

عمر ما رفته بود باز آمد  
جان هجران کشیده دلخوش شد  
هر که ابروی یار ما را دید  
عشق سر مست ملک دل بگرفت  
شادمانیم و عاقبت محمود  
دل به دلبر سپرده‌ایم دگر  
ناز آغاز کرد باز آن یار

کار بی‌ساز ما بساز آمد  
مژده وصل دلنواز آمد  
یافت محراب و در نماز آمد  
لشکر او به ترکناز آمد  
غم نداریم چون ایاز آمد  
خاطر از هر چه بود باز آمد  
نعمت‌الله در نیاز آمد

## ۵۹۷

مستانه ساقی از در درآمد  
جان گرامی کردم فدایش  
خورشید حسنش چون تافت بر من

از دولت او کارم برآمد  
عمر عزیزم خوش بر سر آمد  
سرو روانم خوش در بر آمد

بود آن گناهی از من گر آمد  
ساقی سر مست از در درآمد  
صد بارم از جان آن خوشتر آمد  
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

استغفرالله از توبه کردن  
از مجلس ما زاهد روان شد  
مستانه جامی پر می به من داد  
چون نعمت الله رند حریفی

## ۵۹۸

کثرت بالذات وحدت آمد  
عالم همه غرق رحمت آمد  
منعم همه عین نعمت آمد  
قیمت چو بقدر همت آمد  
زان مجلس ما چو جنت آمد  
این آینه ماه طلعت آمد  
سلطان چو گدا به خدمت آمد

واحد به صفات کثرت آمد  
سیلاب محبتش روان شد  
از جود وجود داد ما را  
ما کشته او و خون بها او  
معشوق حریف و عشق ساقی  
دل آینه عشقش آفتابی  
سید به ظهور بنده ای شد

## ۵۹۹

این جمله طلب کنش ز احمد  
گه نیک نماید و گهی بد  
می جوی ولی زمجلس خود  
اما بر عاشقان چه سنجد  
هر لحظه به صورتی مجدد  
یک نقطه و اعتبار بی حد  
ای سائل کامل سر آمد

توحید و موحد و موحد  
یک فاعل و فعل او یکی هم  
خمخانه و جام و ساقی و ما  
هر چند که عقل ذوفنون است  
در هر دو جهان یکی است موجود  
یک حرف و معانی فراوان  
دریاب به ذوق قول سید

## ۶۰۰

سرموئی نشکستیم خدا می داند

عهد بازلف تو بستیم خدا می داند

باخیال تونشستیم بهر حال که بود	نزد غیری ننشستیم خدا می‌داند
هر خیالی که گشادیم به رویش دیده	در زمان نقش تو بستیم خدا می‌داند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست	در همه حال که هستیم خدا می‌داند
درد ما نتوان یافت هوای دیگری	جز خدا را نپرستیم خدا می‌داند
گر همه خلق جهان مستی‌مادانستند	گو بدانید که مستیم خدا می‌داند
در خرابات جهان سید سرمستانیم	توجه دانی ز چه دستیم خدا می‌داند

## ۶۰۱

یاری که می‌ننوشد از ذوق ما چه داند  
 ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند  
 همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد  
 میخانه را ندیده بزم خدا چه داند  
 حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند  
 از عاقلان چه پرس عاقل مرا چه داند  
 از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا را است  
 هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند  
 گوئی که ماجرائی با رند مست دارم  
 رندی که مست باشد او ماجرا چه داند  
 نوری که درد ما است خورشید ذره اوست  
 هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند  
 سلطان خبر ندارد از حال نعمت‌الله  
 اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

## ۶۰۲

نانگوئی که خواجه مالش مانند      مال پامال شد و بالمش مانند

نقش خواجه شد و خیالش ماند  
 عاقبت مرد و قیل و قالش ماند  
 اثری خوش از آن کمالش ماند  
 گرچه عاشق نماند حالش ماند  
 عین سرچشمه زلالش ماند  
 در نظر نور بی مثالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود  
 حاصل خواجه قیل و قالی بود  
 رفت صاحبدلی ازین عالم  
 عاشقی کوز عشق حالی داشت  
 کوزه‌ای گر شکست و آبش ریخت  
 نعمت الله ز دیده پنهان شد

## ۶۰۳

دیگری یار ما کجا ماند  
 که مرا خوشتر از دوا ماند  
 چون نمایم ما خدا ماند  
 هر چه ماند به آشنا ماند  
 در نظر که گهی گدا ماند  
 خوبی او کجا با ما ماند  
 بنده مخمور خود چرا ماند

غیر او کی به یاد ما ماند  
 درد دردش بیا و ما را ده  
 ما نبودیم و حضرت او بود  
 نیست بیگانه از خدا چیزی  
 این عجب بین که حضرت سلطان  
 هر که مه روی خویش را بیند  
 بزم عشق است و سیدم سرمست

## ۶۰۴

شکر گویم که آن حجاب نماند  
 گنج باقی است گر خراب نماند  
 تا نگوئی که آفتاب نماند  
 جام بشکست نه شراب نماند  
 هیچ باقی درین حساب نماند  
 غم نداریم گر حجاب نماند  
 باز بیدار شد چو خواب نماند

پیش از این گر مرا حجابی بود  
 بود گنجی در این خرابه تن  
 آفتابی ز چشم پنهان شد  
 میکده باقی است و خم پرمی  
 بی حسابم نواخت لطف خدا  
 آب دریای ما فراوان است  
 نعمت الله بخواب رفت دمی

## ۶۰۵

غَرّة ماه منور<sup>۱</sup> بین که غَرا کرده‌اند  
 طرّه زلف بتم از نو مطرا کرده‌اند  
 طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند  
 آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند  
 نور چشم مردم است از دیده مردم نهان  
 زان سبب انگشت‌نمای پیر و برنا کرده‌اند  
 نقش می‌بندم خیالش هرچه آید در نظر  
 آن نظر بنگر که با این چشم بینا کرده‌اند  
 جسام می‌درد دور می‌بینم که می‌گردد مدام  
 جاودان بز می‌چنین ما را مهیا کرده‌اند  
 صورت موجی که در دریای معنی دیده‌اند  
 عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده‌اند  
 از برای نعمت‌الله عالمی<sup>۲</sup> آراستند  
 وانگهی او را برای خود هویدا کرده‌اند

## ۶۰۶

آب حیات ما است که می‌نام کرده‌اند  
 روح است و<sup>۳</sup> هم‌چو روح درین جام کرده‌اند  
 آنها که زاهدند<sup>۴</sup> ندارند ذوق می  
 ترك شراب ناب به نساکام کرده‌اند  
 مستیم و درد خواره و رندیم و دردمند  
 ما را دوا به جام غم انجام کرده‌اند

۱- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴: مبارك . ۲- نسخه ۲: مجلسی. ۳- نسخه ۶: و ندارد.

۵- نسخه ۶: و

در جام می خیال رخس نقش بسته‌اند  
 آن گه از آن لبش طمع خام کرده‌اند  
 از نور سیدم اثر صبح دیده‌اند  
 وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

## ۶۰۷

مشکلات ما چو حل واکرده‌اند  
 آفتابی بی غباری رو نمود  
 در همه آینه‌ای بنموده‌اند  
 جام می ما را عطا فرموده‌اند  
 موبه موزلف بتان بگشوده‌اند  
 دل به میخانه کشد جان نیز هم  
 نعمت‌الله را بما بخشیده‌اند

صحن ما را پر زحلوا کرده‌اند  
 کی شود پنهان چوپیدا کرده‌اند  
 این نظر با چشم بینا کرده‌اند  
 دیگران گرچه تمنا کرده‌اند  
 اهل دل را نیک شیدا کرده‌اند  
 گوئیا میلی بماوا کرده‌اند  
 بعد از آن با ما کرم‌ها کرده‌اند

## ۶۰۸

بحریان احوال دریا گفته‌اند  
 نکته بحر و حباب و موج و جو  
 قصه یوسف بسی گفتند ولی  
 جمله رندان و سرمستان مدام  
 گفته‌اند اسرار خود با همدگر  
 این سخن‌های لطیف دلپذیر  
 عارفان اسرار سید خوانده‌اند

بریان آن گفته را وا گفته‌اند  
 با شما از گفته ما گفته‌اند  
 همچوما کم گفته‌اند تا گفته‌اند  
 آمده اینجا و ما را گفته‌اند  
 آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند  
 از کلام حق تعالی گفته‌اند  
 قول اویاران به هر جا گفته‌اند



## ۶۰۹

از وجود و از عدم آسوده‌اند  
 عارفانه دم به دم آسوده‌اند  
 خرم‌اند و هم ز غم آسوده‌اند  
 این گدایان از کرم آسوده‌اند  
 عاشقانه از صنم آسوده‌اند  
 از شراب جام جم آسوده‌اند  
 این گدایان از درم آسوده‌اند  
 از حدوث و از قدم آسوده‌اند  
 منعمانه از نعم آسوده‌اند

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند  
 همدم جام‌اند و باساقی حریف  
 سرخوشند و شادمان می‌خورند  
 لطف ساقی می‌به‌رندان می‌دهد  
 بت پرستان در خرابات مغان  
 لب نهاده بر لب جام مدام  
 پادشاهان سیم برهم می‌نهند  
 غسل کرده در محیط عشق او  
 در نعیم جاودان با سیدند

## ۶۱۰

باده نوشان را صلاحی داده‌اند  
 بر در میخانه مست افتاده‌اند  
 سر به پای خم می‌بنهاده‌اند  
 فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند  
 از همه ملک جهان آزادانند

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌اند  
 در خرابات مغان یاران ما  
 جام می‌بردست و رندانه مدام  
 خرقه خود را به می‌شستند پاک  
 بندگان سیدند از جان و دل

## ۶۱۱

درازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند

ما خراباتی و رند و عاشق می‌خواره‌ایم

عالمی پیمانه پر می‌به ما پیموده‌اند

نقش غیرش از خیال ما به کلی برده‌اند  
 بنگر این آئینه روشن که چون پرورده‌اند  
 مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود  
 باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند  
 صورت و معنی عالم خوش به آئین بسته‌اند  
 در همه آئین‌ها بر ما دری بگشوده‌اند  
 عاشقان در حضرت معشوق رقصی می‌کنند  
 تا ز مطرب يك دو بیت از قول ما بشنوده‌اند  
 خلوت دیده مقام نعمت الله کرده‌اند  
 نورچشم ما به ما در چشم ما بنموده‌اند

## ۶۱۲

خیاك پاك ما به می بسرشته‌اند	عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
بازیاران باز یاری می‌کنند	بی تکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر	جامه‌ای پوشند کایشان رشته‌اند
آفرین بر همت صاحب‌دلان	زانکه جان و دل بجانان هشته‌اند
حکم سید مهرآلش کرده‌اند	از ولایت این نشان بنوشته‌اند

## ۶۱۳

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند  
 وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند  
 بر برگ گل خبار ز عنبر نوشته‌اند  
 یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند  
 صورت گران حسن به گرد جمال یار  
 شکل لطیف و معنی ازینسان کشیده‌اند

یا زنگیان به غارت روم آمدند بساز  
 یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده‌اند  
 نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش  
 نقش خیال بر لب حیوان کشیده‌اند  
 در عرصه ملاحه میدان حسن دوست  
 دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند  
 چون سید از هوای سر کوی آن نگار  
 حوران قدم ز روضه رضوان کشیده‌اند

## ۶۱۲

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند  
 خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند  
 بساده نوشان سرا پرده میخانه دل  
 جرعه دردی درش چو دوا یافته‌اند  
 مبتلایان بلایش ز بلا نگرزند  
 گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند  
 نم‌چشم و غم دل، قوت روان سازای جان  
 که کسان قوت ازین آب وهوا یافته‌اند  
 عارفان بی‌سر و پا بر سر دارش رفتند  
 لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند  
 عاشقانی<sup>۱</sup> که چو ما غرقه دریا شده‌اند  
 گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند  
 خود شناسان که مقیم حرم مقصودند  
 همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

## ۶۱۵

نور چشم ماه پیدا کرده‌اند  
 این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند  
 دعوت رندان به آنجا کرده‌اند  
 خوش به نورخویش بینا کرده‌اند  
 در همه خود را تماشا کرده‌اند  
 رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند  
 این عنایت بین که باما کرده‌اند

آفتابی را هویدا کرده‌اند  
 صورت و معنی بهم آراستند  
 مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند  
 چشم مردم دیده‌ اهل نظر  
 عالمی را ساخته چون آینه  
 گنج اسما را به هرکس داده‌اند  
 نعمت الله را به ما بخشیده‌اند

## ۶۱۶

از برای بخشش ما کرده‌اند  
 بر جمال خویش بینا کرده‌اند  
 هم به خود خود را تماشا کرده‌اند  
 بر همه خود را هویدا کرده‌اند  
 عاشقان را ملك یغما کرده‌اند  
 این دوئی را باز یکتا کرده‌اند  
 آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند  
 چشم‌مارا نور خود بخشیده‌اند  
 روی خود بنموده‌اند در آینه  
 جزو و کل را جام وحدت داده‌اند  
 دل ز دست عالمی بر بوده‌اند  
 لطف معنی را به صورت داده‌اند  
 تا عیان گردد چو سید عارفی

## ۶۱۷

خم می در ساغری پیموده‌اند  
 آفتابی را به گل<sup>۱</sup> اندوده‌اند  
 بر همه رندان دری بگشوده‌اند  
 فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند

آفتابی را به مه بنموده‌اند  
 این عجب بنگر که پنهان گشته‌اند  
 مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند  
 باده نوشان در خرابات مغان<sup>۲</sup>

تا خیالش می‌نماید روبه خواب  
 بی‌خیالش یکدمی نغنوده‌اند  
 عاشق و معشوق ما باهم‌دگر  
 هر کجا بودند با هم بوده‌اند  
 در ولایت حاکمی اولیا  
 نعمت‌الله را عطا فرموده‌اند

## ۶۱۸

آتش عشق هماندم که برافروخته‌اند  
 اولاً عود دل سوختگان سوخته‌اند  
 خلعت شاهی عشق است بهر کس ندهند  
 این قبائی است که بر قامت ما دوخته‌اند  
 طالب ار می‌طلبد علم لدنی از ما  
 علم ذوق است که مارا بخود آموخته‌اند  
 شادی اهل دلان از غم عشق است مدام  
 حاصل عمر عزیز است و خوش‌اند و خسته‌اند  
 بر سر چار سوی عشق قماش سید  
 به متاعی بخریدند که نفروخته‌اند

## ۶۱۹

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند  
 عود جان عاشقان در مجرم ما سوختند  
 پیر رندانیم و سرمستیم در دیر<sup>۲</sup> مغان  
 نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند  
 وصله‌ای از خرقة پشمینه ما یافتند  
 کهنه پوشان ولایت خرقة‌ها بردوختند

عاقلان بس قصه‌ای<sup>۱</sup> اندوختند از عاقلی

عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب

نقد و نسیه این و آن درقیمتش بفروختند

## ۶۲۰

به علی رغم عدو باز زدم جامی چند

توبه بشکستم و وارستم ازین خامی چند

منم ورنندی و خاصان سراپرده عشق

فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند

فرصت از دست مده زلف‌نگاری به کف آر

می‌خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام

زاهد و گوشه محراب و دوسه عامی چند

نوبهار است و گل ، اروجه میت نیست بیا

برو از پیر خرابات بکن وامی چند

درمغان از لب جام و لب یار ای ساقی

به مراد دل خود یافته‌ام کامی چند

سید ار راه روی جز ره میخانه مرو

بشنو از من که درین ره زده‌ام گامی چند

## ۶۲۱

بنوش این جام و باخمار می‌خند

بیا ای یار و براغیار می‌خند

تو مؤمن باش و با کفار می‌خند  
تو با اقرار و با انکار می‌خند  
دلا بر ریش دنیادار می‌خند  
مشو بی‌زار و بر آزار می‌خند  
به بین دیدار و بردیدار می‌خند<sup>۱</sup>

یکی ایمان گزید و دیگری کفر  
یکی با تو نعم گوید یکی لا  
چو دنیا نیست مأوای حکومت  
زبان بر بند و خامش باش در عشق  
بیا چون نعمت‌الله ناظر حق

## ۶۲۲

آنکهی در عشق جانباز آمدند  
با لب معشوق دمساز آمدند  
باز می‌بینم همه باز آمدند  
در حرم مستانه با ناز آمدند  
باخدای خویش در راز آمدند  
باز شهبازان به پرواز آمدند  
عاشقان خانه پرداز آمدند

عاشقان اول ز جان باز آمدند  
خون دل در جام جان کردند از آن  
عاشقان رفتند ازین عالم ولی  
نوعروسان سراستان عشق  
جان و دل موسی صفت برطور تن  
در هوای سایه خورشید عشق  
سید و باران سید می‌رسند

## ۶۲۳

کی توانند گرد ما گردند  
پیش معشوق جان فدا کردند  
باده نوشان به جرعه‌ای خوردند  
نه به آن زاهدان که بی‌دردند  
عاشقانه به عشق او فردند  
نزد مردان مرد ما مردند  
نعمت‌الله به ذوق پروردند

خاکساران که گوئیا گردند  
عاشقانی که عشق می‌بازند  
می‌خمخانه حدوث و قدم  
درد دردش بدست رندان ده  
گر صدند ار هزار اهل کمال  
زندگانی که کشته عشق‌اند  
کرم حضرت خدا و رسول

## ۶۲۴

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند  
 پرده چو برگرفتند روئی به ما نمودند  
 از هر دریچه ماهی با ما کرشمه‌ای کرد  
 وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند  
 نقش خیال عالم باشد جباب بر آب  
 پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند  
 گوئی شرابخانه در بسته‌اند یا نه  
 آری درین زمانه آن در به ما گشودند  
 یاران رند سرمست در پای خم فتادند  
 سرها نهاده برخاک گوئی که در سجودند  
 معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام  
 گر اندکند و بسیار مجموع يك وجودند  
 مستانه جان و جانان با همدگر نشستند  
 اسرار نعمت‌الله گفتند و هم شنودند

## ۶۲۵

کشتگان از دم او زنده شدند  
 ز آفتاب نظر روشن او  
 بنده را بنده او می‌خوانند  
 به هوای لب او غنچه گل  
 بی‌خبر غیبت ما می‌کردند  
 کور چشمان که ندیدند او را  
 از دم سید عیسی دم ما  
 همچو ما زنده پاینده شدند  
 ماه رویان همه تابنده شدند  
 زان همه بنده این بنده شدند  
 لب گشاده همه در خنده شدند  
 آمدند منصف و شرمنده شدند  
 از نظر رانده و افکنده شدند  
 نرك و تاجيك بسی زنده شدند



## ۶۲۶

مدام همدم جام شراب باشد رند  
 حجاب زاهد بیچاره زهدا و طاعت اوست  
 چو رند جام می بی حساب می نوشد  
 لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما  
 بهر طریق که یابد رفیق راه رود  
 به هیچ چیز مقید نباشد آن مطلق  
 طریق رندی سید ز نعمت الله جو  
 همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند  
 ولی به مذهب ما بی حجاب باشد رند  
 به نزد عقل کجا در حساب باشد رند  
 مگر چو جام حباب پر آب باشد رند  
 نه مانده سر آب و سراب باشد رند  
 کجا مقید علم و کتاب باشد رند  
 که بی خطارود و در صواب باشد رند

## ۶۲۷

آنها که نگار را نگارند  
 جانی یابند مردم از وی  
 این طرفه که زاهدان مخمور  
 ای عقل برو که بزم عشق است  
 هر لحظه ز غیب در شهادت  
 عالم دانی که در نظر چیست  
 مستیم و حریف نعمت الله  
 پیوسته نگار را نگارند  
 مردم جانی به وی سپارند  
 از مستی ما خبر ندارند  
 اینجا چو توئی کجا گذارند  
 طرح دگری ز نو بر آرند  
 نقشی که بر آب می نگارند  
 بیچاره کسان که در خمارند

## ۶۲۸

دل چو دم از عشق دلبر می زند  
 در خرابات فنا جام بقا  
 عشق می گوید دل و دلبر یکیست  
 دل به جان نقش خیالش می کشد  
 از دل نخود دلبر خود را طلب  
 پشت پا بر بحر و بر بر می زند  
 شادی ساقی کوثر می زند  
 عقل حیران دست بر سر می زند  
 مهر مهرش نیک بر زر می زند  
 کو دم از الله اکبر می زند

گرچه گم شد یوسف گل پیرهن  
نعمت‌الله جان سپاری می‌کند

از گریبان تو سر بر می‌زند  
خیمه بر صحرای محشر می‌زند

۶۲۹

عاشقانی که عشق می‌بازند  
مطربانه چو در طرب آیند  
زده دستی به دامن معشوق  
گر صدندار هزار يك باشند  
رند مستی اگر بدست آرند  
این چنین عارفان که می‌گویم  
نعمت‌الله و دوستدارانش

عاشقانه به عشق می‌نازند  
ساز ما را به لطف بنوازند  
تا سر خود پباش اندازند  
همه با هم یگانه دمسازند  
جمله با او تمام پردازند  
پارسایان شهر شیرازند  
عشق با عاشقان همی بازند

۶۳۰

مرغ زیرك بین که یاهو می‌زند  
ذهن تیرانداز ما برهرنشان  
در خرابات مغان سلطان عشق  
باش یگرو در طریق او که او  
شهر دل را شه عمارت می‌کند  
می‌نوازد مطرب عشاق ساز  
نعمت‌الله رند سرمستی بود

روز و شب با اوست کوکو می‌زند  
می‌شکافد مو و برمو می‌زند  
خیمه دولت به هرسو می‌زند  
بوسه‌ها بر روی يك رو می‌زند  
سنجقش<sup>۱</sup> بر برج و بارو می‌زند  
ساز چون نیکوست نیکو می‌زند  
ساغر می‌شادی او می‌زند

۶۳۱

عاشقی کز عشق او دم می‌زند  
هر که او شیدای زلف و روی اوست

پشت پا بر هر دو عالم می‌زند  
کفر و ایمان هر دو برهم می‌زند

۱ - سنجق بر وزن خندق به لغت رومی نشان و علم را گویند (برهان قاطع).

گه نوای زیر و گه بم می‌زند  
کو نفس از اسم اعظم می‌زند  
از ادب والله اعلم می‌زند

مطرب عشاق ساز ما نواخت  
از دل ما جو مسمای وجود  
نعمت‌الله علم معنی دل است

## ۶۳۲

همدم عاشقان می‌خوارند  
زاهدان زان خبر نمی‌دارند  
فارغ از نور و ایمن از نارند  
جان و دل در هوای زنارند  
پند آنها بده که هشیارند  
نادمی جام می‌بدست آرند  
که دل هیچ‌کس نیازارند

ساغر می‌مدام در کارند  
می‌پرستان مدام می‌نوشند  
خاکساران کوی میخانه  
سر زلف بتم پریشان شد  
منع رندان مکن که سرمستند  
عاشقان سال‌ها بسرکردند  
جان سید فدای رندان باد

## ۶۳۳

همچو جان در بدن روان باشند  
موج و دریا همین همان باشند  
گرچه با یار در میان باشند  
بی‌نشانی از آن نشان باشند  
واقف از سراین و آن باشند  
تا بدانی که آنچنان باشند

عاشقانی که در جهان باشند  
می‌و جامند همچو آب و حباب  
خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار  
از همه پادشه نشان دارند  
خاق و حق را به ذوق دریابند  
نعمت‌الله را بدست آور

## ۶۳۴

یا خیالی سوی خوابی می‌کشند  
پیش مه رویم نقابی می‌کشند  
گوئیا مست خرابی می‌کشند

هرکسی نقشی بر آبی می‌کشند  
گرچه می‌بندند نقشی در خیال  
می‌کشندم در خرابات مغان

عاشقیم و عاشقان را بی حساب  
ما در میخانه را بگشوده‌ایم  
دمبدم از موج دریای محیط  
سایه بان نعمت‌الله در نظر  
می‌کشند و در حسابی می‌کشند  
باده نوشان خوش‌شرابی می‌کشند  
هم زما برما حجابی می‌کشند  
برمثال آفتابی می‌کشند

## ۶۳۵

جان و جانان هردو باهم سرخوشند  
هرکسی نام و نشانی یافته  
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی  
در خرابات مغان رندان ما  
دیگری گر سرخوش است از جام جم  
زاهدان و عاقلان دیدم بسی  
از می خمخانه سید مدام  
همدم‌اند و هردو همدم سرخوشند  
عارفان با اسم اعظم سرخوشند  
خوش بگو والله اعلم سرخوشند  
باده می‌نوشند و بی‌غم سرخوشند  
عاشقان مست با جم سرخوشند  
خوش عزیزانند ولی کم سرخوشند  
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

## ۶۳۶

همه در بحر بی‌کران غرقند  
غرق آبنده و آب می‌جویند  
تن ما چون حباب و جان موج است  
کشتی ما کجا رسد به کنار  
بحر در جوش و باده در کار است  
هفت دریا درین محیط وجود  
رند دریا دلی است سید ما  
چون حبابند و این و آن غرقند  
از ازل تا ابد چنان غرقند  
عشق بحر است و عاشقان غرقند  
ناخدایان در این میان غرقند  
برچه باشد که بحریان غرقند  
دیده‌ایم و یکان یکان غرقند  
سید و بنده جاودان غرقند

## ۶۳۷

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند  
کشته عشق تو چون از تو بقا می‌یابد  
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند  
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند

دردمندی که چو مادردی دردت نوشد      باچشین دردخوشی صاف دوا را چه کند  
آنکه در می‌کده عشق تو یابد جایی      زهت باغچه هر دو سرا را چه کند  
بنده عشق تو چون سید هر سلطان است      منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

## ۶۳۸

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کند  
مستم و از مستیم خمخانه جوشی می‌کند  
خستگان عشق را ساقی شرابی می‌دهد  
این دوا از بهر درد درد نوشی می‌کند  
می‌دهم محمود ایاز خویش را تشریف‌خاص<sup>۲</sup>  
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می‌کند  
درد سر می‌داد عقل ازخانه بیرون کردم  
ایستاده بر در و دزدیده گوش می‌کند  
چون کنم اسرار جان با زاهد هشیار فاش  
جان سرمستم هوای می‌فروشی می‌کند  
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش  
جانم از ذوق این حکایت باخموشی می‌کند  
نی حدیث نعمت‌الله می‌کند با عاشقان  
نال‌اش بشنو که از جان خوش خروشی می‌کند

## ۶۳۹

ترك عشقش ملك دل بگرفت و غارت می‌کند  
حاکم است و پادشاهانه امارت می‌کند

می‌کند ویران سرای عقل و بیخش می‌کند  
 آنگهی از لطف خود آن را عمارت می‌کند  
 جان فروشی می‌کند دل بر سر بازار عشق  
 سود می‌یابد درین سودا تجارت می‌کند  
 هر که درد درد عشق او به درمان می‌دهد  
 بی‌خبر در دین و در دنیا خسارت می‌کند  
 عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن  
 می‌زند خوش چشمکی ما را اشارت می‌کند  
 خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود  
 هر کجا رندی است می‌آید زیارت می‌کند  
 نعمت الله سرخوش است از عشق می‌گوید سخن  
 عقل کل تحسین این لفظ و عبارت می‌کند

## ۶۴۰

دلبر سرمست ما عزمی به دریا می‌کند  
 منع نتوان کردنش چون میل ماوا می‌کند  
 چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر  
 این عنایت بین که او با دیده ما می‌کند  
 آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال  
 هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می‌کند  
 چشم مردم دیده ما روشن است از نور او  
 این نظر صاحب نظر با چشم بینا می‌کند  
 در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم  
 هر که دارد دولتی رغبت به آنجا می‌کند

کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت

لاجرم جان عزیزان قصد بالا می کند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او

دلخوش است ارچه جفا برجان شیدا می کند

### ۶۴۱

این دل دریا دل ما عزم دریا می کند

دارد او حب وطن میلی بمأوا می کند

دل چو پرگاری روان گردد به گرد نقطه ای

دایره نقش خیالی را هویدا می کند

دیده ما روی او بیند به نور روی او

این عنایت بین که او با چشم بینا می کند

شرح اسما می نویسد دل به لوح جان ما

عاشقانه روز و شب احصای اسما می کند

دل به میخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست

دائماً جائی چنان از ما تمنا می کند

هر نفس آئینه دل نور می بخشد به دل

وہ چه حسن است اینکه او هر لحظه پیدا می کند

نعمت الله نعمتی ز انعام بمنعم یافته

این چنین خوش نعمتی ایشار اشیا می کند

### ۶۴۲

خاطرش میل باجهان نکند

دل عاشق نظر به جان نکند

رند سرمست آنچنان نکند

ای که گوئی که ترك رندی کن

التفاتی به این و آن نکند  
بی‌نشان را کسی نشان نکند  
کرد سودائی و<sup>۱</sup> زیان نکند  
عاشق انکار عاشقان نکند  
هیچ کس توبه این زمان نکند

دینی و آخرت مده که دلم  
رند مستیم نام ما که برد  
جرعه می به جان خرید دلم  
عاشق و مست و رند او باشیم  
نعمت الله حریف و می در جام

## ۶۴۳

جانم سجود حضرت معبود می کند  
عییم مکن اگر نفسم دود می کند  
این لطف او نگر که چه باعود می کند  
نیکو تجارتی و بسی<sup>۲</sup> سود می کند  
با او برو که میل به بهبود می کند  
چندان غریب نیست اگر جود می کند  
می بخشدش وجودی و موجود می کند

دل باز عزم کعبه مقصود می کند  
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت  
خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی  
آنکس که می خرد غم عشقش ز کاینات  
رندی که می رود به خرابات عاشقان  
او آفتاب عالم و ما سایه بان او  
سید به جود بنده معلوم خویش را

## ۶۴۴

در خرابات مغان خمخانه جوشی می کند  
جان مستم از هوای او خروشی می کند  
باد پیماید به دشت<sup>۳</sup> و می رود عمرش به باد  
زاهدی کو غیبت باده فروشی می کند  
در دسر می داد عقل از خانه بیرون کردم  
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می کند

باد پیماید به دشت<sup>۳</sup> و می رود عمرش به باد  
زاهدی کو غیبت باده فروشی می کند  
در دسر می داد عقل از خانه بیرون کردم  
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می کند

۱ - نسخه ۶ : سودی ولی . ۲ - نسخه ۳ : خوشی .

۳ - نسخه ۲ : بدشت باد پیمودن : کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن باشد (برهان قاطع) .



دیگ سودا می‌پزیم و آتشی درجان ماست

عیب‌ما جانا مکن گر دیگ جوشی می‌کند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سر بسر

کاین همه رندی<sup>۱</sup> چرا این خرقه‌پوشی می‌کند

از بیان آن معانی چون<sup>۲</sup> عبارت قاصراست

میر سرمستان بیانش با خموشی می‌کند

نعمت‌الله جام می‌بردست و می‌گردد مدام

هرزمان میلی بسوی باده نوشی می‌کند

### ۶۴۵

آب چشم دمبدم از دل روایت می‌کند

قصه جانم به سوز دل حکایت می‌کند

عاشق مستیم و عقل ازخانه بیرون کرده‌ایم

در به در می‌گردد و ازما شکایت می‌کند

پیرما عشق‌است و دعوت می‌کند مارا به‌می

مرشد عشق‌است و ارشاد ازهدایت می‌کند

دست‌ما بگرفت آن سلطان و مارا برگرفت

پادشاه عادل است ما را حمایت می‌کند

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد

لطف او پیوسته با ما این عنایت می‌کند

شاه ما ساقی می‌خواران بزم وحدت‌است

عاشقان مست<sup>۳</sup> را نیکو رعایت می‌کند

مطرب عشاق ما<sup>۱</sup> مستانه می گوید سرود

نعمت الله این غزل از وی روایت می کند

۶۴۶

مردۀ درد او دوا چه کند  
بی‌نوای درش نوا چه کند  
مبتلا ناله از بلا چه کند  
رند مست است و اینها چه کند  
می‌نهی بند مست تا چه کند  
باده نوشیم تا خدا چه کند  
این چنین کشته خونبها چه کند

کشته عشق او شفا چه کند  
پادشاهی گدای او دارد  
راحت جان مبتلا است بلا  
دنیی و آخرت مده که دلم  
می‌دهی پند رند تا چه شود  
درخرابات عشق مست خراب  
نعمت الله کشته عشق است

۶۴۷

اهل عقبی مقلد حالند  
که موزه زحال و از قالند  
عاشقان گوش مال را مالند  
چون الف فردودال ابدالند  
در گلستان عشق از آن نالند  
فارغ از ماه و هفته و سالند  
ظن مبر کاهل دل زصلصالند

اهل دنیا مقلد قالند  
ای خوشا وقت ما و آن یاران  
دیگران گوشمال مال خورند  
عارفان مجرد مفرد  
عاشقان بلبان معشوقند  
سالکانی که پیر توحیدند  
روح محضند همچو سید ما

۶۴۸

رندان همه مستند و می از جام ندانند

بی‌نام و نشانند از آن شاه نشانند

در صومعه گر زاهد رعنا است مجاور  
 رندان به سراپرده میخانه روانند  
 خوش آینه دارند و در آن آینه روشن  
 بیند جمال خود و بر خود نگرانند  
 اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق  
 يك چند چنین باشد و يك چند چنانند  
 عشاق بر آنند که معشوق بر آن است  
 من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند  
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است  
 بی ذوق نخواهیم که يك بیت به خوانند  
 از عاقل مخمور مجو مستی سید  
 کز ذوق می و مستی وی بی خبرانند

## ۶۴۹

سیدم روح اعظمش خوانند  
 روح اعظم به اعتبار بدن  
 صورت اسم جامع است از آن  
 همدم او اگر دمی باشی  
 غم او راحت دل و جان است  
 عارفان جز کلام حضرت او  
 نعمت الله را اگر یابند

اب ارواح آدمش خوانند  
 جام گویند و هم جمش خوانند  
 معنی جمله عالمش خوانند  
 حاصل عمر آن دمش خوانند  
 حیف باشد اگر غمش خوانند  
 قصه این و آن کمش خوانند  
 صورت اسم اعظمش خوانند

## ۶۵۰

دست چپ را یسار می خوانند  
 عاشقانی که محرم رازند  
 گنج را هم یسار می خوانند  
 یار را دوستدار می خوانند

روز و شب آن نگار می خوانند  
گر یکی ور هزار می خوانند  
عارفان بی شمار می خوانند  
خدمت یار غار می خوانند  
مظهر کردگسار می خوانند

ذاکرانی که ذکر می گویند  
در همه آن یکی همی جویند  
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی  
هر که بیند و هر چه می نگرند  
نعمت الله را چو می یابند

## ۶۵۱

قیمتش جانهاست ارزان کی دهند  
گفت آن جانان به این جان کی دهند  
آب حیوان را به حیوان کی دهند  
اختیار خود به ایشان کی دهند  
عاشقان از دست آسان کی دهند  
عاقلان خود پند مستان کی دهند  
گر نداری درد درمان کی دهند

کفر زلف او به ایمان کی دهند  
گفتمش جان را به جانان می دهم  
عقل اگر گوید که خواهم بوسه ای  
عاقلان<sup>۱</sup> مخمور و رندان باده نوش  
دامن معشوق بگرفته<sup>۲</sup> به دست  
رند سرمستیم ای واعظ برو  
دردمندان<sup>۳</sup>ه حریف سیدیم

## ۶۵۲

بیرون ز سفیدی و<sup>۳</sup> سیاهند  
وارسته ز جبه و کلاهند  
در ملك حدوث پادشاهند  
بگذشته زلا ولا اله اند  
بر فرق سپهر عشق ماهند  
آسوده ز طاعت و گناهند  
نی افزایشند و نی بکاهند

آنها که مقربان شاهند  
تشریف صفات<sup>۴</sup> کرده در بر  
بر تخت قدم شه قدیمند  
بسیار بلا کشیده اما<sup>۵</sup>  
بر تارك چرخ مهر تاجند  
معصوم و مجرد و سلیم اند  
مانند<sup>۶</sup> ذات نعمت الله

۱ - نسخه ۵ : زاهدان . ۲ - نسخه ۵ : بگرفتم . ۳ - نسخه ۶ : سفیدوز .  
۴ - نسخه ۶ : شریف . ۵ - نسخه ۶ : از ما .

## ۶۵۳

چه خوش چشمی که روی او به نور روی او بیند  
 چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند  
 کسی کورا به خود بیند کجا من عارفش خوانم  
 من آنکس عارفش دانم که روی او به او بیند  
 بود این رشته ای بکتو ولی احوال دوتو یابد  
 چو گم کرده است سر رشته از آن بکتو دوتو بیند  
 کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه  
 مگر رندی بود سرخوش که می نوشد سبو بیند  
 اگر آئینه ای روشن محبی در نظر آرد  
 خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند  
 نه بیند چشم دریا بین به غیر از عین ما دیگر  
 اگر سرچشمه ای یابد و گر در آب جو بیند  
 خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده  
 بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند

## ۶۵۴

بد نبیند همه نکو بیند	دیده ما چو روی او بیند
غرق بحراست سوبه سو بیند	چشم ما آب در نظر دارد
خود و معشوق روبرو بیند	عاشقانه در آینه نگررد
بنده می نوشد و سبو بیند	دیگری می خورد نه بیند جام
احوال است آن یکی به دو بیند	لیس فی الدار غیره دبتار
نور رویش به نور او بیند	دیده روشن به نور اوست مدام
نعمت الله کجا دو تو بیند	رشته بکتو است ای برادر من

## ۶۵۵

هرچه بیند همه نکو بیند  
 عین ما دید و سو بسو بیند  
 غیر چون نیست دیده چو بیند  
 جان و جانانه رو برو بیند  
 رشته یکتواست کی دو تو بیند

هرکه او را به نور او بیند  
 آنکه با ما نشست در دریا  
 روی غیرى ندیده دیده ما  
 هرکه در آینه کند نظری  
 چشم باریک بین سید ما

## ۶۵۶

هرچه بیند همه نکو بیند  
 عین او را به عین او بیند  
 دیده غیر اگر دو تو بیند  
 خود و معشوق رو برو بیند  
 کی چو احول یکی به دو بیند

دیده ما<sup>۱</sup> چون نور او بیند  
 چشم اهل نظر چو روشن از اوست  
 رشته یکتو است نزد بیننده  
 آینه، عاشقی که می نگرد  
 نعمت الله یکی است در عالم

## ۶۵۷

خوش است این دیده روشن که غیر او نمی بیند  
 اگر<sup>۲</sup> بیند کسی غیرش بگو<sup>۳</sup> نیکو نمی بیند  
 اگر چه دیده احول یکی را دو نماید رو  
 بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند  
 مراد مردم دیده<sup>۴</sup> نظر کردن بروی اوست  
 وگرنه «دیده بینا بجز آن رو»<sup>۵</sup> نمی بیند

۳ - نسخه ۶: مکر.

۱ - نسخه ۶: او. ۲ - نسخه ۶: دگر.

۵ - نسخه ۶: دیده ای نبود که نوراو

۴ - بجز نسخه ۶ دیگر نسخه ها: دیده مردم.

به چشم او توان دیدن جمال بی مثال او  
 به غیری روی ننماید کسی را او نمی‌بیند  
 نه بیند چشم نایننا جمال مساه تابان را  
 اگر صد سال می‌گویم نداند چو نمی‌بیند  
 به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی  
 که چشم ما به غیر او کهن یا نو نمی‌بیند  
 مگر سر رشته گم کردی که این رشته دوتو دیدی  
 به بین در دیده سید که جز یکتو نمی‌بیند

## ۶۵۸

نقش خیال عالم عارف به خواب بیند  
 صورت چو جام یابد معنی شراب بیند  
 دریا دلی که با ما در بحرما درآید  
 موج و حباب و قطره در عین آب بیند  
 چون نور آفتاب است در روی ماه پیدا<sup>۲</sup>  
 هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند  
 تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی  
 عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند  
 رندی که در خرابات با ما دمی برآورد  
 هرکس که بیند او را مست خراب بیند  
 هرکو حجاب دارد او در حجاب یابد  
 گری حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبان مستند

هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

## ۶۵۹

هم به نور خدا خدا بیند  
غیر چون نیست او کجا بیند  
زانکه خود بین همه خطا بیند  
عین ما آشنای ما بیند  
دیده باشد به او چو وا<sup>۳</sup> بیند  
هم از آن درد دل دوا بیند  
سید مست دو سرا بیند

چشم ما عین ما به ما بیند  
دیده ما ندیده<sup>۱</sup> غیری را  
هر که خود بین بود نبیند او  
آنکه بامان نشست و در دریا<sup>۲</sup>  
عارفی کو جمال او را دید  
دردمندی که درد می نوشد  
به خرابات رندی ار<sup>۴</sup> آید

## ۶۶۰

نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند  
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند  
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند  
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند  
از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند  
مگر آن روز که فریاد رسی بنشیند  
شاه بازی است کجا در قفسی بنشیند

هر که در کوی و توجانا نفسی<sup>۵</sup> بنشیند  
نه نشیند دل من یک نفسی از سر پا  
خلوت نقش خیال تو بود خانه<sup>۶</sup> چشم  
بر سر راه<sup>۷</sup> تو گر چه عسسان بسیارند  
مدتی شد که سر کوی تومی جست دلم  
کس به فریاد من عاشق شیدا نرسد  
نعمت الله به خلوت ننشیند بی تو

۱ - نسخه ۶ : ندید . ۲ - نسخه ۶ : دریا شد . ۳ - نسخه ۶ : ما .  
۴ - نسخه ۶ : رنداگر . ۵ - نسخه ۶ : خرابات دمی .  
۶ - نسخه ۶ : خانه و نقش خیال تو بود مردم . ۷ - نسخه ۶ : کوی .



## ۶۶۱

اهل نظران دیده به روی تو گشایند  
 خورشید جمال تو نموده است به ماروی  
 در آینه حسن تو نمایند خدا را  
 رندان سرا پرده میخانه درین دور  
 بی دردی دردت نتوان یافت دوائی  
 ای عقل برو از در میخانه که رندان  
 هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید  
 حسن تو در آئینه به مردم بنمایند  
 آنها که طلبکار لقایند کجایند  
 صاحب نظرانی که منور به خدایند  
 شاید که به پا بوس تو هر دم بسر آیند  
 دلها همه زان خسته این درد و دوائند  
 مستند و به امثال تو این درنگشایند  
 سری است که مستان همه آن بیت سر آیند

## ۶۶۲

هر در که به روی ما گشایند  
 هر دم به پیاله شرابی  
 در میکده دلبران عیار  
 رندان مستند و لا ابالی  
 دیدیم جمال ماه رویان  
 بینند همه که ما چه دیدیم  
 بزمی سازند هر زمانی  
 حسن<sup>۱</sup> دگری به ما نمایند  
 ذوقی دگرم همی فزایند  
 صد دل به کرشمه ای ربایند  
 مستانه سرود می سرایند  
 آئینه حضرت خدایند  
 گر پرده ز روی برگشایند  
 تا سید و بنده خوش در آیند

## ۶۶۳

عارفانی که ما به ما جویند  
 دیده روشن<sup>۲</sup> خوشی دارند  
 نور او را به نور او بینند  
 بنده حضرت خداوندند  
 گاه در بحرگاه در جویند  
 در همه حال ناظر اویند  
 وحده لا شریک له گویند  
 لاجرم بندگان نیکویند

غیر چون نیست غیر چون جویند  
همچو ما با هزار یک رویند  
بندگانه تمام انجویند

نقش گیری خیال کی<sup>۱</sup> بندند  
آینه گر هزار می نگرند  
بنده سید خراباتند

## ۶۶۴

در مرتبه‌ای عابد در مرتبه‌ای معبود  
در مرتبه‌ای حامد در مرتبه‌ای محمود  
در مرتبه‌ای معدوم در مرتبه‌ای موجود  
در مرتبه‌ای قاصد در مرتبه‌ای مقصود  
در مرتبه‌ای عیسی در مرتبه‌ای داود  
در مرتبه‌ای محدود در مرتبه‌ای معدود  
در مرتبه‌ای موجود در مرتبه‌ای مفقود  
در مرتبه‌ای مقبول در مرتبه‌ای مردود  
در مرتبه‌ای واحد در مرتبه‌ای موجود

در مرتبه‌ای ساجد در مرتبه‌ای مسجود  
در مرتبه‌ای عبداست در مرتبه‌ای رباست  
در مرتبه‌ای فانی در مرتبه‌ای باقی  
در مرتبه‌ای طالب در مرتبه‌ای مطلوب  
در مرتبه‌ای آدم در مرتبه‌ای خاتم  
در مرتبه‌ای بیحد در مرتبه‌ای بیعد  
در مرتبه‌ای ظاهر در مرتبه‌ای باطن  
در مرتبه‌ای موسی در مرتبه‌ای فرعون  
در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده

## ۶۶۵

مائیم عباد و دوست معبود  
عشق آتش و جان عاشقان عود  
مهرش چو جمال خویش بنمود  
چون پرده ز روی کار بگشود  
در دار وجود نیست موجود  
خوردیم چنانکه بود مقصود  
آسوده شده ز بود و نابود

مائیم ایاز و یار محمود  
دل ذره و مهر یار خورشید  
چون سایه مرا از خاک برداشت  
بر بست زبان ما به حیرت  
جز جود وجود مطلق حق  
یک جرعه ز درد درد ساقی  
مستیم چو سید از می عشق

## ۶۶۶

آن لحظه که جان در تنق غیب نهران بود  
 در دیده ما نقش خیال تو عیان بود  
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال  
 هرچند در آن حال نه نام و نه نشان بود  
 عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم  
 بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود  
 ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم  
 کز روز ازل جان به خیالت نگران بود  
 گفتمی که در آئینه به جز ما نتوان دید  
 چندانکه نمودی و بدیدیم همان بود  
 خوش آب حیاتی است روان در نظر ما  
 تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود  
 ساقی<sup>۲</sup> قدح باده به من داد و بخوردم  
 آری چه کنم مصلحت بنده در آن بود

## ۶۶۷

یک دم بی می نمی توان بود  
 بی عشق دمی نمی توان زیست  
 بی ساغر می نمی توان بود  
 ما سایه و عشق یار خورشید  
 بی بودن وی نمی توان بود  
 بی جام شراب و عشق لیلی  
 مجنون در حی نمی توان بود  
 مستیم و خراب و لا ابالی  
 بی ناله نی نمی توان بود  
 تا کی غم این و آن توان خورد  
 در مانده کی نمی توان بود

بی جود<sup>۱</sup> وجود نعمت‌الله

والله که شیئی نمی‌توان بود

## ۶۶۸

گریکی ور هزار خواهد بود  
بحر و موج و حباب و جو آبد  
می‌ما نوش کن که نوشت باد  
کار عشق است عشق بازی کن  
عقل اگر منع ما کند از عشق  
هر که گیرد میان او به کنار  
در قیامت چو چشم بگشایم  
هر که او دوستدار ما باشد  
سیندی چون زبندگی یابند

که مرا یار غار خواهد بود  
چار ناچار چار خواهد بود  
که می‌بی‌خمار خواهد بود  
که ترا آن بکار خواهد بود  
تا ابد شرمسار خواهد بود  
بی‌میان و کنار خواهد بود  
نظم برنگار خواهد بود  
همه را دوستدار خواهد بود  
سیدم بنده وار خواهد بود

## ۶۶۹

نقش‌گیری محال خواهد بود  
غیر او چون زوال می‌یابد  
او جمیل است و هم‌محب جمال  
ماه روشن ز آفتاب بسود  
ملك لم یزل خداوند است  
غیر او در خیال اگر آید  
همه عالم چو نعمت‌الله است

چه مجال خیال خواهد بود  
نبود چون زوال خواهد بود  
تا جمیل و جمال خواهد بود  
گرچه بدر و هلال خواهد بود  
ملك او لایزال خواهد بود  
آن خیال محال خواهد بود  
عالمی برکمال خواهد بود

## ۶۷۰

جان‌مجنون فدای لیلی بود

در دل او هوای لیلی بود

مبتلای بلای لیلی بود  
 بود مجنون برای لیلی بود  
 روز و شب در قفای لیلی بود  
 نظرش بر لقای لیلی بود  
 از جفا و وفای لیلی بود  
 زانکه مجنون فدای لیلی بود

خاطر دل شکسته مجنون  
 ذوق لیلی نبود بی مجنون  
 «عاشق و رند و مست»<sup>۱</sup> لای عقل  
 هر خیالی که نقش می‌بستی  
 راحت جان خسته مجنون  
 جان سید فدای مجنون باد

## ۶۷۱

عین او در چشم ما نیکو بود  
 گرچه آن يك اسم و رسمش دو بود  
 سر بسر دیدم همه یکتو بود  
 هر که را در دست دستنبو بود  
 با وجود او وجودی چو بود  
 آن یکی با هر یکی يك رو بود  
 تا حجاب راه تو يك مو بود

هر چه آید در نظر چون او بود  
 موج و دریا نزد ما باشد یکی  
 گفتم این رشته مگر باشد دو تو  
 بوی دستنبوش می‌آید ز دست  
 جز وجود او نمی‌یابم<sup>۲</sup> دگر  
 وجه او در وجه هر يك رونمود  
 زلف سید را نمی‌آری بدست

## ۶۷۲

غرقة دریای ما خوش تر بود  
 هر که را سودای او در سر بود  
 ذوق عشق و حال او دیگر بود  
 هر چه فرمائی بگویم گر بود  
 لاجرم سلطان بحر و بر بود  
 گر حریفت ساقی کوثر بود  
 هر که یار آل پیغمبر بود

عاشقی از عاقلی خوش تر بود  
 يك سر مو میل غیری نمی‌کند  
 عقل را نقش خیالی<sup>۳</sup> دیگر است  
 ای که گوئی ترك غیر او بگو  
 عشق سرمست است و جام می به دست  
 باز یابی لذت رندان ما  
 نعمت‌الله از خدا جوید مدام

## ۶۲۳

روی خود دیدن در آن خوشتر بود  
 در نظر صاحب‌بدلی را گر بود  
 بر سردار این چنین سرور بود  
 شعر یاران دیگر آن دیگر بود  
 نور ما از این و آن انور بود  
 تاج شاهی لایق این سر بود  
 تا ترا در عاشقی رهبر بود

آینه چندانکه روشتر بود  
 دل بود آئینه گیتی نما  
 خوش سرداری و ما سردار آن  
 گفته مستانه ما دیگر است  
 مه شود روشن به نور آفتاب  
 سر به پای خم می بنهاده‌ایم  
 نعمت الله‌جو که همراهی خوش است

## ۶۲۴

این چنین خوش حاصلی نیکو بود  
 دو نماید آن یکی نه دو بود  
 کار ما پیوسته شست و شو بود  
 خوش بود آن دم که همدم او بود  
 در دو رویش روی آن یکر و بود  
 تا حجاب تو سر يك مو بود  
 شاه ترکستان برش انجوا بود

حاصلم از دین و دنیا او بود  
 در دو آئینه یکی چون رونمود  
 صوفیانه جامه را شوئیم پاک  
 جام می در دور می گردد مدام  
 آینه گر چه دو رو باشد ولی  
 یکسر موئی نمی‌یابی از او  
 سید ما از عرب پیدا شده

## ۶۲۵

هر چه آید در نظر نیکو بود  
 بی‌وجود او وجودی چو بود  
 پیش آن<sup>۲</sup> سلطان ما انجو بود  
 گر حجاب تو سر يك مو بود

در نظر گر<sup>۲</sup> نور روی او بود  
 عالمی از جود او دارد وجود  
 هر کجا شاهی است بر تخت وجود  
 يك سر موئی نیابی وصل او

روز و شب چون ما بجست و جو بود  
چشم ما خلوت سرای او بود  
دو نماید گر چه او يك رو بود

هر که او گم کرده خود باز یافت  
التفاتی گر به خلوت باشدش  
نعمت الله چون در آئینه نمود

## ۶۷۶

این چنین چشم خوشی نیکو بود  
روشنی آینه ز آن رو بود  
تو غلط کردی که آن يك تو بود  
دو نماید در نظر نه دو بود  
همچو ما دائم بجست و جو بود  
بی وجود او وجودی چو بود  
اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن به نور او بود  
آینه بسا او نشسته رو برو  
گر تو می گوئی که این رشته دو تو است  
قطره و دریا به نزد ما یکی است  
هر که او را یافت آن نیافته  
جود او بخشید عالم را وجود  
نعمت الله مظهر اسمای اوست

## ۶۷۷

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود  
به از این نسبت خرقه ز محالات بود  
این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه  
باده نوشیدن من عین عبادات بود  
عشق می بازم و خاطر به خدا مشغول است  
می خورم باده و جانم به مناجات بود  
نامراد از در ما باز نگردید کسی  
در میخانه ما قبله حجاجات بود  
زاهد ار جنت فردوس به جان می جوید  
جنت عاشق سر مست خرابات بود

سخنی از دل و<sup>۱</sup> دلدار به جان می‌گویم  
 سخنم از سر صدق است و<sup>۲</sup> کرامات بود  
 پیر و سر حلقه ما سید بزم عشق است  
 قدر هر کس به کمالات و مقامات بود

## ۶۷۸

دل که بی‌دلبر بود بی‌جان بود	خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود	گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل گنجینه عشق وی است	جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آینه گیتی نما	بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل می‌پرسی مپرس	این کسی داند که او را آن بود
کشته او زنده جاوید شد	پیش او مردن مرا آسان بود
نعمت الله در خرابات مغان	ساقی سرمست می‌خواران <sup>۳</sup> بود

## ۶۷۹

عقل کل در عشق سرگردان بود	لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ می‌گردد به عشقش روز و شب	همچو این درویش سرگردان بود
خودگدائی را کجا باشد مجال	اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام	زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل	گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام	هر که را امروز در ماهان بود
سید مستان ما دانی که کیست	آنکه دایم مست با مستان بود

۱ - نسخه ۶ : سخن از دلبر. ۲ - نسخه ۶ : نه. ۳ - نسخه ۶ : می‌نوشان.  
 ۴ - نسخه ۶ : او.



## ۶۸۰

نقل ما چون نقل سرمستان بود  
دست ما و دامن او بعد ازین  
روضه ما و جنتی پر حوریان  
چشم ما تا دید آب رو از او  
هر که باشد عارف ذات و صفات  
عاشق او زنده باشد تا ابد  
گر خراب است خانه ما باک نیست  
هر که آید در نظر ای نور چشم  
در خرابات فنا خوش ساکنیم  
در همه عالم از آن دستان بود  
خوش بود دستی اگر دست آن بود  
بوستان شیخ شیبستان<sup>۱</sup> بود  
در نظر دریای بی پایان بود  
شاید ار گوئی که او انسان بود  
جان عاشق زنده از<sup>۲</sup> جانان بود  
جای گنجش در دل ویران بود  
آن نمی‌گویم و لیکن آن بود  
نعمت‌الله میر سرمستان بود

## ۶۸۱

حق است دین سید و دین من این بود  
برهان واضح است و دلیل مبین بود  
گفتم که من همینم و معشوق من همان  
دیدم که اوست آنکه همان و همین بود  
او نور آسمان و زمین است نزد ما  
روح تو آسمان و تن تو زمین بود  
در ذره آفتاب جمالش نموده<sup>۳</sup> رو  
بیند کسی که دیده او خرده بین بود  
حق را به خلق هر که شناسد نه عارف است  
حق را به حق شناس که عارف چنین بود

۱ - شیب : زمینی که بعد از باران بسیار آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد ( فرهنگ جهانگیری ) .  
۲ - نسخه ۶ : زنده . ۳ - نسخه ۶ : نمود .

آئینه خدا است دل پاك روشنم<sup>۱</sup>  
 زان رو بود که لایق آن آفرین بود  
 هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش  
 نقش خیال صورت نقاش چین بود  
 نقد خزانه ملك است این امانتم  
 بسپارمش به دست کسی کو امین بود  
 والله به جان سید مستان که همدمم  
 جام می است تا نفس واپسین بود

## ۶۸۲

آن چنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود  
 جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود  
 ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام  
 همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود  
 نزد ما موج و حباب و قطره و دریای یکی است  
 بحرئی داند که او با ما درین دریا بود  
 ما چنین تشنه بهر سو می رویم از بهر آب  
 ای عجب<sup>۲</sup> آبی که می جوئیم عین ما بود  
 آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم  
 هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود  
 فی المثل يك دایره این شکل عالم فرض کن  
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشق است و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم لقا گر بایدت اینجا بود

### ۶۸۳

مظهر او مجمع اشیا بود  
روی او زان نورمه سیما بود  
همچنان مست است دایم تا بود  
این کسی داند که او از ما بود  
مجلس ما جنت المأوا بود  
دیده‌ای بیند که او بینا بود  
لاجرم یکنای بی همتا بود

کون جامع جامع اسما بود  
آفتابی تافته بر آینه  
درازلرندی که باما باده خورد  
ما ز دریائیم و دریا عین ما  
جام می دردور و ساقی در حضور  
چشم عالم روشن است از نور او  
نعمت الله در همه عالم یکی است

### ۶۸۴

این چنین سرچشمه‌ای اینجا بود  
سوسو در عین ما دریا بود  
در همه آئینه او پیدا بود  
هر که او را دیده بینا بود  
ما به ما بیند کسی کز ما بود  
جمله اشیا جامع اسما بود  
نعمت الله با همه اشیا بود

آب روی ما ز چشم ما بود  
می رود آب روان بر روی ما  
عالمی آئینه دار حضرتند  
روی او بیند به نور روی او  
موج دریائیم و دریا عین ما<sup>۲</sup>  
اسم اعظم چون صفات ذات اوست  
هیچ شیی بی نعمت الله هست نیست

### ۶۸۵

آب عین قطره و دریا بود

قطره و دریا همه از ما بود

عین ما بر ما حجاب ما بود  
 دیده‌ای بیند که او بینا بود  
 در نظر چون ماه خوش سیما بود  
 حضرت یکتای بی همتا بود  
 میل رند مست با ما و او بود  
 جای آن بیجای ما هر جا بود

موج دریائیم و دریا عین ما  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای  
 در دو عالم هر چه آید در نظر  
 دل به میخانه کشد ما را مدام  
 در همه جا نعمت الله را بجو

## ۶۸۶

رند مست و ذوق مستان خوش بود  
 صوت بلبل در گلستان خوش بود  
 درد دل می جو که درمان خوش بود  
 ساقی ما بسا حریفان خوش بود  
 گرتو دوری رسد آن خوش بود  
 می کنم ایثار رندان خوش بود  
 این چنین انعام سلطان خوش بود

مشرّب توحید یاران خوش بود  
 بلبل مستیم در گلزار عشق  
 خوش بود دردی که او درمان ماست  
 در خرابات مغان مست خراب  
 جام در دور است و در دور قمر  
 یافتیم گنجینه و گنجی تمام  
 نعمت الله او به ما انعام کرد

## ۶۸۷

همچو ما غرقه درین دریا بود  
 عین ما بر ما حجاب ما بود  
 دیده‌ای بیند که او بینا بود  
 مخزن آن جمله اشیا بود  
 کون جامع جامع اسما بود  
 این چنین بوده است و باشد تا بود

هر که را ذوقش به سوی ما بود  
 موج دریائیم و دریا عین ما  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 کنت کترا گنج اسمای وی است  
 هر چه بینی مظهر اسمای اوست  
 جام و می با همدگر باشد مدام

نعمت‌الله در همه عالم یکی است      ستیدم یکتای بی همتا بود

## ۶۸۸

هر که چون ما غرقه دریا بود      درد و عالم هر که آن یک را شناخت  
مجلس عشق است و ماست و خراب      دل به میخانه کشد عیش مکن  
مبتلائیم و بلا را طالبیم      چشم ما روشن به نور روی اوست  
نعمت‌الله رند سر مستی خوش است      گر چه با تنها بود تنها بود

## ۶۸۹

بهر ما دریای بی پایان بود      کنج دل گنجینه معمور اوست  
درد درد عشق او را نوش کن      جان چه باشد تا سخن گوید ز جان  
نور چشم است از همه پیدا است او<sup>۲</sup>      هر که بینی دست او را بوسه ده  
نعمت‌الله مست و جام می به دست

## ۶۹۰

هر چه ما را میرسد از او بود      چون از او باشد همه نیکو بود  
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای      روشنش بنگر که آن مه رو بود

خود نباشد هر که او بی او بود  
عاشق ارچون ما بجست و جو بود  
در حقیقت رشته‌ای<sup>۱</sup> يك تو بود  
هر که داند بنده را آنجو بود  
این و آن بی نعمت‌الله چو بود

ما به او موجود و او پیدا به ما  
عاقبت معشوق بنماید جمال  
می‌نماید رشته عالم دو تو  
سر توحید است نیکو یاد دار  
نعمت‌الله دنیی و عقبی گرفت

## ۶۹۱

این کسی داند که او آگه بود  
خواه گدائی گیر و خواهی شه بود  
گرچه ظاهر نور نور مه بود  
غیر نادانی که او گمره بود  
هر که او با یوسفی در چه بود  
رند سرمستی کز آن در گه بود  
هر چه بینی نعمت‌الله بود

فعل<sup>۲</sup> عالم ظل فعل‌الله بود  
مظهر افعال او باشد همه  
نور می‌یابد قمر از آفتاب  
مرد دانا سرنیچد ز این سخن  
کی شود مایل به سلطانی مصر  
خاک‌پایش توتیای چشم‌ما است  
نعمت‌الله در همه عالم یکی است

## ۶۹۲

صورت و معنی جد ما بود  
موج گویندش ولی دریا بود  
این کسی داند که او از ما بود  
این سخن از عالم بالا بود  
درس هر کس که این سودا بود  
کی به بیند هر که نایینا بود  
سید ما بلبل گویا بود

روح اعظم دره بیضا بود  
بنده خوانندش ولیکن سید است  
نکته‌ای از موج و دریا گفته‌ایم  
قول ما از عالم سفلی مجو  
سر به بازد بر سر کویش به عشق  
نور چشمش<sup>۳</sup> در نظر پیدا شده  
در گلستان و شهادت روز و شب<sup>۴</sup>

۲ - نسخه ۶ : فضل .

۴ - نسخه ۶ : بساتین جهان .

۱ - بجز ۶ دیگر نسخه‌ها : رشته خود .

۳ - بجز ۶ دیگر نسخه‌ها : چشمی .

## ۶۹۳

خوش نباشد جان که بیجانان بود  
 آن چنان گنجی درین ویران بود  
 روشنی دیده ما آن بود  
 این چنین پیدا چنان پنهان بود  
 زانکه اینجا بحر بی پایان بود  
 موج و دریا نزد ما یکسان بود  
 دیدم و ساقی<sup>۱</sup> سرمستان بود

جان بی جانان تن بیجان بود  
 کنج دل گنجینه عشق وی است  
 چشم ما بسته خیالش در نظر  
 آفتاب است او و عالم سایه بان  
 دل به دریا ده بیا با ما نشین  
 دو نماید صورت و معنی یکی است  
 نعمت الله در خرابات مغان

## ۶۹۴

خوش بود جانی که با جانان بود  
 این چنین دردی مرا درمان بود  
 کار عاشق بی سر و سامان بود  
 همچو مو پیوسته سرگردان بود  
 او نمیرد زنده جاویدان بود  
 جای گنجش در دل ویران بود  
 نعمت الله جو که این و آن بود

جان بی جانان تن بی جان بود  
 دردمندان را دوا درد دل است  
 عشق را خود با سر و سامان چه کار  
 هر که او پا بسته زلف بتی است  
 هر کسی کز عشق او کشته شود  
 عشق او گنجی و دل ویرانه ای  
 سید و بنده اگر خواهی بیا

## ۶۹۵

خرم آن جانی که جانان او بود  
 کفر کی باشد چو ایمان او بود  
 دیده ام پیدا و پنهان او بود  
 شأن او نام و نشان او بود

خوش بود دردی که درمان او بود  
 کفر زلفش رونق ایمان ما است  
 گرد عالم روز و شب گردیده ام  
 بی نشانی آیتی در شأن اوست

هرچه ما داریم آن او بود<sup>۱</sup>  
در همه عالم عیان او بود  
کاین معانی از بیان او بود

موج دریائیم و دریا عین ما است  
عین او در عین ما چون شد عیان  
عارفانه گفته سید بخوان

## ۶۹۶

آب ما از چشمه حیوان بود  
گرچه دل کاشانه ویران بود  
هر کسی کو عاشق جانان بود  
روشنی چشم مردم آن بود  
این چنین پیدا چنان پنهان بود  
هر دو را می بین که او یکسان بود  
سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود  
کنج دل گنجینه معمور اوست  
جان چه باشد تا سخن گوید زجان  
چشم عالم روشن است از نور او  
باطن است و از همه ظاهرتر است  
خوش حبابی پرکن از آب حیات  
نعمت الله مست و جام می به دست

## ۶۹۷

هرچه می بینم از آن نیکو بود  
هر که او با آینه یک رو بود  
چشم ما بر روی غیری چو بود  
نیک بنگر رشته خود یکتو بود  
ما کجا باشیم اگر نه او بود  
عقل کل در بزم ما انجو بود  
بلکه خود مجموع عالم او بود

چشم ما روشن به نور او بود  
آینه یک رو نماید در نظر  
غیر او چون نیست در دار وجود  
رشته یکتو چرا بینی دو تو  
عالمی از جود او دارد وجود  
عاشق مستیم در کوی مغان  
سید ما در همه عالم یکی است

## ۶۹۸

بنده آنجا امیر خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود

۱ - نسخه ۶ این بیت را اضافه دارد :  
آفتابست او و عالم سایه بان  
سایه او و سایه بان هم او بود .



عقل اینجا وزیر خواهد بود  
 نفس اینجا گزیر خواهد بود  
 بانگ خواجه بشیر خواهد بود  
 پیش مردان حقیر خواهد بود  
 در قیامت کبیر خواهد بود  
 همچو بدر منیر خواهد بود

پادشاه حقیقت است انسان  
 در چنین قریه‌ای که ماهان است  
 هیچ دانی که این فغان زکجا است  
 هر که خود را عظیم می‌گیرد  
 و آنکه اینجا صغیر و خوار بود  
 سید ما به نور حضرت او

## ۶۹۹

این چنین چشم خوشی نیکو بود  
 آئینه گر ساده و یک رو بود  
 حال دریا عاقبت تا چو بود  
 عقل مخمور و بگفت و گو بود  
 بر در او پادشه انجو بود  
 تا ابد دایم بجست و جو بود  
 میر میران نزد او میرو بود

چشم ما روشن به نور او بود  
 رو بروی خویش بنشیند چو ماه  
 دل به دریا رفت و ما هم درپیش  
 عشق سرمست است و می‌نوشد مدام  
 هر که باشد بنده سلطان ما  
 از ازل یاری که دارد دولتی  
 نعمت‌الله میر سرمستان ما است

## ۷۰۰

حبش<sup>۲</sup> هیچ با نسب نبود  
 طالب آن است که بی‌طلب نبود  
 لایق جان بولهب نبود  
 گر نوازده مرا عجب نبود  
 به ازین همدمی و لب نبود  
 درهمه مصر و در حلب نبود

هر که از عشق در<sup>۱</sup> طرب نبود  
 لطف محبوب را نهایت نیست  
 آتش عشق اوست در دل ما  
 از کرم ساز عاشقان بنواخت  
 لب ساغر مدام می‌بوسم  
 ماه روئی چو ترك شیرازی

سیدی همچو نعمت‌الله

در عجم نیست ، در عرب نبود

## ۷۰۱

نور روی او به چشم ما نمود  
گفت و گوی ما خیالی بیش نیست  
در حجاب عالمی در مانده‌ای  
جود او داده به این و آن وجود  
بر در میخانه مست افتاده‌ایم  
آتش عشقش دلم در بر بسوخت  
گر در غیری به ما در بسته شد

هرچه ما دیدیم غیر او نبود  
خودسخن فرمود وهم از خود شنود  
آنچنان گیرش که عالم خود نبود  
ورنه بیجودش ندارد کس وجود  
سر به پای خم نهاده در سجود  
عالمی خوش بو شده زین بوی عود  
نعمت‌الله خوش دری بر ما گشود

## ۷۰۲

آب چشم ما به هر سو می‌رود  
چشم ما تا دید روی او به خواب  
این نصیحت گوش کن می‌نوش کن  
عشق سلطان است و تخت دل گرفت  
تخم نیکی کار و بدکاری مکن  
عاشق رندی که او سرمست ماست  
نعمت‌الله در خرابات مغان

گر به چشم ما نشینی خوش بود  
بی خیالش بکزمانی نغنود  
با خمار افتد هر آن کو نشنود  
عقل مسکین چون کند گر نگرود  
هر که کارد هرچه کارد بدرود  
از در میخانه ما کی رود  
هر که بیند در پی او می‌رود

## ۷۰۳

عالم از جود او بود موجود  
نامرادیم و او مراد همه  
جام گیتی‌نما به ما بخشید

هرچه دیدیم بی‌وجود نبود  
یافتیم از عطای او مقصود  
نور خود را به عین ما بنمود

هر که آمد به بزم ما آسود  
ساقی عاشقان چنین فرمود  
عود خوش بو و آتشی<sup>۱</sup> بی دود  
نعمت‌الله از آن<sup>۲</sup> شده موجود

بزم عشق است و ما چنین سرمست  
خوش بیا جام می‌بگیر و بنوش  
عود دل سوخت آتش عشقش  
صفت و ذات او ظهوری کرد

## ۷۰۴

نفسی بی وجود نتوان بود  
در دو آئینه آن یکی دو نمود  
هر چه دارد همه به ما بنمود  
نقطه نقطه محیط را پیمود  
ظاهر و باطنش زهم آسود  
هر موحد که بود این فرمود  
در میخانه بر جهان بگشود

هستی ما همه بود به وجود  
بنماید یکی به نقش خیال  
جسم و جان جام می‌دل و دلدار  
همچو پرگار بود دل پرکار  
اول و آخرش به هم پیوست  
لیس فی‌الدار غیره دیار  
نعمت‌الله که میرمستان است

## ۷۰۵

زهره و مشتری چه خواهد بود  
نور چشمی به ما عطا فرمود  
در دولت به روی ما بگشود  
در چنین آنچنان به ما بنمود  
عود آتش شد و نماندش دود  
تا بیابی ز خویشتن مقصود  
هر که آمد به مجلسش آسود

صبحدم آفتاب رو بنمود  
خانه تاریک بود روشن شد  
آفتابی در آمد از در ما  
جام گیتی نما به ما بخشید  
آتش عشق عود جانم سوخت  
دامن خود بگیر ای عارف  
بزم عشق است و سیتدم سرمست

## ۷۰۶

در دو عالم جز او نبود نبود

به سر عاشقان که عین وجود

این دوئی ز آن سبب نمود وجود  
لاجرم روی «اودر آن» بنمود  
خلق بی حق کجا بود موجود  
دل بی درد و آتش بی دود  
جانم از ناله يك دمی نغنود  
اولم خیر و عاقبت محمود  
پیر من این سخن کجا فرمود  
این «حکایت»<sup>۲</sup> که گفت یا که شنود

آن یکی در دو کون پیدا شد  
آینه چون وجود از آن رویافت  
سایه بی آفتاب کی باشد  
نشیدم ندیده‌ام هرگز  
بلبل مست گلشن عشقم  
ظاهرم جام و باطنم باده  
توبه از می چرا کنم نکتم  
نعمت‌الله و زاهدی حاشا

## ۷۰۷

داد مارا به لطف خویش وجود  
آنکه او هست و بود خواهد بود  
همه در حق بنده اش فرمود  
شکر این بنده را<sup>۳</sup> چه خواهد بود  
لاجرم در ظهور او<sup>۴</sup> بنمود  
این نشان هم به نام او فرمود  
عود بی جرم و آتشی بی دود  
عقل بیچاره گرچه جان فرسود  
نفسی خوش<sup>۵</sup> ز عمر خود آسود

فیض فیاض از خزانه جود  
قادر بر کمال کن فیکون  
هرچه امکان لطف بود و کرم  
با چنین نعمتی که او بخشید  
او یکی سایه اش بما افکند  
همه عالم نشان او دارد  
آتش عشق و عود دل باشد  
ره به خلوت سرای عشق نبرد  
هر که یکدم ندیم سید شد

## ۷۰۸

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین به جای خود

منور ساز مردم را و هم خلوت سرای خود

۱- نسخه ۶ : خود در او . ۲- نسخه ۶ : سخن را . ۳- نسخه ۶ : خود .  
۴- نسخه ۶ : يك . ۵- نسخه ۶ : هم .

ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای عزیز من  
 چرا چون ما و جد ما نباشی پادشای خود  
 بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش  
 و گر درد دلی داری زخود میجو دوی خود  
 گلستان است و بلبل مست و ساقی جام می بردست  
 حریف باده نوشانیم و خوش وقت از نوای خود  
 چرا مخمور می گردی بیا و همدم ما شو  
 قدم در راه یاران نه مزن تیشه به پای خود  
 روان شد آب چشم ما که بانو ما چرا گوید  
 دمی بنشین به چشم ما به پرس این ماجرای خود  
 مرید نعمت‌الله شو که پیر عاشقان گردی  
 هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

## ۷۰۹

عاشقم بر روی نورالله خود	والهم از بوی نورالله خود
شاه ترکستان به عشق زلف او	آمده هندوی نورالله خود
خوی نورالله ما خوئی خوش است	دلخوشم از خوی نورالله خود
نورچشم عالمی چون آفتاب	دیده‌ام در روی نورالله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام	کی دهم يك موی نورالله خود
هر کجا جانی است دل داده به او	آمده انجوی نورالله خود
از خلیل‌الله امیدم این نبود	کو نیاید سوی نورالله خود

## ۷۱۰

خون دل از دیده بر رو می‌رود	آب روی ما به هر سو می‌رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم	همچو سیلی سوی هر جو می‌رود

می‌رود دل بر در میخانه باز  
 جان بجانان ده که جانان جان تست  
 در بیابان فنا مرد خدا  
 آفتاب است او و ما چون سایه ایم  
 نعمت الله می‌رود در راه او  
 آفرین بروی که نیکو می‌رود  
 جان چکار آید ترا چو می‌رود  
 بی سرو پا خوش به پهلوی می‌رود  
 می‌رویم آنجا روان کو می‌رود  
 در پیش می‌رو که نیکو می‌رود

## ۷۱۱

چشم ما خوش چشمه آبش به رسو می‌رود  
 این چنین آب خوشی پیوسنه بر رو می‌رود  
 می‌رود عمر عزیز من به عشق روی او  
 دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو می‌رود  
 دل طواف کعبه وصلش به جان جوید مدام  
 در بیابان فراق او به پهلوی می‌رود  
 آفتاب است او و عالم سایه بان آفتاب  
 هر کجا او می‌رود این سایه با او می‌رود  
 در ازل نقش خیال او به دیده بسته ایم  
 تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می‌رود  
 یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر  
 زانکه این محبوب «مادیر آمدو»<sup>۱</sup> زو می‌رود  
 بر در خلوت سرای سید ار شاهی رسد  
 بنده گردد وز سر اخلاص آنجو می‌رود

## ۷۱۲

عقل دوراندیش هر دم جای دیگر می‌رود  
 دیگک سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود

چون به بزم ما در آید نیک حیران می شود  
 زود بگریزد رود بیرون و ابتر می رود  
 عشق سرمست است و بارندان حریفی می کند  
 می رود در بر خوش و در بحر خوشتر می رود  
 آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است  
 بادل روشن بهر جا خوب و در خور می رود  
 هر که در راه خدا ره می رود همراه ماست  
 لاجرم همراه ما راه پیمبر می رود  
 در چنان بحر محیطی زورقی افکنده ایم  
 بادبان افراشته کشتی به لنگر می رود  
 نعمت الله « رهبر و » شیرازیان همراه او  
 عاشقانه بر سر الله اکبر می رود

## ۷۱۳

آب چشم ما به هر سو می رود  
 می رود خاطر به کوی می فروش  
 ای که گوئی از در دلبر برو  
 در طریق عشق دل چون عاشقان  
 می کنم خود را ملامت سالها  
 در هوای زلف او باد صبا  
 رو مپیچ از نعمت الله زانکه او  
 خوش روان از دیده بر رو می رود  
 آفرین بروی که نیکو می رود  
 کی رود دل از درش چو می رود  
 گه بسینه گه به پهلو می رود  
 عمر اگر يك لحظه بی او می رود  
 خوش روان گشته به هر کو می رود  
 رو به راه آورده يك رو می رود

## ۷۱۴

چشم ما آبش به هر سو می رود  
 آب روی ماست بر رو می رود

همچو سیلابی که در جو می‌رود  
 بر سر کویش به پهلو می‌رود  
 و رود پیوسته با او می‌رود  
 گو برو خوش خوش که نیکومی‌رود  
 گشته سرگردان به هرسو می‌رود  
 جاودان پیوسته سر جو می‌رود

می‌رود از چشم ما آب خوشی  
 دل چودست و سر به پای او فکند  
 گر بیاید جان به او آید برم  
 هر کسی کو می‌رود در راه عشق  
 در هوای زلف او باد صبا  
 هر که او بنشست با سید دمی

## ۷۱۵

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود  
 هر که درد تو کشد از پی درمان نرود  
 آنکه در خانه دمی باتو به خلوت بنشست  
 به تماشای گل و لاله و ریحان نرود  
 خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد  
 بار دیگر به لب چشمه حیوان نرود  
 گرنه امید لقای تو بود در جنت  
 هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود  
 مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی  
 گرنه از خانه همان به که به میدان نرود  
 هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم  
 لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود  
 در ازل بردل ما عشق تو داغی بنهاد  
 که غمش<sup>۱</sup> تا به ابد از دل بریان<sup>۲</sup> نرود  
 چندگفتی به هوس از پی دل چند روی  
 عاشق دلشده چون از پی جانان نرود



نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی

عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

### ۷۱۶

مشکلات او همه حل‌وا شود  
گرچه باشد قطره‌ای دریا شود  
هر که بیند نور او بینا شود  
بنده یکتای بی‌همتا شود  
کز بلا این کار ما بالا شود  
خوش سری کو در سر سودا شود  
سالها یاری چنین پیدا شود

رند مستی کو حریف ما شود  
گر به سوی ما بیاید عارفی  
چشم ما روشن شده از نور او  
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان  
گر بلائی رو نماید رو متاب  
عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد  
نعمت‌الله شد نهان از چشم ما

### ۷۱۷

هر نفس جانی دگر شیدا شود  
در سواد ملک دل غوغا شود  
جان و دل چون ذره ناپیدا شود  
چشم نابینای ما بینا شود  
قطره با دریا شود دریا شود  
کو به عشقش بی‌سروبی‌پا شود  
نعمت‌الله این چنین گویا شود

هر زمان عشقی زنوا پیدا شود  
چون در آید در سماع عارفان  
چون بر آید آفتاب مهر او  
گر ز پیش دیده بردارد نقاب  
غرقه شو در بحر عشقش کز یقین  
دست با او در کمر یاری کند  
سیدما چون سخن گوید ز حق<sup>۲</sup>

### ۷۱۸

مظهری باید که تا مظهر به او ظاهر شود

مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

در دو آینه یکی گر رو نماید بی‌شکی  
 در حقیقت يك بود اما دو رو ظاهر شود  
 زلف اورا برفشان و نور روی او به بین  
 تا رموز کفر و ایمان مو به مو ظاهر شود  
 خوش درین دریا در آویک زمان با ما نشین  
 تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود  
 يك سر مو گر حجابی هست بردارش زپیش  
 چون حجاب تو نماند او به تو<sup>۱</sup> ظاهر شود  
 اظهار است از نور دیده در نظر ظاهر نگر  
 این چنین ظاهر نگوئی تا که چو ظاهر شود  
 نعمت الله چون زخود فانی شده باقی به اوست  
 هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

## ۷۱۹

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود  
 خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود  
 روی او در دیده ما آفتاب روشن است  
 این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود  
 هر چه آید در نظر نقش خیال او بود  
 لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود  
 ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی  
 گرچه باشد قطره‌ای در بحر ما عمان شود  
 مشکل حل است و حل مشکلات عالم است  
 حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود

کنج معنی هر که می‌خواهد که یابد همچوما

عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت‌الله حاصل عمر عزیز است ای پسر

خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن‌شود

### ۷۲۰

نطق و حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود

گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود

جان تو از عالم علوی تنت سفلی شود

عاقبت هر یک به اصل خویشتن واصل شود

منبع هردو یکی و مرجع هردو یکی

لاجرم هر یک ازین دو با یکی مایل شود

آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال

ماه ما بر آفتاب روی او حائل شود

ما ز در بایم و عین ما بود آب زلال

خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود

عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد

این چنین معلوم کی از علم او زایل شود

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت‌الله در گلستان این چنین قائل شود

### ۷۲۱

آفتاب حسن او پیدا شود

خوش بود گر این دوئی یکتا شود

چشم ما از نور او بینا شود

غیر نور او نیاید در نظر

آید آن روزی که او دریا شود  
آنکه او از ما است با ما و او شود  
بر در یکتای بی همتا شود  
عاقبت سر دفتر غوغا شود  
همچو سید لاجرم گویا شود

آب چشم ما به هر سوشد روان  
بحر می گوید به آواز بلند  
عارفی کز هردو عالم بگذرد  
در خرابات مغان رندی که شد  
هر که بوسد آن لب شیرین او

## ۷۲۲

این چنین در خدا به ما بگشود  
به گدایان بی نوا بگشود  
چشم مارا به عین ما بگشود  
همه درها به آشنا بگشود  
در میخانه حالیا بگشود  
این معمای ما به ما بگشود  
چشم مارا به آن لقا بگشود  
کرمی کرد و بنده را بگشود  
در به این بنده گدا بگشود

در رحمت خدا به ما بگشود  
در گنجینه حدوث و قدم  
نقد گنجینه را به ما بنمود  
در به بیگانگان اگر در بست  
گر در صومعه به بست چه شد  
برقع کاینات را برداشت  
مشکلاتی که بود حلوا کرد  
جان ما بود بسته عالم  
این عنایت نگر که سید ما

## ۷۲۳

در میخانه را به ما بگشود  
بود و نابود را به ما بنمود  
می خمخانه را به ما پیمود  
خوش بود آتشی چنین بی دود<sup>۲</sup>  
لیس فی الدار غیره موجود

لطف ساقی بسی کرم فرمود  
هر چه در غیب و در شهادت بود<sup>۱</sup>  
جام گیتی نما به ما بخشید<sup>۲</sup>  
آتش عشق اوست در دل ما  
هو هو لاله الا هو

۱ - نسخه ۶ : هست . ۲ - نسخه ۳ : هویدا کرد .

۳ - در نسخه ۱ این بیت نبود .

بود با بندگان و خواهد بود  
هر که آمد به بزم ما آسود

از ازل تا ابد عنایت او  
نعمت‌الله حریف و او ساقی

## ۷۲۴

در میخانه را به ما بگشود  
می خمخانه را به ما پیمود  
جمع کرد و همه به ما بنمود  
هست با بندگان و خواهد بود  
لیس فی‌الدار غیره موجود  
آن خیالت محال خواهد بود  
جز یکی نیست بنده را مقصود  
غیر او نیست شاهد و مشهود  
سید ما ایازو او محمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود  
جام گیتی‌نما به ما بخشید  
نقد گنجینه حدوث و قدم  
از ازل تا ابد عنایت او  
هو هو لاله الا هو  
نقش گیری خیال اگر بندی  
گر صد استار هزار جمله یکست  
وحده لا شریک له گفتیم  
بزم ما مجلسی است شاهانه

## ۷۲۵

از همه رو دری به ما بگشود  
خوش بود آتشی چنین بی‌دود  
تا بیابی ز وصل او مقصود  
نوش می‌کن که آن بود بهبود  
در حق بندگان خود فرمود  
از خودش باخود است گفت‌وشنود  
وقت صبح است و عاقبت محمود  
ساقی مست ما به ما پیمود  
بی‌شکی باشد از خدا<sup>۲</sup> مردود

در همه آینه جمال نمود  
غیر را سوخت آتش غیرت  
دع نفسک به ذوق دریابش  
درد دردش دوای درد دل است  
این عنایت نگر که حضرت او<sup>۱</sup>  
خود نماید جمال و خود ببند  
خیز ساقی بیار جام شراب  
می خمخانه حدوث و قدم  
هر که انکار نعمت‌الله کرد

## ۷۲۶

روی او دیدم چو برقع برگشود  
آینه او بود و در وی می نمود  
ذره‌ای بی مهر او هرگز نبود  
خود کجا موجود باشد بی وجود  
سجده می کن تا به بینی در سجود  
ساقی سرمست دیدم یاز بود  
خود بخود می گفت و از خود می شنود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود  
دیدمش در آینه عین العیان  
آفتاب خاطر من تا روشن است  
هر چه موجود است از جود وی است  
ساجد و مسجود نزد ما یکی است  
دوش رفتم در خرابات مغان  
نکته های عارفانه سیدم

## ۷۲۷

در میخانه را به ما بگشود  
می خمخانه را به ما پیمود  
وجه خاصی به هریکی بنمود  
خوش بود آتشی چنین بی دود  
بود و نابود خود نخواهد بود  
در جهان خود که گفت یا که شنود  
تا بیابی ازین نفس مقصود

ساقی ما به ما کرم فرمود  
جام گیتی نما به دور آورد  
گر یکی ور هزار جام گرفت  
آتش عشق او بسوخت مرا  
در مقامی که جسم و جان نبود  
این چنین گفته های مستانه  
نفسی باش همدم سیدم

## ۷۲۸

نقش نقاش را نکو بنمود  
حضرت او جمال چو بنمود  
چون نگه کرد او به او بنمود  
عین ما دید سو به سو بنمود

خوش خیالی به خواب رو بنمود  
همه عالم جمیل پیدا شد  
جام گیتی نما پدید آورد  
هر که با ما نشست در دریا

لاجرم او یکی به دو بنمود  
گر به چشم کسی دوتو بنمود  
سید و بنده رو برو<sup>۱</sup> بنمود

چشم احوال یکی دو می‌بیند  
رشته یکتو است در نظر ما را  
در هر آئینه‌ای که ما دیدیم

## ۷۲۹

بلکه آن نقطه دایره بنمود  
نزد آنکس که دایره پیمود  
نقطه چون ختم دایره فرمود  
سر و پارا بهم نهاد آسود  
به وجودیم ما و تو موجود  
باز دیدم خیال او او بود  
نعمت‌الله دگر سخن نشنود

نقطه‌ای<sup>۲</sup> دایره نمود و نبود  
نقطه در دور<sup>۳</sup> دایره باشد  
اول و آخرش به هم پیوست  
دایره چون تمام شد پرگار  
بی وجودیم بی‌وجود همه  
همه عالم خیال او گفتم  
خوش‌تر از گفته‌های سید ما

## ۷۳۰

تو نکو می‌بین که او نیکو نمود  
نور او بنگر که مارا چو نمود  
آن جمال برکمال او نمود  
تا نگوئی او به ما و تو نمود  
در دو آئینه یکی رو دو نمود  
آبروی ما از آن هرسو نمود  
تا به بینی نور او چون رو نمود

آفتابیی مه نقابی رو نمود  
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب  
دیده‌ام آئینه گیتی نما  
خود به خود بنموده است در عین ما  
صد هزار آئینه آید<sup>۴</sup> در نظر  
آب چشم ما به هرسو شد روان<sup>۵</sup>  
خوش بیا بر دیده سید نشین

## ۷۳۱

حضرت بی چون بگویم چون نمود

این سعادت بین که مارا رو نمود

۱ - نسخه ۱ : روی او . ۲ - نسخه ۶ : در . ۳ - نسخه ۶ : اصل .  
۴ - نسخه ۶ : دارد . ۵ - نسخه ۶ : رونهاد .

حسن روی او به ما نیکو نمود  
بی‌شکی باشد یکی و دو نمود  
نور او در چشم ما مه<sup>۲</sup> رو نمود  
گه به هندستان مرا هندو نمود  
عین ما بر عین ما هر سو نمود  
هم به نور دیده او او نمود

روشن است آئینه گیتی نما  
در دو آئینه یکی پیدا شده  
آفتابی نیم شب بر ما بتافت<sup>۱</sup>  
گه بترکستان به ما بنمود ترك  
در محیط بی‌کران افتاده‌ایم  
ما نظر از سید خود دیده‌ایم

## ۷۳۲

آن عنایت همه به ما بنمود  
چشم خود هم به روی ما بگشود  
میل ما جز به می نخواهد بود  
در بهشت آمد و خوشی آسود  
خوش بود آتشی چنین بی‌دود<sup>۳</sup>  
دل خود را هم او ز خود بر بود<sup>۴</sup>  
به ازین گفته‌ای دگر که شنود  
غیر او نیست در جهان موجود  
نعمت الله این چنین فرمود

هر کسی را عنایتی فرمود  
تا به بیند به نور خود خود را  
طینت ما ز خاک میخانه است  
هر که آمد به خلوت دل ما  
آتش عشق سوخت عود دلم  
آینه هم ز جود پیدا کرد  
از سر ذوق گفته‌ام سخنی  
چون وجود است هر چه می‌یابم<sup>۵</sup>  
می‌وجام و حریف و ساقی اوست

## ۷۳۳

شب گذشت و روز روشن رونمود  
يك ستاره گوئیسا هرگز نبود  
خود کجا موجود باشد بی‌وجود  
چون در میخانه ساقی برگشود  
سوخت درد عشق او جانم چو عود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود  
شد منور عالمی از نور او  
هر چه موجود است از جود وی است  
خانقاه و صومعه در بسته شد  
آتش عشقش دل ما را بسوخت

۱- نسخه ۶: ماه تافت. ۲- نسخه ۶: بینا. ۳- این دوبیت در نسخه ۱ نبود.

۴- نسخه ۶: می‌یابی.



عاشقانه این سخن باید شنود  
قدر این نعمت نمی دانی چه سود

گفته مستانه ما قول اوست  
نعمت الهی و از خود بی خبر

## ۲۳۴

از گریبان روز رو بنمود  
هست روز و خوب و خواهد بود  
او بخود دیگران به او موجود  
خاطر ما ازین و آن آسود  
گه ایازاست به نام و گه محمود  
قول مستانه ای که او فرمود  
همچو پرگار دایره پیمود

جیب شب آفتاب چون بگشود  
شب امکان خیال بود و نماند  
غیر او نیست و تو گوئی هست  
عقل چون شب برفت و عشق آمد  
يك حقیقت که آدمی خوانند  
عالمی را به رقص آورده  
نعمت الله گرد نقطه دل

## ۲۳۵

روی خود را به نور خود بنمود  
می خمخانه را به او پیمود  
رحمتی هم بجای خود فرمود  
در حقیقت اله موسی بود  
ساقی ما به روی ما بگشود  
درد او را کجا بود بهبود  
که دل عارفان از او آسود

نظری خوش به چشم ما فرمود  
ساقی ما چو رند مستی دید  
دل مارا به لطف خود بنواخت  
آتشی می نمود موسی را  
در میخانه همه عالم  
درد دردش دلی که نوش نکرد  
جان عارف فدای سید باد

## ۲۳۶

گرچه هجرانش به ظاهر می نمود  
هر چه بشنیدی زیوسف می شنود

يك نفس یعقوب بی یوسف نبود  
هر که را دیدی نمودی بوسفش

در به روی هر که بودی می‌گشود  
 یوسف مصری خود را می‌ستود  
 سر خود حق دید از آن کردش سجود  
 هر چه باشد باشد از جود وجود  
 نعمت‌الله يك دمی بی‌او نبود

تا مگر یوسف در آید از درش  
 هر که در کنعان بدیدی پیش او  
 چونکه بر تخت این ظهورش را بیافت  
 هر چه بود هست و خواهد بود اوست  
 گر خلیل‌الله بصورت غایب است

## ۷۳۷

هم به نام خودش نشان فرمود  
 همه ایثار بندگان فرمود  
 راز پنهان به ما عیان فرمود  
 این عطا او به ما چنان فرمود  
 نام تمثال خویش جان فرمود  
 جمله انعام این و آن<sup>۱</sup> فرمود  
 تا ابد میر عاشقان فرمود

پادشه حکم ما روان فرمود  
 هر چه در غیب و در شهادت بود  
 در میخانه را گشود به ما  
 حکم تاج و کمر به ما بخشید  
 رو در آئینه دلم بنمود  
 نقد گنج خزانه اسما  
 نعمت‌الله در ازل بنواخت

## ۷۳۸

حضرت او به ما عطا فرمود  
 در گنجینه را به ما بگشود  
 چون ترنم ز بلبلان بشنود  
 خوش بود آتشی ولی بی‌دود  
 به ازین کس نسوخت هرگز عود  
 همه از جود او بود موجود  
 جان او همچو جان ما آسود

هر چه امکان لطف و رحمت بود  
 هر کسی را قراضه‌ای بخشید  
 گل تبسم کنان به باغ آمد  
 عقل دود است و عشق آتش آن  
 آتش عشق عود جانم سوخت  
 هر چه بوده است و هر چه خواهد بود  
 هر که آمد<sup>۲</sup> به مجلس سید

## ۷۳۹

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود  
 بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود  
 بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت<sup>۱</sup>  
 بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود  
 بیا و جان عزیزت بیار در مجلس  
 که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود  
 بیا و کشته ما باش<sup>۲</sup> تا شوی زنده  
 بیا و بنده ما باش و خواجه مودود  
 بیا و جبه و دستار عقل را بفروش  
 که پیر<sup>۳</sup> می‌کده عشق این چنین فرمود  
 بیا که از لب ساغر حیات می‌ریزد<sup>۴</sup>  
 بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود  
 رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست  
 بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود  
 کشیده بر کتب دل که ما محب توایم  
 نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود  
 بیا که میر خرابیات نعمت‌الله است  
 بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

## ۷۴۰

جام وی بخشید و می وی می دهد      ورنه باشد جام می کمی می دهد

- ۱ - نسخه ۲ : می نواز ساز .  
 ۲ - نسخه ۳۹۱ : شوکه .  
 ۳ - نسخه ۶ : میر .  
 ۴ - نسخه ۶ : می بخشد .

این کرم بین شیبی بلاشیبی می دهد  
 می نوازد بارها می می دهد  
 ساقی ما می به می می دهد  
 آنچنان آواز از نی می دهد  
 در حقیقت حضرت وی می دهد  
 لطف او نعمت پیایی می دهد

عالمی از جود او موجود شد  
 رند سرمست از بیاید می فروش  
 مجلس عشق است و ماست خراب  
 در دم نائی نفس او می دم  
 هر چه ما را می دهد شاه و گدا  
 نعمت الله را به ما بخشید باز

## ۷۴۱

عشق جانان کشته را جان می دهد  
 می به سرمستان فراوان می دهد  
 بوسه بر روی حریفان می دهد  
 در عوض دریای عمان می دهد  
 لطف او پیوسته احسان می دهد  
 وان نشان ما را به پنهان می دهد  
 بعد از آن دستی به دستان می دهد

هر که جان در عشق جانان می دهد  
 می فراوان است و ساقی بس کریم  
 شاهد ما بس لطیف و نازک است  
 آب رو گر قطره ای پیشش بریم  
 جود او بخشید عالم را وجود  
 گنج را در کنج ویران می نهد  
 سید ما دست دستان می برد

## ۷۴۲

صحبت او مرا نمی باید  
 زانکه بر قول خود نمی باید  
 هر دم هنگامه ای بیاراید  
 به لب خشک باد پیماید  
 لاجرم دوستی نمی شاید  
 وان خیالش به خواب بنماید  
 جانان از ذوق او بیاساید

عقل ناقص بکار می ناید  
 سخنش اعتبار نتوان کرد  
 هر زمان قصه ای دگر خواند  
 آبرو را بخاک ره ریزد  
 چونکه از ذوق عشق بی خبر است  
 نفی سید کند ولی بخیال  
 سیدی عاشقی بجو که تمام

## ۷۴۳

در جام جهان نما نماید  
تا صورت او ترا نماید  
بینیم اگر خدا نماید  
روئی به من و شما نماید  
بینیم جمال تا نماید  
ما را و ترا کجا نماید  
نوری که خدا به ما نماید

ساقی رخ اگر بما نماید  
آئینه معنوی بدست آر  
نتوان دیدن به خود خدا را  
خورشید به نور طلعت خویش  
نوشیم شراب تا دهد جام  
گر آئینه عین او نباشد  
دیدیم به چشم نعمت‌الله

## ۷۴۴

در دیده ما عیان نماید  
تا در نظر تو آن نماید  
بنگر که بتو جهان نماید  
معشوق به عاشقان نماید  
دایم در وی چنان نماید  
آئینه بتو همان نماید  
سید به جهانیان نماید

حسنی که کمال جان نماید  
بر دیده ما نشین زمانی  
دل جام جهان‌نمای عشق است  
در ساغر می جمال خود را  
ساغر متنوع است از آن می  
در آینه هر چه تو نمائی  
یک معنی و صد هزار صورت

## ۷۴۵

در آن نقش خیالم او نماید  
بهر صورت مرا نیکو نماید  
یکی باشد اگر چه دو نماید  
گهی در چشمه گه در جو نماید  
همه تمثال آن یک رو نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید  
به بیداری و خوابار بینم او را  
یکی رو در دو آئینه چون نمود  
حباب و موج و دریا جمله آبد  
هزاران آینه گر بینم ای دوست

ولی در چشم ما يك تو نماید  
ولی تا او به هر کس چونماید

دو تو بنماید این رشته به احوال  
همه کس نعمت الله را به بیند

## ۷۴۶

در جام جهان نما نماید  
روی تو بتو کجا نماید  
در صورت هر گدا نماید  
تا درد ترا دوا نماید  
نقاش به نقشا نماید  
کان جوهر ما به ما نماید  
تا نور خدا ترا نماید

نوری که خدا به ما نماید  
آئینه چو صیقلش نکردی  
این لطف نگر که پادشاهی  
رندانه به نوش دردی درد  
نقشی به خیال می نگاریم  
در موج و حباب آب در یاب  
در دیده سیدم نظر کن

## ۷۴۷

عالم چو مثالی است که در آب نماید  
یا نقش خیالی است که در خواب نماید  
یا ظل وجود است که موجود به اجود است  
همسایه در این سایه به اصحاب نماید  
هر ذره ز خورشید جمالش که نموده  
نوری است که در صورت مهتاب نماید  
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است  
از غایت لطف است که آن آب نماید  
يك نقطه اصل است و کتب خانه فرو عش  
حرفی است که صد فضل ز هر باب نماید

ید

ذات است و صفات است که محبوب و محباب است<sup>۱</sup>

وین هر دو مجبانه به احباب نماید  
در آینه روشن سید نظری کن  
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

## ۷۲۸

همه عالم سرابی می نماید	خیال غیر خوابی می نماید
جهان نقشی بر آبی می نماید	به چشم نقش بندان خیالش
به ما جام شرابی می نماید	درین خمخانه هر رندی <sup>۲</sup> که یابی
نگاری بی حجابی می نماید	به هر صورت که می بینی به معنی
ز نورش آفتابی می نماید	ضمیر روشن هر ذره ما را
که خیر است و ثوابی می نماید	بده جامی به هر رندی که باشد
چو گنجی در خرابی می نماید	وجود نعمت الله در خرابات

## ۷۲۹

يك ذات ذوات می نماید	ذاتش به صفات می نماید
خود را ز برات می نماید	در جام جهان نمای اول
ما را درجات می نماید	عینی به ظهور در مراتب
کان موت حیات می نماید	گر کشته شوی ز جان میندیش
جمله حسنات می نماید	چون کرده اوست کرده ما
شیرین حرکات می نماید	هر لحظه به صورتی بر آید
در وی برکات می نماید	عمری که به عشق می گذاری
کز درد دوات می نماید	خوش دل باشی به درد نوشی
کو نور خدات می نماید	در دیده سیدم نظر کن

## ۲۵۰

ذاتش به صفات می‌نماید  
خواهد که نمایدت و گرنه  
هر بی‌سرو پا که پشت آید  
نقشی که خیال او نگارد  
خوش‌دردی درد عشق می‌نوش  
هر جام حباب برکف ما  
آن نور که عین سید ما است  
یا ذات به ذات می‌نماید  
آئینه چرات می‌نماید  
شاه است و گدات می‌نماید  
شیرین حرکات می‌نماید  
کاین درد دوات می‌نماید  
پرآب حیات می‌نماید  
در جمله جهات می‌نماید

## ۲۵۱

نوش‌کن می‌که روحت افزایش  
ذوق عمر عزیز اگر خواهی  
نوش‌کن جام می‌که نوشت باد  
شرح علم بدیع ما درباب  
جرعه جام نعمت‌الله نوش  
لب ساغر فتوح افزایش  
باده وقت صبوحت افزایش  
تا حیاتی چو نوحت افزایش  
که بیان در شروحت افزایش  
تا از آن راح روحت افزایش

## ۲۵۲

نقشی است خیالش که به هردست برآید  
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید  
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالش  
آن نقش رود باز به نقش دگر آید  
در نور رخس شاهد معنی بنماید  
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید



پرسی خبری از دل و دل بی خبر از عشق  
 وز بی خبر ای یار بتو کی خبر آید  
 ساقی در میخانه گشاده است به رندان  
 کو عاشق مستی که ازین خانه در آید  
 بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن  
 امید که صبح آید و خورشید بر آید  
 صد نعره بر آید زد دل عاشق سرمست  
 گر مطرب ما گفته سید بسراید

## ۲۵۳

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید  
 با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید  
 دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست  
 بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید  
 عقل از سر مخموری سامان طلبید از ما  
 ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید  
 عشق آمد و ملک دل بگرفت به سلطانی  
 جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید  
 در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه  
 روضه چه بود اینجا رضوان بچه کار آید  
 ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان  
 بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید  
 با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود  
 بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

## ۲۵۲

بالب او شکر چه کار آید  
نور دور قمر چه کار آید  
کیسه پر اسیم و زر چه کار آید  
صدف بی گهر چه کار آید<sup>۲</sup>  
این چنین دردسر چه کار آید  
غیر ساقی دگر چه کار آید

بارخ او قمر چه کار آید  
آفتابی چو رو به ما بنمود  
گنج اسما تمام یافته‌ایم  
ما چو در<sup>۱</sup> یتیم یافته‌ایم  
عقل مخمور دردسر دارد  
نعمت‌الله حریف مجلس اوست

## ۲۵۵

جان‌است که آن روان نماید  
هر نام از آن نشان نماید  
در دیدهٔ این و آن نماید  
معشوق به عاشقان نماید  
آن نیست ولی چنان نماید  
تا یار ترا عیان نماید  
سود است و ترا زیان نماید  
از چشم تو گر نهان نماید  
صد نقش به يك زمان نماید

جسمی دارم که جان نماید  
عالم چو ظهور نور اسماست  
عینی است که صد هزار صورت  
خوش آینه‌ای است جام باده  
از نقش خیال نقش<sup>۲</sup> بستی  
بر دیدهٔ ما نشین و بنگر  
جان دادن و عشق او خریدن  
در دیدهٔ ما چو نور پیدا است  
از غایت لطف نعمت‌الله

## ۲۵۶

گهی زلفش پریشان می‌نماید  
سواد کفرش ایمان می‌نماید  
چه جان است اینکه جانان می‌نماید  
چه درداست اینکه درمان می‌نماید

گهی عکس رخس جان می‌نماید  
چو سنبل می‌کند بر گل مشوش  
چه جام است اینکه می‌ریزد از او می  
چه زخم است اینکه مرهم ساز جان است

۱ - نسخهٔ ۶ : خواجه و . ۲ - نسخهٔ ۶ : این بیت اضافه دارد .

۳ - نسخهٔ ۶ : رنگ . دست باعشق در کمر داریم تاج سر با کمر چه کار آید

همه آئین این آن می نماید  
که چون در صورت جان می نماید  
که پیدا سر پنهان می نماید

دلی دارم چو آئینه ز عشقش  
جمال عشق بین و حسن معنی  
نظر کن چشم سید تا به بینی

## ۲۵۷

بنگر چه کند اگر گشاید  
خود بیند و خود به خود نماید  
یا بیم ولی دمی نباید  
توبه نکنیم و خود نشاید  
نه کم شود آن « و نه فزاید »<sup>۲</sup>  
در هر صفتی دمی بر آید  
مستانه سرود می سراید

بر بسته نقاب دل رباید  
در آینه وجود عالم  
ما دولت سرّ لی مع الله<sup>۱</sup>  
در دور دو چشم مست ساقی  
چندان که خوریم می ازین خم  
یک ذات و صفات او فراوان  
سید رند است و جام بردست

## ۲۵۸

بهر آئینه حسنی<sup>۳</sup> می نماید  
از آن عالم بیک حالی نباید  
اگر آن آفتاب ما بر آید  
حجاب از چشم ما گر برگشاید  
کسی مخمور اگر ماند<sup>۴</sup> نشاید  
که می عمر عزیزت می فزاید  
سرودی عاشقانه می سراید

خیال او به هر نقشی بر آید  
برد خلقی و می آرد همیشه  
جهان روشن شود از نور رویش  
به نور او جمال او توان دید  
چنین میخانه و رندان سر مست  
به شادی روی ساقی نوش میکن  
به عشقش نعمت الله میرستان

## ۲۵۹

کی خیالش به خواب بنماید

خواب در چشم چون نمی آید

۱ - اشاره به گفتار رسول (ص) : لی مع الله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب ولانبی مرسل .  
۲ - نسخه ۶ : نه می فزاید . ۳ - نسخه ۶ : روی . ۴ - نسخه ۶ : آید .

نظری هم به بنده فرماید  
در سرا غیر او نمی‌شاید  
این چنین در جزا و که بگشاید؟  
به لب خشک باد پیماید  
یک دم از عمر خود بیاساید  
نعمت‌الله به خلق بخشاید

چشم دارم که لطف او به کرم  
خلوت خاص اوست خانه دل  
در میخانه او گشود به ما  
عشق مست است و عقل مخمور است  
هر که با جام می‌شود همدم  
بنده سیدم که از کرمش

## ۷۶۰

در نظر هیچ خوب ننماید  
بادم سرد باد پیماید  
کار عاشق ز عقل نگشاید  
گر ترا عمر جاودان باید  
از دم او دمی بیاساید  
به وجود جدید باز آید  
خوش بود گر قبول فرماید

عقل چندانکه خود بیاراید  
خاکساری است آبرویش نیست  
بسته او مشو که حیف بود  
کشته عشق شو چو زنده دلان  
هر که با عاشقی شود همدم  
به عدم عالمی رود ز وجود  
نعمت‌الله جان به جانان داد

## ۷۶۱

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید  
ور گرد درش گردی او در بتو بگشاید  
گر آینه روشن اندر نظرش آری  
تمثال جمال او در آینه بنماید  
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش  
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید

ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم  
 در مجلس سرمستان<sup>۱</sup> وعظ تو نمی‌باید  
 در هر چه نظر کردم چون اوست که می‌بینم  
 اقرار به او دارم انگار نمی‌شاید  
 تا نور جمال او در دیده ما بنمود  
 نوری بجز آن نورش در دیده<sup>۱</sup> نمی‌آید  
 گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش  
 آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

## ۷۶۲

نگار مست من مردم ز نو بزمی بیاراید  
 در میخانه بگشاید به زندان باده بخشاید  
 به مردم محرمی جوید که با «اوراز خود»<sup>۲</sup> گوید  
 حیات جاودان است او ولی باکس نمی‌باید  
 جمالش در نظر دارم به هر حسنی که می‌بینم  
 خیالش نقش می‌بندم به هر حالی<sup>۳</sup> که پیش آید  
 مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه‌ای جامی  
 به هر جامی که می‌نوشم مرا جانی بیفزاید  
 اگر جامی به بزم آری ز خم جامی بری پر می  
 وگر پیمانهای آری بتو پیمانهای پیماید  
 بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه می‌جوئی<sup>۴</sup>  
 برو ای «دل زجان»<sup>۵</sup> بگذر گرت دلداری باید  
 حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی یابی  
 حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

۱- نسخه ۶ : چشم . ۲- نسخه ۶ : باوی از خودی . ۳- نسخه ۶ : حسنی .

۴- نسخه ۶ : می‌خواهی . ۵- نسخه ۶ : جان ز دل .

## ۷۶۳

به دم سرد باد پیماید  
 کان سخن خود بکار می ناید  
 هیچ کاری ز عقل نگشاید  
 که بتو روی خویش بنماید  
 به یکی جا دمی نمی پاید  
 هر زمان بزم نو بیاراید  
 گر ترا همدم خوشی باید

عقل هر دم که در سخن آید  
 سخن عقل پیش عشق مگو  
 عشق را خود گشایشی دگراست  
 جام گیتی نمای را بکف آر  
 آفتابی مدام در دور است  
 عشق هر لحظه مجلسی سازد  
 نفسی باش همدم سید

## ۷۶۴

گوش تو در سخن گشاید  
 هر لحظه ترنمی سراید  
 گر زانکه بدش به دست آید  
 بی قدرت او به پا نباید  
 خود بود وجود ما نشاید

چشمت نورش بتو نماید  
 در گلشن ما زبان بلبل  
 دست تو بیان کند بدالله  
 پائی که به قدرتش بپایست  
 بی جود وجود سید ما

## ۷۶۵

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید  
 این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید  
 در خرابات فنا ساغر می نوش کنید  
 آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید  
 گر بیابید عطائی همه آن را جوئید  
 و ر بلائی برسد جمله بلا را طلبید

می به بخشید به رندان و مجوئید بها  
 کارخیر است در این کار دعا را طلبید  
 درد دل را به حکایت نتوان یافت دوا  
 درد دردش به کف آرید و دوا را طلبید  
 در نظر دیده‌ما بحر محیطی دارد  
 هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید  
 نعمت الله اگرش می طلبید ای یاران  
 در خرابات در آئید خدا را طلبید

## ۷۶۶

نوری است که آن نور به آن نور توان دید  
 هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید  
 جام می عشق است که در دور روان است  
 در دور قمر هر که نظر کرد روان دید  
 در آینه بنمود جمال و چه جمالی  
 خود را چو بخود دید بخود نگران دید  
 چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت  
 در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید  
 بی نام و نشان شو که نشان نقش خیالی است  
 این نیست نشانی که تو گوئی به نشان دید  
 گوئی که مرا هست تمنای وصالش  
 نقشی و خیالی است که در خواب توان دید  
 نوری است که سید به همه حال نماید  
 یاری که نظر کرد به هر دیده عیان دید

## ۷۶۷

اورا به خود نه بینی او را به اوتوان دید  
 هرکس که دید او را می‌دان که آنچنان دید  
 دیده ندیده غیرش چندانکه گرد گردید  
 خوش دیده‌ای که او را درعین اوتوان دید  
 جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت  
 او نور چشم مردم در آینه عیان دید  
 سرچشمه حیات است این بحر دیده ما  
 در چشم ما نظرکن کان بحر می‌توان دید  
 حکم ولایت ما منشور حضرت اوست  
 توفیق آل بیند هرکس که آن نشان دید  
 دل دیده خوشی دید روشن به نور رویش  
 جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید  
 رندی که نعمت الله سرمست را به بیند  
 شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

## ۷۶۸

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید  
 در چشم او نیاید هر چشمه‌ای چو آن دید  
 ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن  
 کائینه‌ای است روشن آن رود را اوتوان دید  
 ما را اگر به جوئی ما را به ما توان یافت  
 هرکس که دید ما را میدان که آنچنان دید



جام جهان نمائست یعنی که این دل ما  
 هر کودراو نظر کرد مجموعه جهان دید  
 از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم  
 بی نام و بی نشان شد یاری کز آن نشان دید  
 هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی  
 در بحر دیده ما دریای بی کران دید  
 رندی که نعمت الله بیند به چشم معنی  
 داند که دیده او سرخیل عاشقان دید

۲۶۹

چشم نورت در این و آن دید  
 غیرت نگذاشت غیرت تو  
 تمثال جمال دیده ما  
 دیده نظری ز نور تو یافت  
 بحریم و حباب و عین ما آب  
 از نام و نشان خبر چه پرسی  
 این دیده مست نعمت الله  
 روشن چشمی که آنچنان دید  
 غیرتو چون نیست چون توان دید  
 در جام جهان نما روان دید  
 در ذره و آفتاب آن دید  
 این دیده ما همین همان دید  
 هر دیده که دید بی نشان دید  
 آن نور به عین او عیان دید

۲۷۰

چشم نورت در این و آن دید  
 غیرت نگذاشت غیرت تو  
 جام است و شراب هر دو با ماست  
 گوئی که چگونه دید چشمت  
 دریای محیط دیده ما  
 روشن چشمی که آنچنان دید  
 غیرتو چون نیست چون توان دید  
 این دیده ما همین همان دید  
 بگذر ز نشان که بی نشان دید  
 در جام جهان نما روان دید

دیده نظری ز روی او یافت      آن نور لطیف او به آن دید  
در دیده مست نعمت الله      نوری است که چشم ما عیان دید

## ۷۷۱

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید  
یا ماه هلالی است که در آب توان دید  
هر دیده که او مست شد از جام الهی  
در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید  
خورشید جمالش بتو گر روی نماید  
آن نور در آئینه مهتاب توان دید  
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند  
آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید  
اعیان همه آئینه اسمای الهیست  
مربوب توان دیدن و از باب توان دید  
محبوب و مجبند همه عالم و آدم  
او را به یقین با همه احباب توان دید  
گر سید و بنده به هم ای دوست به بینی  
نورند که در دیده اصحاب توان دید

## ۷۷۲

به چشم ما جهانی می توان دید      در این آئینه آنی می توان دید  
دل زنده دلان چون زنده از اوست      به بین در دل که جانی می توان دید  
خوشی در چشم مست ما نظر کن      که نور او روانی می توان دید  
اگر بینی تو رند بساده نوشی      دمی بنگر زمانی می توان دید

دل من سوخته است از آتش عشق  
 بیا بر چشم ما بنشین زمانی  
 که از داغش نشانی می توان دید  
 بگير اين جام می از نعمت الله  
 که بحر بیکرانی می توان دید  
 که از نورش فلانی می توان دید

## ۷۷۳

در دیده ما نور رخ یار توان دید  
 یاری که نظر کرد در این دیده عیان دید  
 خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده  
 نقاش در این نقش پدید است توان دید  
 صاحب نظر آن است که در هر چه نظر کرد  
 در صورت آن شاهد معنیش روان دید  
 روشن بود آن دیده که در مجلس رندان  
 چون جام می یافت همین دید و همان دید  
 هر ذره که بینی بتو خورشید نماید  
 نور بصر ما است هر آن دیده که آن دید  
 در آینه بنمود جمال و چه جمالی  
 چون نیک نظر کرد به خود خود نگران دید  
 از نور خدا دیده سید شده روشن  
 هر کس که در این دیده ما دید چنان دید

## ۷۷۴

این و آن بود جمله آن گردید  
 باز علم بدیع می خوانم  
 این چنین بود آن چنان گردید  
 هر که در صحبت می نشست  
 این معانی از آن بیان گردید  
 محرم راز عاشقان گردید

در مقامی که جان نمی‌گنجد  
هر که دل را به دلبری بسپرد  
وانکه چون ما فتاد در دریا  
نعمت‌الله پیر عارف بود  
گرد آن جا کجا توان گردید  
مونس جان بی دلان گردید  
قطره‌اش بحر بی کران گردید  
این زمان باز<sup>۱</sup> نو جوان گردید

## ۷۷۵

سالها در طلبت دیده بهرسو گردید  
یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید  
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم  
هر که رنجی بکشید او به دوائی برسد  
بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی  
گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید  
حرف عشق تو که دانست که از جان<sup>۲</sup> نگذشت  
با خیال تو که پیوست که از خود نبرید  
دلم از کوی خرابات به خلوت می‌رفت  
چشم سرمست ترا دید ز ره بر گردید  
می خمخانه شادی بکند نوش دگر  
هر که از جام غم انجام تو یک جرعه چشید  
بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد  
نعمت‌الله بها داد و وصال تو خرید

## ۷۷۶

عین او در عین اعیان شد پدید  
آنچنان پنهان چنین پیدا که دید

چتر شاهی بر سر عالم کشید  
این سخن از ما به جان باید شنید  
همچو غنچه جامه را باید درید  
از برای حضرت خود آفرید  
نوش کن جامی به گوهر من مزید  
می نماید هر زمان حسنی جدید

آفتاب است او و عالم سایه بان  
جامی از می پرزمی بستان به نوش  
در هوای یوسف گل پیرهن  
لطف او آئینه گیتی نما  
ما حباب و عین ما آب حیات  
سید ما از جمال بر کمال

## ۷۷۷

همچو رندان به جان روان گردید  
این چنین بود آن چنان گردید  
گنج پنهان بر او عیان گردید  
نام را ماند و بی نشان گردید  
مونس جان عاشقان گردید  
آن معانی ما بیان گردید  
گرد آن در کجا توان گردید

گرد میخانه دل به جان گردید  
گرچه مخمور بود مستی شد  
گرد کنج خرابه گشت بسی  
ناشانی ز بی نشان یابد  
لطف معشوق ما کرم فرمود  
قسم علم بدیع را خواندیم  
در مقامی که نعمت الله است

## ۷۷۸

به هوا گرد این جهان گردید  
گرد برگرد این و آن گردید  
نور او هم به او عیان گردید  
این چنین بود آنچنان گردید  
نام گم کرد و بی نشان گردید  
واقف از ذوق عاشقان گردید  
قطره اش بحر بی کران گردید

دیده عمری بسر روان گردید  
به خیالی که روی او بیند  
او نظر کرد دیده روشن شد  
ذره ای بود آفتابی شد  
خوش نشانی ز بی نشانی یافت  
هر که آمد بسوی میخانه  
نعمت الله فناد در دریا

## ۷۷۹

از کرم جان عزیزم برجانانه برید  
 دست گیرید و مرا مست به میخانه برید  
 دل چو شمع می است که در مجلس جان می سوزد  
 خبر سوختگان را بر پروانه برید  
 آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست  
 حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید  
 گنج عشق است که در کنج دل ویران است  
 نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید  
 عاقل آن است که دیوانه عشق است چوما  
 سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید  
 دل مردان خدا هر که برد خوش باشد  
 گو بیایید و برید آن دل و مردانه برید  
 گوشه خلوت میخانه مقامی امن است  
 نعمت الله بگیریید و به آن خانه برید

## ۷۸۰

نعمت الله باز با ما وا رسید  
 همچو قطره رفته بود از بحر ما  
 مجلس عشق است و ما مست خراب  
 عشق بالایش بلائی خوش بود  
 موج و دریا چون به هم آمیختند  
 تا سر زلفش پریشان یافتیم  
 داد سید حکم میخانه به ما  
 چونکه از ما بود با ما وا رسید  
 آمد اینجا باز با دریا رسید  
 کی تواند عقل اینجاها رسید  
 این بلا ما را از آن بالا رسید  
 عین ما گوئی به عین ما رسید  
 بر سر ما عالمی سودا رسید  
 منصب عالی چنین ما را رسید

## ۲۸۱

آب حیات از لب ساقی به ما رسید  
دل دردمند بود ولی یافت صحتی  
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار  
مطرب نواخت ساز حریفان بزم ما  
هر رهروی که رفت رسید او به منزلی  
بحری است بحر ما که ندارد کرانه ای  
میراث سید است که ما را رسیده است

این مرحمت نگر که به ما از خدا رسید  
از درد درد او به دل ما دو رسید  
تادست ما به دامن آن پادشا رسید  
ذوقی از آن نوا به من بی نوا رسید  
جاوید می رود به نهایت کجا رسید  
جز ما کس دگر نتواند به ما رسید  
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

## ۲۸۲

رخت ما را به سرا پرده میخانه برید  
ما چو غنچه به هوا جامه خود چالک زدیم  
عیب ما را نکنید ار شده ایم عاشق او  
گرز ما از سرمستی سخنی گوش کنید  
هر کجا نقش خیالی که به بندد دیده  
میل میخانه ندارید ندانیم چرا  
بنده سید رندان خرابات شوید

آلت مجلس ما جمله به ساقی سپرد  
بعد از این خرقة ما را به ملامت ندرید  
نور چشم است به بینید که صاحب نظرد  
از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید  
معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید  
مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید  
که به نزدیک سلاطین جهان معتبرید

## ۲۸۳

زاهد به سرا پرده رندان مگذارید  
بیگانه مباشید و به پاشید سر و زر  
هر خم شرابی که سپردند به رندی  
روشن بتوان دید که نور بصر ما است

مخمورش از آن مجلس مستانه بدارید  
تخمی که توانید در این باغ بکارید  
آرید بر ما و به اهلس بسپارید  
بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید

از عمر مدانید و حیاتش بشمارید  
بر ما نفسی همت خود گریگمارید  
نوری است که پیدا شده پنهانش مدارید

يك دم كه ز ما فوت شود بی می و ساقی  
كار همه رندان خرابات بر آید  
سید ز در میكده مستانه در آمد

## ۲۸۴

سایه خورشید اعلی بایزید  
كاشف اسرار معنی بایزید  
عارف و معروف یعنی بایزید  
در ظهور آن حرف شد بی بایزید  
كار دل پیدا نشد بی بایزید  
میوه معنی طوبی بایزید  
كرده برجانت تجلی بایزید

آفتاب چرخ معنی بایزید  
واقف اسرار سبحانی به حق  
گوهر دریای عرفان از یقین  
نقطه وحدت در آمد در الف  
راه جان روشن نشد بی بوالحسن  
صورت فردوس جان بسطام عشق  
سید از صاحب دلانی لاجرم

## ۲۸۵

بیا ای شاه و ای سلطان سید  
كه تا نوشیم با یاران سید  
حریف جمله رندان سید  
به خاك پای سرمستان سید  
از آن محكم بود ایمان سید  
بود آن آیتی در شأن سید  
كه باشد نعمت الله آن سید

بیا ای جان و ای جانان سید  
بیا و جام می پرکن به ماده  
خرابات است و ما مست خرابیم  
سر ما بعد از این و خاك پایت<sup>۱</sup>  
ز كفر زلف تو<sup>۲</sup> بستیم ز نار  
كتاب ذوق اگر خوانی سراسر  
همه كس نعمت الله دوست دارند

## ۲۸۶

گریار غار خواهی مائیم یار سید و رذوق دوست جوئی مادو ستار سید



چون نور می نماید در وی نگار سید  
 گرچه بود جهانی در انتظار سید  
 سیمرخ قاف وحدت باشد شکار سید  
 برخاک ره فتاده در رهگذار سید  
 باشد چو دردمندان او درد خوار سید  
 حق گفت نعمت الله این است کار سید

هر آینه که بینی جام جهان نمائی است  
 سید در انتظار است تا کی رسد اشارت  
 صیاد عقل اول عالم بود شکارش  
 صاحب دلان کامل در عشق جان سپردند  
 هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات  
 گفتیم که می رساند مارا به حضرت او

## ۲۸۷

عالم چه بود فدای سید  
 او جام جهان نمای سید  
 آن گه چه هوا هوای سید  
 باقی بود از بقای سید  
 بگرفت جهان صدای سید  
 مائیم از آن برای سید  
 غیری نبود به جای سید

سلطان که بود گدای سید  
 ما جام جهان نمای اوئیم  
 داریم هوا و خوش هوایی  
 جانی که بقای اوست جاوید  
 تانغمه قول کن بر آمد  
 سید چو برای ماست دایم  
 چون نیست به غیر سید ما

## ۲۸۸

این چنین نعمتی خدا بخشید  
 به من رند بی نوا بخشید  
 پادشاهی به این گدا بخشید  
 عاقبت درد را دوا بخشید  
 هر چه داریم او به ما بخشید  
 لاجرم او به ما لقا بخشید  
 جاودان او به ما بقا بخشید

نعمت الله خدا به ما بخشید  
 می خمخانه حدوث و قدم  
 سلطنت بین که حضرت سلطان  
 دردی درد دل بسی خوردیم  
 بخشش اوست هر چه ما داریم  
 چشم ما شد به نور او روشن  
 ما چو فانی شدیم در ره عشق

۲۸۹

دولتی خوش به ما خدا بخشید  
 پادشاهی بیک گدا بخشید  
 ساقی مست ما به ما بخشید  
 عاقبت درد را دوا بخشید  
 کرم او به ما عطا بخشید  
 کس نگوید که او چرا بخشید  
 خوش نوائی به بینوا بخشید

جام گیتی نما به ما بخشید  
 نظری کرد و گنج هردو سرا  
 می خمخانه حدوث و قدم  
 دردی درد دل بسی خوردیم  
 نقد مجموع مخزن اسرار  
 حاکم است او هر چه خواست کند  
 نعمت الله به ما عطا فرمود

۲۹۰

این سعادت به ما خدا بخشید  
 پادشاهی به این گدا بخشید  
 درد دردش به ما دوا بخشید  
 کرد آزاد و ملکها بخشید  
 از همه روبه ما لقا بخشید  
 جاودان منصب بقا بخشید  
 کس نگوید که او چرا بخشید  
 این چنین نعمتی به ما بخشید

می خمخانه را به ما بخشید  
 گنج اسما نثار ما فرمود  
 دردی درد او بسی خوردیم  
 بنده خویش را عطائی داد  
 در همه آینه جمال نمود  
 ما چو فانی شدیم از عالم  
 بخشش اوست هر چه ما داریم  
 نعمت الله روانه ما کرد

۲۹۱

خوش نوائی به بینوا بخشید  
 پادشاهی به این گدا بخشید  
 رحمتی کردو آن به ما بخشید  
 کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله خدا به ما بخشید  
 گنج اسما به ما عطا فرمود  
 خلعتی خوش مرصع از کرمش  
 هر چه خواهد چنین چنان بخشید

هم ولایت به اولیا بخشید  
درد اگر داد هم دوا بخشید  
منصب عالی مرا بخشید

هم نبوت به انبیا او داد  
دل اگر برد جان کرامت کرد  
سیدی ساخت بنده خود را

## ۷۹۲

جام گیتی نما به ما بخشید  
پادشاهی به این گدا بخشید  
گر به اصحاب دوسرا بخشید  
آشنا یافت خویش را بخشید  
لاجرم این چنین دوا بخشید  
نعمت‌الله را به ما بخشید

دولتی خوش‌خدا به ما بخشید  
کرم پادشاه ما بنگر  
گنج اسما به ما عطا فرمود  
ما از او غیر از او نمی‌جستیم  
درد دردش به ذوق نوشیدیم  
چونکه سیدشفیع خود کردیم

## ۷۹۳

دامن از تر دامن ای جان بدر باید کشید  
دست خود از دست هر بی‌پا و سر باید کشید  
عشق می‌بازی طریق عاشقان باید سپرد  
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید  
درد دردت گردد چون صاف درمان نوش کن  
ور می‌صاف دهد دردم به بر باید کشید  
گر به دور حسن او دیدی بلای او چه شد  
جور ناچار است در دور قمر باید کشید  
توتیای دیده ما خاک پای عاشقان  
این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید  
نعمت‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی  
سفره‌ای گرد جهان سر تابسر باید کشید

ور بقدر همتش سازی سرای مختصر  
چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

## ۷۹۴

هفت دریا را به يك دم<sup>۱</sup> در کشید  
آفریننده به لطفش آفرید  
فارغ است از بایزید و از یزید  
ذوق یاران باد یارب برمزید  
در چنان دیده بود نورش پدید  
گه قریب می نماید گه بعید  
باشد آن می کهنه و جامش جدید

این چنین رندی که من دیدم که دید  
دیده ام آئینه گیتی نما  
عاشق سرمست در کوی مغان  
مجلس عشق است و ساقی در حضور  
دیده روشن که دیده روی او  
اعتباری مینماید وصل و فصل  
نعمت الله مست و جام می به دست

## ۷۹۵

در جام جم آن حضرت جمشید به بینید  
دیدید درین دیده و وادید به بینید  
در معنی ما صورت توحید به بینید  
چون روز درین شب مه و خورشید به بینید  
تحقیق نمی داند و تقلید به بینید  
آئید در این خلوت و تجرید به بینید  
آن یار کهن باز به تجدید به بینید

در دور قمر نقطه خورشید به بینید  
در دیده ما نور جمالش بتوان دید  
در بحر در آئید و حبابش بکف آید  
گرچه شب بدر است چو صاحب نظرانید  
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد  
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم  
سید به همه آینه روئی بنموده

## ۷۹۶

عاشق آن است که معشوق به جان می جوید  
می رود بی سر و پا گرد جهان می جوید

همچو مجنون همه جا لیلی خود می طلبد  
 همه لیلی نگردد و ز همگان می جوید  
 می کند دلبر سر مست مرا دلجوئی  
 بی تکلف دل من نیز چنان می جوید  
 عارف از اول و آخر چو خبر می یابد  
 ظاهر و باطن و پیدا و نهان می جوید  
 هر کسی آنچه طلب می کند ار داند باز  
 دامن خویش به دست آرد و آن می جوید  
 رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه  
 رسته از نام و نشان نام و نشان می جوید  
 نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام  
 صحبت ساقی سر مست<sup>۱</sup> مغان می جوید

## ۷۹۷

هر که او عین ما به ما جوید  
 درد دردش به ذوق می نوشد  
 مبتلائی که یافت ذوق بلا  
 در خرابات عشق مست و خراب  
 جام گیتی نما گرفته به دست  
 عقل باشد ز عشق بیگانه  
 رند مستی که نعمت الله یافت  
 باید او هر چه از خدا جوید  
 دردمندی که او دوا جوید  
 روز و شب از خدا بلا جوید  
 دائماً گردد و مرا جوید  
 هر چه او را سپرده وا جوید  
 آشنا یار آشنا جوید  
 دنیی و آخرت کجا جوید

## ۷۹۸

ترك می و میخانه به یکبار مگوئید  
 بامن سخن از زاهد ز نهار مگوئید

ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید  
از بار مپوشید و به اغیار مگوئید  
باگلشن رویش سخن از خار مگوئید  
بازلف بتم قصه ز نار مگوئید  
دارید نگه بر سر بازار مگوئید  
اما سخنش جز برخمار مگوئید

با عاشق سرمست مگوئید ز توبه  
رازی است میان من و ساقی خرابات  
بال لعل لب او سخن از غنچه مپرسید  
از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید  
سری که شنیدید امین است و امانت  
از گفته سید غزلی خوش بنویسید

## ۷۹۹

ترسای میان بسته به زنار به بینید  
پیدا شدنش بر سر بازار به بینید  
یک لعبت و صد جامه به یکبار به بینید  
تاساقی و رند و می و خممار به بینید  
در صورت ما معنی هر چار به بینید  
روشن بنماید به شما یار به بینید  
سر دفتر مجموعه اسرار به بینید

کفر سر زلف بت عیار به بینید  
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود  
بر دیده ما گر بنشینید زمانی  
جامی به کف آرید و در او رو بنمائید  
بحریم و حبابیم و می و جام درین دور  
عالم همه آئینه یار است از آن رو  
از گفته سید غزلی خوش بنویسید

## ۸۰۰

رندانه به می توبه شکستیم دگر بار  
با ساقی سرمست به بستیم دگر بار  
رستیم ز درد سر و مستیم دگر بار  
المنة لله که برستیم دگر بار  
خود را به خدائی نپرستیم دگر بار  
کان نقش خیالی است که بستیم دگر بار  
چون سید از آن جوی به جستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار  
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی  
با عاقل مخمور دگر کار نداریم  
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی  
ما مرد خدائیم و پرستیم خدا را  
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن  
مارا به لب جوی مجو زانکه به مردی

## ۸۰۱

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار  
 ما و بت ترسابعه و کوی خرابات  
 با محتسب شهر بگوئید که رندیم  
 از عقل پریشان که مرا در دسری بود  
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم  
 در خلوت دیده به حضوری که چه گویم  
 سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم  
 مرغ دلم افتاد به دام سر زلفش  
 با زاهد مخمور دگر انس نگیریم

خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار  
 ز نار سر زلف به بستیم دگر بار  
 در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار  
 المنة لله که برستیم دگر بار  
 پنهان نتوان کرد چو هستیم دگر بار  
 با نقش خیالش بنشستیم دگر بار  
 آخر تو چه دانی بچه دستیم دگر بار  
 گفتم بتوان جست نجستیم دگر بار  
 جز سید مستان نپرستیم دگر بار

## ۸۰۲

گرفته عشق او دستم دگر بار  
 به صدستان گرفتم دست ساقی  
 به عشق چشم مست می فروشش  
 به بستم بر میان ز نار زلفش  
 چو دانستم که غیر او دگر نیست  
 مرا گرهست هستی هستی اوست  
 روان برخاستم از یار و اغیار  
 به سرمستی لبش را بوسه دادم  
 به کنج صومعه در بند بودم  
 ز خود بگسستم و پیوسته گشتم  
 حریف سید سرمست اویم

ز دست عقل وارستم دگر بار  
 بزن دستی کز آن دستم دگر بار  
 بحمد الله که سرمستم دگر بار  
 چو زلفش توبه بشکستم دگر بار  
 ز غیرت غیر نپرستم دگر بار  
 بخود نی و به او هستم دگر بار  
 خوشی در غار بنشستم دگر بار  
 لب خود را از آن خستم دگر بار  
 شکستم بند را جستم دگر بار  
 از آن گویم که پیوستم دگر بار  
 ز جام عشق او مستم دگر بار

## ۸۰۳

زندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر      دستی بزن و ساغرو پیمانان بدست آر  
 ذوق ار طلبی يك نفسی همدم ما شو      در مجلس ما منصب زندانه<sup>۱</sup> بدست آر  
 دل خلوت عشق است و درو عقل<sup>۲</sup> نگنجد      روصاحب این خانه و آن خانه بدست آر  
 سر در قدم او نه و جان برسر آن هم      گردست دهد دامن<sup>۳</sup> جانانان بدست آر  
 سردار شود هر که رود برسر دارش      این مرتبه عالی شاهانه بدست آر  
 در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن      نقدی تو ازین گوشه ویرانه بدست آر  
 از بندگی سید مستان خرابات      جامی بستان و می مستانه بدست آر

## ۸۰۴

به کام ما است می و جام و جسم و جان هر چار  
 چه خوش بود که بود ما و آنچه آن هر چار  
 حباب و قطره و دریا و موج را دریا  
 به عین ما نظری کن یکی است آن هر چار  
 چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله  
 یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار  
 حریف سرخوش و ساقی مست و جام و شراب  
 امید هست که باشند جاودان هر چار  
 چهار طبع مخالف موافقت کردند  
 به بین موافقت این مخالفان هر چار  
 یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن  
 چهار اسم و مسما یکی بدان هر چار  
 تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی  
 فدای عشق شما می کنم روان هر چار



چهار یار رسولند دوستان خدا  
 به دوستی یکی دوستدارشان هرچار  
 چهار مرتبه سید تزلّی فرمود  
 ترقیبی کن و می جو ز عاشقان هرچار

## ۸۰۵

منم آئینه حقیقت یار  
 نورچشم من است و در دیده  
 خانه خالی و یار در خلوت  
 در خرابات عشق می گردم  
 نتوان یافت در همه عالم  
 فارغ از محتسب گرفته شراب  
 همدم<sup>۲</sup> جام و محرم<sup>۳</sup> باده  
 گرچه باشد حقیقت آینه دار  
 نیست جز روی خوب او دیدار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 عاشق و رند و لایبالی وار  
 همچو من دردمند دردی خوار  
 آمده مست بر سر بازار  
 نعمت الله حریف و ساقی یار

## ۸۰۶

گر خدا را دوست داری مصطفارا دوست دار  
 و ر محب مصطفائی مرتضا را دوست دار  
 از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای  
 نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار  
 دردمندانه بیا و درد دردش نوش کن  
 خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار  
 بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن  
 گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار

چون شهید کربلا در کربلا آسوده است  
 همچو یاران موالی کربلا را دوست دار  
 دوست دار یار خود یاران ما دارند دوست  
 ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار  
 نعمت الله رند سرمست است و باساقی حریف  
 این چنین یار خوشی بهره خدا را دوست دار

## ۸۰۷

بشنو ای عاشق سرمست هوا را بگذار  
 دردمندانه بیا دردی درکش درکش  
 گوشه خلوت میخانه اگر می جوئی  
 بر سر دار فنا نه قدمی مردانه  
 فارغ از هر دو سرائیم خدا می داند  
 کشته عشق حیات ابدی می یابد  
 بنده سید ما از دوجهان آزاد است  
 رو به درگاه خدا آر و ریا را بگذار  
 ورترا درد دلی نیست دوا را بگذار  
 عاشقانه به طلب هر دوسرا را بگذار  
 بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار  
 گرتو اینها طلبی صحبت ما را بگذار  
 گرمرا می کشد آن یار خدا را بگذار  
 چه کنی فقر و غنا فقر و غنارا بگذار

## ۸۰۸

بنده خود ز خاک ره بردار  
 جان سپاری کنم به دیده و سر  
 ای دل ار عاشقی بیا می نوش  
 ذوق عاشق مجو تو از عاقل  
 کار ما عاشقی و می خواری است  
 گنج داری و بینوا گردی  
 بر سر دار اگر نهی قدمی  
 يك زمانى مرا به من مگذار  
 گرتو گوئی که جان روان بسپار  
 تا که گردی ز عمر برخوردار  
 روی گل را به نوک خار مخار  
 غیر ازین نیست عاشقان را کار  
 گنج دل جو و گنج را بردار  
 نعمت الله ترا بود سردار

## ۸۰۹

ساقیا جام خوش گوار بِنِیار  
عاشقان مست و عاقلان مخمور  
دل ما خلوتی است خوش خالی  
کار ما عاشقی و می‌خواری است  
بحر و موج و حباب و جو آبند  
یک شراب است و جام رنگارنگ  
نوش کن جام می به شادی ما  
نه شرابی که این و آن گویند  
سر موئی حجاب اگر داری  
جور او راحت دل و جان است  
هر که انکار نعمت‌الله کرد

آب روئی به روی ما باز آر  
رند و میخانه ، زاهد و بازار  
لیس فی‌الدار غیره دیار  
دولت این دولت است و کار این کار  
چار نام و یکی بود ناچار  
یک وجود و کمال او بسیار  
تا که گردی ز عمر برخوردار  
آنچنان می که باشدش خمار  
بسر ما که از میان بردار  
حاش لله کجا بود آزار  
به خدا نیستش مگر اقرار

## ۸۱۰

بی‌رخ جانان به گلزارم چه کار  
گر نه کار و بار عشق او بود  
گر نباشد عکس او در جام می  
دل به یمن عشق او شد تندرست  
جان من گر نه به کام او بود  
من انا الحق گفته‌ام در عشق او  
گفته‌های نعمت‌الله قول او است

بی‌هوای او به بازارم چه کار  
با سر و سودای هرکارم چه کار  
با شراب عشق خمارم چه کار  
با صداع عقل بیمارم چه کار  
با مراد جان افکارم چه کار  
ورنه چون منصور با<sup>۱</sup> دارم چه کار  
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

## ۸۱۱

خوش خیالی نقش بسته آن نگار

نقش او بر پرده<sup>۲</sup> دیده نگار

آنچه پنهان بود گشته آشکار  
 یکدمی با همدمی همدم برآر  
 رند سرمست است و زاهد درخمار  
 گرچه باشد مظهر او صد هزار  
 آفتابیی می نماید بی غبار  
 نعمت الله ماند از وی یادگار

صورت و معنی به هم آمیخته  
 جام می بستان لبش را بوسه ده  
 چشم مستش می به رندان می دهد  
 مظهر ما ظاهر است اما یکی است  
 ذره ذره هرچه آید در نظر  
 گرچه سید رفت از دنیا ولی

## ۸۱۲

گنج پنهان بود گشته آشکار  
 آن یکی درهریکی خوش می شمار  
 خوش خیالی نقش بسته پرنگار  
 با خمار این و آن ما را چه کار  
 جاودان می رو درین ره مردوار  
 عشق می بازی دمی با ما برآر  
 نعمت الله است ما را درکنار

آفتابیی رخ نموده بی غبار  
 آینه بیحد نماینده یکی  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 رند سرمستیم در کوی مغان  
 راه یاران را کرانی هست نیست  
 ذوق اگر داری درآ در میکده  
 صورت و معنی است ما را<sup>۱</sup> درمیان

## ۸۱۳

يك هويت در مراتب می نماید صد هزار  
 عارفانه آن یکی درهریکی خوش می شمار  
 نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است  
 آب يك معنی بود هم صورتش ناچار چار  
 در شب تاریك امکان نور می بخشد به ماه  
 می نماید روز روشن آفتابیی بی غبار

نقش بندی می‌کنی باری خیال روی او  
 آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می‌نگار  
 مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور  
 حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار  
 شکل قوسین از خط محور نماید دایره  
 سر او ادنا طلب کن تا بیایی یار غار  
 عقل و جان و سید و بنده به هم آمیختند  
 آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

## ۸۱۴

زر یکی و تنکه زر بی‌شمار  
 در حقیقت زر یکی صورت بسی  
 تشنه‌ای آب حیات ما بنوش  
 چشم روشن نور می‌بیند عیان  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 هر چه باشد هست با او در میان  
 عشق می‌بیند یکی و عقل دو  
 نعمت‌الله در همه عالم یکی است  
 آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار  
 معنی باشد بصورت صد هزار  
 ساغر و می را بهمدیگر بدار  
 ظاهر است این آفتاب بی‌غبار  
 خوش خیالی نقش بسته پرنگار  
 تا میان او گرفتم در کنار  
 عاشقان مستند و عاقل در خمار  
 گاه پنهان است و گاهی آشکار

## ۸۱۵

مو نمی‌گنجد میان ما و یار  
 رند و قلاشیم ای زاهد برو  
 عاشق و مستیم و بارندان حریف  
 ذوق عاشق تا یکی جوئی به عقل  
 عشق در جان است و جانان در کنار  
 لا ابالی ایم ساقی می بیار  
 عاقل هشیار را با ما چه کار  
 روی گل را چند می‌خاری به خار

خود چه داند عقل ذوق عاشقی  
 در برم سودا و جام می به دست  
 درد دل دارم اگر نالم بسوز  
 در<sup>۱</sup> هزار آئینه بنماید یکی<sup>۲</sup>  
 در خرابات جهان<sup>۳</sup> دیگر مجو

خود که باشد او و چون او صد هزار  
 بر یمنیم عشق و ساقی بریسار  
 ناله ام بشنو ولی معذور دار  
 آن یکی باهر یکی خوش می شمار  
 همچو سینه دردمندی دردخوار

## ۸۱۶

صبحدم شد آفتابی آشکار  
 غیر او نقش خیالی بیش نیست  
 گر کناری گیری از خود در میان  
 عشق بازی کار بیکاران بود  
 آب را می نوش از جام و حباب  
 صد هزار آئینه پیش خود بنه  
 نعمت الله ماه و سینه آفتاب

عالمی در رقص آمد ذره وار  
 عقل گو نقش خیالی می نگار  
 یار خود بینی گرفته در کنار  
 عاقلش با کار بیکاران چه کار  
 آن یکی درهر یکی خوش می شمار  
 معنیش يك بين و صورت صد هزار  
 شمس ماماه است و ماهش پرده دار

## ۸۱۷

گر ذات کند ظهور ای یار  
 نه جام بماند و نه باده  
 چون هستی تو حجاب راه است  
 يك حرف و معانی فراوان  
 جایی که بیک جو است صد جان  
 از نقش خیال غیر بگذر  
 رندانه درآ به بزم سینه

نه یار بماند و نه دیار<sup>۴</sup>  
 نه مست بماند و نه هشیار  
 لطفی کن و آن حجاب بردار  
 يك نقطه و اعتبار بسیار  
 چه جای سراسر است و ریش و دستار  
 تا چند کنی تو کار بیکار  
 جامی ز شراب او به دست آر

۱ - نسخه ۶ : گر . ۲ - نسخه ۶ : ترا . ۳ - نسخه ۶ : مغان .  
 ۴ - نسخه ۱ : اغیار .

## ۸۱۸

کی در آید به چشم تو اغیار  
تا که گردی ز عمر بر خوردار  
دم ز توحید می زنی هشار  
نظری کن به مجمع انوار  
خازنش بین و مخزن اسرار  
دل بیمار می کنش تیمار  
در خرابات همدم خمار

گر تو مرد موحدی ای یار  
جام توحید نوش شادی ما  
تو به کثرت چنین گرفتاری  
جام گیتی نما بدست آور  
همه عالم خزانه عشق است  
دردی درد نوش رندانه  
نعمت‌الله مدام سرمست است

## ۸۱۹

چه کنی دوستی تو با اغیار  
نار شو تا ترا نسوزد نار  
از میان آن حجاب را بردار  
دل رها کن به خدمت دلدار  
زانکه باشد مدام با خمار  
غیر ازین نیست عاشقان را کار  
کردم اقرار کی کنم انکار  
باشد آن نقداً مخزن اسرار  
نعمت‌الله زیاد هم مگذار

یار یاران یار باش ای یار  
نار چون نار را نمی سوزد  
سر موئی حجاب اگر داری  
جان به جانان سپار و خوش میباش  
رند مست از خمار ننمایشد  
کار ما عاشقی و می خواری است  
وحده لا شریک له گفتم  
گرچه دل را تو قلب می خوانی  
گفته سیدم خوشی میخوان

## ۸۲۰

در تزل مباح چون اغیار  
تا که گردی ز عمر بر خوردار  
جان به جانان خویشتن بسپار

در ترقی همیشه باش ای یار  
جام بی عاشقانه خوش می نوش  
جان جاوید اگر همی جوئی

گر یکی ور هزار پیش آید	آن یکی را هزار خوش بشمار
سر موئی اگر حجاب بود	از میان آن حجاب را بردار
ز دما موج و بحر هر دو یکیست	غیر ما نیست اندک و بسیار
کار عشق است و کار ما این است	نعمت الله به کار خود بگذار

## ۸۲۱

جام جهان نما است که داریم در نظر  
 در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر  
 تمثال حسن اوست در این آینه عیان  
 یا نور آفتاب که پیداست در قمر  
 گر چشم روشن تو از آن نور دیده است  
 در هر چه بنگری به همان چشم می‌نگر  
 نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست  
 بگذر ز غیر او وهم از خویش در گذر  
 مائیم و کنج خلوت و رندان باده نوش  
 دایم نشسته‌ایم و نگردیم در به در  
 ساقی مدام ساغر می می‌دهد به ما  
 نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر  
 در چشم مست سید ما هر که دید گفت  
 نور محمدی است که پیداست در بصر

## ۸۲۲

عاشق و رندیم و شاهد در نظر	دایماً مستیم و از خود بی‌خبر
چشم ما بینا به نور روی اوست	روشن است در دیده اهل نظر



گر خدا خواهی تو از خود در گذر  
آن یکی را در هزاران می شمر  
آینه بردار و خود را می نگر  
لاجرم در خدمتش بسته کمر  
می نماید نعمت الله چون قمر

با خودی خود کجا یابی خدا  
جز یکی دیگر نباشد در شمار  
گر همی خواهی که بینی حسن او  
بسته ام ز نار زلفش بر میان  
ز آفتاب سید هر دو سرا

## ۸۲۳

چو ما با او در این زندان بسر بر  
خوشی در خدمت جانان بسر بر  
بجو یاری و با یاران بسر بر  
بسررداری چو سرداران بسر بر  
در این دریای بی پایان بسر بر  
بیا بامیر سرمستان بسر بر  
تو هم با سید زندان بسر بر

بیا با یوسف کنعان بسر بر  
به دلبر دل سپار و جان به جانان  
چه گردی گرد اغیاران شب و روز  
بر آ بردار تا سردار گردی  
بسوی ما بیا و آب رو جوی  
دمی با زاهد مخمور منشین  
خرابات است و ساقی نعمت الله

## ۸۲۴

نام غیری نزد ما دیگر مبر  
آینه بردار و خود را می نگر  
صورت ما چون صدف معنی گهر  
همچو ما مسافری<sup>۱</sup> در بحر و بر  
لطف نائی می نهد در نی شکر  
می برم « در پای خم عمری<sup>۲</sup> بسر  
نعمت الله خوش بر آمد چون قمر

نیست مارا هیچ غیری در نظر  
گر تو می خواهی که بینی روی او  
چیست عالم بحر بی پایان ما  
گر سفر در جسم و در جان می کنی  
بر لب نائی دهد نی بوسه ها  
خلوت من گوشه میخانه است  
گر فرو شد آفتاب سیدم

## ۸۲۵

وز لبش قند به خروار مبر  
 زینت ماه به یکبار مبر  
 درد سر بر سر بیمار مبر  
 رونق کلبهٔ عطار مبر  
 نام ما جز برخمار مبر  
 سر یاران بر اغیار مبر  
 سخنش بر سر بازار مبر

نام آن لعل شکر بار مبر  
 با جمالش سخن از ماه مگو  
 سرمه در نرگس مخمور مکش  
 سنبلش بر ورق گل مفشان  
 نزد ما جز خبر باده میار  
 آتشی در من دلسوز مزن  
 قیمت گوهر سید مشکن

## ۸۲۶

ذوق ما از همه جهان خوشتر  
 صحبت بزم عاشقان خوشتر  
 آن معانی از این بیان خوشتر  
 بی‌شک از عمر جاودان خوشتر  
 این چنین آب رو روان خوشتر  
 غرقهٔ بحر بی‌کران خوشتر  
 نعمت‌الله ازین و آن خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر  
 مجلس واعظان خوش است ولی  
 ما معانی خوشی بیان کردیم  
 همدم جام می دمی بر ما  
 آب دیده روان شده هر سو  
 برب چشمه خوش بود ما را  
 خوش بود حور و جنت‌المأوا

## ۸۲۷

چنین دردی که من دارم همیشه بی‌دوا خوشتر  
 بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر  
 ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گرجوئی  
 خوش است این چشمه روشن به بین در چشم ما خوشتر  
 محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب  
 ازین دریای بی‌پایان بود این چشمه‌ها خوشتر

حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان

در آ در بزم سرمستان که این جا حالیا خوشتر

به فرمان خدا ساقی مدام جام می بخشد

خوش است این بخشش اما به فرمان خدا خوشتر

حجابت گز سرموئی بود چون بی نوا بتراش

که پیش جمله درویشان قلندر بی نوا خوشتر

خرابیات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست

حریف نعمت اللهم و صحبت بی ریا خوشتر<sup>۱</sup>

### ۸۲۸

عاشقم آن قطب الدین حیدر

دوستدارم به جان و دل شب و روز

مست میخانه قدم گشتند

حلقه در گوش و طوق در گردن

آینه در نمد نهان دارند

برتر از صورتند وز معنی

همچو من سیدی سزد که بود

وان یاران قطب الدین حیدر<sup>۲</sup>

دوستداران قطب الدین حیدر

باده نو شان قطب الدین حیدر

تاج داران<sup>۳</sup> قطب الدین حیدر

حق شناسان قطب الدین حیدر

پاک بازان قطب الدین حیدر

یار یاران قطب الدین حیدر

### ۸۲۹

عشقبازی از سر جان در گذر

دنیی و عقبی به این و آن گذار

زاهدان گریب رندان می کنند

درد در دوش نوش کن گر عاشقی

کفر را بگذار وز ایمان در گذر

همچو ما از این و از آن در گذر

در گذر از جرم ایشان در گذر

دردمندان ز درمان در گذر

۱ - نسخه ۳: دمی در صحبت سید زملک دوسرا خوشتر.

۲ - قطب الدین حیدر فرزند جلال الدین از مشایخ معروف صوفیه بسال ۵۳۱ هجری در تون (فردوس) متولد شد و بسال ۶۱۸ هجری در تربت و فات پالت و هم در آنجا مدفون گردید.

۳ - نسخه ۶: خرته پوشان.

بشنو و چون شیرمردان درگذر  
تا بیایی ذوق مستان درگذر  
از خیال نقش بندان درگذر

از دوئی بگذر که تا یابی یکی  
در طریق عاشقی مردانه رو  
بی تکلف نعمت الله را بجو

## ۸۳۰

ازین درد سر بیهوده بگذر  
ز غیرش چون من فرسوده بگذر  
زمقصود وی و مقصوده بگذر  
مشو آلوده و آسوده بگذر  
ز پول قلب سیم<sup>۲</sup> اندوده بگذر  
تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر  
ز فرمان خود و فرموده بگذر

بیا از بوده<sup>۱</sup> و زنا بوده بگذر  
ز غیرت غیر او از دل بدر کن  
وسپله گر تورا عقل است بگذار  
ازین دنیای بی حاصل چه حاصل  
اگر داری هوای گنج شاهی  
بداندیشی اگر گوید ترا بد  
حریف سید سرمست ما باش

## ۸۳۱

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر  
وگر مارا خریداری ز سود و از زیان بگذر  
خیال این و آن بگذار اگر مارا طلبکاری  
چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن بگذر  
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست  
اگر می نوشیش بستان و گرنه خوش<sup>۳</sup> روان بگذر  
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو  
بهشت جاودان خواهی به عزم عاشقان بگذر

بیا گر عشق می‌بازی که ما معشوق یارانیم  
 مرو گر عاشق مائی رها کن دل زجان بگذر  
 در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی  
 قدم بردیده ما نه ز بحر بی‌کران بگذر  
 اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای بابی  
 بیا و نعمت‌الله جو به شهر کوبنان بگذر

## ۸۳۲

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر  
 وگر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر  
 در این دریای بی‌پایان درآ با ما خوشی بنشین  
 نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر  
 هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار  
 خیالش نقش می‌بندی رها کن دل زجان بگذر  
 خرابات است و ماسر مست و ساقی جام می‌بردست  
 بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر  
 اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش  
 و گرمخمور پیش آید مبین او را روان بگذر  
 درآ در کنج دل بنشین که دل گنجینه شاه است  
 بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر  
 چوسید طالب او شو که مطلوبی شوی چون او  
 طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر

## ۸۳۳

نیست شو تا هست گردی ای پسر      ور نگر دی پست گردی ای پسر

حیف اگر پا بست گردی ای پسر  
گرچو ما زان دست گردی ای پسر  
تا به ما پیوست گردی ای پسر  
گرد عقل پست گردی ای پسر  
می بخور تا مست گردی ای پسر  
نیست شو تا هست گردی ای پسر

غیرت ار داری ز غیرش درگذر  
دست دستان زیر دست خود کنی  
خوش در آ در بحر بی پایان ما  
عاشقی بگذاشتی دیوانه‌ای  
زاهد مخمور باری هیچ نیست  
در طریق سیتد سر مست ما

## ۸۳۴

قلب آدم نیز دام است ای پسر  
هرچه «داری جمله»<sup>۱</sup> وام است ای پسر  
جان که باشد دل کدام است ای پسر  
باده ما عین جام است ای پسر  
نزد عاشق نا تمام است ای پسر  
دور ما اما مدام است ای پسر  
رهنمای خاص و عام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر  
دام را بگذار تا فارغ شوی  
سر فدا کن در طریق عاشقی  
جام ما باشد حبابی پر ز آب  
عاقلی گر عالم عالم بود  
هر کسی را یک دوروزی دوراوست  
نعمت الله در خرابات جهان

## ۸۳۵

دل چه<sup>۲</sup> باشد جان کدام است ای پسر  
نزد کامل نا تمام است ای پسر  
عمر ما بی می<sup>۳</sup> حرام است ای پسر  
کان شراب ما و جام است ای پسر  
عقل را اینجا چه نام است ای پسر  
هرچه داری جمله وام است ای پسر  
حضرت عبدالسلام است ای پسر

عشق او ما را به کام است ای پسر  
عاشقی در عشق اگر جان را نداد  
مجلس عشق است و ما مست خراب  
خوش حبابی پر کن از آب حیات  
همدم جامیم و با ساقی حریف  
قرض بگذار و خوشی آسوده شو  
بنده جانی عبدالله ما

سید ما بنده جانی اوست

پیش او سلطان غلام است ای پسر

## ۸۳۶

مه نقاب آفتاب است ای پسر  
 شب‌چنین باشد ولی چون روز شد  
 می‌نماید عالمی در چشم ما  
 ساقی ما کرد میخانه سیل  
 میر مستانیم و با ساقی حریف  
 گر بخوانی هفت هیکل نزد ما  
 نعمت‌الله در خرابات مغان

آفتابی مه نقاب است ای پسر  
 روشن است و آفتاب است ای پسر  
 چون حبیبی پرزآب است ای پسر  
 لطف ساقی بی حساب است ای پسر  
 این سعادت زان جناب است ای پسر  
 حرفی از ام‌الکتاب است ای پسر  
 عاشق و مست خراب است ای پسر

## ۸۳۷

عشق جان عاشقان است ای پسر  
 عشق نور دیده مردم بود  
 عشق جان است و همه عالم بدن  
 آفتاب عشق در هر ذره‌ای  
 عین عشق از وحدت و کثرت غنی است  
 عاشق و معشوق و عشقیم<sup>۱</sup> ای عزیز  
 نعمت‌الله مست و جام می به دست

عشق جانان جان‌جان است ای پسر  
 گرچه از مردم نهان است ای پسر  
 همچو جان در تن روان است ای پسر  
 می‌توان دیدن عیان است ای پسر  
 فارغ از شرح و بیان است ای پسر  
 گر چنین دانی چنان است ای پسر  
 ساقی بزم مغان است ای پسر

## ۸۳۸

درره او راه روپای چه باشد به سر  
 آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام

چشم‌گشا و به بین سر پدر با پسر  
 با تو بگویم توئی فتنه<sup>۲</sup> دور قمر

صورت ما را بدان معنی ما را نگر  
 زانکه به نزدیک ما آنی و چیزی دگر  
 عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر  
 عین یکی در هزار می نگر و می شمر  
 داد به من سیدم خلعت و تاج و کمر

جام حبایی بگیر آب حیاتی بنوش  
 هر چه نو داری از آن چشم گشا و به بین  
 ذوق حریران ما عقل نداند که چیست  
 ذات یکی و صفات بی عدد و بی شمار  
 تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

## ۸۳۹

عشق جانان جان جان است ای پسر  
 گرچه از مردم نهان است ای پسر  
 این نشان در بی نشان است ای پسر  
 حضرت او جو که آن است ای پسر  
 جای ما کوی مغان است ای پسر  
 در همه بر ما عیان است ای پسر  
 در سخن گوهر فشان است ای پسر

عشق جان عاشقان است ای پسر  
 چشم عالم روشن است از نور او  
 ما نشان در بی نشانی یافتیم  
 هر که بینی دامن او را بگیر  
 بر در میخانه مست افتاده ایم  
 او یکی و آینه دارد هزار  
 نعمت الله دُر در یای دل است

## ۸۴۰

خان و مان باخته جهان بر سر  
 خوش روانند عاشقان بر سر  
 سر به پایش نهیم و جان بر سر  
 دیگ سودا رود روان بر سر  
 می نهیم همچو خسروان بر سر  
 رفت مستانه این زمان بر سر  
 سر به یازد روان بتان بر سر  
 تا چه آید ازین میان بر سر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر  
 عاقلان گر به پا به مکه روند  
 دامنش را اگر به دست آریم  
 بس که سودای زلف او پختیم  
 خاک پایش که تاج فرق من است  
 خم می خوش خوشی به جوش آمد  
 بت پرستار به بیند این بت من  
 خوش میانی گرفته ام به کنار



نعمت الله جان به جانان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

## ۸۴۱

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 ما خراباتی و رند و عاشقیم  
 ای که می پرسى ز ما و حال ما  
 از کرم لطفی کن ای ساقی بیا  
 حالت رندی و سرمستی ما  
 درد دل آن کس که حق گنجیده است  
 نعمت الله مست و جام می به دست

تا به بینی نور دیده در نظر  
 عاقلانه از سر ما در گذر  
 مستم و از خود نمیدانم خبر  
 جام پر می آور و خالی به بر  
 شهرتی خوش یافته در بحر و بر  
 کی شود از خلق دل تنگ ای پسر  
 می برد در پای خم عمری به سر

## ۸۴۲

مدتی گشتیم گرد بحر و بر  
 صورت و معنی عالم را به بین  
 گریبناخواهی که یابی همچوما  
 صدهزار آرو نماید آن یکی است  
 درد و صورت يك حقیقت رونمود  
 عقل دیگر عشق دیگر در ظهور  
 نعمت الله جمله اسما خواند و گفت

غیر نور او نیامد در نظر  
 گنج و گنجینه بهمدیگر نگر  
 در خرابات فنا می بر بسر  
 آن یکی در هر یکی خوش می شمر  
 خاتم و خلخال باشد هر دوزر  
 رند دیگر باشد و زاهد دگر  
 يك مسما اسم او بی حد و مر

## ۸۴۳

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر  
 کردند جلوه صورت و معنی بهمدگر  
 چون رند و لایابالی و سرمست و عاشقم

بنمود کاینات سراپیم در نظر  
 چون شاهد خوشی و نقابیم در نظر  
 عالم نموده جام سراپیم در نظر

شکر است که نیست هیچ حجابیم در نظر  
گرچه مدام مست خرابیم در نظر  
بجر محیط قطره آبییم در نظر  
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

چشم به نور دیدن رویش منور است  
هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر  
آن دم که تشنه بودم و آبم نبود، بود  
بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم

## ۸۴۲

هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر  
لحظه‌ای بر چشم ما بنشین و در مامی نگر  
می‌توان دید این زمان در دیده‌ی صاحب نظر  
مدمم جام میی و زهمدم خود بی‌خبر  
او مقیم خانه تو سرگشته گردی در بدر  
خرقه‌بازی کن به عشق او و از خود در گذر  
روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نقشبندی می‌کند هر دم خیالش در نظر  
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم  
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست  
غرفه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام  
در سراستان جان‌جانانه خود را طلب  
گرچه از نور و ولایت خرقة‌ای پوشیده‌ای  
نعمت الله زند سر مست است و باساقی حریف

## ۸۴۵

غایتش جز ضلال<sup>۳</sup> نیست دگر  
به جز از قیل و قال نیست دگر  
غیر او لایزال نیست دگر  
هیچ آبی<sup>۴</sup> زلال نیست دگر  
در خیالم خیال نیست دگر  
غیر ازین خود کمال نیست دگر  
که سخن را مجال نیست دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر  
مدتی بحث او شنودستم  
ملك لم یزل خداوند است  
نوش کن جام می که «خوش ترازین»<sup>۴</sup>  
جز خیال جمال حضرت او  
خوش کمالی که عاشقان دارند  
نعمت الله رسید تا جائی

۱ - نسخه ۱: شکر است . ۲ - نسخه ۲: مارا . ۳ - نسخه ۲: محال .  
۴ - نسخه ۶: چون این می . ۵ - نسخه ۱ و ۲: آب .

## ۱۴۶

راه شرابخانه‌ای می‌دهمت نشان دگر  
 گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر  
 علم بدیع عارفان اگر هوست بود بیا  
 تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر  
 جام و می است جسم و جان جام و می است جسم و جان  
 گر تو ندانی این سخن تن دگر است و جان دگر  
 گریه وجود ناظری هر دو یکی است در وجود  
 وره صفات مایلی این دگر است و آن دگر  
 هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب  
 از نظر خیال او آب شود روان دگر  
 پیر هزار ساله‌ای گر برسد به بزم ما  
 از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر  
 عاشق و مست و والهیم همدم نعمت‌الله  
 همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

## ۸۴۷

جز وجود او نمی‌دانیم موجودی دگر  
 غیر جود او نمی‌یابیم ما جودی دگر  
 بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست  
 خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر  
 دوستان از دوستان دارند بسیاری امید  
 نیست ما را غیر یار از یار مودودی دگر

خرقه دادم، جرعه‌ای می‌داد ساقی درعوض  
 وه چه سودای خوشی کردیم وهم سودی دگر  
 شاهد غیبی ما درمشهد جان حاضر است  
 و این عجب جز شاهد مانیست مشهودی دگر  
 قاصد و مقصود با عشق است و ما آن<sup>۱</sup> وئیم  
 وه چه خوش قصدی که ما داریم و مقصودی دگر  
 ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست  
 همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر  
 عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم  
 کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر  
 بنده‌ایم و غیر سینه نیست ما را خواجه‌ای  
 عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

## ۸۴۸

یافتم از نور تو تابی دگر  
 جز در خلوت سرای عشق تو  
 دیگران از آب و گل باشند و ما  
 آنکه جان ما خیال روی اوست  
 ما محبان حبیب عاشقیم  
 بی سبب ما با مسبب همدمیم  
 سیدم در صحبت صاحب‌دلان  
 دیدم از مهر تو مهتابی دگر  
 نیست عشاق ترا بابی دگر  
 از گل عشقیم و از آبی دگر  
 دیده‌ام بیدار و در خوابی دگر  
 تو محب حب احبابی دگر  
 ای<sup>۲</sup> مسبب بنگر اسبابی دگر  
 محرم یاران و اصحابی دگر

## ۸۴۹

ای مرا در هر سخن بهری دگر  
 وی مرا در هر طرف شهری دگر

ز روان هر گوشه‌ای نه‌ری دگر  
همدمم بگریست در مهری دگر  
دهراز آن تو مرا دهری دگر  
نعمت‌الله را بود بحری دگر

دیده‌ای دارم محیطی در نظر  
عاشق و مست و جوان و سرخوشم  
من نیم دهری و دهری نیستم  
هر کسی در بحر عشقی غرقه‌اند

## ۸۵۰

خویش را گم کن که ره‌یابی دگر  
جان بیاز و دل بده سرهم بسر  
خوش به چشم ما در آ اورا نگر  
می‌نماید آفتابی در نظر  
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر  
از وجود خود اگر بابی خبر  
نور او دارد همیشه در بصر

راه را گم کرده‌ای جان پدر  
عشق بازی گر کنی با ما نشین  
ذوق اگر داری که بینی نور او  
آینه گر صد نماید ور هزار  
یک وجود است و صفاتش بی‌شمار  
عاشق و معشوق و عشقی در وجود  
چشم مست نعمت‌الله را به بین

## ۸۵۱

روی او را به بین نکو بنگر  
زلف او گیر و مو بمو بنگر  
صفت او و ذات او بنگر  
قطره و بحر و موج و جو بنگر  
جام و می بین و هم سبو بنگر  
جان و جانانه رو به رو بنگر  
دگران را به گفت و گو بنگر

هر چه بینی به نور او بنگر  
مجمع بی‌دلان اگر جوئی  
صفت ما و ذات ما گم شد  
نظری کن به آب دیده ما  
می‌خمخانه را خوشی می‌نوش  
روی خود را در آینه بنما  
نعمت‌الله به ذوق می‌بینش

## ۸۵۲

بیا به نور خدا پرتو خدا بنگر

بیا به دیده ما روی یار ما بنگر

بیا به درد دل و آنکهی دوا بنگر  
 به مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر  
 به آشنائی ما رو در آشنا بنگر  
 به بین به چشم من امروز و حالیا بنگر  
 نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر  
 بیا به دیده ما در جمال ما بنگر

بیا و دردی در دشت مادر کش  
 نظری غیر فرو بند و چشم دل بگشای  
 بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما  
 تویی و وعده فردا و روی او دیدن  
 اگر تو آئینه دل زدوده ای به صفا  
 چوسیدار تونیدی جمال او به یقین

## ۸۵۳

آب از حباب می نوش جام و شراب بنگر  
 ما را اگر بیایی مست و خراب بنگر  
 اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر  
 گر نور چشم داری در آفتاب بنگر  
 جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر  
 در غین ما نظر کن آب و حباب بنگر  
 با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

در حسن ماه رویان آن آفتاب بنگر  
 در کوی می فروشان رندانه خوش قدم نه  
 آن گنج کنت کترا می جوز هر چه یابی  
 از نور آفتابش عالم شده منور  
 هر صورتی که بینی معنی بتو نماید  
 جامی زمی پر از می در بزم ماروان است  
 پیوسته نعمت الله می می دهد به رندان

## ۸۵۴

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر  
 معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر  
 اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر  
 با ما دمی بر آور آب و حباب بنگر  
 گر نور چشم داری در آفتاب بنگر  
 باری خیال می بند نقشش بخواب بنگر  
 چون ماحریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماه رویان تو آفتاب بنگر  
 جام حباب پر آب از ما بگیر و می نوش  
 آن گنج کنت کترا از این و آن طلب کن  
 جامی زمی پر از می در بزم ماروان است  
 از آفتاب رویش عالم شده منور  
 بیدار اگر ندیدی آن نور چشم مردم  
 پیوسته نعمت الله می می دهد به رندان

## ۸۵۵

نعمت الله هردو را بسام نگر  
 دیده را بگشاو در عالم نگر  
 در صفای جام می همدم نگر  
 سرخ روئی آن گل خرم نگر  
 عقلك بیچاره را در غم نگر  
 در سواد اعظم آن اعظم نگر  
 کم زنش او را و او را کم نگر

صورت و معنی و جام و جم نگر  
 گر نمی بینی و رای عالمش  
 جام می بستان و باشادی بنوش  
 غنچه را با آن لب خندان به بین  
 عشق در شور است و دایم در سرور  
 اسم اعظم در سواد اعظم است  
 راه سید هر کسی کو گم کند

## ۸۵۶

عین ما می بین و در دریا نگر  
 ذوق سرمستان ما آنجا نگر  
 نور او در دیده بینا نگر  
 يك مسما درهمه اسما نگر  
 پیش ما بنشین دمی ما را نگر  
 ذوق آن درمان بودردا نگر  
 بنسده یکنای بی همتا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 در خرابات مغان رندانه رو  
 چشم ما روشن به نور روی اوست  
 هر چه هست آئینه اسما بود  
 رند سرمستی اگر جوئی بیا  
 در دردش نوش کن گر عاشقی  
 میر زندان سید ما را به بین

## ۸۵۷

ذوق ما' داری در این دریانگر  
 آفتاب اربابدت بالا نگر  
 نور او در دیده بینا نگر  
 عاشقانه خوش بیا ما را نگر  
 نقد گنج پادشاه آنجا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 سرفرو بردی چه بینی؟ سایه ای  
 چشم ما روشن به نور روی اوست  
 بر در میخانه مست افتاده ایم  
 گنج او جوئی بجز در کنج دل

يك بيك می‌بین و در اسما نگر  
بنده یکتای بی همتا نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست  
عارفانه سید مستان به بین

## ۸۵۸

نور او در دیده بینا نگر  
سو به سو می‌بین و در دریا نگر  
در خرابات مغان ما را نگر  
دیده بگشا در همه اشیا نگر  
جای آن بیجای ما هرجا نگر  
مبتلا شو در بلا بالا نگر  
آفتابی در قمر پیدا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما  
رند سرمست خوشی گر یابدت  
هرچه هست آئینه گیتی نماست  
این عجائب بنگر ای صاحب نظر  
از بلا چون کار ما بالا گرفت  
نعمت‌الله را به نور او به بین

## ۸۵۹

آب را می‌نوش و ذوق ما نگر  
سر بسر یکتای بی همتا نگر  
در صفای هریکی او را نگر  
مظهر ما در همه اشیا نگر  
يك نظر در روی مه سیما نگر  
جای آن بیجای ما هرجا نگر  
چشم بگشا دیده بینا نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر  
گر نه ای احوال یکی را دومین  
آینه گر صد نماید و هزار  
هرچه بینی مظهر اسمای اوست  
آفتابی می‌نگر در ذره‌ها  
گر تو می‌پرسی که جای او کجاست  
نعمت‌الله را به نور او به بین

## ۸۶۰

نعمت‌الله بین و آن نعمت نگر  
معلم ما شو دمی همت نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر  
ما می خمخانه‌ا را کردیم نوش



دیده بگشا حضرت عزت نگر  
گر نظر داری در این قدرت نگر  
در وجود این و آن حکمت نگر  
عام باشد رحمتش رحمت نگر  
سید مستان آن حضرت نگر

چشم بینا گر ترا داده خدا  
عالمی را نقش بسته در خیال  
دنیوی و عقبی به همدیگر به بین  
رحمت او داده عالم را وجود  
در خرابات مغان درنه قدم

## ۸۶۱

همچو ما در بحر ما مارا نگر  
آب رو میجو و در دریا نگر  
بگذر از قوسین و اوادنا نگر  
لحظه‌ای در چشم مست ما نگر  
آنچه پنهان دیده‌ای پیدا نگر  
حال این سودائی شیدا نگر  
حضرت یکتای بی‌همتا نگر

قطره و دریا به عین ما نگر  
يك زمان باما در این دریا در آ  
خط محور از میانه طرح کن  
ترك سرمستی اگر خواهی بیا  
آینه بردار و روی خود به بین  
در سرم سودای زلف او فتاد  
نعمت‌الله را به نور او به بین

## ۸۶۲

خلق را بگذار و جمله حق نگر  
حال این ماهی مستغرق نگر  
صورت و معنی این معلق نگر  
گر تو مشتاقی در این مشتق نگر  
گلستان و بلبل و رونق نگر  
این مقید بین و آن مطلق نگر  
گوهر دریا در این زورق نگر

هرچه می‌بینی همه مطلق نگر  
عشق او دریا و ما ماهی در او  
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام  
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق  
عشق او چون بلبل و جان برگ گل  
آیت تنزیه و تشبیهش بخوان  
نعمت‌الله گوهر دریای ماست

## ۸۶۳

نور او در دیده بینا نگر  
 گر نظر داری درین دریا نگر  
 حضرت یکتای بی همتا نگر  
 آینه روشن کن و خود را نگر  
 جای آن بیجای ماهر جا نگر  
 عین آن پنهان و این پیدا نگر  
 نعمت الله در همه اشیا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 آب چشم ما به هر سو شد روان  
 درد و عالم هر چه بینی همچو ما  
 گر همی خواهی که بینی روی او  
 عشق را جانی معین هست نیست  
 ظاهر و باطن به همدیگر به بین  
 هیچ شبی بی نعمت الله هست نیست

## ۸۶۴

هر چه بینی از کمال او نگر  
 لذت عین زلال او نگر  
 دیده بگشا بر جمال او نگر  
 این خیالات محال او نگر  
 حاصل عمر و وصال او نگر  
 میل داری میل و مال او نگر  
 اهل بیت او و آل او نگر

آینه بستان جمال او نگر  
 چشمه آب حیات ما بنوش  
 در نظر نقش خیال او نگار  
 عقل می خواهد که یابد ذوق ما  
 باش با ساقی سرمستان حریف  
 میل ما با او و میل او به ما  
 گر ندیدی سید هر دو سرا

## ۸۶۵

صورت و معنیش نیکو می نگر  
 رو به او آورد در آن رومی نگر  
 دو یکی می بین و یک دو می نگر  
 آب روی ما به هر سومی نگر

هر چه می بینی به او او می نگر  
 روشن است آینه گیتی نما  
 خوش جبابی پر کن از آب حیات  
 در محیط ما در آ با ما نشین

نقش او می بین و در او می نگر  
دومین این رشته یکتومی نگر  
با تو گفتم هریکی چو می نگر

هر خیالی را که آری در نظر  
رشته یکتو است عالم سربس  
گر بیابی سیدی یا بنده ای

## ۸۶۶

آن یکی در هریکی پیدا نگر  
عین ما را جو چوما دریا نگر  
يك حقیقت دردوسه اسما نگر  
مظهري در مظهر اشیا نگر  
ذوق سرمستی و حال ما نگر  
جای آن بیجای ما هر جا نگر  
گر نظر داری بیا خود را نگر

نور چشم ما به چشم ما نگر  
قطره آبی که آید در نظر  
ذات او با هر صفت اسمی بود  
وحدت و کثرت به همدیگر به بین  
ساغر می نوش کن شادی ما  
عشورا جائی معین هست نیست  
نعمت الله در نظر آینه ای است

## ۸۶۷

آینه بردار و رویش می نگر  
آن یکی در هریکی خوش می شعر  
تا دمی از حال ما بیابی خیر  
چند گردی در پی زر در بدر  
می نماید آفتابی در نظر  
نور او می بین ز عالم در گذر  
عاشقانه نوش کن میجو دگر  
عمر خود در پای خم می بر<sup>۲</sup> بسر  
کار سید خود نباشد مختصر

نور روی اوست ما را در نظر  
يك وجود و صد هزاران آینه  
ذوق ماداری در این دریا نشین  
گنج اگر جوئی بجود رکنج دل  
آینه گر صد نماید ور هزار  
سایه بان حضرت او عالم است  
دمبدم ساقی گرت جامی دهد  
در خرابات مغان در نه قدم  
عشق بازی معتبر کاری بود

## ۸۶۸

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر  
 در نظر بنشین و خوش اهل نظر را می نگر  
 ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد  
 آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر  
 وقت فرصت داندمی بی عشق او یک دم مزن'  
 صحبتش عمر عزیز است و غنیمت می شمر  
 ما و دلبر در سراستان دل هم صحبتیم  
 عقل بر در مانده و ز حال دل ما بی خبر  
 غرقه در دریای عشق و دست و پائی می زنیم  
 تا ازین دریاچه آید بر سر ما ای پسر  
 نقش بندی می کند بر آب چشم ما خیال  
 هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر  
 سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو  
 شه در آمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

## ۸۶۹

نعمت الله است عالم سر بسر  
 آفتابی رو نموده مه لقا  
 چون یکی اندر یکی باشد یکی  
 ذوق سرمستان ما داری بیا  
 گشته پیدا فتنه دور قمر  
 آن یکی در هر یکی خوش می شمر  
 از سر دنیوی و عقبی در گذر  
 سرچه باشد تا سخن گویم ز سر  
 معتبر باشد نباشد مختصر  
 نعمت الله جو که او دارد خبر  
 هر چه او از جود او دارد وجود  
 گر خبر پرسی ز سرمستان ما

## ۸۷۰

عین ما «می بین و در»<sup>۱</sup> دریا نگر  
 مجلس رندان ما آنجا نگر  
 يك مسمما با<sup>۲</sup> همه اسما نگر  
 نور او در دیده بینا نگر  
 حضرت یکتای بی همتا نگر  
 نقد گنجش را به جو اشیا نگر  
 نعمت الله در همه پیدا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 میل ما داری به میخانه خرام  
 صورت و معنی عالم را به بین  
 چشم نابینا نه بیند روی او  
 در همه آئینه گز داری نظر  
 رمز گنج کنت کترا را بدان  
 ظاهر و باطن به بین ای نور چشم

## ۸۷۱

يك حقیقت در همه اشیا نگر  
 گر نظر داری در این دریا نگر  
 گر خبر داری در این تنها نگر  
 حضرت یکتای بی همتا نگر  
 جای آن بیجای ما هر جا نگر  
 آفتابی در همه پیدا نگر  
 ذوق اگر داری بیامارا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر  
 ما ز دریائیم و دریا عین ما  
 یار تنها با تو می گویم بدان  
 هر چه آید در نظر ای نور چشم  
 عشق را جایی معین هست نیست  
 عالمی از نور اوروشن شده  
 نعمت الله میر سر مستان بود

## ۸۷۲

عین ما را جو و در دریا نگر  
 سر این پنهان و آن پیدا نگر  
 آن یکی در هر یکی یکتا نگر  
 يك حقیقت در بسی اسما نگر

نور چشم ما به چشم ما نگر  
 در همه پیدا و پنهان از همه  
 يك وجود است و هزارش اعتبار  
 ذات او با هر صفت اسمی بود

مظهري در مظهر اشيا نگر  
 حال سرمستان و ذوق ما نگر  
 گر نظر داری بيا خود را نگر

وحدت و کثرت به همدیگر به بین  
 ساغر می نوش کن شادی ما  
 نعمت‌الله در نظر آینه‌ای است

## ۸۷۳

مظهري در مظهر عالم نگر  
 آب را می‌نوش و در ساغر نگر  
 يك حقیقت فهم کن در زر نگر  
 ورنمی‌بینی برو در خر نگر  
 گوش کن آن قول و در دسر نگر  
 این صدف بشکاف و در گوهر نگر  
 نور او در بحر و هم در بر نگر

مظهر و مظهر به همدیگر نگر  
 خوش‌حبابی پرکن از آب حیات  
 تنکۀ زر گر بیایی صد هزار  
 عیسی مریم به بین گر عارفی  
 عقل اگر منعت کند از عاشقی  
 حاصل دریای ما گر بایدت  
 نعمت‌الله در همه عالم به بین

## ۸۷۴

این حقیقت در حقایق می‌نگر  
 باخود آگر زانکه هستی با خبر  
 حق طلب فرما و از خود در گذر  
 آن یکی در عین اعیان می‌نگر  
 يك حقیقت صورتش بی‌حد و مر  
 گشته پیدا فتنۀ دور قمر  
 نعمت‌الله جو و آنگه باده خور

يك حقیقت هست ما را در نظر  
 هم حقیقت هم حقایق آن توئی  
 اصل و فرع عالمی ای نورچشم  
 چون یکی اندر یکی باشد یکی  
 زر یکی و تنکۀ زر بی‌شمار  
 آفتابی نافته بر آینه  
 بگذر از مخموری ای جان عزیز

## ۸۷۵

حسن او بین و برکمال نگر

نظری کن در آن جمال نگر

نور شمال بی مثال نگر  
 آب سرچشمه زلال نگر  
 غیر او نیست این خیال نگر  
 طالب و طالب محال نگر  
 حکم ما و نشان آل نگر  
 اثر ذوق او و حال نگر

جام گیتی نما بدست آور  
 ساغر می بنوش رندانه  
 همه عالم خیال او . و خیال  
 عشق دارم که وصل او یابم  
 در خرابات میر مستانیم  
 نعمت‌الله را اگر یابی

## ۸۷۶

مگذارش چنین خدا را عمر  
 باز ناید گذشته جانا عمر  
 که نماند مدام با ما عمر  
 صرف کردی دریغ فردا عمر  
 عوضش باز یابی الا عمر  
 نکند صرف هیچ دانا عمر  
 تا بدانی تو ذوق او با عمر

می رود عمر ما دریغاً عمر  
 عمر بر باد می دهی حیف است  
 یک دوروزی غنیمتش می دان  
 عمر امروز در پی فردا  
 هر چه شد از تو فوت در عالم  
 غیر ساقی و جام می هیچ است  
 لذت عمر نعمت‌الله جو

## ۸۷۷

زمانی با دل<sup>۱</sup> شیدا برآور  
 مراد خاطر ما را برآور  
 کرم کن کام جان ما برآور  
 فغان از پیر و از برنا برآور  
 چو ما گوهر ازین دریا برآور  
 دمی با جام می جانا برآور  
 دمار از زاهد رعنا برآور

بیا و یک دمی با ما برآور  
 چولیلی خاطر<sup>۲</sup> مجنون بدست آر  
 برآور کام جان خسته ما  
 ز روی لطف روی خویش بنما  
 به بحر دل چوغواصان فرورو  
 اگر خواهی حیات جاودانی  
 به شادی نعمت‌الله جام می نوش

## ۸۷۸

منصب خداهش بدست آور  
 دامن دولتش بدست آور  
 دل بجو همتش بدست آور  
 مظهر رحمتش بدست آور  
 درچنان حضرتش بدست آور  
 عزت عزتش بدست آور  
 منعم و نعمتش بدست آور

بشنو و حضرتش به دست آور  
 سر خود را به پای او انداز  
 دل ماراست همتی<sup>۱</sup> عالی  
 جام گیتی نمای را بطلب  
 آن حضوری که روح افزاید  
 چه کنی ای عزیز عزت مال  
 نعمت الله را طلب می کن

## ۸۷۹

معنی انما بدست آور  
 رو رضای خدا بدست آور  
 دامن کبریا بدست آور  
 این چنین خوش دوا بدست آور  
 عین ما را به ما بدست آور  
 نقد گنج بقا بدست آور  
 نعمت الله را بدست آور

جام گیتی نما به دست آور  
 بشنو و از مراد خود بگذر  
 آستین بر همه جهان<sup>۲</sup> افشان  
 درد دردش به نوش مردانه<sup>۳</sup>  
 آب روئی بجو ازین<sup>۴</sup> دریا  
 زر و سیم فنا چه می جوئی  
 نعمت این و آن بجا بگذار

## ۸۸۰

حاصل بحر و بر بدست آور  
 صدف پر گهر بدست آور  
 ماه دور قمر بدست آور  
 شکر از نیشکر بدست آور  
 مخبر با خیر بدست آور<sup>۵</sup>

یار صاحب نظر به دست آور  
 خوش درین بحر ما بیا باما  
 گر به شب آفتاب می جوئی  
 هست در مصر نیشکر بسیار  
 خیر از بی خیر چه می پرسی

۱ - ۳۹۲۹۱ : همت . ۲ - نسخه ۶ : جهان جان . ۳ - نسخه ۶ : رندانه .

۴ - ۳۹۲۹۱ : در . ۵ - ۳۹۲۹۱ : ندارد .



با هنرمند صحبتی میدار  
این چنین دلبری که می شنوی  
بنده بندگی سید شو  
عارفانه هنر بدست آور  
رو بخون جگر بدست آور  
منصب معتبر بدست آور

## ۸۸۱

برو و دلبری به دست آور  
بزم عشق است عاشقانه برو  
عاشق و مست و رند و اوباشیم  
مرغ دام فنا چه خواهی کرد  
نعمت خلق را بجا بگذار  
بسوی عاشقان مست آور  
ساغری از می الست آور  
شاهد مست می پرست آور  
شاهباز بقا به دست آور  
نعمت الله را به دست آور

## ۸۸۲

برو ای عقل سرگردان که ما مستیم و تو مخمور  
سبک روحان همه جمعند گران جانی ازینجا دور  
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد  
به بین هر ذره ای روشن که بنماید بتو آن نور  
سر دار فنای او بقا بخشد به سرداران  
ازین دار فنا دارد بقای جاودان منصور  
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت داد  
نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور  
همه عالم طلسماتند و اسما گنج و ما خازن  
از آن هر کنج ویرانه به گنج او بود معمور  
خیالش نقش می بندم به هر صورت که پیش آید  
چنان نوری که جا گردد ز چشم چون منی مستور

اگر آئینه‌ای خواهی که روی خود در آن بینی

به بین در دیده سید نظرکن ناظر و منظور

## ۸۸۳

به هر طرف که نظر می‌کنم توئی منظور

که دیده است چنین فاش آن چنان مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر

چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور

چونست در دو جهان جز یکی کراست وصال

عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور

به نور طلعت او روشن است دیده ما

به بین که در همه عالم جز او که دارد نور

ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق

کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور

مقام اهل دلان است مجلس جانم

چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف ساقیم و سید خراباتم

مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

## ۸۸۴

مائیم که ذاکریم و مذکور

مائیم که ناظریم و منظور

مائیم که سیدیم و بنده

مائیم که ناصریم و منصور

مائیم محیط و موج و زورق

مائیم گدا و شاه و دستور

مائیم همه ولی نه مائیم

مائیم که او به ما است مشهور

مائیم که سرخوشیم و مخمور	مائیم که زاهدیم و اوباش
مائیم حریف فاش و مستور	مائیم شراب و جام و ساقی
میدار به لطف خویش معذور	این نکته سید ار ندانی

## ۸۸۵

در مرتبه‌ای سرمست در مرتبه‌ای مخمور  
 در مرتبه‌ای واصل در مرتبه‌ای مهجور  
 در مرتبه‌ای عاشق در مرتبه‌ای معشوق  
 در مرتبه‌ای ناظر در مرتبه‌ای منظور  
 در مرتبه‌ای سلطان در مرتبه‌ای درویش  
 در مرتبه‌ای شاه است در مرتبه‌ای دستور  
 در مرتبه‌ای کرمان در مرتبه‌ای شیراز  
 در مرتبه‌ای پیدا در مرتبه‌ای مستور  
 در مرتبه‌ای خالق در مرتبه‌ای مخلوق  
 در مرتبه‌ای قادر در مرتبه‌ای مقدر  
 در مرتبه‌ای غایب در مرتبه‌ای حاضر  
 در مرتبه‌ای پنهان در مرتبه‌ای مشهور  
 در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده  
 در مرتبه‌ای ناصر در مرتبه‌ای منصور

## ۸۸۶

مظهر به مظاهر است ظاهر	منظور یکی یکی است ناظر
نوری است به نور خویش ساتر	جام است و شراب هر دو یک آب
داریم حضور و اوست حاضر	مستیم و خراب و جام بردست
سلطان عشق است ، نیک قاهر <sup>۱</sup>	مسکین عقل است ، سخت عاجز

باشیم ز بندگیش قاصر	صد جان در عشق اگر به‌بازیم
با ظاهر نازنین مظاهر	با باطن پاك عشق بازیم
شد بر همه کاینات ناصر	منصور چو رفت بر سر دار
خود خوشتر ازین کجاست ساحر	چشمش به کرشمه می‌برد دل
یاری که به عشق اوست ماهر	از سید ما خبر که دارد ؟

## ۸۸۷

افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر	ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر	مائیم و آب دیده و خاك درت مدام
با ما جفا مجو به وفا دست ما بگیر	از ما مکن کنار که مائیم در میان
آورده‌ایم رو به شما دست ما بگیر	ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم
مائیم بی‌نوا به نوا دست ما بگیر	لطفت به بینوا نظری می‌کند مدام
مارا رها مکن صنما دست ما بگیر	دست نیاز نزد تو آورده‌ایم باز
برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر	چون دستگیر جمله افتاده‌ها تویی

## ۸۸۸

ملك خواهی دامن سلطان بگیر	ملك اگر خواهد کسی گوهان بگیر
جان رها کن خدمت جانان بگیر	دل به دلبر ده که آن دلبر خوش‌است
می اگر نوشی بیا و آن بگیر	جام در دوراست و آن در بزم ماست
گنج جوئی گوشه ویران بگیر	خلق خواهی بر سر بازار شوا
پادشاهی ملك جاویدان بگیر	بنده‌ای در حضرت سلطان درآی
خود رها کن خدمت یزدان بگیر	ترك این دنیا و آن عقبی بکن
دست بگشا دامن مستان بگیر	همچو سید در خرابات مغان

## ۸۸۹

در میخانه را گشادم باز  
 با حریفان نشسته‌ام سرمست  
 در خرابات مست و رندانه  
 غم عشقش که شادی جان‌است  
 دفتر کاینیات می‌خواندم  
 من چو شاگرد می‌پرستانم  
 بنده سید خراباتم  
 داد رندان تمام دادم باز  
 بزم شاهانه‌ای نهادم باز  
 فارغ البال اوفتادم باز  
 شاد بادا که کرد شادم باز  
 شد به عشقش همه زیادم باز  
 در همه کار اوستادم باز  
 بر همه عاشقان زیادم باز

## ۸۹۰

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز  
 عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز  
 زاهد خلوت‌نشین از خان و مان‌دل برگرفت  
 مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز  
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم  
 هر که آمد پیش ما مانند ما افتاد باز  
 بر خیال عقل بی‌بنیاد بنیادی منته  
 تا چه آید برسرت زین عقل بی‌بنیاد باز  
 روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم  
 آمده بر درگه شه بنده آزاد باز  
 آب چشم ما چو دجله می‌رود هرسو روان  
 شاید ار معمور سازد خطه بغداد باز  
 خوش گشادی از گشاد نعمت‌الله یافتیم  
 تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

## ۸۹۱

دل بدست سرزلف صنمی دادم باز  
روی خود بردر آن میکده بنهادم باز  
چون من مست در میکده بگشادم باز  
غم ندارم ز کس و عاشق دلشادم باز  
رفته ام بر سر آن قصه بنیادم باز  
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز  
از چنین بندگئی بنده آزادم باز

من سودا زده با عشق در افتادم باز  
آستان در او قبله حاجات من است  
کار رندان جهان بسته نماند دیگر  
می خورم جام غم انجام به شادی ساقی  
هست بنیاد من از عاشقی و می خواری  
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر  
بنده بندگی سید سرمستانم

## ۸۹۲

تا به برج خود رسد این باز باز  
عاشقانه سر پباش انداز باز  
خلوت دل با خدا پرداز باز  
عزم رندی کرده ام آغاز باز  
ذوق یابی يك دم از دمساز باز  
عشق بازی خویش را در باز باز  
ساز سرمستان ما بنواز باز

مرغ جانم می کند پرواز باز  
جان بده گر وصل جانان بایدت  
بگذر از نقش خیال غیر او  
در خرابات مغان مست و خراب  
گر دمی با جام می همدم شوی  
عشق بازی کار بازی کی بود  
شعر سید عاشقانه خوش بخوان

## ۸۹۳

در میخانه را گشادم باز  
قدمی نه بیا و خود در باز  
مطربا ساز عشق<sup>۲</sup> ما بنواز  
نو و زهد و نماز و ما و نیاز  
دعوت ما چه می کنی به نماز

عاشق و مست و رندم و جان باز  
الصلا ای حریف می خواران  
شاهد غیب و ساقی عشقیم  
برو ای عقل حيله را بگذار  
در خرابات رند او باشیم

محرم راز خلوت جانیم  
سیّد ما به عشق بنده ماست  
يك زمان خانه را به ما پرداز  
اوست محمود و نعمت الله اياز

## ۸۹۴

بر در میخانه بنشستیم باز  
آب چشم ما به هرسو رونهاد  
لطف ساقی بین که از انعام او  
دل به دست زلف او دادیم و برد  
نیست گشتیم از وجود و از عدم  
با وصالش شکر می گوئیم ما  
رند و ساقی سیّد و بنده بهم  
توبه صد ساله بشکستیم باز  
شد روان با بحر پیوستیم باز  
در خرابات مغان مستیم باز  
بی سرو سامان و پا بستیم باز  
از وجود جود او هستیم باز  
کز بلای هجر و ارستیم باز  
بر در میخانه بنشستیم باز

## ۸۹۵

شاهبازی درآمد از در باز  
برو ای عقل چون درآمد عشق  
دل به میخانه می کشد دیگر  
جام جم خوش بود به ما همدم  
ساز و سازنده هردو می باید  
هست رازی میان دیده و دل  
سیّدم دل ببرد از همه کس  
خیز درپای او تو سر در باز  
خانه خویشتن به او پرداز  
مرغ جان می کند روان پرواز  
نی و نائی به همدگر دمساز  
ورنه بی ساز کی نوازد ساز  
می کند فاش غمزه غماز  
گرچه دل را گذاشت در شیراز

## ۸۹۶

دل به دست زلف او دادیم باز  
بر امید آنکه بر ما بگذرد<sup>۲</sup>  
با پریشانی در افتادیم باز  
رو بخاک راه بنهادیم باز

خوش در میخانه بگشادیم باز	در خرابات مغان مستانه‌ایم
داد خود از جام می دادیم باز	توبه بشکستیم و فارغ از خمار
این زمان استاد استادیم باز	عقل بود استاد و ما مزدور او
از وصال یار دلشادیم باز	غم بسی خوردیم در هجران ولی
از غلام و خواجه آزادیم باز	بنده سید شدیم از جان و دل

## ۸۹۷

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز  
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز  
عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد  
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز  
از سر سجاده ناموس خوش برخاستیم  
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز  
دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق  
همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم باز  
ساقی سرمست وحدت داد مارا جام می  
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز  
ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم  
باز رستیم از خمار ای یار و سرمستیم باز  
فانی‌ایم و باقی‌ایم و سیدیم و بنده‌ایم  
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

## ۸۹۸

خوش دری بر روی ما بگشود باز      آفتابی در قمر بنمود باز



می به پیمانہ به ما پیمود باز  
گنجها ایشار ما فرمود باز  
مه ز نور روی او افزود باز  
گفتمش جانا مرو نشنود باز  
درهوی عاشقی فرسود باز  
عالمی از نعمتش آسود باز

جام و پیمانہ به ما بخشید او  
مخزن اسرار را در باز کرد  
آفتاب حسن او چون رونمود  
دیر آمد خود بر ما زود رفت  
عقل شهبازی است خوش پرواز کرد  
نعمت‌الله را به ما انعام کرد

## ۸۹۹

بخاک نیستی خود را در انداز  
زنو طرحی و فرشی دیگر انداز  
خرابش ساز و بنیادش بر انداز  
چو سرمستان به پای او سر انداز  
تو عود جان روان در مچمر انداز  
بیا ساقی و می در ساغر انداز  
نظر بر معنی صورتگر انداز

بیا و پرده هستی بر انداز  
بر انداز این بنای خود پرستی  
سرای عقل بنیادی ندارد  
سر زلف بت رعنا به دست آر  
چو عشقش مجمری پر آتش آورد  
خرابات است و رندان لایبالی  
اگر خواهی که یابی ذوق سینه

## ۹۰۰

بیش ازین سیم و زر به هم مگداز  
مکن آزار ورنه یابی<sup>۱</sup> باز  
بامن مست کی شوی دمساز  
نفسم مطربی است خوش آواز  
وان تو از ختا است تا شیراز  
تو به تاج و سریر خود می ناز  
گر مریدی به پیر خود پرداز

برو ای میر من به مال مناز  
تا کی آزار خلق می جوئی  
ور خماری و دردسر داری  
سخنم ساقینی است روح افزا  
ملك من عالمی است بی پایان  
من به سلطان خویش می نازم  
نعمت‌الله پیر رندان است

## ۹۰۱

مرغ جان می‌کند روان پرواز  
 کرده‌ام باز بیخودی آغاز  
 نی و نائی به همدگر دمساز  
 بلبلانند جمله خوش آواز  
 بشنو از من زدل به سوز و نیاز  
 عاشقانه به عشق او می‌ناز  
 راز محمود باز جو ز ایاز

خاطر م می‌کشد سوی شیراز  
 رند مستم به دست جام می‌است  
 جام و می لب نهاده‌اند به لب  
 در گلستان عشق سرمستان  
 ستر ساقی و حال میخانه  
 عارفانه در آ به خلوت عشق  
 نور سید ز نعمت‌الله جو

## ۹۰۲

گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز  
 بسرا پردهٔ وصلت نرسیده هرگز  
 همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز  
 عقل یک جرعه ازین می‌نچشیده هرگز  
 بر کسی صبح چنین خوش ندیده هرگز  
 در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز  
 به ازین هیچ هوائی نوزیده هرگز

دیده نقشی چو خیال تون دیده هرگز  
 سالها باد صبا بر سر کویت گردید  
 گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها  
 عاشق مست مدام این می‌ما می‌نوشد  
 دوش تا روز رسیدم به مراد دل خود  
 چشم ما روشن از آن است که رویش دیده  
 نفس سید ما جان به جهان می‌بخشد

## ۹۰۳

جمال یار دیدم باز امروز  
 به وصل او رسیدم باز امروز  
 جواب خود شنیدم باز امروز  
 به جامی در کشیدم باز امروز  
 بهایش می‌خریدم باز امروز

به کام دل رسیدم باز امروز  
 بحمدالله که از هجران رهیدم  
 بسی<sup>۱</sup> دیروز گفتم ای خداوند  
 می‌خمخانهٔ معنی و صورت  
 به ساقی خویش را بفر و ختم دوش

بسوی شه پریدم باز امروز  
به دست ذوق‌چیدم باز امروز

ندای ارجمی آمد به گوشم  
گلی از گلستان نعمت‌الله

## ۹۰۴

هنگام می صفاست امروز  
صد شه بر ما گداست امروز  
دریاب که دور ماست امروز  
سر حلقه اولیاست امروز  
مخمور کسی چراست امروز  
عالم همه پرآبلاست امروز  
بزمی به‌ازین کجاست امروز

میخانه سیل ماست امروز  
از دولت عشق پادشاهیم  
بگذرز حدیث دی و فردا  
آن‌رند که شب‌احریف ما بود  
مائیم حریف و جام بر دست  
از فتنه چشم مست ساقی  
مائیم حریف نعمت‌الله

## ۹۰۵

که را لعل روان افزاست امروز  
ز من بشنو حدیث راست امروز  
که از دستی دگر برخاست امروز  
نشان لطف حق پیداست امروز  
ترا روی جهان آراست امروز  
چه حال است این‌مگر فرداست امروز  
جهان پرفتنه و غوغاست امروز  
چومن دیوانه و شیدا است امروز  
که دشمن را شب یلداست امروز

که را روئی چنین زیباست امروز  
به بالای نوسروی در چمن نیست  
نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت  
چه رویست آن بنام ایزد که دروی  
مرا گفتار نغز دل پذیر است  
نمودی روی و فردا بود وعده  
زدست نرگس مخمور مست  
ز سودای جمالت عارف شهر  
غنیمت دان حضور نعمت‌الله

## ۹۰۶

عاشقانه ز جان برخیز

عشقبازی روان ز جان برخیز

منشین در خمارهان برخیز  
از سر سودوز زیان برخیز  
در سماعی چنین چنان برخیز  
کرمی کن ازین میان برخیز  
بنشین «واز این میان»<sup>۲</sup> برخیز  
وقت وقت است یکرمان برخیز

قدمی نه به خانه خمار  
سر سودای عشق اگر داری  
خیز مستانه بر فشان دستی  
تو حجاب توئی چنین<sup>۱</sup> منشین  
در خرابات عشق رندانه  
نعمت الله در سماع آمد

## ۹۰۷

جام می را بگیرو بر ما ریز  
از سر هر دو کون هم برخیز  
قطره و بحر را بهم آمیز  
تو اگر زاهدی ز ما پرهیز  
از هیاهوی عشق شورانگیز  
تیغ بران و خنجر سر تیز  
به ازین خودکجا است دستاويز

خاک میخانه بر سر ما بیز  
بر در می فروش خوش بنشین  
عین ما را به عین ما بنگر  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
فته در چار سوی جان افتاد  
عشق مست است و می زند بی باک  
دامن «سید است در دستم»<sup>۲</sup>

## ۹۰۸

دارند همه عشق خداوند و خدا نیز  
مردم همه بینند درین دیده شما نیز  
مجموع محبان جناب تو و ما نیز  
بی روی تو مارا نبود روی وریانیز  
بی عشق چه حاصل ز حیات است و بقیانیز  
بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز  
جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدائیز  
از نور رخت دیده ما گشته منور  
بارب که بیابند ز وصل تو مرادی  
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن  
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم  
ما نقش خیال تو نگاریم به دیده  
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

## ۹۰۹

درد از تو خوش است وهم دوانیز  
 داری نظری به حال هر کس  
 بیگانه نگشت از تو محروم  
 ای جام جهان نمای باقی  
 گر کشته شوم به تیغ عشقت  
 ما از تو به غیر تو نخواهیم  
 تنها نه منم محب سید

رنجم بخشی<sup>۱</sup> و هم شفا نیز  
 میکنی نظری به حال ما نیز  
 ما خویش توایم و آشنا نیز  
 ایمن ز فنائی و بقا نیز  
 خونم بحل است و خونبها نیز  
 بی تو چه کنیم دو سرا نیز  
 والله که حضرت خدا نیر

## ۹۱۰

رند مستیم و عشق شورانگیز  
 سابقا خم می بیار آن دم  
 بردر می فروش خوش بنشین  
 جاودان گر حیات می جوئی  
 گر حلیمی تو بردباری کن  
 بر سر خاک عاشقان چو رسی  
 همچو فرهاد میل خسرو کن  
 عشق شیرین گرش بود فرهاد  
 عقل مخمور و دره<sup>۲</sup> عمری<sup>۲</sup>  
 دامن سیدم به دست آور

عقل مخمور گو ز ما پرهیز  
 خم می بر سر حریفان ریز  
 از سر کاینات هم برخیز  
 جان و جانان به همدگر آمیز  
 بشنو از ما به این و آن مستیز  
 آب دیده بخاک ایشان ریز  
 قصر شیرین بساز و هم شبدیز  
 گو مترس از صلابت پرویز  
 عشق سرمست و خنجر سر نیز  
 به ازین نیست هیچ دست آویز

## ۹۱۱

رنج غربت تو از غریبان پرس  
 ذوق سرمستی ای که ما داریم

دردمندی ز دردمندان پرس  
 گر ندانی بیا<sup>۳</sup> ز رندان پرس

۱- نسخه ۶: رنج تو خوش است ۲- عمری: قسمی از خرما، دره<sup>۲</sup> عمری:  
 تازیانه ای که از پوست و شاخه عمری سازند. ۳- نسخه ۶: برو.

مو به مو از من پریشان پرس  
 به دمی از منش فراوان پرس  
 حالت عاشقی از ایشان پرس  
 جان فدا کن خبیر ز جانان پرس  
 ذوق این می ز باده نوشان پرس  
 گنج جوئی ز کنج ویران پرس  
 حسن ماهان ز ماه رویان پرس  
 ذوق بلقیس از سلیمان پرس  
 حال این یار ما زیاران پرس

کفر زلفش که می برد ایمان  
 زند مست خوشی اگر یابی  
 عاشقان حال عاشقان دانند  
 دامن دل بگیر و دلبر جو  
 جام وحدت به نوش رندانه  
 در دل ما درآ و خوش بنشین  
 نور خورشید را به مه می بین  
 عشق لیلی ز جان مجنون جو  
 نعمت الله یار یاران است

## ۹۱۲

ذوق رندان ز می پرستان پرس  
 در خرابات رو ز رندان پرس  
 بعد از آن ذوق باده نوشان پرس  
 درد دردش بجو و درمان پرس  
 حال شوریده پریشان پرس  
 آنگهی هر چه خواهی از جان پرس  
 ذوقم از خدمت حریفان پرس

لذت جان ما ز مستان پرس  
 خبیر از حال ما اگر پرسی  
 نوش کن جام می که نوشت باد  
 دردمندانه گر دوا جوئی  
 سر زلفش اگر به دست آری  
 جان عاشق به پرسشی دریاب  
 ساقی بزم نعمت اللهم

## ۹۱۳

مانند دردمند ز دردش دوا بپرس  
 لطفی کن از کرم چو به بینی ز ما بپرس  
 با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس  
 سری است عشق او ز دل ما بپرس

جام خوشی ز دودی دردش چوما بپرس  
 عشقش بلامگوتو که آرام جان ما است  
 ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ما  
 از عقل بی خبر خبر عشق او مجو

بگذرخوشی به کوی خرابات عاشقان      از رند مست لذت ذوق مرا بپرس  
 ما محرمیم در حرم کبریای او      اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس  
 از ما بپرس قصه دنیا و آخرت      اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

## ۹۱۴

گرم و سردی کشیده‌ام که مهرس      زین چنین جام می که می‌نوشی  
 این چنین مست و لابلالی وار      سخنی گفتم از زبان حبیب  
 گل این گلستان سلطانی      گوهری را فروختم به بها  
 از مه روی روشن سید      آفتابی بدیده‌ام که مهرس  
 هم به مردی رسیده‌ام که مهرس  
 درد دردی چشیده‌ام که مهرس  
 از جهانی رسیده‌ام که مهرس  
 هم بگوشی شنیده‌ام که مهرس  
 هم به دستی بچیده‌ام که مهرس  
 جوهری را خریده‌ام که مهرس  
 آفتابی بدیده‌ام که مهرس

## ۹۱۵

رنج عشقی کشیده‌ام که مهرس      در طریقی که نیست پایانش  
 دیده‌ام صورتی که دیده ندید      گفته‌ام نکته‌ای ترا که مگوی  
 بلبل مست گلشن عشقم      عاشق و رند و لابلالی وار  
 بنده‌ای را فروختم به بها      سیدی را خریده‌ام که مهرس  
 درد دردی چشیده‌ام که مهرس  
 بر و بحری بریده‌ام که مهرس  
 معنی را شنیده‌ام که مهرس  
 خط بحرفی کشیده‌ام که مهرس  
 ز آشیانی پریده‌ام که مهرس  
 از جهانی رسیده‌ام که مهرس  
 سیدی را خریده‌ام که مهرس

## ۹۱۶

پاك باش و بی‌وضو يكدم مباش      جز که با پاکان دمی همدم مباش

پیرزن گر مرد در ماتم مباش  
 جام می را نوش کن بی جم مباش  
 لحظه ای بی صاحب اعظم مباش  
 جان فدا کن کمتر از هر کم مباش  
 در فراقش نیز هم بی غم مباش  
 لحظه ای با غیر او همدم مباش

دینی دون گر نماند گو ممان  
 پند رندان گوش کن گر عارفی<sup>۱</sup>  
 اسم اعظم پادشاه عالم است  
 هر کسی در عشق او جان می دهد  
 باش دلشاد از وصال دلبرت  
 يك دمی با نعمت الله هم بر آر

## ۹۱۷

عاقلی ، و عاشقی دیوانه باش  
 عاشقانه از خرد بیگانه باش  
 گر به دریا می روی مردانه باش  
 تو مقیم گوشه میخانه باش  
 معنیت جو طالب دردانه باش  
 ذوق اگر داری بیا پروانه باش  
 نعمت الله را بجو جانانه باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش  
 آشنائی گر کنی با عاشقان  
 عشق بحر بیکران است ای پسر  
 زاهد مغرور<sup>۲</sup> و کنج صومعه  
 عشق دریا صورت تو چون صدف  
 شمع عشقش آنشی درما فکند  
 تن رها کن جان به جانانه سپار

## ۹۱۸

حریف خلوت میخانه<sup>۳</sup> می باش  
 به بین لیلی و خود دیوانه می باش  
 مقیم گوشه آن خانه می باش  
 و رای این و آن دردانه می باش  
 بیا در کنج این ویرانه می باش  
 دل و دلدار و هم جانانه می باش

شراب شوق را پیمان می باش  
 اگر تو مست مجنون<sup>۴</sup> ندیدی  
 در دل میزن اما در شب و روز  
 به صورت ساحلی معنی چو دریا  
 دلت گنجینه گنجی است<sup>۵</sup> دائم  
 فدای عشق کن جان گرامی

۱ - نسخه ۶ : عاشقی . ۲ - نسخه ۶ : مخمور . ۳ - نسخه ۶ : جانانه .  
 ۴ - نسخه ۳۰۲۰۱ : مستی مجنون . ۵ - نسخه ۲۰۱ : گنج است و .



درآمد از در دل نعمت الله چو شمعی، تو بر او پروانه می باش

## ۹۱۹

درد در دوش بنوش و خوش می باش  
 به خرابات رو خوشی بنشین  
 ساقی ار میدهد ترا جامی  
 همچو خم شراب مستانه  
 همه میخانه گر دهد ساقی  
 نوش کن جام می که نوشت باد  
 سخن از ذوق نعمت الله گو  
 کسوت او بپوش و خوش می باش  
 همدم می فروش و خوش می باش  
 بستان و بنوش و خوش می باش  
 گرم شو خوش بجوش و خوش می باش  
 عاشقانه به نوش و خوش می باش  
 تا نیائی به هوش و خوش می باش  
 و رنگوئی خموش و خوش می باش

## ۹۲۰

دل به دلبر سپار و خوش می باش  
 نقش رویش که نورچشم من است  
 باش با جام می دمی همدم  
 هرچه داری همه امانت اوست  
 چون همه اوست غیر او خود نیست  
 زر تنکه یکی و تنکه بسی  
 یار جانی نعمت الله شو  
 جان به جانان گذار و خوش می باش  
 در نظر می نگار و خوش می باش  
 نفسی خوش بر آر و خوش می باش  
 جمله با او سپار و خوش می باش  
 همه را دوست دار و خوش می باش  
 تنکه ها زر شمار و خوش می باش  
 باش با یار غار و خوش می باش

## ۹۲۱

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش  
 خوش بلائی است عشق بالایش  
 همه کس خوش بود به ساز و سزا  
 ور چوما صادق در آ خوش باش  
 جان فدا کن در این بلا خوش باش  
 تو به ساز و به ناسزا خوش باش

از غم دی و غصه فردا  
جان به باد هوا سپار ای دل  
خوش عزیزی است عمر و می گذرد  
خوش بود گفته خوش سید  
بگذر امروز و حالیا خوش باش  
به هوایش در آن هوا خوش باش  
مگذارش مرو بیا خوش باش  
خوش به خوان راست درنوا خوش باش

## ۹۲۲

ای دل ارچه شکسته ای خوش باش  
درد دردش چو صاف درمان نوش  
خوش نباشد غم جهان خوردن  
دنیی و آخرت رها کردی  
بود بندی ز عقل برپایت  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
دل سید شکسته عشق است  
باغمش عهد بسته ای خوش باش  
وز جفا گرچه خسته ای خوش باش  
از جهان گر گسسته ای خوش باش  
از همه باز رسته ای خوش باش  
از چنین بند جسته ای خوش باش  
با حریفان نشسته ای خوش باش  
گرتو چون ما شکسته ای خوش باش

## ۹۲۳

زر پباش و خواجه زر پاش باش  
زهد بگذار و به میخانه خرام  
لذتی از عمر اگر خواهی برو  
روز امروز است غنیمت می شمر  
گر بیابی سید صاحب نظر<sup>۱</sup>  
سر بنه در پاش<sup>۱</sup> و خاک پاش باش  
در خرابات مغان قلاش باش  
همنشین رندکی اوباش باش  
دی گذشت آسوده از فرداش باش  
ناظر آن دیده بیناش باش

## ۹۲۴

در میکده مست و رند و اوباش<sup>۲</sup>  
هم صحبت عاشقان اوباش

۱ - نسخه ۳۰۲۰۱ : ۴ . ۲ - نسخه ۳۰۲۰۱ : هر دوسرا .  
۳ - نسخه ۳۰۲۰۱ : قلاش .

در پای خیال عشق او پاش  
 زاهد<sup>۱</sup> چه کند حریف قلاش  
 صورت نقشیم و معنی نقاش  
 گفتیم حدیث عشق خود فاش  
 سرمست چو چشم یارخوش باش  
 مست است و حریف<sup>۲</sup> آورد او باش

هر نور که دیده یابد از دل  
 ای عقل تو زاهدی و مارند  
 ظاهر جامیم و باطناً می  
 معشوق خودیم و عاشق خود  
 می نوش ز جام ساقی ما  
 من بنده سیتدم که دائم

## ۹۲۵

بنده شو در بندگی پاینده باش  
 حی قیومی برو دل زنده باش  
 همچو غنچه بالبی پر خنده باش  
 تا قیامت زین کرم شرمنده باش  
 هم به نور روی او تابنده باش  
 در خرابات فنا افکنده باش  
 یک زمان هم صحبت این بنده باش

سیتدی خواهی بیا و بنده باش  
 گر به تیغ عشق او کشته شوی  
 در هوای گلستان عشق او  
 جان فدا کن گر قبولش او فتد  
 خیز ازین سایه نشین در آفتاب  
 سروری ملک بقا گر بایدت  
 کام جان از سیتد ما می طلب

## ۹۲۶

عقل را گوید از این در دور باش  
 و بود بی درد گو رنجور باش  
 چون غم او می خوری مسرور<sup>۳</sup> باش  
 و به مخموری رسی<sup>۴</sup> مخمور باش  
 و نداری این نظر منظور باش  
 بر سر دار فنا منصور باش

عشق سرمست است و دارد دور باش  
 تن درست است آنکه دارد درد عشق  
 عشق او داری ز عالم غم مخور  
 رند مستی گر بیابی مست شو  
 ناظر او باش چون اهل نظر  
 عشق سرداری اگر داری بیا

۱ - نسخه ۶ : عاقل . ۲ - نسخه ۶ : خراب . ۳ - نسخه ۶ : مستور .  
 ۴ - ۴۳۱ و ۴۳۰ : رسی برزاهدی .

نعمت‌الله نورچشم عالم است

چشم داری طالب این نور باش

## ۹۲۷

جان به جانان سپار و خوش می باش  
آن یکی در هزار خوش می بین  
گر چو ما عاشقی و سرمستی  
باش با جام می دمی همدم  
در خرابات عشق رندانه  
بر نظر می نگار نقش نگار  
عاشقانه درآ به مجلس ما  
جام می نوش شادی سیتد

دل به دلبر گذار و خوش می باش  
يك بيك می شمار و خوش می باش  
فارغی از خمار و خوش می باش  
نفسی خوش بر آر و خوش می باش  
با می خوشگوار خوش می باش  
با خیال نگار خوش می باش  
دمی با ما بر آر و خوش می باش  
از کسی غم مدار و خوش می باش

## ۹۲۸

جام می را به نوش و خوش می باش  
همچو خم شرابخانه به ذوق  
خلعتی نو اگر بتو نرسد  
چه کنی هوش مست باش مدام  
عاشقانه سبوی می می کش  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
در ره عاشقی چو سیتد ما

نوش و نوش و خموش و خوش می باش  
خود بخود خوش بجوش و خوش می باش  
باش با کهنه پوش و خوش می باش  
بگذر از عقل و هوش و خوش می باش  
همچو رندان به دوش و خوش می باش  
خوش بیا می به نوش و خوش می باش  
عاشقانه بکوش و خوش می باش

## ۹۲۹

اگر میلی به ما داری بیا و همدم ما باش

ز جام جان منی بستان روان جان بر سر ما باش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو  
 ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش  
 خرابات است و عاشق مست و با معشوق خود همدم<sup>۱</sup>  
 برو ای عقل سرگردان بجای<sup>۲</sup> خویشتن می باش  
 کسی کو نقش می بندد خیال غیر او امروز  
 به جز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش  
 به دور چشم مست او جهان پر فتنه می بینم  
 بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش  
 منه رخ بر رخسای جان که تو خاری و رویش گل  
 مکن بیداد با<sup>۳</sup> رویش به خار آن روی گل مخراش  
 به هر نقشی که می بندم خیال نعمت‌الله است  
 چه خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

## ۹۳۰

همچو آب و حباب دریابش	جام عین شراب دریابش
خوش حبابی بر آب دریابش	همه عالم تن است و او جان است
ماه بین آفتاب دریابش	آفتابی ز ماه بسته نقاب
شاه عالی جناب دریابش	دامن بندگی ساقی گیر
می نماید به خواب دریابش	غیر او گر خیال می بندی
نوش می بی حساب دریابش	گر به میخانه فرصتی یابی
رند مست خراب دریابش	نعمت‌الله را اگر یابی

## ۹۳۱

چیست عالم سایه بان حضرتش      کیست آدم پاسبان حضرتش

بود و هست و باشد آن حضرتش  
 دامت روشن نشان حضرتش  
 باده نوشان عاشقان حضرتش  
 این معانی از بیان حضرتش  
 حی جاویدم به جان حضرتش  
 رند سرخوش بندگان حضرتش

هر چه بود و هست و خواهد بود هم  
 آفتابش نوربخش<sup>۱</sup> عالم است  
 مجلس عشق است و ما مست خراب  
 دل به من ده تا روان گویم زجان  
 کشته عشقم از آنم زنده دل  
 سیدم مست است و جام می به دست

## ۹۳۲

جانم به فدای چشم مستش  
 از قد بلند و زلف پستش  
 یارب چه خوش است آن نشستش  
 سرمستی چشم می پرستش  
 عهد من و تو به هم شکستش  
 نیک است هر آنچه عشق هستش  
 سر در قدم و به دست دستش

عشق آمد و جام می به دستش  
 برخاست بلا و فتنه بنشست  
 بنشست به تخت دل چو شاهی  
 صد توبه به يك کرشمه بشکست  
 ای عقل برو که عشق سرمست  
 در مذهب عشق هیچ بد نیست  
 رندیم و حریف نعمت الله

## ۹۳۳

همه بینند ولی ندانندش  
 در نظر دائماً نشانندش  
 دیده کس ندیده مانندش  
 عقل مخمور را نمانندش  
 يك به يك بوسه و استانندش  
 آب چشمم ز دیده رانندش  
 در تحیر که تا چه خوانندش

آفتاب است و ماه خوانندش  
 نور چشم است و مردم دیده  
 روح محض است از سرش تا پا  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 هر که بوسه ز دلبران گیرد  
 نقش غیری خیال اگر بندم  
 عارفانی<sup>۲</sup> که سیدم بینند

## ۹۳۴

دردمندی بردباری بایدش  
عاشق است و گل‌عداری بایدش  
هر که او وصل نگاری بایدش  
خوش حریفی و کناری بایدش  
پادشاهی شهسواری بایدش  
آینه آئینه داری بایدش  
گر چو سید یار غاری بایدش

درد دردش درد خواری بایدش  
گر بنالد بلبلی عیش مکن  
دل به دلبر جان به جانان می‌دهد  
رند سرمستی که می‌نوشد مدام  
درچنین میدان که ما گوئی زدیم  
دل بود آئینه او آئینه دار  
یار یاران ترک اغیاران کند

## ۹۳۵

یافتم صد جان و جانان برسرش  
جنت جاوید و حوران برسرش  
سر به پای او بنه جان برسرش  
دردسر بگذار و درمان برسرش  
می‌برد اسلام و ایمان برسرش  
بعد از آن نقل فراوان برسرش  
مهر آل و نام سلطان برسرش

دل به دلبر دادم و جان برسرش  
لطف او بخشید ما را از کرم  
دست جانان گیر اگر دست دهد  
عقل بی‌درد است و دردسر دهد  
کفر زلفش دین ما برباد داد  
می فراوان می‌دهد ساقی به ما  
در ولایت حکم ما سید نوشت

## ۹۳۶

درخلوت دل ما نبود مجال غیرش  
کی التفات باشد ما را به حال غیرش  
ما را چه کار آید آب زلال غیرش  
درچشم ما نیاید حسن جمال غیرش  
زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش  
ما را چو التفاتی برحال خود نباشد  
نوشیم درد دردش شادی روی‌رندان  
نور جمال جانان دیده به نور او دید  
درآینه نظر کن تماشال خویش بنگر

نقشی است یا خیالی آن خوا به مانه بینیم  
 از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی  
 در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش  
 آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش  
 گر عمر لایزالی خواهی چوما که یابی  
 از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش  
 غیرت نمی‌گذارد تا غیر او نماید  
 بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

## ۹۳۷

خوش مطربی است عشقش بنواخت باز سازش  
 آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش  
 خواهی که باز یابی رمزی ز راز معشوق  
 می‌باش عاشقانه با محرمان رازش  
 جانی که نو نیاز است جانان به جان گذارد  
 یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش  
 ساقی به صاف درمان ما را علاج میکند  
 باز آ. به درد دردش<sup>۲</sup> خوش خوش دوا بسازش  
 آن بار نازنینم زارم گذاشت بازم  
 شکرانه جان به بازم گر آورند بازش  
 جام جم است عالم پر می ز خم وحدت  
 نوشم می حقیقت از ساغر مجازش  
 ذوقی است عاشقان را با جان<sup>۳</sup> نعمت الله  
 ذوق خوشی طلب کن از جان<sup>۴</sup> پاکبازش

## ۹۳۸

عاشقانه به یاد او سرخوش  
 ساغر می چو عاشقان درکش

- ۱ - نسخه ۶ : سازد به ساز .  
 ۲ - نسخه ۶ : دردت .  
 ۳ - نسخه ۴۳۰۲ و ۴ : حال .  
 ۴ - نسخه ۱ : روح .



مست او شوچه جای هشیاری است  
 دل<sup>۱</sup> اصحاب عشق و صحبت دوست  
 عشق او آتش است و ما چون عود  
 آستین برجهان جان افشان  
 از سر مردوکون خوش برخیز  
 روز عید است باش قربانش  
 نوش کن جام باده بی غش  
 جان<sup>۲</sup> یاران و مهر آن مهوش  
 خوش بود عود خاصه بر آتش  
 دامن از دست ملك دل درکش  
 بنشین يك زمان به عشقش خوش  
 همچو سیند ولی مگو ترکش

## ۹۳۹

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش  
 بیا و دردی دردش به امید دوا درکش  
 حریف مست رندان شو چرا مخمور می گردی  
 ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش  
 سر کوی بلای او مقام مبتلایان است  
 اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش  
 زخاک پای سرمستی اگر گردی به دست آری  
 روان در دیده جانت بسان توتیا درکش  
 خرابات است و می در جام او معشوق می خواران  
 اگر تو عاشق اوئی به عشق او بیا درکش  
 اگر در یزم سرمستان<sup>۳</sup> زمانی فرصتی یابی  
 اجازت خواه و مستانه بیا و خوش مرا درکش  
 سوی الله را وداعی گوندیم نعمت الله شو  
 قدم در ملك باقی نه رقم گره فنا درکش

۹۴۰

چه خوش خوابی که می بینم خیالش  
که تا بینی به چشم من جمالش  
برآمد سوره طاهّا به فالش  
نظر کن در مثال بی مثالش  
ندانم تا چه شد بیچاره حالش  
نخواهد بود عقل اینجا مجالش  
حلالش باد جان من حلالش

چه خوش حالی که می بینم جمالش  
بیا برچشم من بنشین زمانی  
برای حسن او فالی گرفتم  
مثالش می نماید جام باده  
دلم در بحر عشقش غرقه گردید  
خرابات است و ما مست خرابیم  
می وحدت به شادی نعمت الله

۹۴۱

چون چنین خوشتر چنان می دارمش  
گرچه از مردم نهران می دارمش  
لیک بی نام و نشان می دارمش  
از برای عاشقان می دارمش  
از بر خود بر کران می دارمش  
فارغ از سود و زیان می دارمش

عشق او در جان روان می دارمش  
مهر او روشن تر است از نور چشم  
گنج عشقی دارم اندر کنج دل  
یک عروس بکر دارم در ضمیر  
در دسر می داد عقل بوالفضول  
سید از داد و ستد آزاد شد

۹۴۲

سلسله اهل دل حلقه موی غمش  
شادی آن «سرکه» او گردد گوی غمش  
تا به مشام رسید شمه بوی غمش  
میل ندارم به هیچ جز که بسوی غمش  
جست دل و جوی جان دیدن روی غمش  
سرخوشم و می روم بر سر کوی غمش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش  
در خم چوگان غم دلشده غلطان بسر  
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد  
مست می غم شدم شادی مستان غم  
گفت من و گوی او راحت قلب حزین  
بی سر و بی پا منم همدم رندان غم

درد غم و درد او آمده درمان ما      سید ما شد به جان بنده خوی غمش

## ۹۴۳

روح اعظم نایب حق خوانمش  
اسم اعظم خوانده ام از لوح او<sup>۱</sup>  
مهرومه می خوانمش در روز و شب  
عهد با او بسته ام روز ازل  
نورچشم است او و دیده دم به دم  
عقل مخمور است و من مست و خراب  
نعمت الله مخزن اسرار اوست

لاجرم بر تخت دل بنشانمش  
خازن گنج الهی دانمش  
گه بصورت گه به معنی خوانمش  
تا ابد در بند آن پیمانمش  
در خیالش سو به سو گردانمش  
گر درآید آن چنان کی مانمش  
هرچه می خواهم<sup>۲</sup> از او بستانمش

## ۹۴۴

آن یکی در هر یکی می جویمش  
دیده گر نقش خیال غیر دید  
شد معطر عالمی از بوی او  
یک حقیقت در دو عالم رو نمود  
سیدم تخم محبت کاشته

دو نمی گویم یکی می گویمش  
پاك بازانه روان می شویمش  
این چنین بوی خوشی می بویمش  
در دو عالم آن یکی می پویمش  
از محبت من چنین می رویمش

## ۹۴۵

چه خوش جمعیتی داریم از آن زلف پریشانش  
بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش  
بیاور دردی دردش که آن صاف دواى ماست  
کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش

دلم گنجینه عشق‌است و خوش گنجی دراو پنهان  
 چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش  
 من از ذوق این سخن گفتم توهم بشنو به ذوق از من  
 بیا و قول سرمستان روان مستانه می‌خوانش  
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست  
 سر ما و آستان او و دست ما و دامانش  
 اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین  
 که دریائی است بحر ما که پیدا نیست پایانش  
 حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید  
 بنوش این ساغر پر می به شادی روی یارانش

۹۴۶

هفت هیکل به ذوق می‌خوانش  
 سخن عارفانه می‌گویم  
 سر بینداز بر سر میدان  
 هرخیالی که نقش او دارد  
 موج و دریا به نزد ما آب است  
 دردمندی که درد دل دارد  
 باش همراه سید رندان  
 معنی يك به يك همی دانش  
 از لب در فشان خندانش  
 همچو گوئی به پیش چو گانش  
 نور چشمم به دیده بنشانش  
 جام و می را حباب می‌خوانش  
 درد درد دل است درمانش  
 در طریقی که نیست پایانش

۹۴۷

همه عالم چو شبمی دانش  
 نقطه‌ای در الف نظر می‌کن  
 هرخیالی که در نظر آید  
 دردمندی که درد دل دارد  
 غرق بحر محیط گردانش  
 الفی در حروف می‌خوانش  
 نقش بند و به دیده بنشانش  
 باشد آن درد عین درمانش

دل عشاق گنج ویرانش  
 بستان این و نوش کن آتش  
 همه عالم تن است و او جانش

عشق شاه است و گنج سلطانی  
 جام می می‌دهد به ما ساقی  
 جام گیتی‌نما است سید ما

۹۴۸

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش  
 برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش  
 چه خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او  
 به جان این درد می‌جویم نخواهم کرد درمانش  
 دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او در وی  
 اگر گنج خوشی جوئی بجو در گنج ویرانش  
 اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی  
 ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فروخوانش  
 اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت‌الله را  
 به جان جمله رندان که می‌خواهند رندانش

۹۴۹

به نور او جمال او به بینش  
 به جان می‌کش تو ناز ناز نیش  
 مراد او توئی از آفرینش  
 تو او را از همه عالم گزینش  
 بیا با ما درین دریا نشینش  
 هم آن آرام‌جان است و همینش  
 نماید نور سید در جبینش

بیا ای نور چشم اهل بینش  
 نیازی کن اگر او می‌کند ناز  
 نثار تو است گنج کنت کتراً  
 اگر عالم ترا بخشد خداوند  
 هوای آبرو داری که یابی  
 گهی سازی زند گاهی نوازد  
 جهان روشن شده از نعمت‌الله

## ۹۵۰

ساقی سرخوش ما همدم ما می بینش  
 جام می را به کف آور به صفامی بینش  
 آفتابی است که بر هر دو جهان تافته است  
 می نماید به تو روشن همه جا می بینش  
 نقش بستیم خیال رخ او بر دیده  
 خوش خیالی است درین دیده مامی بینش  
 خیز و آئینه ای از مردم بینا به طلب  
 بنشین در نظر ما و خدا می بینش  
 نور چشم است که چشمت ابداً روشن باد  
 برو ای نور دو چشم و ابداً می بینش  
 گرجفائی کند آن دوست به جان منت دار  
 بکش آن جو رو ولی لطف و وفا می بینش  
 بنده با سید سرمست حریف است مدام  
 پادشاهی به کرم یار گدا می بینش

## ۹۵۱

جام می شادی رندان نوش نوش  
 خوش سبویی از برای عاشقان  
 ورتوانی راز خود را پوش پوش  
 می کشیدم تا سحر بر دوش دوش  
 از چنین خمخانه ای سر آجوش جوش  
 خم می در جوش و ساقی در حضور

عقل می گوید مخور بسیار می  
 عشقش آمد عقل و هوش ما ببرد  
 ای صبا احوال ما را از کرم  
 تا مرید نعمت الله باشدش

عشق می گوید فراوان نوش نوش  
 کی بیابد این چنین بی هوش هوش  
 گرتوانی خوش خوشی در گوش گوش  
 کرده پیدا عارفی در اوش اوش

## ۹۵۲

خم می در جوش<sup>۱</sup> و جانم<sup>۲</sup> در خروش

عقل می گوید که راز خود به پوش

عاقلی می خورد و عقل از دست رفت

او فتناده بیخود و بی عقل و هوش

تا ننوشی می نمدانی ذوق می

ذوق اگر می بایدت می را به نوش

خم می در جوش و ساقی در حضور

در سرای ما و ما در جنب و جوش

ساقی ما خرقه می شوید به می<sup>۳</sup>

آفرین بر دست او و شستشوش

در خرابات فنا مست و خراب

می کشندم چون سبو رندان به دوش

۱ - نسخه ۱ : بحر در جوش است. ۲ - نسخه ۱، ۲ و ۴ : رندان .

۳ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ : همی .

سیدم مستانه<sup>۱</sup> می گوید سخن  
عاشقانه گوش کن يك دم خموش

## ۹۵۳

در خرابات تا سحرگه دوش  
شادی روی ساقی سرمست  
بزم عشق است خرقه را برکن  
در ره عاشقی و می خواری  
ما خراباتیان سرمستیم  
گل تبسم کنان و می در جام  
نعمت الله حریف و ساقی او  
می کشیدم سبوی می بردوش  
دوش تاروز بود نوشانوش  
جامه عاشقانه ای در پوش  
عاشقانه به جان و دل می گوش  
چون خم می فروش خوش درجوش  
بلبل مست کی شود خاموش  
جام در دور و عاشقان مدهوش

## ۹۵۴

به گوش هوش من آمد ندای ساقی دوش  
که جام جم بستان و می حلال بنوش  
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست  
مدام همدم جامند و خم می در جوش  
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز  
هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش  
به عشق ساقی رندان که جان من بفداش  
سبوی مجلس رندان خوشی کشم بردوش  
به مشت گل نتوان آفتاب را اندود  
مگوبه عاشق مستی<sup>۲</sup> که عشق را می پوش



به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت  
 تو باز خر به جوی وبه نیم جو بفروش  
 شنو که سید سرمست وعظ می گوید  
 بگو خطیب مخوان خطبه يك زمان خاموش

## ۹۵۵

خم می در جوش ورندان در خروش  
 دل به ساقی ده که تا یابی حیات  
 گوهر در یتیم از ما به جو  
 هر که يك جرعه بنوشد زین شراب  
 گر سخن از عشق می گوئی بگو  
 مجلس عشق است و سرمستان رند  
 پیرهن از یوسف مصری به بین  
 گرتورندی جرعه ای زاین می بنوش  
 جان فدا کن در هوای می فروش  
 تا شوی چون حیدری حلقه به گوش  
 تا قیامت او کجا آید به هوش  
 و حدیث<sup>۲</sup> عقل می پرسی خموش  
 می کشندم چون سبوی می به دوش  
 خلعتی از خرقة سید پیوش

## ۹۵۶

از جام حباب آب می نوش  
 جامی چه بود سبو کدام است  
 گر می نوشی تو در خرابات  
 او آب حیات و تشنه ما یتیم  
 می نوش می محبت او  
 از گلشن او گلی به دست آر  
 از مشرب خاص نعمت الله  
 آن آب ازین حباب می نوش  
 خمخانه بی حساب می نوش  
 با ساقی بی حجاب می نوش  
 از چشمه ما تو آب می نوش  
 مستانه در آن حباب می نوش  
 می گیر عرق گلاب می نوش  
 رندانه بیا شراب می نوش

## ۹۵۷

زهد بگذار و خرقة را بفروش  
 جام می را بگیر و خوش می نوش

گرچه عاقل بود شود مدهوش  
 همچو رند خوشی سب و بردوش  
 سرخوشانه چون خم می درجوش  
 و ربگونی بگو که آن می پوش  
 خوش بود هر که می کند در گوش  
 نعمت الله گرفته در آغوش

ذوق مستی کسی که دریابد  
 در خرابات مست می گردم  
 ساغر می مدام می نوشم  
 راز هشیار پیش مست مگو  
 گوهر بحر ما است گفته ما  
 شاهد ماست ساقی سرمست

## ۹۵۸

نوش کن جام می فراوان نوش  
 شادی روی دردمندان نوش  
 آشکارا مکن به پنهان نوش  
 عاشقانه بیا چو مستان نوش  
 می پاك حلال جانان نوش  
 با حریفان باده نوشان نوش  
 جام گیتی نما چو رندان نوش

درد دردش چو صاف درمان نوش  
 جرعه ای درد درد اگر یابی  
 نوش و پوش و خموش و خوش می باش  
 می ما مستی دگر دارد  
 نه شراب حرام می گویم  
 می خمخانه محبت او  
 نعمت الله ما است ساقی ما

## ۹۵۹

جام می بر دست و مستان در پیش  
 عاشقان و می پرستان در پیش  
 های وهوی باده نوشان در پیش  
 لطف فرمودی فراوان در پیش  
 دل روان شد از بدن جان در پیش  
 چنگ با زلف پریشان در پیش  
 تا بیابی صاف درمان در پیش

ساقیم می رفت و رندان در پیش  
 عزم کرده تا خرابات مغان  
 نعره مستانه می زد دمبدم  
 گر به مستی عربده کردی دمی  
 چون روان شد از برم عمر عزیز  
 در هوای بزم او نی در خروش  
 درد دردش نوش کن ای جان من

نوش کرده آب حیوان در پیش  
نعمت‌الله و حریفان در پیش

خضر رفته از بی ساقی ما  
خوش خرامان می‌رود مست و خراب

## ۹۶۰

دوست دارم یار بی‌همتای خویش  
خوش‌نشسته نور او بر جای خویش  
جنت المأوی ما مأوی خویش  
نه ز جوی غیر از دریای خویش  
سوختم از عشق سرتا پای خویش  
می‌کند سر در سر سودای خویش  
روشن است از نور مه‌سیمای خویش

دل خوشم از عشق جان افزای خویش  
در نظر نقش خیالش بسته‌ام  
کنج میخانه بود مأوی ما  
آب روی عالمی از ما بود  
شمع عشقش آتشی خوش‌برفروخت  
هر که اوسودای عشقش می‌کند  
نور چشم نعمت‌الله دیده‌ام

## ۹۶۱

یافتم از خویشتن مقصود خویش  
او ایاز است و منم محمود خویش  
ساکنم در جنت موعود خویش  
فارغم از بود و از نابود خویش  
در میان جان غم فرسود خویش  
واقفم از واجد و موجود خویش  
دلخوشم از طالع مسعود خویش  
نور عالم سایه‌مدد خویش  
از سماع<sup>۱</sup> نغمه داود خویش  
هر کسی وعادت معهود خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش  
من ایاز حضرتم اما به عشق  
تا نشستم بر سر کوی غمش  
بود من در بود او نابود شد  
دیده‌ام جانان جان عالمی  
تا مرا بخشید حق نور وجود  
جان مقبولم قبول او فتاد  
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام  
عارف دل در برم رقصان شده  
عاشق و میخانه و صوفی و زهد

سید از هستی خود چون نیست شد

ایمن آمد از زیان و سود خویش

## ۹۶۲

عزتی ده مرا به عزت خویش  
 غمه غم ز پیش دل بردار  
 در دلم آتشی است بنشانش  
 پاک گردان دلم ز هستی خود  
 همت من ز تو ترا جوید<sup>۱</sup>  
 دولت من وصال حضرت تو است  
 نعمت الله به من تو بخشیدی

زنده گردان مرا به طاعت خویش  
 شادمان کن مرا به خدمت خویش  
 رحمتی کن به جای رحمت<sup>۱</sup> خویش  
 غیر را ره مده به خلوت خویش  
 برسانم به کام همت خویش  
 دولتی ده مرا به دولت خویش  
 باز مستان ز بنده نعمت خویش

## ۹۶۳

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین به جای خویش

منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش

به هجرت مبتلا گشتم به وصلت آرزو مندم

چه باشد گریه دست آری رضای مبتلای خویش

به غیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر

شدم از عقل<sup>۳</sup> بیگانه به عشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بی نوا بنواز

دل مایک دمی خوش کن به آواز نوای خویش

دوای درد دل درداست و می نوشیم روز و شب

که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش

به تیغ عشقت ارکشته شوم شکرانه جانبازم  
 غنیمت دانم این دولت نجویم خونبهای خویش  
 تو سلطانی به حسن امروز و سید بنده جانی  
 کرم فرما به لطف امروز و بنواز این گدای خویش

## ۹۶۴

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش  
 نور نظر فزاید نقش خیال رویش  
 از نور طلعت او دیده شود منور  
 در چشم من چو آید نقش خیال رویش  
 نقش خیال رویش بردیده می نگارم  
 جانی دگر نشاید نقش خیال رویش  
 دایم ز نو خیالش بردیده می کنم نقش  
 پیوسته خود نباید نقش خیال رویش  
 هر لحظه ای خیالی بردیده نقش بندد  
 هر دم دلی رباید نقش خیال رویش  
 هرگز خیال گیری در چشم ما نیاید  
 چون پرده بر گشاید نقش خیال رویش  
 در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی  
 چون نور می نماید نقش خیال رویش

## ۹۶۵

دیشب به خواب دیدم نقش خیال رویش  
 دیدم که می کشیدم مستانه سو بسویش

بگرفت در کنارم ترسا بچه به صد ناز  
 بسته میان به ز نار بگشوده بود مویش  
 عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم  
 با هر که دم بر آرم باشم<sup>۱</sup> بگفت و گویش  
 عالم شده منور از نور طلعت او  
 خوشبو بود جهانی<sup>۲</sup> از زلف مشکبویش  
 گنجی است عشق جانان در کنج دل دفینه  
 گر میل گنج داری در کنج دل بجویش  
 ساقی بیار جامی بر فرق ما فروریز  
 این خرقة در بر ما لطفی کن و بشویش  
 مانند بلبل مست بر روی گل فتادم  
 از عشق نعمت الله بنهاده روبرویش

## ۹۶۶

صیحت صاحب‌دلان است و سماع  
 مجلس آزادگانست و سماع  
 این معانی را بیان است و سماع  
 درد دل درمان جان است و سماع  
 های وهوی عاشقان است و سماع  
 جان سید در میان است و سماع

این حضور عاشقان است و سماع  
 حضرت مستان خاص‌الخاص او  
 یار با ما در سماع معنوی  
 گر دوی درد میجوئی بیا  
 در حریم کبریای عشق او  
 هر که را ذوقی است گودر نه قدم

## ۹۶۷

مستمندیم و از شفا فارغ	دردمندیم و از دوا فارغ
بی‌نوائیم و از نوا فارغ	مبتلائیم و از بلا ایمن
در بقائیم و از فنا فارغ	دروصالییم و فارغ از هجران
یار جویای ما و ما فارغ	ما طلبکار او و او باما
پادشاهیم و از گدا فارغ	بندگانیم و ایمن از سید

## ۹۶۸

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف  
 بکزمانی از گرم با ما پردازی به لطف  
 حال ما گرچه خرابست از گرم معمور ساز  
 خوش بود گرساز ما را باز بنوازی به لطف  
 گرچه بر خاک درم انداختی ای نورچشم  
 چشم آن دارم که از چشم نیندازی به لطف  
 آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات  
 لطف فرمائی و کار عالمی سازی به لطف  
 عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما  
 این لطیفه بین که با ما عشق می‌بازی به لطف

## ۹۶۹

از صدف گوهر طلب کن ای خلف	عشق او دریا و ما دروی صدف
باشد او را بر یکی دیگر شرف	گوهر هر کس که باشد خوبتر
یا کجا باشد سقر <sup>۲</sup> مثل نجف	کی تواند بود گیلان <sup>۱</sup> همچو مصر

کی بود چون کشف ما کشف کشف  
غیر بادش نیست دریا را به کف  
حیف باشد گر شود عمرت تلف  
آمده رندان مست از هر طرف

کشف کشف است ما را در نظر  
گرچه دریا آب رو دارد ولی  
در پی نقش خیال این و آن  
نعمت الله مجلسی آراسته

## ۹۷۰

که انا الحق همی ز نم برحق  
عجب است این محیط در زورق  
اوست معشوق و عاشق مطلق  
تا گشودیم رمز این مغلق  
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

منم آن رند عاشق مطلق  
زورق اندر محیط نیست عجب  
لیس فی الدار غیره دیار  
دیده از غیر حق فرو بستیم  
ظاهر و باطن تو ای سید

## ۹۷۱

خود بینم و خود نمایم الحق  
هم جام شراب و بحر زورق  
از عشق شدیم هر دو مشتق  
ایمن ز مقیدیم و مطلق  
خوشر ز هزار جام راوق  
از ناله ما گرفت رونق  
گفتند جهانیان که صدق

در آینه وجود مطلق  
مائیم حباب و آب و دریا  
معشوق وی است و عاشقش ما  
مستیم و خراب در خرابات  
یک جرعه ز درد درد ساقی  
ما بلبل سرخوشیم و گلشن  
هر قول که گفت نعمت الله

## ۹۷۲

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق  
بیار جام شرابی بده به عاشق صادق



دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور  
 که جان‌خسته ما راست درد درد موافق  
 حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد  
 سخن ز وحدت ما گویم گو حدیث خلایق  
 امیر بزم جهانیم و شاه<sup>۱</sup> ما ساقی است  
 چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و وامق  
 برای دیدن یار است دیده‌ها همه بینا  
 ز بهر ذکر حبیب است زبان ما همه ناطق  
 اگر نه مرد مجازی نگر که از ره تحقیق  
 حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق  
 درون خلوت سید و ثاق اوست همیشه  
 اگر چه نیست خرابی و را نشیمن لایق

## ۹۷۳

در محیطی فکنده‌ام زورق  
 نتوان زورق از محیط شناخت  
 نور خورشید در سپهر یکی است  
 هو هو لا اله الا هو  
 خود پرستی و ما و من گوئی  
 دیده ما ندید غیری را  
 نعمت‌الله جام «می‌بخشد»<sup>۵</sup>  
 که دو عالم در اوست مستغرق  
 یا وجود محیط از زورق  
 شد مراتب میان صبح و شفق  
 نیک در یاب سر<sup>۲</sup> این مغلق  
 راه گم کرده‌ای ایا<sup>۳</sup> احمق  
 تا گشودیم دیده را بر حق<sup>۴</sup>  
 تا بنوشید<sup>۶</sup> راقو مطلق

۱- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴: یار. ۲- نسخه ۲ و ۳ و ۴: رمز. ۳- نسخه ۲ و ۳ و ۴: زهی  
 ۴- نسخه ۵: بجای این بیت، بیت زیر را دارد. لشکر عشق صف کشید و رسید  
 صدهزاران علم ابا سنجق ۵- نسخه ۵: یاده بداد. ۶- نسخه ۵: بنوشند.

## ۹۷۴

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق  
 این عجب بنگر گدا شد پادشای کوی عشق  
 مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست<sup>۱</sup>  
 جنت الماواى ما بستان سرای کوی عشق  
 عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان  
 ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق  
 خانقه هرگز ندارم من به جای میکده  
 خود ندارم هیچ جائی من به جای کوی عشق  
 مانم چشم و غم دل دوست می داریم دوست  
 زانکه جان می بخشد این آب و هوای کوی عشق  
 صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما  
 باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق  
 نعمت الله دم به دم از ما نوائی می برد  
 تا نوائی یافتیم از بی نوای کوی عشق

## ۹۷۵

تن به جان زنده است و جان از عشق  
 عشق داند که ذوق عاشق چیست  
 هر چه در کاینات موجود است  
 عاشقان عشق را به جان جویند  
 نعمت الله که میر مستان است  
 در بدن روح ما روان از عشق  
 باز جو ذوق عاشقان از عشق  
 جود عشق است باشد آن از عشق  
 عاقلانند غافلان از عشق  
 می دهد بنده را نشان از عشق

## ۹۷۶

اوفتاده مست دروغای عشق  
 سر نهاده دائماً در پای عشق  
 در سرما نیست جز سودای عشق  
 عقل کی داریم ما بر جای عشق  
 حضرت بکتای بی همتای عشق  
 این بلا می‌جوتو از بالای عشق  
 نعمت‌الله واله و شیدای عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق  
 دامن معشوق بگرفته بدست  
 عاشق و معشوق و عشق آمدیکی  
 نور چشم عاشقان عشق‌وی است  
 ملک عالم را به سلطانی گرفت  
 کار ما از عاشقی بالا شده  
 عشق در جان است و درد دل درد او

## ۹۷۷

عشق است که<sup>۱</sup> فتاد بر همه خلق  
 بنیاد نهاد بر همه خلق  
 از لطف گشاد بر همه خلق  
 زان نور فتاد بر همه خلق  
 جودش در داد بر همه خلق  
 جاویدان باد بر همه خلق  
 شد خرم و شاد بر همه خلق

عشق است زیاد بر همه خلق  
 عشق آمد و طرح نو در انداخت<sup>۲</sup>  
 ساقی درمی<sup>۳</sup> سرای عشقش<sup>۴</sup>  
 خورشید جمال او عیان شد  
 بگشود ز روی لطف و احسان  
 عشق آمد و جام باده آورد<sup>۵</sup>  
 مقبول قبول نعمت‌الله

## ۹۷۸

این است رموز سر مطلق  
 مائیم حباب و تن چو زورق

عالم عرض است و جوهرش حق  
 جان است چو موج و دل چو دریا

۱- نسخه ۵: که ندارد. ۲- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴: بینداخت. ۳- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: آن.  
 ۴- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: باقی. ۵- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴: در داد.

بگشای به عشق بند مغلق	گنجیم و طلسم مائی ماست
و این هردو ز عشق گشته مشتق	عاشق صورت است و معنی معشوق
کرده مه بدر عقل را <sup>۱</sup> شق	عشقتش به اشارت اصابع
نالان به نوای خوش به رونق	ما بلبل گلستان عشقیم
گویای انا الحقیم بر حق	مستیم و خراب همچو سید

## ۹۷۹

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق  
 حیران شده در نرگس چشم تو خلاق  
 بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم  
 سروی چو قدت رسته بر اطراف حدایق  
 اکنون که چمن غیرت گل زار جنان شد  
 رو باده گلگون طلب و یار موافق  
 از دامن خود دست مدار ای دل شیدا  
 باشد که میسر شودت کشف حقایق  
 رندی که نهد پا به ره کعبه مقصود  
 واجب بود اول قدمش ترك علائق  
 اسرار مرا زاهد مخمور چه داند  
 دردی کش میخانه کند حل دقایق  
 سید سر خود گیر که در عالم وحدت  
 مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

## ۹۸۰

امشب شب قدر است و برا حباب مبارك  
 بر خدمت اين شيخ و بر آن شاب مبارك  
 يارب كه مبارك بود اين عيد به ياران  
 فرصت شمر اين دولت و درياب مبارك  
 خوش نقش خيالی است كه بستيم به ديده  
 در حالت بيداری و در خواب مبارك  
 عقدي است در اين عيد كه گویند جهانی  
 بر بندگی خواجه و حجاب مبارك  
 اين وصلت جاويد كه جاويد بماناد  
 بر ما و خليل الله و اصحاب مبارك

## ۹۸۱

سخن نازكان بود نازك  
 ديده ما به عشق ديدن او  
 هر كه با نازكان بسر آرد  
 عقل گوید سخن ولی گنده  
 نقش رویش خيال می بندم  
 هر كه تخم محبتی كارد  
 گفته سید است و خوش خواند  
 گفته گنده نشود نازك  
 به چپ و راست می دود نازك  
 گر چه باشد گران شود نازك  
 به چنان گنده نگرود نازك  
 در نظر آید و رود نازك  
 به یقینم كه بدرود نازك  
 نازنینی كه او بود نازك

## ۹۸۲

گرمشك را شكی باشد به يك  
 ذوق بحر ما ز دریا دل بجو<sup>۲</sup>  
 کی موحد در یکی افتد به شك  
 یا در آ در بحر و میجو از سمك

يك سبو پرآب و يك كوزه پرآب      آن يكي بسيار دارد اين كمك  
در نمكسار خوشي افتاده ايم      هر كه چون ما اوفند گردد نمك  
همدم جام مي ار باشي دمي      حاصل عمر عزيز است آن دمك  
درد درد دل بود درمان ما      زخم تيغ عشق بر دل مرهمك  
بزم عشاق است و سيد در نظر      مست و دلشاديم و فارغ از غمك

## ۹۸۳

گويد سخن آن نازنين نيمي شکر نيمي نمك  
ريزد ز لعل شکرين نيمي شکر نيمي نمك  
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت<sup>۱</sup> مکن  
خاتم کجا دارد نگین نيمي شکر نيمي نمك  
دارد تمنای لب جان من و دل نیز هم  
زان شد به چشم آن و اين نيمي شکر نيمي نمك  
مهمانم آن کان نمك<sup>۲</sup> چون دید عذرم خواست گفت  
صدخوان کشم پشت از اين نيمي شکر نيمي نمك  
سيد اگر گويد سخن در مصر و هندستان کنند  
بر طبع او صد آفرين نيمي شکر نيمي نمك

## ۹۸۴

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمك  
بسته ای پسته خندان و در او بار نمك  
شوری<sup>۳</sup> از عشق تو در چارسوی جان افتاد  
به ازین کس نبرد بر سر بازار نمك  
ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم  
پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمك

از نمکدان دهانت سخنی می گویم  
می کشم خوان کرم می کنم ایثار نمک  
سخن من نمکین است و برت می آرم  
می برم زیره بکرمان به نمکسار نمک  
می خرامی و نمک از تو فرو می ریزد  
قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک  
نمکی ریخته ای بر دل ریش سید  
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

## ۹۸۵

در هردو جهان یکی است بی شک  
یک باده و صد هزار جام است  
در وحدت و کثرتش نظر کن  
مکتوب و کتابتی و کاتب  
امروز شکست توبه ما  
ای طالب گنج کنت کترا

آن يك بطلب ز عين هريك  
يك را بشمار تا شود لك  
تا دريايش هردو نيكك  
گر حرف خودی چه می کنی حك  
روزی است نجسته و مبارك  
در كنج دلت بجوی بی شك

## ۹۸۶

نقش نقاش است این نقش خیال  
در همه آئینه روشن رو نمود  
عشق جانان است جان عاشقان  
آفتابی مه لقا پیدا شده  
عشق سرمست است در کوی مغان  
چون یکی اندر یکی باشد یکی  
نعمت الله در محیط عشق او

غير این نقش خیال او محال  
آن جمال بی مثال برکمال  
این چنین جانی کجا یابد زوال  
گاه بدری می نماید گه هلال  
عقل مخمور است و مانده بی مجال  
آن یکی گه هجر باشد گه وصال  
خوش حبابی باشد از آب زلال

## ۹۸۷

کار دل از هر دو خیال محال  
 ای لب تو چشمه آب زلال  
 خواند ز بر آیت حسن و جمال  
 نور تو بنموده در او این مثال  
 چون خم ابروی تو مه شد هلال  
 از نظرت دیده اهل کمال  
 باز شنیده است که شد مست حال

ای دهننت وهم و میانت خیال  
 لب به لبم نه که به جان تشنه ام  
 مصحف روی تو چو یوسف بدید  
 آینه با روی تو یکسو شده  
 پرتو زوی تو چو بر مه فتاد  
 در همه احوال به بین روشن است  
 سید ما بوی او یس از قرن

## ۹۸۸

مهر من هرگز نمی گیرد زوال  
 دیده تمثال جمال بی مثال  
 ماه نور او نماید بر کمال  
 نوش کن گر تشنه ای آب زلال  
 او جمیل و دوست می دارد جمال  
 می برد از چشم ما خواب و خیال  
 عاشق و معشوق دائم در وصال

آفتابی می پرستم لایزال  
 دیده در آئینه گیتی نما  
 گر چه ذره می نماید آفتاب  
 یک نفس باما درین دریا در آ  
 می نماید حسن او هر آینه  
 چشم مستش چشم بندی می کند  
 رند سرمستیم و با سید حریف

## ۹۸۹

مجلس تو مجمع اهل کمال  
 خوشتر ازین نقش که بسته خیال  
 بردت از باز بیابد مجال  
 صورت بی مثل شما را مثال

ای لب تو چشمه آب زلال  
 نقش خیال تو نگارم به چشم  
 دیده بروبد به مژه خاک راه  
 آینه از ساده دلی نقش بست



طاق دو ابروی تو محراب جان  
مهر جمیل ار بودم دور نیست  
نور الهی است که پیدا شده  
نسبت آن کی کنمش با هلال  
هست خدا نیز محب جمال  
سید ما لم یزل ولا یزال

## ۹۹۰

خواجه مخمور و بازمانده به مال  
خواجه درویش شد چومال نماند  
گرچه مالش نماند او باقی است  
حالبیا خوش به ذوق می گذرد  
نقش گیری خیال اگر بندی  
جام گیتی نما چو می نگریم  
سیدم ساقی است و من سرمست  
رند سرمست و جام مالا مال  
عرض و مالش برفت و ماند و بال  
گو برو از برای مال منال  
حال ما با محول الاحوال  
نزد ما باشد آن خیال محال  
می نماید جمال او به کمال  
باده در جام همچو آب زلال

## ۹۹۱

جان کیست بنده حرم کبریای دل  
یا روح چیست خادم خلوت سرای دل  
در چارسوی عشق که بیرون دو سرا است  
صد جان روان دهند به یکدم بهای دل  
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان  
در جان بساز چشم که بینی لقای دل  
آن مهر ماه روی که جان است نام او  
چون ذره ای است گشته روان در هوای دل  
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب  
کامد بزیر سایه فر همای دل

دل کشتی خدا است به دریای معرفت  
 لطف خدا سزد که بود ناخدای دل  
 سیدرموز دل چه نهان می‌کنی بگو  
 جان عرش اعظم است و براو استوای دل

## ۹۹۲

دل صفة صفا است و ما صوفیان دل  
 دل خلوت خدا است و ما ساکنان دل  
 یار است در میانه و من در کنار جان  
 با اوست در کنار و منم در میان دل  
 هر کس معانی دل و جان کی بیان کند  
 از جان ما شنو به حقیقت بیان دل  
 از اهل دل نشان دلم جو که در جهان  
 جز جان اهل دل نشناسد نشان دل  
 عقل است در ولایت تن کار ساز جان  
 عشق است در ممالک جان پاسبان دل  
 از جان بیا و باده صافی ما بنوش  
 از دست ساقی که بود خاص از آن دل  
 سید چو بلبلی است که در گلستان عشق  
 می‌سازد این نوای خوش از داستان دل

## ۹۹۳

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل  
 و گرجانانه می‌جوئی فدا کن جان خود بادل

تو چون پروانہ ای ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش  
 ترا دامن همی سوزد به عشق او و ما را دل  
 دلم بحراست و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح  
 زہمی گوهر زہمی کشتی زہمی ملاح دریا دل  
 خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بردست  
 بہای جرعه ای صد جان چه مقدار است اینجا دل  
 بہ امیددی کہ در غربت بہ کام دل رسد روزی  
 غریبی می کشد دایم ندارد میل ماوا دل  
 اگر نہ وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق  
 و گر نہ عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل  
 حریف نعمت اللہم کہ میر می پرستان است  
 چه خوش رندی کہ از ذوقش شود سرمست جانا دل

## ۹۹۴

بایزید است سرور و سلطان دل	بایزید است جان و ہم جانان دل
بایزید است مقتدای جان و دل	بایزید است پیشوای اہل دین
بایزید است واقف سبحان دل	بایزید است کاشف اسرار غیب
بایزید است حافظ قرآن دل	بایزید است قایل قول بلی
بایزید است نقطہ دوران دل	بایزید است آفتاب چرخ جان
بایزید است جوهر ارکان دل	بایزید است گوهر بحر محیط
سیتہ اقلیم ہفت ایوان دل	بایزید است بایزید است بایزید

## ۹۹۵

جام گیتی نما است یعنی دل      مظهر کبریا است یعنی دل

درد دردمند است و دردش دوا است یعنی دل  
 مثل او خود کجا است یعنی دل  
 فارغ از دو سرا است یعنی دل  
 جامع اینها است یعنی دل  
 روز و شب با خدا است یعنی دل  
 جان و جانان ما است یعنی دل

دردمند است و درد می‌نوشد  
 دل نظرگاه حضرت عشق است  
 خلوت دل سرای سلطان است  
 گنج و گنجینه و طلسم نگر  
 در ولایت ولی کامل اوست  
 نعمت‌الله به ذوق می‌گوید

## ۹۹۶

ازین سودای بی‌حاصل چه حاصل  
 ز قول عاقل غافل چه حاصل  
 به غیر از آه و درد دل چه حاصل  
 مجو باطل ازین باطل چه حاصل  
 سرای دل طلب از گل چه حاصل  
 ستاده بر لب ساحل چه حاصل  
 و گر تو نیستی واصل چه حاصل  
 به مخموران شدی مایل چه حاصل  
 ازین قول و از آن قائل چه حاصل

بجز دردسر از عاقل چه حاصل  
 سخن از عاشقان و عشق می‌گو  
 نکردی حاصلی از عمرت این دم  
 ز باطل بگذر و حق را طلب کن  
 ترا خلوت سرا در ملک جان است  
 به دریا در فکن خود را چو غواص  
 حدیث وصل می‌گوئی دگر بار  
 ز سرمستان گریزانی چو زاهد  
 ترا چون نیست ذوق نعمت‌الله

## ۹۹۷

جان در غم هجر و دوست واصل  
 چون حل کنم این دوای مشکل  
 خود خوشتر ازین کجاست حاصل

دل طالب یار و یار در دل  
 درمان درد است و درد درمان  
 حاصل درد است عاشقان را

کردیم آنجا مدام<sup>۱</sup> منزل  
دُرّ و صدفیم و بحر و ساحل  
دلدار خودیم و مونس دل  
رضوان ساقی و روضه محفل

ما ساکن کوی می فروشیم  
گنجیم و طلسم شاه و درویش  
جانان خودیم و جان عالم  
مستیم و حریف نعمت الله

## ۹۹۸

درد عشق است بنگر این حاصل  
مشکل حل و حل هر مشکل  
عشق لاخارج است ولا داخل  
والعجب حق<sup>۲</sup> به حق شود واصل  
هم زما شد حجاب ما حایل  
بی سر و پا درآ به خلوت دل  
روح محضی چه می کنی گل و گل  
معنی دریا و صورتم ساحل  
در میان نیست جز خدا قابل

حاصل ما دل است و حاصل دل  
درد عشقش بیان کنم چو بود  
گوشه دل سرای اوست ولی  
عاقبت بازگشت جمله به ما است  
بحر عشقش به ما چو موجی زد  
جسم و جان را به جزو و کل بسیار<sup>۳</sup>  
شاهبازی نه بلبل گلزار  
عشق او گوهر خزانه ما است  
تا که سید ز خود کناری کرد

## ۹۹۹

دختری برباد داده غنچه خندان گل

بلبل سرمست مانده واله و حیران گل

خوش گلستانی که در وی عندلیب جان ما

هر زمانی داستانی سازد از دستان گل

۱ - نسخه ۵ : مقام و . ۲ - نسخه ۵ : آنچه حق است .

۳ - نسخه ۵ : چشم جان برگشا و راه بین .

صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان  
 زانکه نبود اعتماد عمر<sup>۱</sup> بر پیمان گل  
 گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت  
 یکدو هفته بیش نبود رونق و دوران گل  
 عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما  
 گرچه باشد بی وفا گل آن ما آن گل  
 هر که می خواهد که گل چیند نیندیشد ز خار  
 دامن گل چیدم و دست من و دامان گل  
 نعمت الله از برای گل به بستان می رود<sup>۲</sup>  
 گرنه گل چیند چه کار آید سرا بستان گل

## ۱۰۰۰

این چنین جام می مراست مدام	نعمت الله می است و عالم جام
هر که نوشد جز این شراب حرام	جز ازین می حلال نیست شراب
می فروشم حریف و همدم جام	ساقی مست مجلس عشقم
همچو من دردمند درد آشام	در خرابات کاینات مجو
ذوق داری به بزم <sup>۳</sup> ما بخرام	می وحدت به ذوق می نوشم
مجلس می فروش یافت نظام	جام و باده شدند همدم هم
عقل خوش می روی بخیر و سلام	عشق شاد آمدی بیا فرما

## ۱۰۰۱

در خرابات مغان دارم مقام      باده می نوشم ز جام جم<sup>۴</sup> مدام

۱ - نسخه ۶۹۵ : عقل .      ۲ - نسخه ۵ : آمده .  
 ۳ - نسخه ۵ : به پیش .      ۴ - نسخه ۶۹۴ و ۳۹۲ : جام جان .

جام و باده هردو هم‌رنگ آمدند  
 دولتی دارم به یمن وصل او  
 نور و ظلمت هردو را بگذاشتیم  
 با تمام و ناتمام کار نیست  
 عاشقان را بار دادم در حرم  
 سید و بنده چو رفتند از میان  
 من ندانم این کدام است آن کدام  
 این سعادت بین که دارم بردوام  
 آن یکی را باحلال این باحرام  
 گرچه در کار است تمام و ناتمام  
 گرتوئی عاشق در این خلوت حرام  
 صورت و معنی یکی شد والسلام

## ۱۰۰۲

هر که باشد خادم او حرمتی<sup>۱</sup> دارد تمام  
 بنده او بر در او عزتی دارد تمام  
 رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد  
 بنده فرمان است از آن رو طاعتی دارد تمام  
 گر عزیزی را به عمر خویش دردسر نکرد  
 چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام  
 خاک‌پایش هر که همچون تاج بر سر می‌نهد  
 پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام  
 خرقة پوشی را که او از وصل دارد وصله‌ای  
 در میان خرقة پوشان خلعتی دارد تمام  
 همت عالی ما با غیر او میلی نکرد  
 شاید ار گوتی فلانی همتی دارد تمام  
 نعمت‌الله از خدا می‌جو که آن خوش‌نعمتی است  
 هر که دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

## ۱۰۰۳

واله زلف عنبرین توام  
 در همه کیشها به دین توام  
 بی گمان عاشق یقین توام  
 سوخته عشق آتشین توام  
 در همه جای همنشین توام  
 من به جان عاشق گزین توام  
 من همان تو و همین توام  
 بسپارم چو من امین توام  
 نعمت الله و نور دین توام

عاشق روی نازنین توام  
 من اگر کافر و گر مؤمن  
 به یقین جان بی گمان منی  
 عشق تو شمع و من چو پروانه  
 گر به میخانه ور به کعبه روم  
 تو مرا گر گزیدی از دو جهان  
 صورت جان توئی و معنی دل  
 هر چه دارم همه امانت تست  
 گنج اسما به من تو بخشیدی

## ۱۰۰۴

سر به پای خم می بنهادهام  
 خوش در میخانه ای بگشادهام  
 هر چه فرماید به جان استادهام  
 آب روی اشک مردم زادهام  
 پاك پاك است دامن سجادهام  
 تانه پنداری که من بیجادهام  
 لاجرم از کاینات آزادهام

بر در میخانه مست افتادهام  
 در خرابات مغان مستانه باز  
 جان سپاری می کنم در راه او  
 در نظر روشن بود چون نور چشم  
 دامن همت نیالودم به غیر  
 گوهر من باشد از دُر یتیم  
 بنده سید شدم از جان و دل

## ۱۰۰۵

مست و رند و لالایی در جهان افتاده ایم

بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم



خیم های خسروانی خورده ایم اندر است  
تا نه پنداری که ما امروز مست باده ایم  
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها  
بر امید وعده دیدار او استاده ایم  
ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم  
جز به نام صانع بیچون زبان نگشاده ایم  
ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم فاش  
فارغ از پیر و مرید و خرقة و سجاده ایم  
نعمت اللہیم و در اقلیم عالم مهروار  
بر در و دیوار بام خاص و عام افتاده ایم

## ۱۰۰۶

من درین ره نیز بوئی برده ام  
گاه جامی گه صراحی آورم  
بر و بحر عالمی پیموده ام  
از سر زلف پریشان بتم  
نسبت رویش به ماهی کرده ام  
عقل چون گوئی به چوگانش زدم  
نعمت الله را به یاد آورده ام  
پیش هر رنگی رکوئی<sup>۱</sup> برده ام  
گاه خمی گه سبوی برده ام  
آب بسیاری بجوئی برده ام  
دلخوشم زیرا که موئی برده ام  
آب روی ماه رویی برده ام  
این چنین گوئی به هوئی برده ام  
لاجرم نام نکوئی برده ام

## ۱۰۰۷

باز سرمست جام جم شده ام  
عاشق روی آن صنم شده ام  
۱ - رکوع: بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو مجهول کرباس ولته و جامه کهنه و  
فرسوده را گویند (برهان قاطع).

دیگر از وصل محتشم شده‌ام  
 پرده‌دار در حرم شده‌ام  
 در همه جای محترم شده‌ام  
 این چنین شادمان زغم شده‌ام  
 فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام  
 سید عالم قدم شده‌ام

گرچه بودم ز هجر درویشی  
 تا دلم خلوت محبت اوست  
 سرکوش مقام کردم از آن  
 غم عشقش خجسته باد که من  
 تا که منظور حضرت عشقم  
 از وجود و عدم رهید دلم

## ۱۰۰۸

آفتابی مه نقابی دیده‌ام  
 آنچنان رویی در آبی دیده‌ام<sup>۱</sup>  
 از همه رو آفتابی دیده‌ام  
 لاجرم در دیده آبی دیده‌ام  
 در عدم شکل سرابی دیده‌ام  
 ز آنکه این دیدم<sup>۲</sup> حجابی دیده‌ام  
 عاشق مست خرابی دیده‌ام

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام  
 دیده‌ام روشن به نور روی اوست  
 در رخ هر ذره‌ای کردم نظر  
 آن چنان آب حیاتی یافتم  
 بی وجود حضرت او کاینات  
 مدتی شد تا نمی بینم حجاب  
 نعمت الله را اگر یابی بگو

## ۱۰۰۹

صورتش را عین معنی دیده‌ام  
 لاجرم بینا است یعنی دیده‌ام  
 تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام  
 هردو را دریک تجلی دیده‌ام  
 عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام  
 هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

تا جمالش در تجلی دیده‌ام  
 دیده‌ام بینا به نور روی اوست  
 مست مجنون روز و شب گردیده‌ام  
 ذات من آئینه و او آینه  
 غیر معشوقم نیاید در نظر  
 تا محیط دیده برزد موج عشق

نعمت الله یافتم در هر وجود

با همه عشقی و میلی دیده‌ام

## ۱۰۱۰

خوش خیالی را به خوابی دیده‌ام  
دیده‌ام آئینه گیتی نما  
دیده‌ام روشن به نور روی اوست  
غیر او دیگر نیاید در نظر  
صورت و معنی عالم یافتم  
هفت دریا در نظر آورده‌ام  
در خرابات مغان گشتم بسی

حضرت عالی جنابی دیده‌ام  
آفتابی مه نقابی دیده‌ام  
آنچنان روئی در آبی دیده‌ام  
هرچه دیدم بی‌حجابی دیده‌ام  
جسم و جان جام و شرابی دیده‌ام  
از محیطش يك حبابی دیده‌ام  
سید مست خرابی دیده‌ام

## ۱۰۱۱

تا گلی از گلستانش چیده‌ام  
ماه در چشم نمی‌آید تمام  
هر کجا جام می‌آمد به دست  
تا توانستم به عشق عاشقان  
ز آتش عشقش چو خم می‌فروش  
رندم و رندان مریدان منند  
می‌نماید نعمت الله همچو نور

بر لب غنچه بسی خندیده‌ام  
کافتاب حسن او را دیده‌ام  
شادی او خوش‌خوشی نوشیده‌ام  
در طریق عاشقی کوشیده‌ام  
نیک مستانه به خود جوشیده‌ام  
پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام  
گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

## ۱۰۱۲

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام  
روشنم از آفتاب عشق او  
در هوای گلشن وصل نگار

روز و شب در بندگی پاینده‌ام  
همچو ماهی بر همه تابنده‌ام  
چون الب غنچه خوشی در خنده‌ام

خویش<sup>۱</sup> برخاک رهش<sup>۲</sup> افکنده‌ام  
تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام  
در خرابات مغان وا مانده‌ام  
سید سرمست خود را بنده‌ام

تا مگر باری به خاکم بگذرد  
جان فدای عشق جانان کرده‌ام  
تا همه رندان من مستان شوند  
ساقی رندان بزم وحدتم

## ۱۰۱۳

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام  
این حروف از لوح دل خواننده‌ام  
مجلس عشاق را فرخنده‌ام  
از حضور ذات او وا مانده‌ام  
نعمت الله را چنین داننده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام  
صورتم پرگار و معنی نقطه‌ای  
مستم از جام می ساقی عشق  
تا به اسماء و صفاتش عارفم  
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است

## ۱۰۱۴

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام  
بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام  
گاه گریانم گهی درخنده‌ام  
تا نظر بر روی او افکنده‌ام  
از نثار این چنین شرمنده‌ام  
کشته عشقم ازین دل زنده‌ام  
عارفانه بنده پاینده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام  
گر نوازد و رکشد فرمان اوست  
بلبل مستم درین گلزار عشق  
غیر نور او نبیند چشم من  
جان و دل کردم نثار حضرتش  
مردۀ دردم از آن دارم حیات  
سید خود را از آن جستم بسی

## ۱۰۱۵

حسبم وز حسن حسن طلبم  
به ختا رفته وز ختن طلبم

عجب است اینکه من زمن طلبم  
یار من بامن است و من حیران

نه چو یعقوب پیرهن طلبم  
 من نیم مرده تا کفن طلبم  
 در سر زلف پرشکن طلبم  
 «با او یس است و»<sup>۲</sup> در قرن طلبم  
 شمع بر کرده ولگن طلبم  
 بلکه او از همه بدن طلبم  
 من کجا جای اهرمن طلبم

یوسف خویشتن همی جویم  
 بادلی<sup>۱</sup> زنده عشق می بازم  
 دل جمعی به جان خریدارم  
 دل من مدتی است تا گم شد  
 در بهشت و بهشت می جویم  
 روح اعظم نه یک بدن دارد  
 نعمت اللهم و ز آل رسول

۱۰۱۶

در گوشه میخانه دائم به مناجاتم  
 نه زاهد درویشم سلطان خراباتم  
 از ذوق سخن گویم آسوده زطاماتم  
 مجموع صفاتش بین درآینه ذاتم  
 در هر دو جهان طاقم این است مقاماتم

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم  
 سر حلقه رندانم ساقی حریفانم  
 من آینه اویم در آینه او جویم  
 خواهی که صفات او در ذات یکی بینی  
 من سید عشاقم بگزیده آفاتم

۱۰۱۷

مائیم ز نور مهر خاتم  
 او در دم ما چو روح<sup>۳</sup> در دم  
 زخمی است مرا بجای مرهم  
 مائیم ز هجر یار در غم  
 گاهی شده جمع و آمده ایم<sup>۴</sup>  
 تا گویندت که خیر مقدم  
 برخوان تو رموز اسم اعظم

مائیم ز نار عشق آدم  
 ما در دم عشق همچو نائیم  
 دردی است مرا و رای درمان  
 مائیم به وصل دوست دلشاد  
 گه شبنم گلستان عشقیم  
 در ملک قدم قدم نه از عشق  
 از لوح ضمیر نعمت الله

۱ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ : دل . ۲ - نسخه ۵ : با او یسی است .  
 ۳ - نسخه ۶ : نای . ۴ - نسخه ۶ : مانده دریم .

## ۱۰۱۸

آتش عشقش خوشی افروختم  
 سوختم پروانه جان و دلم  
 خرقه ناموس بدریدم دگر  
 گوهری بخریدم از صراف عشق  
 عالم عشقم چو من عالم کجاست  
 نعمت الله حاصل عمر من است  
 نام و ننگ و نیک و بد را سوختم  
 شمع جمع عاشقان افروختم  
 جامه رندانه‌ای بردوختم  
 نقد و نسیه در بها بفروختم  
 عالمی را علم عشق آموختم  
 حاصل عمر خوشی اندوختم

## ۱۰۱۹

شکر گویم<sup>۱</sup> که توبه بشکستم  
 در خرابات عشق مست و خراب  
 هستی او کجا و من ز کجا  
 بگسستم ز خویش و بیگانه  
 نور چشم است و در نظر دارم  
 دست با دوست در کمر کردم  
 بنده سید خراباتم  
 وز غم نام و ننگ و ارستم<sup>۲</sup>  
 بسا حریفان به ذوق بنشستم  
 من به خود نیستم به او هستم  
 باز با اصل خویش پیوستم  
 نظری کن به چشم سرمستم  
 آفرین باد بر چنین دستم  
 کمر خدمتش به جان بستم

## ۱۰۲۰

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم  
 به دام عشق افتادم ز دست عقل و ارستم  
 چنان حیران ساقیم که جام از می نمی دانم  
 چنان مستم که از مستی نمی دانم که من مستم

چو گشتم از فنا فانی چه می‌جوئی بقای من  
 چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از ا هستم  
 اگر چه ذره‌ای بودم رسیدم تا به خورشیدی  
 و گر چه قطره‌ای بودم ولی با بحر پیوستم  
 مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ فلاشی  
 که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم  
 خرابات است و من سرمست و ساقی جام می‌بردست  
 بجز ساقی سرمستان که می‌گیرد دگر دستم  
 ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت‌الله  
 کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

## ۱۰۲۱

رفتم بدر از خانه به میخانه نشستم  
 آن توبه سنگین به یکی جرعه شکستم  
 گر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون  
 من عش مکن ای عاشق سرمست که هستم  
 در هر دو جهان غیر یکی را چون ندیدم  
 شك نیست که من غیر یکی را نپرستم  
 سرمست شرابم نه که امروز چنینم  
 از روز ازل تا به ابد عاشق مستم  
 در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم  
 خوش نقش خیالی است که افتاد به دستم  
 گفتند که در کوی خرابات حضوری است  
 برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سید کرمی کرد و مرا خواند به بنده

من هم کمر خدمت او چست به بستم

## ۱۰۲۲

توبه کردم و لیک بشکستم  
بر در می فروش بنشستم  
که به خود نیستم به او هستم  
قطره بودم به بحر پیوستم  
به امیدی که گیرد او دستم  
هر خیالی که نقش او بستم  
سید عاشقان سرمستم

شکر گویم که باز سرمستم  
از سر کاینات خاستهام  
زنده جاودان از آن گشتم  
تا که فانی شدم، شدم باقی  
سربه پایش نهاده ام سرمست  
در نظرنور او به من بنمود  
نعمت الله حریف و او ساقی

## ۱۰۲۳

مخمور نیم که مست هستم  
ساقی بقا گرفت دستم  
از صحبت عقل باز رستم  
زنار ز زلف یار بستم  
این طرفه نگر که نیست و هستم  
من عاشق و رند می پرستم  
می خوردم و توبه را شکستم

می خوردم و از خمار رستم  
در کوی فنا فتاده بودم  
رندانه حریف می فروشم  
در دیر مغان ندیم عشقم  
خورشیدم و سایه می نمایم  
زاهد تو مدام خود پرستی  
شادی روان نعمت الله

## ۱۰۲۴

از ازل بود تا ابد هستم

در خرابات عشق سرمستم



کم‌ری بر میان او بستم  
جان به جانان به ذوق پیوستم  
نظری کن به چشم سرمستم  
با حریفان خویش بنشستم  
زان نظر همچو چشم اومستم  
شکرگویم که رفت و وارستم  
ساغر می نهاد در دستم

این سعادت نگر که دستم داد  
بر لبم لب نهاد بوسه زدم  
نور چشم است در نظر دارم  
بر در می فروش رندانه  
چشم سرمست او چومی‌نگرم  
عقل مخمور درد سر میداد  
نعمت الله رسید مستانه

## ۱۰۲۵

امیر و سیدم تابنده گشتم  
به عمر جاودان پاینده گشتم  
به یمن وصل او فرخنده گشتم  
شهادت یافتم دل زنده گشتم  
چو ماه چارده تابنده گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم  
به جانان جان خود تسلیم کردم  
اگر چه غم بسی خوردم ز هجرش  
شدم کشته به تیغ عشق لیکن  
ز نور آفتاب سید خود

## ۱۰۲۶

گرد میخانه جهان گشتم  
هم به فرمان او روان گشتم  
ساقی بزم عاشقان گشتم  
گرچه بی نام و بی نشان گشتم  
نیک محبوب این و آن گشتم  
زنده ملک جاودان گشتم  
این چنین بودم آنچنان گشتم

مدتی در بدر به جان گشتم  
میر میخانه خدمتش کردم  
در خرابات عشق رندانه  
نام من شد نشانه در عالم  
چون محب جناب او بودم  
جان به جانان خویش بسپر دم  
موج بودم ولی شدم دریا

عقل سرمایه بود شد بر باد	فارغ از سود و از زبان گشتم
گنج در کنج دل طلب کردم	واقف از گنج بی کران گشتم
پادشه خوش مرا کنار گرفت	چون کمرگرد آن میان گشتم
بندهام بندگی او کردم	سید جمله سیدان گشتم

## ۱۰۲۷

مجمع صاحب‌دلان زلف پریشان یافتم  
 این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم  
 بسته‌ام ز نار زلفش بر میان چون عاشقان  
 در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم  
 در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام  
 حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم  
 از خرابی یافتم بسیار معموزی دل  
 گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم  
 آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم مدام  
 چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم  
 میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است  
 لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم  
 نعمت‌الله یافتم رندانه جام می بدست  
 ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

## ۱۰۲۸

قطب عالم روح اعظم یافتم	روح اعظم قطب عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر	جسم با جان جام با جم یافتم

زانکه از هجرش بسی غم یافتم  
 آفتاب و ماه با هم یافتم  
 رند مستی همچو او کم یافتم  
 سر این مجموع آدم یافتم  
 این کمال از ختم خاتم یافتم

گرشدم خرم به وصالش دورنیست  
 صورت و معنی بیک جا رو نمود  
 در خرابات مغان گشتم بسی  
 جامع ذات و صفات و فعل هم  
 ختم شد بر سید عالم تمام

## ۱۰۲۹

مست می ملامتم نیست سرسلامتم  
 نیست سر سلامتم مست می ملامتم  
 عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند  
 فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم  
 هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او  
 باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم  
 چهره زرد و اشک سرخ هست گواه حال من  
 گر تو ندانی حال من نیک به بین علامتم  
 باده صاف عاشقان دردی درد او بود  
 هست دواى من همین تا که شود قیامتم  
 خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر  
 جاهه عاشقی بود راست به قدوقامتم  
 بنده حضرت شهیم همدم نعمت اللهم  
 درد و جهان کجا بود بهتر<sup>۲</sup> از این کرامتم

## ۱۰۳۰

دل دادم و جان به او سپردم      نیکی کردم نکو سپردم

بازلف نگار عهد بستم  
 هر نقش که در خیالم آمد  
 با آئینه روبرو نشستم  
 رفتم بطریق جان سپاری  
 دل رفت و ندانمش که جارفت  
 گوئی که سبو کشی است اسید

نشکستم و مو بمو سپردم  
 او دیدم و او به او سپردم  
 تمثال خوشی به او سپردم  
 این راه نگر که چو سپردم  
 ره بستم و سو بسو سپردم  
 خم یافتم و سبو سپردم

## ۱۰۳۱

گر بر افروزد آتشی در دم  
 مرد نرد نبرد در دینم  
 داده ام دل به دست باد صبا  
 فاش کردند راز پنهانم  
 ساقیا جام می به سید ده

عالمی سوخته شود در دم  
 کشته عشق و مرده دردم  
 به هوائی<sup>۲</sup> که خاک او کردم  
 اشک گلگون و چهره زردم  
 که من از توبه توبه ای کردم

## ۱۰۳۲

عشقش آمد که بلا آوردم  
 دردمندی که دوا می جوید  
 عشق گوید که منم محرم راز  
 عشق شاه است و منم بنده او  
 عمر جاوید به من او بخشید  
 سر خود در هوس دار بقا  
 نعمت الله به همه بخشیدم

این بلا بهر شما آوردم  
 درد درد است دوا آوردم  
 خبر سر خدا آوردم  
 خدمتش نیک بجا آوردم  
 ورنه من خود ز کجا آوردم  
 بر سر دار فنا آوردم  
 بینوا را به نوا آوردم

## ۱۰۳۳

عاشق مستم و در کوی مغان می گردم  
 جام می دارم و در دور روان می گردم  
 درد دل دارم و درمان خوشی می جویم  
 درد می نوشم و رندانه به جان می گردم  
 در خرابات چو کام دل خود می یابم  
 روز و شب گرد خرابات از آن می گردم  
 ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد  
 من سرمست از اینم<sup>۱</sup> که چنان می گردم  
 هر کجا آئینه ای در نظرم می آید  
 روی او می نگرم زان نگران می گردم  
 آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت  
 من چو سایه ز پیش گرد جهان می گردم  
 نعمت الله در میکده بگشاد دگر  
 زین گشاد است که من بسته میان می گردم

## ۱۰۳۴

توبه از زهد و زاهدی کردم	در خرابات مست می گردم
می خمخانه حدوث و قدم	شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نگشت	ننشسته به دامنی گردم
دردی درد دل همی نوشم	دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم	رند مست و مجرد مردم
عاشق صادقم ، گواهانم	اشک سرخ است و چهره زردم
بنده سید خراباتم	هر چه فرمود بنده آن کردم

## ۱۰۳۵

هر نفس سازی دگر می سازدم  
 که زندخوش گه گهی بنوازدم  
 چون نمک در آب خوش بگدازدم  
 صورت و معنی به هم بطرازدم  
 تو سن همت<sup>۱</sup> روان می تازدم  
 گر دمی با کار دل پردازدم  
 مقبلانه جان از آن می نازدم

عشق او هر ساعتی بنوازدم  
 گوئیا من چنگم اندر دست او  
 تا ز ما شوری در اندازد به ما  
 چون جمال حسن عشق آید پدید  
 روز و شب در عرصه میدان دل  
 کار دل بالاتر از بالا شود  
 جان سید شد قبول عشق او

## ۱۰۳۶

هر نفس کون و مکان می سوزدم  
 خوش همی سوزد چو آن می سوزدم  
 بی محابا خوش روان می سوزدم  
 صورت پیر و جوان می سوزدم  
 کاتش عشقت چسان می سوزدم  
 آشکارا و نهان می سوزدم  
 آتش عشق فلان می سوزدم

آتش عشق تو جان می سوزدم  
 عود دل در مچمر سینه به عشق  
 مهر تو شمعی و دل پروانه ای  
 معنی عشق تو برزد آتشی  
 پختگان دانند حال سوز من  
 در میان آبم و آتش چو شمع  
 ساز سید سوز دل ها شد از آن

## ۱۰۳۷

همچو زلفش بی سرو سامان شدم  
 من چو سایه از میان پنهان شدم  
 مبتلای درد بی درمان شدم  
 من به ذوق آن غزل رقصان شدم

تا جمالش دیده ام حیران شدم  
 آفتاب حسن او چون رونمود  
 جام درد درد عشقش خورده ام  
 مطرب عشاق شعری خوش بخواند

همدم ساقی می خواران شدم  
ساکن کنج دل ویران شدم  
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

در خرابات فنا مست و خراب  
نقد گنج عشق او دارم از آن  
بنده سید شدم از جان و دل

## ۱۰۳۸

آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم  
عارفانه باخبر از ذوق پروانه شدم  
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم  
چون ندیدم حاصلی دیگر به میخانه شدم  
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم  
توبه را بشکستم و در بند پیمانان شدم  
عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم  
رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت  
آدمم رندانانه در کوی خرابات مغان  
مدتی باز اهدان در زاویه بودم مقیم  
راز جانانه اگر جوئی بجواز جان من  
خم می را سرگشودم جام می دارم به دست  
چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام

## ۱۰۳۹

بی خبر از حدوث و هم ز قدم  
رند و ساقی رسیده ایم به هم  
خوش سؤالی جواب هست نعم  
شادمان باش در عدم بی غم  
گرچه باشد می چنان همدم  
خیر ما بود در چنین مقدم  
وحده لاشریک له فافهم

فارغیم از وجود و هم ز عدم  
در خرابات مست می گردیم  
اتی که گوئی شراب می نوشی  
از وجرد ای عزیز ما بگذر  
خوش بود همدمی چو جام شراب  
عشق آمد طرب به ما بخشید  
در دو عالم یکی بود سید

## ۱۰۴۰

نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم

منصب مستان ماترک وجود و عدم

خود که برد پیش ما نام می و جام جم  
 شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم  
 بی مددی یا مداد بی<sup>۱</sup> ورقی یا قلم  
 عقل گزیده کنار عشق کشیده علم  
 دور خوش انگیختند هر دو یگانه به هم  
 شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

حاصل بحر محیط جرعه ای از جام با ست  
 پیر خرابات عشق یار عزیز من است  
 خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد  
 سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت  
 جام می آمیختند خون دوئی ریختند  
 ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

## ۱۰۴۱

مباش غافل ازین دم به جان بجویک دم  
 به جان او که نجوئیم غیر او یک دم  
 دریغ باشد اگر گم شود ز تو یک دم  
 بجو سعادت و دولت بکش سبویک دم  
 بگیر دسته گل را خوشی ببویک دم  
 مباش همنفس عاقل<sup>۲</sup> دورو یک دم  
 حدیث سید سر مست را بگو یک دم

بیا و همدم ما شوبه عشق او یکدم  
 همدم جامیم و محرم ساقی  
 دمی است حاصل عمرت غنیمت میدان  
 سبو کشی خرابات دولتی باشد  
 بنال بلبل مسکین که همدم مائی  
 همیشه همدم رندان یک جهت می باش  
 مگو حکایت دنیی و آخرت با ما

## ۱۰۴۲

چه خوش باشد اگر باشد فراغت از همه عالم  
 فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یک دم  
 اگر همدم همی خواهی چوما با جام همدم شو  
 و گره محرم همی جوئی مجوز خویش را محرم  
 خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بردست  
 خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم



خیال نقش روی او و نور دیده ما بین  
 که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش باهم  
 دوی درمندان است درد درد عشق او  
 بیا و نوش کن جامی که «خوش وقتی» اشوی دردم  
 شراب شوق<sup>۲</sup> می نوشم سخن از عشق می گویم  
 ربیت الله فی عینی و عینی عینه فافهم<sup>۳</sup>  
 بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری  
 حریف نعمت الله فرغت دارم از عالم

۱۰۴۳

همدمی گر طلب کنی يك دم	باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینه خداوندی	طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید و جامش دید	ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و درد او درمان	دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش می نوش	که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم اوئیم	غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند	نعمت الله یکی است در عالم

۱۰۴۴

بهر حالی که پیش آید خیالش نقش می بندم  
 از آن رو چون گل خندان به رویش باز می خندم  
 چو سرمستان به میخانه دگر باره در افتادم  
 حجاب زهد رندانه ز پیش خود برافکندم

۱- نسخه ۶: تا باقی. ۲- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴: ذوق. ۳- دریاب که خدا را در دیده ام  
 می بینم و دیده من اوست ۴- نسخه ۶ و ۱: خدست.

گسستم از همه عالم به اصل خویش پیوستم  
 به اصل خود چو پیوندی بدانی اصل و پیوندم  
 مکن دعوت مرا شاها بشیرازوبه اصفاهان  
 که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم  
 نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم  
 نه از چین ونه از بلغارونه از شهر از کندم  
 چو غیر او نمی‌یابم به غیرش دل کجا بندم  
 گهی بر تخت مالک‌داد و گه در کوه الوندم  
 خرابات است و رندان مست و سید ساقی مجاس  
 حریف نعمت‌اللهم نه در در بند در بندم

## ۱۰۴۵

سال‌ها<sup>۲</sup> شد که به جان طالب جانان خودم  
 درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم  
 مجمع اهل دلان زلف پریشان من است  
 من سودا زده هم بی سر و سامان خودم  
 در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم  
 ناظر لطف خداوندم و حیران خودم  
 من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست  
 غیر را کار به من نیست که من آن خودم  
 به خرابات کنم دعوت رندان شب و روز  
 رهبر کاملم و مرشد یاران خودم

ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام  
 همدم جامم و ساقی حریفان خودم  
 میر مستانم و فرمان ده بزم عشقم  
 سید خویشان و بنده فرمان خودم

## ۱۰۴۶

سالها شده که به جان طالب جانان خودم  
 درد دل می طلبم در پی درمان خودم  
 جام می برکف و در کوی مغان می گردم  
 رند سرمست خودا و ساقی مستان خودم  
 در نظر آینه می آرم و خود می نگرم  
 عاشق روی خود و واله و حیران خودم  
 موبمو با همه خلق مرا پیونداست  
 بسته سلسله زلف پریشان خودم  
 نفسم آب حیاتی به جهان می بخشد  
 خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم  
 سید و بنده و محبوب و محب خویشم  
 هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم  
 نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف  
 بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

## ۱۰۴۷

در معجز عشق سوخت عودم      آتش شدم و نماز دودم

تا دیده به روی او گشودم  
 شخصی بودم دو می نمودم  
 اکنون چه زیان بود چه سودم  
 خود گفتم و باز خود شنودم  
 در خلوت خاص عشق بودم  
 تا زنگ ز آینه زدودم

از دیدن غیر دیده بستم  
 چون سایه به آفتاب بنمود  
 چون قطره به بحر عشق پیوست  
 خود دیدم و خود نمودم ای دوست  
 آن دم که نبود بود عالم  
 دیدم دو جهان خیال سید

## ۱۰۴۸

من عاشق قدیم کی بود تا<sup>۱</sup> نبودم  
 عشقت دلیل آمد راهی به خود نمودم  
 دستار عقل سرکش عشقت ز سر بودم  
 کز زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم  
 و ز گفته لطیفان آواز تو شنودم  
 این هردو آزموده بسیارش آزمودم  
 تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم  
 گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات  
 از عشق چشم مستت جام شراب خوردم  
 کردم ز اشک ساغر این خرقه مست و شوئی  
 در دیده های خوبان نور رخ تو دیدم  
 از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید  
 سید به جز خیالت نقشی دگر ندیده

## ۱۰۴۹

ساقی رند سرخوشی دیدم  
 عارفانه لبش ببوسیدم  
 نازکانه از او به پرسیدم  
 داد جامی و کل بنوشیدم  
 در همه نور او عیان دیدم

در خرابات گرد گردیدم  
 عاشقانه گرفتمش به کنار  
 ذوق مستی و حال می خواری  
 گفت ناخورده می چه دانی چیست  
 حال سید به ذوق دانستم

## ۱۰۵۰

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم  
 مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم  
 هرسو که دید دیده دریای بی کران دید  
 روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم  
 جام جهان نمائست هرشاهدی که بینم  
 جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم  
 در کوچه خرابات عمری طواف کردم  
 ساقی بزم رندان مست خراب دیدم  
 هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی  
 معنی و صورت آن آب و حباب دیدم  
 مایی ما بر افتاد اویی او عیان شد  
 او را به دیده او خوش بی حجاب دیدم  
 گنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من  
 سّری که در حجاب است من بی حجاب دیدم  
 از نور نعمت‌الله عالم شده منور  
 روشن به بین که نورش ادر شیخ و شاب دیدم

## ۱۰۵۱

روشن است از نور رویش چشم مست سیدم  
 می ز نم دستی بدین<sup>۲</sup> دستان بدست سیدم  
 سیدم ساقی رندان است و من مست و خراب  
 در میان باده نوشان می پرست سیدم

چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند  
هر که خواهد بکسر موئی شکست سیدم  
سر سید هر که می جوید بگو از من به پرس  
زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم  
عشق سید دردم بنشست چون سلطان به تخت  
من زجان برخاستم ، پیش نشست سیدم  
عاشقان مستند از جام شراب عشق او  
من به جان جمله مستان که هست سیدم  
نعمت الله در نظر نقش خیالش می کشد  
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

## ۱۰۵۲

عشق او در میان جان دارم  
در خرابات مست می گردم  
هر چه دارم ز صورت و معنی  
با من از وصل و هجر کمتر گو  
کارمن عاشقی و می خواری است  
با حریفان عاشق سرمست  
نعمت الله دارم ای درویش  
عاشقم عشق چون نهان دارم  
میل خاطر به عاشقان دارم  
همه با یار در میان دارم  
که فراغت ازین و آن دارم  
تا که جان در بدن روان دارم  
مجلسی خوشتر از جنان دارم  
گنج سلطان انس و جان دارم

## ۱۰۵۳

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم  
به چشم من به بین رویش<sup>۱</sup> که دایم در نظر دارم

منم صوفی ملک دل که باشد شکر<sup>۱</sup> او وردم  
منم عطار شهرجان که در دکان شکر دارم  
مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم  
بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم  
منم آن شمع مومین دل که میسوزم به عشق او  
ضمیر روشنم بنگر که چون درجان شرر دارم  
تو از می گشته ای مخمور و من سرمست ساقیم  
ترا چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم  
نه هر خاکی که می بینی<sup>۲</sup> در او کانی ز زر باشد  
زمن جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم  
اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم  
که تا گوئی در این عالم چو سیتد راهبر دارم

## ۱۰۵۴

هر کجا حسن خوشی می نگرم	جان به عشق تو به او می سپرم
دمبدم کلک خیالت به کرم	صورتی نقش کند در نظرم
می خورم جام می عشق مدام	غم بیهوده عالم نخورم
به هوای در میخانه تو	از سر هردو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان	خبری یافته ام بی خبرم
نگرانم به جمال خوبان	چه کنم حسن ترا می نگرم
بنده سیتد سرمستانم	پیش رندان جهان معتبرم

## ۱۰۵۵

همه عالم به نور او نگرم  
شادی عاشقان و غم نخورم  
قدمش بوسه ده بجو خیرم  
روی ساقی مدام در نظرم  
لاجرم پادشاه بحر و برم  
چه کنم این رسیده از پدرم  
پیش سلطان عشق معتبرم

جام گیتی‌نما است در نظرم  
ساغر می مدام می نوشم  
هر کجا رند سرخوشی بینی  
جام می می نمایدم روشن  
یافتم ملك صورت و معنی  
دو جهان می کنم فدای یکی  
بنده سید خراباتم

## ۱۰۵۶

آن یکی در هزار می شمرم  
جام گیتی‌نما است در نظرم  
جان به جانان خویش می سپرم  
تا نگوئی ز خویش بی خبرم  
هر زمان در ولایتی دگرم  
از سر کاینات در گذرم  
جام و جم را به همدگر نگرم

در همه آینه یکی نگرم  
هر چه بینم به نور او بینم  
زننده جاودان منم که به عشق  
او خبیر است و من خبیر خبیر  
عارفانه مدام در سیرم  
پای بوشش اگر دهد دستم  
نعمت الله نور چشم من است

## ۱۰۵۷

الفی در حروف می شمرم  
نقطه اول است در نظرم  
تا نگوئی که چون تو بی خبرم  
آری میراث مانده از پدرم  
وز سر کاینات در گذرم

سه نقط در یکی الف نگرم  
در همه حرفها یکی بینم  
خبر از حال دل همی دارم  
هفت هیکل به ذوق می خوانم  
این کتب‌خانه را بخواهم شست



روز و شب با وجود در دورم      کی شود آخر این چنین سفرم  
بنده سید خراباتم<sup>۱</sup>      لاجرم پادشاه بحر و برم

## ۱۰۵۸

شمع دل<sup>۲</sup> هر نفسی ز آتش دل بر<sup>۳</sup> گیرم  
همچو پروانه به عشق آیم و دربر گیرم  
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع  
از سرم تا به قدم سوزد و خوش درگیرم  
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی  
باز خوش دل شوم و زندگی از سر گیرم  
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد  
دل فدا کرده و جان داده به بر درگیرم  
گر حجاب است میان من و تو جان عزیز  
حکم فرما که روانش ز میان برگیرم  
مدتی شد که ره عقل همی پیمودم<sup>۴</sup>  
وقتش آمد که ز عشقش ره دیگر گیرم  
همچو سید به سرا پرده میخانه روم  
ترك این زهد ریائی مکرر گیرم

## ۱۰۵۹

خوش حیاتی که پیش او میرم      چون بمیرم به پیش او میرم  
عشق او شمع و من چو پروانه      گرچه سوزد که در برش گیرم  
گر زند ور نوازدم چون نی      بجز از ناله نیست تدبیرم

۱ - ۴۹۳ و ۲۹۱ : بنده سیدم که عمرش باد . ۲ - نسخه ۶ : جان .

۳ - نسخه ۶ : در . ۴ - نسخه ۶ : پیمایم .

لطفش امروز کرده تعبیرم  
من چو درپای میرخود میرم  
که سراپای «جمله»<sup>۱</sup> تقصیرم  
نعمت‌الله کرده تقریرم

دوش دیدم خیال او درخواب  
سروری بر همه توانم کرد  
چون توانم که عذر او خواهم  
هرچه گویم زخود نمی‌گویم

## ۱۰۶۰

منم که والۀ زلف نگارخود باشم  
منم که دانه و دام شکار خود باشم  
منم که میرخود و پرده‌دار خود باشم  
چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم  
به غار دل روم و یار غارخود باشم  
بشهر خود روم و شهریار خود باشم  
از آن مدام پی‌کار و بارخود باشم  
به گردکارخود و کردگار خود باشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم  
منم که سیتدم و بنده خداوندم  
تنم چو پرده و جانم امیر پرده نشین  
بهر کنار که باشم ازین میان به یقین  
به گردکوه و بیابان دگر نخواهم گشت  
چرا جفا کشم از هر کسی در این غربت  
به غیر عشق مرا نیست کار و بار ای یار  
از آنکه عاشق و معشوق نعمت‌اللهم

## ۱۰۶۱

هر زمان حسنی به مردم می‌نماید نور چشم  
هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم  
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم  
لاجرم لحظه به لحظه می‌فزاید نور چشم  
دوش می‌گفتم خیالش را که از چشمم مرو  
ترك مردم هم بکاسی می‌نشاید نور چشم  
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار  
ور نه بیند نور روی او نباید نور چشم

توتیای چشم ما از خاک راهش ساخته  
 تا غبار دیده ما را زداید نور چشم  
 بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال  
 در نظر نقش خیال او نماید نور چشم  
 نور چشم نعمت‌الله گر شود روشن از او  
 پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

## ۱۰۶۲

هر دمی نقش خیالی می‌نگارد نور چشم  
 هر نفس شکای دگر از نو بر آرد نور چشم  
 این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان  
 چشم ما بی آب روئی کی گذارد نور چشم  
 چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر  
 لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم  
 چشم مستش دل ز عیاران عالم می‌برد  
 مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم  
 نعمت‌الله نور چشم مردم بینا بود  
 این چنین نوری به مردم می‌سپارد نور چشم

## ۱۰۶۳

سرکوبت به همه ملک جهان نفروشم  
 خود جهان‌چیست غمت را به جنان نفروشم  
 من که سودا زده زلف پریشان توام  
 یکسر موی تو هرگز به دوکان نفروشم

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری  
 جرعه‌ای می به همه کون و مکان نفروشم  
 دردی درد تو جاننا نفروشم به دوا  
 زر چه باشد برو ای خواجه به جان نفروشم  
 جان و دل دادم و عشق تو ستادم به بها  
 بهر سودش بخریدم به زیان نفروشم  
 نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم  
 این چنین نقد به صد گنج روان نفروشم  
 سید کوی خرابات و حریف عشقم  
 گوشه مملکت خود به جهان نفروشم

## ۱۰۶۴

درد دردمش به ذوق می نوشم	خلعت «از جود عشق» می پوشم
غم عشقش خریدم به جهان	به همه کاینات نفروشم
تاج عشق وی است بر سر من	حلقه بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام	همچو خم شراب می جوشم
مستم و چون سبوی می خواران	عاشقان می کشند بردوشم
عاشقانه به باد نوشتن	تا که جان در تن است می کوشم
نعمت الله یادگار من است	نکند هیچ کس فراموشم

## ۱۰۶۵

از جام وحدت سرخوشم هر دم منی در می کشم  
 هر دم منی در می کشم از جام وحدت سرخوشم

ساقی مست مهوشم خوش وقت میدارد مرا  
 خوش وقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم  
 بیردم ایتورگل قردشم<sup>۱</sup> فانظر بحالی یا حبیب  
 فانظر بحالی یا حبیب بیردم ایتورگل قردشم  
 شاهد گرفته در کشم چون عاشقی معشوق را  
 چون عاشقی معشوق را شاهد گرفته در کشم  
 در میکده دردی کشم رندانه با سینه مدام  
 رندانه با سینه مدام در میکده دردی کشم

## ۱۰۶۶

در خرابیات فنا جام بقسا می نوشم  
 می عشق است و به فرمان خدا می نوشم  
 جام می بر کف و در کوی مغان می گردم  
 شادی ساقی باقی به صفا می نوشم  
 برهن عاشق سرمست حلال است مدام  
 درد دردی که به از صاف دوا می نوشم  
 توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن  
 گر خدا عمر دهد می ابد می نوشم  
 چشم سرمست خوشش جام میم می بخشد  
 نه شرابی که تو گوئی که چرا می نوشم  
 جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش  
 توجه دانی که من این می ز کجا می نوشم  
 نعمت‌الله و با ساقی سرمست حریف  
 باده از صدق نه از روی ریا می نوشم

## ۱۰۶۷

منم که جام می ذوالجلال می نوشم	همیشه باده عشق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم	می محبت او برکم-سال می نوشم
چومنز روزازل مست و رندو قلاشم	عجب مدار که می لایزال می نوشم
به نوش دردی در دش که نوش جانت باد	که من به عشق چو آب زلال می نوشم
هزار ساغر می نوش می کنم به دمی	هنوز می طلبم بی ملال می نوشم
خیال ماضی و مستقبل نمی باشد	ز جام عشق می ذوق و حال می نوشم
مدام ساقی سرمست نعمت اللهم	به شادی رخ او می حلال می نوشم

## ۱۰۶۸

می عشقش به کام می نوشم	درد در دش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست و خراب	باده ای با قوام می نوشم
نوش جانم که باده ای است حلال	نه شراب حرام می نوشم
عاشقانه حریف خمارم	بام تا شام جام می نوشم
شادی روی ساقی وحدت	ساغر می مدام می نوشم
رندم و می پرست و مستانه	دم به دم می به کام می نوشم
سید بزم باده نوشانم	گرچه می باغلام می نوشم

## ۱۰۶۹

مقصود توئی ز جمله عالم	ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ای ز جامت	چان بر کف دست می نهند جم

معنی تو بر همه مقدم  
غیر از تو کسی نبود محرم  
زنده ز تو گشت روح آدم  
ای نور دو چشم اهل عالم  
چون سید و بنده هر دو با هم<sup>۱</sup>

ای آخر انبیا به صورت  
در خلوت خاص لی مع‌الله  
عیسی نفس از دم تو دارد  
نقشت به خیال می‌نگارم  
تو جانانی و جان تن تست

## ۱۰۷۰

دیدیم جمال اسم اعظم  
در صورت نازنین آدم  
ور هست ، خیال اوست آنهم  
عالم به جمال اوست خرم  
تن جام جم است و جان ما جم  
با جام شراب عشق همدم  
نی<sup>۲</sup> غصه بیش و نی<sup>۳</sup> غم کم  
ای عشق بیا و خیر مقدم  
می‌نعمت و ساقی اوست فافهم

در آینه وجود آدم  
معنی محمدی به دیدیم  
دیدیم که اوست غیر او نیست  
آدم به وجود اوست موجود  
ما سایه آفتاب عشقیم  
مستیم و خراب در خرابات  
دردی کش کوی می‌فروشیم  
ای عقل برو به خیر و خوبی  
زندیم و حریف نعمت‌الله

## ۱۰۷۱

گر نباشد این و آن مارا چه غم  
کی بود مارا هوای جام جم  
جان و جانان شاد بنشسته به هم  
خوش بود با همدم خود دم به دم  
باشد او در جمله عالم محتشم

باز رستیم از وجود و از عدم  
جام می‌داریم و می‌نوشیم می  
مجلس عشق است و ما مست خراب  
همدم ما ساغر پر می‌مدام  
لطف او مارا نوازش می‌کند

هر چه موجود است در دار وجود      جمله موجودند از نور قدم  
 نعمت‌الله نقد گنج عشق اوست      هر که نقد او بود او را چه کم

## ۱۰۷۲

بیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم  
 و ردهی ویران شود درملک خاقان را چه غم  
 کدخدا باقی است، گرخانه شود ویران چه بیاک  
 جان به جانان زنده است، گرتن رود جان را چه غم  
 خم می در جوش و ساقی مست ورنندان در حضور  
 جام اگر بشکست گوبشکن حریفان را چه غم  
 بت پرستی گر برافتد ، بت چه اندیشد از آن  
 و ر بمیرد بنده‌ای بیچاره ، سلطان را چه غم  
 گر نباشد آینه آئینه‌گر را عمر باد  
 و ر نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم  
 غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود  
 گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم  
 باده وحدت به شادی نعمت‌الله می خورد  
 از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

## ۱۰۷۳

همچو ما کیست مست در عالم      عاشق و می پرست در عالم  
 شادی ما شراب می نوشد      رند مستی که هست در عالم  
 باش عهد درست پیوسته      تا نیایی شکست در عالم  
 عارف حق پرست دانی کیست      آنکه از خود پرست در عالم



بر در می‌فروش بنشستم<sup>۱</sup>  
 نیک بنگر در آینه او را  
 سید کاینات مظهر ذات  
 به ازین که نشست در عالم  
 تا نگوئی بد است در عالم  
 آنکه جد من است در عالم

## ۱۰۷۴

آفتاب است و سایه بان عالم  
 جام گیتی نما است می‌بینش  
 غیر او دیگری نخواهد دید  
 این میان و کنار کی بودی  
 صورت اوست نور دیده ما  
 همه عالم نشان او دارد  
 هر زمان عالمی کند پیدا  
 عالم عشق را نهایت نیست  
 نعمت‌الله چون می‌جام است  
 به مثل او چنین چنان عالم  
 که نماید همین همان عالم  
 هر که بینا بود در آن عالم  
 گر نبودی درین میان عالم  
 این معانی کند بیان عالم  
 بی‌نشان او بود نشان عالم  
 می‌برد آورد روان عالم  
 هست این بحر بی‌کران عالم  
 جام می‌را بدان بدان عالم

## ۱۰۷۵

شیخ ما بود در حرم محرم  
 از دمش مرده می‌شدی زنده<sup>۳</sup>  
 به صفات قدیم<sup>۴</sup> حق موصوف  
 شرح اسما به ذوق خوش خوانده<sup>۵</sup>  
 بود سلطان اولیای جهان<sup>۶</sup>  
 سینه‌اش بود محرم<sup>۷</sup> اسرار  
 نعمت‌الله مرید حضرت اوست  
 قطب وقت و یگانه<sup>۲</sup> عالم  
 نفسش همچو عیسی مریم  
 هفت دریا به نزد او شبنم  
 عارف اسم اعظم آن اعظم  
 بود روح القدس و راهمدم  
 در دلش بود گنج حق مدغم  
 شیخ عبدالله است اوفافهم

۲ - نسخه ۳۰۱ : گزیده .

۴ - نسخه بدل : کمال .

۶ - نسخه بدل : زمان .

۱ - نسخه بدل : بنشستم .

۳ - نسخه ۶ : مرده‌ای می‌شد از دمش زنده .

۵ - نسخه بدل : خودخوانده .

۷ - نسخه بدل : مخزن .

## ۱۰۷۶

روشن از نور او بود عالم  
 نیک دریاب این سخن فافهم  
 خوش بود تشنه باچنین همدم  
 جان و جانان روان شده باهم  
 ما ندیدیم جام را بی جم  
 دل ما ریش و لطف او مرهم  
 بنده او و سید اعظم

آفتابی است حضرت آدم  
 ما منور از او و او از او  
 ساغر ما حباب پر آب است  
 دل و دلبر رفیق یکدگرند  
 جام بی جم اگر کسی دیده  
 دردمندیم و وصل او درمان  
 در خرابات رند سرمستیم

## ۱۰۷۷

غلام خاتم<sup>۱</sup> و خاقان عالم  
 ندیم دردم و درمان عالم  
 چه جای جان منم جانان عالم  
 حریف ساقی زندان عالم  
 به جان جمله مردان عالم  
 نظر فرما تو در اعیان عالم  
 چه می جوئی نوا از خوان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم  
 مرید یارم و پیر خرابات  
 جهان جسم است و من جان جهانم  
 خرابات است و من مست خرابم  
 ندارم با سوی الله هیچ میلی  
 جمال بی مثال او عیان است  
 بیا از نعمت الله جو نوائی

## ۱۰۷۸

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم  
 لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم  
 مجمع اهل دلان زلف پریشان من است  
 مکنم عیب در این جمع گر افتاد دلم

چه کنم مجلس عشق است و حریفان سرمست  
 خاطر م یافت چنین بزم و در افتاد دلم  
 دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت  
 باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم  
 ناظر اویم و منظور من اندر نظر است  
 نور چشم است که روشن نظر افتاد دلم  
 پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود  
 خوش بر افتاد از آن رو که بر افتاد دلم  
 سید ما خبری کرد ز حال دل خویش  
 زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم

## ۱۰۷۹

غیر او با او ننگنجد در دلم  
 از جمال اوست هر حسنی که هست  
 غیر او در هر دو عالم هست نیست  
 جام می بردست و می نوشم مدام  
 عالمی خواهند از من عالمی  
 عمر من نگذشت بی حاصل دمی<sup>۱</sup>  
 سرخوشم مستانه می گویم سخن  
 مشکل این حل و حل مشکلم  
 لاجرم بر حسن خوبان مایلم  
 من نگویم فاصلم یا واصلم  
 بر در میخانه باشد منزلم  
 من به ایشان همچو ایشان عالمم  
 حاصلم عشق است و نیکو حاصلم  
 از زبان نعمت الله قایلم

## ۱۰۸۰

از جام عشقش مست مدامم  
 ساقی ذوقش بادل حریف است  
 گر عشق بازی ، از من بیاموز  
 ایمن ز خاصم ، فارغ ز عامم  
 جانان شراب است جانست جامم  
 و ز ذوق خواهی ، می خوان کلامم

در عشقبازی ، رند تمامم  
 سلطان عشقش ، از جان غلامم  
 بی درد دل من ، آخر کدام  
 بی عشق سید ، آب است حرامم

در زهد اگر چه کامل نباشم  
 تابنده گشتم ، تابنده گشتم  
 بی عشق جانان، جانم چه باشد ،  
 باده بیادش ، ما را حلال است

## ۱۰۸۱

عاشق روی باده نوشانم  
 هیچ کاری دگر نمی دانم  
 مدتی شد کز آن پشیمانم  
 غزلی عاشقانه می خوانم  
 یار و همدرد دردمندانم  
 پادشاه هزار سلطانم  
 ساقی بزم<sup>۱</sup> می پرستانم

من به جان دوستدار رندانم  
 بجز از عاشقی و می خواری  
 نوبتی توبه کردم از باده  
 شعر مستانه ای همی گویم  
 درد دردش مدام می نوشم  
 بنده حضرت خداوندم  
 سید مجلس خراباتم

## ۱۰۸۲

ساقی بزم باده نوشانم  
 بشنو از من که خوش همی خوانم  
 گرد رندان مدام گردانم  
 روز و شب عاشقان حریفانم  
 به از این خود دوا نمی دانم  
 ظاهراً این و باطناً آنم  
 نعمت الله رسید مهمانم

مطرب خوش نوای رندانم  
 سخن عاشقان اگر خواهی  
 جام بردست و مست و لایعقل  
 بزم عشق است مجلسم دائم  
 ساغر درد درد می نوشم  
 صورتم موج و معینم بحراست  
 می کشم خون پادشاهانه

## ۱۰۸۳

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی دانم  
دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم  
برو ای عقل سرگردان زجان من چه می جوئی  
که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی دانم  
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز  
چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمی دانم  
دلیم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان  
ز ذوق سوختن عودم در این مجمر نمی دانم  
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم  
از آن می گویم از حیرت که سیم از زر نمی دانم  
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر سوئی  
بجز نور دو چشم خود درین منظر نمی دانم  
زهر بابی که می خواهی بخوان از لوح محفوظم  
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی دانم  
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی  
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمی دانم  
به جز یاهو و یا من هو نمی گویم به روز و شب  
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی دانم  
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم  
درون خلوت شاهم برون در نمی دانم  
هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی  
به غیر از سید و یاران شه و چاکر نمی دانم

۱ - نسخه ۶ اضافه دارد : دام چون مجمر و عشقش چو آتش جان من چون عود  
همی سوزد در او عودم ولی مجمر نمی دانم

## ۱۰۸۴

گر تو دانی نکو نمی دانم  
 مشنو از وی بگو نمی دانم  
 به از این جستجو نمی دانم  
 کوزه ای یا سبو نمی دانم  
 مستم و گفتگو نمی دانم  
 من چه گویم جز او نمی دانم  
 عاقلان دو رو نمی دانم

حضرتی غیر او نمی دانم  
 هر که گوید که غیر او باشد  
 عین او را به عین او جویم  
 می خمخانه پاك می نوشم  
 برو ای عقل و گفتگو بگذار  
 هو هو لا اله الا هو  
 سید عاشقان يك رویم

## ۱۰۸۵

محال است این که بی جانان بمانم  
 نمی خواهم که از یاران بمانم  
 مباد آن دم که بی درمان بمانم  
 چو یوسف چند در زندان بمانم  
 و گر پیدا شود پنهان بمانم  
 همیشه در عدم حیران بمانم  
 شوم گمراه و سرگردان بمانم  
 به جانان زنده جاویدان بمانم  
 کدام است غیر تو تا آن بمانم  
 و گر پیدا شوی پنهان بمانم  
 چو سید بی سر و سامان بمانم

بود ممکن که من بی جان بمانم  
 مرا ساقی حریف و عشق یار است  
 دوی درد دل در دست دارم  
 عزیز مصر عشقم ای برادر  
 چو او پنهان شود پیدا شوم من  
 اگر نه او مرا بخشد وجودی  
 اگر نه عشق او باشد دلیم  
 اگر جانم نماند غم ندارم  
 نمی دانم ز غیرت غیرت ای دوست  
 شوم پیدا اگر پنهان شوی تو  
 اگر زلف پریشان برفشانی

## ۱۰۸۶

من ترك می و صحبت رندان نتوانم

از جان گذرم. وز سر جانان نتوانم

گوئی که برو توبه کن از باده پرستی  
 زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم  
 بی زاهد و بی صومه عمری بتوان بود  
 لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم  
 صد خانه توانم که بیک دم بگذارم  
 ترک در میخانه رندان نتوانم  
 با عشق در افتادم و تدبیر ندارم  
 در درد گرفتارم و درمان نتوانم  
 راز دل و دلدار نخواهم که بگویم  
 اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم  
 با سید رندان خرابات حریفم  
 منکر شدن حال حریفان نتوانم

## ۱۰۸۷

من ترک می و صحبت رندان نتوانم  
 يك لحظه جدایی ز حریفان نتوانم  
 بی شاهد و بی ساغر و جامی نتوان بود  
 بی دلبر و بی مجلس و جانان نتوانم  
 هرگز ندهم جام می از دست زمانی  
 جان است رها کردنش آسان نتوانم  
 گوئی که برو توبه کن از باده پرستی  
 زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم  
 سری است درین سینه که باکس نتوان گفت  
 دردی است مرا در دل و درمان نتوانم

در کوی خرابات مغان مست خرابم  
 بودن نفسی بی می و مستان نتوانم  
 در دیده من نقش خیال رخ سید  
 نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم

## ۱۰۸۸

علم توحید نیک می دانم  
 دو نگویم نه مشرک حاشا  
 می عشقش به ذوق می نوشم  
 گاه در جمع و فارغ از فرقم  
 در همه حال با خدای خودم  
 مظهر اسم اعظم اویم  
 سید مجلس خراباتم  
 خوش به ذوق این کتاب می خوانم  
 من یکی گویم و مسلمانم  
 رندم و ترک باده نتوانم  
 گاه چون زلف بت<sup>۱</sup> پریشانم  
 نه غلط می کنم که خود آنم  
 حافظ حرف حرف قرآنم  
 ساقی بزم باده نوشانم

## ۱۰۸۹

عاشق آن گله دارم چون کنم  
 مبتلای درد بی درمان شدم  
 روز و شب مستانه می نالم بسوز  
 همچو<sup>۲</sup> مجنونم زلیلی مانده دور  
 چون کنم درمان درد بی دوا  
 یا غم عشقش که شادی من است  
 نعمت الله را همی جویم به جان  
 همچو زلفش بی قرارم چون کنم  
 خسته و زار و نزارم چون کنم  
 چاره دیگر ندارم چون کنم  
 می ندانم در چه کارم چون کنم  
 دردمند و دل فکارم چون کنم  
 روزگاری می سپارم چون کنم  
 تادمی با او برآرم چون کنم



## ۱۰۹۰

ای عاشقان! ای عاشقان! من پیر را برنا کنم

ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم

ای طالبان! ای طالبان! کمال ملک حکمتم

من کور مادرزاد را در يك نظر بینا کنم

گر ابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم

چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم

گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس

ور عقل در دسر دهد حالی ورا رسوا کنم

من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم

زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم

پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم

من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان

پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

## ۱۰۹۱

غیبت مصطفی کنم نکنم

ترك سنت چرا کنم نکنم

تا قیامت رها کنم نکنم

طلب خونبها کنم نکنم

به از اینش دوا کنم نکنم

از دل خود جدا کنم نکنم

طرد عینی چرا کنم نکنم

جز هوایش هوا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان من است

دامن انقیاد حضرت او

کشت عشقش مرا به تیغ جفا

درد دل چون دواوی درد دل است

عشق جانان که جان من بغدادش

در شهادت چو شاهد هم عینی است

نکنم توبه از می و ساقی

سبید من چو بر صواب بود

بنده هرگز خطا کنم نکنم

۱۰۹۲

توبه از می کجا کنم نکنم  
نکنم توبه از می و رندی  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
دامن ساقی و لب ساغر  
جز به دردی درد دل جانا  
کشته تیغ عشق مطلوبیم  
عشق سبید که راحت جان است

ترك رندی چرا کنم نکنم  
بنده هرگز خطا کنم نکنم  
جای دیگر هوا کنم نکنم  
تا قیامت رها کنم نکنم  
درد خود را دوا کنم نکنم  
طلب خونبها کنم نکنم  
از دل خود جدا کنم نکنم

۱۰۹۳

غم مخور یارا که غمخوارت منم  
بر سر بازار ملك کاینات  
رو به داروخانه درد من آر  
گر به دوزخ می کشندت خوش برو<sup>۲</sup>  
ور به جنت می روی بی ما مرو  
می روی هر جا که می خواهی برو  
هاتفی از غیب می داد این ندا

این جهان و آن جهان یارت منم  
اول و آخر خریدارت منم  
چون شفای جان بیمار منم  
چونکه در آتش نگهدارت منم  
چون فروغ باغ و گلزارت منم  
بازگشت آخر کارت منم  
نعمت الله! طلب کارت منم

۱۰۹۴

درد دل آمد که درمانت منم  
چشم مست آمد که دینت می برم  
شد پریشان زلف او بر روی او

سوز جان آمد که جانانت منم  
کفر زلف آمد که ایمانت منم  
گفت مجموع پریشانت منم

نقد گنج کنج ویرانت منم	پادشاهی با گدای خویش گفت
بلبل مست گلستان منم	مطرب عشاق می گوید به ساز
آمده ، یعنی که مهمانت منم	ساقی سرمست و جام می به دست
گفت هستی بنده ، سلطانت منم	گفتمش سید غلام عشق تست

## ۱۰۹۵

به عشق چشم بیمار تلم بیمار می بینم  
 ولی از نوش سیراب لب بیمار می بینم  
 همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم  
 ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم  
 لب لعنت چومی بوسم حدیثی باز می گویم  
 از آن طوطی نطق خود شکر گفتمار می بینم  
 نهال سرو بالای ترا بردیده بنشانم  
 چه بخت است این که چشم خویش بر خوردار می بینم  
 به عالم هر کجا حسن خوشی زیبا که می یابم  
 خیال عکس خورشید جمال یار می بینم  
 به بین بی روی جانانه چه باشد حال جان و دل  
 چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می بینم  
 چو سید صوفی صافی که بود اوساکن خلوت  
 ز عشقت بر سر میدان نشسته زار می بینم

## ۱۰۹۶

نظری می کنم و وجه خدا می بینم  
 روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم

برجمالش همگی صورت جان می‌نگرم  
 وز کمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم  
 نه بخود می‌نگرم صنع خدا تا دانی  
 بلکه من صنع خدا هم به خدا می‌بینم  
 ترك آن قامت و بالاش نگویم به بلا  
 گرچه از قامت و بالاش بلا می‌بینم  
 مردم دیده ما غرقه به خون نظرند  
 هر طرف می‌نگرم چشمه ما می‌بینم  
 صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام  
 لاجرم صورت می‌صاف و صفا می‌بینم  
 جان سید شده آئینه جانان به یقین  
 عشق داند ز کجا تا بکجا می‌بینم

## ۱۰۹۷

نقش عالم خیال می‌بینم  
 همه عالم چو مظهر عشقند  
 ساغر باده‌ای که می‌نوشم  
 نورچشم است و در نظر دارم  
 آینه پیش دیده می‌آرم  
 ترك رندی و عاشقی کردن  
 نعمت‌الله را چو می‌نگرم  
 در خیال آن جمال می‌بینم  
 همه را برکمال می‌بینم  
 عین آب زلال می‌بینم  
 از سر ذوق و حال می‌بینم  
 حسن آن بی‌مثال می‌بینم  
 از دل خود محال می‌بینم  
 صورت ذوالجلال می‌بینم

## ۱۰۹۸

دولت وصل یار می‌بینم  
 همه روشن به نور او نگرم  
 کام دل در کنار می‌بینم  
 گر یکی ور هزار می‌بینم

روشن و آشکار می بینم  
نور روی نگار می بینم  
خلوت یار غار می بینم  
که یکی بی شمار می بینم  
از نبی یادگار می بینم

آنکه از چشم مردم است نهان  
هر خیالی که نقش می بندم  
خانه دل که رفته ام از غیر  
این عجایب که دید یا که شنید  
نعمت الله را چو می نگرم

## ۱۰۹۹

لعبتی بی نقاب می بینم  
خوش حبابی پر آب می بینم  
روی او بی حجاب می بینم  
رند مست خراب می بینم  
روز و شب آفتاب می بینم  
همه خیر و ثواب می بینم  
هر چه بینم صواب می بینم

چشم مستت به خواب می بینم  
جام گیتی نما گرفته به دست  
نور چشم است و در نظر دارم  
آینه پیش دیده می آرم  
تو به روز آفتاب بینی و من  
ساغر می مدام می نوشم<sup>۱</sup>  
سیدم از خطا چو معصومم

## ۱۱۰۰

جان خود در<sup>۲</sup> نیاز می بینم  
خوش خیالی که باز می بینم  
نیک عمر دراز می بینم  
روی «خود در نیاز»<sup>۳</sup> می بینم  
بنده ای چون ایناز می بینم  
عاشقی<sup>۴</sup> پاک باز می بینم  
بر همه سرفراز می بینم

یار خود را به ناز می بینم  
دوش در خواب دیده ام او را  
زلف او می کشم به هرسوئی  
طاق ابروی اوست محرابم  
محرم راز خاص محمودی<sup>۵</sup>  
سید ما کنون به دولت عشق  
نعمت الله به رندی و مستی

۲ - نسخه ۱۹۶ و ۲۰۳ و ۳۰۴ : را .

۴ - نسخه ۶ : سلطانم .

۱ - نسخه ۶ : می بخشیم .

۳ - نسخه ۳ : او در نماز .

۵ - نسخه ۱۹۶ و ۲۰۳ و ۳۰۴ : عاشق .

## ۱۱۰۱

هرچه بینم به نور او بینم  
غیر او چونکه نیست در عالم  
صورتاً جامم و به معنی می  
خسرو عاشقان سرمستم  
غیر او در دلم نمی‌گنجد  
نفسم جان به این و آن بخشد  
نعمت‌الله به من نماید رو  
گل وصلش به دست او چینم  
پیش غیری چگونه بنشینم  
باطناً آن و ظاهراً اینم  
بلکه جان عزیز شیرینم  
این چنین است غیرت دینم  
این و آن می‌کنند تحسینم  
جام گیتی نما چو می‌بینم

## ۱۱۰۲

عاشق و مستم به کوی می‌فروشان می‌روم  
ساقی رندم بسوی باده نوشان می‌روم  
کوزه‌ای می‌دارم و رندانه می‌گردم روان  
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان می‌روم  
نقطه‌ای در دایره بنموده خوش‌دوری تمام  
من که پرگار ویم برگرد گردان می‌روم  
سایه نور خدایم می‌روم از ا جا بجا  
یا چو خورشیدم که در عالم بدانسان می‌روم  
گر نباشد صومعه میخانه خود جای من است  
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان می‌روم  
نالۀ زارم شنو کاین ناله از درد دل است  
درد دل بردم بسی این دم به درمان می‌روم  
گوئیا من جامم و در دور می‌گردم به عشق  
لب نهاده بزلب دلدار و بوسان می‌روم

الصلا ای عاشقان بامن که همراه می شود؟

بلبل مستم روان سوی گلستان می روم

جام می شادی جان نعمت الله می خورم

با حریفان خوش روان در خلوت جان می روم

۱۱۰۳

یاد می گیر و می نویسم هم

هر که با جام می بود همدم

دل شادان ما بود بی غم

نخورم غم ز صاحب اعظم

نزد من کمتر است از هر کم

ذوقها می رسد در این مقدم

بندگان سرخوشند و سید هم

علم صید است و قید کن محکم

نفسش جان به عالمی بخشد

گر جهانی به غم گرفتارند

اسم اعظم مرا چو خرم کرد

عقل خود را بزرگ می دارد

مقدم ما مبارک است به فال

نعمت الله به عالمی می داد

۱۱۰۴

بگذار حدوث را قدم هم

بشکن تو دوات را قلم هم

تا نور نماند و ظلم هم

آخر چه کنی تو جام جم هم

نه روز و نه شب نه پیش و کم هم

می نوش به قدر خویش هم هم

از لا چه گشاید و نعم هم

بگذر ز وجود و از عدم هم

در آب بشو کتاب معقول

رو دنی و آخرت رها کن

می نوش ز خم خسروانی

آنجا که منم نه صبح و نه شام

میخانه اگر چه بیکران است

نعمت بگذار و نعمت الله

۱۱۰۵

من به خدا که از خدا غیر خدا نمی خوام

درد دلم دوا بود از تو دوا نمی خوام

ساکن خلوت دلم بر درگل چرا روم  
 شاه جهان جان منم نان چو گدا نمی‌خوهم  
 بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام  
 دیر فنا گذاشتم دار بقا نمی‌خوهم  
 روضه ترا و حور هم نار ترا و نور هم  
 من به خدا که راضیم جز که رضا نمی‌خوهم  
 آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من  
 ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمی‌خوهم  
 از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است  
 راه صواب می‌روم ملک ختا نمی‌خوهم  
 سفره صفت برای نان حلقه به گوش کی شوم  
 از طبق ترینه<sup>۱</sup> ای خوان ابا<sup>۲</sup> نمی‌خوهم  
 مال و مال خواجه است گشته به مال مبتلا  
 گر تو بلا همی خو می بنده بلا نمی‌خوهم  
 نکته عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق  
 معنی سر<sup>۳</sup> این سخن از فقها نمی‌خوهم  
 رحمت او برای من نعمت او فدای من  
 دزیر اوست جای من جای شما نمی‌خوهم  
 مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم  
 سید ملک عزتم<sup>۴</sup> غیر خدا نمی‌خوهم<sup>۴</sup>

۱۱۰۶

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم  
 غیر ازین کار دگر کار ندارم دایم

۱ - قرینه بروزن قرینه : خورشی است که مردم فقیر ساخته بخورند .

۲ - آش ، نخورش . ۳ - نسخه ۲ : وحدتم ، نسخه ۱ : غیرتم .

۴ - نمی‌خوهم لهجه معلی است به معنی نمی‌خواهم .



از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است  
روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم  
جان فدا کردم و سر در قدمت می‌بازم  
بسر تو که ز دست نگذارم دایم  
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف  
کس چه داند که در اینجا بچه کارم دایم  
بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم  
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم  
گر پریشان بود این گفته من می‌شاید  
زانکه سودازده زلف نگارم دایم  
در خرابات مقان سید سرمستانم  
فارغ از مستی<sup>۱</sup> و ایمن ز خمارم دایم

## ۱۱۰۷

همه جا طالب وصال توایم  
از ازل عاشقیم و تا به ابد  
تو امامی و ما همه مأموم  
ماو گل‌هردوخوش به هم باشیم  
ساغر می‌بیار و ما را ده  
خوش مثالی نوشته‌ای به مثل  
حکم ما را نشان کن ای سید  
در همه حال با خیال توایم  
همچنان عاشق جمال توایم  
تابع قول و فعل و حال توایم  
زانکه ما هر دو یک کمال توایم  
که به جان تشنه زلال توایم  
حرفی از خط بی‌مثال توایم  
به نشانی که ما ز آل توایم

## ۱۱۰۸

جان و دل ایشار جانان کرده‌ایم  
عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم

جان فدا کردیم در میدان عشق  
جرعه‌ای می‌را به عالم داده‌ایم  
جمع بنشستیم در گلزار عشق  
از برای گنج عشقش کنج دل  
از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم  
نعمت‌الله را به بزم<sup>۱</sup> آورده‌ایم  
این کرم چون شیرمردان کرده‌ایم  
قیمت می‌نیک ارزان کرده‌ایم  
سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم  
چون سرای خویش ویران کرده‌ایم  
ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم  
دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

## ۱۱۰۹

این عنایت بین که ما درباره‌ی جان کرده‌ایم  
جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم  
بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم  
هرچه ما کردیم در عالم به فرمان کرده‌ایم  
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش  
مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم  
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم  
خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده‌ایم  
جام درد درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم  
دردمندان را<sup>۲</sup> به درد درد درمان کرده‌ایم  
ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم  
تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم  
خوش در میخانه مستانه‌ای بگشوده‌ایم  
نعمت‌الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

## ۱۱۱۰

باز هوای تو هوس کرده‌ایم  
وز هوس غیر تو بس کرده‌ایم

در هوست ترك هوس کرده‌ایم  
 طوطی‌جان را چومگس کرده‌ایم  
 پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم  
 ترك هیاهوی جرس کرده‌ایم  
 ما به هوا ترك قفس کرده‌ایم  
 یاد مراعات نفس کرده‌ایم

تا هوس عشق تو کردیم ما  
 در هوس شکر لعل لب  
 صبح سعادت چو به ما رو نمود  
 منزل ما تا حرم کعبه شد  
 مرغ دل ما چو پریدن گرفت  
 همدل سید چو توئی هر نفس

## ۱۱۱۱

این عنایت بین که باجان کرده‌ایم  
 روی او از غیر پنهان کرده‌ایم  
 آفرین بر جان مستان کرده‌ایم  
 درد دل را نیک درمان کرده‌ایم  
 لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم  
 خانه‌اش ترکانه تالان کرده‌ایم  
 مجمع جمعی<sup>۱</sup> پریشان کرده‌ایم  
 اختیار راه رندان کرده‌ایم  
 نسبت او را به جانان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم  
 تا نه بیند چشم نامحرم رخس  
 طعنه‌ها بر حال مخموران زدیم  
 دردی دردش فراوان خورده‌ایم  
 گنج او در کنج ویران یافتیم  
 عقل هندو در دسر می‌داد و ما  
 تا مگر آن زلف او آید به دست  
 مذهب رندان طریق عاشقی است  
 نعمت‌الله را به سید خوانده‌ایم

## ۱۱۱۲

دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم  
 مستمندیم و طلب کار شفا آمده‌ایم  
 از در لطف تو نومید نگردیم که ما  
 بی‌نوایان به تمنای نوا آمده‌ایم  
 ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی  
 نظری کن که به امید شما آمده‌ایم

دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست  
 تا نگوئی که به تزویر و ریا آمده‌ایم  
 این چنین عاشق سرمست که بینی ما را  
 نیست حاجت که بگویم ز کجا آمده‌ایم  
 ما اگر زاهد سجاده نشینیم ، نه رند  
 بر سر کوی خرابات چرا آمده‌ایم  
 سید بزم خرابات جهان جانیم  
 بندگانیم ، به درگاه خدا آمده‌ایم

## ۱۱۱۳

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم  
 در هوایش همچو دیده سو سو گردیده‌ایم  
 نقش بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر  
 این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم  
 شاه ما گوشه نشینان دوست می‌دارد از آن  
 با خیالش خلوتی در گوشه‌ای بگزیده‌ایم  
 بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم  
 تا گلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم  
 زاهد بیچاره مسکین به عمر خود ندید  
 آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده‌ایم  
 مال ب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم  
 تالب جامی به کام جان خود بوسیده‌ایم  
 نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده نوش  
 عاشقانه جام می‌شادی وی نوشیده‌ایم

## ۱۱۱۴

روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم  
 این چنین نورخوشی در دیده جان دیده‌ایم  
 صورت و معنی عالم را به ما بنموده‌اند  
 جمله يك معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم  
 این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم  
 عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم  
 همچو رندان سر به پای خم می بنهاده‌ایم  
 لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم  
 دیده باریك بین ما چو رویش دیده است  
 در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم  
 غیر او نقش خیالی می نماید در نظر  
 این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم  
 ماخراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم  
 نعمت‌الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

## ۱۱۱۵

نور او در چشم بینا دیده‌ایم  
 آب چشم ما به هر سو رو نهاد  
 دیده‌ایم آئینه گیتی نما  
 عشق را جایی معین هست نیست  
 بر در میخانه مست افتاده‌ایم  
 نور رویش روشنی چشم ما است  
 نعمت‌الله را به ما سید نمود  
 در همه آئینه او را دیده‌ایم  
 چشمه‌ای را عین دریا دیده‌ایم  
 نور او در جمله اشیاء دیده‌ایم  
 جای آن بیجا بهرجا دیده‌ایم  
 جنت المآوای خود وادیده‌ایم  
 روشن است این چشم‌مانا دیده‌ایم  
 این نظر از حقتعالی دیده‌ایم

## ۱۱۱۶

ما به نور روی خوب او جمالش دیده‌ایم  
 همچو دیده گرد عالم سو بسوا گردیده‌ایم  
 در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی  
 عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم  
 هرچه آمد در نظر، آورد از آن دلبر<sup>۱</sup> خیر  
 لاجرم از يك بیک نیکو خبر پرسیده‌ایم  
 در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف  
 جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم  
 ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم  
 فرش هستی سر بسر در همدگر پیچیده‌ایم  
 دیگران از خود سخن گفتند و ما گوئیم از او  
 این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم  
 نعمت‌الله در همه آئینه<sup>۲</sup> روشن رو<sup>۳</sup> نمود  
 آنچنان روی خوشی روشن به نورش دیده‌ایم

## ۱۱۱۷

يك نظر از اهل دل تا دیده‌ایم  
 در خیال دیدن او روز و شب  
 عاشق و مستیم و با ساقی حریف  
 از دم ما مرده دل زنده شود  
 نزد مردم همچو نور دیده‌ایم  
 همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم  
 می ز جام عشق او نوشیده‌ایم  
 تالب عیسای جان بوسیده‌ایم

۱ - نسخه ۵ : درپیش. ۲ - نسخه ۵ : حضرت.  
 ۳ - نسخه ۵ : آئینه‌ای. ۴ - نسخه ۵ : ندارد.

زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم  
خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم  
ما در این آئینه اورا<sup>۱</sup> دیده‌ایم

ذوق بلبل از نوای مسا بود  
تا ابد سلطان اقلیم دلیم  
سید ما در نظر چون آینه است

## ۱۱۱۸

آفتابی مه نقابی دیده‌ایم  
خوش سرآب و سرابی دیده‌ایم  
لاجرم چشم پر آبی دیده‌ایم  
گوئیا نقشی به خوابی دیده‌ایم  
در چنین خیری ثوابی دیده‌ایم  
شاهد مست خرابی دیده‌ایم  
ساقی عالی جنابی دیده‌ایم

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ایم  
صورت و معنی عالم یافتیم  
ما ز دریائیم و دریا عین ما  
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز  
عالمی را باده می‌بخشیم ما  
در خرابات مغان افتاده مست  
نعمت‌الله نور چشم عاشقان

## ۱۱۱۹

نور اودر خشک و در تردیده‌ایم  
روی او چون ماه انور دیده‌ایم  
معنی این‌ها مکرر دیده‌ایم  
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم  
پادشاهی تاج بر سر دیده‌ایم  
زانکه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم  
نور آن پاکیزه منظر<sup>۲</sup> دیده‌ایم

عشق او در بحر و دربر دیده‌ایم  
چشم ما روشن به نور او بود  
گرچه هر دم می‌نماید صورتی  
در همه آئینه دیدیم آن یکی<sup>۲</sup>  
هر گدائی را که می‌بینیم ما  
گرخبر از غیر می‌پرسی مه‌رس  
سید ما نور چشم ما بود

## ۱۱۲۰

پیش ازین دم ز عشق دم زده‌ایم

ما از عشق در قدم زده‌ایم

۱- نسخه ۳: خود را. ۲- نسخه ۵: در همه آئینه‌ای دیدیم او.  
۳- نسخه ۵: گوهر.

کاف کن در کتاب کون نبود	که خیالش به جان رقم زده ایم
غم نداریم از همه عالم	شادی عشق جام جم زده ایم
مطرب بزم باده نوشانیم	سازعشاق زیر وبم زده ایم
حرف عشقش نوشته ایم به جان	دفتر عقل را قلم زده ایم
در طریقی که نیست پایانش	عاشقانه خوشی قدم زده ایم
از وجود و عدم مگو سدید	که وجود و عدم بهم زده ایم

## ۱۱۲۱

در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم  
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم  
 عاشقانه همدم جامیم و با ساقی حریف  
 فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده ایم  
 دیده ما تا خیال روی او در خواب دید  
 گوشه ای بگرفته ایم و خوش به خواب افتاده ایم  
 گرنه فصل هجرمی خوانیم این گفتار چیست  
 ورنه عشق وصل داریم از چه باب افتاده ایم  
 ما ز پا افتاده ایم افتادگان را دستگیر  
 کز هوای جام می در اضطراب افتاده ایم  
 تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته ایم  
 موبه مو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده ایم  
 نعمت الله در کنار و ساغر می در میان  
 بر در میخانه مست و بی حجاب افتاده ایم



## ۱۱۲۲

در خرابیات مغان مست و خراب افتاده‌ایم  
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم  
 در خیال آن که بنماید خیال او به خواب  
 نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم  
 دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد  
 لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم  
 آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود  
 ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم  
 آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم  
 روشن است احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم  
 سید رندیم و باساقی حریفی می‌کنیم  
 بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم  
 بر سر کوی محبت ما و چون ما صد هزار  
 جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

## ۱۱۲۳

نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم	درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم
آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم	از سر هر دو جهان برخاستیم
بر سر عشاق خود افشانده‌ایم	صد هزاران گوهرا از دریای عشق
در خرابیات فنا و ماندند‌ایم	تا همه رندان ما مستان شوند
ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم	گفته سید بخوان و خوش بگو

## ۱۱۲۴

تا میانش در کنار آورده‌ایم  
 حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم  
 کار جانبازی است کار عاشقی  
 بر سر دار فنا دار بقا است  
 جان ما حلقه بگوش عشق اوست  
 بر در میخانه معشوق خود  
 گر رسول الله از دنیا برفت  
 جان به شکرانه نثار آورده‌ایم  
 عالمی نقش نگار آورده‌ایم  
 جان در این بازی بکار آورده‌ایم  
 ما از آن سر پای دار آورده‌ایم  
 گوش پیش گوشوار آورده‌ایم  
 عاشقان را صد هزار آورده‌ایم  
 نعمت الله یادگار آورده‌ایم

## ۱۱۲۵

مائم کز جهان همه دل بر گرفته‌ایم  
 مست و خراب و عاشق ورندیدم و باده‌نوش  
 چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است  
 صد بار خوانده‌ایم کلام خدا تمام  
 عشق آتشی گرفته و در جان مازده  
 بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام  
 یار و ندیم مجلس ما نعمت الله است  
 جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم  
 آب حیات از لب ساغر گرفته‌ایم  
 رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم  
 امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم  
 ما شمع وار ز آتش او در گرفته‌ایم  
 دامن ساقی و لب کوثر گرفته‌ایم  
 بنگر که ما حریف چه در خور گرفته‌ایم

## ۱۱۲۶

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم  
 خوانیم این کتاب و دگر هم نوشته‌ایم  
 با ما سخن مگوز وجود و عدم که ما  
 عمری است کز وجود و عدم در گذشته‌ایم

ما رهبران کوی خرابات وحدتیم  
 رندانه گرد هر در میخانه گشته‌ایم  
 آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست  
 ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم  
 این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار  
 بر لوح کائنات به ذوقش نوشته‌ایم  
 تخم محبتی که بود میوه‌اش لقا  
 در جویبار دیده ما بین که کشته‌ایم  
 ما بنده‌ایم سید خود را به جان و دل  
 سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

## ۱۱۲۷

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم  
 با خیالش روز و شب در گوشه‌ای بنشسته‌ایم  
 نور چشم است او از آن بر دیده‌اش نشانده‌ایم  
 تا نه بیندش در خلوت سرا بر بسته‌ایم  
 همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو  
 عهد با او بسته‌ایم و عهد را نشکسته‌ایم  
 در خرابات مغان با عاشقان هم صحبتیم  
 رند سر مستیم و ازدنی و عقبی رسته‌ایم  
 عشق ما و نعمت‌الله جاودان با هم بود  
 از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد نگسته‌ایم

## ۱۱۲۸

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم  
 در سر زلف دل آویز تو آویخته‌ایم

جوی آبی که روان در نظرت می گذرد  
 آب چشم است که ما بر گذرت ریخته ایم  
 پرده دیده ما در نظر ما به مثل  
 شعر بیزی است به آن<sup>۱</sup> خاک درت بیخته ایم  
 به خیالی که خیال تو نگاریم به چشم  
 هر زمان نقش خیالی زنو<sup>۲</sup> انگیزته ایم  
 تا که دربند سر زلف تودل دربند است  
 با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم  
 گوشه خلوت میخانه مقامی امن است  
 ما درین خانه از آن واسطه بگریخته ایم  
 نعمت الله می صاف<sup>۳</sup> است در این جام لطیف  
 ما به جان بامی و جامش بهم آمیخته ایم

## ۱۱۲۹

خوش در میخانه ای بگشاده ایم  
 جام می بردست و رندانه مدام  
 در خرابات مغان مست و خراب  
 خرقة خود را به می شستیم پاك  
 در هوای عاشق باده پرست  
 بنده سید شدیم از جان و دل  
 باده نوشان را صلایی داده ایم  
 سر به پای خم می بنهاده ایم  
 بر در میخانه ای افتاده ایم  
 فارغ از تسبیح و ز سجاده ایم  
 دایماً بنشسته یا استاده ایم  
 از همه ملك جهان آزاده ایم

## ۱۱۳۰

دل به دلبر جان به جانان داده ایم  
 از سر هر دو جهان برخاستیم  
 بنده او و ز همه آزاده ایم  
 بر در میخانه مست افتاده ایم

عاشقانه در خرابات مغان	رو به درگاه یکی <sup>۱</sup> بنهاده ایم
بر طریق عاشقان ما ره رویم	لاجرم چون رهروان بر جاده ایم
در خرابات مغان مست خراب	خوش در میخانه ای بگشاده ایم
زاهدی ما همه بر باد رفت	همدم جام و محب <sup>۲</sup> باده ایم
نعمت اللہیم و ز آل رسول	گوهر پاکیم نه بیجاده ایم

## ۱۱۳۱

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می طلبیم  
 دردمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم  
 هر کسی را ز تو گرهست به نوعی طلبی  
 ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم  
 از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما  
 به خدا گرز خدا غیر خدا می طلبیم  
 آنکه ما می طلبیمش همه دانند و لیک  
 نیست یارا که به گوئیم کرا می طلبیم  
 مشکل این است که سعی<sup>۲</sup> طلب ما هرگز  
 نرسیده است بدان جای که ما می طلبیم  
 کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد  
 به یقین از نظر پاک شما می طلبیم  
 گر بقا می طلبی باش فنا چون سید  
 ما ز خود ناشده فانی چه بقا می طلبیم

## ۱۱۳۲

ما خدا چون شما نمی طلبیم      یعنی از خود جدا نمی طلبیم

ما بغیر از خدا نمی‌طلبیم  
 و زجنابش جزا نمی‌طلبیم  
 والعجب جز بلا نمی‌طلبیم  
 درد دل را دوا نمی‌طلبیم  
 ما از خونبها نمی‌طلبیم  
 زان سبب غیر ما نمی‌طلبیم

هر کسی طالبند چیزی را  
 جان و دل را فدای او کردیم  
 مبتلای بلای او گشتیم  
 گرچه داریم درد دل لیکن  
 کشته عشق او شدیم و لیک  
 عین مطلوب گشته‌ای سید

## ۱۱۳۳

سر حلقه عارفان<sup>۱</sup> ذاتیم  
 هم ساکن خطه جهاتیم  
 ایمن ز حیات وز ممانیم  
 پرگار وجود کایناتیم  
 پرورده چشمه حیاتیم  
 او نیشکر است و مانباتیم  
 بیزار زلات و از مناتیم

مائیم که مظهر صفاتیم  
 سیاح ولایت قدیمیم  
 باقی به بقای ذات عشقیم  
 داننده سر حرف کونیم  
 خضریم که رهنمای خلقیم  
 او بحر محیط و ما چوموجیم  
 ما بنده سیدیم از جان

## ۱۱۳۴

کشتی دل در محیط انداختیم  
 با خدای خویشتن پرداختیم  
 لاجرم ما با همه در ساختیم  
 ذوالفقار نیستی تا آختیم  
 بر فراز هفت گردون تاختیم

باز ساز عشق را بنواختیم  
 عارفانه<sup>۲</sup> خلوت خالی دل  
 ما چو دریائیم و خلق امواج ما  
 تیغ مستی<sup>۳</sup> بر سر هستی زدیم  
 اسب همت را ازین میدان خاک

جز خدا والله دگر نشناختیم  
عالمی را از کرم بنواختیم

عارف هر دو جهان گشتیم لیک  
نعمت الله را نمودیم آشکار

## ۱۱۳۵

پنهان چه کنیم مست مستیم  
آری مستیم و رند هستیم  
بر مسند نیستی نشستیم  
صد شکر که توبه را شکستیم  
کردیم این شرط و عهد بستیم  
بودیم امروز و باز رستیم  
می می نوشیم و می پرستیم

مستیم و خراب و می پرستیم  
گوئی مستی و رند و عاشق  
برخاسته از سریر هستی  
مستیم و مدام همدم جام  
تا جان باشد شراب نوشیم  
در بند خیال دی و فردا  
شادی روان نعمت الله

## ۱۱۳۶

لاجرم باز توبه بشکستیم  
عشق آمد ز عقل وارستیم  
با خیال نگار بنشستیم  
ما به خود نیست و به او هستیم  
جان به جانان خویش پیوستیم  
ما حریفان رند سر مستیم  
کمری بر میان جان بستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم  
مدتی عقل درد سر می داد  
خلوت دیده را صفا دادیم  
ما ز خود فانی و به او باقی  
جان ماراست ذوق پیوسته  
عقل مخمور را چه کار اینجا  
بندگان به خدمت سید

## ۱۱۳۷

آمده نسا آمده پنداشتیم

رخت بر بستیم و دل برداشتیم

بود و نابودش یکی انگاشتیم  
 سالها تخم محبت کاشتیم  
 برسواد دیده‌اش بنگاشتیم  
 ازخیال آن نقش را بگذاشتیم  
 عاشقانه چاه جاه انباشتیم  
 نعمت‌الله از میان برداشتیم

چون خیالی می‌نماید کاینات  
 در زمین بوستان دوستان  
 مدتی بستیم نقشی درخیال  
 عاقبت دیدیم جز نقشی نبود  
 در خرابات فنا ساکن شدیم  
 تا خلیل‌الله در آمد در کنار

## ۱۱۳۸

سوزجان دیدیم وجانان یافتیم  
 ناگهی نقد فراوان یافتیم  
 گنج او در کنج ویران یافتیم  
 تا کمال از قرب رحمان یافتیم  
 حاصل کونین پنهان یافتیم  
 از همه آن جو که ما آن یافتیم  
 ساقی سرمست رندان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم  
 بی‌نوا گشتیم در هر گوشه‌ای  
 ازدل ما جوی عشق او که ما  
 عاشقان از ما کمالی یافتند  
 آشکارا شد که ما در کنج دل  
 هر که را دیدیم عشق یارداشت  
 نعمت‌الله در خرابات مغان

## ۱۱۳۹

درد دل بردیم و درمان یافتیم  
 از بلایش راحت جان یافتیم  
 گنج او در کنج ویران یافتیم  
 عاشقانه می فراوان یافتیم  
 گوزما میجو که ما آن یافتیم  
 ناگهی در ملک کنعان یافتیم  
 میر سر مستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم وجانان یافتیم  
 جان ما تا مبتلای عشق شد  
 دلبر خود در دل خود دیده‌ایم  
 مدتی بودیم با ساقی حریف  
 گوهر توحید اگر جوید کسی  
 یوسف مصری که صد مصرش بهاست  
 نعمت‌الله در خرابات جهان



## ۱۱۴۰

درد دل بردیم و درمان یافتیم  
 بندگی کردیم سلطان را بسی  
 از بر ما مدتی دل رفته بود  
 آنچه می‌جویند و می‌گویند آن  
 سر بیفکنیدم و سردار آمدیم  
 سالها در کنج دل ساکن شدیم  
 نعمت‌الله را بدست آورده‌ایم  
 نوش و صل از نیش هجران یافتیم  
 سلطنت از قرب سلطان یافتیم  
 در سر زلف پریشان یافتیم  
 می‌طلب از ماکه ما آن یافتیم  
 جان فدا کردیم و جانان یافتیم  
 گنج او در کنج ویران یافتیم  
 لاجرم نعمت فراوان یافتیم

## ۱۱۴۱

وقت ما خوش شد که ماملک از گدائی یافتیم  
 تاج و تخت خسروی در بی‌نوائی یافتیم  
 این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید  
 خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم  
 سر بزیر پادر آوردیم تا سرور شدیم  
 پیروی کردیم از آن رو پیشوائی یافتیم  
 نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم  
 دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم  
 از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم  
 چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم  
 چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم  
 لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم  
 نعمت‌الله راز خود با رازداران بازگو  
 هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

## ۱۱۴۲

درد خوردیم و صفائی یافتیم  
 ناگهانی<sup>۱</sup> آشنائی یافتیم  
 با نوکی گوئیم جائی یافتیم  
 جاودان ازوی بقائی یافتیم  
 ساقی خلوت سرائی یافتیم  
 تا نوا از بی نوائی یافتیم  
 از خدای خود عطائی یافتیم

ما ز درد دل دوائی یافتیم  
 تا که بیگانه شدیم از خویشتن  
 گنج او در کنج ویران دیده‌ایم  
 ما ازین هستی خود فانی شدیم  
 در خرابات مغان با عاشقان  
 بی نوا گشتیم در عالم بسی  
 نعمت الله را بدست آورده‌ایم

## ۱۱۴۳

گنج پنهانی عیانش یافتیم  
 آن معانی را بیانش یافتیم  
 عاشقانه ناگهانش یافتیم  
 آشکارا و نهانش یافتیم  
 در میان عاشقانش یافتیم  
 جسم او دیدیم و جانش یافتیم  
 سبب آخر زمانش یافتیم

بی‌نشانی را نشان یافتیم  
 صورت و معنی عالم دیده‌ایم  
 آنکه عقل از دیدنش محروم ماند  
 دیده‌ایم آئینه گیتی نما  
 دلبر سر مست در کوی مغان  
 هر چه آید در نظر ای نور چشم  
 مظهر ذات و صفات کبریا

## ۱۱۴۴

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم  
 این سعادت بین که آن گم کرده‌ا و ای یافتیم  
 تشنه‌ای بودیم و گرد بحر<sup>۲</sup> می‌گشتیم ما  
 تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم

آفتاب روی او در دیده ما رو نمود  
 این چنین نورخوشی در چشم بینا یافتیم  
 در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم  
 عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم  
 نه به اشیا دیده ما دیده نور روی او  
 ما به نور روی او مجموع اشیاء یافتیم  
 صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست  
 خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم  
 سید ما چون درین دریای توحید افتاد  
 عین او از ما بجو زیرا که آن‌ما یافتیم

## ۱۱۲۵

با خراباتی در افتادیم  
 بارها او فتاده‌ایم اینجا  
 دل به دریا فتاد و ما از پی  
 در می افتاده‌ایم زندانه  
 عاشق و مست و باده بر کف دست  
 دست دادیم و سرفدا کردیم  
 خوش مقامی است بر درخمار  
 عود دل سوخت اندر این مجمر  
 سید عاشقان دور قمر

در خرابات بر سر افتادیم  
 آخر عمر دیگر افتادیم  
 سرخوشانیم و خوش تر افتادیم  
 چه توان کرد چون در افتادیم  
 باز از خان و مان بر افتادیم  
 نیک در پای دلبر افتادیم  
 نکنی عیب ما گر افتادیم  
 همچو آتش به مجمر افتادیم  
 بی تکلف که در خور افتادیم

## ۱۱۲۶

مستانه صلاى عام دادیم

میخانه ذوق در گشادیم

هر جا دیدیم یار رندی  
می خواری و عشقبازی آموز  
میخانه سبیل ماست امروز  
بی می نفسی نمی توان بود  
مستیم و خراب در خرابات  
رندیم و حریف نعمت الله

جامی به کفش روان نهادیم  
از ما که تمام اوستادیم  
خوش خم می سرش گشادیم  
چون می نخوریم ما جمادیم  
یاران مددی که او فتادیم  
سرستان را همه مرادیم

## ۱۱۴۷

مستانه ملك صورت و معنی بهم زدیم  
رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم  
ما را مسلم است دم از نیستی زدن  
کز هستی وجود رقم<sup>۱</sup> بر عدم زدیم  
پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم  
و ز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم  
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم  
منصور وار بر سر داری علم زدیم  
ما عارفان سرخوش و دلشاد و عاشقیم  
مستیم و لا ابالی و غم را بهم زدیم  
با جام می مدام حریفانه همدمیم  
مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم  
در دیده روی ساقی و بردست جام می  
شادی روی سید خود جام جم زدیم

## ۱۱۴۸

همنشین و همدم جانان شدیم  
 غرقه دریای بی‌پایان شدیم  
 همچو زلفش بی‌سرو سامان شدیم  
 ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم  
 ساکن کنج دل ویران شدیم  
 لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم  
 بی‌خبر از کفر و زایمان شدیم  
 نقطه پرگار این دوران شدیم  
 آنچه می‌جستیم کلی آن شدیم

نامجرد از دل و از جان شدیم  
 همچو قطره بهر يك دردانه‌ای  
 از خیال روی یار خویشتن  
 تا که پیدا شد جمال عشق دوست  
 از برای گنج عشقش روز و شب  
 جان و دل در کار عشقش باختیم  
 تا خبر از زلف و رویش یافتیم  
 گرد نقطه مدتی گشتیم نا  
 سیدی چون از میانه برفتاد

## ۱۱۴۹

به شهر خویشتن هم باز گردیم  
 بیا تا نزد آن شه باز گردیم  
 بر اوج لامکان پرواز گردیم  
 برای عشق او جانباز گردیم  
 غبار او شویم و باز گردیم  
 روا نبود که با خود باز گردیم  
 ازین همدم کجا ما باز گردیم

بیا تا با تو ما همباز گردیم  
 چو شهباز آمدیم از حضرت شاه  
 پر و بالی بر آریم از حقیقت  
 فدای او شویم از خود به کلی  
 چو ما آن خاك آن کوئیم زین ره  
 درین ره مدتی رفتیم بیخود  
 ندیم سیدیم و همدم او

## ۱۱۵۰

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم  
 بر سرکوی مغان باده پرست آمدیم

بیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور  
 ساقی ما گشته حور ز آن همه مست آمدیم  
 چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان  
 گفتم به ما این زمان بهر نشست آمدیم  
 این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر  
 چند روی در بدر جام بدست آمدیم  
 چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم  
 گفتم به ما این زمان دست بدست آمدیم  
 ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام  
 عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم  
 دوست در آن يك چله کرده چنین غلغله  
 جمله در آن سلسله جرعه پرست آمدیم  
 هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار  
 کرد مرا بی قرار نیست ز هست آمدیم  
 سید دریا شکاف شست فکنده به بحر  
 از طلب عشق او جمله بشست آمدیم

## ۱۱۵۱

ما زنگ ز آینه زدودیم  
 رندانه در شرابخانه  
 مستانه به يك کرشمه‌ای دل  
 بی ذوق نبوده‌ایم يك دم  
 ذوقی دگر است گفته ما  
 در آینه روی خود نمودیم  
 بر جمله عاشقان گشودیم  
 از دست جهانیان ربودیم  
 بودیم به ذوق تا که بودیم  
 تا بربل یار لب گشودیم

ما نیز بگوش<sup>۱</sup> او شنودیم  
ایمن ز غم زیان و سودیم  
موجود زجود آن وجودیم  
دیگر نبود بس آزمودیم

جانان به زبان ما سخن گفت  
مستیم و خراب و لاابالی  
زنده به حیات عشق اوئیم  
سرمست خوشی چون نعمت الله

## ۱۱۵۲

در همه آینه عیان دیدیم  
تو چنین بین که ما چنان دیدیم  
خوش محیطی در آن میان دیدیم  
نور چشم محققان دیدیم  
عین آن بحر بی کران دیدیم  
نور رویش به او روان دیدیم  
ما در او نور انس و جان دیدیم

نور او عین این و آن دیدیم  
هر چه بینیم ما به او بینیم  
نقطه در دور دایره بنمود  
آفتاب جمال ظاهر گشت  
هر جابایی که دید دیده ما  
دیده او داد و نور او بخشید  
جام گیتی نما است سید ما

## ۱۱۵۳

به جز نور جمال او ندیدیم  
چو ماه نو همیشه بر مزبیدیم  
به آخر هم بدان اول<sup>۲</sup> رسیدیم  
محیطی را بیکدم در کشیدیم  
ز هر خم مئی جامی چشیدیم  
از آن دم روح در هر دم دیدیم

هر آن<sup>۱</sup> نقشی که بردیده کشیدیم  
بحمد الله که<sup>۳</sup> در دوران عشقش  
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم  
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم  
خرابات است و ما مست و خرابیم  
به عالم نعمت الله را نمودیم

۱- نسخه ۴۹۳ و ۲۹۱ : بسمع .

۲- نسخه ۶۹۵ : بسی .

۳- نسخه ۵ : ندارد .

۴- نسخه ۵ : بعین اول و آخر .

## ۱۱۵۴

دامن ز خودی خود کشیدیم  
 خط بر سر نیک و بد کشیدیم  
 واحد بسوی احد کشیدیم  
 ما ساغر بی عدد کشیدیم  
 بحر ازل و ابد کشیدیم  
 آن رنج که از خرد کشیدیم  
 هردم جامی دو صد کشیدیم

ما آینه درنمد کشیدیم  
 پرگار صفت به گرد نقطه  
 بودیم حباب و غرقه گشتیم  
 گرمی به حساب خورد رندی  
 دردی کش کوی می فروشیم  
 دردی است به کس نمیتوان گفت  
 شادی روان نعمت الله

## ۱۱۵۵

جز عشق نکوکاری داریم نداریم  
 سودای جهان داری داریم نداریم  
 جز میل به می خواری داریم نداریم  
 جز ناله و جز زاری داریم نداریم  
 بایار دگر باری داریم نداریم

ما باتو بجز باری داریم نداریم  
 جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم  
 چون ساغر می دردور مستانه همی گردیم  
 جز دردی درددل نوشیم ننوشیم  
 یاریم زجان ودل باسید سرمستان

## ۱۱۵۶

کاری بجز<sup>۱</sup> این دگر نداریم  
 بردیده<sup>۲</sup> دیده می نگاریم  
 جانی به هوای او سپاریم  
 در صحبت خود کجا گذاریم  
 دل زنده ز درد بی قراریم  
 با او نفسی به او<sup>۳</sup> برآریم

دائم به خیال آن نگاریم  
 صاحب نظیریم و نقش رویش  
 هردم که ز نقش<sup>۳</sup> خود برآئیم  
 ما عاشق مست و عقل مخمور  
 خوش درد دلی است درد دل ما  
 مائیم و حیات جاودانی

۱- نسخه ۳۰۲۰۱ و ۴: جزا. ۲- نسخه ۲ و ۳ و ۴: برده. ۳- نسخه

۳۰۲ و ۴: نفس. ۴- نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۶: دمی.



با عمر عزیز در میانیم      با سید خویش در کناریم

## ۱۱۵۷

گر عشق نبازیم در اینجا بچه کاریم  
 مائیم و همین کار و دگر کار نداریم  
 بر دیده نگاریم شب و روز خیالش  
 خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم  
 در دامن او دست زدیم از سر مستی  
 گر سر برود دامن وصلش نگذاریم  
 عمری است که در کوی خرابات مقیمیم  
 این يك دونفس نیز در اینجا بسر آریم  
 روشن شده از نور خدا دیده سید  
 جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

## ۱۱۵۸

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه‌ای داریم  
 وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانه‌ای داریم  
 اگر از عقل می‌پرسی<sup>۱</sup> ندارد نزد ما قدری  
 وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه‌ای داریم  
 در این خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما  
 هزاران جان فدای او که خوش هم‌خانه‌ای<sup>۲</sup> داریم  
 تو گر گنجی همی جوئی در آ در کنج دل با ما  
 که کنج ما بود معمور و در ویرانه‌ای داریم

همه غرقیم و سرگردان در این دریای بی پایان  
 ولیکن هریکی از ما نکو دردانه‌ای داریم  
 چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود  
 برای شمع عشق او پر پروانه‌ای داریم  
 خرابات است و ما سر مست و سید جام می بردست  
 در این میخانه باقی می مستانه‌ای داریم

## ۱۱۵۹

هرچه داریم از خدا داریم  
 گرنه از حضرت خداوند است  
 موج بحریم و عین ما آب است  
 ساغر درد درد می نوشیم  
 نعمت الله عطای بار خداست  
 از خدای است هرچه ما داریم  
 آنچه داریم از کجا داریم  
 موج از بحر چون جدا داریم  
 بی تکلف نکو دوا داریم  
 خوش عطائی که از خدا داریم

## ۱۱۶۰

هرچه داریم ما از او داریم  
 بحر داریم در نظر شب و روز  
 روی محبوب خویش می بینیم  
 آینه در نظر همی آریم  
 نقد گنجینه حدوث و قدم  
 عین آب حیات می نوشیم  
 شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم  
 لاجرم جمله را نکو داریم  
 تانگونی همین سبو داریم  
 زلف معشوق مو بمو داریم  
 خود و معشوق رو برو داریم  
 هرچه خواهی ز ما بجو داریم  
 این چنین آب خوش به جو داریم  
 خرقه‌ای هم پرو پرو<sup>۲</sup> داریم

۱ - نسخه ۵ : خمخانه .

۲ - نسخه ۵ و ۶ : این بیت اضافه است :

به چپ و راست خویش می نگریم

آب رویش سو بسو داریم

۳ - نسخه ۵ : برو برو (پرو پرو) به معنی پاره پاره و تکه تکه).

قول سید به‌ذوق میگوئیم عالمی را همه نکو داریم

۱۱۶۱

هرچه خواهی بجو که آن داریم  
نقد گنجینه حدوث و قدم  
هفت هیکل که جامع اسماست  
غیر او نیست در همه عالم  
در خرابات رندا سرمستیم  
حکم آل رسول می‌خوانیم  
کشته عشق نعمت‌اللهیم

جام و می جسم نیز و جان داریم  
همه از بهر عاشقان داریم  
حافظانه زبر روان داریم  
سر او چون از او نهان داریم  
می خمخانه مغان داریم  
ما از او نام وهم نشان داریم<sup>۲</sup>  
لاجرم عمر جاودان داریم

۱۱۶۲

عشق او در میان جان داریم  
تا گرفتیم آن میان به‌کنار  
عناقل این دارد و ندارد آن  
می‌رود آب چشم ما هر سو  
خبر عاشقان ز ما میجو  
آفتابی است در نظر پیدا  
نعمت‌الله به ما نشانی داد

لذت عمر جاودان داریم  
هرچه داریم در میان داریم  
عاشقانیم و این و آن داریم  
در نظر بحر بیکران داریم  
که خبر ما ز عاشقان داریم  
نورش از دیده چون نهان داریم  
این چنین نام از آن نشان داریم

۱۱۶۳

گردست دهد دامن دلبر نگذاریم  
خیزید که تا گرد خرابات بر آئیم<sup>۳</sup>

سردر قدمش باخته جان را بسپاریم  
باشد که می‌جام شرابی به کف آریم

۱ - نسخه ۲۹۱ و ۳ و ۴ : عشق . ۲ - نسخه ۱ و ۵ : خوش‌نشانی زبی نشان داریم .

۳ - نسخه ۵ : به گردیم .

ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم  
این نقش خیالی است که بردیده نگاریم  
گر باده نوشیم در اینجا بچه کاریم  
ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم  
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

گریک نفسی فوت شود بی می و ساقی  
عشقش نه نگاری است که بردست توان بست  
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند  
ای واعظ مخمور مده پند به مستان  
آن عهد که باسید سرمست به بستیم

## ۱۱۶۴

این يك دو نفس عمر بضایع نگذاریم  
شك نیست که آن دم ز حیاتش نشماریم  
با هم نفسی عمر عزیزش بسر آریم  
امید که بر خاک در او بسپاریم  
گر باده نوشیم در اینجا بچه کاریم  
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم  
خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم

خیزید که تاجام شرابی بکف آریم  
يك دم که ز ما فوت شود بی می و معشوق  
هر جام بر از می که بیابیم بنوشیم  
جان در تن ما عشق نهاده به امانت  
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست  
آن عهد که با ساقی سرمست بستیم  
روشن شده از نور رخس دیده سید

## ۱۱۶۵

در خلوتی چنین خوش پیوسته بانگاریم  
رندیم و لا ابالی کاری دگر نداریم  
مستانه در خرابات با او دمی بر آریم  
يك جان چه باشد ای جان صد جان به او سپاریم  
ما عمر خویشتن را ضایع نمی گذاریم  
از بهر باده نوشان پیمان می شماریم  
از ذوق نعمت الله ما هم امیدواریم

نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم  
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی  
گر شاهدی بیابیم لعل لبش به بوسیم  
جان شد قبول جانان شکرانه هاست بر جان  
عشق است عمر باقی باقی همه حکایت  
میخانه است معمور در وی شراب راوق  
هر عارفی که بینی<sup>۱</sup> دایم امیدوار است

## ۱۱۶۶

آشفته زلف بی قراریم  
 شوریده چشم پر خماریم  
 خورشید منیر بی غباریم  
 هر چند که نقطه را نگاریم  
 جانی به جهانیان سپاریم  
 باقی همه صورت نگاریم  
 ما جمله یکیم اگر هزاریم  
 شهباز فضای برج یاریم  
 بحریم و لیک در گذاریم  
 در هر صفتی دمی بر آریم  
 پنهان چه کنیم آشکاریم

ما عاشق چشم مست یاریم  
 سرمست می است عشقیم  
 آئینه روشن ضمیریم  
 پرگار وجود کایناتیم  
 مردم که ز نقش خود بر آئیم  
 در هر دو جهان یکی است موجود  
 یک باده و صد هزار جام است  
 سیمرخ هوای قاف قریم  
 دریم و لیک در محیطیم  
 تا واصل ذات عشق گشتیم  
 دریاب رموز نعمت الله

## ۱۱۶۷

نه به نانی چون گدا مستظهریم  
 بر چنین گنج خدا مستظهریم  
 لاجرم پیوسته ما مستظهریم  
 ما به ساقی حالیا مستظهریم  
 صادقیم و دایماً مستظهریم  
 ما به او در دوسرا مستظهریم  
 تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما به لطف پادشا مستظهریم  
 گنج اسما را تصرف می کنیم  
 روز و شب چون اوست استظهار ما  
 دیگران مستظهرند از جام می  
 دایماً لاف محبت می زنیم  
 اوست استظهار ما در دوسرا  
 بنده و سید به استظهار ما است

## ۱۱۶۸

ما ساقی مست بی نظیریم

ما عاشق و رند دلپذیریم

ممشوق خوددیم وعاشق خود	جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم	تاظن نبری که ما فقیریم
زنده به حیات جاودانیم	دایم باشیم ما نمیریم
گر طالب حضرت خدائی	ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم	محبوب بسی جوان و پیریم
از دولت بندگی سید	بر جمله عاشقان امیریم

## ۱۱۶۹

ما خراباتیان جانبازیم	محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند	گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب جان زما نوا یابد	ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم	یالب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ما است	ما به آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است	از میان شاید ار براندازیم
بنده ترك سرخوش خویشیم	سید عاشقان شیرازیم

## ۱۱۷۰

اجازت گر دهد دلبر به پای او سراندازیم  
 سر اندازیم در پایش به پا انداز جانبازیم  
 خیال نقش رویش را<sup>۱</sup> همیشه در نظر داریم  
 نمی بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم  
 میان ما و او سری است غیره از ماه<sup>۲</sup> نمیداند  
 رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم

اگر جانان بفرماید که جان‌وتن براندازش  
 به جان او که این هر دو حجاب از رو براندازیم  
 نگار نازنین ما اگر نازی کند باری  
 نیاز آریم ما از جان به پیش ناز او نازیم  
 درآ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا  
 به عین ما یکی باشیم<sup>۱</sup> به اسم و رسم ممتازیم  
 بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم  
 بیاور ساغر پر می که با وی نیک دم سازیم

## ۱۱۷۱

ما از شرابخانه جانانه می‌رسیم  
 مستان حضرتیم و ز میخانه می‌رسیم  
 از ما نشان ذوق خرابات جو که ما  
 مستیم و لا ابالی و مستانه می‌رسیم  
 ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش  
 از بزم عشق مجلس جانانه می‌رسیم  
 پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم  
 شمع‌ی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم  
 تاجی ز ذوق بر سر و در برقبای عشق  
 بسته کمر ز عزت و شاهانه می‌رسیم  
 سرمست می‌رسیم ز خمخانه<sup>۲</sup> قدم  
 مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم

از بندگی سید خود می‌رسیم باز  
از ملك غیب بین که چه مردانه می‌رسیم

## ۱۱۷۲

ما اگر شاه اگر گدا باشیم	در همه حال با خدا باشیم
جمله اسماء به ذوق می‌خوانیم	از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آب است	ما بدین بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد می‌نوشیم	دایماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی‌دانیم	عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم	این چنین بوده‌ایم تا باشیم
ما چو باشیم بنده سید	بنده دیگری چرا باشیم

## ۱۱۷۳

میخانه سبیل ما است مخمور کجا باشیم  
نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم  
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم  
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم  
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم  
خود بی‌نظر لطفش منظور کجا باشیم  
از نور جمال او روشن شده چشم ما  
با چشم چنین روشن بی‌نور کجا باشیم  
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم  
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم



از علت امکانی دل صحت کلی یافت

چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده نمی‌نوشیم<sup>۱</sup> معذور کجا باشیم

### ۱۱۷۴

عاشق و مست و رند و اوباشیم

مبتلای بلای بالاشیم

عاشق شاهدان جماشیم<sup>۲</sup>

ابن زمان عین نقش نقاشیم

مورچه‌ای را دلش نبخراشیم

لاجرم ما همه یکی باشیم

ما بدین حرف در جهان فاشیم

فاش شد نام ما که فاشیم

واله زلف یار دلبندیم

یار سرمست چشم مخموریم

نقش هستی خود فروشتیم

پشه‌ای را به جان نیازیم

چون همه جز یکی نمی‌بینیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید

### ۱۱۷۵

هر چه باشند به ما ما به جهان می‌باشیم

نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم

ور بود یک سرموئیش روان بتراشیم

از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم

خانه‌ی ماست که رندان خوش اوباشیم

لاجرم یک سرموئی دل کس نخراشیم

تا که بودیم چنان بود و چنین می‌باشیم

ما چو در سایه الطاف خدا می‌باشیم

دیگران در هوس نقش خیالند و ما

نبود هیچ حجابی که به آن محجوبیم

گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم

زاهدان را به خرابات مغان نگذارند

هر چه ببینیم همه دلبر خود می‌نگریم

در خرابات مغان سید سرمستانیم

۱ - نسخه ۶: گر باده از آن دست است .

۲ - جماش: شوخ و دلفریب .

## ۱۱۷۶

ما حلقه بگوش می‌فروشیم  
 ز اسرار الست در سماعیم  
 مردم به هوای آتش عشق<sup>۱</sup>  
 مینوش تو پند و باده می‌نوش  
 گر درد دهد به ما و گرساف  
 يك جرعه ز درد درد عشقش  
 سید چون نگار ساقی ماست  
 ما مست خراب و باده نوشیم  
 وز جام بلیش در خروشیم  
 چون باده بخویشتن بجوشیم  
 زان ساغر و خم که ما سبوشیم  
 شادی روان او بنوشیم  
 والله اگر<sup>۲</sup> به جان فروشیم  
 شاید که به می‌خوری بکوشیم

## ۱۱۷۷

ما سلطنت فقر به عالم نفروشیم  
 يك جام شرابی به دو صد جم نفروشیم  
 در کوی خرابات مغان همدم جامیم  
 هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم  
 گوئی که بخر جنت<sup>۳</sup> شادی به غم عشق  
 شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم  
 دردی است دلم‌را که به درمان نتوان داد  
 زخمی است در این سینه به مرهم نفروشیم  
 بسیار فروشیم می ذوق ولیکن  
 يك جرعه به جانی است جوی کم نفروشیم  
 گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی  
 سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم  
 يك لحظه حضوری و دمی صحبت سید  
 گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم

## ۱۱۷۸

جام می نوشیم وز جم فارغیم  
خوش نشسته شاد و خرم فارغیم  
زانکه ما از این و آن هم فارغیم  
باچنین زخمی ز مرهم فارغیم  
از حروف اسم اعظم فارغیم  
غیر ازین همدم ز همدم فارغیم  
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

فارغیم از ملك عالم فارغیم  
در خرابات جهان با عاشقان  
جز حدیث عشق او با ما مگو  
بردل ما زخم تیغ عشق اوست  
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل  
همدم جامیم و باساقی حریف  
نعمت‌الله داده‌اند ما را تمام

## ۱۱۷۹

سرمست می‌الست عشقیم  
شوریده و می‌پرست عشقیم  
پیوسته چو گل بدست عشقیم  
هستیم چنانکه هست عشقیم  
رندانه حریف مست عشقیم  
افتاده به دام شست عشقیم  
گه عالی و گاه پست عشقیم

ما عاشق چشم مست عشقیم  
سودا زندگان کوی یاریم  
گلدسته باغ لایزالیم  
از هستی خویش نیست گشتیم  
در گوشه خلوت خرابات  
مائیم که ماهی محیطیم  
گه سید و گاه بنده باشیم

## ۱۱۸۰

ما پرتو نور ذوالجلالیم  
ما عین مثال بی‌مثالیم  
گه آینه‌ایم و گه جمالیم  
گاهی قمریم و گه هلالیم  
هم ساکن خلوت وصالیم

ما گوهر بحر لایزالیم  
مائیم مثال خط وحدت  
گه نقش خیال روی یاریم  
خورشید سپهر جسم و جانیم  
هم سیرکنان کوی هجریم

ما نشئه آن لب حیائیم      واین طرفه که غرقه زلالیم  
با نقش خیال روی سید      ایمن ز خیال هرخیالیم

## ۱۱۸۱

هرچند ما به جسم ز اولاد آدمیم      اما به روح پاك ز اولاد خاتیمیم  
هستیم بی نیاز و فقیریم بر همه      این از کمال ماست که محتاج عالمیم  
جام جهان نما که به ما نور او نمود      گفتا بین که آینه اسم اعظیم  
مارا وجود داد به خود هم ظهور کرد      پیوسته ایم برهم و پیوسته باهمیم  
باجام می مدام چو رندان باده نوش      لب بر لبش نهاده و مستانه همدیم  
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی      در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم  
ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است      نزد خدا و خلق از آن رو مکریمیم

## ۱۱۸۲

ظاهراً جسم و باطناً جانیم      آخراً این و اولاً آنیم  
سخن غیر او مگو با ما      زانکه ما غیر او نمی دانیم  
وحده لا شریک له گوئیم      مؤمن صادق مسلمانیم  
اسم اعظم که جامع اسماست      حافظانه به ذوق می خوانیم  
عشق و معشوق و عاشق خویشیم      دل و دلدار و جان و جانانیم  
کنج دل گنج خانه عشق است      نقد این گنج کنج ویرانیم  
بنده سید خراباتیم      ساقی بزم باده نوشانیم<sup>۲</sup>

## ۱۱۸۳

بنده سید سرمستانیم      همه عالم به جوی نستانیم

در کتب‌خانه کتب می‌خوانیم  
 ظاهر آگرچه بسی و برانیم  
 دردمندانه پی در مانیم  
 لاجرم در دو جهان سلطانیم  
 گرتو آن می‌طلبی ما آنیم  
 سر پیدا و نهان می‌دانیم

نقطه‌ای در الفی می‌یابیم  
 باطناً گنج فراوان داریم  
 درد دردش به دوا می‌جوئیم  
 از در شاه گدائی کردیم  
 آنکه گویندو هم‌آتش خوانند  
 نعمت‌الله به همه بنمودیم

## ۱۱۸۲

غیر می هر چه دهی نستائیم  
 دست ما گیر کز آن دستائیم  
 ساقی مجلس سرمستائیم  
 جان و جانانه و این و آنیم  
 عاشقانه غزلی می‌خوانیم  
 خده‌تش زاهد و ما رندائیم  
 قدمی نه که همه مهمائیم

به سر خواجه که ما مستائیم  
 داستان همه عالم مائیم  
 در خرابات مغان مست خراب  
 دل و دلدار خودیم و می‌وجام  
 مطرب خوش نفس عشاقیم  
 حالت ما دگر و ما دگریم  
 نعمت‌الله نهاده خوانی

## ۱۱۸۵

ساقی سرا پرده میخانه جانیم  
 از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم  
 تو میرصدی باشی و ما شاه جهانیم  
 در آینه خویش به خود ما نگرانیم  
 تا بود بر این بوده و تا هست بر آنیم  
 حسنی بنمائیم و دلش را بستائیم  
 ما سینه رندان سرا پرده از آنیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم  
 تو از همدانی و ولیکن همه‌دان نه  
 تو عالم یک حرفی و ما عالم عالم  
 هر کس به جمال رخ خوبی نگرانند  
 از ما به همه عمر یکی مور نرنجید  
 هریار که بینیم که او قابل عشق است  
 رندان سرا پرده ما عاشق و مستند

## ۱۱۸۶

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم  
 ما آب حیاتیم که درجوی وجودیم  
 جامیم و شرابیم به معنی و بصورت  
 این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم  
 گرچه نگرانند به ما خلق جهانی  
 بی‌زهد توانیم که عمری بسر آریم  
 آوازه در افتاد که ما مست خراییم  
 سلطان<sup>۱</sup> سرا پرده میخانه جانیم  
 ما گوهر روحیم که در جسم روانیم  
 گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم  
 هر چیز که ما طالب آنیم همانیم  
 در آینه خلق به خود ما نگرانیم  
 بی‌جام می و عشق زمانی نتوانیم  
 والله به سر سید عالم که چنانیم

## ۱۱۸۷

لذت رند مست ما دانیم  
 دل به میخانه رفت و خوش بنشست  
 نقد گنجینه حدوث و قدم  
 جام می را مدام می نوشیم  
 رند مستیم و دامن ساقی  
 دل ما تا ابد به عهد خود است  
 تو چه دانی که ذوق سید چیست  
 عادت می پرست ما دانیم  
 نیک جانی نشست ما دانیم  
 در وجود آنچه هست ما دانیم  
 توبه ما شکست ما دانیم  
 خوش گرفته بدست ما دانیم  
 از ازل عهد بست ما دانیم  
 ذوق این میر مست ما دانیم

## ۱۱۸۸

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم  
 روز است با تو عهد درست بستیم  
 نقش خیال غیرت در دیده گر نماید  
 رندی اگر بیاییم بوسیم دست و پایش  
 با ما تو این چنینی ما با تو آنچنانیم  
 نشکسته ایم جاوید ثابت قدم بر آنیم  
 غیرت کجا گذارد؟ از دیده اش برانیم  
 ور زاهدی به بینیم در مجلسش نمایم

برخاستن توانیم مستانه از سر سر  
 آئینه منیریم روشن به نور رویت  
 رندانه درخرابات پیوسته درطوافیم  
 اما دمی نشستن بی تو نمی توانیم  
 جام جمیم دائم در بزم شه روانیم  
 جز قول نعمت الله شعری دگر نخوانیم

## ۱۱۸۹

نوفروشان کهنه پوشانیم  
 مبتلای بلای خماریم  
 خویش بیچارگان بی خویشیم  
 ایمنیم از وصال وز هجران  
 گر گدائی درآید از در ما  
 خلعت عشق اوست دربر ما  
 نعمت الله آتشی افروخت  
 کهنه پوشان نو فروشانیم  
 دردمندیم و درد نوشانیم  
 یار خسته دلان و خویشانیم  
 فارغ از جمع و وز پریشانیم  
 همچو شاهش به دیده بنشانیم  
 هر که خواهیم ما به پوشانیم  
 دیگ سودای عشق جوشانیم

## ۱۱۹۰

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم  
 ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم  
 ما پیر خرابات جهانیم ولیکن  
 گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم  
 ما نور قدیمیم که پیدا به حدویم  
 بی عقل توانیم که عمری بسر آریم  
 سینه ز سر ذوق سخن گوید و خواند  
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم  
 جز معرفت عشق دگر علم ندانیم  
 در عاشقی و باده خوری رند جوانیم  
 گو فاش بگوئید که بر خود نگرانیم  
 ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم  
 بی جام می عشق زمانی نتوانیم  
 هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

## ۱۱۹۱

ما انا الحق از وجود حق مطلق می زنیم  
 از وجود حق مطلق ما انا الحق می زنیم

ماه گردون را به تیغ معجز انگشت عشق  
 همچو جد خویشتن بی خویشتن شق می‌زنیم  
 ما و حق گفتن معاذالله چو ما بی ما شدیم  
 از حق ای یاران قفا برفرق احمق می‌زنیم  
 چون کلام اوست هر قولی که می‌گویند خلق  
 لاجرم صدیق وار از صدق صدق می‌زنیم  
 شیشه تقوی دگر بر سنگ فلاشی زدیم  
 در خرابات مغان جام مروق می‌زنیم  
 تا محقق شد مرا تحقیق حق خویشتن  
 از سر تحقیق حق برحق دم از حق می‌زنیم  
 نعمت‌الله از وجود خود چوفانی گشت گفت  
 ما اناالحق از وجود حق مطلق می‌زنیم

## ۱۱۹۲

نورچشم است و او به او بینیم  
 ما چو احوال نه ایم ای دانا  
 آینه گر هزار می‌نگریم  
 موج بحریم سو بسو گردیم  
 آفتابی به ماه می‌یابیم  
 مجمع زلف او پریشان شد  
 همه عالم چو نعمت‌الله است  
 لاجرم جمله را نکو بینیم  
 کی چو احوال یکی به دو بینیم  
 خود و محبوب رو برو بینیم  
 آب در دیده سو بسو بینیم  
 بلکه او را به نور او بینیم  
 حال مجموع مو به مو بینیم  
 غیر او را بگو که چو بینیم

## ۱۱۹۳

خیال روی تو دائم به خواب می‌بینیم  
 مدام لعل لب در شراب می‌بینیم



بچشم تو رخ تو بی نقاب می بینیم  
 نظر کنیم در اینها و آب می بینیم  
 به نور طلعت تو آفتاب می بینیم  
 چو سرخوشیم حیات از حباب می بینیم  
 بیا بنوش که خیر و ثواب می بینیم  
 به چشم سید مست خراب می بینیم

تو نور دیده مائی ترا به تو نگریم  
 حباب و قطره و دریا و موج می یابیم  
 چوماه روی تو ما را جمال بنماید  
 اگر چه آب حیات از حباب می نوشیم  
 گشاده ایم سرخم و بادیه می نوشیم  
 جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست

## ۱۱۹۴

صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم  
 بنگر که در سراچه معنی چها کنیم  
 هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم  
 ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم  
 باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم  
 بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم  
 تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم  
 در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم  
 رندان لاابالی و مستان سرخوشیم  
 موج محیط گوهر دریای عزتیم  
 در دیده روی ساقی و بردست جام می  
 ما را نفس چو آزد دم عشق است لاجرم  
 از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام

## ۱۱۹۵

تا نپنداری که بازی می کنیم  
 سرخوشیم و ترك تازی می کنیم  
 ترك ایمان<sup>۲</sup> مجازی می کنیم  
 آفرین بردست غازی می کنیم  
 خرقة خود را نمازی می کنیم  
 عاشقانه دلنوازی می کنیم

عاشقانه عشقبازی می کنیم  
 خان و مان عقل ویران کرده ایم  
 در پی کفر حقیقی می رویم  
 کشته عشق و شهید حضرتیم  
 ما به آب دیده ساغر مدام  
 هر چه می بینیم چون معشوق ماست

سیدیم و بنده محمود خویش

بر در سلطان ایازی می گویم

۱۱۹۶

غرقة آب و آب می جویم  
 این عجب بین که عاشق خویشم  
 پیر خمارم و به جرعه می  
 در خرابات عشق مست خراب  
 آمدم مست بر سر میدان  
 بلبل گلستان معشوقم  
 نعمت الله حق است از آن شب و روز

در تحیر که بحر یا جویم  
 عین مطلوب و طالب اویم  
 خرقة خود مدام می شویم  
 سخن عاشقانه می گویم  
 عشق چوگان و عالمی گویم  
 گل گلزار عشق می بویم  
 من حق خویشتن از او جویم

۱۱۹۷

سخنی خوش به ذوق می گویم  
 بزم عشق است و خرقة سالوس  
 عشق و معشوق و عاشق خویشم  
 من و او و تو چون یگانه شدیم  
 آفتابی در آینه بنمود  
 روح قدسی خموش خواهد بود  
 يك زمان سیدم دمی بنده

یاری از اهل ذوق می جویم  
 عاشقانه مدام می شویم  
 لاجرم غیر خود نمی بویم  
 تو منی ای عزیز ، من اویم  
 روشن از نور روی مه رویم  
 در مقامی که من سخن گویم  
 گاه سلطان و گاه انجویم

۱۱۹۸

منم مجنون منم لیلی نمی گوئی چه می گویم

مگر گم کرده ام خود را که خود را باز می جویم

اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم  
وگر نه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم  
خرابات است و من<sup>۱</sup> سرمست و ساقی جام می‌بردست  
بدی من مگو زاهد که من ساقی نیکویم  
اگر گویم که نیکویم مکن عییم که من اویم  
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم  
خیال غیر اگر بینم که نقشی در نظر دارد  
به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم  
امیر می‌فروشانم که رندانم غلامانند  
مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم<sup>۲</sup>  
می‌وجامی اگر جوئی که باشی همدمش<sup>۳</sup> یکدم  
بیا و نعمت‌الله جو در این دوران که من اویم

## ۱۱۹۹

ما ازین خلوت میخانه به جائی نرویم  
از چنین آب و هوایی به هوایی نرویم  
عشق شاه است روان در پی او می‌گردیم  
از پی عاقل مسکین گدائی نرویم  
نرویم از در میخانه به جائی دیگر  
جنت ماست ازین خانه به جائی نرویم  
دردی درد که یابیم خوشی می‌نوشیم  
تن درستیم و پی هیچ دوائی نرویم  
ما محبیم و ز محبوب همو می‌جوئیم  
برو ای عقل کز اینجا به جفائی نرویم

به هیاهوی رقیبان نرویم از در تو  
 دائماً گرچه بگوئیم دعائی نرویم  
 نعمت‌الله به همه کس چو عطا می‌بخشد  
 ما از او تا نستائیم عطائی نرویم

۱۲۰۰

داریم نگاری به کمالی که چه گویم  
 حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم  
 خوش‌نقش خیالی است که نور بصر ماست  
 نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم  
 ساقی قدحی باده مستانه به من داد  
 زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم  
 شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست  
 بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم  
 در آینه دیده سید بتوان دید  
 تمثال جمالی به مثالی که چه گویم

۱۲۰۱

حالی است مرا با می و مستان که چه گویم  
 رازی است میان من و رندان که چه گویم  
 بزمی است ملوکانه و ساقی که چه پرسی  
 من عاشق سرمست و حریفان که چه گویم  
 چون بلبل سودا زده در گلشن عشاق  
 آورده‌ام این صوت به دستان که چه گویم

هر نقش خیالی که مرا در نظر آید  
 گویم که بگوئید به جانان که چه گویم  
 از روز ازل عاشق و مستم چه توان کرد  
 باشم ابدًا مست بدانسان که چه گویم  
 خرد نوشتن ازین قول که گفتم نتوان گفتم  
 ذوقی است درین گفته مستان که چه گویم  
 گنج ار طلبی کنج دل سینه ما جو  
 نقدی است درین گوشه و بران که چه گویم

## ۱۲۰۲

نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم  
 مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم  
 تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد  
 کردیم نمازی و نمازی که چه گویم  
 دلسوخته آتش عشقیم که چون موم  
 دیدیم گدازی و گدازی که چه گویم  
 این سینه ما مخزن اسرار الهیست  
 رازی است درین سینه و رازی که چه گویم  
 خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود  
 مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم  
 ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت  
 آواز به ساز آمد و سازی که چه گویم  
 سینه بسوی کعبه مقصود روان شد  
 اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

۱۲۰۳

داریم حضوری و سرابی<sup>۱</sup> که چه گویم  
 جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم<sup>۲</sup>  
 در کوی خرابیات مغان همدم جامیم  
 مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم  
 مستانه بتم از در میخانه درآمد  
 بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم  
 خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده  
 بینیم درین «خواب»<sup>۳</sup> به خوابی که چه گویم  
 از آتش عشقش دل بیچاره کباب است  
 سوزی و «کبابی»<sup>۴</sup> و کبابی که چه گویم  
 در مجلس ما مطرب عشاق درآمد  
 بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم  
 با عشق بصر می‌پر و با عقل میانیز  
 کاین عقل حجاب است و حجابی که چه گویم  
 مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی  
 داریم هوای خوش و آبی که چه گویم  
 گر کام دلم دلبر عیار برآرد  
 والله که ثواب است و ثوابی که چه گویم  
 گر يك نفسی بی می و معشوق برآری  
 پرسند حسابی و حسابی که چه گویم  
 از گفته سید دو سه بینی بنوشتیم<sup>۵</sup>  
 خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم

۱ - نسخه ۴۹۳ و ۲۹۱ : حضور و سرابی . ۲ - نسخه ۵ : چه گوئیم .  
 ۳ - نسخه ۵ : دیده . ۴ - نسخه ۵ : چه سوزی . ۵ - نسخه ۵ : بنوشتیم .

۱۲۰۴

بنموده جمالی به کمالی که چه گویم  
 حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم  
 بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش  
 هر حرفی از آن خط به مثالی که چه گویم  
 بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد  
 نقشی که چه پرسى و خیالی که چه گویم  
 ما ساقى سرمست خرابات جهانیم  
 در ساغر ما آب زلالی که چه گویم  
 بزمی است ملوکانه که شرحش نتوان کرد  
 ذوقی است درین مجلس و حالی که چه گویم  
 مائیم و خلیل الله و کنجی و حضوری  
 خوش عمر عزیزى و وصالی که چه گویم  
 در بندگی سید و در صحبت رندان  
 داریم مجالی و مجالی که چه گویم

۱۲۰۵

اگر گویم که نیکویم مکن عییم که من اویم  
 چنان مستم که از مستی نمی دانم چه می گویم  
 منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم  
 مگر گم کرده ام خود را که خود را باز می جویم  
 اگر نه ساقی مستم چرا جوئیای رندانم  
 و گرنه ذوق می دارم چرا میخانه می پویم

امیر می‌فروشانم که رندانم غلامانند  
 امیر حضرت جانم که شاهانند انجویم  
 نکو آئینه‌ای دارم که حسن او در آن پیداست  
 بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم  
 خیال غیر اگر بینم که نقشی می‌زند بر آب  
 به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم  
 اگر یار خوشی جوئی که با وی صحبتی داری  
 بیا و نعمت الله جو درین دوران که من اویم

## ۱۲۰۶

ما گدایان حضرت شاهیم	پرده داران خاص اللهم
باده نوشان خلوت <sup>۱</sup> عشقیم	ره نشینان خاک آن راهیم
در ضمیر منیر دل مهریم	بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن <sup>۲</sup> عزیز خودیم	گه چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم	ایمن از آرزوی دل خواهیم
گرچه از خود خبر نمی‌داریم	به خدا کز خدای آگاهیم
بنده ذاکران توحیدیم	سید ملک نعمت اللهم

## ۱۲۰۷

ما عاشق مستیم و طلبکار خدائیم	ما باده پرستیم و ازین خلق جدائیم
برطور وجودیم چو موسی شده از دست	بی‌پا و سرآشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم	موجیم که در بحر بیک جای نبائیم
در صومعه سینه ما یار مقیم است	ما از نظرش صوفی صافی صفائیم



ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب  
 ما ئیم که از سایه گذشتیم دگر بار  
 ما ئیم که از ما و منی هیچ نمانده است  
 گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم  
 سید چه کنی راز نهان فاش بگفتیم  
 ای برب ساحل توجه دانی که کجائیم  
 ما سایه نجوئیم همائیم همائیم  
 در عین بقائیم و منزله ز فنائیم  
 گاهی شده در غرب، و گه از شرق بر آئیم  
 بی خود نگرستیم خدائیم خدائیم

## ۱۲۰۸

ما بنده مطلق خدائیم  
 در مجمع انبیا حریمیم  
 او با ما، ما «ندیم اوئیم»<sup>۲</sup>  
 مستیم ز شراب وحدت عشق  
 تا واصل ذات خویش گشتیم  
 يك معنی و صد هزار صورت  
 سید ز خودی خود فنا شد  
 فرزند یقین مصطفائیم  
 سر حلقه جمله اولیائیم  
 آیا تو کجا و ما کجائیم  
 مستانه سرود می سرائیم  
 با هر صفتی دمی بر آئیم  
 در دیده خلق می نمائیم  
 والله به خدا که ما خدائیم

## ۱۲۰۹

ما مظهر<sup>۳</sup> نور مصطفائیم  
 ما فاتحه الکتاب عشقیم  
 ما سرّ خلیفه زمینیم  
 ما کاشف معنی کلامیم  
 ما صدر نشین کوی عشقیم  
 ما گوهر بحر بی کرانیم  
 ما جامع جمله اسمائیم  
 ما منبع سرّ مرتضائیم  
 ما آیت کرسی خدائیم  
 ما نور صحیفه<sup>۴</sup> سمائیم  
 ما واصل صورت شمائیم  
 ما صوفی صفة صفائیم  
 ما مخزن گنج پادشاهیم  
 ما جام جم جهان نمائیم

۲ - نسخه ۵: به او ندیمیم .

۴ - نسخه ۱: هدیه .

۱ - نسخه ۲۱ و ۳ و ۴: در .

۳ - نسخه ۱: مطلع .

ما بلبل و هدهد و همایم  
ما باز فضای کبریائیم

در شرع و طریقت و حقیقت  
سیمرغ حقیقت است سید

## ۱۲۱۰

در آینه خود به خود نمائیم  
آیاتو کجا و ما کجائیم  
مائیم که هم حجاب مائیم  
نابسته تمام برگشائیم  
یک جای و به صد هزار جائیم  
رندانه سرود می‌سزائیم  
دارنده نعمت خدائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم  
رندیم و مدام همدم جام  
بحریم و حباب و موج و جوئیم  
هر دم نقشی خیال بندیم<sup>۱</sup>  
یک رنگ و به صد هزار رنگیم  
مستیم و خراب در خرابات  
عالم یابند نعمت از ما

## ۱۲۱۱

گاه موجیم و گاه دریائیم  
عاشقانه<sup>۲</sup> به عشق گویائیم<sup>۳</sup>  
به یکی جا از آن نمی‌پائیم  
هیچ کاری<sup>۴</sup> دگر نمی‌شائیم  
بی‌خبر از خمار فردائیم  
لاجرم ما به عین بینائیم  
از خرابات عشق می‌آئیم  
گاه مؤمن گهی چو ترسائیم

غرقة بحر بیکران مائیم  
بلبل گلستان معشوقیم  
آفتاب سپهر جان و دلیم  
بجز از کار<sup>۵</sup> عشق ورزیدن  
ما چو امروز عاشق و مستیم  
یار ما عین نور دیده‌ ماست  
این چنین مست و لاابالی وار  
چون رخ و زلف یار خود دیدیم

۱ - نسخه ۵ : هر نقش خیال او که بندیم . ۲ - نسخه ۵ : عاشقان را .

۳ - نسخه ۵ : جویائیم . ۴ - نسخه ۵ : ما بجز کار . ۵ - نسخه ۵ : کار .

ورنه چون آفتاب پیدائیم  
تا خدا را به خلق بنمائیم  
ما طیب جمیع اشیائیم  
گویا نزد ما که او مائیم

خلق کورند و می نمی بینند  
ما از آن آمدیم در عالم  
گر طیبی طلب کند بیمار  
نعمت الله اگر کسی جوید

## ۱۲۱۲

در هر حالی برای اوئیم  
خاک در آن سرای اوئیم  
سرگشته و در هوای اوئیم  
مائیم که آشنای اوئیم  
می گفت که ما دوای اوئیم  
ما بنده بی‌نوای اوئیم  
شاهیم ولی گدای اوئیم

عشق است که مبتلای اوئیم  
مستیم و حریف می‌فروشیم  
دل داده به باد درخرابات  
در بحر محیط غرقه گشتیم  
درد آمد و دردمند می‌جست  
چون اوست نوای بی‌نوایان  
از دولت بندگی سید

## ۱۲۱۳

پیوسته به عشق او نکوئیم  
با او یک‌رو و روبروئیم  
بی‌گفته او سخن نکوئیم  
در آب نشسته آب جوئیم  
وی عقل برو که ما دلوئیم  
از چشمه چشم خود بشوئیم  
در خدمت بندگی اوئیم

زنده به حیات عشق اوئیم  
ما ساده دلیم و آینه هم  
گوئیم هر آنچه او بگوید  
بحریم و حباب و موج و جوئیم  
ای عشق بیا که جان مائی  
نقشی که خیال غیر بندد  
با سید خویشتن حریفیم

## ۱۲۱۲

از ازل تا به ابد آینه‌دار اوئیم  
 موج دریای محیطیم عجایب این است  
 گاه در میکده باشیم و گاهی در مسجد  
 روز و شب دیده‌ما گرد جهان می‌گردد  
 گوش کن گفته مستانه ما را بشنو  
 چشم ما نقش خیال دگری گردیده  
 در خرابات مغان سید سرمستانیم  
 ما همه آینه داران جهان يك روئیم  
 عین آئیم ولی آب ز جو می‌جوئیم  
 در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم  
 روشنائی نظر از نظرش می‌بوئیم  
 که چنین گفته مستانه از او می‌گوئیم  
 عاشقانه ز نظر پاك فرو می‌شوئیم  
 گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

## ۱۲۱۵

چنانکه عشق بگوید به ما چنان گوئیم  
 از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم  
 چو آب جوی به رسو اگر چه می‌گردیم  
 ز آب جو بجز از آب جو نمی‌جوئیم  
 بخواب دیده ما گر خیال غیری دید  
 به آب چشم خیالش ز دیده می‌شوئیم  
 بهر طرف که رود می‌رویم در قدمش  
 بهر طریق که باشیم همراه اوئیم  
 ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت  
 به عشق بوی خوشش بوی مشک می‌بوئیم  
 چو آفتاب جمالش به ما تجلی کرد  
 به نور طلعت او روشنیم و مه روئیم  
 بیا که گفته سید به ذوق می‌خوانند  
 شنو به ذوق که ماهم به ذوق می‌گوئیم

## ۱۲۱۶

ما را همه ذوق از خداین  
 کامشب یاران حریف ماین  
 مستانه سرود می سراین  
 هر چند که صورتاً جداین  
 رندان همه ایمن از دواین  
 در پاش سران همه سرآین  
 میکش دایم که خوش بلاین  
 رندی که می اش اوی<sup>۳</sup> کجاین  
 در مجلس سیدم گداین

در صحبت ما همه صفاین<sup>۱</sup>  
 ناروز صفا و ذوق مستی است  
 رندان مستند و لا ابالی  
 در عالم معنی عین عشقن  
 با دردی درد عشق ساقی  
 مطرب سخنم چو خوش بخواند<sup>۲</sup>  
 گوئی عشقش بلای جان است  
 مستیم و خراب در خرابات  
 شاهان جهان به دولت عشق

## ۱۲۱۷

ساغر پر ز می بیا بستان  
 دردمندی خوشی دوا بستان  
 بخشش حضرت خدا بستان  
 هم مرادی ازین سرا بستان  
 آب روئی ز چشم ما بستان  
 همچو بلبل ز گل نوا بستان  
 هر چه خواهی ز آشنا بستان

جام گیتی نما ز ما بستان  
 دردی درد دل دوا باشد  
 گر بلائی دهد خدا دریاب  
 چون رسیدی درین سرا بستان  
 بر سر آب چشم ما بنشین  
 گر به بستان گذر<sup>۴</sup> کنی نفسی  
 نعمت الله مجو ز بیگانه

## ۱۲۱۸

دردی دردت نفروشم به جان

جام می عشق تو نوشم به جان

۱ - نسخه ۶ : ان . ۲ - نسخه ۱ : سراید . ۳ - نسخه ۱ و ۳ : غم .  
 ۴ - نسخه ۱ و ۳ : نظر .

از سر کویت <sup>۱</sup> نروم بعد از این	در ره عشق تو بکوشم به جان
جان جهانی و دلم برده ای	گوی مگو هیچ خموشم به جان
نالۀ دلسوز من از حالتی است	گوش کن ای بار خروشم به جان
سید خود خوانیم ای جان من	بنده ام و حلقه بگوشم به جان

## ۱۲۱۹

نور چشم عالم است از دیده مردم نهان  
 غیر عین او که بیند<sup>۱</sup> نور او در انس و جان  
 گرشود روشن به نور روی او چشم دلت  
 نور روی او به نور روی او بینی عیان  
 در مظاهر مظهري ظاهر شده در چشم ما  
 دیده بگشا تا به بینی نور او در این و آن  
 حرف حرف یرلخ عالم چومی خوانم به ذوق  
 در همه منشور می یابم به نام او نشان  
 یکسر مو در میان ما نمی گنجد حجاب  
 خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان  
 صد هزار آئینه دارد در نظر آن یار من<sup>۲</sup>  
 لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان  
 خوانده ام از لوح دل علم بدیع عارفان  
 باز اسرار معانی می کنم با تو بیان  
 در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام  
 در عدم بنشسته ام خوش فارغ از هر دو جهان  
 نعمت الله از رسول الله مانده یادگار  
 کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

## ۱۲۲۰

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان  
و گر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان  
ترا از صحبت زاهد به عمری کار نگشاید  
هزارت کار بگشاید دمی در خدمت رندان  
طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی  
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان  
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بردست  
چه خوش جامی که من دارم مدام از حضرت رندان  
به جان جمله رندان که جان من نمی جوید  
در این خلوت سرای دل به غیر از صحبت رندان  
مگو در بزم سرمستان حدیث دینی و عقبی  
به اینها کی فرود آید زمام همت رندان  
نعیم و نعمت رندان مجو از جنت و حوری  
بیا از نعمت الله جو نعیم و نعمت رندان

## ۱۲۲۱

مست بودی مست رفتی از جهان  
مست خیزد هر که او سرمست رفت  
هر چه ورزی دانکه می ارزی همان  
من نشان از بی نشانی یافتم  
تا میان او گرفتم در کنار  
خیز و دستی بر نشان پائی بکوب  
نعمت الله گر همی خواهی بجو  
مست خیزی مست باشی جاودان  
ور رود مخمور آید همچنان  
قیمت باشد به قدر این و آن  
بی نشان شو تا بیابی این نشان  
نیست غیری در کنار و در میان  
سرفدا کن در سماع عارفان  
همچو گنجی در دل صاحبان

## ۱۲۲۲

مائیم و جام و باده و جانانه جاودان  
 از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان  
 بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر  
 یارب که باد عاشق دیوانه جاودان  
 خوش جنتی است روضه رضوان می فروش  
 جام شراب و صحبت رندانه جاودان  
 جاوید دل مجاور درگاه دلبر است  
 ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان  
 در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش  
 بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان  
 بنموده ایم ظاهر و باطن به هم عیان  
 پیوند جان ماست به جانانه جاودان  
 دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست  
 بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

## ۱۲۲۳

گر خدا دانی جدا از خود مدان  
 گر همه عالم به درویشی دهی  
 فاعل مختار در عالم یکی است  
 ما به او محتاج و او از ما غنی  
 از فنا و از بقا بگذر خوشی  
 درد او بخشد دوا هم او دهد  
 در همه حالی که باشی ای عزیز  
 از خدا میدان خدا از خود مدان  
 لطف می فرما عطا از خود مدان  
 در حقیقت فعلها از خود مدان  
 تو فقیری این غنا از خود مدان  
 این فنا و آن بقا از خود مدان  
 عارفا درد و دوا از خود مدان  
 نعمت الله را جدا از خود مدان



## ۱۲۲۴

یار اگر بایدت بیا یار آن  
 کی خورد غم زقطره باران  
 بود این کار کار بی کاران  
 زاهد و بندگی هشیاران  
 نبود خوارپیش می خواران  
 می برد دل ز دست عیاران  
 لاجرم سرورم به سرداران

قدمی نه به خلوت یاران  
 هر که چون ما فتاد دردربا  
 کار ما عاشقی بود دایم  
 ما ورنیدی و خدمت ساقی  
 هر عزیز می خوردباما  
 و ه که زلف بتم چه طراست  
 بنده سید خراباتم

## ۱۲۲۵

حافظ جامع خدا انسان  
 محرم راز کبریا انسان  
 می نماید عیان ترا انسان  
 بندگانند و پادشا انسان  
 صوفی صفت صفا انسان  
 همه باشند نزد ما انسان  
 گر نباشد در این سرا انسان  
 می کند نوش دایما انسان  
 خوش ندا کن بگو که با انسان

جام گیتی نمای ما انسان  
 صورت اسم اعظمش دانم  
 گنج و گنجینه و طلسم به هم  
 هر چه در کاینات می خوانند  
 خانقاهی است شش جهت به مثل  
 موج و بحر و حباب و قطره و جو  
 این سرا ، خانه خراب بود  
 دردی درد دل که درمان است  
 نعمت الله را اگر یابی

## ۱۲۲۶

چه خوش جانی است کوی می فروشان  
 چه خوش دردی است درد دردنوشان

چه خوش ذوقی است ذوق باده نوشان  
 چه خوش آهی است آه دردمندی

چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان  
برای بیمار کردم دوش<sup>۱</sup> نوشان  
که باشد آب حیوان در سبوشان  
ز سرمستی همه خمهاش جوشان  
چه خوش قولی است گفتار خموشان

چه خوش حالی است حال بی نوائی  
شراب وحدت از جام محبت  
حریف مجلس رندان عشقم  
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم  
چه خوش شعری است نظم نعمت الله

## ۱۲۲۷

اول و آخر نباشد غیر آن  
بس بدیع است این معانی رایبان  
تا بیایی لذتی از جسم و جان  
بی نشان شو تا از او یابی نشان  
پرده را بردار و می بینش عیان  
دست با او در کمر او در میان  
بلکه خود عشق است پیش عاشقان

سین انسان گر برافتد از میان  
چون نمائی تو نماند غیر تو  
نوش کن می جام را هم نقل ساز  
بگذر از نام و نشان خویشتن  
چيست عالم پرده نقش و خیال  
یار سرمست است مارا در کنار  
نعمت الله عاشق و معشوق ماست

## ۱۲۲۸

نیک نزدیکی مرو دوری بمان  
در وصالی هجر و مهجوری بمان  
بگذر از هستی و مغروری بمان  
قصه رضوان مگو حوری بمان  
روشنش می بین و مستوری بمان  
غیر اوناری است یا نوری بمان  
نعمت الله باش و منصوری بمان

وقت سرمستی است، خموری بمان  
آشنائی ترك بیگانه بگو  
غره علم و عمل چندین مباش  
صحبت رندان غنیمت می شمر  
نور چشم عالمی پیدا شده  
غیرت ار داری ز غیرش در گذر  
از انا بگذر به حق میگو که حق

## ۱۲۲۹

این چنین زنده نباشد آنچنان  
تا چو خضر زنده مانی جاودان  
چون خیال اوست بر چشمش نشان  
در سراستان جان عاشقان  
يك حقیقت در ظهور است این و آن  
گرچه او را نیست خود نام و نشان  
لاجرم در جان ما باشد روان

من به او زنده توئی زنده به جان  
نوش کن آب حیات معرفت  
صورت نقشی که آید در نظر  
ساقیم مست است و جام می بدست  
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است  
جمله اشیا نشان نام اوست  
گفته سید حیات جان ماست

## ۱۲۳۰

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان  
جانت مده به باد هوا در هوای نان  
بگشاده ای چو کاسه دهان در خیال آش  
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان  
بهر دو نان مرو بر دو زبان و شرم دار  
حیف است کآب روی فروشی بهای نان  
آدم بـرای دانـه گندم بهشت هشت  
تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان  
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا  
گردد مطیع اگر بدهی يك دو تـای نان  
دل را شراب ده که همین است دوای دل  
نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان  
از خوان نعمت الله اگر خورده ای طعام  
چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

## ۱۲۳۱

گاه تاريك است و گه روشن سرای این جهان  
غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان  
گرنوای آن جهان داری بیا خوش وقت باش  
بی نوا باشی اگر جوئی نوای این جهان  
اعتمادی نیست ای باران بر این دنیای دون  
عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان  
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو  
خود که می یابد صوابی از خطای این جهان  
دایما خر بنده ای باشد که آمد شد کند  
هر که افتد همچو خواجه در قفای این جهان  
می دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا  
باد پیمائی که گردد در هوای این جهان  
محنت آبادی خرابی خاکدانی ناخوشی  
بی خبر نامش نهد دولت سرای این جهان  
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت  
فارغیم از مبتلا و از بلای این جهان  
نعمت الله دینی و عقبی نخواهد از خدا  
آن جهان هرگز نمی جوید چه جای این جهان

## ۱۲۳۲

پادشاهی کنی چوشاه جهان  
آنچنان گنج در چنین ویران  
گرچه باشد ز چشم تو پنهان

گر گدائی کنی تو از سلطان  
گنج عشقش بجو که درد دل تست  
نور رویش به چشم ما پیدا است

تا به بینی جمال خویش در آن  
 همچو پرگار گشته سرگردان  
 خوش کناری گرفته ام زمین  
 گفته سیدم روان می‌خوان

جام گیتی نما بدست آور  
 جان عارف به گرد نقطه دل  
 تا گرفتم میان او بکنار  
 فیض از نور نعمت‌الله‌جو

## ۱۲۳۳

ما را کنار گیر که آئیم در میان  
 روشن چو آفتاب نمائیم در میان  
 با این و آن همیشه چرائیم در میان  
 آنجا میان خویش گشائیم<sup>۱</sup> در میان  
 مائیم حیات عشق و نه مائیم در میان  
 عشقیم و آمدیم که مائیم در میان  
 اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

از ما مکن کنار که مائیم در میان  
 نوری از آن کنار به ما رونموده باز  
 گرنه مراد اوست که گیریم در کنار  
 بسته میان به خلوت میخانه می‌رویم  
 عشق است جان عاشق و دل زنده ایم از آن  
 عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار  
 سید موحدی است که سلطان گدای اوست

## ۱۲۳۴

بر کنار از ما و با ما در میان  
 بی‌نشان شو تا بیابی آن نشان  
 همدم جامیم و فارغ از جهان  
 کشته عشقیم و حی جاودان  
 ساخت بر زلف پریشان آشیان  
 آستین را بر همه عالم فشان  
 نعمت‌الله را بجو از عارفان

این چنین پیدا و پنهانی چنان  
 ما نشان از بی‌نشانی یافتیم  
 در خرابات مغان مست خراب  
 درد مندیم و دوا درد دل است  
 مرغ جان از برج دل پرواز کرد  
 سربه پای او فکن دستش بگیر  
 ذوق سرمستی زمستان می‌طلب

## ۱۲۳۵

حمد تو بی‌نهایت و لطف تو بی‌کران  
 با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان  
 فی‌الجمله چون منم همه تو کیستی بگو  
 و رخود توئی بگو که من اکنون شدم نهان  
 در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست  
 در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان  
 فی‌الجمله عارفیم به هر صورتی که هست  
 در دیدن صفات کمال تو هر زمان  
 با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز  
 پیوند ما و تو به کرم هست جاودان  
 نور تو آسمان و زمین را ظهور داد  
 روشن شد از جمال و کمال تو این جهان  
 سید به بنده داد وجودی ز جود خود  
 بنمود آنچه بود به ارباب این و آن

## ۱۲۳۶

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن  
 سلطنت از خدمت نور الهی یافتن  
 بنده او شواگر خواهی که گردی پادشه  
 کز قبول او توانی پادشاهی یافتن  
 شرط جان بازان مادر عاشقی دانی که چیست  
 طرح کردن هر چه از مالی و جاهی یافتن

خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی  
 پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن  
 در ضمیر روشن می نور ساقی دیده ام  
 خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن  
 ساقی سرمست دیدم صبحدم جامی بدست  
 خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن  
 نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب  
 ورز غیر ما بجویی<sup>۱</sup> آن نخواهی یافتن

## ۱۲۳۷

با همه این سخن توان گفتن  
 گرمجالی شود به دیده و سر  
 بر در می فروش ای رندان  
 هر چه سلطان عشق فرماید  
 سید از حق چو این سخن گوید  
 در معنی چنین توان سفتن  
 خاک درگاه او توان رفتن  
 عاشقانه خوشی توان خفتن  
 کی تواند کسی چنان گفتن  
 نتوان آن حدیث بنهفتن

## ۱۲۳۸

ایها الطالب چه جای ما و من  
 تا که من با من بود من من نیم  
 عشق گه در جسم و گه در جان بود  
 روحه روحی و روحی روحه  
 من چو بی من در درون خلونم  
 خواه بی من نوش و خواهی توبه کن  
 من چو از آل حسینم لاجرم  
 عین مطلوبیم که می گویم سخن  
 چون نباشم من نباشد غیر من  
 گاه باشد یوسف و گاه پیرهن  
 من رآ روحان حلا<sup>۲</sup> فی البدن؟  
 خواه پرده پوش و خواهی برفکن  
 خواه بت میساز و خواهی می شکن  
 کل شیئی منکم عندی حسن

## ۱۲۳۹

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن  
 جان عالم خوانمت گر نیک دریایی سخن  
 هر چه باشد آدمی را بنده اند از جان و دل  
 خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن  
 نور چشم عالمی از دیده مردم نهان  
 یوسف مصری ولی پنهان شده در پیرهن  
 روح اعظم دیدم و می گفت مستانه مرا  
 جان من بادت فدای جان وای جانان من  
 گرمی<sup>۱</sup> جام بقا خواهی که نوشی همچوما  
 در خرابات فنا مستانه خود را در فکن  
 عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده  
 مطربا قولی بگو « تانانا در تان تن »<sup>۲</sup>  
 بت پرستی نیستم تا بت پرستم در جهان  
 من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

## ۱۲۴۰

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن  
 بزم ما مجلس عشق است و حریفان سرمست  
 خود گرفتم که توانی که دلم آزاری  
 دل ما کعبه عشق است و مقام محمود  
 بروای عقل و مکن سرزنش عاشق مست  
 عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن  
 نتوان مجمع این قوم پریشان کردن  
 این چنین کار خطرناک به نتوان کردن  
 باد ویران که دلش داد به ویران کردن  
 بد بود سرزنش سید نیکان کردن



## ۱۲۴۱

عشق در آن و این توان دیدن  
 آن چنان آفتاب روشن رای  
 ماه اگر چه بر آسمان باشد  
 عاشقانه اگر طلب کاری  
 گر امین خدا چو ما باشی  
 با سلیمان اگر حریف شوی  
 نعمت الله را اگر یابی  
 بریسار و یمین توان دیدن  
 دررخ شمس الدین توان دیدن  
 نور او بر زمین توان دیدن  
 آنچنان این چنین توان دیدن  
 جبرئیل امین توان دیدن  
 خاتمش با نگین توان دیدن  
 دلبر نازنین توان دیدن

## ۱۲۴۲

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن  
 و گرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن  
 به ما آئینه ای بخشید و روی او در آن پیدا است  
 به مانوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن  
 سخن از دی و از فردا مگو، امروز خود فردا،  
 خوشی بر چشم ما بنشین به بینش حال یار روشن  
 شب تاریک هجرانش به روز آور که وصل او  
 شبت روشن کند چون روز و سازد کارها روشن  
 چراغ خلوت دیده ز شمعش گر بر افروزی  
 به بینی نور چشم ما در آن خلوت سرا روشن  
 صفا جام می ما را نماید ساقی باقی  
 بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن  
 دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را  
 بنور او توان دیدن جمال کبریار روشن

## ۱۲۴۳

به نور طلعت او گشته چشم ما روشن  
نگاه کردم و دیدم به نور او او را  
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است  
اگر نه نور جمالش به ما نماید رو  
ندیده دیده بیگانه ز آنکه تاریک است  
گرفته جام می و مست آمده در بزم  
همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نموده در نظرم نور کبریا روشن  
به نور او بنگر تا شود ترا روشن  
چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن  
جمال شه که نماید به هر گدار روشن  
ولی به بین که شده چشم آشنا روشن  
بما نموده در آن جام می لقا روشن  
نگر به دیده ما نور چشم ما روشن

## ۱۲۴۴

ای به روی تو دیده‌ها روشن  
به کمالت زبان‌ها گویا  
نور چشم منی از آن شب و روز  
مردم دیده تا به خود بینا است  
مهر تو آفتاب جان و دل است  
عشق تو شمع خلوت جان است  
صورت روی خوب سیده‌ماست

وی به نور تو جان ما روشن  
به جمال تو چشم‌ها روشن  
من بتو دیده‌ام ترا روشن  
در همه دیده‌ام خدا روشن  
من چو ذره در آن هوا روشن  
دل چو پروانه زان ضیا روشن  
نور<sup>۱</sup> معنی والضحی روشن

## ۱۲۴۵

ما آشنا و<sup>۱</sup> خویشیم بیگانگی رها کن

دردی به ذوق می نوش درد دلت دوا کن

در بحر ما قدم نه با ما دمی بر آور

آب حیات ما نوش میلی به سوی ما کن

خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش  
 از درگه کریمان در یوزه چون گداکن  
 داری هوا که گردی سردار بر در او  
 درپای دار سر نه هم ترك دو سرا کن  
 هر مظهري که بینی جام جهان نمائی است  
 مظهر در او هویدا است نظاره خدا کن  
 جام شراب می نوش شادی روی رندان  
 مستانه این چنین کار بی روی و بی ریاکن  
 با سید خرابیات رندانه عهد بستی  
 مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

## ۱۲۲۶

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن  
 راز دلم از سنبل جانانه طلب کن  
 در صومعه باری نتوان یافت حضوری  
 ای یار حضور از در میخانه طلب کن  
 آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی  
 از يك نظر عاشق دیوانه طلب کن  
 در کنج دلم گنج غم عشق دفین است  
 گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن  
 جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست  
 مردانگی از مردم مردانه طلب کن  
 سوز دل دلسوختگان ز آتش عشقش  
 در سینه شمع و دل پروانه طلب کن

چون مردمک دیده دریا<sup>۱</sup> دل سید  
در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

## ۱۲۳۷

ای دل به در خانه جانانه گذر کن  
هشیار صفت بر سر کوبش مروای دل  
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت  
جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش  
چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو  
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد  
سید تو اگر طالب دردانه عشقی

مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن  
رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن  
چون سایه و مجرد شو رندانه<sup>۲</sup> گذر کن  
مستانه بر آن شمع چوپروانه گذر کن  
بی منت کاشانه به کاشانه گذر کن  
ای واعظ ازین گفتن افسانه گذر کن  
دریاشو و از قطره و دردانه گذر کن

## ۱۲۳۸

ای دل ز جهان جان گذر کن  
از خلوت صومعه برون آی  
در بحر محیط حال حل شو  
مستانه در آی در خرابات  
از خانقه وجود صورت  
بگذر ز حدیث دی و فردا  
خواهی که خدای را به بینی

در عالم عاشقی سفر کن  
در گوشه میکده مقرر کن  
دامن چو صدف پراز گهر کن  
یاران حریف را خبر کن  
جز معنی عشق او بدر کن  
امروز صفات خود دگر کن  
در چهره سیدم نظر کن

## ۱۲۳۹

دمی در چشم مست ما نظر کن  
نگر صورت گری در عین صورت

به بین منظور و ناظر را نظر کن  
در این صورت تو آن معنی نظر کن

بجو این جمله در دریا نظر کن  
 به نور آفتاب ما نظر کن  
 در آن دلدار بی‌همتا نظر کن  
 به عین دیده بینا نظر کن  
 نظر کن در همه اشیا نظر کن

حباب و موج و قطره جمله آبد  
 نقاب ماه را بگشا و بنگر  
 دلی چون آینه روشن بدست آر  
 خیالش نقش کن بر پرده چشم  
 چو عالم می‌نماید نعمت‌الله

## ۱۲۵۰

به نور او بیا ما را نظر کن  
 به عین ما در این دریا نظر کن  
 در آن یکتای بی‌همتا نظر کن  
 دمی در دیده بینا نظر کن  
 نظر کن در همه اشیا نظر کن  
 توان دید آنچه‌جانا نظر کن  
 مسما در همه اسما نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن  
 در این دریای بی‌پایان قدم نه  
 هزاران آینه‌گر رو نماید  
 نظر کن ناظر و منظور بنگر  
 همه اشیا به ما او را نماید  
 به نور روی او او را توان دید  
 کتاب نعمت‌الله خوش بخوانش

## ۱۲۵۱

عالم سر آبی و سرابی است نظر کن  
 بنگر که سراب و سرابی است نظر کن  
 نقشی و خیالی است از آن رو که خیال است  
 در دیده ما صورت خوابی است نظر کن  
 اما نظری کن به حقیقت که توان دید  
 عالم همه چون جام و حبابی است نظر کن  
 آب است و حباب است در این بحر هویدا  
 این هردو بهم جام و شرابی است نظر کن

گر دُرّ یتیم است و گر لؤلؤ لالا است

در اصل همه قطره آبی است نظر کن

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید

روشن ۱ بنگر ماه نقابی است نظر کن

در کوی خرابات بجو سینه ما را

می بین که چه خوش مست خرابی است نظر کن

### ۱۲۵۲

هرسو برو و ز ما خبر کن

در چشم پر آب ما نظر کن

رندانه بیا ز سر بدر کن

سودای میان تهی که داری

خود را به کمال معتبر کن

خاک کف پای عاشقان شو

مستانه به بزم ما گذر کن

گر می خواهی بهشت جاوید

در عالم نیستی سفر کن

هستی بگذار عارفانه

با ما تو حدیث بحر و بر کن

جامی ز حباب پر کن از آب

در جام جهان نما نظر کن

بنگر تو جمال نعمت الله

### ۱۲۵۳

عاشقانه خوش بیا و پند ما را گوش کن

در خرابات فنا جام بقا را نوش کن

سرخوشانه پای کوبان از در خلوت در آی

دست دل یا دلبر سرمست در آغوش کن

ذوق سرمستی اگر داری در آ در میکده

آتشی در خود زن و چون خنم می خوش جوش کن

زاهدی گر گویدت از باده نوشی توبه کن  
 جرعه‌ای درکام جانش ریز و گو خاموش کن  
 پادشاه عشق خویش و غارت ملک دل است  
 گر ترا عشقی است جان و دل فدای خوش کن  
 مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز  
 ساقیا جامی بیاور<sup>۱</sup> عالمی مدهوش کن  
 نعمت‌الله این سخن از ذوق می‌گوید بتو  
 ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

## ۱۲۵۴

فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن  
 رندی که از کرم بتو جام شراب داد  
 گفتی که می‌روم بسرکوی می فروش  
 این نیتی<sup>۲</sup> خوش است عزیزت رها مکن  
 در<sup>۳</sup> یتیم اگر بکف آری نگاه دار  
 خوش گوهری است در یتیمت رها مکن  
 یار قدیم خویش نگهدار جاودان  
 با او بساز و یار قدیمت رها مکن  
 بنده ندیم حضرت سلطان عالم است  
 ای شاه روزگار ندیمت رها مکن  
 دریاب نعمت‌الله و با او دمی بر آر  
 فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن<sup>۳</sup>

## ۱۲۵۵

بشنو ای یار و اضطراب مکن  
 اگر ت معنیست حاضر باش  
 چشم برشاهد و شراب منه  
 صورت شرع را خراب مکن  
 گوش با نغمه رباب مکن  
 می خوری خواب می کنی شب و روز  
 خویش رسوای شیخ و شاب مکن  
 اعتمادی بخورد و خواب مکن

۱ - نسخه ۳۰۲۰۱ : بیارو . ۲ - نسخه ۳۰۲۰۱ : نیت .

۳ - نسخه ۴ : خوش نعمت خوشی است نعیمت رها مکن .

خوردن خود به غیر آب مکن  
 غلطی حکم ناصواب مکن  
 قول ما بشنو و جواب مکن  
 طعنه بر نور آفتاب مکن  
 سرآبی چنان ، سراب مکن  
 گوش کن منع احتساب مکن  
 دوسه روزی دگر شتاب مکن  
 عمر بی خدمتش حساب مکن

می خوری<sup>۱</sup> چون حرارتی دارد  
 ای که گوئی که خمر هست حلال  
 از سر ذوق با تو می گویم  
 ذره را آفتاب می خوانی  
 آخرت را چرا شوی منکر  
 کشف اسرار شرع جایز نیست  
 عاقبت می روی سوی گیلان  
 نعمت الله را به دست آور

## ۱۲۵۶

باسبک روحان گران جانی مکن  
 این چنین کاری نمی دانی مکن  
 ما نمی خواهیم ویرانی مکن  
 دعوی دین مسلمانی مکن  
 بنده ای با ما تو سلطانی مکن  
 خویش پابند پریشانی مکن  
 دوستی با وی چو نتوانی مکن

دور شو ای عقل ، نادانی مکن  
 عشق بازی کار بیکاران بود  
 ای که گوئی دل عمارت می کنم  
 چون ترا ایمان به کفر زلف نیست  
 در خماری لاف از مستی مزین  
 دست و پا از سر زلف نگار  
 نعمت الله یار سرمستان بود

## ۱۲۵۷

ترك این خلوت خیالی کن  
 هم ولایت فدای والی کن  
 منصب خویش نیک عالی کن  
 این یکی بالش آن نهالی کن  
 فخر بر جمله موالی کن

خانه دل ز غیر خالی کن  
 از علی ولی ولایت جو  
 بنده خادم علی می باش  
 خاک آن راه و آستان درش  
 باش مولای حضرت مولی<sup>۲</sup>



در حرم گر ترا نباشد بار  
 جام گیتی نما بدست آور  
 باطناً با جلال خوش می باش  
 آفتاب ار چو ماه می طلبی  
 مسکن خود در آن حوالی کن  
 نظری کن در او و حالی کن  
 ظاهر آخویش را جمالی کن  
 بر در سیدم هلالی کن

## ۱۲۵۸

ساقی سرمست رندان می دهد جامی به من  
 وز لب او می رسد هر لحظه پیغامی<sup>۱</sup> به من  
 گاه زلفش می فشاند گاه بر رو می نهد<sup>۲</sup>  
 می نماید روز و شب خوش صبحی و شامی به من  
 منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر  
 می نویسد خوش نشانی می نهد نامی به من  
 من دعا گویم، دعای دولتش گویم مدام  
 در عوض او می دهد هر لحظه دشنامی به من  
 نعمت‌اللهم به من نعمت خدا بخشیده است  
 این چنین خوش نعمتی فرموده انعامی به من

## ۱۲۵۹

می دهد ساقی رندان هر زمان جامی به من  
 وز لب لعلش رسد در هر نفس کامی به من  
 هر زمان سلطان به لطف خویش بنوازد مرا  
 بخشدم تشریفی از نو می نهد نامی به من  
 من به شادی روی ساقی باده می نوشم مدام<sup>۳</sup>  
 او بهردم می دهد جامی غم انجامی به من

۱ - نسخه ۱ : هر لحظه ای کامی . ۲ - نسخه ۶ : می زند .

۳ - نسخه ۱ : بدوق .

در خرابیات مغان مست خراب افتاده‌ایم

هر چه خواهد گو بگو عامی کالانعامی به من

دام و دانه می‌نهد صیاد حسن از زلف و خال

تا بگیرد مرغ روحی می‌کشد دامی به من

در شهادت هر چه می‌بینم رسول حضرتند

هر نفس می‌آورند از غیب پیغامی به من

نعمت الله مجلس رندانه‌ای آراسته

چشم مستش می‌دهد در هر نظر جامی به من

### ۱۲۶۰

می‌نماید در همه دلدار من

باد دائم روشن این دیدار من

غیر عشقش نیست یار غار من

روضه رضوان بود گلزار من

خدمت معشوق من خمار من

لاجرم من یار او او یار من

کی شدی پیدا بتو اسرار من

صد هزار آئینه دارد یار من

دیده من روشن است از دیدنش

جز خیالش نیست هم‌خوابی مرا

لبلی سرمستم و نالان به ذوق

من خراباتی و رند و عاشقم

او و من باهمدگر باشیم خوش

نعمت الله گر نگشتی آشکار

### ۱۲۶۱

نظری کن به نور او در من

بود آن یوسفی و پیراهن

تا نماید ترا بتو روشن

خوش بهشتی است گر کنی مسکن

سر خود را به پای او افکن

چشم من شد به نور او روشن

هر خیالی که نقش می‌بندم

جام گیتی نما بدست آور

کنج میخانه جنت‌المأواست

دست ساقی ما بگیر و به بوس

عاشق مست چون سخن گوید      عقل مخمور می‌شود الکن  
گر تو هستی محب سید ما      دل رند شکسته را مشکن

## ۱۲۶۲

درچشم من آن نور است ای نور دوچشم من  
او ناظر و منظور است ای نور دوچشم من  
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه  
هم جنت و هم حور است ای نور دوچشم من  
بر دار فنا رفتن سردار بقا بودن  
آن منصب منصور است ای نور دوچشم من  
آن دلبر هرجائی از غایت پیدائی  
گویند که مستور است ای نور دوچشم من  
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد  
از مذهب ما دور است ای نور دوچشم من  
گر منکر می‌خواران انکار کند ما را  
بگذار که معذور است ای نور دوچشم من  
رندی که بستمستی سر حلقه مستان<sup>۱</sup> است  
آن سید مشهور است ای نور دوچشم من

## ۱۲۶۳

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من  
بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من  
رونق ایمان من قدرش نبودی اینقدر  
گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من

نقد عشق تو بود گنجی و دل ویرانه‌ای  
 گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من  
 باده می‌نوشی در آ در گوشه میخانه‌ای  
 ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان من  
 مبتلایم وز بلایت کار من بالا گرفت  
 دردمندم درد دردت می‌کند درمان من  
 ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل  
 زاهد مخمور کی ماند درین دوران من  
 میر رندان جهان امروز نزد عارفان  
 نعمت‌الله من است و سید و سلطان من

## ۱۲۶۴

دل که باشد گر نباشد بنده سلطان من  
 جان چه ارزد گر نوزد عشق با جانان من  
 من که باشم گر نباشم بنده فرمان او  
 می‌برم فرمان او زان شد روان فرمان من  
 در دل من عشق او گنجی است در ویرانه‌ای  
 گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من  
 مجلس عشق است و من سرمست و بارندان حریف  
 ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من  
 دردمندانه بیا و درد دردم نوش کن  
 تا بدانی ذوق داروی من و درمان من  
 ناله دلسوز من از حال جان دارد خیر  
 ناله‌ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز

بندگی سیدم محمود من سلطان من

### ۱۲۶۵

رحمتی کن بردل و برجان من	بوسه‌ای ده بر لبم جانان من
موبمو زلفت <sup>۱</sup> پریشان کرده‌ای	کفر زلفت می‌برد ایمان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای	جای آن گنج این دل ویران من
صاف درمان گر نباشد فارغم	درد درد دل بود درمان من
پیش تو جان را مجالی هست نیت	جان چه باشد تا بگویم جان من
در خرابات مغان رندان تمام	می‌خورند و می‌برند فرمان من
مجلس عشق است و ساقی در نظر	نعمت الله میر سرمستان من

### ۱۲۶۶

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من  
 کفر من است آن زلف تو هم روی تو ایمان من  
 آمد هوای عشق تو گلزار من خندان شده  
 هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من  
 من در میان بانو خوشم تو در کنار من خوشی  
 موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من  
 رندان بزم خاص من مستند و باساقی حریف  
 خمخانه در جوش آمده از مستی رندان من  
 صاحب نظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل  
 گنج محبت یافته کنج دل ویران من

از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم  
 هر کس کجا دستان کند با رستم دستان من  
 تو سیدی من بنده ام تو خواجه ای و من غلام  
 دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

## ۱۲۶۷

ای به نور روی تو روشن دو چشم جان من  
 ای خلیل الله من فرزند من برهان من  
 شمع بزم جان من از نور رویت روشن است  
 باد روشن دایماً چشم و چراغ جان من  
 در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام  
 ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من  
 مجلس عشق است و من می گویمت از جان دعا  
 گوش کن تا بشنوی ای میر سرمستان من  
 مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است  
 حاصل عمرم<sup>۱</sup> توئی ای عمر جاویدان من  
 بی رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال  
 یک سخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان من  
 یادگار نعمت الله قره العین رسول  
 نور طاها آل یاسین سایه سلطان من

## ۱۲۶۸

هر چه بینی در میان انجمن  
 عاشق و معشوق را بین همچومن  
 گر خیالی نقش بندی در ضمیر  
 یوسفی را می نگر در پیرهن

روشنش می بین چو شمعی در لگن  
کفر زلف از روی ایمان برفکن  
یادگار ما نگهدار این سخن  
زانکه او جان است و عالم چون بدن  
خلق و حق باهمدگر می بین چو من

در دل ما آتش جان سوز عشق  
کفر زلف اوست عالم سر بسر  
عاشق و معشوق و عشقی ای عزیز  
نور او در دیده عالم نگر  
نور چشم نعمت الله را به بین

## ۱۲۶۹

بی نوائسیم وز نوا ایمن  
خوش نشسته در آن سرا ایمن  
همچو ما باشد از فنا ایمن  
یار ما باشد و ز ما ایمن  
تا که گردی چو اولیاء ایمن  
بنشین پیش آشنا ایمن  
رند مستیم وز شما ایمن

دردمندیم وز دوا ایمن  
در خرابات خلوتی داریم  
به خدا هر که او بود باقی  
هر که بینی و هر که خواهد بود  
قدمی نه در آ به میخانه  
باش ایمن ز خوف بیگانه  
بنده سید خراباتیم

## ۱۲۷۰

ای نور چشم عاشقان بنشین بجای خویشتن  
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن  
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا  
لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن  
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته  
توجان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن  
بر پرده دیده از آن نقش خیالت می کشم  
تا غیر نور روی تو چیزی نه بیند چشم من

خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی

از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

از آتش عشق تو تا شمع خوشی افروختیم

پروانه سان<sup>۱</sup> جان سوختند در بزم ما از مردوزن

با نعمت الله همدم جان پرورم در خضرتش<sup>۲</sup>

تا چشم مستش دیده ام مستانه می گویم سخن

## ۱۲۷۱

نور روی او به او نیکو به بین

صورت و معنی این هر دو به بین

سوسو گردد روان هر سو به بین

در همه آئینه آن یکرو به بین

یوسف و پیراهن یکتو به بین

من چنین می بینم او را تو به بین

هر چه می خواهی به نور او به بین

چشم بگشا و جمال او به بین

جام و می با همدگر خوش می نگر

جام ما باشد حباب و آب می

صد هزار آئینه دارد یار من

دامن دلق توئی<sup>۳</sup> را پاره کن

روی او بینم به نور روی او

سیدم آئینه گیتی نماست

## ۱۲۷۲

آب را در موج و در دریا به بین

صورت و معنی بی همتا به بین

ذوق سرمستان بیا از ما به بین

آن یکی با هر یکی یکتا به بین

عاشق و معشوق را یکجا به بین

تو بیا گر عارفی اینجا به بین

آن یکی تنهای با تنها به بین

موج و دریا را به عین ما به بین

آینه بردار و خود را می نگر

جامی از می پر ز می بستان بنوش

می نماید آن یکی در هر یکی

عاشقانه صحبتی با ما بدار

دیگران بینند او را در بهشت

نعمت الله در همه عالم یکی است

۱ - نسخه ۳۰۲۰۱ : ندارد . ۲ - نسخه ۳۰۲۰۱ : در هر نفس جان پرورم .

۳ - نسخه ۳۰۲۰۱ : دوئی .



## ۱۲۷۳

آن یکی درهریکی پیدا به بین  
 عین ما را هم به عین ما به بین  
 دیده بگشا و بیا اینجا به بین  
 غرقه دریا شو و دریا به بین  
 در همه یکتای بی همتا به بین  
 حال این سودائی شیدا به بین  
 درخرابات مغان ما را به بین

نور او در دیده بینا به بین  
 آبی از جام حبایی نوش کن  
 ای که می گوئی که آنجا بینمش  
 بر لب دریاچه می گردی مدام  
 آینه گر صد به بینی ور هزار  
 در سرم سودای زلف او فتاد  
 نعمت الله را اگر خواهی بیا

## ۱۲۷۴

نور روی او به نور او به بین  
 در صفای روی او آن روبه بین  
 ورنمی بینی چواحول دو به بین  
 روشن است در دیده ما تو به بین  
 عین ما را می نگر هر سو به بین  
 پاکی ما را و شست و شو به بین  
 نور نورالدین ما نیکو به بین

بانو گویم روی بیچون چو به بین  
 روشن است آئینه گیتی نما  
 می نماید آن یکی در هر یکی  
 آفتابی رو نموده ' مه نقاب  
 آب و جوئی درین دریا در آ  
 خرقه هستی به می می شو چوما  
 نعمت الله را بچشم ما نگر

## ۱۲۷۵

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود به بین

گفت ای درویش ما تو پادشای خود به بین

سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار

بر در خلوت سرای ما سرای خود به بین

دردمندانه بیا درمان خود از ما بجو

درد درد ما بنوش آنکه دوای خود به بین

گوشه میخانه ما جنت المأوا بود

درچنین خوش خانه‌ای بخرام و جای خود به بین

نیک و بد گر می‌کنی یابی سزای خویشتن

نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود به بین

پا زره بیرون نهادی سنگ برپایت زدند

بعد ازین گر ره روی درپیش پای خود به بین

عاشقانه خود در آ در بحر بی‌پایان ما

نعمت الله را بجو و آشنای خود به بین

### ۱۲۷۶

مستیم و خراب این عجب بین

هم آب و حباب این عجب بین

مائیم سراب<sup>۱</sup> این عجب بین

با چشم پر آب این عجب بین

رفتیم به خواب این عجب بین

بردار نقاب این عجب بین

چون جام و شراب این عجب بین

جامیم و شراب این عجب بین

این طرفه که هم مئیم و هم جام

در صورت موج و جو و دریا

ما تشنه لبیم و آب جوئیم

تا نقش خیال خویش بینیم

جان است نقاب روی جانان

دیدیم وجود نعمت الله

### ۱۲۷۷

در آینه عین ما روان بین

معشوقه جمله عارفان<sup>۲</sup> بین

نور نظر محققان بین

در جام جهان نما جهان بین

جامی به کف آر عارفانه<sup>۲</sup>

بردیده<sup>۳</sup> ما نشین زمانی

پیدا است به چشم ما عیان بین  
 فردا امروز این زمان بین  
 در عالم نیستی نشان بین  
 می نوش و حیات جاودان بین

از دیده مردم ار نهان است  
 گوئی فردا به بینم او را  
 بگذر ز نشان و نام بینی  
 شادی روان نعمت الله

## ۱۲۷۸

خلق را مظهر خدا می بین  
 پادشه همدم گدا می بین  
 دیده بگشا و هر کجا می بین  
 نظری کن به چشم ما می بین  
 حال مسکین مبتلا می بین  
 همدم ما شو و دوا می بین  
 سید و بنده را بیا می بین

باده می نوش و جام را می بین  
 قدمی نه به خلوت درویش  
 ای که گوئی کجا توانم دید  
 نور چشم است و در نظر پیدا است  
 ناله زار مبتلا بشنو  
 درد دردش مدام می نوشیم  
 نعمت الله را بدست آور

## ۱۲۷۹

چشم بگشا همان همین می بین  
 نظری کن به آن و این می بین  
 تیز بینی خرده بین می بین  
 روبرو یار همنشین می بین  
 نور آن روی نازنین می بین  
 دیده و نور را قرین می بین  
 آن امانت نگر امین می بین

آن چنان حضرتی چنین می بین  
 جام و می را به همدگر دریاب  
 ذره و آفتاب در نظر است  
 جام گیتی نما بدست آور  
 حسن او را نگر بدیده او  
 نور چشم است و دیده روشن از او  
 نعمت الله امین حضرت اوست

## ۱۲۸۰

بلکه او را به او نکو می بین  
 خود و معشوق روبرو می بین  
 زلف بگشا و مو بمو می بین  
 آب می جو و سو بسو می بین  
 گرتواحول شدی به دو می بین  
 جام می نوش و هم سبو می بین  
 سید و بنده را به او می بین

هرچه بینی به نور او می بین  
 نظری کن در آینه بنگر  
 زلف محبوب را بدست آور  
 خوش در این بحر ما درآ باما  
 یکی اندر یکی یکی باشد  
 در خرابات عشق مستانه  
 غیر او نیست سید و بنده

## ۱۲۸۱

گل وصلش بدست او می چین  
 جاودان پیش عاشقان بنشین  
 نظری کن به عین ما می بین  
 به ازین دین ما که دارد دین  
 این خطا بین که می رود در چین  
 کی کند عشق عقل را تمکین  
 تا ابد باد ذوق او آمین

نور رویش به چشم او می بین  
 از سرواجان روان چوما برخیز  
 ما حبابیم و عین ما آب است  
 دین ما انقیاد محبوب است  
 چین زلفش صبا دهد برباد  
 عشق مست است و عقل مخمور است  
 ذوق سید حیات می بخشد

## ۱۲۸۲

این و آن باشند از آن شمس الدین  
 می خورم سو گند به جان شمس الدین  
 این معانی از بیان شمس الدین  
 دادمت اینک نشان شمس الدین  
 باده نوشان عاشقان شمس الدین

چیست عالم سایه بان شمس الدین  
 شمس الدین را دوست می دارم به جان  
 عارفانه با تو می گویم روان  
 نور دین از شمس الدین روشن شده  
 مجلس عشق است و ما مست خراب

گر به بیت‌الله عزیمت می‌کنی      راه رو با رهروان شمس‌الدین  
نعمت‌الله سید شاهان بود      گرچه هست از بندگان شمس‌الدین

## ۱۲۸۳

دیگران جانند و جانان شمس‌الدین      این‌و آن چون بنده سلطان شمس‌الدین  
هفت هیکل آیتی در شأن اوست      خوش بخوان قرآن و میدان شمس‌الدین  
دل بود گنجینه گنج اله      نقد گنج ویران شمس‌الدین  
بدرالدین از شمس‌الدین روشن شده      نوربخش ماه تابان شمس‌الدین  
خوش خراباتی و رندان در حضور      ساقی سرمست رندان شمس‌الدین  
چار یاراند امام انس و جان      رهنمای چاریاران شمس‌الدین  
علم ما علم بدیع دیگر است      از معانی و بیان شمس‌الدین  
چشم عالم روشن است از نور او      دیده‌ام روشن به جان شمس‌الدین  
شمس‌الدین از نعمت‌الله می‌طلب      زانکه او دارد نشان شمس‌الدین

## ۱۲۸۴

خوش بیا با ما درین دریا نشین      آبرو می‌بایدت با ما نشین  
مجلس عشق است و ما مست خراب      عاشقانه خوش بیا اینجا نشین  
خانه دل خلوت خالی اوست      جاودان در جنت‌المأوا نشین  
از بلا چون کار ما بالا گرفت      گر بلائی یافتی بالا نشین  
این و آن بگذار و بگذر از همه      همچو ما با یار بی‌همتا نشین  
جمله اشیا مصحف آیات اوست      شرح اسماخوان و با اشیا نشین  
در خرابات مغان سید بجو      سربنه در پای خم از پا نشین

## ۱۲۸۵

آب می جوئی بیا با ما نشین  
 تشنه‌ای باما در این دریا نشین  
 خیز و دستی برفشان پائی بکوب  
 آنکهی مستانه خوش باجان‌شین  
 چون درآمد عشق عقل از جابرت  
 پست شد آن خواجه بالا نشین  
 خط موهوم است عالم طرح کن  
 بر سریر سر<sup>۱</sup> او ادنا نشین  
 بحرئی باید در این دریای ما  
 خودکی آید سوی ما صحرا نشین  
 عقل را از در بران گر عاشقی  
 پیش آن معشوق بی‌همتا نشین  
 نعمت الله را به بین در عین ما  
 عارفانه خوش بیا با ما نشین

## ۱۲۸۶

ذوق ما داری بیا با ما نشین  
 عارفانه خوش در این دریان‌شین  
 چست برخیز از سر هر دو جهان  
 بر در یکتای بی‌همتا نشین  
 چشم ما روشن به نور روی اوست  
 خوش بیا بر دیده بینا نشین  
 سر بنه در پای خم مردانه وار  
 در خرابات فنا بالا نشین

دایره گر شد تمام از پا نشین  
همنشین خودشو و تنها نشین  
نعمت الله بایدت با ما نشین

گرد نقطه مدتی کردی طواف  
گرنیابی همدمی و محرمی  
مجلس عشق است و ماست خراب

## ۱۲۸۷

يك نفس نزد همدمی بنشین  
جام می نوش و باجمی بنشین  
شاد برخیز و بی غمی بنشین  
با چنین طایفه کمی بنشین  
به تمنای مرهمی بنشین  
دم بوم در بیا دمی بنشین  
پیش رنسی مکرمی بنشین

کرمی کن بیا دمی بنشین  
رند مست خوشی بدست آور  
در خرابات عشق مستانه  
ذوق از زاهدان نخواهی یافت  
با دل ریش پیش درویشی  
حاصل عمر ما دمی باشد  
نعمت‌الله را اگر جوئی<sup>۱</sup>

## ۱۲۸۸

جام می را بنوش خوش بنشین  
سرخود را بپوش و خوش بنشین  
حلقه‌ای کن بگوش و خوش بنشین  
ورتوصافی مجوش و خوش بنشین  
تا نیائی به هوش خوش بنشین  
خوش بروتا به اوش خوش بنشین  
گر بیابی بگوش خوش بنشین

بر در می فروش خوش بنشین  
پرده راز خویشان مدران  
این نصیحت نکو است دریابش<sup>۲</sup>  
درداگر هست خوش خوشی می جوش  
از سر کائنات خوش برخیز  
در سمرقند اگر نیابی یار  
در خرابات نعمت‌الله را

## ۱۲۸۹

يك عين بود ظهور او در کونین  
این هر دو یکی باشد و آن يك اثنین

من عین تو و تو عین من وین عینین  
هر گه که دو جام پر کنند از يك می

جامی ز شراب خانه دارد رطلی  
 هر چند که آب را نباشد لونی  
 در شمس و قمر نگر که روشن بینی  
 گر سلطنت صورت و معنی بابی<sup>۱</sup>  
 زاهد به هوای جنتین و سید<sup>۲</sup>  
 جامی دگر از می مصفا مین  
 چون در دو قدح کنی نماید لونین  
 يك نور که رو نموده اندر عینین  
 شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین  
 باشد بی دوست جنتینش سجنین<sup>۲</sup>

جامی ز شراب خانه دارد رطلی  
 هر چند که آب را نباشد لونی  
 در شمس و قمر نگر که روشن بینی  
 گر سلطنت صورت و معنی بابی<sup>۱</sup>  
 زاهد به هوای جنتین و سید<sup>۲</sup>

## ۱۲۹۰

سخن او بگو ولی با او  
 بشنو از دوستان سخن کم گو  
 عین ما را به عین ما می جو  
 لحظه ای نیست حضرتش بی تو  
 باد و روکی یکی شود يك رو  
 خرقه خود به جام می می شو  
 وحده لاله الا هو

دو سخن می شنو یکی می گو  
 سخن ای یار گرچه بسیار است  
 قدمی نه به بحر ما با ما  
 تو چنین غافل و به خود مشغول  
 باش یکتا و از دوئی بگذر  
 در خم می نشین و غسلی کن  
 نعمت الله مدام می گوید

## ۱۲۹۱

رفتیم روان به حضرت او  
 آن نیست بجز محبت<sup>۳</sup> او  
 مرحوم بود به رحمت او  
 منعم باشی به نعمت او  
 جان داده برای خدمت او  
 داریم هزار منت او  
 خوش وقت به یمن همت او

بستیم کمر به خدمت او  
 چیزی که ترا به او رساند  
 عالم چو وجود یافت از وی  
 منعم چو به نعمت خدائی  
 هر بنده صادقی که بینی  
 او داد به ما هر آنچه داریم  
 مائیم و حضور نعمت الله

۲ - نسخه ۶ : سجنین.

۱ - نسخه ۴ : گر بندگی سید ما دریایی .

۳ - نسخه ۳ : بودت .



## ۱۲۹۲

چشم بگشا و به بین انوار او  
 لاجرم بیند به او دیدار او  
 کار خود بگذار و بنگر کار او  
 اوفتاده بر در خمار او  
 کی بود با یار غار اغیار او  
 هم مؤثر بین و هم آثار او  
 خوش برآمد تا بود سردار او

گوش کن تا بشنوی اسرار او  
 روشن است از نور رویش چشم ما  
 هر زمان او را بود کاری دگر  
 ما خراباتی و رند و عاشقیم  
 غیر او در آتش غیرت بسوخت  
 صورت و معنی به همدیگر نگر  
 نعمت‌الله بر سر دار فنا

## ۱۲۹۳

خوش روشن است دیده مردم به نور او  
 در وی چو بنگریم نماید ظهور او  
 زاهد به فکر جنت و حور و قصور او  
 خوشبو شده دماغ جهان از بخور او  
 مسکین زبون بماند و نماند آن غرور او  
 آن از کمال نیست بود از قصور او  
 سهل است نزد سید رندان سرور او

عالم منور است به نور حضور او  
 جام جهان نما است که داریم در نظر  
 ما و شرابخانه و رندان باده نوش  
 عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت  
 مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید  
 هر کس که دل به غیر دلارام ما دهد  
 سلطان بملك و لشکر اگر شاد شد چه شد

## ۱۲۹۴

ناظر او نیست جز منظور او  
 غیر او خود نیست این مشهور او  
 حاکمیم از حکم در منشور او  
 من ندانم غیر او دستور او

چشم عالم روشن است از نور او  
 او ظهوری کرده ما پیدا شدیم  
 در ولایت ما حکومت می‌کنیم  
 ای که گوئی خواجه دستوری خوش است

لاجرم پیدا بود مستور او  
جنت اعلیٰ ترا و حور او  
روشن است در دیده ام چون نور او<sup>۱</sup>

آفتابی می کند پنهان به ابر  
در دل ما عشق جانان جان ماست  
نعمت الله نور چشم عالم است

## ۱۲۹۵

حسنی نیافتیم جدا از جمال او  
کان حرف را نبود خطی از مثال او  
تا نوش کرده ایم شراب زلال او  
انسان نخوانمش که نخواهد وصال او  
از حال ما به پرس که یابی تو حال او  
جانم فدای باده و حسن سئوال او  
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

نقشی نبسته ایم به غیر از خیال او  
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف  
ما راهوای چشمه آب حیات نیست  
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچ کس  
ما عاشقان بی سرو بی پای حالتیم  
ساقی سئوال کرد که می نوش می کنی  
مست است نعمت الله و بردست جام می

## ۱۲۹۶

نیست بجز جلال او آینه جمال او  
جان من است روز و شب مست می زلال او  
بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او  
داده مثال خود مرا صورت بی مثال او  
در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او  
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او  
طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق و حال او  
محرم نعمت اللهم<sup>۲</sup> در حرم وصال او

آینه جمال او نیست بجز جلال او  
مست می زلال او جان من است روز و شب  
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر  
صورت بی مثال او داده مثال خود مرا  
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران  
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما  
عاشق ذوق و حال او طالب ذوق و حال ما  
در حرم وصال او محرم نعمت اللهم<sup>۲</sup>

## ۱۲۹۷

عالم منور است به نور جمال او  
 نقش خیال اوست که بر دیده رونمود  
 آب حیات ماست که نوشند تشنگان  
 رندیم و لا ابالی و نوشیم می مدام  
 هر زنده دل که جان عزیزش از او بود  
 مستی که اصل او بود از کوی می فروش  
 سیدیکی است درد و جهان مثل او کجاست  
 داریم ما کمال ولی از کمال او  
 در خواب دیده ایم از آن رو خیال او  
 سرچشمه خوشش بود آب زلال او  
 نه باده حرام شراب حلال او  
 جاوید باشد او و نباشد زوال او  
 آخر بجای خویش برد آن مال او  
 هرگز ندیده دیده مردم مثال او

## ۱۲۹۸

نوای عالمی بخشی اگریابی نوای او  
 همه بر رأی تو باشند اگر باشی برای او  
 مقام سروری جوئی سر کوبش غنیمت دان  
 بهشت جاودان خواهی در خلوت سرای او  
 به جانان جان سپاری دل که کار عاشقان این است  
 هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او  
 بیا و دردی در دیش به شادی روی ما درکش  
 که خوش دردی است در دل که آن<sup>۲</sup> باشد دوی او  
 گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی  
 همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او  
 اگر چه مختصر باشد به نزد او همه عالم  
 فقیرانه فدا کردم فدای که فدای او  
 چوننده هر که فانی شد حیات جاودان دارد  
 همیشه زنده خواهد بود سید از بقای<sup>۳</sup> او

## ۱۲۹۹

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او  
 غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او  
 نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد  
 طلبکن نورچشم از وی که تا بینی لقای او  
 مقام سلطنت جوئی گدای حضرت او شو  
 که شاه تخت‌ملك دل بجان باشد گدای او  
 اگر دار بقا خواهی سردار فنا بگزین  
 فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او  
 مرا میخانه‌ای بخشید و میر جمله رندان کرد  
 همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او  
 دلم خلوت سرای او ست غیری در نمی گنجد  
 که غیر او نمی زبید در این خلوت سرای او  
 چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید  
 فقیر حضرت اویم غنیمت از غنای او

## ۱۳۰۰

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او  
 هر چه می گویند مردم هست گفت و گوی او  
 جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من  
 هر دو عالم قیمت يك تاره‌ای از موی او  
 از عرب آمد ولی ملك عجم نیکو گرفت  
 شاه ترکستان شده چون بنده‌ای هندوی او

آینه با او نشسته روبرو دانی چراست  
 ساده دل از جان و دل یگرو شده باروی او  
 درمیان با هر یکی و برکنار از هر یکی  
 عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او  
 مه نه بینم گر نه بینم نور او در روی ماه  
 گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او  
 جست و جوی هر کسی باشد به قدر همش  
 نعمت‌الله روز و شب باشد به جست و جوی او

## ۱۳۰۱

بهشت جاودان با بارخوش بو  
 دلارامی که بامن درمیان است  
 گل با خارخوش باشد ولیکن  
 خرابات است و ما مست خرابیم  
 در این بتخانه صورت به معنی  
 به تیغ عشق او گر کشته گردی  
 بشادی نعمت‌الله گر خوری می  
 حضوریار بی اغیار خوش بو  
 کناری باچنان دلدار خوش بو  
 اگر باشد گل بی خارخوش بو  
 چنان بزم و چنین خماری خوش بو  
 اگر یابی بت عیار خوش بو  
 فتاده بر سر بازار خوش بو  
 شوی از عمر بر خوردار خوش بو

## ۱۳۰۲

رند و جام شراب خوش خوش بو  
 یار ما بی حجاب رو بنمود  
 نور او آفتاب تابان است  
 چشمه چشم ما پر از آب است  
 وقت مست خراب خوش خوش بو  
 شاهد بی حجاب خوش خوش بو  
 دیدن آفتاب خوش خوش بو  
 چشمه پر ز آب خوش خوش بو

هر که بیند به خواب خوش خوش بو  
زانکه بوی گلاب خوش خوش بو  
هر که گوید جواب خوش خوش بو

گر خیالش بخواب بتوان دید  
گل بگیر و گلاب از او بستان  
خوش بود شعر سبند از سر ذوق

## ۱۳۰۳

وصل و فصل و قرب و بعد آنجانبو  
غیر ما با ما در این دریا نبو  
نزد ما جز عارف اسما نبو  
زاهد رعنا حریف ما نبو  
آن بلا جز نعمت والا نبو  
غیر او در آینه پیدا نبو  
روح قدسی شاید ار گویا نبو

در محیط عشق ما جز ما نبو  
عین دریائیم و دریا عین ما  
عارفی کو دم زند از معرفت  
رند سر مستیم در کوی مغان  
هر بلا کاید از آن بالابه ما  
دیده‌ام آئینه گیتی نما  
نعمت الله چون سخن گوید از او

## ۱۳۰۴

دزدیده مشوکه دیده‌ام تو  
چون درکش خود کشیده‌ام تو  
من بر همگان گزیده‌ام تو  
مهمان من و رسیده‌ام تو  
در دیده تویی و دیده‌ام تو

در دیده تویی و دیده‌ام تو  
از من تو کناره کی توانی  
هر کس یاری گزیندای دوست  
سر مستم و جام باده بردست  
ای نور دو چشم نعمت الله

## ۱۳۰۵

ز سودای سر زلفت پریشانم به جان تو  
محبان تو بسیارند از ایشانم به جان تو

اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد  
 نثار و پیشکش جان را بر افشانم به جان تو  
 به هر حالی که می باشم نباشم بی خیال تو  
 و گر بی تو دمی بودم پشیمانم به جان تو  
 دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد  
 کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم به جان تو  
 به کفر زلف تو ایمان من آوردم به جان و دل  
 سر موئی نمی گردهم مسلمانم به جان تو  
 اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید  
 منم مداح تو کز جان ثنا خوانم به جان تو  
 اگر رند خوشی جوئی به میخانه گذاری کن  
 حریف نعمت الله شو که من آنم به جان تو

## ۱۳۰۶

شاهان جهان از جان باشند گدای تو  
 محبوبتر از جانی صد جان به فدای تو  
 رندان ز تو می جویند، زهاد ز تو حلوا  
 هر کس به هوای خود مائیم و هوای تو  
 دل خلوت خاص تست بنشین تو به جای خود  
 والله که نخواهم داشت غیر تو به جای تو  
 گردست مرا گیری من دامن تو بگیرم  
 پائی ز تو گریابم آیم بسرای تو  
 گویند که این و آن باشند برای ما  
 نی نی که غلط کردند هستند برای تو

جز نقش خیال تو در چشم نمی‌آید  
 هر نور که می‌یابم بینم به لقای تو  
 در دار فنا سید از عشق اگر جان داد  
 جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

## ۱۳۰۷

تو سلطانی به حسن امروز و مه رویان گدای تو  
 کنم جان عزیز خود فدای که؟ فدای تو  
 نوائی از تومی خواهم اگر انعام فرمائی  
 چه خوش باشد اگر یابم نوای بی نوای تو  
 دلم خلوت سرای تست گیری در نمی‌گنجد  
 ندارم درهمه عالم کسی دیگر به جای تو  
 گذشتم از خودی بی شک برای دولت و صلت  
 به صدق دل شدم دایم برای تو برای تو  
 اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید  
 بهشت جاودان من در خلوت سرای تو  
 هوای تست در جانم<sup>۱</sup> همیشه از خدا خواهم  
 چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو  
 مشو بیگانه از سید که سید در ندمست است  
 بجای خویش می‌دارش که باشد آشنای تو

## ۱۳۰۸

ای تاج فرق شاه جهان<sup>۲</sup> خاک پای تو  
 وی پادشاه صورت و معنی گدای تو  
 مقصود آفرینش عالم توئی و بس  
 ای جسم و جان و دنی و عقبی فدای تو



آئینه صفات الهی و عارفان  
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست  
بیگانه از خدای نباشد به هیچ روی  
تو نور آفتاب وجودی و کاینات  
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام  
ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست  
روح القدس که سرور ملک ملایک است  
گر هست طاعت دگری روزه یا نماز  
سید سریر سلطنتش اعرش اعظم است  
بینند آن صفات به نور صفای تو  
غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو  
هر عاشقی که هست چوما آشنای تو  
مانند ذره رقص کنان در هوای تو  
صدجان فدای ذوق خوش مبتلای تو  
هرگز نداشتیم کسی را به جای تو  
آمد بزیر سایه فر همای تو  
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو  
تا بار یافت در حرم کبریای تو

## ۱۳۰۹

زهی چشمی که می بیند<sup>۲</sup> همیشه آن لقای تو  
منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو  
بیای جان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق  
که صدجان می دهد جانان ز بهر خونبهای تو  
هوای تست در جانم که می دارد مرا زنده  
ندارم در همه عالم هوایی جز هوای تو  
دلم خلوت سرای تست خوش بنشین به جای خود  
که غیر تو نمی زبید کسی دیگر بجای تو  
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بردست  
سبوثی می کشم دائم از آن خم صفای تو  
خیال زاهد رعنا هوای جنت المأوا  
بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو

دعای دولت گفتیم و رفتیم از سرکویت  
 بهرجائی به صدق دل به جان گویم دعای تو  
 بهشقت گرشوم کشته حیات جاودان دارم  
 من آن دل زنده عشقم که جان دارم برای تو  
 بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم  
 چو نورش در نظر دارم لقای که لقای تو  
 ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانان  
 که درعالم نمی یابم بجز تو آشنای تو  
 به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سید  
 کجا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

## ۱۳۱۰

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو  
 سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو  
 دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد  
 به جان تو که جان من ندارد کس بجای تو  
 ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد  
 تو سلطانی به حسن امروز و مه رویان گدای تو  
 ندارم دستت از دامن گرم سرمی رود در سر  
 کشم بار همه عالم برای که برای تو  
 به عشقت گرشوم کشته حیات جاودان یابم  
 چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو  
 خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنمائی  
 توئی نور دو چشم من که می بینم لقای تو

محب نعمت اللهم کز او بوی تو می آید  
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

## ۱۳۱۱

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو  
سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو  
تو سرمستی و من مخمور، طیبی تو و من رنجور  
تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو  
ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد  
نوای عالمی بخشد نوای بی نوای تو  
خیال نقش رویت را چون در خواب می بینم  
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو  
چو بلبل زار می نالم گل وصل تو می جویم  
چو غنچه بادل پر خون همی جویم هوای تو  
بروسیدم موجودرمان که کارت از دوا بگذشت  
بغیر از دردی دردش نباشد خود دوی تو

## ۱۳۱۲

ای منور دیده مردم به نور روی تو  
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو  
عقل می خواهد که گردد گرد کوی تو ولی  
گرداگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو  
هر چه می بینم بود در چشم من آئینه ای  
می نماید در نظر نقش خیال روی تو

گر به کعبه می‌روم یا می‌روم در بتکده<sup>۱</sup>  
 واقفی بر حال من باشم به جست و جوی تو  
 ما در این دریا به رسوئی که کشتی می‌رود  
 می‌رویم و رفتن ما نیست الا سوی تو  
 قیمت يك موی تو دنیی و عقبی گردهند  
 کی ستانم کی دهم یکتاره‌ای از موی تو  
 زاهد مخمور باشد روز و شب در گفت و گو  
 سید سرمست ما دائم به گفت و گوی تو

## ۱۳۱۳

بگذر ز خود و برو خدا جو	گر ذوق طلب کنی ز ما جو
آنگاه در آ و ما به ما جو	در بحر به عین ما نظر کن
با درد در آ ز ما دوا جو	ما دردی درد نوش کردیم
نیکی کن و نیکیش جزا جو	از ما بشنو نصیحتی خوش
از کسب حلال خود نوا جو	دهقانی کن مکن گدائی
از خاک سیاه کیمیا جو	گر طالب علم کیمیائی
بگذر ز کدورت و صفا جو	رو روح بگیر و جسم بگذار
از هر دو مراد دو سرا جو	با شمس و قمر ندیم می‌باش
در مجلس او بیا مرا جو	مستیم و حریف نعمت الله

## ۱۳۱۴

بیا گر عشق می‌بازی ز ما جانانه‌ای را جو  
 مروگر باده می‌نوشی ره میخانه‌ای را جو

به گنجی گر کنی رغبت در آ در گوشه دیده  
 به گنجی گر بود میل دل دیوانه ای را جو  
 شعاع نور مهر او به نور دیده ما بین  
 ضیاء شمع او خواهی دل پروانه ای را جو  
 خبر از ما اگر پرس ز حال دردمندان پرس  
 و گروقت خوشی خواهی بر و دیوانه ای را جو  
 بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو  
 حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه ای را جو  
 در آ در بحر ما با ما اگر داری خبر از ما  
 درین دریای بی پایان زما دردانه ای را جو  
 خرابیات است و ما سر مست اگر سودای ماداری  
 چوسید عاشق رند خوش مستانه ای را جو

## ۱۳۱۵

معنی اسم اعظم از ما جو  
 سَر دریا ز موج می جویش  
 قدیمی نه در آ در ابن دریا  
 لذت درد درد اگر خواهی<sup>۱</sup>  
 حسن لیلی به چشم مجنون بین  
 میل آب حیات اگر داری  
 هر کجا مجلس<sup>۲</sup> خوشی یابی  
 صورت ما به بین و او را جو  
 عین آن موج هم ز دریا جو  
 ما بدست آرو ما هم از ما جو  
 از دل دردمند شیدا جو  
 قصه یوسف از زلیخا جو  
 ساغر می بگیرو او را جو  
 نعمت الله را همانجا جو

## ۱۳۱۶

دل ز جان بر گیر و جانان را بجو  
 کفر را بگذارو ایمان را بجو

این مجو ای یار ما آن را بجو  
 جو چه می جوئی تو عمان را بجو  
 گنج خواهی کنج ویران را بجو  
 مو بمو زلف پریشان را بجو  
 زاهدان بگذار و رندان را بجو  
 جام می بستان و مستان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب  
 آب روئی جو درین دریای ما  
 گنج او درکنج ویران دل است  
 مجمع اهل دلان گر بایدت  
 گر حضور و صحبتی جوئی چوما  
 نعمت الله را بجو گر عاشقی

## ۱۳۱۷

خانه اصلی است این ماوا بجو  
 نور او در دیده بینا بجو  
 عین ما جوئی به عین ما بجو  
 حضرت یکتای بی همتا بجو  
 در همه آئینه ها او را بجو  
 ساقی سرمست ما آنجا بجو  
 نعمت الله از همه اشیا بجو

خوش درآ در بحرما ما را بجو  
 چشم ما از نور رویش روشن است  
 ما ز دریائیم و دریا عین ما  
 در وجود خویشتن سیری بکن  
 آینه گر صد شماری<sup>۱</sup> و ر هزار  
 در خرابات مغان رندانه رو  
 جست و جوی عاشقانه خوش بود

## ۱۳۱۸

این چشم تر دامن مدام آبی روان دارد بجو  
 بشین دمی برچشم ما آن آب روی ما بجو  
 سرچشمه آب خوشی است در عین ما می کن نظر  
 کاب زلالی می رود از دیده ما سو بسو

رو را به آب چشم خود می شو که تا یابی صفا

گر روی خود شوئی چوما باشی چوما با آبرو

موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر

با هر یکی یکدم برآر ازهر یکی ما را بجو

ما آینه تو آینه يك رو<sup>۱</sup> نموده رو به ما  
 گریك دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو  
 از گرمی ما خم می در جوش آمد بازی  
 وز آتش دلسوز ماهم جام سوزد هم سبو  
 این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان  
 رندی اگر یابی دمی اسرار رندان<sup>۲</sup> بازگو

## ۱۳۱۹

جو چه می جوئی بیا دریا بجو  
 يك دمی باما درین دریا درآ  
 هر که بینی دست او را بوسه ده  
 عشق را جائی معین هست نیست  
 دست بگشا دامن خود را بگیر  
 نقطه ای در دایره پنهان شده  
 نعمت الله را به چشم ما به بین

عاشقی دریا دلی اینجا بجو  
 آب روی ما به عین ما بجو  
 سر به پایش نه از او او را بجو  
 جای آن بیجای ما هر جا بجو  
 حضرت یکتای بی همتا بجو  
 آشکارا گفتمت پیدا بجو  
 نور او در دیده بینا بجو

## ۱۳۲۰

جان فدا کن وصل جانان را بجو  
 عشق زلفش سر به سودا می کشد  
 بگذر از صورت چوما معنی طلب  
 گنج او در کنج دل گر یافتی  
 ذوق از مخمور نتوان یافتن  
 گوهر این بحر ما گر بایدت  
 همت عالی نخواهد غیر آن

درد دردش نوش و درمان را بجو  
 مجمع زلف پریشان را بجو  
 کفر را بگذار و ایمان را بجو  
 گنج را می باش و سلطان را بجو  
 ذوق خواهی خیز و مستان را بجو  
 همچو غواصان تو عمان را بجو  
 گر تو عالی همتی آن را بجو

می بنوش و راحت جان را بجو  
ساقی سرمست رندان را بجو

در خرابات مغان ما را طلب  
نعمت‌الله جو که تایابی مراد

## ۱۳۲۱

عین ما جوئی به عین ما بجو  
در صفای جام می ما را بجو  
گر ندیدی دیده بینا بجو  
منصبی بالاتر از بالا بجو  
صورت و معنی بی همتا بجو  
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو  
نعمت‌الله را از ما بجو

تشنه‌ای آب حباب از ما بجو  
بر کف ما خوش حبایی پر ز آب  
آنچنان چشمی که ببند روی او  
گرچه کارت در جهان بالا گرفت  
دست بگشا دامن خود را بگیر  
نور چشم ماست از دیده نهان  
نعمت‌الله جو که تایابی مراد

## ۱۳۲۲

رند سرمست خوشی آنجا بجو  
خوش روان شو سوی ما دریا بجو  
حضرت یکتای بی همتا بجو  
تشنه‌ای آب حیات از ما بجو  
گنج او در جمله اشیا بجو  
حاصل از دریا و جو ما را بجو  
شارح اسما طلب اسما بجو

در خرابات مغان ما را بجو  
چند گردی همچو قطره در هوا  
هر دو عالم را به این و آن گذار  
خوش در آ در بحر بی پایان ما  
هر کجا کنجی است کنجی در وی است  
گرد جو گردی برای آب رو  
نعمت‌الله جو که تایابی مراد

## ۱۳۲۳

آب رو جوئی درین دریا بجو  
ذوق سرمستان ما آنجا بجو

نقد گنج کنج دل از ما بجو  
یک دمی باما به میخانه خرام



حضرت یکتای بی‌همتا بجو  
در خرابات مغان ما را بجو  
يك مسما از همه اسما بجو  
معنیش در دفتر اشیا بجو  
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو  
جای ما در جنت‌المأوا بجو  
نور او در دیده بینا بجو

دینی و عقبی به این و آن گذار  
رند سرمستی اگر جوئی بیا  
در همه آئینه‌ها او را طلب  
شرح اسمای الهی خوش‌بخوان  
نور او در چشم ما پنهان شده  
ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم  
سید ما نور چشم عالم است

## ۱۳۲۴

عین ما جوئی به عین ما بجو  
نور او در دیده بینا بجو  
در چنان جای خوشی ما را بجو  
حضرت یکتای بی‌همتا بجو  
جای آن بی‌جای ما هر جا بجو  
ترك مأوا کرده‌ای ما را بجو  
نعمت‌الله در همه اشیا بجو

بگذر از قطره بیا دریا بجو  
دیپه‌ی ما جز جمال او ندید  
بی‌سر و پا گرد میخانه برآ  
هر چه بینی هر که آید در نظر  
عشق را جایی معین هست نیست  
مجلس عشق است و آن مأوا‌ی ماست  
مظهري بی‌نعمت‌الله کی بود

## ۱۳۲۵

آب رو جوئی درین دریا بجو  
هر چه می‌خواهی بیا از ما بجو  
مخزن اسرار او ادنا بجو  
جای ما جوئی بیا آنجا بجو  
منصب عالی از آن بالا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو  
قطره و موج و حباب و بحر و جو  
قاب قوسین از میانه طرح کن  
در خرابات فنا افتاده‌ایم  
از بلا چون کار ما بالا گرفت

بگذر از نقش خیال او را بجو  
صورتش از معنی طاها بجو

غیر او نقش خیالی بیش نیست  
سیند ما را زیاسین می طلب

## ۱۳۲۶

دل به دریا ده چوما دریا بجو  
آنگهی یکتای بی همتا بجو  
عین او در دیده بینا بجو  
در خرابات مغان ما را بجو  
در سر ما مایه سودا بجو  
گر حضوری بایدت آنجا بجو  
نعمت الله در همه اشیا بجو

آب رو جوئی بیا از ما بجو  
دو جهان بگذار تا یکتا شوی  
دیده بگشا نور چشم ما نگر  
رند مستی گر همی خواهی بیا  
ما بدست زلف او دادیم دل  
در عدم ما را حضوری بس خوش است  
هر چه می بینی از او دارد نصیب

## ۱۳۲۷

آن چنان گوهر درین دریا بجو  
حضرت یکتای بی همتا بجو  
هر چه می خواهی ز خود جانا بجو  
از چنین گنجی بیا آن را بجو  
صورت و معنی آن یکتا بجو  
خلوت میخانه ما را بجو  
یک مسما در همه اسما بجو  
رو قدم نه کام دل آنجا بجو  
نعمت الله در همه اشیا بجو

گوهر در یتیم از ما بجو  
در وجود خویشتن سیری بکن  
دست بگشا دامن خود را بگیر  
در دل ما نقد گنج ما طلب  
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است  
گر بهشت جاودان خواهی بیا  
شرح اسما عارفانه خوش بخوان  
در خرابات مغان مست خراب  
نور او در دیده بینا به بین

## ۱۳۲۸

هر چه می‌جوئی چوما از خود بجو  
 غرق بحری<sup>۱</sup> آب را از خود بجو  
 چون شدی فانی بقا از خود بجو  
 خود رها کن رو خدا از خود بجو  
 گنج اگر خواهی بیا از خود بجو  
 حاصل هر دو سرا از خود بجو  
 نعمت‌الله را بیا از خود بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو  
 تشنه‌گردی سو بسو جویای آب  
 رو فنا شو تا بقا یابی از او  
 از خودی تا چند گوئی با خدا  
 گنج در کنج دل ویران ماست  
 صورت و معنی و جام و می‌توئی  
 نعمت‌اللهی و نامت عمرو وزید<sup>۲</sup>

## ۱۳۲۹

از چنان بحری چنین جوهر بجو  
 خوش درآ در بحر ما گوهر بجو  
 عاشق سرمست جان پرور بجو  
 بر سر دار فنا سرور بجو  
 سر خود آنگه ز خاکستر بجو  
 دل به دلبر ده از او دلبر بجو  
 رهبری از آل پیغمبر بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو  
 جوهر در یتیم از ما طلب  
 عقل مخمور است ترك او بکن  
 گر انا الحق گفته‌ای منصور وار  
 و بسوزندت در آتش خوش بسوز  
 جان فدا کن حضرت جانان طلب  
 گر به راه نعمت‌الله می‌روی

## ۱۳۳۰

آسایشی ز صحبت صاحب‌دلان بجو  
 بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو  
 آن لحظه آرزوی دل و کام بجو  
 چون بی‌نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو  
 در یوزه‌ای ز همت مردان حق بکن  
 پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوز دل  
 از خود نهان به خلوت جانانه در خرام

دریاب و آرزوی دل طالبان بجو  
روشن شدند ذره به ذره عیان بجو  
برترشو از کنار و برون از میان بجو

گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تست  
ذرات کاینات ز خورشید روی او<sup>۱</sup>  
سید ازین میان و کنارش طلب مکن

## ۱۳۳۱

تشنه‌ای آب حیات از ما بجو  
عین ما می‌جو ازین دریا و جو  
می‌رود دل درپی او کو به کو  
هرچه او گوید بگو آنرا بگو  
خوش همی‌گردیم دایم سو بسو  
لاجرم بینیم ما او را به او  
سید و بنده نشسته رو برو

شد روان آب حیات ما بجو  
آب را می‌نوش از جام و حباب  
عشق سرمست است در کوی مغان  
بشنو و از خود سخن دیگر مگو  
موج و دریائیم و دریا عین ما  
چشم ما روشن به نور روی اوست  
در چنین آئینه گیتی نما

## ۱۳۳۲

جان فدا کن حضرت جانان بجو  
مخزن اسرار آن سلطان بجو  
ترك این و آن بگو و آن بجو  
نور روی او به بین ایمان بجو  
غم مخور از درد او درمان بجو  
مجلس رندان و سرمستان بجو  
شکر این نعمت از آن یاران بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو  
سینه بی‌کینه ما را طلب  
نقش می‌بندی خیال این و آن  
زلف کافر کیش را برباد ده  
درد دردش نوش کن شادی ما  
جنت المأوا اگر خواهی بیا  
نعمت‌الله جو که تا یابی همه

## ۱۳۳۳

جو چه می‌جوئی بیا دریا بجو

خوش درآ در بحر ما مارا بجو

حضرت یکتای بی‌همتا بجو  
نور او در دیدهٔ بینا بجو  
منصب عالی اوادنا بجو  
سیند سرمست ما آنجا بجو

در وجود خویشان سیری بکن  
هرچه می‌بینی به نور او نگر  
قاب قوسین از میانه طرح کن  
در خرابات مغان<sup>۱</sup> زندانه رو

## ۱۳۳۴

همدمی خوشتر ز جام می مجو  
خرقهٔ سالوس رندان را بشو  
جان و جانان خوش نشسته رو برو  
وعظ بی‌حاصل بگو دیگر مگو  
گر نه‌ای هم صحبت خواجه دلو  
هرچه آید در نظر بینم به او  
گر نه‌ای احوال مبین آن يك به دو

تا قیامت ترك جام می مگو  
ساقیا در دور جام می در آر  
جان ما آئینهٔ جانان ماست  
واعظ ارمنعت کند از عاشقی  
يك نفس بی‌عشق و جام می مباش  
بسته‌ام نقش خیال او به چشم  
نعمت‌الله در همه عالم یکی است

## ۱۳۳۵

حال مستی جز که از مستان مجو  
مجلسی جز مجلس رندان مجو  
غیر ما در بحر بی‌پایان مجو  
جز وصال حضرت جانان مجو  
غیر گنجش در دل ویران مجو  
گر محیی جنت و حوران مجو  
مثل سیند میر سرمستان مجو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو  
در خرابات مغان زندانه رو  
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما  
جان و دل ایثار جانان کن چو ما  
گنج او در کنج دل می‌جو مدام  
از خدا دایم خدا را می‌طلب  
بر سر دار فنا با ما نشین

## ۱۳۳۶

صد دل به حبه‌ای و دو صد جان به نیم جو

دنیا و آخرت بر رندان به نیم جو

سودانگر که عشق به صدجان خریده‌ایم  
 با گنج عشق مخزن قارون به پولکی  
 با درد دل خوشیم دوا را چه می‌کنیم  
 این عقل جو فروش که گندم نه ایدت  
 گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی  
 ما بنده‌ایم و سید ما نعمت‌الله است  
 بفروختیم روضه رضوان به نیم جو  
 با ملك فقر ملك سلیمان به نیم جو  
 داروی ماست دردش و درمان به نیم جو  
 کاه است و هست کاه فراوان به نیم جو  
 صد خرمن چنین بر یاران به نیم جو  
 جانی که نیست بندهٔ جانان به نیم جو

## ۱۳۳۷

غیر ما در بحر ما از ما معجو  
 در دو عالم آن یکی را می‌نگر  
 آینه بردار تا بینی عیان  
 دست بگشا دامن خود را بگیر  
 موج و دریا نیم در بحر محیط  
 جام می در دور می‌گردد مدام  
 سید و بنده دونام و يك وجود<sup>۱</sup>

عین ما می‌جو تو از دریا و جو  
 سر آن يك پیش هريك وا مگو  
 یار تو با تو نشسته روبرو  
 هرچه می‌خواهی ز خود آن را بجو  
 آب روی ما روان شد سو بسو  
 گه صراحی می‌نماید گه سبو  
 يك حقیقت در عبارت ما و تو

## ۱۳۳۸

هرچه گوئی به عشق او می‌گو  
 گر به يك دم ترا دهد صد جام  
 جامهٔ پاك اگر طلبکاری  
 جام گیتی نما بدست آور  
 تو حبابی و غرقه در دریا  
 نبود این ظهور او بی ما  
 حضرت او ز حضرتش می‌جو  
 نوش می‌کن روان دگر می‌بو<sup>۲</sup>  
 خرقة خود به جام می می‌شو  
 تا به بینی به نور او آن رو  
 در پی آب می‌روی هرسو  
 خود نباشد وجود ما بی او

۱ - نسخهٔ ۶ : ندارد .

۲ - نسخهٔ ۲ : می‌بو .

۳ - نسخهٔ ۶ : در .

۴ - نسخهٔ ۶ : بنده سید دونام يك وجود .

گیسوی سیدی نخواهی یافت<sup>۱</sup> تا حجابت بود سر یک مو

## ۱۳۳۹

درین دریا درآ با ما و عین ما به ما می‌جو  
 چه می‌جوئی ازین و آن خدا را از خدا می‌جو  
 عجب حالی است حال ما که گه موجیم و گه دریا  
 بهر صورت که بنماید از آن معنی ما می‌جو  
 خرابات است و رندان مست و ساقی جام می‌بردست  
 حریفی گر همی خواهی بیا آنجا ز ما می‌جو  
 به عشقش گرشوی کشته حیات جاودان یابی  
 چو جانست زنده دل گردد ز جانان خونبها می‌جو  
 درآ در بزم سرمستان می‌جام فنا بستان  
 بنوش آب حیات ما بقائی زان فنا می‌جو  
 حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم  
 بیا بنواز ساز ما نوای بی‌نوا می‌جو  
 بگرد دو سرا گردی که می‌جویم مراد خود  
 بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا می‌جو  
 اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو  
 حریف دردمندی جو ز درد دل دوا می‌جو

## ۱۳۴۰

به هر حسنی که می‌بینم جمالش می‌نماید رو  
 به معنی دو یکی یابم به صورت گرچه باشد دو

به من گر شاهد معنی نماید رو به صد صورت  
 ز هر صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو  
 بیا آئینه‌ای بردار و روی خود در آن بنما  
 که تمثال جمال او شود روشن به چشم تو  
 اگر در خواب و بیداری، و گرمستی و هشیاری،  
 خیالش نقش می‌بندم نمی‌باشم دمی بی‌او  
 تو لطف ساقی ما بین که هر دم می‌دهد جامی  
 در آن جام از صفای می به رندان می‌نماید رو  
 بیا ای مطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام خوش خوش  
 قبولش کن زمن قولی برو صوت خوشی می‌گو  
 بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنودی<sup>۱</sup>  
 ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت‌الله کو

## ۱۳۴۱

در دو عالم یکی است مثلش کو  
 به وجود او یکی است نادانی  
 به ظهور آن یکی هزار نمود  
 گنج و گنجینه و طلسمی تو  
 میل با عاقل دو رو چه کنی  
 غیر او نیست و تو گوئی هست  
 نعمت‌الله یکی است در عالم  
 کی بود مثل چون نباشد دو  
 این دوئی از چه خاست از من و تو  
 می‌نماید هزار اما کو  
 هر چه خواهی ز خویشتن می‌جو  
 باش با عاشقان او یک رو  
 نبود هیچ هستی بی او  
 و تو گوئی که دو برو می‌گو

## ۱۳۴۲

کهن است این شراب و جامش نو  
 عین هر دو یکی و نامش دو



جز یکی در وجود دیگر کو  
 وحده لاله الا هو  
 لاجرم جمله را بود يك رو  
 گاه در بحر و گاه بود در جو  
 همه افعال او بود نیکو  
 نعمت الله از همه می جو

در دو عالم خدا یکی است یکی است  
 دو نگویم نه مشرک حاشا  
 همه روئی به وجه او دارند  
 آب گاهی حباب و گاه موج است  
 هر چه محبوب می کند بد نیست  
 همه ممنون نعمت اللهم

## ۱۳۴۳

تاریک بود چو روی هندو  
 ما را به کف آرزو ما به ما جو  
 از ما بشنو مرو به هر سو  
 مفلس گردی روان به هر سو  
 یا سایه نور اوست یا او  
 تا بنماید بتو یکی دو  
 چون سینه مست ما دگر کو

چشمی که ندید نور آن رو  
 با ما بنشین خوشی درین بحر  
 از جام حباب آب می نوش  
 گنجینه و گنج پادشاهی  
 هر ذره ز آفتاب حسنش  
 در جام جهان نما نظر کن  
 در مجلس عشق و بزم رندان

## ۱۳۴۴

بی من و تو یکی بود نه دو  
 بگذارش بگو برو می گو  
 عین ما را به عین ما می جو  
 غیر او را وجود دیگر کو  
 دو نماید در آینه يك رو  
 سایه او کجا بود بی او

این دوئی از چه خاست از من و تو  
 عقل گوید دوئی ولی مشنو  
 عشق داری در آ درین دریا  
 همه عالم وجود از او دارند  
 چشم احوال یکی دو می بیند  
 آفتاب است و عالمی سایه

سید ما غلام حضرت اوست

پادشاهان به نزد او آنجو

## ۱۳۴۵

این و آن در آرزوی او و او  
غیر نور او ندیده چشم ما  
غرقة دریای بی پایان شدیم  
عقل مخمور است و ما مست خراب  
یک زمان باما درین دریا نشین  
سهل باشد هر که او بیند به خود  
سیدم زلف سیادت<sup>۱</sup> برفشاند

با همه یک رو نشسته روبرو  
گرچه گشته گرد عالم کو بکو  
غیر ما از ما درین دریا معجو  
گفته مخمور با مستان مگو  
گرد هستی را چوما از خود بشو  
ما نمی بینیم جز او را به او  
مجمع صاحب دلان شد مو به مو

## ۱۳۴۶

آینه بردار تا بینی در او  
جزیکی در جمله عالم هست نیست  
آب چشم ما به هرسو شد روان  
خم میخانه به یک دم در کشیم  
تا میانش در کنار آورده ایم  
در دو عالم جز یکی دیدیم نه  
نعمت الله مست در کوی مغان

جان و جانان خوش نشسته روبرو  
این دوئی پیدا شده از ما و تو  
آب رو جوئی بیا از ما بجو  
خود چه باشد پیش ما جام و سبو  
مو نمی گنجد میان ما و او  
چشم احول آن یکی بیند به دو  
در پی ساقی روان شد سوبسو

## ۱۳۴۷

خوش برو خوش بنوش خوش می رو  
گر تو داری هوای می خواری  
در خرابات بی سر و بی پا

نوش و پوش و خموش خوش می رو  
بر در می فروش خوش می رو  
خوش سبوتی به دوش خوش می رو

تا نیائی به هوش خوش می‌رو  
 بگذر از گفت و گوش خوش می‌رو  
 باچنان پخته جوش خوش می‌رو  
 جام می را بنوش خوش می‌رو

مست و مدهوش می‌روی در راه  
 عقل را غیر گفت و گوئی نیست  
 دیگ سودا خوشی به جوش آور  
 شادی روی سید سرمست

## ۱۳۳۸

عاشقانه به جان روان می‌رو  
 جاودان همچو عاشقان می‌رو  
 بگذر از نام و بی‌نشان می‌رو  
 بر در خانه مغان می‌رو  
 بی‌خیالات این و آن می‌رو  
 از مکان سوی لامکان می‌رو  
 با چنین مهری چنان می‌رو

در ره عاشقی به جان می‌رو  
 راه عشاق را نهایت نیست  
 بی‌نشان است راه اهل طریق  
 ذوق داری که جام می‌نوشی  
 این و آن را به این و آن بگذار  
 بی‌سر و پاریق یاران<sup>۱</sup> باش  
 بخرابات می‌رود سید

## ۱۳۳۹

رندانه بیا حریف ما شو  
 بگذر ز خودی و با خدا شو  
 سردار سراچه بقا شو  
 دریا ب نوا و بی‌نوا شو  
 با ما بنشین و آشنا شو  
 در بحر درآ و آشنا شو  
 فارغ ز وجود دوسرا شو  
 شاهی طلبی برو گدا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو  
 چون هستی اوست هستی ما  
 بردار فنا برآ چو منصور  
 چون اوست<sup>۲</sup> نوای بی‌نویان  
 در بحر محیط ما قدم نه  
 تا چند بگرد بحر گردی  
 میخانه عاشقانه دریا ب  
 سید شاه است و بنده بنده

## ۱۳۵۰

رندانه بیا حریف ما شو  
 در حضرت پادشا گدا شو  
 دریاب نوا و بینوا شو  
 با ما بنشین و آشنا شو  
 از هستی خویشتن جدا<sup>۲</sup> شو  
 چون بنده به حضرت خدا شو  
 ایمن ز فنا و از بقا شو

از بود و نبود<sup>۱</sup> خود فنا شو  
 خواهی که تو پادشاه باشی  
 چون اوست نوای بی‌نویان  
 در بحر محیط ما قدم نه  
 از هستی او وجود جوئی  
 گر بنده حضرت خدائی  
 خواهی که رسی به نعمت‌الله

## ۱۳۵۱

حیات از وصل اگر جوئی چوما شو  
 بدان خود را و دانای خدا شو  
 برآ بردار و در دارالبقا شو  
 درآ در بحر و با ما آشنا شو  
 بسان بلبل جان خوش‌نوا شو  
 فافتوا از وجود خود فنا شو  
 به باطن خواجه و ظاهر گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو  
 مشو خودبین و خود را نیک دریاب  
 اناالحق زن چو منصور از سرعشق  
 صدف دریاب و گوهر را طلب کن  
 بسوی گلشن جانان گذر کن  
 فابقوا بالبقاء قرب ربی  
 چو سید بنده آن شاه می‌باش

## ۱۳۵۲

تا بکی در خواب باشی يك زمان بیدار شو  
 کار بیکاری مکن رندانه خوش در کار شو  
 عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر  
 وصل او از او بجو وز غیر او بیزار شو

همچو منصور فنا گر بایدت دارا بقا  
 بر سر دار فنا پائی بنه سر دار شو  
 گره می‌خواهی محیطی کز تو گردد آشکار  
 گرد نقطه دائما سرگشته چون پرگار شو  
 ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم  
 ذوق ما داری در آ در بحر و با ما بار شو  
 گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش  
 کار عیاری خوش است ای یار ما<sup>۲</sup> عیار شو  
 نعمت‌الله رند سرمست است و باساقی حریف  
 خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

## ۱۳۵۳

چون مردمک دیده‌ما گوشه نشین شو  
 گوئی که منم عاشق و معشوق من آن است  
 در کوی خرابات گرفتیم مقامی  
 سری است امانت بر ما جان گرامی  
 عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست<sup>۲</sup>  
 گر آتش عشقش به تو روئی بنماید  
 با سید سرمست قدم نه به خرابات  
 در زاویه چشم در آ و همه بین شو  
 عشقی به حقیقت تو همانی و همین شو  
 رندانه بیا ساکن این خلد برین شو  
 گر زانکه امانت طلبی روح امین شو  
 بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو  
 اندیشه مکن نور خدائی است قرین شو  
 می‌نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

## ۱۳۵۴

عاشق ار خواهد حدیث عشق جانان گو بگو  
 بی‌دلی گر باز گوید قصه جان گو بگو

ناله دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند  
 بلبل نالان رموزی از گلستان گوبگو  
 عاشق و مستیم و با بلقیس خود هم صحبتیم  
 هد هد ار گوید حکایت با سلیمان گوبگو  
 ساقی خمخانه دل ساغر می گو بیار  
 مطرب عشاق جان دستان مستان گوبگو  
 دست دل در دامن زلفش زن و از او<sup>۱</sup> به پرس  
 موبه مو احوال آن زلف<sup>۲</sup> پریشان گوبگو  
 ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق  
 در حق ما هر چه گوید<sup>۳</sup> عقل نادان گوبگو  
 نعمت الله از کتاب عشق گو شعری بخوان  
 میرمستان جهان اسرار رندان گوبگو

## ۱۳۵۵

ما خیالیم و در حقیقت او  
 عاشق و مست و رند و قلاشیم  
 عقل با عشق آشنا نشود  
 بادو رو او یگانه کی باشد  
 یکسر موز ما نخواهی یافت  
 می وحدت ز جام کثرت نوش  
 طالب ذوق نعمت الله شو  
 جزیکی در دو کون دیگر کو  
 برو ای عقل و هر چه خواهی گو  
 همدم ترك کی شود هندو  
 باش با عاشقان او یکرو  
 تا ز تو باقی است یکسر مو  
 گنج معنی ز کنج صورت جو  
 که همه یافتند ذوق از او

## ۱۳۵۶

می فراوان است اینجا جام کو  
 درد دردش هست درد آشام کو

با چنین دردی مرا آرام کو  
در عدم ما را نشان و نام کو  
خوبتر زین دانه و آن دام کو  
عشق را آغاز یا انجام کو  
آفتابی این چنین در شام کو  
همچو او رندی درین ایام کو

ای که می‌گوئی دمی آرام گیر  
گر نشان و نام ما جوئی مجو  
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد  
جام می در دور می‌گردد مدام  
شمس تبریزی ز مصر آمد به روم  
نعمت‌الله مست و جام می بدست

## ۱۳۵۷

لاجرم داریم ما بودی نکو  
عشق می‌گوید سخن مستانه گو  
مو نمی‌گنجد میان ما و او  
چشم احوال گری یکی بیند به دو  
آب می‌جوئیم ما در بحر و جو  
تا به بینی عین ما را سو بسو  
سید و بنده نشسته روبرو

بود ما پیدا شده از بود او  
عقل می‌گوید مگو اسرار عشق  
تا میانش در کنار آورده‌ایم  
دیده ما هر یکی بیند یکی  
غرق دریا ئیم و گویا تشنه‌ایم  
خوش درین دریای بی‌پایان در آ  
آینه داریم دایم در نظر

## ۱۳۵۸

دلنوازی چو نعمت‌الله کو  
ترك تازی چو نعمت‌الله کو  
يك ایازی چو نعمت‌الله کو  
کار سازی چو نعمت‌الله کو  
پاکبازی چو نعمت‌الله کو  
نونیازی چو نعمت‌الله کو  
سرفرازی چو نعمت‌الله کو

شاهبازی چو نعمت‌الله کو  
دل خلقی تمام غارت کرد  
در همه بارگاه محمودی  
سازعالم به ذوق خود بناوخت  
در همه کاینات گردیدیم  
رند سرمست نونیاز بسی است  
سر نهاده به پای سید خویش

## ۱۳۵۹

کی بود زندگی چنین نیکو  
 حاصل عمر خود ز خود می جو  
 گو برو هر چه بایدش می گو  
 غیر آن يك بگو که دیگر کو  
 نزد عارف یکی است بی من و تو  
 تو چو احوال نه ای نه بینی دو  
 وحده لاله الا هو

عمر بر باد می رود بی او  
 نفسی عمر را غنیمت دان  
 ما چنین مست و عقل مخمور است  
 در دلم جز یکی نمی گنجد  
 گر هزار است و هزار هزار  
 احوال است آنکه يك دو می بیند  
 ذکر سید همیشه این باشد

## ۱۳۶۰

حال مستان پیش مخموران مگو  
 تا به بینی جان و جانان رو برو  
 او به ما پیدا و ما قائم به او  
 هر چه آید در نظر بیند نکو  
 گاه در خم است و گاهی در سبو  
 می نماید دو ولی از ما و تو  
 میر زندان را ز سرمستان بجو

ذوق سرمستان ز مخموران مگو  
 آینه بردار و خود را می نگر  
 در ظهور است این دوئی از ما و او  
 هر که چشمش غیر نور او ندید  
 می یکی و ساغر می صد هزار  
 آن یکی در هر یکی خوش می نگر  
 نعمت الله را ز مخموران مپرس

## ۱۳۶۱

بگذر از وهم وز خیال مگو  
 خضر وقتی سخن ز آل مگو  
 جز حدیث می زلال مگو  
 خبر از حال گو ز قال مگو  
 دم مزن سر ذوالجلال مگو

برو ای عقل و بس محال مگو  
 سر آبی تو از سراب مپرس  
 با حریفان مست مجلس ما  
 سخن از دیده گو اگر گوئی  
 از همه رو جمال سید بین



## ۱۳۶۲

تا نفرماید بگو بشنو ز من آنرا مگو  
جان به جانان ده ولیکن سرجانان را مگو  
گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما  
دم مزین گرمؤمنی ای یار من آن را مگو  
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود  
خوش‌درین‌دریا نشین و وصف یاران را مگو  
ذوق ما داری بیا با جام می یکدم بر آر  
پیش مخموران مرو اسرار مستان را مگو  
نعمت‌الله را بچو و حال خود با او بگو  
هرچه فرماید بدان و راز سلطان را مگو

## ۱۳۶۳

آه دلسوز عاشقان بشنو  
سخنی خوش به ذوق می‌گویم  
سر ساقی و حال میخانه  
ذوق آب حیات اگر داری  
باز گلبانگ بلبل سرمست  
مکن از عاشقان کنار ای دل  
نعمت‌الله را غنیمت دان  
نالۀ جان بی دلان بشنو  
از سر ذوق یک زمان بشنو  
باتو گویم یکان یکان بشنو  
نوش کن جام می روان بشنو  
از گلستان برآمد آن بشنو  
هست رازی درین میان بشنو  
باتو گفتم ز جان به جان بشنو

## ۱۳۶۴

گفته عاشقان به جان بشنو  
باتو گویم حکایت مستان  
این چنین گفته آنچنان بشنو  
بشنو از قول عاشقان بشنو

نوش کن جام می که نوشت باد  
از سر ذوق گفته‌ام سخنی  
می و جام و حریف و ساقی اوست  
از کنار نگار اگر پرسنی  
سخن سیدم روان می‌خوان

باتو گفتم زجان به جان بشنو  
این معانی از آن بیان بشنو  
دومگوکان یکی است آن بشنو  
در کنار آی و از میان بشنو  
آه جانسوز عاشقان بشنو

## ۱۳۶۵

قول ما حق است از حق می‌شنو  
از زبان هر چه آن دارد وجود  
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق  
يك زمان با ما درین دریا در آ  
مجلس رندان ما با رونق است  
ما و حق گر عقل گوید گو بگو  
گفته مستانه سید بخوان

نه مقید بلکه مطلق می‌شنو  
گوش کن سر انا الحق می‌شنو  
راز این مصدر ز مشتق می‌شنو  
حال بحر ما ز زورق می‌شنو  
قصه‌ستان به رونق می‌شنو  
من نگویم قول احمق می‌شنو  
از همه اشیا تو صدق می‌شنو

## ۱۳۶۶

جان عاشق نجوید الاهو  
غنچه شاخ گلشن لاهوت  
منی ما به آب رحمت خویش  
من کیم تا زبان من گوید  
مست عاشق نخواهد الا دوست

دل عارف نبوید الاهو  
هیچ بلبل نبوید الاهو  
هیچ راحم نشوید الاهو  
سخن از من نگوید الاهو  
نعمت الله نجوید الاهو

## ۱۳۶۷

به وجود او یکی بود نه دو

وحده لا اله الاهو

دو نماید ولی نباشد دو  
 حسن او را به بین تو در هر رو  
 قول مستانه خوشی می‌گو  
 غیر يك آفتاب دیگر کو  
 گر طلب میکنی مرا می‌جو  
 وحده لاله لاله الا هو

آن یکی در ظهور دو بنمود  
 نور او می‌نگر به هر حسنی<sup>۱</sup>  
 جام می‌را به نوش رندانه  
 آفتابی است بر همه روشن  
 در خرابات رند سرمستی  
 نعمت الله می‌کند تکرار

## ۱۳۶۸

وحده لا اله الا هو  
 تو ز من بشنوی و من از او  
 عین ما را به عین ما میجو  
 خوش بگو لا اله الا هو  
 آن یکی باشد و نماید دو  
 ورتو گوئی که هست غیری کو  
 تو ز من بشنوی و من از او  
 جامه خود تو از خودی میشو  
 فارغ است از خیال عقل دو رو

عارفانه بیا و خوش می‌گو  
 ذکر مستانه میکنم شب و روز  
 بحر عشق است و ما در او غرقیم  
 باش با عاشقان او يك رو  
 در دو آئینه رو نمود یکی  
 غیر او نیست در وجود ای دوست  
 این چنین گفته‌های مستانه  
 خرقة پاك اگر هوس داری  
 نعمت الله یکی است در عالم

## ۱۳۶۹

وحده لاله الا هو  
 به مراتب یکی نگویم دو  
 آب حیوان روان شد از<sup>۲</sup> هرسو  
 هر که در عشق او بود يك رو

جز یکی نیست در نظر خود کو<sup>۲</sup>  
 او یکی و مراتبش بسیار  
 بحر ما موج زد به جوش آمد  
 جز یکی در یکی نخواهد دید

۱ - نسخه ۶۹۳ و ۶۹۴ : چشمی . ۲ - نسخه ۶ : جهان دومگو .

۳ - نسخه ۶ : شده .

هرچه بیند همه بود نیکو  
چون توان دید ذره‌ای بی‌او  
قول مستانه خوشی می‌گو

هر که عالم به نور او نگرد  
چشم مردم از او منور شد  
شعر سیتد به ذوق می‌خوانش

## ۱۳۷۰

هم شاه بود به دولت شاه  
دیگر نرویم سوی خرگاه  
ما خاک محقریم در راه  
هستیم درین سخن به‌اکراه  
العبد و ماله لمولاه  
هستی تو ز سر سینه آگاه  
سلطان دوکون نعمت‌الله

هر بنده که سوی شه برد راه  
ما شاه درون پرده دیدیم  
ای شاه تو قرص آفتابی  
تو جان‌طلبی و ما نخواهیم  
ما زان توایم و هر چه داریم  
در نامه چه شرح دل نویسم  
هست از نظر تو ناظر حق

## ۱۳۷۱

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه  
هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه  
جام و می لطیفند این جسم و جان که داریم  
در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه  
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان  
گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه  
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات  
با ساقنی حریفیم دایم به کام دلخواه  
در راه بی‌کرانه ما می‌رویم دایم  
گر عزم راه داری ما با توایم همراه

ای یار بندگی کن تا پادشاه گردی  
 زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه  
 توفیق آل دارد حکم ولایت ما  
 باشد نشان آن حکم بر نام نعمت‌الله

## ۱۳۷۲

صورتاً چاکراست و معنی شاه  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 در همه آینه جمال نمود  
 گاه عاشق بود گاهی معشوق  
 جامع جمله کمالات است  
 صورت و معنی خوشی بنمود  
 نعمت‌الله را بدست آور  
 باطناً آفتاب و ظاهر ماه  
 وحده لا اله الا الله  
 غیر او را ندیده‌ام والله  
 جز یکی نیست رهبر و همراه  
 بنده کامل است عبدالله  
 مظهر و مظهري نکو دل‌خواه  
 تا ز خلق خدا شوی آگاه

## ۱۳۷۳

رهزنی آمد به نزد صبحگاه  
 در طریق عاشقی مردانه باش  
 رهزنان در راه بسیارند ولی  
 سالک ره دار می‌دانی که کیست  
 راه تجرید است اگر ره می‌روی  
 در طریق حق گناه تو ثوئی  
 بزم سید جو و کوی می فروش  
 ره ندادم شد ز پشم روسیاه  
 تا رسی در بارگاه پادشاه  
 رهبری جو تا در آن دین پناه  
 آنکه راه خویشان دارد نگاه  
 بگذر از اسباب و ملک و مال و جاه  
 بگذر از خود گر نمی‌خواهی گناه  
 رو بدر زین خانه پرآه آه

## ۱۳۷۴

چنین دیوان که ما داریم از آن دیوان دیوان به  
 چه جای دیو یا دیوان که از ملك سلیمان به  
 دوی درد دل درد است اگر داری غنیمت دان  
 که درد درد عشق او به نزد ما ز درمان به  
 رها کن کفرو هم کافر مسلمان باش مردانه  
 چو خواهی مرد ای درویش اگر میری به ایمان<sup>۱</sup> به  
 خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بردست  
 چنین بزم ملوکانه ز خاقانی و خاقان به  
 چو دل با تو نمی ماند به دلبر گر دهی اولی  
 چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان ؛  
 دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی  
 و گر گنجی در او نبود بسی زو کنج ویران به  
 غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی  
 به نزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

## ۱۳۷۵

سایه ای بر جان ما انداخته	پادشاهی با گدائی ساخته
ملك دل از غیر خود پرداخته	بر سریر دل نشسته شاه عشق
ساز جان ما خوشی بنواخته	مجلس مستانه ای آراسته
مرکب عشقش به میدان تاخته	برده گوی دلبری از دلبران
شاهباز است او و عاشق <sup>۲</sup> فاخته	آفتاب است او و عالم سایه بان
با فقیری بی نوا در ساخته	این لطیفه <sup>۳</sup> بین که سلطان دو کون <sup>۴</sup>

۱ - نسخه ۱ : مسلمان . ۲ - نسخه ۶ : عالم . ۳ - نسخه ۶ : لطیفی .  
 ۴ - نسخه ۶ : وجود .

نعمت‌الله نورچشم مردم<sup>۱</sup> است      والعجب او را کسی نشناخته

## ۱۳۷۶

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته  
 جعد زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته  
 سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل  
 بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته  
 ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست  
 آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته  
 برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را  
 بر سر کوی محبت بی حساب انداخته  
 لابلالی وار با رندان نشسته روز و شب  
 از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته  
 آتشی انداخته در شمع جان از عشق او  
 عقل را پروانه‌وش در اضطراب انداخته  
 وعده دیدار داده عاشقان خویش را  
 ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته  
 زاهد و مفتی به عشق جرعه‌ای از جام او  
 آن یکی سجاده و این يك کتاب انداخته  
 نعمت‌الله را حریف مجلس خود ساخته  
 جام وحدت داده و مست خراب انداخته

## ۱۳۷۷

نور رویش مردم دیده منور ساخته  
 صورت ملرا به لطف خود مصور ساخته

بسته است از مه نقابی آفتاب روی او  
 تانداوند هر کسی خود را چنین بر ساخته  
 در خرابات مغان بزم خوشی آراسته  
 رند و ساقی جام و می باهمدگر در ساخته  
 عشق او بحر است و مارا زان به دریا می کشد  
 عین مارا آبروئی داده خوشتر ساخته  
 هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد  
 بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته  
 اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه  
 عین ما روشن دلی را دیده مظهر ساخته  
 هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود  
 نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

## ۱۳۷۸

آفتاب حسن او عالم منور ساخته  
 نقش عالم از مثال خود مصور ساخته  
 در میان دایره خوش خط موهومی کشید  
 صورت قوسین از آن معنی محور ساخته  
 جمله اعیان عالم مظهر اسماء اوست  
 عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته  
 يك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید  
 هفت هیکل حافظ این هفت کشور ساخته  
 جود او مجموع موجودات را داده وجود  
 خاک را کرده نظر آن خاک را زر ساخته



خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده  
 قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته  
 صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی  
 و آن یکی درد و جهان سلطان و سرور ساخته  
 در میان آب بنشستیم در دریای عشق  
 عین ما از آب روی<sup>۱</sup> داده خوشتر ساخته  
 گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی‌نوا  
 پادشاه از لطف خود با بی‌نوا در ساخته  
 اسم اعظم نعمت الله را عطا کرده به من  
 بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته

## ۱۳۷۹

عشق او خوش آتشی افروخته  
 عشق بازی کار آتش بازی است  
 گنج او در کنج دل ما یافتیم  
 نور ما روشن تر است از آفتاب  
 سید ما تا جمالش دیده است  
 غیرت او غیر او را سوخته  
 او چنین کاری به ما آموخته  
 دل فراوان نقد از او اندوخته  
 گوئیا از نار عشق افروخته  
 دیده را از این و آن بردوخته

## ۱۳۸۰

عشق او شمع خوشی افروخته  
 عشق بازی کار آتش بازی است  
 چشم بندی بین که نور چشم من  
 سود من بنگر که سودا کرده‌ام  
 نعمت او نعمت الله من است  
 جان من پروانه پرسوخته  
 او چنین کاری مرا آموخته  
 رو گشوده دیده‌ام را دوخته  
 می خریده زاهدی بفروخته  
 دل چنین خوش نعمتی اندوخته

## ۱۳۸۱

جام و می با همدگر آمیخته	خون می‌خواران به خاکش ریخته
زلف بگشوده نموده آن جمال	شیوه او فتنه‌ها انگیزته
ساقی سرمست خمی پر ز می	بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب	عاشقانه مجلسی انگیزته
سیدم زلف سیادت برفشاند	عالمی را دل در او آویخته

## ۱۳۸۲

عمری است تا دل من با بی‌دلان نشسته  
 خوش گوشه‌ای گرفته در کنج جان نشسته  
 رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق  
 مستانه در خرابات خوش بامغان نشسته  
 سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی  
 تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته  
 خوش بلبلی است جانم کاندروای<sup>۲</sup> جانان  
 نالد به ذوق دائم برگلستان نشسته  
 گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتر را  
 زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته  
 برگرد قطب یاران پرگاروار گردند  
 سرگشته در کناره او در میان نشسته  
 رندی چون نعمت‌الله جوئی ولی نیابی  
 برخاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

## ۱۳۸۳

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته      آن نورچشم مردم در آب خوش نشسته

روز الست با او عهد درست بستیم  
 ز ناز کفر زلفش دل بر میان جان بست  
 دیشب خیال رویش در خواب دیده دیده  
 جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه  
 پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید  
 از بندگی سید ذوقی تمام داریم  
 جاوید من بر آنم گرچه دلم شکسته  
 خوشتر ازین میانی دیگر کسی نبسته  
 امروز از آن خیالش بر ما بود خجسته  
 شادی روی رندی کز خویش باز رسته  
 پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته  
 سرمست و تن درستیم نه از خماری خسته

## ۱۳۸۲

عقل در کوی عشق سرگشته  
 خبری یافته ز میخانه  
 دیده نقش خیال او دیده  
 همچو پرگار گرد نقطه دل  
 از می و جام باخبر باشد  
 ساغر می مدام می نوشیم  
 هر که گشته غلام سید ما  
 چون گدائی است در بدر گشته  
 زان خبر مست و بی خبر گشته  
 آب از آن روش در نظر گشته  
 سالها جان ما به سرگشته  
 هر که چون ما به بحر و برگشته  
 لاجرم حال ما دگر گشته  
 در همه جای معتبر گشته

## ۱۳۸۵

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته  
 بینم و هر ذره‌ای از وی نصیبی یافته  
 تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما  
 تافته در همدگر خوش جامه‌ای را یافته  
 مو بمو زلف پریشان جمع کرده و انگهی  
 از برای سیدی خوش گیسوئی را تافته

کس نمی‌بینم در این صحرا که محروم است از او  
 آفتاب رحمتش بر کور و بینا نافته  
 ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد  
 نعمت‌الله پیش از رندان به می بشتافته

## ۱۳۸۶

هیچ بر ما ننگری یعنی که چه	دل ز ما کردی بری یعنی که چه
می به پنهان می خوری یعنی که چه	بی حریفان خلوتی داری مدام
آب رویش می بری یعنی که چه	می نهی لب بر لب جام شراب
پرده گل می دری یعنی که چه	روگشائی راز گوئی با صبا
بر سر ما نگذری یعنی که چه	بر سر راه امید افتاده‌ایم
می بری می آوری یعنی که چه	هر نفس آئینه روشن دلی
بندگی و سروری یعنی که چه	دم مزن از سیدی گر عاشقی

## ۱۳۸۷

بما يك جرعه از بهر خدا ده	بیا ساقی و جام می بماده
به درویشان خدا را بی بها ده	دو صد جان قیمت يك ساغر ترست
نصیبی هم به مای بینوا ده	جهانی از تو می یابد نواها <sup>۲</sup>
مرا بر آستان خویش جاده	درون خلوت اربارم ندادی
مده مارا غلط مارا رها ده	تو در جانی و جان در جستجوی
بیا و درد دردت را به ماده	که داند قدر درد درد عشقت
عطائی گزده می باری مراده	تو سلطانی و سید بنده تو

## ۱۳۸۸

بر بسته میان و رو گشاده  
 بردست گرفته جام باده  
 مستانه صلاى عام داده  
 گه گشته سوار و گه پیاده  
 گنجی ز محبتش نهاده  
 جان همچو غلام ایستاده  
 مستند و خراب او فتاده

آن کیست کلاه کج نهاده  
 رندانه در آمده به مجلس  
 بگشوده در شرابخانه  
 سلطان خود و سپاه خویش است  
 در کنج دل خرابه ما  
 شاهانه به تخت دل نشسته  
 بر هر طرفش هزار سید

## ۱۳۸۹

دلسوخته را کباب درده  
 لطفی کن و بی حساب درده  
 در خطه جان خطاب درده  
 در ملک چو آفتاب درده  
 بانگی بده خراب درده  
 راهی بنما صواب درده  
 مارا ندهی به خواب درده  
 رندانه و بی حجاب درده  
 دهدار مرا شراب درده

ساقی قدحی شراب درده  
 راضی نشوم بیک دوسه جام  
 از پرده غیب و روی بنما  
 ای عشق ندای پادشاهی  
 درده کس نیست جمله مستند  
 ما گمشدگان کوی عشقیم  
 در بیداری اگر صلائی  
 پنهان چه دهی شراب وحدت  
 شادی روان نعمت الله

## ۱۳۹۰

جام جهان نما را روشن چون نور کرده  
 با یار خود نشسته اغیار دور کرده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده  
 در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده

تمثال بی‌مثالش در آینه نموده  
 ما طالب بلائیم اما عنایت او  
 بستان سرای مارا سر سبز آفریده  
 هر آینه که بینیم او را به ما نماید  
 خوش آتشی بر فروخت عود دل همه سوخت

حسنی<sup>۱</sup> چنین لطیفی ایثار حور کرده  
 داده بلا به ایوب او را صبور کرده  
 سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده  
 در چشم روشن مانورش ظهور کرده  
 از بهر نعمت الله جانها بخور کرده

## ۱۳۹۱

از آفتاب حسنش مه نور اوام کرده  
 ماهی بسردویده گرد فلک شب و روز  
 سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته  
 لطفش کرم نموده میخانه در گشوده<sup>۲</sup>  
 میخانه ای چنین خوش کرده سبیل بر ما  
 کرده حلال بر ما جام می محبت  
 جانان و جان سید باشند نعمت الله

جام جهان نمائی ساقیش نام کرده  
 تا بدر دین کامل خود را تمام کرده  
 عقل آمده به خدمت خود را غلام کرده  
 در حق جمله عالم انعام عام کرده  
 ما را شراب داده مست مدام کرده  
 افشای سر خود را بر ما حرام کرده  
 نامش نکونهاد ختم کلام کرده

## ۱۳۹۲

حسن او در آینه پیدا شده  
 چشم ما روشن به نور روی اوست  
 عین ما بیند به عین ما چو ما  
 شمع عشقش آتشی در ما زده  
 بردر او جنت المآوای ماست  
 قاب قوسین از میان برداشته  
 نعمت الله در سخن آمد از آن

هر که دیده همچو ما شیدا شده  
 دیده ما این چنین بینا شده  
 عارفی کو غرقه دریا شده  
 سوخته داند که او چون ما شده  
 دل مقیم جنت المآوا شده  
 واقف اسرار او ادنا شده  
 مشکلات عالمی حلوا شده

## ۱۳۹۳

چشم نابینای ما از نور او بینا شده  
 هر که دیده دیده ما هم چو ما شیدا شده  
 آفتابی روبه مه بنموده در دور قمر  
 این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده  
 آب چشم ما بهر سورو نهاده می‌رود  
 قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده  
 دل بدست زلف او دادیم و چون ماصدهزار  
 سر به پای او نهاده در سر سودا شده  
 ما بلای عشق را <sup>۲</sup> آلا و نعماً گفته‌ایم  
 زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده  
 عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند  
 این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده  
 سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت  
 گوئیا با حضرت یکتای بی‌همتا شده

## ۱۳۹۴

دیده دل از تو منور شده  
 مجمع جان از تو معطر شده  
 زلف تو آشفته شده سر بسر  
 در سرسودات بسی سر شده  
 این دل ما بود به عشق تو خوش  
 وصل ترا یافته خوشتر شده  
 ذره‌ای از نور رخت تافته  
 در نظر روشن ما خور شده  
 قطره‌ای از آب زلال لب  
 گشته روان چشمه کوثر شده  
 نقش خیال تو پدید آمده  
 آدم از آن نقش مصور شده  
 ساغر می‌داده نشانی به ما  
 زان لب ما همدم ساغر شده  
 عقل اگر آمد و گرشد چه شد  
 آمده بسیار و مکرر شده  
 بنده زده بوسه‌ای بر پای تو  
 در همه جاسید و سرور شده

## ۱۳۹۵

دیده صبح از تو منور شده  
 طره شام از تو معنبر شده  
 باد صبا بوی ترا یافته  
 عالم از آن بوی معطر شده

نقش خیالی است مصور شده	در نظر اهل نظر کاینات
هر دو به هم نیک برابر شده	صورت و معنی چومه و آفتاب
رهگذر ما همه خوشتر شده	گشته روان چشمه آب حیات
آمده و اول دفتر شده	عین مسما بود اسمش از آن
نه «سخنانی» که مکرر شده	گفته نو باوۀ سید شنو

## ۱۳۹۶

جان سر مست خراباتی فدای میکند	جنت المآوای ما خلوت سرای میکند
هر که را جان نیست باشد در هوای میکند	در هوای میکند بر باد خواهم داد دل
پادشاه عالمی آمد گدای میکند	همدم میر خراباتیم و بارندان حریف
صومعه هرگز ندارم من به جای میکند	عاشق و مستم بروای زاهد خلوت نشین
هر که را دردی است باشد مبتلای میکند	صاف درمان است جام درد درد عشق او
هر چه حاصل کرده ام دارم برای میکند	بر سر بازار سودا <sup>۲</sup> مایه سود دو کون
می نوازد ساز جانها از نوای میکند	نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست

## ۱۳۹۷

در شهادت شاهدی بی عیب از غیب آمده  
 این چنین خوش شاهدی از غیب بی عیب آمده  
 در گلستان غنچه گل در هوای روی او  
 پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده  
 آن معانی بدیع او بیانی دیگر است  
 زانکه بر وی این کلام الله بی ریب آمده



نوعروس بکر فکرم شاهدی بس دلکش است  
 درمشاهد<sup>۱</sup> شاهدی می خواهد از غیب آمده  
 در جوانی نعمت الله با سواد شعر رفت  
 این زمان باز آمده پیرانه با شیب آمده

## ۱۳۹۸

صورت ومعنی هویدا آمده	سایه و همسایه پیدا آمده
نور او در چشم بینا آمده	دید و مارو شن است از نور او
زانکه جمله عین دریا آمده	قطره و موج و حباب از ما بجو
این بلا بر ما ز بالا آمده	خوش بلائی می کشم از عشق او
ساقی مستی <sup>۲</sup> بر ما آمده	تا نما ندهیچ رندی در خمار
از جناب حق تعالی آمده	هر چه آید در نظرای نور چشم
هر دو تا گوئی که یکتا آمده	سید و بنده به هم آمیخته

## ۱۳۹۹

نور او در چشم بینا آمده	در همه آئینه پیدا آمده
هر یکی بنگر که یکتا آمده	آن یکی ظاهر شده در هر یکی
آب روی ما بر ما آمده	بحر در جوش است و رودارده ما
ساقی سرمست تنها آمده	مجلس عشق است و رندان در حضور
حکم ما از ملك بالا آمده	در ولایت ما ولایت یافتیم
این چنین درّی ز دریا آمده	قطره ای بودیم ما بحری شدیم
میل ما کرده بماوا آمده	نعمت الله رو به میخانه نهاد

## ۱۴۰۰

برو ای عقل، پند مست مده  
جان بده گره‌های او، داری  
ساقیا جام می بیار و بیا  
خاطر ما چو زلف خود مشکین  
نعمت الله را بدست آور

پند سرمست می پرست مده  
دامن ذوق ما زدست مده  
به جزاز می بدست مست مده  
سرموئی به ما شکست مده  
لیکن او را به هر چه هست مده

## ۱۴۰۱

دامن عاشقان ز دست مده  
خاطر ما چو زلف خود مشکین  
می به زاهد مده که حیف بود  
حالیا حال را غنیمت دان  
نعمت الله را بدست آور

جام می جز بدست مست مده  
سر موئی به ما شکست مده  
جز به مستان می پرست مده  
وقت خود را به نیست و هست مده  
این چنین نعمتی ز دست مده

## ۱۴۰۲

بیا ای ساقی مستان و جام می به مستان ده  
بیا آب حیات را بدست می پرستان ده  
به مخموران مده می را که قدر می نمی دانند  
چو خیری می کنی ساقی بیاور می به رندان ده  
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش  
چه می لرزی بجان آخر بیا جان را به جانان ده  
اگر فرمان رسد از شه که سردر پای او انداز  
تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده

چو خوش گنجی است عشق او که در عالم نمی گنجد

چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویران ده

نشان رند سر مستی اگر یاری ز تو جوید

کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده

اگر جمعیتی خواهی در آ در مجمع سید

و گردل می دهی باری به آن زلف پریشان ده

### ۱۴۰۳

درد دردش به دردمندان ده

ساغر می به دست یاران ده

ور دهی جام می به رندان ده

جرعه جام خود به ایشان ده

بخش «مازان بلا» فراوان ده

جرعه ای هم به باده نوشان ده

میر مستان به می پرستان ده

می عشقش به شیر مردان ده

ساقیا دست ما و دامن تو

می به زاهد مده که باشد حیف

جرعه نوشان جام خود مگذار

گر بلارا به عاشقان بخشی

نوش کن جام می که نوشت باد

نعمت الله مده به مخموران

### ۱۴۰۴

در جام جهان نما نموده

آئینه به ما خدا نموده

در ظاهر اگر گدا نموده

این درد به ما دوا نموده

در عین فنا بقا نموده

ماهیت ما به ما نموده

نوری است به چشم ما نموده

هر آینه ای که دیده دیده

باطن بنگر که پادشاه است

ما دردی درد نوش کردیم

بر دار فنا بر آ که ما را

در بحر محیط غرقه گشتیم

بیگانه ندیده سید ما

او را همه آشنا نموده

## ۱۴۰۵

در آینه عشق او نموده  
هر آینه را تو نیک بنگر  
در جام جهان نما نظر کن  
یک روبه دو آینه چو بنمود  
بر آینه آفتاب چون تافت  
با آینه روبرو نشسته  
در آینه وجود سید

حسنی به من وتورو نموده  
کو آینه را نکو نموده  
کودیده جمال او نموده  
یک روست اگر چه دو نموده  
پنهان چه کنیم چو نموده  
آن آینه روبرو نموده  
عالم همه مو بمو نموده

## ۱۴۰۶

توئی که راحت جانی و دیده را دیده

توئی که مثل جمال تو دیده نا دیده

فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم

چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده

مرا دلی است چو آئینه روشن و صافی

نگاه کرده در آئینه و ترا دیده

ندیده دیده من در جهان به جز رویت

خوش است این نظر «پاك كبريا»<sup>۱</sup> دیده

اگر چه موج محیطیم عین دریائیم

به غیر ماست که ما را ز ما جدا دیده

بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر

که نور دیده خود را<sup>۲</sup> به چشم ما دیده

هزار چشمه ز چشم روان شود هر دم  
 از آنکه دیده به عین تو چشمها دیده  
 کسی که دیده و بیگانه دید در <sup>۱</sup> بندد  
 هر آینه بودش دیده آشنا دیده  
 منم که عارف و معروف نعمت الله  
 ز لاله گذشته بلای لا دیده

## ۱۴۰۷

می نگارم نگار بر دیده	می نماید چو نور در دیده
نورروئی که چشم سر بیند	دیده ما به چشم سر دیده
هر که بیند به عین ما ما را	صدف و بحر وهم گهر دیده
جام می هر که دید رندانه	هست سیاح بحر و بردیده
دیده هر ذره ای که می بیند	آفتابی است در قمر دیده
دیده دیده به نور او او را	این نظر دیده زان نظر دیده
هر که او نور نعمت الله دید	جان و جانان به همدگر دیده

## ۱۴۰۸

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده	خود خوشتر از این نقش بستیم به دیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن	کان نقش نگاری است که در دیده پدیده
گفتم که لبست بوسه دهم گفت به بوشش	شیرین تر از این قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم	از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سر مست حریفیم دگر بار	يك جام شرابی به دو صد جان بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه در آمد	مهمان عزیزی است که از غیب رسیده
خلق حسن و خلق حسینی است که دارد	چون سید ما کیست به اخلاق حمیده

## ۱۴۰۹

ما نقش خیال تو نگاریم به دیده  
نوری است که در دیده ماروی نموده  
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان  
يك نقطه محیط است که در دور در آید  
در آینه خلق نظر کردم و دیدم  
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید  
ذوقی است درین گفته سید که چه گویم  
در دیده ما بین که توان دید پدیده  
روشنتر از این دیده ما دیده که دیده  
بگرفته خوشی گوشه و جایی بگزیده  
این دایره خطی است از آن نقطه کشیده  
عینی است عیان گشته به اخلاق حمیده  
آن ذره رسولی است که از غیب رسیده  
خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

## ۱۴۱۰

مانقش خیال تو نگاریم به دیده  
از دیده ما آب روان است به رسو  
غیر تو اگر در نظر ما بنماید  
هر شب بخیالی که به ماروی نمائی  
در دیده پدید است نظر کن که توان دید  
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت  
جان در تن سید تو نهادی به امانت  
کاری جز از این کار نداریم به دیده  
از ما بطلب آب که باریم به دیده  
غیرت نگذار که «بداریم» به دیده  
تا روز ستاره بشماریم به دیده  
نقشی و خیالی که نگاریم به دیده  
امید که ما آب بر آریم به دیده  
گر حکم کنی هان بسپاریم به دیده

## ۱۴۱۱

ما نقش خیال تو نگاریم به دیده  
در گوشه دیده به خیال تو نشستیم  
جز نقش خیال تو که نور بصر ماست  
گزرانکه ز ما بر سر کوی تو غباری است  
کاری جز از این کار نداریم به دیده  
عمری به خیالت بسر آریم به دیده  
در دیده خیالی ننگاریم<sup>۲</sup> به دیده  
بر خاک درت آب به باریم به دیده

جان در تن ماعشق نهاده به امانت  
 هر شب من و رندان به هوای مه‌تابان  
 در دیده ما معنی سید بنماید  
 گر می‌طلبد آن<sup>۱</sup> بسپاریم به دیده  
 تا روز ستاره بشماریم به دیده  
 هر صورت خوبی که نگاریم به دیده

## ۱۴۱۲

ما نقش خیال تو کشیدیم به دیده  
 خوش نقش خیالی<sup>۲</sup> است در این دیده‌پدیده  
 نوری است که در دیده ما روی نموده  
 نقشی است که بر پرده این دیده کشیده  
 دائم دل ما بر در جانانه مقیم است  
 گر جان طلبد هان بسپاریم به دیده  
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است  
 خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده  
 بی‌عیب بود هر چه به ما می‌رسد از غیب  
 عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده  
 خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند  
 صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده  
 در بندگی سید رندان خرابیات  
 این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

## ۱۴۱۳

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده  
 در دیده سرمست نظر کن که پدیده

مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم  
 خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده  
 تا ظن نبری گفته من شعر فلان است  
 الهام الهی<sup>۱</sup> است که از غیب رسیده  
 میخانه ما وقف وسیل است به رندان  
 جام می ما بر همه می<sup>۲</sup> خانه گزیده  
 رندی که در این کوی مغان خوش بکمال است  
 از قصه بیگانه و از خویش رهیده  
 جان در تن ما عشق نهاده به امانت  
 گر می طلبد هان بسپاریم به دیده  
 خوش باشد اگر عمر عزیزی بسر آری  
 در بندگی سید و اخلاق حمیده

## ۱۴۱۴

دیده تا نور روی او دیده  
 زلف و رویش به همدگر نگرد  
 چشم دریا دلی است دیده ما  
 دیده ما یکی یکی بیند  
 دیده در آینه نگاهی کرد  
 چند گوئی که من نمی بینم  
 نعمت الله نظر از او دارد  
 هرچه دیده همه نکو دیده  
 کفر و اسلام مو بمو دیده  
 در نظر آب سو بسو دیده  
 گرچه احوال یکی به دودیده  
 جان و جانانه روبرو دیده  
 روشن است آفتاب کودیده  
 نور او را به نور او دیده

## ۱۴۱۵

خیالش نقش می بندم به دیده  
 چنان نقش و چنین دیده که دیده



نظر فرما در این دیده پدیده  
چنین حسن لطیفی آفریده  
خطی بر ماه تابنده کشیده  
ملك سیرت به اخلاق حمیده  
به ما خمخانه میراثش رسیده  
کسی کز قید عالم وارهیده

منور شد به نورش دیده ما  
عنایت بین که الطاف الهی  
در این دور قمر حاکم به حکمت  
ملك صورت به خلق بی نظیرش  
به رندان می دهد ساقی سرمست  
مجرد کیست در عالم چو سید

## ۱۴۱۶

چنان نقش<sup>۱</sup> و چنین دیده که دیده  
به مردم می نماید آن به دیده  
بود نقشی بر آبی خوش کشیده  
شنیده غنچه و جامه دریده  
چنان<sup>۲</sup> شاهی مرامهمان رسیده  
به لطف خود لطیفش آفریده  
مگر از سیدم حرفی شنیده

خیالش نقش می بندم به دیده  
دو چشم روشن است از نور رویش  
خیال عارضش در دیده ما  
صبا در گلستان می خواند شعرم  
در آمد از درم ساقی سرمست  
دل آئینه گیتی نمائی است  
فتاده آتشی در نی دگر بار

## ۱۴۱۷

چنین نقش خیالی خود که دیده  
نظر فرما که بینی نور دیده  
خطی بر عالم و آدم کشیده  
نمانده سیآت و هم حمیده  
ز مخموران عاقل<sup>۴</sup> وارهیده

خیالش نقش می بندم به دیده  
به نور اوست روشن دیده من  
الف با<sup>۳</sup> خواندم و کردم فراموش  
گذشته از وجود و از عدم هم  
خرابات است و مامست و خرایم

۱- نسخه ۶۰۵: حسن . ۲- نسخه ۵: چنین . ۳- نسخه ۶۰۵: بی .  
۴- نسخه ۳: عالم .

که دریائی است نیکو آرمیده  
که در هر ذره‌ای نورش<sup>۱</sup> پدیده

بیا با ما در این دریا و بنشین  
نگر در آفتاب نعمت الله

## ۱۴۱۸

چنان نور و چنین دیده که دیده  
به اسم اعظم او را آفریده  
چنین نور از خدا او را رسیده  
غلامی از دو عالم برگزیده  
نظر فرما که نور او پدیده  
نسیمی از گلستانش وزیده  
همه عالم به نعمت پروریده

به نور دیده دیدم نور دیده  
به بین آئینه گیتی نمایش  
ندیده دیده ما غیر رویش  
سعادت بین که سلطان دو عالم  
منور شد دو چشم ما از آن نور  
تمام ببلان سر مست گشته  
به ما انعام داده نعمت الله

## ۱۴۱۹

من ساغر<sup>۲</sup> غریبم از ملک جان رسیده  
در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده  
فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده  
شهباز لامکانم از آشیان پریده  
هم شاه و هم گدا ایم دیده چون ندیده  
چون گل شکر من و او هستیم پروریده  
هر نکته‌ای که گویم او گفته او شنیده  
ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده  
هم سید زمانم خط بر خودی کشیده

من روح نازنینم در کالبد دمیده<sup>۲</sup>  
مست‌الست عشقم جام بلی بدستم  
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم  
خورشید جسم و جانم نور مه روانم  
من ناظر خدایم منظور کبرینایم  
فرزند عشق یارم پرورده نگارم  
چون نور لطف اویم جز لطف او نکویم  
در گوشه یقینم با دوست همقرینم  
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم

۱- نسخه ۳۰۲۰۱ : روشن . ۲- نسخه ۱ : از کالبد رسیده . ۳- نسخه ۶۰۵ : مسافر .

## ۱۴۲۰

جانی که با تو نازد زیبا بود همیشه  
آن دل که یک سرموی از عشق باخبر شد  
بلبل به دولت گل ناطق بود دوروزی  
گردر سماع عارف غوغا بود عجب نیست  
موج از زبان دریا می گفت این روایت  
حسنش آبه یک کرشمه غارت کند جهانی  
گفتم که عشق سید پنهان کنم و لیکن  
چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه  
در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه  
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه  
جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه  
قطره به ماچو پیوست از ما بود همیشه  
در ملک جان از آن رویعما بود همیشه  
هر کس که گشت عاشق پیدا بود همیشه

## ۱۴۲۱

به خدا تا ز خود شدم آگاه  
گرد کنج خرابه می گشتم  
یوسف جان نازنین تنم  
مهر عشقش چو رو به من بنمود  
نور ظاهر شد و نماند ظلام  
چون همه آوست غیر او خود نیست  
لاجرم سید وجود خودم  
بی خدا نیستم دمی والله  
تا به گنجی فرو شدم ناگاه  
سوی مصر دل آمد از تک چاه  
گرچه بودم هلال گشتم ماه  
گشت فانی غلام و باقی شاه  
گفته ام لاله الا الله  
نعمت اللهم و ز خود آگاه

## ۱۴۲۲

برافشان کلاله ز روی چو لاله  
مکن عیب رندان اگر باده نوشند  
روان جان سپارم چو این است احاله  
اگر عشق جانان مرا حاصل آید

دلم وقف عشق است اینك قباله  
چه قدر رقیب و چه جای دلاله  
که از ناله ما گرفتست ناله  
که يك بیت سید به از صد رساله

منم بنده او و دارم گواهان  
میان من و او چو موئی ننگند  
اگر نی بنالد مزن دست بر وی  
اگر ذوق داری بخوان گفته ما

## ۱۴۲۳

کی شناسد این سخن هر بر همه  
این چنین نوری بود در خور همه  
يك شراب است او ولی ساغر همه  
عاشقانه همچو ما می خور همه  
مست گرداند می دلبر همه  
خرقه ما شسته شد دفتر همه  
می نماید سید ما در همه

از همه پنهان و پیدا از همه  
آفتابی می نماید ماه ما  
می به رنگ جام پیدا آمده  
ساقی اربخشد ترا خمخانه ای  
لطف او مخمور کی ماند کسی  
جام می بشکست و می بر ما بریخت  
عالمی چون آینه روشن شده

## ۱۴۲۴

باز آورده است ما را از همه  
بگذر از فردا و فردا از همه  
ما ز دریا جو و دریا از همه  
يك مسما جو و اسما از همه  
از همه اشیاء و اشیا از همه  
تا شود جای تو بالا از همه  
در دو عالم اوست یکتا از همه

فارغ است این ساقی ما از همه  
روز امروز است و دی شب درگذشت  
آبرو گر بایدت با ما نشین  
عارفانه شرح اسما را بخوان  
ای که گوئی از که جویم کام خود  
سرب نه بر خاک پای عاشقان  
نعمت الله رند سر مست خوشی است

## ۱۴۲۵

همه از عین یکی باز بجوئیم همه

جز یکی نیست بیایید که گوئیم همه

ای که گفتی که چنان گفت و چنین می گوید  
 ماهمه آب حیاتیم و همه بحر محیط  
 بوی آن زلف زهرتاره مومی شنویم  
 عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق  
 آب روی همه قطره چوما می بینیم  
 نعمت الله چویکی باشد و آن يك همه اوست

وقت آن است که در آب بشوئیم همه  
 گرچه مانند حباییم بروئیم همه  
 لاجرم زلف بتان جمله بیوئیم همه  
 دور نبود که بگوئیم دلوئیم همه  
 شاید ارما همه قطره بیوئیم همه  
 هریکی را سزدارزانکه بگوئیم همه

## ۱۴۲۶

ساقی بده آن می شبانه  
 بشنو تو رموز عشقبازان  
 داریم بقای مطلق حق  
 کار دل ماست عشقبازی  
 پروانه جان ماروان سوخت  
 گر میل کنار یارداری  
 از هستی خود چو نیست گشتی  
 دامی است وجود آدم ای یار  
 مطرب بنواز قول سید

مستم کن از آن شرابخانه  
 کان است نشان این نشانه  
 از دولت عشق جاودانه  
 باقی همه کارها بهانه  
 چون آتش عشق زد زبانه  
 جان است بیار در میانه  
 در هر دو جهان توئی یگانه  
 مائیم شکار و روح دانه  
 در نغمه ساز عاشقانه

## ۱۴۲۷

در آدر مجلس رندان به بین این ذوق مستانه

رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه

طلب کن عشق سرمستم که او ساقی یاران است

چه می جوتی ز عقل آخر که حیران است و دیوانه

خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید  
 کمال علم و فضل او حدیث شمع و پروانه  
 دواى دردمندان را ز گنج کنج دل می جو  
 که در عشق او گنجی است دل کنجی است ویرانه  
 مرید پیر خمارم می از خم خانه می نوشم  
 به نزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه  
 در میخانه بگشاده صلا دادیم رندان را  
 خرابات است و مطرب عشق و ساقی مست جانانه  
 بیا ای سید بنده که ذوق نعمت الله است  
 حریفانند و می گردان زهی بزم ملوکانه

## ۱۴۲۸

در آمد ترك سرمستی که غارت می کند خانه  
 چنان مست است کز مستی نداند خویش و بیگانه  
 ز عشقش آتشی افروخت، جان عاشقان را سوخت  
 وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه  
 خرابات است ما سرمست و ساقی جام می بردست  
 بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه  
 درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه  
 نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه  
 اگر جان است حیران است اگر دل واله عشق است  
 و گر علم است نادان است اگر عقل است دیوانه  
 برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری  
 سخن از غیر می گوئی مرا با غیر پروانه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز

حریف نعمت‌الله شو بخوان این قول مستانه

۱۴۲۹

دل و دلداری و شمع و پروانه  
شاه و دستور و گنج و ویرانه  
همچون مست و رند و دیوانه  
کرده سجاده وقف میخانه  
در جهانسم به هیچ پروا نه  
فارغ از آشنا و بیگانه  
گوشه می فروش کاشانه

می و جامیم و جان و جانانه  
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق  
در خرابیات عشق نتوان یافت  
خرقه بفروخته به جامی می  
بجز از عاشقی و می‌خواری  
مستم و می به ذوق می‌نوشم  
نعمت‌الله حریف و می درجام

۱۴۳۰

یا نهادی سر از آن خوشتر بنه  
مفردی دستار را پس‌تر بنه  
خم بگیر ای یار ما ساغر بنه  
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه  
رو قدم در راه پیغمبر بنه  
رخت بر بندبار خود بر رخ بنه  
هستی خود را برون در بنه  
این کلاه سلطنت از سر بنه

سروری خواهی بیا و سر بنه  
پیش پیشانی منه دستار را  
ای که گوئی جام می نوشیده‌ام  
تاکی از دفتر سخن گوئی به ما  
عارفانه نفی غیر او بکن  
گر نداری ذوق سرمستی ما  
گر درون میکده ره بایدت  
سر به پای سبید مستان فکن

۱۴۳۱

غیر او در حساب باشد نه

عشق را خود حجاب باشد نه

می عشق است و جام او عالم  
در گلستان گلی که می چینی  
سایه و آفتاب را درباب  
نقش گیری خیال اگر بندی  
بجز از جام می که نوش کنیم  
در خرابات همچو سبّد ما

مثل این می شراب باشد نه  
ورقش بی گلاب باشد نه  
سایه بی آفتاب باشد نه  
جز خیالی بخواب باشد نه  
به ازین خود ثواب باشد نه  
رند مست خراب باشد نه

## ۱۴۳۲

همچو ما کیست<sup>۱</sup> در جهان تشنه  
عین آب حیات چشمه ماست  
می رود آب چشم ما هرسو  
خوش کناری بر آب دیده ماست  
همه عالم گرفته آب زلال  
آب دریا و تشنه مستسقی  
سخن سبّد است آب حیات

بحر خوردیم و همچنان تشنه  
چشمه در چشم وما به جان تشنه  
ما به هرسو شده روان تشنه  
ما فتاده درین میان تشنه  
حیف باشند تشنگان تشنه  
می خورد آب ناتوان تشنه  
خضروقت است وما به آن تشنه

## ۱۴۳۳

جان ز جانان دریغ دارم نه  
هرچه دارم امانت عشق است  
در خرابات همدم جامم  
ساقیم او و می محبت او  
دیده روشن به نور طلعت اوست  
بجز از نخم دوستی نخمی  
نفسی بی هوای سبّد خویش

دل به غیري دگر گذارم نه  
جز بدان حضرتش سپارم نه  
میچ همدم چو جام دارم نه  
دست از می خوری بدارم نه  
غیر او در نظر نگارم نه  
در زمین دلم بکارم نه  
در همه عمر خود برآرم نه



## ۱۴۳۴

در دو عالم جز یکی دانیم نه  
 گر خیال غیر آید در نظر  
 عشق جانان روز و شب در جان<sup>۱</sup> بود  
 عشقبازی آیتی در شأن ماست  
 اعتقاد<sup>۲</sup> ماست با رندان تمام  
 چشم ما روشن به نور روی اوست  
 درد در دشت همچو سید می‌خوریم  
 غیر آن يك را یکی خوانیم نه  
 نقش او بر دیده بنشانیم نه  
 يك نفس بی‌عشق جانانیم نه  
 عاقلی را نيك می‌دانیم نه  
 منکر احوال مستانیم نه  
 بر خیال غیر حیرانیم نه  
 در پی دارو و درمانیم نه

## ۱۴۳۵

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه  
 روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه  
 روی او آئینه گیتی‌نمای جان ماست  
 جان<sup>۳</sup> ما آئینه جانانه بنگر آینه  
 صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان  
 شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه  
 گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا  
 ورنه کی بینی جمالش در مکدر آینه  
 عشق او شمع است و جانم آینه وین رمز ما<sup>۴</sup>  
 روشن است بر عشقبازان منور آینه  
 من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا  
 آفتاب مهر رویش نافته بر آینه  
 برنداری آینه از پیش رویش يك زمان  
 همچو سید گر به بینی روی خود در آینه

۱ - نسخه ۶ : دل . ۲ - نسخه ۶ : اعتماد . ۳ - نسخه ۶ : روی .

۴ - نسخه ۶ : ها .

## ۱۴۳۶

کرده پیدا خوب و درخور آینه  
گشته زان معنی مصور آینه  
بخشدم هر لحظه دیگر آینه  
او تجلی کرده خوش بر آینه  
هر که را باشد منور آینه  
آینه بردار و بنگر آینه  
نعمت‌الله را به بین در آینه

تا به بیند روی خود در آینه  
صورتش در آینه بنموده روی  
هر نفس جامی دهد ساقی مرا  
آینه با او نشسته رو برو  
روی او در آینه بیند عیان  
تا شود روشن ترا اسرار عشق  
ساغری می‌نوش کن شادی ما

## ۱۴۳۷

می‌نماید نور او هر آینه  
حسن او پیدا شده در آینه  
صورتاً گشته مصور آینه  
دایماً باشد مدور آینه  
از همه چیزی است خوشتر آینه  
مظهر ما او و مظهر آینه  
خود که دیده عین دلبر آینه

آفتابی نافته بر آینه  
روشن است آئینه گیتی‌نما  
معنی در آینه بنموده رو  
عشق در دور است از آن دوران او  
آینه چون می‌نماید حسن او  
آینه داریم دایم در نظر  
دلبر سید بود آئینه‌ای

## ۱۴۳۸

می‌حالات باد اگر در بزم رندان خورده‌ای  
نوش جان‌ت باد اگر با باده نوشان خورده‌ای  
قوت جان و قوت دل درد است ای عزیز  
قوت و قوت خوشی‌داری اگر آن خورده‌ای

در خرابات فنا جام بقا را نوش کن  
 تا توان گفتن که می با می پرستان خورده‌ای  
 ای دل سرمست من جانم فدا بادت که باز  
 می زجام جان و نقل ازبزم جانان خورده‌ای  
 نعمت فردوس اعلا نیست قدرش پیش تو  
 گوئیا نزل خوشی ازخوان سلطان خورده‌ای  
 غم مخور گر خورده‌ای از عشق او جام شراب  
 کان می پاك حلال است و به فرمان خورده‌ای  
 یا حریف نعمت اللهی که دائم سرخوشی  
 یا زخم خسروانی می فراوان خورده‌ای

## ۱۳۳۹

نرگست را باز سرخوش کرده‌ای  
 دست از خون دل بیچارگان  
 آتشی در جان ما انداختی  
 جان ما را مبتلا کردی به هجر  
 من نگویم ترك عشقت گرچه تو  
 ای دل آخر چیست حالت بازگو  
 حال دل سید ز زلف یار پرس  
 سنبلیت برگل مشوش کرده‌ای  
 باز می بینم منقش کرده‌ای  
 گوئیا نعلم در آتش کرده‌ای  
 عیش ما را باز ناخوش کرده‌ای  
 یاری دیرینه ترکش کرده‌ای  
 کاین چنین افتاده و غش کرده‌ای  
 زانکه دل آنجا تو بندش کرده‌ای

## ۱۳۴۰

و چه حسن است این که پیدا کرده‌ای  
 معنی صورت<sup>۱</sup> پدید آورده‌ای  
 غنچه‌ای از گلستان بنموده‌ای  
 شکل جان را آشکارا کرده‌ای  
 تا جمال خود هویدا کرده‌ای  
 بلبلان را مست و شیدا کرده‌ای

عقل هر هشیار یغما کرده‌ای  
چشم ما را عین دریا کرده‌ای  
نام خود معشوق یکتا کرده‌ای  
وز کلام خویش گویا کرده‌ای

ترك چشم مست را می داده‌ای  
گوهری را در صدف بنهاده‌ای  
جود هر عاشق وجود تست باز  
باز سید را به خود بنموده‌ای

## ۱۴۴۱

نور چشم عین ما گردیده‌ای  
در نظر ما را چو نور دیده‌ای  
دیده‌ای و يك بيك سنجیده‌ای  
خوش گلی از گلستانش چیده‌ای  
کاین چنین قولی دگر نشنیده‌ای  
گر چوما این کارما ورزیده‌ای  
چون شرر بر جان چرا لرزیده‌ای

نيك سياح جهان گردیده‌ای  
دیده اهل نظر دیدی بسی  
نقد هر کس همچو نقادان شهر  
خار خوردی همچو بلبل لاجرم  
گفته مستانه ما را شنو  
عشقبازی نيك دانی همچو ما  
گر چو سید سوختی در آتشش

## ۱۴۴۲

مهر تو شمعی و جان<sup>۱</sup> پروانه‌ای  
نیست الا بیدلی دیوانه‌ای  
همچوما گشت از خرد بیگانه‌ای  
ساقیا پرکن بده پیمانهای  
ما و یار و گوشه میخانه‌ای<sup>۲</sup>  
در نظر داریم از آن دردانه‌ای  
پاکبازی عارفی فرزانه‌ای

عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای  
عقل دوراندیش ما در عشق تو  
آشنای عشقت آنکس شد که او  
کارما از جام و ساغر درگذشت  
صوفی صافی و کنج صومعه  
غرقة خوناب دل شد چشم ما  
عاشقی را سیدی باید چو من

## ۱۴۴۳

خرمنی گندم نگر در دانه‌ای  
گرچه دندان‌ه بسی باشد به بین  
از فروغ آفتاب<sup>۱</sup> روی او  
چيست عالم بی‌وجود گنج<sup>۲</sup> او  
روشن است از شمع عشقش بزم‌ما  
برزخ جامع مقام ما و تست  
گر حریف نعمت‌اللهی بیا

قرب صد دندان‌ه دریک شانه‌ای  
یک حقیقت عین هردندان‌ه‌ای  
ماه روئی هست در هرخانه‌ای  
کنج دیر و گوشه ویرانه‌ای  
روح اعظم نزد او پروانه‌ای  
خوش بساز اینجا چوما کاشانه‌ای  
نوش کن شادی ما<sup>۳</sup> پیمان‌ه‌ای

## ۱۴۴۴

هرذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی  
در چشم ما نظر کن تا نور او به بینی  
ما سایه‌ایم ، سایه پیدا بخود نباشد  
دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن  
مانند گفته ما خواننده‌ای نخوانده  
در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید  
آب حیات او داد جانی به نعمت‌الله

آن آفتاب تابان بسته ز مه نقابی  
روشن بتو نماید منظور بی‌حجابی  
سایه چگونه باشد بی‌نور آفتابی  
آن عین ما شرابی است وین جام‌ما حبابی  
قولی به این لطیفی ننوشته در کتابی  
چشمی که غیر بیند دارد خیال‌خوابی  
بی‌عین نعمت‌الله عالم بود سرابی

## ۱۴۴۵

چو یارم دلبری دیگر نیابی  
چو یاری خوب او مؤمن نیینی

چنان دلبر در این کشور نیابی  
چو کفر زلف او کافر نیابی

چو چشم مست آن دلبر نیابی  
 که از صد ساغر کوثر نیابی  
 که سودائی از این خوشتر نیابی  
 زمن شکرانه بستان گر نیابی  
 که عمری این چنین دیگر نیابی

حریفی سرخوشی ساقی رندی  
 بیابی ذوقی از يك جرعه می  
 بیا و خرقه بفروش و به می ده  
 به درد دل بیا درمان طلب کن  
 غنیمت دان حضور نعمت الله

## ۱۴۴۶

نگذشته ز خود خدا نیابی  
 شك نیست که عین ما نیابی  
 از پا منشین تو تا نیابی  
 گم کرده خویش و نیابی  
 آن آب حیات را نیابی  
 بی دار فنا بقا نیابی  
 چون میدم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی  
 با ما ننشسته ای به دریا  
 برخیز و بیا<sup>۱</sup> بجست و جو باش  
 تا گم نکنی تو خویشتن را  
 با خضر رفیق شو که بی او  
 بردار فنا بر آ و خوش باش  
 بیگانه ز خویش تا نگردی

## ۱۴۴۷

بی رنج تنی شفا نیابی  
 ناگشته فنا بقا نیابی  
 چون ما به خدا خدا نیابی  
 کز عقل جوی<sup>۲</sup> وفا نیابی  
 رندی چو من آشنا نیابی  
 ای بار مجو مرا نیابی  
 در میکده حالیا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی  
 در عین فنا توان یافت  
 تا ترك خودی خود نگوئی  
 عاشق شو و عقل را رها کن  
 بیگانه مشو که در خرابات  
 جز بر در بارگاه وحدت  
 ساقی خوشی چو نعمت الله

## ۱۴۲۸

ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی  
تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی  
هر جا که دردمندی باشد دواش درد است  
بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی  
ما چشمهٔ حیاتیم تو تشنه در بیابان  
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی  
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار  
دار فنا ندیده دار بقا نیابی  
گم ساز خویشان را در کوی عشق‌بازان  
تا گم نگردی از خود گم کرده و نیابی  
گر بی‌نوا بی‌نوائی یابی از او نوائی  
ور بی‌نوا نباشی از وی نوا نیابی  
ساقی بزم مستان<sup>۱</sup> امروز سیتد ماست  
تا روی او نه بینی مقصود را نیابی

## ۱۴۳۹

خبری گر ز حال ما یابی  
عمر گم کرده باز وا یابی  
درد در دوش چو صاف درمان نوش  
که از آن درد دل دوا یابی  
باش با جام می دمی همدم  
به ازین همدمی کجا یابی  
کشتهٔ عشق زنده جاوید  
رو فنا شو که تا بقا یابی  
خوش بود گر چوما درین دریا  
عین ما را به عین ما یابی  
همچوما گر گدای سلطانی  
پادشاهی ازین<sup>۲</sup> گدا یابی  
نعمت الله را بدست آور  
تا همه نعمت خدا یابی

## ۱۴۵۰

گر ز صاحب نظر نظر یابی  
نور او نور هر بصر یابی  
ور در آئی به بحر ما با ما  
بحر ما را پر از گهر یابی  
ظاهر و باطنش نکو دریاب  
مظهر و مظهر است اگر یابی

آفتاب است و در قمر یابی  
عالمی مست و بی خبر یابی  
که ز سودا ش درد سر یابی  
حال سینه به ذوق دریابی

جام گیتی نما بدست آور  
گذری گر دنی به میخانه  
رند مستی بجو نه مخموری  
به خرابات گر نهی قدمی

## ۱۴۵۱

درد می نوش تا صفا یابی  
بگذر از خود که تا خدا یابی  
بی نوا شو که تا نوا یابی  
هر چه خواهی ز پادشا یابی  
به ازین مجلسی کجا یابی  
رو فنا شو که تا بقا یابی  
به خرابات رو که تا یابی

درد می کش که تا دوا یابی  
ای که گوئی خدای می جویم  
گر نوایی ز عارفی جویی  
گر گدائی کنی چو درویشان  
بزم عشق است و عاشقان سرمست  
از فنا خوش بقا توانی یافت  
نعمت الله را اگر جویی

## ۱۴۵۲

دکان خوشی درش گشادی  
بر درگه خویشتن نهادی  
در بیع و شری چه اوستادی  
با ما تو کجا در او فتادی  
هم عشقی و داد خویش دادی  
اسرار تو است هر چه زادی  
زیرا که تو پادشه نژادی

گاهی به غم و گهی به شادی  
هر رخت که بود در خزینه  
از خود بخری به خود فروشی  
سرمایه ما به باد دادی  
معشوق خودی و عاشق خود  
فرزند تو اند جمله عالم  
تو سینه عالمی به تحقیق

## ۱۴۵۳

گوی دولت ز همگنان بردی

درد عشقش اگر به جان بردی



سود و سرمایه جهان بردی	گر خریدی غمش بهر دو جهان
راحت عمر جاودان بردی	جرعه‌ای درد درد اگر خوردی
مژدگانی بده که جان بردی	کشته عشق اگر شدی ای دل
تحفه‌ای نزد عاشقان بردی	سخنم گر بری به میخانه
نقد گنجینه رایگان بردی	آمدی نزد من شدی عاشق
نعمت‌الله از میان بردی	گر کناری گرفتی از عالم

## ۱۳۵۲

گرد این خانه جهان گردی	تا بکی گرد این جهان گردی
وقت آنست که آنچنان گردی	مدتی این چنین بسر بردی
گرچوما گرد این و آن گردی	گنج و گنجینه جهان یابی
خوش بود گرتوهم روان گردی	در خرابات گرد می‌گردم
مونس جان عاشقان گردی	گر نصیبی ز ذوق ما یابی
واقف از بحر بی‌کران گردی	نظری گر کنی به دیده ما
فارغ از نعمت جهان گردی	نعمت‌الله را اگر یابی

## ۱۳۵۵

ای ترک نیمه مست به بغما خوش آمدی  
وی همچو جان نهفته و پیدا خوش آمدی  
اهلاً و مرحباً مگر از غیب می‌رسی  
ای شاهد شهادت رحنا خوش آمدی  
خالی است خلوت دل ما از برای تو  
در نه قدم به خلوت و فرما خوش آمدی

دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ام  
 ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی  
 دلالت عاشقان بسر چار سوی عشق  
 گلبانگ می‌زند که به سودا خوش آمدی  
 سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان  
 دل می‌بری به غارت جانها خوش آمدی  
 ای پادشاه صورت و معنی گدای تو  
 ری سبید مجرد یکتا خوش آمدی

## ۱۲۵۶

اگر نه درد دل بودی دواى دل که فرمودی  
 وگرنه عشق او بودی طیب ما که می‌بودی  
 خیالش نقش می‌بندم بهر حالى که پیش آید  
 نیابم خالى از جودش وجود هیچ موجودی  
 بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او  
 که غیر از درد درد او نداری<sup>۱</sup> هیچ بهبودی  
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می‌بردست  
 مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی  
 اگر نه جام می‌باشد<sup>۲</sup> که از ساقی خبر آرد  
 وگرنه آینه بودی به ما او را که بنمودی  
 بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشم یابی  
 بسوزانم کز این خوشتر نیابی در جهان عودی  
 طلسم گنج سلطانی معمائی است پر معنی  
 اگر نه سبدم بودی معمارا که بگشودی

## ۱۳۵۷

بخوبی دل زخود هم خود ربودی  
 نمودی کثرت از وحدت که بودی  
 چو بند برقع پنهان گشودی  
 جمال خود در آئینه نمودی  
 چه گویم آنچه گفتی خود شنودی  
 عجب تو خود وجود عین جودی  
 نباشد جز وجودی فی وجودی

نوئی جاننا که عین هر وجودی  
 نبود این بود و بودی عین وحدت  
 جهان صورت و معنی عیان شد  
 به چشم خود بدیدی حسن خود را  
 چو تو با سمع خود رازی بگفتی  
 ز جود تست جود جمله موجود  
 وجود هر دو عالم نزد سبّد

## ۱۳۵۸

آن روی به ما که می نمودی  
 گر در بستی که می گشودی  
 بودی زمن و ز تو نبود  
 در گلشن او که می شنودی  
 این دیده ما کجا غنودی  
 از آینه زنگ کی زدودی  
 مستانه سرود می سرودی

گر آینه عین<sup>۱</sup> او نبود  
 بگشاد در سرا به عالم  
 او می بخشد وجود ورنه  
 بی خنده گل نوای بلبل  
 گر نقش خیال او ندیدی  
 این گفته اگر نه گفته اوست  
 دیدیم که سبّد خرابات

## ۱۳۵۹

دریغا دولت وصلش چه خوش بودی اگر بودی

شب ما روز گر دیدی اگر مه روی بنمودی

بهشت جاودان گشتی چنین بزم ملوکانه

اگر ساقی سرمستان دمی تشریف فرمودی

اگر نه دیده او باشد که بیند نور روی او  
وگر نه جود او بودی نبودی هیچ موجودی  
ز سودای سر زلفش زبانی نیست تا دانی  
به اندک مایه عمرت بدست آور چنان سودی  
حیات جان فرا دارد لب جام می عشقش  
بکام تو اگر بودی حیات تو بیفزودی  
اگر سیمرخ عقل کل به برج عشق بگذشتی  
ز هیبت بال افکندی زحیرت نیز<sup>۱</sup> فرسودی  
مراد سید رندان ز عالم بندگی اوست  
به غیر از خدمت حضرت ندارد هیچ مقصودی<sup>۲</sup>

## ۱۴۶۰

جورها می‌کنی بسرباری	باز با ما نمی‌کنی یاری
بعد ازین کارما و غمخواری	به غم ما اگر تو دلشادی
منم و آب چشم بیداری	بر سر خاک هر شبی تا روز
که نه این است شرط دلداری	دل به آزار برده‌ای باز آر
تا کی آزاریم بدین زاری	رحمتی کن دگر میازارم
این به عیاری آن بطراری	دل و دین چشم و زلف تو بردند
زینهارش نکو نگهداری	دل سید که برده‌ای جانا

## ۱۴۶۱

حاصل عمر جاودان داری	عشق جانان اگر به جان داری
خوش‌نشانی است گر نشان داری	مهر پاک است مهر آل عبا

توانی که آن نهان داری	آفتابی است نور او پیدا
میل اگر سوی عاشقان داری	عقل بگذار و عاشقانه بیا
همه داری اگر تو آن داری	گر نداری تو آن نداری هیچ
بنهی آنچه در میان داری	آن میان درکنار اگر جوئی
بهرتر از لذت جهان داری	خوش‌حضوری و صحبت سید

## ۱۴۶۲

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری  
 هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری  
 مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما<sup>۱</sup> بنشین  
 چرا بیگانه می‌گردی نشان آشنا داری  
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می‌بردست  
 ازین مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری  
 برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری  
 ندارم راحتی از تو مرا زحمت چه می‌داری  
 فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی  
 فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری  
 ز خلوت خانه دیده خیال غیر بیرون کن  
 بگو ای نور چشم من به جای او که را داری  
 سبوی خود چوبشکستی به بحر ما به پیوستی  
 بشو غواص این دریا که درئی پر بها داری  
 ندیم بزم سید باش اگر فردوس می‌جوئی  
 حریف نعمت‌الله شو اگر نور خدا داری

## ۱۴۶۳

هرچه کاری بدانکه برداری  
 شاید ار تخم دوستی کناری  
 خود زیان نیست در نکوکاری  
 گوش کن این نصیحت از یاری  
 گر دل هیچ کس نیازاری  
 در چه اندیشه و چه پنداری  
 سر بر آورده است به عیاری

تخم نیک و بدی که می‌کاری  
 باز یاری اگر کنی ای یار  
 از بدی هیچ سود نتوان یافت  
 دل میازار و دل بدست آور  
 دل تو هیچ کس نیازارد  
 ما چنین مست و توجنان مخمور  
 نعمت الله برای بردن دل

## ۱۴۶۴

عمل آور حیل چه می‌آری  
 در چه اندیشه و چه پنداری  
 تخم‌های بدی چه می‌کاری<sup>۱</sup>  
 چه شناسی حضور بیداری  
 خاطر پشهای نیازاری  
 گر نصیبی ز عاشقان داری  
 عمر ضایع مکن به بیکاری

عمر ضایع مکن به بیکاری  
 مو بمویت حساب خواهد بود  
 تخم نیکی بکار و بد بگذار  
 تو که در خواب غفلتی دایم<sup>۲</sup>  
 درد آزار اگر بدانی تو  
 طالب ذوق عاشقان باشی  
 کار ما بندگی است ای سید

## ۱۴۶۵

همدم نائی و نبی‌آری  
 ور بگوئی نیم نبی‌آری  
 با همه شیعی و لاشیعی‌آری  
 در پی پیر نیک پیی‌آری

جام صافی پر میی‌آری  
 گرتوگوئی میم میی‌آری  
 این عجب بین که جامع همه‌ای  
 گربه رند اقتدا کنی صوفی

کشته او شوی اگر عبدی  
 همچو من سید حیی آری  
 نعمت الله را اگر جوئی  
 درخودت جو که تو ویی آری

۱۴۶۶

سخن یار بشنو از یاری  
 بد مکن ای عزیز و نیک اندیش  
 حضرت حق کجا شود راضی  
 دیگران بارتو کشند به دوش  
 گر به بینی جمال او باری  
 جام می را بگیر و خوش می نوش  
 سید و بنده را به هم بینی  
 تخم نیکی بکار اگر کاری  
 تانیابی جزای خود خواری  
 که دل بنده اش بیازاری  
 گر کشی بار حضرت باری  
 نقش عالم خیال پنداری  
 گرهوائی به ذوق ما داری  
 نعمت الله اگر بدست آری

۱۴۶۷

یاری است یار یاران یاری چگونه یاری  
 یاری که می توان گفت داریم یار غاری  
 یاری اگر ز یاری باری رسید بر وی  
 ما را نبود هرگز از یار خویش باری  
 نقش خیال رویش بردیده می نگاریم  
 در چشم ما نظر کن روشن به بین نگاری  
 جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم  
 مستانه در خرابات مائیم و خواند نگاری  
 در عین ما نظر کرد خلوت سرای خود دید  
 بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری

می نوش ساغرمی می بوس دست ساقی  
 باشد که بگذرانی رندانه روزگاری  
 جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله  
 تا رو بتو نماید خورشید بی غباری

## ۱۴۶۸

آمد به درت جان عزیز از سر یاری  
 آنها نه منم سوخته آتش عشقت  
 يك دم نرود عمر که بی یاد تو باشم  
 گرجور کنی بردل بیچاره مسکین  
 ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن  
 روزی بسر کوی تو جان را بسپارم  
 می در قدح و ساقی ما سید سرمست  
 محروم مگردان ز در خویش بخواری  
 بسیار چومن عاشق دلسوخته داری  
 امید که ما را تو ز خاطر نگذاری  
 ما را نبود چاره بجز ناله و زاری  
 شاید که می جام بقارا بکف آری  
 باشد که همانجا توبه خاکم بسپاری  
 ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

## ۱۴۶۹

جان و جانان توئی چه پنداری  
 از حدوث و قدم چه می گوئی  
 گفتمت عاشقانه می می نوش  
 راه میخانه را غلط کردی  
 ما چنین مست و توجنان مخمور  
 یار در خانه و تو سرگشته  
 می و جامی و سید و بنده  
 باش یکتا دوئی چه پنداری  
 کهنه و نو توئی چه پنداری  
 قول ما نشنوی چه پنداری  
 به خطا می روی چه پنداری  
 تو چو ما کی شوی چه پنداری  
 در بدر می روی چه پنداری  
 نعمت الله توئی چه پنداری

## ۱۴۷۰

خواه در خواب و خواه بیداری  
 در نظر دارمش چه پنداری



نکنم هیچ میل بیداری  
 شرمسارم از آن گنه‌کاری  
 هر شبی با دلی و صد زاری  
 شاید ار یار او نیازاری  
 با حریفان رند بازاری  
 خبر از عاشقان اگر داری  
 تخم در شوره زار می‌کاری  
 گر طلب کار ذوق خماری  
 گر یکی را هزار بشماری  
 نعمت‌الله اگر به یاد آری

تا خیالش به خواب می‌بینم  
 نقش‌گیری خیال اگر بستم  
 سر من و آستان حضرت او  
 چون همه دو ستار و یارانند  
 بر سر چارسو بیا می‌نوش  
 زاهدی را چه می‌کنی آخر  
 سخن عشق اگر کنی با عقل  
 بر سر کوی ما مجاور شو  
 جز یکی در شمار آید نه  
 لذت عمر جاودان یابی

## ۱۴۷۱

که به عمری نتوان یافت چنین خماری  
 هر کسی را پی‌کاری و سر بازاری  
 این امانت به امینی بسپارند آری  
 خونبها می‌دهم از لب خود هر باری  
 بسته‌ام از سر زلفش به میان زناری  
 شادمانم ز غم یار چنین غم‌خواری  
 نیست چون سید سرمست دگر سرداری

در خرابات مجو هم‌چو منی می‌خواری  
 کار سودا ز دگان عاشقی و می‌خواری است  
 دل ما بود امینی و امانت عشقش  
 عشق صد بار اگر می‌کشدم در روزی  
 کفر او رونق ایمان مسلمانان است  
 غم من می‌خور و آن بار که جانم به فدایش  
 در همه مجلس رندان جهان گردیدم

## ۱۴۷۲

ور زرت باید بشو از جان‌بری  
 سلطنت خود نیست کار سرسری  
 گر به ایمان تابع پیغمبری

زربه یاران ده که تاجان را بری  
 سلطنت خواهی سرور را بیاز  
 بگذر از یاساق و راه شرع‌گیری

پای همت بر سر دنیی بکوب  
نو عروسانند فکر بکر من  
گر بیابی جبه‌ای از نقد ما  
همچو سیدتخم نیکی را بکار<sup>۲</sup>  
تا بر آری دست و پای سروری  
برتر<sup>۱</sup> اند از لعبتان بربری  
گنج قارون را بیک جو نشمری  
گر همی خواهی که از خود برخوری

## ۱۴۷۳

دل به دلبر گر سپاری دلبری  
هر که ز انسانست از انسان خوانمش  
از سر سردر گذر چون عاشقان  
گر بیاری جام می یابی ز ما  
جان به جانان ده ولی نامش مبر  
چون خلیل الله همه بتها شکن  
نعمت الله را اگر بیابی خوش است  
دل بری کن تا بیابی دلبری  
آنچنان انسان بسی به از پری  
عشقبازی نیست کار سرسری  
هر چه آری نزد ما آنرا بری  
حیف باشد نام جانی گر بری  
تا نباشی بت پرست آذری  
زانکه دارد معجز پیغمبری

## ۱۴۷۴

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری  
دل چه ارزد گر نوزد مهر روی دلبری  
من چه بازم گر نیازم عشق یار نازکی  
باده نوشی جانفزائی دلبری مه پیکری  
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب  
بی سر و پا سو بسو گردیده در هر کشوری  
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است  
فارغ است از حال فرهاد غریب غمخوری  
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی  
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری

دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب  
 در نظر دارد خیال عارض خوش منظری  
 سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن  
 تا نباشد بر سر کویش ز تو درد سری

## ۱۴۷۵

عشقبازی نیست کاری سرسری	عاقلی و نام عاشق می‌بری
خود که باشد عاشق بازی‌گری	عشق بازیدن به بازی هست نیست
تا دمی از عمر باقی برخوردار	جام می‌بستان دمی با او برآر
چون تو عیسی را فروشی خرخری	کی به گرد عیسی مریم رسی
گر چو ما از عاشقان دلبری	دل بری کن از خیال غیر او
دردمندی کی بود چون حیدری	کی قلندر را بود از وی حجاب
تا بیابی معجز پیغمبری	نعمت الله سر پیغمبر طلب

## ۱۴۷۶

نظری کن به حال ما نظری	گذری کن بسوی ما گذری
خوش مقامی شریف و نیک‌داری	بر در می فروش معتکفیم
نیست جزوی درین سرادگری	لیس فی الدار غیره دیار
دم گرمم از آن کند اثری	آتشی دردل است و می‌سوزد
که رساند به بیخبر خبری	رند مستیم و بیخبرز جهان
چه کنم بوستان مختصری	بامن از حور و وز بهشت مگو
شدم از بندگیش معتبری	بنده سید خراباتم

## ۱۴۷۷

جز خیال تودر این دیده ننگنجد دگری  
 چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری  
 تا که ز نارس زلف تو بستم به میان  
 بسته‌ام از سر اخلاص به خدمت کمری  
 حلقه‌ای بر در میخانه زدم بگشودند  
 به از این هیچ کسی را نگشودند دری  
 غیر در خلوت ما بار<sup>۱</sup> ندارد والله  
 ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری  
 به خرابات ترا راهبرم گر آئی  
 این چنین ره نماید به جهان راهبری  
 گنج شاهی است در این گوشه ویرانه دل  
 طلبش کن که توان یافت بهرسو گهری  
 نعمت الله بدست آور و می جو خبرم  
 که ز ذوق من سرمست بیابی<sup>۲</sup> خبری

## ۱۴۷۸

دل به دلبر گر سپاری دلبری  
 دست بگشا دامن دلبر<sup>۳</sup> بگیری  
 جام می می خور غم عالم مخور  
 عین مطلوبی و از خود بی خبر  
 جنت المآ وادل صاحب دل است  
 عشق از معشوق می آرد خبر  
 جان به جانان ده که تاجان پروری  
 سر به پایش نه که یابی سروری  
 تا که از عمر عزیزت برخوردار  
 طالب نقش خیال دیگری  
 خوش در آگره به جنت می بری  
 نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یادگار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

## ۱۳۷۹

درویش فقیریم نخواهیم امیری  
گر مختصری در نظرت خوار<sup>۱</sup> نماید  
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم  
گریوسف مصری به اسیریش به بردند  
مستانه سخن می رود ای زاهد مخمور  
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی  
آزاد بود هر که بود بنده سید

والله که به شاهی نفروشیم فقیری  
آن شخص بزرگی است مبینش به حقیری  
یار بزرسان یار جوان را توبه پیری  
این یوسف من برد مرا هم به اسیری  
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری  
جاوید بمانی اگر از خویش بمیری  
از بندگی اوست مرا حکم امیری

## ۱۳۸۰

گرچه میری در این جهان میری  
آب سرچشمه حیات بنوش  
خوش کناری بگیر از این عالم  
زنده جاودان توانی بود  
هر که مرد او دگر نخواهد مرد  
زنده دل باش و جان به جانان ده  
نعمت الله به ذوق جان بسپرد

چون رسد وقت ناگهان میری  
که نمایند<sup>۲</sup> این و آن میری  
پیش از آن دم که در میان میری  
گر تو در پای عاشقان میری  
ورنه مردی چو دیگران میری  
گر نخواهی که جاودان میری  
تو چنان زی<sup>۳</sup> که همچنان میری

## ۱۳۸۱

مرید پیر خمارم که دارد این چنین پیری

غلام خدمت عشقم کجا باشد چنین میری

به ملك دینی و عقبی خریدم گنج میخانه  
 از این سودا که من کردم جهانی یافت توفیری  
 چه گرزند خراباتم که خم خم باده می نوشم  
 نه کم شد جرعه ای زان می نه من گشتم از اوسیری  
 ز جام وحدت ساقی مدام مست و لایعقل  
 حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری  
 زدست عشق عقل ما نخواهد برد جان دایم  
 کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری  
 بیا ای مطرب عشاق و ساز بی نوا بنواز  
 که مامستیم و تو ساقی مکن آخر تو تأخیری  
 طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودی  
 که غیر از راه او دیگر نباید عاقبت دیری<sup>۱</sup>

## ۱۴۸۲

در پی عشق روان شو که بجائی برسی  
 به سرکوی محبت به صفا باید رفت  
 می و میخانه ما آب و هوائی دگراست  
 نرسی در حرم کعبه مقصود بخود  
 بی نوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر  
 دردی درد بخور<sup>۲</sup> تا به دوائی برسی  
 باشد آنجا به مقامی به صفائی برسی  
 خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی  
 همی<sup>۳</sup> جو که در این راه بجائی برسی  
 نعمت الله بطلب تا بنوائی برسی

## ۱۴۸۳

حال او از بشرچه می برسی  
 لب شیرین او به ذوق بیوس  
 قصه خیر و شرچه می برسی  
 لذت نیشکر چه می برسی

۱- نسخه ۳: نیابد عاقبت پیری ۲- نسخه ۱ و ۶۹: بجو. ۳- نسخه ۲: مخرمی.

آفتابی چورو به ما بنمود  
جسم و جان است و جام و می با هم  
غیرا و نیست هر چه هست یکی است  
خبر عاشقان ز عقل مهرس  
گنج اسما ز نعمت الله جو

از جمال قمر چه می پرسی  
سخن از بحر و بر چه می پرسی  
ای برادر دگر چه می پرسی  
خبر از بی خبر چه می پرسی  
کیسه سیم و زر چه می پرسی

## ۱۴۸۴

هنر از بی هنر چه می پرسی  
نور خورشید را به او می بین  
لب او بوسه ده شکر آن است  
لیس فی الدار غیره دیار  
عشق مست است و عقل مخمور است  
خیرو شر را به این و آن بگذار  
نعمت الله بگو چه می گوئی

حال عیسی ز خر چه می پرسی  
آفتاب از قمر چه می پرسی  
با لبش از شکر چه می پرسی  
غیر او ای پسر چه می پرسی  
خبر از بی خبر چه می پرسی  
قصه خیر و شر چه می پرسی  
حال این است دگر چه می پرسی

## ۱۴۸۵

ماه من امشب بر آمد خوش خوشی  
در چنین شب آن چنان ماهی تمام  
چشم ما روشن شد از دیدار او  
خوش خوشی از مجلس مارفته بود  
بس که آب دیده ام بر خاک ریخت  
خسته هجرش به امید وصال  
نعمت الله خوش خوشی عالم گرفت

دولتم از در درآمد خوش خوشی  
وه که خوبم در خور آمد خوش خوشی  
آرزوی ما بر آمد خوش خوشی  
لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی  
سرو نازم در بر آمد خوش خوشی  
خوشر است و پادر آمد خوش خوشی  
در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

## ۱۴۸۶

زمن توحید می پرسی جوابت چیست خاموشی  
 به گفتن کی توان دانست بگویم گر به جان گوشی  
 ز توحید ار سخن گوئی موحد گویدت خامش  
 سخن اینجا نمی گنجد مقام تست خاموشی  
 تو پنداری که توحید است این قولی که می گوئی  
 خدا را خلق می گوئی مگر بی عقل و بیهوشی  
 موحد او موحد او و توحید او چه می جوئی  
 من و تو کیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی  
 معانی بیان تو بیان علم توحید است  
 نه تو - بد است اگر گوئی که توحید است فرموشی  
 حدیث می چه می گوئی به ذوق این جام می درکش  
 زمانی همدم ماشو «بر آ از خواب خرگوشی»<sup>۱</sup>  
 ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم  
 حریف نعمت الله شو بیا گر باده می نوشی

## ۱۴۸۷

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جان فزا ساقی
عاشق و مست و رند و قلاشیم	نظری کن به حال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود	پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعه دردی	خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست	عقل بیگانه ، آشنا ساقی
در بهشتیم و باده می نوشیم	می تجلی بود ، خدا ساقی



نعمت الله حریف و می در جام خوش حضوری است خاصه باساقی

## ۱۳۸۸

ای در میان جان‌ها از ما کنار تاکی  
 ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده  
 تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم  
 ساقی بیار جامی بر خاک ما فروریز  
 در خلوت دل تست یاری و یار غاری  
 نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر  
 زندان نعمت الله سرمست در سماعند  
 مستان شراب نوشند مادر خمارتاکی  
 ما را چنین گذاری در ره گذارتاکی  
 ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی  
 در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی  
 تو می روی به هر در غافل ز یارتاکی  
 نقاش را نظر کن نقش و نگار تاکی  
 تو هم بکوب پائی دستی بر آرتاکی

## ۱۳۸۹

هان برسان بگوش او پیک صبا جگی جگی  
 بندگی و سلام من بعد دعا جگی جگی  
 ای بت نازنین من با من خسته دل اگر  
 جور و جفا کنی مکن ترک وفا جگی جگی  
 بی رخ تودو چشم من نور ندارد ای صنم  
 نور دو چشم من توئی رخ بنما جگی جگی  
 تا مه نو شود خجل پیش رخ تو برفلک  
 چون مه چهارده شبه بام بر آجگی جگی  
 تا بگشاید از دل سید ناتوان گره  
 باز گشا و بر فشان زلف دوتا جگی جگی

## ۱۳۹۰

از دوئی بگذر که تا یابی یکی در وجود آن یکی نبود شکی

چون گدایان چند جوئی پولکی  
 آن یکی را می‌نگر در هر یکی  
 خود نمائی می‌کند خود بینکی  
 ذوق اگر داری بکن تحسینکی  
 آن یکی را می‌شمارش نیککی  
 ور بود نبود بجز بد دینکی

نقد گنج کنت کتزا را طلب  
 صد هزار آئینه‌گر بنمایدت  
 عقل خود را دید و از خود بی‌خبر  
 شهر ما گر عارفی خواند خوشی  
 زر یکی و تنگه زر بی‌شمار  
 نیک نبود منکر آل عبا

## ۱۴۹۱

هست یقینم یکی نیست در آن يك شکی  
 ظن غلط می‌بری نیست شکی در یکی  
 ذات یکی بی‌خلاف هست صفاتش لکی  
 لیک نظر کن به ماء در همگان نیککی  
 ساقی سرمست من خدمت جانی بکی<sup>۱</sup>

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی  
 وهم و خیال دوئی نقش کند بر ضمیر  
 درد و جهان يك وجود آینه‌اش صد هزار  
 موج و حباب است و بحر آب ز روی ظهور  
 پیر خرابات عشق زنده دلی سیدی

## ۱۴۹۲

حریفان سرخوشان لا ابالی

خرابات است و رندان لا ابالی

۱ - این غزل در نسخه ۵ باین شکل آمده است :

نیست مرا چو در نظر در دو جهان به جز یکی  
 هست یقین من یکی نیست در آن کمی شکی  
 وهم و خیال خود دوئی نقش کنند بر ضمیر  
 ظن غلط چه می‌بری نیست شکی در آن یکی  
 در دو جهان یکی وجود آینه هست صد هزار  
 ذات یکی و بی‌خلاف هست صفات آن لکی  
 رند خراب عشق او زنده دلی است سیدی  
 ساقی مست ما بود در خدمت جانی بکی

در میخانه را خمار بگشود  
 حضورشاهد غیبی است اینجا  
 بگو ای مطرب عشاق و بنواز  
 به دور چشم مست ساقی ما  
 ز سرمستان کوی عشق ما جو  
 درون خلوت سید شب و روز  
 صلا ای می‌خوران لاابالی  
 ندیمان همدمان لاابالی  
 نوای بی‌دلان لاابالی  
 حیاتی یافت جان لاابالی  
 نشان عاشقان لاابالی  
 بود بزمی از آن لاابالی

## ۱۴۹۳

از جرعه جام لایزالی  
 افتاده خراب در خرابات  
 بگذر ز حدیث دی و فردا  
 در می‌کنده رو شراب در کش  
 می‌سوز چو شمع در غم عشق  
 بنگر که ز عشق نی بنالد  
 ماه نظرت چو کامل آید  
 من ذره‌ام و نگار خورشید  
 سیدمست است و جام بر دست  
 مستیم و خراب و لاابالی  
 فارغ ز وساوس خیالی  
 معشوقه چو حاصل است حالی  
 زان جام مروق زلالی  
 می‌نال که خوش به عشق نالی  
 با این همه بی زبان ولالی  
 خواهی قمر است و خواه هلالی  
 خورشید ز ذره نیست خالی  
 در مجلس عشق لایزالی

## ۱۴۹۴

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی  
 وی ز آفتاب حسنت هر ذره‌ای مثالی  
 از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی  
 وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت  
 این دولت ار بیابم ما را بود کمالی  
 صوفی و کنج خلوت، رند و شرابخانه  
 هر یک بجست وجوئی باشند و مابه حالی  
 در خلوت سرایت جان خواست تاد آید  
 گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی  
 سید خیال رویت پیوسته بسته با دل  
 ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

## ۱۳۹۵

جمالش دیده ام در هر خیالی  
 خیال اوست نقش پرده چشم  
 خیالی جز خیال او منحال است  
 مرا چون ذوق می بخشد خیالش  
 غلام سید سرمست ما شو  
 خیالش بین که دارد خوش جمالی  
 از این خوشتر نمی بینم خیالی  
 محالی را کجا باشد مجالی  
 از او خالی نیم در هیچ حالی  
 که تا یابی از آن حضرت کمالی

## ۱۳۹۶

ترك مستم می پرستم یللی  
 عهد با ساقی به بستم ثانیاً  
 مدتی بودم اسیر بند عقل  
 عاشقانه در خرابات مغان  
 نیست گشتم از خود و هر دو جهان  
 درد سر می داد مخموری مرا  
 ساغر باده بدستم یللی  
 توبه را دیگر شکستم یللی  
 از چنین بندی بجستم یللی  
 باز با مستان نشستم یللی  
 از وجود عشق هستم یللی  
 باده خوردم باز رستم یللی

زاهد هشیار را با من چه کار

سید رندان مستم بلیلی

۱۳۹۷

گفته عشاق می‌خوانم بلی  
 دیده‌ام آئینه گیتی نما  
 بسته‌ام ز نار کفر زلف او  
 دردمندم دردمندم دردمند  
 گه‌به‌این و گه‌به‌آن خوانی مرا  
 از سر هر دو جهان برخاستم  
 در خرابات جهان مست خراب

عشقبازی نیک می‌دانم بلی  
 بر جمال خویش حیرانم بلی  
 لاجرم نیکو مسلمانم بلی  
 درد درد او ست در مانم بلی  
 هر چه می‌خوانی بی‌خوان آنم بلی  
 همنشین جان و جانانم بلی  
 سید مجموع رندانم بلی

۱۳۹۸

عشق بازی می‌کنم آری بلی  
 خرقه خود را به جام می‌مدام  
 نقد دل در آتش عشقش گذاخت  
 کار من در عشق جانبازی بود  
 من شهید و غازی من عشق او  
 هر که را بینم به عشق روی او  
 سید ار نازی کند من بنده‌ام

بل ایازی می‌کنم آری بلی  
 خوش‌نمازی می‌کنم آری بلی  
 زرگدازی می‌کنم آری بلی  
 نیک بازی می‌کنم آری بلی  
 وصف‌غازی می‌کنم آری بلی  
 دل‌نوازی می‌کنم آری بلی  
 نو نیازی می‌کنم آری بلی

۱۳۹۹

ای که هستی محب آل علی  
 ره سنی‌گزین که مذهب ماست  
 رافضی کیست دشمن بوبکر

مؤمن کاملی و بی‌بدلی  
 ورنه گم گشته‌ای و در خللی  
 سید جی کیست دشمنان علی

امت پاك مذهب است و ولی  
یار سنی و خصم معتزلی  
این هدایت بود مرا ازلی  
چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

هر که او هر چهار دارد دوست  
دوست‌دار صحابه‌ام به تمام  
مذهب جامع از خدا دارم  
نعمت‌اللهم و ز آل رسول

## ۱۵۰۰

یادگار محمد ﷺ است و علی  
نعمت لایزال و لم یزلی  
ذکر او گفته‌ام خفی و جلی  
ور شوی کافری و در خللی  
ذوق جاوید و عشق لم یزلی  
هر عطائی که باشد آن ازلی  
مؤمن پاك و خصم معتزلی  
بعد از او پیرو علی ولی  
با چنین بنده‌ای چه در جدلی

نعمت الله هست پیر ولی  
نعمت‌الله هست و خواهد بود  
یاد او کرده‌ام به روز و به شب  
نعمت‌الله را مشو منکر  
حق تعالی به او کرم فرمود  
ابدا باشد ای برادر من  
رافضی نیستم ولی هستم  
مذهب جد خویشان دارم  
سید ملک نعمت‌اللهم

## ۱۵۰۱

که کس نبی نشده تا نگشته است ولی  
موالیانه طلب کن ولی ولای علی  
تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی  
که دیده<sup>۱</sup> صورت و معنی حادث ازلی  
چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی  
چه حاجت است بدین آتاج و خرقة عملی

به حق آل محمد به روح پاك علی  
ولی بود به ولایت کسی که تابع اوست  
به هر چه می نگرم نور اوست در نظرم  
لطیفه‌ای است بگویم اگر تو فهم کنی  
اگر تو صیرفی چار سوی معرفتی  
قبا به پوش و کمر بند و باش درویشی

به بین در آینه ما به دیده سید که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

## ۱۵۰۲

دارم از عشق درد دل خیلی  
چشم ما بحر در نظر دارد  
هست ما را به می‌خوری ذوقی  
من مجنون ندانم از حیرت  
عاشق دردمند چون سید  
نیست درمان به غیر واویلی  
کرده هر گوشه‌ای روان سیلی  
نیست ما را به زاهدی میلی  
لیلی از خویش و خویش از لیلی  
توان یافتن به هر خیلی

## ۱۵۰۳

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی  
در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت  
همدم جام شرابیم و حریف ساقی  
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم  
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد  
قدمی نه که به مقصود رسی در ره ما  
نالۀ نی شنو ای جان عزیز سید  
گوئیا می‌طلبد همچو منی بدنامی  
دردمندی چومن و عاشق درد آشامی  
یکدمی همدم ما «باش که یابی» کامی  
زان نظر صبح خوشی دارم و نیکوشامی  
نوش کن از می ما شادی رندان جامی  
زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی  
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

## ۱۵۰۴

بر سر ما اگر نهی قدمی  
دلبرم گر جفا کند جاوید  
همدمی گر دمی بدست آید  
شادمانم به دولت غم او  
کرمی باشد و چه خوش کرمی  
نرسد بر دلم از او المی  
دو جهانش فدا کنم به دمی  
باغم او چه غمخورم زغمی

هر خیالی که نقش می‌بندی  
نه پرستند بت پرستان بت  
سائل بزم نعمت‌الله شو  
چه بود بی وجود او علمی  
گر به بینند این چنین<sup>۱</sup> صنی  
تا بیابی ز همتش نعمی

## ۱۵۰۵

خواه نباتی و خواه حیوانی  
می و جامی و عاشق و معشوق  
دل خود را بدست زلفش ده  
گفته عارفان به جان بشنو  
گاه دریزد یار خود می جوی  
ای که جویای این و آن گشتی  
عارفانه به تخت دل بنشست  
هر یکی مظهری است ربابی  
موج و آب و حباب را مانی  
جمع می‌باش از پریشانی  
چند گفتار این و آن خوانی  
باش با یارکان کرمانی  
باش با خود همین و هم‌آنی  
سید مسند مسلمانی

## ۱۵۰۶

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی  
دریغ است آن چنان جانی که بهترن برنجان  
به دشواری مخور خونی مشو ممنون هردونی  
قناعت کن، بکسب خود، بخور نانی به آسانی  
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی  
چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نغمسانی  
شراب عشق او درکش که تا چون ما شوی سرخوش  
وگر فرمان نخواهی برد مخموری تو می‌دانی  
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه  
بیا بر تخت دل بنشین که در عالم<sup>۲</sup> تو سلطانی



اگر دنیوی و گر عقبی طلب کاری همان ارزی  
 هر آن چیزی که می جوئی حقیقت دان که خود آئی  
 حریف نعمت الله شو که تا ذوق خوشی یابی  
 چرا مخمور می گردی مگر غافل ز مستانی

## ۱۵۰۷

ما آن توایم و آن تو دانی	دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانان	صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم	حال همه جهان تو دانی
گر درد به ما دهی و گر صاف	تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم	دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کنار کردیم	سری است درین میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت الله	میخانه ما همان تو دانی

## ۱۵۰۸

غیر حق باطل است تا دانی	عقل ازین غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آب است	عالمش ساحل است تا دانی
هر که عالم نشد به علم رسول	به خدا جاهل است تا دانی
هر چه غیر خداست ای درویش	همه بی حاصل است تا دانی
آنکه دانست این سخن به تمام	بنده <sup>۱</sup> کامل است تا دانی
هر تجلی که بر دلم آید	از خدا نازل است تا دانی
کشته عشق و زنده ام جاوید	سیّدم قاتل است تا دانی

## ۱۵۰۹

جان و جانان یکی است تا دانی  
میرمستان یکی است تا دانی  
عین ایشان یکی است تا دانی  
کفر و ایمان یکی است تا دانی  
دو مگو کان یکی است تا دانی  
قول یاران یکی است تا دانی  
نزد رندان یکی است تا دانی

هرچه هست آن یکی است تا دانی  
ساغر و می یکی است دریا بش  
موج و دریا اگر چه دو نامند  
در خرابات عشق مستان را  
روی خود را در آینه بنگر  
سخن ما یکی است دریا بش  
نعمت الله در همه عالم

## ۱۵۱۰

آن یکی بی شکی است تا دانی  
گرچه لشکر لکی است تا دانی  
شاه جانی یکی است تا دانی  
عین ایشان یکی است تا دانی  
به مثل دلفکی است تا دانی  
هفت بحر اندکی است تا دانی  
یار کی زیر کی<sup>۲</sup> است تا دانی  
ساقی نیککی است تا دانی

در وجود آن یکی است تا دانی  
جز یکی نیست پادشاه وجود  
هر سپاهی ز لشکر سلطان  
گر بیابی هزار موج و حباب  
عقل در بارگاه حضرت عشق  
با محیطی که ما در آن غرقیم  
هر که داند که ما چه می گوئیم  
نعمت الله که میرمستان است

## ۱۵۱۱

این گدا پادشا است تا دانی  
مظهر حسن ماست تا دانی  
جان ما آشناست تا دانی

شاه عالم گداست تا دانی  
هر خیالی که نقش می بندی  
در محیطی که نیست پایانش

مبتلای بلا است تا دانی  
 که ترا این دواست تا دانی  
 مر ترا در قفاست تا دانی  
 هرچه لطف خداست تا دانی

دل به عشقش فتاد بی چاره<sup>۱</sup>  
 درد در دوش بنوش و خوش میباش  
 آفتابی و سایه عالم  
 نعمت الله به خلق بنماید

## ۱۵۱۲

هم از آن رو نکوست تا دانی  
 بنگران مغز و پوست تا دانی  
 غیر ازین گفت و گوست تا دانی  
 گرچه مشک و سبوست تا دانی  
 غرضم شست و شوست تا دانی  
 جسم و جان رو بروست تا دانی  
 مظهر لطف اوست تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی  
 جسم و جان را به همدگر می بین  
 گفته عاشقان بجان بشنو  
 آب باشد یکی و ظرف بسی  
 با تو گر ماجرا همی دارم  
 جام گیتی نماست در نظرم  
 نعمت الله که نور دیده ماست

## ۱۵۱۳

همه جام چمند تا دانی  
 عاشق بی غمند تا دانی  
 به مثل شبمند تا دانی  
 در چمن می چمند تا دانی  
 در حرم محرمند تا دانی  
 جام و می همدمند تا دانی  
 همچو سید کم اند تا دانی

همه عین همند تا دانی  
 باده نوشان که همدم مانند  
 هفت دریا به پیش دیده ما  
 نازنینان سرو بالایان  
 بندگان جناب سید ما  
 رند و ساقی یکی است در یابش  
 گرچه بسیار عاشقان باشند

## ۱۵۱۴

در جهان جاودان کجا مانی  
 غلطی کرده‌ای گدا مانی  
 زود باشد که بی‌سرا مانی  
 کمی به رندان بزم ما مانی  
 درد چون نیست بی‌دوا مانی  
 زود باشد که بی‌نوا مانی  
 حیف باشد اگر تو وا مانی

گرچه آب حیات را مانی  
 ای که گوئی به پادشه مانم  
 بر سر پل چو خانه می‌سازی  
 ماچنین مست و توچنان مخمور  
 درد باید که تا دوا بابی  
 گنج قارون اگر بدست آری  
 در رفیقی سید عالم

## ۱۵۱۵

این چنین دانی ار مسلمانی  
 نقش بندد خیال سبحانی  
 شاید ار گویمش که جانانی  
 خوش کلامی بود اگر خوانی  
 جمع گردی ازین پریشانی  
 عجب است این سخن اگر دانی  
 چه کنی گفته‌های خاقانی

نعمت الله نمی‌شود فانی  
 عارف ار خرقه را بیندازد  
 هر که او جان فدای جانان کرد  
 يك حقیقت به هر زبان گویا  
 سر زلفش اگر بدست آری  
 جام عین می‌است و می‌جام است  
 قول سید شنو که توحید است

## ۱۵۱۶

نسخه جسم و روح بر خوانی  
 ظاهراً این و باطناً آنی  
 دل و دلداری و جان و جانانی  
 جمع می‌باش زین پریشانی  
 گرچه از نور دیده پنهانی

حرف جام و شراب اگر دانی  
 صورتاً ساغری و معنی می  
 عشق و معشوق و عاشق خویشی  
 چون سر زلف او پریشان شو  
 در نظر نور دیده خلقی

هرچه خواهی ز خود طلب می کن      که توئی هرچه خواهی ار دانی  
شادی روح نعمت الله نوش      می وحدت ز جام سبحانی

## ۱۵۱۷

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی      گر جان طلبی هان بسپاریم روانی  
هرسو که نظر می کنم ای نور دو چشمم      بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی  
گر نام من ای یار بر آید به زبانت      در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی  
خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی      ز نهار مکن قصد دل هیچ جوانی  
این علم معانی است که کردیم بیانش      خود خوشتر ازین قول که کرده است بیانی  
ما نقش خیال تو نگاریم به دیده      بی نقش خیال تو نباشیم زمانی  
در آینه دیده سید همه بینند      آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

## ۱۵۱۸

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمی دانی  
دمی با خود نپردازی کتاب خود نمی خوانی  
چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اوئی  
خدای خود نمی دانی بگو تا چون مسلمانی  
خیالی نقش می بندی که کار بت پرستان است  
رها کن این خیال بد که یابی زان پشیمانی  
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها  
بسی جمعیتی یابی<sup>۱</sup> از آن زلف پریشانی  
گر از خمخانه باقی می جام فنا<sup>۲</sup> نوشی  
حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی

حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید

که دارد در همه عالم چنین هم صحبت جانی

## ۱۵۱۹

کز عشق نکرد کس زیانی	بی عشق مباش يك زمانی
بی عشق کسی ندارد آنی	آنی دارد که عشق دارد
يك جرعه می بخر به جانی	گر دست دهد ز ساقی ما
گر زانکه خدا دهد امانی	می نوش کنیم و عشق بازیم
از ما ندهد کسی نشانی	بی نام و نشان کوی عشقیم
مطرب غزلی بخوان روانی	ساقی قدحی بیار حالی
بنویس معانی بیانی	از علم بدیع نعمت‌الله

## ۱۵۲۰

بجز از گفته عشاق نخواند سخنی	هر که از ذوق خبر دارد و داند سخنی
غیر ازین گفته مستانه نماند سخنی	عاشقانه ز سر ذوق سخن می گویم
گرچه آید بسر منبر و راند سخنی	سخن واعظ مخمور به کاری ناید
خود سخن بد کند آن کس که نداند سخنی	سخن نیک توان گفت ولیکن به محل
که تواند که به سید برساند سخنی	سخن سید ما ملک جهان را بگرفت

## ۱۵۲۱

صورتی بس خوش و نکو معنی	عالمی صورت است و او معنی
جز یکی را دگر مگو معنی	صورت ار صد هزار می بینی
می شماریم مو بمو معنی	زلف هر صورتی که می گیریم
آب را دیده سو بسو معنی	ما ز ما عین آب می جوئیم

جام صورت بود در او معنی  
همه خود صورت است کو معنی  
دامنش گیر از او بجو معنی

خوش جبابی پر آب در دور است  
مرد صورت پرست می گوید  
نعمت الله را اگر بابی

## ۱۵۲۲

عهد بندی و باز وا شکنی  
بشکند چون تو زلف را شکنی  
حیف باشد که از جفا شکنی  
گرچه تو قول و عهد ما شکنی  
دل بتو داده ایم تا شکنی  
گر به صد پاره بارها شکنی  
بی گناهی دلش چرا شکنی

هر زمان خاطر مرا شکنی  
مشکن آن زلف پر شکن که دلم  
مهر مهرت نهاده ام بر دل  
ما به عهد درست جان بازیم  
چون مراد تو دل شکستن ماست  
سرما و آستانه در تو  
نعمت الله شکسته عشق است

## ۱۵۲۳

دنی حکایتی است حکایت چه می کنی  
حاصل چو نیست شکر شکایت چه می کنی  
والی بجو ولایت او را به او گذار  
بی والی ولی تو ولایت چه می کنی  
بحری است بیکران و تو در برمجاوری  
با بحریان حدیث نهایت چه می کنی  
منصور وار بر سر دار فنا برآ  
بگذر زهست و نیست، بقایت چه می کنی  
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست  
چون دوستدار نیست حمایت چه می کنی

گوئی که میل ماست بغایت درین طریق

غایت چو نیست میل به غایت چه می کنی

ترك هوای خویش بگو در هوای او

بی عشق او هوای هوایت چه می کنی

الهام اوست میرسدت دم به دم به دل

ای بی خبر حدیث و روایت چه می کنی

دریاب نعمت الله و با او دمی بر آرا

با همدمی چنین تو حکایت چه می کنی

### ۱۵۲۴

در هوای دنیی دون دنی

بی خبر از یوسف مصری چرا

ریسمان حرص می تابمی مدام

گر تمرخانی که میری عاقبت

خوش نشینی بر سر تاج شهان

حی و قیومی و فارغ از هلاک

سرکه را بگذار و جام می بنوش

روز و شب جانی به غصه می کنی

در خیال مژده پیراهنی

گرد خود چون عنکبوتی می تنی

موم گردی فی المثل گر آهنی

گر به خاک راه خود را افکنی

در خرابات فنا گر ساکنی

نعمت الله جو اگر یار منی

### ۱۵۲۵

ای که می گوئی که هستم از منی

آدمی زان پیش کاید در وجود

از منی بگذر چو مردان خدا

سروری یابی چو سرداران عشق

جان تو چون یوسف و تن پیرهن

از منی بگذر که این دم با منی

معنیش جان بود و در صورت منی

کز منی پیدا شود مرد و زنی

گر به پای عاشقان سرافکنی

یوسف مصری نه این پیراهنی



چون ز هر دل روزنی باحق بود      خاطر موری سزد گر نشکنی  
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد      بگذر از دنیا که دون است و دنی

## ۱۵۲۶

ای درد تو درمان من جان منی «تویا»<sup>۱</sup> تنی  
من خود که باشم من توام بی‌ما و من تو خود منی  
کل وجود جودک من جودک موجودنا  
بامن مگو ترکی دگر تاکی منی و سن سنی  
خلوت‌سرای چشم ما خوش گوشه آب روان  
برچشم ما بنشین دمی ای چشم مارا روشنی  
هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر «وهم»<sup>۲</sup> شکر توئی  
هم یوسف دلبرتوئی هم شخص و هم پیراهنی  
جان مغز بادام است و تن هم چون شجرای جان من  
تو در میان جان و «تن»<sup>۳</sup> ای جان «من»<sup>۴</sup> چون روغنی  
گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم  
ورچه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی  
سید بجست و جوی تو گردد بهر در روز و شب  
او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

## ۱۵۲۷

گفتم که نقش رویت گفنا در آب بینی      گفتم خیال و صفت گفنا به خواب بینی  
گفتم لبب به بوسم گفنا بیار جامی      گفتم چه می‌کنی گفت تا در شراب بینی

۱ - نسخه ۵ : یا خود . ۲ - نسخه ۵ : پر .

۳ - نسخه ۵ : دل . ۴ - نسخه ۶ و ۵ : و دل .

گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم      ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست مارا  
 هر قطره‌ای درین بحر در خوشاب بینی      در بارگاه خسرو گریبگذری چو فرهاد  
 شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی      گر چشم تو به بیند نوری که دید چشمم  
 هر ذره‌ای که بینی چون آفتاب بینی      از بحر نعمت الله گر جرعه‌ای بنوشی  
 دریای ما سوی الله جمله سراب بینی

## ۱۵۲۸

به چشم مست ما بنگر که نور روی او بینی  
 همه عالم به نور او اگر بینی نکو بینی  
 خیالی نقش می‌بندی که این جان است و آن جانان  
 بود این رشته‌ای یکتو ولیکن تو دو تو بینی  
 در آبا ما درین دریا و با ما یک دمی بنشین  
 که آب روی ما یابی و دریا سو بسو بینی  
 ز سودای سر زلفش پریشان است جان و دل  
 اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی  
 بیا آئینه‌ای بستان و روی خود در او بنمای  
 که محبوب و محب خود نشسته روبرو بینی  
 مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله  
 چو غیرش نیست در عالم بگو تو غیر چو بینی  
 به جان سید رندان که من او را به او دیدم  
 اگر چشمت بود روشن توهم او را به او بینی

## ۱۵۲۹

بیا بر چشم ما بنشین که خوش آبی روان بینی  
 دمی از خود بیاسائی سرآب چنان بینی

درآ در گوشه دیده کناری گیر از مردم  
 که بردست و کنار آنجا کنارش در میان بینی  
 خیال عارضش جوئی درآب چشم ما می‌جو  
 که نور دیده مردم درین آب روان بینی  
 به بحر ما خوشی چون ما درآبا ما دمی بنشین  
 که مارا هم به عین ما محیط بی‌کران بینی  
 نشان و نام خود بگذار و بی‌نام و نشان می‌رو  
 چو بی‌نام و نشان گشتی به نام او نشان بینی  
 حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی  
 به میخانه گذاری کن که میر عاشقان بینی  
 زسید جام می بستان و جام و می بهم می‌بین  
 بیابی لذتی چون ما گر این بینی و آن بینی

## ۱۵۳۰

درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی  
 به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی  
 بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او  
 حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی  
 مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی  
 به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی  
 ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم  
 خدا بین شو که غیر او چو او بینی هوا بینی  
 خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن  
 اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی

اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان

سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی

غلام سید ما شو که «چون بنده شوی»<sup>۱</sup> خواه

به نور نعمت الله بین که تا<sup>۲</sup> نور خدا بینی

### ۱۵۳۱

تا شوی منتهی به حضرت وی

بجز از ما و همچو ما می‌هی

ما و ساقی و ساغر پر می

کی بمیرد کسی کزو شد حی

هر کجا او رود رود در پی

نه به یک چیز بلکه در همه شی

دم نائی طلب کنش از نی

متناهی شود بتو همه شی

غایت ذوق ما کجا یابد

زاهد و زهد و آرزوی شراب

کشته عشق زنده ابد است

آفتابست و عالمش<sup>۳</sup> سایه

نور او را به نور او دیدیم

سر سید ز نعمت الله جو

### ۱۵۳۲

گوئیا پیش نفس در گروی

چون گدایان به هر دری چه روی

نیک و بد هر چه کاری آن دروی

خواه مصری شمارو خواه هروی

گر به دین رسول می‌گروی

هر زمانی به راهکی گروی

با تو مطلوب تست همخانه

تخم نیکی بکار و بر بردار

مرد باید که مرد راه بود

در طریقت رفیق سید باش

### ۱۵۳۳

باشد جاوید زنده از وی

از بهر خدا بده پیاپی

هر مرده که شد به جام می‌حی

ساقی قدح شراب پر کن

۱ - نسخه ۴۱ و ۴۲ : همچون بنده . ۲ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ : اگر .

۳ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ : آفتابی و عالی .

ای مونس جان! عاشقان کی  
وی عقل برو ز بزم ما هی  
ساغر بردست و گوش بر نی  
سجاده زهد کرده ام طی  
جامی است جهان نما پر از می

گوئی که ز باده توبه کردی  
ای عشق بیا که خوش بلائی  
مستیم و خراب و لاابالی  
رندانه حریف مست عشقیم  
در مجلس عشق نعمت الله

## ۱۵۳۴

نزد ما بنشین که همچون ما شوی  
تا دمی هم درد بودردا شوی  
لا به الاکش که تا بالا شوی  
گر به نور روی او بینا شوی  
در دو عالم گردمی یکتا شوی  
جای او یابی اگر بیجا شوی  
عارف یکتای بی همتا شوی

دل به دریا ده که تا دریا شوی  
ساغر دردی درد دل بنوش  
از بلا چون کار ما بالا گرفت  
غیر روی او نبیند چشم تو  
آن یکی در هر یکی بینی عیان  
عشق را جایی معین هست نیست  
نعمت الله جو که از ارشاد او

## ۱۵۳۵

سر به پایش گر نهی سرور شوی  
گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی  
خاک شو در راه او تا زر شوی  
گر زمانی همدم ساغر شوی  
سعی می فرما کز آن برتر شوی  
تا چو مجنون عاقل دیگر شوی  
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل به دلبر گر دهی دلبر شوی  
گر درین دریا در آئی سوی ما  
رو فنا شو تا بقا یابی تمام  
می بنوش و جام می را بوسه ده  
تا ابد گر کار تو عالی شود  
عقل را بگذار و رو دیوانه شو  
بر مراد از نعمت الله بر خوری

## ۱۵۳۶

تن فدا کن تا همه تن جان شوی	جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه می گردی مدام	این و آن را مان که این و آن شوی
ترك کرمان کن به مصر جان خرام	تا به کی سرگشته کرمان شوی
ماه ماهانی به بین ای نورچشم	آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد	گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان را کن فدا	عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف	گر چو سید جامع قرآن شوی

## ۱۵۳۷

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی  
 جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی  
 در خرابات مغان مستانه خود را در فکن  
 پند رندان بشنو و می نوش می تا آن شوی  
 گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من  
 لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی  
 آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت  
 غیر او پیدا نه بینی گر ز خود پنهان شوی  
 گر بر آئی بر سر دار فنا منصور وار  
 حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی  
 زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین  
 تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی  
 جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو  
 و روی راهی دگر می دان که سرگردان شوی

## ۱۵۳۸

یار ما ساقی و ما مهمان وی  
 خلوت خالی و جز ما هیچ شی  
 مرده دردم از آنم گشته حی  
 ور به بینی عاقلی گو دور هی  
 جان فدای این دلیل نیک پی  
 تو چنین مخمور باشی تابکی  
 نامه هستی به مستی کرده طی

مجلس عشق است و ما سرمست می  
 باز با میر خراباتم حریف  
 کشته عشقم از آنم زنده دل  
 گر بیابی عاشقی گو الصلا  
 عشق ما را ره به میخانه نمود  
 عالمی سرمست و خماری کریم  
 سید ما را نگر کز عشق او

## ۱۵۳۹

به ما بخشید ملك پادشاهی  
 در آن بنموده است اشیا کماهی  
 چنان سلطان چنین لشکر سپاهی  
 نداری طاعتی محض گناهی  
 به نزد عارفان باشد مناهی  
 که از ساقی بیابی هر چه خواهی  
 گرفته شهرت از ما تا به ماهی

کرم بنگر که الطاف الهی  
 به ما آئینه ای انعام فرمود  
 نموده لشکر اسما به اشیا  
 توئی تو اگر با طاعت تست  
 اگر نقش خیال غیر بندی  
 بیا رندانه با ما در خرابات  
 سخن های لطیف نعمت الله

## ۱۵۴۰

تمثال جمال پادشاهی  
 واقف ز کمال ما کماهی  
 بگرفته ز ماه تا به ماهی  
 در صورت مردم سپاهی

آئینه حضرت الهی  
 داننده علم جمله اسما  
 آوازه آفتاب حسنش  
 سلطان وجود روی بنمود

سیند بگرفت جمله عالم

بنشست به تخت دل چو شاهی

۱۵۴۱

در آ در خلوت خاص الهی  
 بیا و رنگ بی رنگی بدست آر  
 در این دریا خوشی با ما بسر بر  
 گدای حضرت سلطان ما شو  
 به غیر او نجوید همت ما  
 خرابات است و ما مست خرابیم  
 نشان آل دارد نعمت الله

طلب کن در دل ما گنج شاهی  
 چه کار آید سفیدی و سیاهی  
 بجو از عین ما ما را کماهی  
 اگر خواهی که یابی پادشاهی  
 بجو از همت ما هر چه خواهی  
 دهد بر ذوق ما ساقی گواهی  
 گرفته نامش از مه تا به ماهی

۱۵۴۲

دوش در خراب دیده ام شاهی  
 در سرای دلم نشسته به تخت  
 لطف سلطان خلافتم بخشید  
 نقد گنجش به ما عطا فرمود  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 تو به مسجد اگر روی می رو  
 آینه صد هزار می نگرم

آفتابیی به صورت ماهی  
 پادشاه خوشی و خرگامی  
 منصبی یافتم چنین جامی  
 کرمش ساخت بنده را شاهی  
 حضرتش ساقی است دلخواهی  
 من به میخانه برده ام راهی  
 می نمایند نعمت اللهی

۱۵۴۳

در آمد از درم خوش پادشاهی  
 همه ارواح پاکان در رکابش  
 نهادم سر به پایش بوسه دادم  
 بحمد الله که از لطف الهی

که دیده این چنین شاهی چو ماهی  
 به شوکت پادشاهی با سپاهی  
 ندارم غیر لطفش عذر خواهی  
 مرا آمد چنین پشت و پناهی



وگر کردم از او دارم گناهی  
 کجا باشد چنین جائی و جاهی  
 چه خوش راهی و همراهی برای

به غیر او نکردم هیچ میلی  
 نشستم بر در میخانه سرمست  
 طریق نعمت‌الله راه عشق است

## ۱۵۴۲

شاهی و چگونه شاه ماهی  
 عالیقدری جهان پناهی  
 مستانه نهاده کج کلاهی  
 دل تختی و عشق پادشاهی  
 به زاین نرود کسی به راهی  
 هرگز نکنم چنین گناهی  
 جاهی دارم چگونه جاهی

بر تخت دلم نشسته شاهی  
 قدسی نفسی ملک صفاتی  
 بردست گرفته جام باده  
 جان بنده و عقل خادم او  
 ما راهروان کوی عشقیم  
 گوئی که زباده توبه کردی  
 در خدمت سید خرابات

## ۱۵۴۵

بیا ای ساقی زندان کجائی  
 ندارم میل زهد و پارسائی  
 چنین مخمور تو آخر چرائی  
 به ذوقش نوش اگر همدرد مائی  
 که یابی پادشاهی زاین گدائی  
 زهی خود بینی و هم خودنمائی  
 می جام عطایای خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی  
 به دور چشم مست می فروشان  
 خرابات است و ماست خرابیم  
 شراب صاف ما دردی درد است  
 گدای حضرت سلطان ما شو  
 در آئینه جمال خویش بینم  
 به شادی نعمت‌الله نوش کردم

## ۱۵۴۶

وی درد مرو مرا دوائی

ای عشق بیا که خوش بلائی

زاهد تو برو به کار خود باش	ساقی تو بیا که جان <sup>۱</sup> مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند	با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی	ای شاهد سرخوشان کجائی
در آینه وجود سید	دیدیم تجلی خدائی

## ۱۵۴۷

دل به دریا ده که دریا دل توئی	از وجود این و آن حاصل توئی
تو توئی بگذار و از ما در گذر	چون گذشتی از منی و اصل توئی
می محبت، عشق ساقی، ما حریف	ذوق اگر داری بیا قابل توئی
ما ز دریائیم و دریا عین ما	تو چو موجی در میان حایل توئی
جان به جانان، دل به دلبر، گرده می	جان و جانان دلبر و هم دل توئی
خلق و حق با همدگر نیکو بدار	چون بداری این و آن عادل توئی
نعمت الله را بگو ای جان من	گنج اسما جمله را حامل توئی

## ۱۵۴۸

برو ای خواجه غافل<sup>۲</sup> از این دنیا چه می جوئی  
 چو بیدردی<sup>۳</sup> دواى دل ز بودردا چه می جوئی  
 دکان را کرده ای ویران و مایه داده ای برباد  
 زیان کردی و سودی نه از این سودا چه می جوئی  
 اگر تو آب رو جوئی درآ در بحر ما با ما  
 چو آب رو ز ما یابی دگر از ما چه می جوئی  
 چنان شهر خوشی داری و در غربت گرفتاری  
 روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه می جوئی

در این خلوت سرای دل ننگند غیر او دیگر

چو غیری نیست در عالم تو غیری را چه می جوئی

زدی نقش خیالی ماند، حالی روز امروز است

غنیمت دان و دریابش تو از فردا چه می جوئی

به چشم مست ما بنگر که نور سیدم بینی

نظر کن دیده بینا ز نایبنا چه می جوئی

### ۱۵۴۹

از دو کامل کمال می جوئی

عین آب زلال می جوئی

تا کی آخر هلال می جوئی

چون تو نقش خیال می جوئی

از چهره و زلف و خال می جوئی

گر شراب حلال می جوئی

نعمت ذوالجلال می جوئی

گر جلال و جمال می جوئی

می ما را به ذوق می نوشی

آفتاب و مه تمام بجو

کام دل را کجا بدست آری

نظری کن به چشم سرمستی

می ما را بنوش رندانه

گر تو جویای نعمت الهی

### ۱۵۵۰

بی او همه عالم است لاشیی

ما را نبود وجود بی وی

در مجلس ما میا برومی

تا می بدهد مرا پیایی

زنهار مگو چنین کجا کی

جاوید چو جان ما بود حی

می بر کف دست و گوش برنی

عالم جام است و فیض او می

او را نبود ظهور بی ما

ای عقل تو زاهدی و مارند

یارب که مدام باد ساقی

گوئی که ز باده توبه کردی

هر زنده دلی که کشته اوست

مستیم و حریف نعمت الله

## توجیع‌ها

۱

ای به<sup>۱</sup> مه‌رت دل خراب آباد  
طاق ابروت قبله خسرو  
لب لعل تو کام بخش حیات  
هر که شاگردی غم تو نکرد  
ما به<sup>۲</sup> ترک مراد خود گفتیم<sup>۳</sup>  
دوش سرمست درگذر بودم  
مقرئی ذکر قامتش می‌گفت<sup>۴</sup>  
از پی آن جماعت افتادم  
ناگه آمد امام روحانی

وز غمت جان مستمندان شاد  
چشم جادوت فتنه فرهاد  
سر زلفت گره گشای مراد  
کی شود درس عشق را استاد  
در ره دوست هر چه بادا باد  
بر در مسجدم گذار<sup>۵</sup> افتاد  
هر که آنجا رسید خوش بستاد  
تا به بینم که چیستشان اوراد  
رفت بر منبر این<sup>۶</sup> ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش  
حلقه بندگی پیر مغان  
بسته زنار همچو ترسایان  
گفتم ای دستگیر مخموران<sup>۸</sup>

به‌رهی می‌گذشت سرخوش دوش  
کرده چون در<sup>۷</sup> عاشقی<sup>۷</sup> در گوش  
جام بردست و طبلسان بردوش  
از کجا میرسی چنین مدهوش

۱ - نسخه ۷: ز . ۲ - نسخه ۷: که . ۳ - نسخه ۷: کردیم

۴ - نسخه ۷: گذر . ۵ - نسخه ۷: می‌کرد . ۶ - نسخه ۷: و

۷ - نسخه ۷: عاشقان . ۸ - نسخه ۷: می‌خواران .

جام گیتی نمای با من داد<sup>۱</sup>  
گفتم این باده از پیاله کیست  
گر تو خواهی که تا شوی محرم  
تا که از پیر دیر<sup>۲</sup> پرسیدم  
هیچ کس ز این حدیث لب نگشود  
که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس يك پرتوی است از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی  
شهرهٔ انس و جان به خوشروئی  
طلعتش ماه برج نیکوئی  
از در دیر چون برون آمد  
ناگه از مرحمت نظر انداخت<sup>۳</sup>  
گفت ای عاشق پریشان حال  
اگر آرزوی صحبت ماست<sup>۴</sup>  
در ره دوست کفر و دین در باز  
چونکه برگشتم از ره تقلید

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس يك پرتوی است از رخ دوست

۱ - نسخهٔ ۷ : داد بمن . ۲ - نسخهٔ ۷ : که ۳ - نسخهٔ ۷ : گرفت .

۴ - نسخهٔ ۷ : عقل . ۵ - نسخهٔ ۷ : افکند . ۶ - نسخهٔ ۴ :

گفت ای عاشق بلا دیده تا به کی بیخودی و رسوائی

۷ - نسخهٔ ۴ : سلطنت است . ۸ - نسخهٔ ۴ : تلقینم این .

ترك سرمست چون کمان برداشت  
 در گمان بودم از خیال میانش  
 گفتم ای خسرو وفاداران  
 به گلستان خرام تا با تو  
 در چمن رفت و همچو گل بشکفت  
 در زمان چونکه مست شد ساقی  
 باده چون گرم شد به صیقل روی  
 هر کدورت که داشت دل از درد  
 باده از حلق شیشه صافی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتوی است از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز  
 در<sup>۳</sup> پس پرده می نوازد چنگ  
 او شهنشاه مسند خوبی  
 گه بود همچو باده جان پرور  
 اوست مقصود ساکنان کنشت  
 گر کشد خسروی است کام روا  
 ای دل ار آرزوی آن داری  
 گذری کن<sup>۶</sup> به سوی میخانه  
 سر بسر صوفیان با معنی<sup>۷</sup>

می کشد خلق را به عشوه و ناز  
 مطرب عود سوز بر ربط ساز  
 ما گدایان آستان نیاز  
 گه بود چون خماری روح گداز  
 اوست مطلوب<sup>۴</sup> رهروان حجاز  
 ور به بخشد شهی است بنده نواز  
 که شود بر تو آشکار این راز  
 تا به بینی حقیقتی ز مجاز  
 هر یکی بر<sup>۸</sup> کشیده اند آواز

۱ - نسخه ۴ : هر که را بود . ۲ - نسخه ۴ : نام .

۳ - نسخه ۴ : از . ۴ - نسخه ۴ : منظور .

۵ - نسخه ۴ : باتو . ۶ - نسخه ۷ : قدمی نه .

۷ - نسخه ۴ : تا به بینی بتان ماه جبین . ۸ - نسخه ۴ : که سراسر .

که سراسر جهان و هرچه در اوست  
عکس يك پرتوی است از رخ دوست

چشم مستت به غمزه رهبر دل <sup>۱</sup>	ای غمت پادشاه کشور دل
می شود پاره پاره کشور دل <sup>۲</sup>	سنبل زلف چون برافشانی <sup>۲</sup>
جان ما با غم تو بر در دل	آزمودیم و دم نزد يك دم
کوه اندوه تو بود بر دل	دلق ارزد اگر هزار هزار
که شرابی است نو به ساغر دل	زنده دل کن به باده نابم
آمد و حلقه کوفت بر در دل	صبحدم لعبت پری زادی
روی خود داشت در برابر دل	در گشودم؛ نشست مستانه <sup>۳</sup>
این سخن بود ثبت دفتر دل	چون به دیوان دل فرو رفتم

که سراسر جهان و هرچه در اوست  
عکس يك پرتوی است از رخ دوست

می بیاور که دور نوبت ماست	ساقیا باده شبانه کجاست
که در آن <sup>۴</sup> جرعه خدای نماست	جام گیتی نمای پیش آور
تا خبر آرمت که یار کجاست	بی خبر کن مرا ز هستی خود
که مراد همه جهان آنجاست	به گدائی رویم بر در دوست
مشورت کرد و گفت این چه صلاست	چون شنید ساقی این زمن با پیر
آن زمانی که بزم می آراست	پیر پیمانه نوش پیمان ده
باید اول زرای خود برخاست <sup>۵</sup>	گفت با دوست هر که بنشیند

۱ - نسخه ۴ : بی وفای تو خاک بر سر دل .

۲ - نسخه ۴ : زلف شست کمین کننده جان .

۳ - نسخه ۴ : چشم مستت به غمزه رهبر دل .

۴ - نسخه ۴ : درگشود و . نسخه ۷ : شاهانه .

۵ - نسخه ۴ : در او . نسخه ۷ : باید اول رضای او را خواست .

تا به بینی به دیده معنی      نعمت‌الله را تو از چپ و راست  
پس از آنت به گوش جان آید      در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست  
عکس يك پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم<sup>۱</sup>      دردمندان<sup>۲</sup> بند برپائیم<sup>۳</sup>  
مستمندان<sup>۴</sup> وادی عشقیم      مصلحت بین کوی غوغائیم  
گاه رعذیم و گاه برق آسا      گاه ابریم و گاه دریائیم  
عاقلم گاه و گاه مجنونیم      بی‌سر و پا و بی‌سر و پائیم  
گه نهی کیسه گاه فلاشیم      گاه پنهان و گاه پیدائیم  
گاه ماننده زمین پستیم      گاه همچون سپهر بالائیم  
همچو سید ز کفر و دین فارغ<sup>۵</sup>      در خرابات باده پیمائیم  
هرکه باما نشست مؤمن شد      از دلش زنگ کفر بزدائیم  
چون شود جان او به می صافی‌ه      بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست  
عکس يك پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق      این سخن یاد داد از دم عشق  
کای گدای همه قدح نوشان      جام می‌نوش تا شوی جم عشق  
کرده‌ام خود به ترك مردم عقل      از برای صفای مردم عشق  
بستم احرام کوی کعبه جان      غسل کردم به آب زمزم عشق  
چون رسیدم به قبله عرفات      دیدم اندر هوای عالم عشق

۲ - نسخه ۷ : هجر سودائیم .

۴ - نسخه ۷ : دوریم .

۱ - نسخه ۷ : برپائیم .

۳ - نسخه ۴ : ما اسیران .

۵ - نسخه ۷ : به ما نزدیک .



شور مستی فزون شده دل را  
جمله کاینات و هرچه در اوست  
نعمت الله را چو می دیدم  
ورق عاشقی چو شد معلوم  
هردم از جرعه دمامد عشق  
غرق بودند پیش شبنم عشق  
شد یقینم که اوست محرم عشق  
این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست  
عکس يك پرتوی است از رخ دوست

## ۲

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند  
تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم  
جود او مفتاح موجودات کردند آنکهی  
سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما  
پادشاهان از برای حشمت هردو جهان  
عارفان تا نکته ای خواندند از اسرار او  
لعه ای از آفتاب ذوالفقار شد پدید  
حکم و فرمانش به نام انما کردند نشان  
مقصد و مقصود عالم اوست و این عم او  
کوس عرش برفراز عالم اعلا زدند  
ساکنان حضرتش زان دم ز او ادنا زدند  
قل حیرت بردهان نطق هرگویا زدند  
از سر همت قدم بر تارک دریا زدند  
سکه دولت به نامش بر رخ زرها زدند  
طعنه ها برگفته های بوعلی سینا زدند  
عارفان تمثیل نورش برید و بیضا زدند  
یرلغ توقیح آل آلش از طلاها زدند  
این ندا روز ازل در گوش هوش ما زدند

نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار  
لافتی الا علی لاهیف الا ذوالفقار

مسند ملك ولایت در حقیقت آن اوست  
هر کسی از گنج سلطانی نوائی یافتند  
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام  
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید  
در حریم عصمتش روح القدس در بان اوست  
نقد گنج کنت کنزا نزد سید آن اوست  
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست  
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی  
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل  
گرچه عالم از عطای نعمت‌الله منعم‌اند  
هرچه هست از جزو و کل بنوشته ادر فرمان اوست  
درامات این امام انس و جان جانان اوست  
نعمت‌الله نعمتی شایسته از احسان اوست  
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار  
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

نورچشم عالمش خوانم علی مرتضی  
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود  
هادیی کزنسل او مهدی هویدا می‌شود  
از ولای او ولایت یافته هر کوه ولی است  
دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت  
نیست مؤمن<sup>۲</sup> هر که دارد باعلی یک موخلاف  
از محبت آفتابی بردل ما تافته  
می‌نماید نور او آئینه گیتی‌نما  
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار  
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

## ۳

در موج و حباب آب دریاب  
ما را بکف آر عارفانه  
بر دیده ما نشین زمانی  
هر برگ گلی که رو نماید  
خوش روشنی است در شب و روز  
آن آب در این حباب دریاب  
خوش ساغر پر شراب دریاب  
آن لعبت بی حجاب دریاب  
در عارض او گلاب دریاب  
مه را نگر آفتاب دریاب

۱ - نسخه ۵ : پیوسته . ۲ - نسخه ۶۹۱ : سرور اهل هدا .

۳ - نسخه ۵ : سنی ، نسخه ۶ : شیعه .

گنجی است حدیث کنت کترا  
بحری است نموده رو به قطره  
بالذات یکی و بالصفه صد  
گویی جامیم یا شرابیم

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکی است بی شک  
در وحدت و کثرتش نظر کن  
یک باده و صد هزار جام است  
مکتوب و کتابتی و کاتب  
امروز شکست توبه ما  
آوازه ما گرفت عالم  
ای طالب گنج کنت کترا

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نایی ونی  
جام است پر از شراب دریاب  
عالم به وجود اوست موجود  
هر زنده دلی که کشته اوست  
از خود بطلب مراد خود را  
گوئی که به ترک باده گفتی  
در مجلس عاشقان سرمست

این يك مائیم و آن دگر وی  
می جام می است و جام می می  
بی جود وجود اوست لاشی  
در مذهب ماست دایما حی  
زیرا که توئی مراد هی می  
حاشا حاشا نگفته ام کی  
این قول بگو به ناله نی

۱ - نسخه ۶ : حجاب . ۲ - نسخه ۴ و ۳ و ۲ : چون نام .

۳ - نسخه ۴ و ۳ و ۲ : بجوی .

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربیی و هم عراقی

بی‌نقش خیال روی آن ماه	عالم همه چیست نقش درگاه
صورت جام است و معنیش می	باطن خورشید و ظاهراً ماه
معشوق خودیم و عاشق خود	تا ما از ما شدیم آگاه
جانبازانیم در ره عشق	صدجان بجوی بود در این راه
دل خرگه و عشق ترك <sup>۱</sup> سرمست	یارب چه خوش است ترك و خرگاه
در نیم شب از درم در آمد	خورشید که دید در سحرگاه
هر یار که دیده دید گفتم	ای نور دو چشم نعمت‌الله

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربیی و هم عراقی

این شعر که گفته‌ایم از ذوق	دری است که سفته‌ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویش	کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی	ما پاك برفته‌ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید	چون گل بشکفته‌ایم از ذوق
ترجیع خوشی که گفته‌ماست	سرتی است نهفته‌ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه	مستانه نخفته‌ایم از ذوق
با هر یاری در این خرابات	این نکته بگفته‌ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربیی و هم عراقی

آمد ساقی و جام بردست	در دیده‌ما چون نور بنشست
----------------------	--------------------------

از دیده به دستبرد بر بود  
آن توبه زاهدانه ما  
ما سرخوش چشم مست شوخیم  
در حال همین سرود گویند  
خوش وقت کسی که همچوسید  
سرستانیم در خرابات  
نقشی که خیال غیر می بست  
رندانه بیک پیاله بشکست  
می برکف و زلف یار بردست  
هر گه که کسی به نزد ما هست  
از بود و نبود خویش وارست  
گوئیم به یار رند سرمست

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربیی و هم عراقی

## ۴

آفتابی در آمد از در و بام  
جان ما جام بود و جانان می  
نور خورشید عشق بردل تافت  
ساقی عشق ساغری می داد  
مایمی ما چو از میان برخاست  
چون ازل با ابد یکی گردید  
دل به دلبر سپرده می گوید  
گشت روشن سرای جان به تمام  
جان ما<sup>۲</sup> باده گشت و جانان جام  
محو شد سایه و نماند ظلام  
مست گشتیم از آن مدام مدام  
اویی اوست جزو و کل والسلام  
مهرومه شد یکی چه شام و چه بام  
سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد  
دور پرگار چون به هم پیوست  
هر که برخاست از خودی او گشت  
آن حبیبی که بود از این دریا  
سر پنهان که بود پیدا شد  
نقطه در دایره هویدا شد  
و آنکه با ما نشست از ما شد  
عاقبت باز عین دریا شد

مژدگانی که مه پدید آمد  
گر محمد نهان شد از دیده  
ابر مایی ز پیش ما وا شد  
به زبانی فصیح خواهد گفت

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او به کمال  
جز خیالش خیال هر دو جهان  
چند باشی اسیر ظل و خیال  
رو در آئینه دلم بنمود  
بود ای جان من خیال محال  
نه بصورت و لیکن از معنی  
عین خود دیده‌ام<sup>۱</sup> مثال جمال  
چون همه اوست در حقیقت حال  
بنگر آن چهره خوشی به کمال  
کی بود نزد ما فراق و وصال  
تا بدانی که اوست عین مثال  
یک مثالم به لوح دل بنویس  
فارغم از خمار قال و مقال  
مست میخانه قدم گشتم  
تا شود روشن از نتیجه حال  
حالی را غنیمت دان

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن  
خوش بود گنج عشق بی رنجش  
ماه رویی خوشی چنین دیدن  
دیده بگشا که خوش بود جانا  
خاصه<sup>۲</sup> در کنج دل دفین دیدن  
آفتاب جمال او چه خوش است  
بیگمان چهره یقین دیدن  
دامنش خوش بود گرفته بدست  
در رخ خوب آن و این دیدن  
غم عشقش خجسته باد که دل  
دست او هم در آستین دیدن  
خوش بود در غمش حزین دیدن  
خاصه در چشم راست بین دیدن  
خوش خیالی است سرو بالایش

با خیالش چه خوش بود سید  
آینه در نظر همین دیدن  
که همه ظاهرند و باطن یار  
لیس فی‌الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه	وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت	کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهند	بی نشان می‌دهد نشان همه
برتری از بیان و این عجب است	که معانی تست بیان همه
ما همه بلبان شیدائیم	سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم	ای شراب لبت از آن همه
همچو سید شنوده‌ام به یقین	گفته‌های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار  
لیس فی‌الدار غیره دیار

## قصائد وملحقات

۱

در منقبت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله

بسته نقابی ز نور روی نموده به ما  
شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا  
مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا  
نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا  
اصل همه عین او عین همه چیزها  
حکم قضایی غلط لوح قدر بی خطا  
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا  
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا  
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا  
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا  
اول آخر به نام باطن ظاهر نما  
یافت هدایت زهوداد هویت به ها  
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا  
صورت توحید جو نفی طلب کن زلا  
ها طلب از چار حرف طرح کنش آن سه تا  
زودگذر کن زلا تا که نیایی بلا  
ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

از تنق کبریا صورت لطف خدا  
دره بیضا بود صورت روحانیش  
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد  
برزخ جامع بود صورت جمع وجود  
معنی ام الکتاب نور محمد بود  
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر  
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست  
دایره ای فرض کن جمله نقاطش ظهور  
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل  
جامع این نشأتین صورت و معنی او  
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات  
اول اسم حروف ساخت مسما به اسم  
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم  
معنی اثبات گو با الف و لام الف  
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو  
هر که به لا درفتاد یافت بلایی تمام  
جام حبابی پر آب هست در این بحر ما



مخزن گنج اله کنج دل عارف است  
نعمت والله بهم کرده ظهوری تمام

در طلب گنج اودر دل عارف در آ  
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

۲

در منقبت حضرت مولی علی علیه السلام

تسا ز نور روی او گشته منور آفتاب  
وصف او گوید به جان شاه فلک در نیمروز  
تا بر آرد از دیار دشمنان او ۱ دمار  
صورتش ۲ ماه است و معنی آفتاب و چشمها  
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دوکون  
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت  
آفتاب از جسم و جان پاک اوتا نوریافت  
گر نبود نور معنی ۴ ولایت را ظهور  
یوسف گل پهرن برقع گشود و رود نمود  
نقطه اصل الف کان معنی عین علی است  
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش  
می زند خورشید تیغ قهر ۶ بر اغیار ۲ او  
رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره  
با وجود خوان انعام علی مرتضی  
سایه لطف خدا ۸ و عالمی در سایه اش  
سنبل زلف سیادت می نهد بر روی گل  
تا بزیر چشم ازین صاحب نظریا بد نظر

نور چشم عالم است و خوب و درخور آفتاب  
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب  
می کشد هر صبح دم مردانه خنجر آفتاب  
شب جمال ماه بیند روز در خور ۳ آفتاب  
تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب  
دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب  
پادشاهی می کند در بحر و در بر آفتاب  
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب  
چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب  
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب  
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب  
می فشاند بر سر یاران او زر آفتاب  
کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب  
قرص مه یک گرده و جامی محقر آفتاب  
نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب  
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب  
از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب

۱ - نسخه ۳ : دین. ۲ - نسخه ۶ و ۳ و ۲ : صورتاً. ۳ - نسخه ۳ و ۲ : خوش در  
 ۴ - نسخه ۳ : معنی نور. ۵ - نسخه ۲ و ۳ : رخ. ۶ - نسخه ۵ : تابان تیغ.  
 ۷ - نسخه ۳ : اعدای. ۸ - نسخه ۵ : اله.

عین او از فیض اقدس<sup>۱</sup> فیض او روح القدس  
 آستان بارگاه کبریایش بوسه داد  
 تا گرفتیم مهر او چون جان شیرین در کنار  
 نعمت اللهم ز آل مصطفیٰ دارم نسب<sup>۲</sup>  
 عقل کل فرمان برو، مه بنده چاکر آفتاب  
 در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب  
 گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب  
 ذره ای از نور او می بین و بنگر آفتاب

## ۳

## در توحید

گر نه آب است اصل گوهر چیست  
 همه عالم چو جوهری در یاب  
 نقطه در دور دایره بنمود<sup>۳</sup>  
 خط فاصل میان ظلمت و نور  
 گر نه می ساغر است و ساغر می  
 نزد ما موج و بحر هر دو یکی است  
 جام گیتی نما است یعنی دل  
 عالمی از وجود موجودند  
 گر یکی را هزار بشماری  
 گر بدانی حقیقت انسان  
 نقش عالم خیال اوست به بین  
 به مثل گر نمونه می ه جوئی  
 لوح محفوظ را روان می خوان  
 گر نه آب حیات معرفت است  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 جوهر گوهر منور چیست  
 با تو گفتم بدانکه جوهر چیست  
 گر نه آن است این مدور چیست  
 جز وجود مضاف دیگر چیست  
 در حقیقت بگو که ساغر چیست  
 بجز از آب عین مظهر چیست  
 بکف آور به بین که دلبر چیست  
 کس نگوید وجود خود در چیست  
 آن همه جز یکی مکرر چیست  
 باز یابی که صدر و مصدر چیست  
 ورنه معنی این مصور چیست  
 حلقه سیم و خاتم زر چیست  
 تا بدانی که اصل دفتر چیست  
 عین کوثر، بگو که کوثر چیست  
 به از این جنت ای برادر چیست

۱- نسخه ۶: قدسی. ۲- نسخه ۱ و ۲ و ۳: نصیب. ۳- نسخه ۵: نقطه ای در ظهور دایره شد.  
 ۴- نسخه ۵: يك. ۵- نسخه ۱ و ۲ و ۳: نمودجی.

گرنگوئی که مصطفی حق است بازو و ذوالفقار حیدر چیست  
نعمت الله مظهر عشق است منکر او به غیر کافر چیست

۴

## در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

از نور روی اوست که عالم منور است  
سلطان چاربالش وهفت طاق و نه رواق  
زوج بتول باب امامین مرتضا  
مسند نشین مجلس ملک ملایکه  
هر ماه ماه نو به جهان مژده می دهد  
اسکندر است بنده او از میان جان  
گیسو گشود<sup>۱</sup> گشت معطر دماغ روح  
جودش وجود داد به عالم از آن سبب  
هر قطره ای ز فیض محیط<sup>۲</sup> ولایتش  
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست  
مداح اهل بیت به نزدیک شرع و عقل  
لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست  
گویی که خارجی بود از دین مصطفی  
هر مؤمنی که لاف و لای علی زند  
بادست جود او چه بود کان مختصر  
اورا بشرمخوان تو که نور<sup>۳</sup> خداست او  
طبع لطیف ماست که بحری است بیکران  
هر بیت ازین قصیده که گفتیم به عشق دل

حسنی چنین لطیف چه حاجت بزبور است  
بردرگه رفیع جلالش چو چاکر است  
سردار اولیا و وصی پیمبر است  
در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است  
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است  
چوبک زن درش به مثل شاه قیصر است  
رورا نمود و عالم از آن روم نور است  
عالم به یمن جود و جودش مصور است  
صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است  
مجموع آسمان و زمینش مسخر است  
دنیا و آخرت همه او را میسر است  
میکن مگو که این سخنی بس مکرر است  
خارج مگو که خارجی شوم کافر است  
توقیع آل آل به نامش مقرر است  
با همتش محیط سرایی محقر است  
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است  
هر حرف ازین سخن صدفی پرزگوهر است  
می خوان که هر یکی زیکی خوب و خوشتر است

۱ - نسخه ۳۰۲ و ۴ : گشاده. ۲ - نسخه ۳۰۲ و ۴ : خورشید لمعای است ز نور.

۳ - نسخه ۲ : سر. ۴ - نسخه ۶ : بیت.

سید که دوست دار رسول است و آل او بردشمنان دین محمد مظفر است

## ۵

## در منقبت حضرت علی علیه السلام

مرد مردانه شاه مردان است	در همه حال مرد مرد آن است
در ولایت ولی والی اوست	بر همه کاینات سلطان است
سید اولیا علی ولی	آنکه عالم تن است و او جان است
گرچه من جان عالمش گفتم	غلطی کرده ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی	گر ترا صد هزار یاران است
ابن عم رسول و زوج بتول <sup>۱</sup>	آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم	شاه تبریز و میر او جان است
نه فلک با ستارگان شب و روز	گرد دولتسراش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند	لاجرم حالشان <sup>۲</sup> پریشان است
واجب است انقیاد او بر ما	خدمت ما به قدر امکان است
حسب وهم نسب بود به کمال	عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه	خانه بی گنج کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او	شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول	نزد مؤمن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهر آماه است	نور هردو به خلق تابان است
رو رضای علی بدست آور	گر ترا اشتیاق رضوان است <sup>۳</sup>
یادگار محمد است و علی	نعمت الله که میر میران است <sup>۴</sup>

۱ - نسخه ۶۹۳ و ۲۰۱: یار خدا. ۲ - نسخه ۲: کارشان.

۳ - نسخه ۵: ایمان است. ۴ - نسخه ۵: مستان است.

## ۶

## عمر بی عشق

حاصل از عمر خود چه داری هیچ  
 به عدم می روی چه آری هیچ  
 این عددها که می شماری هیچ  
 جز یکی را که می شماری هیچ  
 آری آری چه می گذاری هیچ  
 باشد آن یار هیچ ویاری هیچ  
 ورتوای دوست برکناری هیچ  
 ورتو به منت همی سپاری هیچ  
 باز فرما که در چه کاری هیچ  
 نیست خود غیر ذات باری هیچ  
 ورتو انگور می فشاری هیچ  
 چه بود گفته بخاری هیچ  
 گرتو بانوگل تناری هیچ  
 منکر شاه و شهر یاری هیچ

عمر بی عشق می گذاری هیچ  
 ماسوی الله طلب کنی شب وروز  
 در دو عالم بجز یکی نبود  
 گر یکی را هزار بشماری  
 دنیی و آخرت رها کردی  
 یار کز جور یار بگریزد  
 در میان است یار ما با ما  
 جان به جانان سپار ومنت دار  
 ورتو خماری و می نمی نوشی  
 همه عالم حقیقتاً دیدم  
 خم ما خوش به ذوق می جوشد  
 با سخن های میر ترکستان  
 ما حریف محمدیم امشب  
 نعمت الله را کنی انکار

## ۷

## در مراتب وجود

هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود  
 در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود  
 نفس کل زوگشت ظاهر این سخن پیدا بود  
 اطلس است و ثاببات از تحت او اینها بود  
 همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود  
 این طبایع زان سبب افتاده و بر پا بود  
 فعلشان صغرا و خون و بلغم و سودا بود

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود  
 جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی  
 عقل کل وجود گشت اول به امر کردگار  
 عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد هدید  
 پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود  
 چون ز حکمت نه فلك جنبان شد از امر اله  
 آتش است و باد و آب و خالك ای جان عزیز

همچو صفرا داند و خون هر که اودانا بود  
 خالك سرد و خشك و سودا همچو او اینجا بود  
 هشت از سفلی است، شش از عالم بالا بود  
 استخوان و پوست و پهی بارگ هم از با با بود  
 امر او را قدرتش بالای هر بالا بود  
 تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود  
 جمله ناگویا ولی زایشان جهان گویا بود  
 باز زهره با عطارد ماه خوشر سیما بود  
 لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود  
 هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود  
 دیده افلاك از ایشان روشن و بینا بود  
 آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود  
 باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود  
 مسکش فردوس نورانی است دایم تا بود  
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود  
 هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود  
 خادمه باتند این هر چار در تنها بود  
 باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود  
 صحت این هفت تن در جنت الماوا بود  
 پس جگر باشد که اوقسام در اسعا بود  
 کرده همچون مشتری و زهره اش صفرا بود  
 گاه خفته که نشسته که گهی بر پا بود  
 هر دودست ای برادر باز چون جوزا بود

طبع آتش گرم و خشك و باد آمد گرم و تر  
 آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف  
 چارده چیز است جسم و جان پاك آدمی  
 گوشت و خون و موی و پیه از مادر آمد در وجود  
 پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست  
 نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود  
 هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهت  
 چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب  
 هفت رنگ مختلف ز این هفت گردد آشکار  
 هفت سلطانند و ایشان راده و دوا خلوت است  
 مهر و مه باشند هردو نیرین اعظمین  
 چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه  
 نحس اکبردان زحل پس سعد اکبر مشتری  
 سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات  
 زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ  
 سه هزار آلات در کارند در هر مظهري  
 جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه  
 غذایی با نامیه با مولده مخدومه اند  
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهاند  
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل  
 کرده ها میدان که هستند دوستون ملك تن  
 کدخدای ملك هفتم جانب چپ دان سپرز  
 سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان

رودهایت سنبله جزوی از این اعضا بود  
 هر دوزانو جدی وساعت دل و هووت‌ها بود  
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود  
 تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

سینه سرطان‌دان و دل باشد اسدای شیردل  
 ناف میزان‌دان و مردی عقرب‌است و قوم‌ران  
 فی‌المثل يك دایره این شکل عالم فرض کن  
 یادگیر این گفته‌های نعمت‌الله یادگار

## ۸

## رندان باده نوش

واقف ز ستر عالم و از حال آدمند  
 بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند  
 آئینه صفات خدا و اسم اعظم‌اند  
 گرچه گم‌اند در خود و از هر کمی کم‌اند  
 آخر بصورتند و به معنی مقدمند  
 و این طرفه بین که درد دل ریشم‌چو مرهمند  
 هستند و نیستند و سخن‌گوی و ابکمند  
 از جام باز رسته و آسوده از جمند  
 مرده کنند زنده چو عیسی مریمند  
 شادی روی ساقی و از خلق بی‌غمند  
 گرچه چو زلف بار پریشان و درهم‌اند  
 سروند و دور نیست اگر در چمن چمند  
 زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند  
 نقد خزانه ملک و عین خاتمند  
 مخدوم انس و جن و سرافراز عالمند

رندان باده نوش که با جام همدمند  
 حقند اگرچه خلق نمایند خلق را  
 دانندگان حضرت ذاتند بذات او  
 پیشند از ملائک و بیش‌اند از بشر  
 ظاهر به هر مظاهر و باطن ز عقل و وهم  
 مستان درد خواره و رندان دردمند  
 باقی لایزالی و فانی لم‌یزل  
 معشوق و عاشقندومی و جام و جسم و جان  
 روح‌الله‌اند در تن مردم چو جان روان  
 نوشند می ز جام غم انجام ما مدام  
 جمعند عاشقانه و با دوست روبرو  
 شمعد و روشنند که قایم ستاده‌اند  
 در عاشقان به چشم حقارت نظر مکن  
 نقش نگین خاتم و ختم رسالتند  
 سلطان کاینات و غلامان سیدند

## ۹

## وحدت و کثرت

الفی در حروف پیدا شد  
 کثرتی از صفات و اسما شد  
 ذات و فعل و صفت بیکجا شد  
 الف از نقطه هم هویدا شد  
 صورت و معنی مهیا شد  
 وحدت و کثرت آشکارا شد  
 بیست و هشتش منازل اینها شد  
 همچو موج و حباب و دریا شد  
 گرچه اندر ظهور اشیا شد  
 دیده‌ما به عین بینا شد  
 تا بدانی ندا چرا یا شد  
 این همه اسم يك مسما شد  
 داند آن هر کسی که دانا شد  
 صورت آن مرا چو حل و ا شد  
 دو جهان زین سه حرف بکتا شد  
 این رموز است که گفته‌ما شد  
 آدمش چون بدید شیدا شد  
 نعمت الله به نقطه گویا شد

نقطه‌ای در الف هویدا شد  
 ذات وحدت به خود ظهوری کرد  
 سه نقط جمع شد الف گردید  
 مه ز خورشید آشکارا گشت  
 از الف چون حروف باقی زاد  
 نقطه‌ای در الف بدید آمد  
 ماه جان است این الف به یقین  
 عشق و معشوق و عاشق‌ای عارف  
 نظری کن که غیر يك شیئی نیست  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 اول و آخر حروف بگیر  
 ظاهر و باطن اول و آخر  
 علم يك نقطه‌ای است در بابش  
 نکته‌ای گفتمت در این معنی  
 الف و واو و نون عیان گشتند  
 نور و عقل و قلم که فرمودند  
 خال مشکین که بر رخس پیدا است  
 نقطه گویا به حرف شد لیکن

## ۱۰

## بقای عشق

گر گدائی است پادشا گردد

رند مستی که گرد ما گردد



کی ز همدم می جدا گردد  
 محرم راز کبریا گردد  
 عارف حضرت خدا گردد  
 دیده گرگرد دو سرا گردد  
 واقف از ذوق و حال ما گردد  
 از در یار هرکه وا گردد  
 که ترا درد دل دوا گردد  
 بر در خانه ها کجا گردد  
 هرکه در عشق مبتلا گردد  
 کور باشد که با عصا گردد  
 بگذارش مدام تما گردد  
 کی بقائی چنین فنا گردد  
 آنکه با عشق آشنا گردد  
 بنده دیگری چرا گردد

هرکه با جام می بود همدم  
 خوش امینی بود که همچون ما  
 به یقین هرکه خویش بشناسد  
 بی شککی جزیکی نخواهد دید  
 هرکه با ما نشست در دریا  
 بار اغیار بارها بکشد  
 درد درش بنوش و خوش می باش  
 بر در او کسی که یابد بار  
 لذت ما به ذوق در یابد  
 آنکه بینا بود عصا چه کند  
 هرکه گردد به گرد میخانه  
 عشق باقی و ما به او باقی  
 شود از غیر عشق بیگانه  
 هر که را سیدش بود خواجه

## ۱۱

## رند مست

هرچه گوئی چنین چنان گردد  
 روز روشن چو شد عیان گردد  
 مأمّن جمله مؤمنان گردد  
 پیر از دولتش جوان گردد  
 گرچه گرد جهان به جان گردد  
 هرکه مقبول مقبلان گردد  
 هرکه همراه عارفان گردد

هرچه مقصود تست آن گردد  
 آفتاب ارچه شب نماند گردید  
 دارم امید آنکه این گوشه  
 هر فقیری توانگری یابد  
 همچو من رند مست کم بیند  
 رد نگردد به هیچ رو هرگز  
 باش ایمن که ما رها نکنیم

آن معانی بتو بیسان گردد  
 سرور جمله عاشقان گردد  
 واقف از حال همگنان گردد  
 بلبل ارگرد گلستان گردد  
 فارغ از جمله دشمنان گردد  
 نه روان گرد این و آن گردد  
 جان ما در پیش روان گردد  
 سرور جمله جهان گردد

هرمعانی که خاطر ت خواهد  
 یار ما دوستار آل رسول  
 هر که یابد خبر ز حال وجود  
 نو بهار است منع نتوان کرد  
 همه کس دوستدار خود سازد  
 متمکن نشسته با یاران  
 عارفی کو به ما دهد دل را  
 در جهان هر که نعمت الله یافت

## ۱۲ دل

پادشاه همه جهان گردد  
 سالک سیر لامکان گردد  
 بی نشانش همه نشان گردد  
 همچو پرگار خط کشان گردد  
 مهدی آخر الزمان گردد  
 گنج پنهان بر او عیان گردد  
 که مقلب به این و آن گردد  
 گاه سرمست در مغان گردد  
 به دلیل این سخن بیان گردد  
 قطره اش بحر بیکران گردد  
 باقی ملک جاودان گردد  
 فارغ از سود و از زیان گردد  
 مونس جان بی دلان<sup>۱</sup> گردد

دل چو سلطان ملک جان گردد  
 چون ز چونی رسد به بیچونی  
 دل ز صورت چور و به معنی کرد  
 گرد بر گرد نقطه وحدت  
 اول خویش را چو بشناسد  
 چو طلسمش شکسته شد بدرست  
 نقد دل قلب از آتش میخوانند  
 گاه باشد مجاور کعبه  
 عرش اعظم دل است و آن دل ماست  
 هر که شد غرق اندر این دریا  
 چون ز هستی خود شود فانی  
 هر که دل را شناخت درد و جهان  
 سخن دل ز گفته سید

لیس فی الدار غیره دیار اینچنین است اگر چنان گردد

## ۱۳

## در نعمت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

خوش رحمتی است یاران صلوات بر محمد  
 گرمؤمنی و صادق با ما شوی موافق  
 در آسمان فرشته مهرش به جان سرشته  
 صلوات اگر بگویی بابی هر آنچه جوئی  
 ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا  
 مانند گل شکفتیم دری لطیف سفتیم  
 والله که دیده من از نور اوست روشن  
 گفتیم از دل و جان با عارفان کرمان  
 بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود  
 گویم دعای سید خوانم ثنای سید  
 خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله

گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد  
 کوری هر منافق صلوات بر محمد  
 بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد  
 گر تو زخیل اویی صلوات بر محمد  
 می گو خوشی خدارا صلوات بر محمد  
 خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد  
 جان من است و من تن صلوات بر محمد  
 شادی روی یاران صلوات بر محمد  
 ختم همه علی بود صلوات بر محمد  
 جانم فدای سید صلوات بر محمد  
 خوش گو به عشق الله صلوات بر محمد

## ۱۴

## سودای سید

بنام روح جان افزای سید  
 همه اسرار او داند کماهی  
 توان دید آفتاب هر دو عالم  
 سرافرازی کنی در دین و دنیا  
 به نزد همت ما هفت دریا  
 ز سید غیر سید می نجویم

بنام صورت زیبای سید  
 بنام آن دل دانای سید  
 به نور دیده بینای سید  
 گرت درس بود سودای سید  
 بود يك قطره از دریای سید  
 ندارم هیچکس بر جای سید

که داند قدر خاک پای سید  
 شدند از جان و دل مولای سید  
 اگر باشیم ما بر رای سید  
 به صورت گرخوری حلوای سید  
 شدم واقف هم از ایمای سید  
 ز موسی جوید و بیضای سید  
 به خاک پای بیهمتای سید  
 خوش است این وعده فردای سید  
 که باشد روز و شب مأوای سید

چه گویم هر چه گویم بیش از آن است  
 محمد سید و سادات عالم  
 برای ما نباشد هیچ مخفی  
 شکر ریزی کنی در مصر معنی  
 ز سر سینه بی کینه او  
 دم جانبخش از عیسی طلب کن  
 غلام سیدم از جان و از دل  
 به فردا می دهد امروز وعده  
 دو چشم نعمت الله نور از او دید

## ۱۵

## چه خبر؟

ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر  
 بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر  
 چو تو خدای ندیدی<sup>۱</sup> ز مصطفی چه خبر  
 ترا ز حال کماهی جان ما چه خبر  
 ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر  
 ترا ز برگ و نواهای بی نوا چه خبر  
 ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر  
 ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر  
 ترا چون نیست نصیبی از آن بلی چه خبر  
 ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر  
 کسی که دیده نباشد ز چشمه ها چه خبر

چو تو به ما نرسیدی ترا ز ما چه خبر  
 مرو به خود به خود آ تا خدای خود بینی  
 چو تو به عرش نرفتی ندانی از معراج  
 تویی که برب دریای جسم معتکفی  
 بلای لانکشیدی ز عشق بالایش  
 ترا چو بزرگ و نوائی ز عشق حاصل نیست  
 چو از کدورت نفسی نکرده ای گذری  
 تو بسته ز رو زن گشته ای و کشته آن  
 منم ز جام الست می بلی سرمست  
 تو در خماری و میخانه را نمی جوئی  
 هزار چشمه آب حیات در نظر است

بر آ به دار فنا تا بقای ما بینی  
 ترا چو درد دلی نیست ای برادر من  
 به کنج زاویه عشق منزوی نشدی  
 چو تو عزیز و زلیخای خود نمی‌دانی  
 بهشش جهات فرومانده‌ای بیکدوسه چیز  
 چو تو به عشق نگشتی زخویش بیگانه  
 نرفته‌ای تو به شرق و نیامدی از غرب  
 ز حال سید ما گر خبر نمی‌داری

## ۱۶

## صلوات

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر  
 دل خود را منور کن جهانی را معطر کن  
 اگر تو امت اوئی رضای او به‌جان جوئی  
 خردبویش به‌جان بوید ملک مهرش بدل جوید  
 به‌عرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان  
 ز آتش گرامان خواهی و عمر جاودان خواهی  
 کسی کو یاریار آن است به‌نزد یاریار آن است  
 بیا و بنده‌اشه شو ز حال خویش آگه شو

اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر  
 دهن پرشده و شکر کن بگو صلوات پیغمبر  
 چوما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر  
 خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر  
 کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر  
 بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر  
 گرت میلی بدیشان است بگو صلوات پیغمبر  
 حریف نعمت‌الله شو بگو صلوات پیغمبر

## ۱۷

## استقبال و توجیه غزل

جناب مولوی قدس سره از کلیات شمس تبریزی

مولوی :

داد جاروبی به دستم آن نگار  
 باز آن جاروب در آتش بسوخت

گفت ازین دریا برانگیزان غبار  
 گفت ازین آتش تو جاروبی بر آر

شاه :

باطنت دریا و هستی چون غبار  
باز جاروبی ز عشق آید به کار

عقل جاروبت نگار آن پیرکار  
آتش عشقش چو سوزد عقل را

مولوی :

گفت بی ساجد سجودی خوش برآر  
گفت بیچون باشد و بی چار چاره<sup>۱</sup>

کردم از حیرت سجودی پیش او  
آه بی ساجد سجودی چون بود

شاه :

عشق اثبات حق است ای یار غار  
یعنی بی هستی ساجد سجده آر

عقل لای نافیه میدان همی  
سجده بی ساجد ندانی چون بود

مولوی :

ساجدی را سر بیر با ذوالفقار  
تا برست از گردنم سر صد هزار

گردنم را پیش کردم گفتمش  
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد

شاه :

تیغ نیز عشق باشد ذوالفقار  
معرفت شد آشکارا صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود  
چون سر هستی به برید از بدن

مولوی :

اندرین گرمابه تاکی زین قرار  
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

ای مزاجت سرد کو طاس دلت  
بر شو از گرمابه و گلخن بمان

شاه :

ترك صورت کن به معنی کن گذار  
سوی باغ جان خرام ای باوقار

گر فسرده نیستی بر خیز گرم  
طاس دل بر کن<sup>۲</sup> ازین حمام تن

مولوی :

تا به بینی رنگهای لاله زار  
جان بتازیده بترك و زنگبار

تا به بینی نقشهای بی حساب  
آب و خاك از نور او روشن شده

شاه :

از حجب بیرون خرامد بی حجاب  
لاله‌زار و نقش‌های بی حساب  
رونق گلزار و جان لاله‌زار  
از ته‌جلی باشد ای صاحب وقار

مولوی :

شرق و مغرب چیست اندر لامکان  
شش‌جهت حمام و روزن لامکان  
گلخن تاریک و حمامی بکار  
بر سر از روزن جمال شهریار

شاه :

خلوت دل لامکان است از یقین  
گلخن تاریک نفس شوخ تست  
روزنش جان است و جانان شهریار  
چیست حمام این تن ناپایدار

مولوی :

من چراغ هر سرم همچون فتیل  
شمع‌های سر شده سرهای ما  
جمله را اندر گرفته از شرار  
شرق و مغرب را گرفته در قطار

شاه :

چون گذر کردی از این و آن به عشق  
باز چون هم‌رنگ و بوی او شدی  
جامه درپوش از صفاتش ذات‌وار  
بار خود بینی نگار هر نگار

مولوی :

شب گذشت و قصه‌ام کوتاه نشد  
شاه شمس‌الدین تبریزی که من  
ای شب و روز از حدیث شرمسار  
مستم از حالش به قالش در خممار

شاه :

سید ملک وجودم لاجرم  
آنچه پنهان بود کردم آشکار

۱- نسخه ۴ :

شاه شمس‌الدین تبریزی مرا مست می‌دارد ز جام بی‌خممار

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره<sup>۱</sup>

ش : از شاه نعمت الله ولی

م : از ناصر خسرو

م : خرد پیمانۀ انصاف اگر يك بار بردارد

به پیماید<sup>۲</sup> هر<sup>۳</sup> آن چیزی که دهقان زیر سر دارد

ش : خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان

برو مجمل مفصل کن خرد این زیر سر دارد<sup>۴</sup>م : ترا<sup>۵</sup> معلوم گرداند<sup>۶</sup> ازین دریای ظلمانیکه او این عالم سفلی چرا بر<sup>۷</sup> خشک و تر داردش : عدم دریای ظلمانی بدن<sup>۸</sup> این عالم سفلی<sup>۹</sup>حواس<sup>۹</sup> ظاهر و باطن به بحر و بر سفر داردم : چرا این زورق زرین همی دون ناموافق<sup>۱۰</sup> شدگاهی سیمین سلب پوشد<sup>۱۱</sup> گهی زرین سپر<sup>۱۲</sup> دارد

ش : دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم

گاهی درجسم و گه درجان زخیر و شر خبر دارد

۱ - این اشعار در مجموعه خطی رسائل شاه نعمت الله ولی که از کتابخانه دارالکتب طلعت مصرفیلم برداری شده بود پیدا شد و با نسخه ای که دانشمند ارجمند اندری برتلس استاد دانشگاه به فقیر داده بودند مقابله گردید نسخه ایشان را الف و نسخه مصر را ب نامیدم و قصیده ناصر خسرو با قصیده چاهی او در دیوان ناصر خسرو چاپ علمی ص ۱۳۳ نیز مقابله شد و آن نسخه را ج نام گذاردم . در نسخه مصر اشعار را به سید عزت یکی از خلفای شاه نعمت الله نسبت داده بودند به نظر فقیر با توجه به اینکه جناب شاه در اغلب اشعارش سید تخلص فرموده و سیاق عبارات با اشعار شاه نعمت الله ولی مطابقت دارد و از طرفی جناب شاه اشعار مولوی و ابوسعید و دیگران را نیز همین طور استقبال و شرح کرده اند و نیز در آخر پاره ای غزلها عبارتی مانند غزل ۱۱۰۲ چاپ خانقاه : سید ملک عزتم . بچشم می خورد به نظر می رسد که از آن شاه نعمت الله ولی باشد .

۲ - ب : پیمانه . ۳ - ج : مر . ۴ - الف : این مصرع را ندارد .

۵ - الف : که تا . ۶ - الف : گردانم . ۷ - الف : در . ۸ - الف : بدان .

۹ - الف : چه آیین . ۱۰ - ب : ناموفق . ۱۱ - الف : سبیلش شد .

۱۲ - الف : دریا خطر .



- م : چرا خورشید نورانی که عالم زو «شودروشن»<sup>۱</sup>  
 گهی مسکن<sup>۲</sup> کند خاور<sup>۳</sup> گهی در باختر<sup>۴</sup> دارد  
 ش : بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو  
 که او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر»<sup>۵</sup> دارد  
 م : زمرد دیده<sup>۶</sup> افعی چگونه می بیالاید  
 عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد  
 ش : زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره  
 ندید<sup>۷</sup> او گوهر آدم کجا خاك این گهر دارد  
 م : چرا چون مرد را ناگه پلنگ اورا کند خسته  
 ز موشش می نگه دارند و این «حکمت چه دره»<sup>۸</sup> دارد  
 ش : تکبر چون پلنگی<sup>۹</sup> دان که خسته کرده جان او  
 حسد موش است چون نالید<sup>۱۰</sup> جان اندر سقر<sup>۱۱</sup> دارد  
 م : چرا مغز پلنگ نر<sup>۱۲</sup> همی<sup>۱۳</sup> افعی شود در سر  
 چگونه<sup>۱۴</sup> سر برون آرد<sup>۱۵</sup> به عالم شور و شر دارد<sup>۱۶</sup>  
 ش : تکبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر  
 زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد<sup>۱۷</sup>  
 م : شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش بامن  
 صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد  
 ش : شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور  
 صدا، چون او برون آید، ز لذت نی شکر دارد  
 م : که دارد<sup>۱۸</sup> آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن  
 و یا<sup>۱۹</sup> این ابرگران را که جمال<sup>۲۰</sup> مظر<sup>۲۱</sup> دارد  
 ش : عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل<sup>۲۲</sup>  
 چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مظر<sup>۲۳</sup> دارد

- ۱ - الف : چو روشن شد . ۲ - الف : مسکین . ۳ - الف : خود را .  
 ۴ - الف : دریا نظر . ۵ - الف : ز نفس رب خبر . ۶ - الف : دانه .  
 ۷ - الف : نبود . ۸ - ج : پیمان که بر . ۹ - الف : پلنگ .  
 ۱۰ - الف : که ، ب : شاشید . ۱۱ - ب : جگر . ۱۲ - الف : تر .  
 ۱۳ - الف و ب : همین . ۱۴ - ب : چگون از . ۱۵ - ب : آید .  
 ۱۶ - ب : و این حکمت چه در دارد ، ج : در آن سامان که سر دارد .  
 ۱۷ - الف : صورت خبر دارد . ۱۸ - الف : گذارد ، ج : نگوئی .  
 ۱۹ - الف و ب : ایا . ۲۰ - الف : جمال . ۲۱ - الف : معتبر .  
 ۲۲ - الف : خار جان در تن . ۲۳ - الف : معتبر .

- م : هزاران میوه لونالون<sup>۱</sup> و گوناگون و رنگارنگ  
 نکوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد  
 ش : هزاران فعل در آدم ز<sup>۲</sup> لونالون و گوناگون  
 نهان در عقل و نفس<sup>۳</sup> او چو طبعش بارور<sup>۴</sup> دارد  
 م : که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش<sup>۵</sup>  
 که اندر شاخ چوب «خشک چندین بار و بر<sup>۶</sup> دارد»<sup>۷</sup>  
 ش : ز قوت چون به فعل آید عمل‌های بنی آدم  
 به هر فعلی<sup>۸</sup> از آن<sup>۹</sup> قوت چه<sup>۱۰</sup> لذت بیشتر<sup>۱۱</sup> دارد  
 م : نکوئی «گاو بحر را چرا بیخال»<sup>۱۲</sup> شد عنبر  
 و یا<sup>۱۳</sup> در ناف آهو، مشک اذفر<sup>۱۴</sup> بی‌شمر<sup>۱۵</sup> دارد  
 ش : بقر چون نفس لوامه ریاضت<sup>۱۶</sup> . مشک وهم عنبر  
 چو آهو طبع دانایان<sup>۱۷</sup> ز دانش مشک تر<sup>۱۸</sup> دارد  
 م : نکوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم  
 و یا<sup>۱۹</sup> اندر تک دریا صدف<sup>۲۰</sup> از چه در<sup>۲۱</sup> دارد  
 ش : چه<sup>۲۲</sup> باشد کرم؟ ضعف تو تند<sup>۲۳</sup> او دایم ابریشم  
 صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان<sup>۲۴</sup> پیر در<sup>۲۵</sup> دارد  
 م : از<sup>۲۵</sup> این آتش چه می‌جوید<sup>۲۶</sup> سمندر هم چو<sup>۲۷</sup> پروانه  
 یکی چندین مفر دارد یکی چندین مفر<sup>۲۸</sup> دارد  
 ش : چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی  
 بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد  
 م : نکوئی بیضه یک رنگ است<sup>۲۹</sup> و مرغان هر یکی رنگی  
 نوای هر یکی ینگ<sup>۳۰</sup>، دگر سان بال و پر دارد  
 ش : بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی رنگی  
 تنزل در صفت هر یک دگر سان بال و پر دارد

- ۱- الف : گوناگون . ۲- ب : که . ۳- ب : نفس و عقل .  
 ۴- الف : بار و بر . ۵- الف : نورش . ۶- ب : بارور .  
 ۷- ج : او را نکوئی بارور دارد . ۸- ب : فعل . ۹- ب : از زبان .  
 ۱۰- ب : چو . ۱۱- الف : بی‌شمر . ۱۲- الف : بحر آن را چرا آن حال، ج : تیخال .  
 ۱۳- ج : گیا . ۱۴- الف : اظفر . ب : اصفر . ۱۵- الف : بی‌شمر .  
 ۱۶- ب : زیارت . ۱۷- ب : دانائی . ۱۸- الف : بر . ۱۹- نسخه‌ها : ایا .  
 ۲۰- الف : را اضافه دارد . ۲۱- الف : در . ۲۲- الف : که . ۲۳- الف : تنید .  
 ۲۴- الف : از چه در . ۲۵- ج : در . ۲۶- الف : می‌جوئی .  
 ۲۷- الف : سمندوار، ج : سمندروار . ۲۸- الف : سفر . ۲۹- ب : ندارد .  
 ۳۰- ینگ به معنی طرز و روش، قاعده (برهان قاطع) الف و ج : رنگی .

- م : نگوئی<sup>۱</sup> سنگ مغناطیس آهن چون کشد باخود  
 سرب<sup>۲</sup> الماس چون برد و این حکمت<sup>۳</sup> چه در<sup>۴</sup> دارد  
 ش : هوس چون نفس<sup>۵</sup> مغناطیس حدید<sup>۶</sup> دل کشد باخود  
 سرب<sup>۷</sup> چون حکمت از الماس جهت او گذر<sup>۸</sup> دارد  
 م : تفکر کن در این معنی تو در<sup>۹</sup> شاهین و مرغابی<sup>۱۰</sup>  
 گریزان « است این از آن و آن »<sup>۱۱</sup> بر این ظفر دارد  
 ش : هوس چون مرغ<sup>۱۲</sup> شاهیت<sup>۱۳</sup> رباید مرغ روح از تن  
 گریزد آن از این شیطان « و این بر آن »<sup>۱۴</sup> ظفر دارد  
 م : عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور  
 اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد  
 ش : عجایب تر از این چون است؟ جواب این سؤال او<sup>۱۵</sup> !  
 هرائسانی که<sup>۱۶</sup> فرماید عجایب فخر و فر دارد  
 م : چرا شیر از نهیب مور ناگه درخروش آید  
 گریزد آن<sup>۱۷</sup> چنان گوئی که بر<sup>۱۸</sup> جان نیشتر دارد  
 ش : تو عشق حق چو شیری دان و حرصت<sup>۱۹</sup> همچو مورستان<sup>۲۰</sup>  
 گریزد<sup>۲۱</sup> شیر از این معنی کز<sup>۲۲</sup> ایشان نیشتر دارد  
 م : اگر تو راست می گوئی که فعل مرد و زن باشد  
 چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد  
 ش : تجلی کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند  
 از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
- 
- ۱ - الف : چگونه . ۲ - الف : که . ۳ - الف : معنی . ۴ - الف : سر .  
 ۵ - ج : سرب الماس را برد که این حکمت زبرد دارد . ۶ - الف : حواس سنگ .  
 ۷ - الف : چو دید . ۸ - الف : که سربت (صربت) . ۹ - الف : چه در .  
 ۱۰ - الف : که . ۱۱ - الف : چه مرغی است . ۱۲ - الف : این از آن گاهی  
 و آن ، ب : این ازو گاهی که او . ۱۳ - ب : ندارد . ۱۴ - الف : شاهین است ،  
 ب : شاهین اندر تو . ۱۵ - الف : که آن بر این . ۱۶ - الف : سؤالم تو .  
 ۱۷ - الف : هر آن سانیکه . ۱۸ - ج : او . ۱۹ - الف : هو .  
 ۲۰ - الف : حرصت . ۲۱ - الف : موران است . ۲۲ - الف : گریز .  
 ۲۳ - الف : که ز .

م : ایآنراکه «او زاد است»<sup>۱</sup> چرا مانند او نبود؟

پدر هرگز نمی‌خواهد که «خصم او پسر»<sup>۲</sup> دارد

ش : دوکس کز مظهر یک اسم باشند ای عزیز من

بود دور و تسلسل این محالست کان مقرر دارد

م : پدر هرگز نمی‌خواهد که او را<sup>۳</sup> دختری باشد

چرا حاصل «نگردد آنکه اندر دل»<sup>۴</sup> پدر<sup>۵</sup> دارد

ش : خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و<sup>۶</sup> ضمیر من

که هر دو<sup>۷</sup> جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد

م : طبایع «چون بدانستی»<sup>۸</sup> سئوالم را جوابی گو

چرا ضدان یکدیگر<sup>۹</sup> مراد از یکدیگر<sup>۱۰</sup> دارد<sup>۱۱</sup>

ش : بصورت گرچه ضدان اند گریزان هر چهار ازهم

بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد

م : اگر سازنده ایشان اند مرتربندی عالم<sup>۱۲</sup> را

چرا هرچار «را باهم»<sup>۱۳</sup> عدو<sup>۱۴</sup> و کینه‌ور<sup>۱۵</sup> دارد

ش : طبایع «آلت حق است و»<sup>۱۶</sup> فاعل دست‌حق را دان

از آتش مختلف کردند<sup>۱۷</sup> که در الوان<sup>۱۸</sup> اثر دارد

م : تو نادانی نمی‌دانی که نادانی تو ای غافل

جهالت مرترا «بر بود و»<sup>۱۹</sup> «جان اندر»<sup>۲۰</sup> سقر دارد

ش : برو دانش «طلب می‌کن»<sup>۲۱</sup> اگر تو مرد دانائی

که از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر»<sup>۲۲</sup> دارد

۱ - الف : ذات او . ۲ - ب : جنس رو بسر . ۳ - الف و ب : تخمش .

۴ - الف : نمی‌گردد که او اندر . ۵ - ج : نمی‌گردد گر اندر دل پسر .

۶ - الف : واو ندارد . ۷ - الف : دم . ۸ - الف : را چو دانستی .

۹ - الف : بیکدیگر . ۱۰ - الف : یکدیگر . ۱۱ - الف : دارند .

۱۲ - ج : انسان . ۱۳ - الف : آباهم . ۱۴ - الف و ج : عدوی .

۱۵ - الف : در . ۱۶ - الف : آلتی چند و تو . ۱۷ - الف : کردند .

۱۸ - الف : حیوان . ۱۹ - الف : باشد که . ۲۰ - ج : جایب در .

۲۱ - الف : دری بطلب . ۲۲ - الف : باشد ضرر .

- م : اگر نه درین دندان بگو وی را <sup>۱</sup> خداوند است <sup>۲</sup>
- بهر بایی که گرداند ز هر بایی <sup>۳</sup> خبر دارد
- ش : همه ذرات می داند<sup>۴</sup> که ایشان را خداوند است
- همه در ذکر و تسبیح اند <sup>۵</sup> و حق زایشان خبر دارد
- م : تو لنگی را بر هواری <sup>۶</sup> برون بردن همی خواهی
- بیا این را جوابی گو که <sup>۷</sup> ناصر این زیر <sup>۸</sup> دارد
- ش : بود جهل و گمان لنگی که وا دارد <sup>۹</sup> ترا از حق
- قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
- م : هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
- منزه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد
- ش : نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
- منزه ذات بیچونش <sup>۱۰</sup> که گوئی <sup>۱۱</sup> او حشر دارد
- م : یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شك <sup>۱۲</sup>
- قدر را با قضا بندد <sup>۱۳</sup> قضا را با قدر دارد
- ش : یکی اندر یکی يك را چه شك باشد یکی دريك
- قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد
- ش : خواص جمله اشیا <sup>۱۴</sup> بصورت چون بدانستی <sup>۱۵</sup>
- ضروری باشد این <sup>۱۶</sup> معنی که در صورت اثر دارد
- ش : مسما را <sup>۱۷</sup> اگر خواهی در آ در ملك انسانی
- که مظهر اوست اسما را همه بر <sup>۱۸</sup> وی نظر دارد
- ش : شنو از سید عزت <sup>۱۹</sup> بیان این معما <sup>۲۰</sup> را
- جواب ناصر خسرو که سید این زیر دارد <sup>۲۱</sup>

- ۱- الف : وگرنه اندرین زندان بگو او را . ۲- ج : ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت .
- ۳- الف : بهر حال گر خبر داند بهر حالی وج : بهر نانی که گردانی زهر حالت .
- ۴- الف : می دانند . ۵- الف : واو ندارد . ۶- الف : بره داری .
- ۷- الف : ندارد . ۸- الف : هر . ۹- الف : دارد او .
- ۱۰- الف : بیچونی . ۱۱- الف : گویا . ۱۲- الف : یکی کاندر یکی
- او را چه رو باشد یکی دريك وج : یکی اندر یکی را او ندارد هیچ يك يك شك .
- ۱۳- الف : بندو . ۱۴- الف : جمله اشیا را . ۱۵- الف : آنچه می بینی .
- ۱۶- الف : آن . ۱۷- الف : مسلمانی . ۱۸- الف : در .
- ۱۹- الف : این اضافه دارد . ۲۰- ب : مسما . ۲۱- در آخر نسخه مصر
- نوشته شده است : تراب اقدام فقرا حسین ابدال تمت فی شهر یزد ۹۹۶ هجری .

## ۱۹

## سرمست یاز

من چنین سرمست یازم سن نجك سن سويله گل<sup>۱</sup>  
 غیر عشقش نیست کارم سن نجك سن سويله گل  
 من به عشق او تمام عاشقان را من امام  
 رهنمای خاص و عامم سن نجك سن سويله گل  
 خالق هر انس و جانی ظاهری بر ما عیانی  
 راز درمان را تو دانی سن نجك سن سويله گل\*  
 آب و باد و نار و خاکم هست درد دل نور پاکم  
 وز قیامت ترسناکم سن نجك سن سويله گل\*  
 در رهش مردانه بویم درد دل باکس نگویم  
 این مراد از خویش جویم سن نجك سن سويله گل\*  
 غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم  
 گلشن بویای عشقم سن نجك سن سويله گل  
 من به کام دل رسیدم مونس جان را بدیدم  
 گفتم اسرار و شنیدم سن نجك سن سويله گل  
 عشق او ماند به آتش می بسوزد عود دل خوش  
 گل منی گورای قرنیش<sup>۲</sup> سن نجك<sup>۳</sup> سن سويله گل  
 یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم  
 مهر او نور روانم سن نجك سن سويله گل  
 بنده خاص خدایم مید هر دو سرایم  
 من از این مردم جدایم سن نجك سن سويله گل

## ۲۰

## در منقبت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل	موسی دریا شکاف امت تو لم یزل
مهر منور نقاب از هوس روی تو	بر رخ مه می کشد نقش خیالت بحل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت	سرقدر در ضمیر لوح قضا در بغل

۱ - سن نجك سن سويله گل یعنی : تو چگونه ای ؟ خوشحال هستی ؟ بخند .

۲ - گل منی گر (گور) ایترندش یعنی : بیا مرا بین ای برادر .

۳ - نسخه ۵ : نجوك . \* این سه بیت در نسخه ۱ نبود .

خوش بود آن نور چشم در نظری سبیل  
 در گه ایوان تو نکیه اهل دول  
 تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل  
 باتو در این مرتبه نیست کسی رامحل  
 برزخ جامع تویی علت جمله علل  
 ز آنکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل  
 هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل  
 معنی آن نور تو صورت موسی جبل  
 حسن تو در کاینات آگشته عیان فی المثل  
 معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل  
 شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل  
 یک نظر لطف تو به ز جهانی عمل  
 دم ز مسیحا زند شعر بخوان یا غزل  
 تابع جد خودم در ملل و در نحل

دیده اهل نظر روی تو بیند چون نور  
 خاک کف پای تو تاج سر سروران  
 حافظ گنج اله صورت و معنی تست  
 مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه  
 یافت تعین به تو صورت اسما تمام  
 گر به بهایم کنم نسبت خصمت رواست  
 بر سر بازار تو نقد سره شد روان  
 سر تجلی چه بود آنکه به موسی نمود  
 آینه کاینات مظهر تمثال تست  
 چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو  
 عین تو در علم حق اصل همه عینهاست  
 گر چه ندارم عمل هست امیدم بتو  
 این دم جانبخش ما زنده کند مرده را  
 سید عالم بود بندگی جد من

## ۲۱

## عقل اول

هر کسی را داده چیزی در ازل  
 ملك او باشد همیشه بی خلل  
 با کمالش علم عالم در وحل  
 خوش بخوان نص کلامش<sup>۲</sup> لم یزل  
 سایه و خورشید باشد فی المثل  
 حل این مشکل نوشتم خوش بحل  
 خالق او حضرت آن بی علل

حی قیوم و قدیم لم یزل  
 مالك ملك است و ما مملوك او  
 با جلالش عقل عاقل بی مجال  
 کل شیئی هالك الا وجهه  
 چیست عالم با وجود حضرتش  
 مشکل حل است و حل مشکل است  
 عقل اول علت اولی بود

دیده روشن که باشد بی سبب  
از عطای او<sup>۱</sup> محل دارد محل  
نزد ابدال آن بود نعم البدل  
شد قبول حضرت او زان قبل  
خوانم از لوح قضا شرح جمل  
اینچنین فرموده اند اهل دول  
همچو انعامی بود بل هم اصل  
از حیات او و فارغ از اجل  
تا که گردد عارف جمله ملل

نور او بیند به نور روی او  
ای که می‌پرسی محل او کجاست  
هر که جان داد و هوای اوستاد  
قابلیت بنده را از فیض اوست  
از مفصل یافتم سر قدر  
دولت جاوید ما از بندگی است  
هر که حق را ماند و باطل را گرفت  
نعمت الله زنده جاوید شد  
ره روی باید چو سینه ای عزیز

## ۲۲

## جمع و تفصیل وجود

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم  
گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم  
جمع و تفصیل وجود «خویش آسان»<sup>۲</sup> یافتم  
آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم  
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم  
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم  
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم  
کارساز این و آن در مجلس جان یافتم  
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم  
آن محل صورت زیبای خوبان یافتم  
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم  
اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم  
هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم  
روز و شب بر گرد همچون چرخ گردان یافتم

درد در دوش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم  
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او  
عارفانه آدم در غیب از غیب الغیوب  
روح اعظم عقل اول دره بیضا بود  
مبدع از غیر سبب مبدع به قدرت آفرید  
بعد از آن در مکتب البعث از لوح قدر  
عقل کل و نفس کلیه به هم آمیختند  
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد  
اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام  
رق منشور هیولی نقش بستم در خیال  
اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او  
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی  
الحکیم این جسم را شکل مدور داده است  
باز دیدم حقه‌ای مانند گوی زرنگار



نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان  
 بی ستاره يك فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند  
 يك فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او  
 مقتدر بر وی نوشته زان منازل یافته  
 هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز  
 چرخ کیوان مسکن خاص خلیل‌الله بود  
 بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم  
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام  
 هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف  
 یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی  
 اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام  
 نور آدم دیده‌ام در آسمان این جهان  
 اسم القابض ز آتش پرس و محیی از هوا  
 المحيط این عرش را برفرق اشیا داشته  
 الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه  
 حی یجو از آب و باز از خاک اسم الممیت  
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز  
 اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات  
 جنیان را یافتم بس نازک از اسم<sup>۲</sup> اللطیف  
 القوی داده ملایک را وجود از خود  
 روشن است آئینه گیتی‌نما در چشم من  
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر  
 نقد گنج کنت کنزاً یافتم در گنج دل  
 از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد  
 باز از غربت به شهر خویشتن گشتم روان  
 یادگار نعمت‌الله است نیکو یاد دار

در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم  
 حاکمش اسم محیط است و به فرمان یافتم  
 یک هزار و بیست و دو کوب درخشان یافتم  
 هم به مشرق هم به مغرب او خرامان یافتم  
 در کنار دایگان شادان و خندان یافتم  
 رب تجلی کرده نور او به کیوان یافتم  
 در سراستان او موسی عمران یافتم  
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم  
 از جمال آفتابش نور سبحان یافتم  
 از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم  
 عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم  
 روشن از اسم مبین<sup>۱</sup> چون ماه تابان یافتم  
 تا بیابی همچو من زیرا که ز ایشان یافتم  
 هر چه هست از جزو و کل در تحت اوزان یافتم  
 ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم  
 شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم  
 عزت هرخواجده‌ای من زان عزیزان یافتم  
 المذل در شأن مسکینان حیوان یافتم  
 بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم  
 از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم  
 اسم جامع صورت او عین انسان یافتم  
 هریکی را زنده دل تسبیح گویان یافتم  
 رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم  
 محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم  
 شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم  
 زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

## ۲۳

## آئینه وجود اعیان

تا باز به حضرتش رسیدیم  
 پرواز کنان روان پریدیم  
 جام می از این و آن چشیدیم  
 چون سرو بهر چمن چمیدیم  
 وز نقش خیال وا رھیدیم  
 ما نیز به سمع او شنیدیم  
 جز نور جمال او ندیدیم  
 بگذشته به عشق او رسیدیم  
 خطی به خودی خود کشیدیم  
 فارغ ز یزید و بایزیدیم  
 در ذوق همیشه برمزیدیم  
 خود را به کمال پروریدیم  
 دانیم از آن بجان گزیدیم  
 هم سید خویش و هم عبیدیم

در راه خدا بسی' دویدیم  
 در هر برجی چو شاهبازی  
 رفتیم به سوی می‌فروشان  
 در گلشن عشق طوف کردیم  
 از کثرت خلق باز رستیم  
 چون او به لسان ما سخن گفت  
 در آئینه وجود اعیان  
 از هشت بهشت و نه فلک هم  
 چون جذبۀ او رسید ما نیز  
 از هستی خود چونست گشتیم  
 مستیم و مدام همدم جام  
 از تربیت تمام اسما  
 آن اسم که عین او مسماست  
 معشوق خودیم و عاشق خود

## ۲۴

## نقطه وحدت

عاشقانه به بحر و برگشتیم  
 پای تا سر همه نظر گشتیم  
 در پی دوست در بدر گشتیم  
 همچو پرگار پی سپر گشتیم

سالها در سفر به سر گشتیم  
 تا به بینیم نور دیده خود  
 عاشق و مست لاابالی وار  
 گرد برگرد نقطه وحدت

معنی خاص هر صور گشتیم  
تا که از خویش با<sup>۱</sup> خبر گشتیم  
زنده و شادمان دگر گشتیم  
در همه حال معتبر گشتیم  
ما بدین معرفت سمر گشتیم  
ما به هم همچو گل شکر گشتیم  
باز تابنده چون قمر گشتیم  
واصل مخزن گهر گشتیم  
عین توحید را بصر گشتیم

ظاهر و باطن جهان دیدیم  
بی خبر طالبی همی بودیم  
کشتگان بلای غم بودیم  
پا نهادیم بر سر کونین  
یار ما بود عین ما به یقین  
اوشکر بود و جان ما چون گل  
آفتاب جمال او دیدیم  
غرقه اندر محیط عشق شدیم  
نعمت الله را عیان کردیم<sup>۲</sup>

## ۲۵

## می بینم!

حالت روزگار می بینم  
نه چو پیرار و پار می بینم  
بلکه از کردگار می بینم  
بوالعجب کار و بار می بینم  
فتنه و کارزار می بینم

قدرت کردگار می بینم  
حکم امسال صورتی دگراست  
از نجوم این سخن نمی گویم  
عین و را ذال<sup>۳</sup> چون گذشت از سال  
در خراسان و مصر و شام و عراق

- ۱ - نسخه ۲: بی . ۲ - نسخه ۲: دیدیم .  
۳ - نسخه ۱: فا و را ذال . نسخه ۶: غ ز و .

مؤلف جامع مفیدی در اشعار فوق عین و را و ذال را بحساب ابجد عدد ۸۷۸ دانسته است در صورتی که بهیچ حسابی این حروف آن تعداد نمی شود مگر اینکه بگوئیم ع و «زا» و «ض» آنوقت تعداد آن عدد مزبور خواهد شد . بعد اضافه می کند چون برای تبدیل سال شمسی به قمری به هر صدسال شمسی سه سال باید افزود بنابراین عدد ۲۶ را به ۸۷۸ چون بیفزائیم ۹۰۴ می گردد با این حساب در صورتی که حروف نامبرده مجموعشان ۸۷۸ شود این پیش بینی درست درمی آید زیرا که جناب شاه می فرماید :

چون زمستان پنجمین بگذشت ششمش خوش بهار می بینم

پس پنج زمستان که چهار سال باشد بر ۹۰۴ می افزائیم ۹۰۸ می شود و در ۹۰۹ هجری شاه اسمعیل صفوی قیام نموده است .  
(بقیه در صفحه بعد)

گرد آئینه ضمیر جهان  
 همه را حال می شود دیگر  
 ظلمت ظلم ظالمان دیار  
 قصه ای بس غریب می شنوم  
 جنگ و آشوب و فتنه و بیداد  
 غارت و قتل و لشکر بسیار  
 بنده را خواجه و ش همی یابم  
 بس فرومایگان بی حاصل  
 هر که او پار یار بود امسال  
 مذهب و دین ضعیف می یابم  
 سکه نو زند بر رخ زر  
 دوستان عزیز هر قومی  
 هر یک از حاکمان هفت اقلیم  
 نصب و عزل بتکچی و عمال  
 ماه را رو سیاه می یابم  
 ترک و تاجیک را بهمدیگر  
 تاجر از دست دزد بیهراه

(پاورنی بقیه از صفحه قبل)

دنباله همین موضوع در رساله مزبور نایب را بطریق ملفوظی (ن. الف. یا. با) حساب کرده که مجموعش ۲۳۱ می شود و برابر است با عدد اسمعیل هادی و دو رباعی زیر را از جناب شاه برهان صدق مدعای خود می داند:

۱ در نهصد و نه من دو قران می بینم  
 از مهدی و دجال نشان می بینم  
 دین نوع دگر گردد و اسلام دگر  
 این سر نهان است عیان می بینم

۲ این هشت حروف نام آن شاه من است  
 این هشت حروف نام آن شاه من است  
 مجموع دو بیست و سی و یک بشمارش  
 تا دریایی که نام دلخواه من است  
 در صورتی که رباعی اول در دیوان جناب شاه دیده نشده است.

از صفار و کبار می بینم  
 جور ترك و تثار می بینم  
 جای جمع شرار می بینم  
 بی بهار و ثمار می بینم  
 در حد کوهسار می بینم  
 حالیا اختیار می بینم  
 شادایی غمگسار می بینم  
 خرمی وصل یار می بینم  
 عالمی چون نگار می بینم  
 ششمش خوش بهار می بینم  
 بلکه من آشکار می بینم  
 سروری با وقار می بینم<sup>۲</sup>  
 سر بسر تاجدار می بینم  
 دور آن شهریار می بینم  
 پسرش یادگار می بینم  
 شاه عالی تبار می بینم  
 که جهان را مدار می بینم  
 نام آن نامدار می بینم  
 علم و حلمش شعار می بینم  
 خلق از او بختیار می بینم  
 باز با ذوالفقار می بینم  
 هر دو را شهسوار می بینم

مکر و تزویر و حیلہ در ہرجا  
 حال هندو خراب می یابم  
 بقعہ خیر سخت گشته خراب  
 بعض اشجار بوستان جهان  
 اندکی امن اگر بود آن روز<sup>۱</sup>  
 ہمدمی و قناعت و کنجی  
 گرچہ می بینم این ہمہ غمہا  
 غم مخورزانکہ من در این تشویش  
 بعد امسال و چند سال دیگر  
 چون زمستان پنجمین بگذشت  
 نایب مہدی آشکار شود  
 پادشاهی تمام دانائی  
 بندگان جناب حضرت او  
 تا چہل سال ای برادر من  
 دور او چون شود تمام بہ کام  
 پادشاه و امام ہفت اقلیم  
 بعد از آن خود امام خواہد بود  
 میم و حامیم و دال میخوانم  
 صورت و سیرتش چو پیغمبر  
 دین و دنیا از او شود معمور  
 ید بیضا کہ باد پایندہ  
 مہدی وقت و عیسی دوران

۱ - نسخه ۶ : مدتی امن اگر بود امروز. ۲ - دیوان نسخه خطی دانشگاه تهران  
 بشماره ۵۱۰۹ با تاریخ کتابت ۱۰۱۰ ہجری قمری اضافہ دارد :  
 رنگ او مثل نارمی بینم ترک تاجش دوازده باشد

گل دین را به بار می بینم  
 عدل او را حصار می بینم  
 همه را کامکار می بینم  
 خجل و شرمسار می بینم  
 باده خوشگوار می بینم  
 همدم و یار غار می بینم  
 کند و بی اعتبار می بینم  
 محکم و استوار می بینم  
 در چرا بر قرار می بینم  
 همه بر روی کار می بینم  
 خصم او در خمار می بینم  
 از همه برکنار می بینم

گلشن شرع را همی بویم  
 این جهان را چو مصر می نگرم  
 هفت باشد وزیر سلطانم  
 عاصیان از امام محصوم  
 بر کف دست ساقی وحدت  
 غازی دوستدار دشمن کش  
 تیغ آهن دلان زنگ زده  
 زینت شرع و رونق اسلام  
 گرگ با میش و شیر با آهو  
 گنج کسرا و نقد اسکندر  
 ترک عیار مست می نگرم  
 نعمت الله نشسته در کنجی

۲۶

م

همدم او باش چون مادم بدم  
 دمبدم دردم بدم دردم بدم  
 آن دم او بود و آن دم از قدم  
 دمبدم دردم بدم دردم بدم  
 لذتی یابی ز همدم دم به دم  
 دمبدم دردم بدم دردم بدم  
 تا چرا همدم نشد با جام جم  
 دمبدم دردم بدم دردم بدم  
 وز خیالات محال بیش و کم

عاشقانه گریبی جام جم  
 جام جم شادی جم یک دم بنوش  
 کرده عیسی مرده رازنده به دم  
 از دم عیسی اگر یابی دمی  
 گردمی با همدمی باشی به هم  
 بشنو و آن دم غنیمت می شمر  
 دم بدم دم می زند رند از ند  
 تو غنیمت دان دمی گریافتی  
 ناکی آخر از وجود و از عدم

دمبدم در دم بدم در دم بدم  
 وز نوای بینوایی محشتم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم  
 تا حجاب تو نماند بیش و کم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم  
 از کرم بگذار ایشان را به هم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم  
 باش محرم تا که گردی محترم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم  
 اینچنین همدم که دارد دم بدم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم  
 واقف است او از حدوث و از قدم  
 دممدم در دم بدم در دم بدم

این و آن بگذار و میگویدم به دم  
 بینوایانیم در ملک عدم  
 همدم جامیم و با ساقی حریف  
 رو فنا شواز وجود و از عدم  
 با موحد گردمی همدم شوی  
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم  
 حالیا با حال یک دم خوش بر آر  
 یک دمی گریبار یابی در حرم  
 گردمی همدم شوی با محرمی  
 همدم جامیم و با همدم به هم  
 یار همدم گردمی یابی چوما  
 نعمت الله هست در عالم علم  
 دمبدم گوید که ای همدم بگو

## ۲۷

## ولایت و نبوت

گفتیم محمد و علی هم  
 وین بر همه اولیا مقدم  
 در ظاهر و باطن اند همدم  
 وین معنی<sup>۲</sup> خاص اسم اعظم  
 وز واو الف بجوی فافهم  
 تا دریابی تو سر خاتم  
 آن دیده مباد خالی از نم

گفتیم خدای هر دو عالم  
 آن بر همه انبیاست سید  
 گفتیم نبوت و ولایت  
 آن صورت اسم اعظم حق  
 و او اطلبی طلب کن از نون  
 در اول و آخرش نظر کن  
 چشمی که نه روشن است از وی

دانه روح است و دام آدم  
 يك لحظه ز غم مباد خرم  
 زان است ولایتم مسلم  
 عینی است که آن به عین بینم  
 ما دلشادیم و خصم در غم  
 نوشیم زلال او دمام  
 جامی باشد و لیک بی جم  
 خواهنده بزم اوست حاتم  
 افکنده زدوش دست ارقم  
 هر چند کمند کمتر از کم  
 مائیم به دولتش مکرم  
 نه تابع پور ابن ملجم  
 بر بسته ز زلف حور پرچم  
 بنشین جاوید ، خیر مقدم  
 می بین تو عیان جمله عالم  
 ای مرد موالی معظم

شهباز علی است نیک در یاب  
 بی مهر محمد و علی کس  
 باشد علم علی به دستم  
 در جام جهان نمای عینش<sup>۱</sup>  
 بریر لغ ما نشان آل است  
 او ساقی حوض کوثر و ما  
 بی حضرت او بهشت باقی  
 بیچاره رزم اوست رستم  
 دستش به اشارت و سرتیغ<sup>۲</sup>  
 کم باد محب آل مروان  
 مائیم به عزتش معزز  
 رو تابع آل مصطفی باش  
 بر عرش زدیم منجق خویش  
 در دیده ما ترا مقام است  
 در عین علی نگاه میکن  
 ای نور دو چشم نعمت الله

## ۲۸

## ولای مرتضی

دم به دم از ولای مرتضی باید زدن  
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت  
 دست دل در دامن آل عبا باید زدن  
 مهر مهر حیدری بردل چوما باید زدن  
 ورنفس خواهی زدن با آشنا باید زدن  
 مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن  
 رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد



این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن  
 پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن  
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن  
 خیمه خلق حسن بر کبریا باید زدن \*  
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن  
 دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن \*  
 تیغ کین بر خصم مهدی بپریا باید زدن \*  
 اصل و فرعش چون قلم سرتابه پا باید زدن  
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن  
 بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن  
 لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن  
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن  
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن  
 بر کف نعلین سید بوسه ها باید زدن

لائی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار  
 درد و عالم چارده معصوم را باید گزید  
 پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول  
 از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید  
 گر بلائی آید از عشق شهید کربلا  
 عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند  
 بانقی و بانقی و عسکری یکرنگ باش  
 هر درختی کو ندارد میوه حب علی  
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست  
 سرخی روی موالی سکه نام علی است  
 بی ولای آن ولی لاف از ولایت می زنی  
 مالوایی از ولای آن امام افراشتیم  
 بر در شهر ولایت خانه ای باید گرفت  
 از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

۳۹

## عارفان حضرت او

دلبر از جان بجوز جانان جان  
 که در آن عقل می شود حیران  
 لحظه ای خانه ای کند ویران  
 گه گهی بلبلی کند گریبان  
 نیک حیران شده است و سرگردان  
 عقل گوید سخن ولی به گمان

ای دل ار عاشقی بیا از جان  
 حکمت این حکیم را بنگر  
 یکرمان خلوت خوشی سازد  
 گاه خندان کند لب غنچه  
 عقل در کارخانه قدرت  
 نقش بندی کند ولی به خیال

\* این سه بیت در نسخه ۶۰۲ و ۶۰۱ نبود.

۱- نسخه ۶: اضافه دارد:  
 بردل ناهاک او تیغ جفا باید زدن

زردی روی متناق بردن نام علی است

به حقیقت نکو نمی‌داند  
ذوق مستی مجو زمخموران  
بشنو از عارفان حضرت او  
آفتاب وجود در دور است  
نسخه گنج نامه گر جوئی  
شد سراب از ظهور ما سرآب  
يك سخن در عبادت من و تو  
موج و بحر و حباب و جو بر ما  
می‌وجام است و صورت و معنی  
لطف و قهرش ز روی ذات یکی است  
خواجه و بنده هر دو دلشادند  
زر طلب کن ز خاتم و خلخال  
گر بیابی تو گنج ویرانی  
صفت او به ذات او پیدا  
چشم ما شد به نور او روشن  
ساغر ما حباب بود شکست  
مظهري هست در ظهور گدا  
در هر آئینه‌ای که بنماید  
او یکی، آینه فراوان است  
انیا اولیا به علم خدا  
حال سید به ذوق دریابد

که چرا آمد این چرا شد آن  
لذت می‌طلب کن از مستان  
تا معانی بیان کنند ایشان  
سایه اش گه چنین و گاه چنان  
هفت هیکل بگیر از او میخوان  
در سرابی که دیده آب روان  
گاه فرقان بود گهی قرآن  
عین آبند قطره و عمان  
این یکی جسم نام و آن يك جان  
آن یکی ذات و این صفت میدان  
کافر از کفر و مؤمن از ایمان  
تا شود مشکلات تو آسان  
گنج او را بجو در آن ویران  
ذات او از صفات او پنهان  
عین او دیده‌ایم در اعیان  
می‌وجام است نزد ما یکسان  
مظهري نیز حضرت سلطان  
بنمایند روشنش رندان  
اعتباری است آینه‌ای جان  
عالم عالمند در دو جهان  
هر که عارف شود به کشف و بیان

## ۳۰

## هندوی زلف

خوبتر زاین خیال نابسته	نقش رویش خیال تابسته
صورتی در خیال تابسته	جلوه داده جمال معنی را
زلف بگشوده و قبا بسته	رو نموده ربوده دل از ما
یامهی برقع از حیا بسته	آفتابی که دیده بسته نقاب
عقل را دست بر قفا بسته	بند رو بند بسته و عشقش
نورچشم است و دیده ها بسته	در بیان است و خلق از او به کنار
چین گرفته ره ختا بسته	هندوی زلف او به عیاری
پردۀ دیده از هوا بسته	جای خود کرده در سراچه چشم
های و هوئی در این سرا بسته	آمده مست و جام می بردست
نشکنم عهد با خدا بسته	با خدا عهد بسته ام به خدا
نبود در بر آشنا بسته	ساقیا در میند و در بگشا
بر میان من گدا بسته	این نظربین که پادشه کمری
نعمت الله بخویش وابسته	عشق او بسته هر کسی به کسی

## ۳۱

## علی ولی

معنی انما علی ولی	جام گیتی نما علی ولی
سرور اولیا علی ولی	در ولایت ولی والا قدر
هست شیر خدا علی ولی	ابن عم رسول و دامادش
شاه هر دو سرا علی ولی	به سه نان و سنان گرفت همه
محرم کبریا علی ولی	مخزن گنج کنت کنز اوست

خدمت مرتضا علی ولی  
 دهدش خونبها علی ولی  
 چون بود پادشا علی ولی  
 رهبر جان ما علی ولی  
 دست گیرد ترا علی ولی  
 دیده بی غطا علی ولی  
 گر بود آشنا علی ولی  
 کندش کیمیا علی ولی  
 شاه ملک غنا علی ولی

حضرت مصطفی رسول خدا  
 هر که در عشق او شود کشته  
 کی گدا از درش رود محروم  
 هر کسی را امام و راهبری است  
 گرنهی سربه پای فرزندش  
 نور چشم محققان جهان  
 غم نباشد ز خویش و بیگانه  
 مس قلب اربری به حضرت او  
 نعمت الله فقیر حضرت اوست

## ۳۲

## وصال خدا

عین ما را به عین ما یابی  
 درد می نوش تا دوا یابی  
 بگذر از خود که تا خدا یابی  
 گر بجوئی ز بینوا یابی  
 که بقارا هم از فنا یابی  
 ذوق از زاهدی کجا یابی  
 تا نصیبی ز ذوق ما یابی  
 جاودانش بجوی تا یابی  
 خوش بود خویش را چو وایابی  
 با کشدت به عشق با یابی  
 گر ز آل عبا عبا یابی  
 که ز عشقش بسی غنا یابی

گردر این بحر آشنا یابی  
 درد مندی اگر دوا جوئی  
 گر وصال خدای خود طلبی  
 مقدمه‌عنی که گنج صورت ماست  
 از فنا بگذر و بقارا جو  
 ذوق در عاشقی و قلاشی است  
 همدم جام می شو ای عاشق  
 ای که گویی که تا کیش جویم  
 خویش گم کرده‌ای و می جوئی  
 عاشقانه بیا قدم در نه  
 خلعت عشق را به پوشی خوش  
 در غم عشق باش مردانه

۱ - نسخه ۵ : تا . ۲ - نسخه ۵ : تا . ۳ - نسخه ۶ : خرقة .

۴ - نسخه ۶ و ۳ و ۲ و ۱ : غمش های دار . ۵ - نسخه ۵ : گر

گر بجوئیش با گدا یابی	پادشاهی که کون بنده اوست
گر ز بالای او بلا یابی	راحت جان مبتلا دانی
تا که مقصود دو سرا یابی	نعمت الله را بدست آور

## ۳۳

## حاکم ملک ولایت

پیش شیرحق بود چون موشکی	هر که دارد باعلی یک موشکی
خارجی گر لشکرش باشد لکی	کی تواند باعلی کردن مصاف
نزد ما باشد ز بسیار اندکی	هفت دریا با محیط علم او
جاهلی یا بد تباری بد رگی <sup>۱</sup>	منکر آل عبا دانی که کیست
آن یکی نیمی و این یک نیمکی	ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم
سایه لطف الهی بیشکی	آفتاب آسمان لافتی
بنده او خدمت جانبیکی	حاکم ملک ولایت مرتضی است
با همای همت او مرغکی	شاهباز آشیان لامکان
خود چه باشد بانگ طبل و تنبکی	باشکوه کوس او روز نبرد
دوبه صورت دان و در معنی یکی <sup>۲</sup>	مصطفی و مرتضی هر دو یکی است
دردل خود جمع کرده نیککی	نعمت الله دوستی اهل بیت

## ۳۴

## شمس روح

سوی الله عند شمسی كالظلال	حبیبی سیدی یا ذا المعالی
نموده در خیالی آن جمالی	خیالی نقش بسته عالمش نام
و قلبی حاضر فی کل حال	و عینی ناظر من کل وجه

۱ - نسخه ۳۰۲۰۱ : مردکی.

۲ - نسخه ۵ : چار یار مصطفی را دوست دار

صورتاً چاراندو در معنی یکی

فخدمنی القدح واشرب زلالی  
 بعین الله هذا من کمالی  
 و بدر الکوّن عندی کالهلّال  
 خیال فی خیال فی خیال  
 ظلال فی ظلال فی ظلال  
 کمال فی کمال فی کمال  
 محال فی محال فی محال

می صافست و خوش جام مصفا  
 رایت الله فی مرآت کونی  
 و شمس الروح نور من ظهوری  
 سوی الله چیست ای صوفی صافی  
 وجودی جز وجود حق مطلق  
 غلام بندگی سید ما  
 چو سید نعمت الله رند مستی

## ۳۵

## در توحید

حجابی لایزال من صفاتی  
 و فی تلوین اسمائی ثباتی  
 فخدمنی القدح واشرب حیاتی  
 ابی ابنی و امی کالبیناتی  
 فراقی عن حضوری<sup>۱</sup> نازعاتی  
 و لو کان التجلی فی جهاتی  
 علی لوح الوجودی کابیناتی  
 و کون الجامع منی مرآتی  
 و ذوقی من ظهور حاصلاتی  
 و مستغنی<sup>۲</sup> حیاتی عن مماتی  
 و حی باقی بعد الوفاتی  
 و من شانی حضوری فی صلواتی  
 و رزاقی قسیم المقسماتی  
 و مجموع الملائک حاملاتی

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی  
 مسما واحد اسما کثیر  
 وجودی کالقدح روحی کراحی  
 و عقلی کالابی نفسی کامی  
 و صالی راحتی فی کل حالی  
 و فی ملک البقا ملکی قدیم  
 کلامی نازل من فوق عرشی  
 وجود فی وجود فی وجود  
 و حبی باعث الایجاد خلقی  
 حیاتی دایم روحی من الله  
 و تحمیش بنا قبل الحدوثی  
 و مرتبتی بعینی رؤیت الله  
 و اکلی دایم من رزق ربی  
 و قلبی عرش اسراری بامری

و تقریری من التوحید شرك  
 وجودی شاهدهی عندی بجمودی  
 ونطقی قاصر عن وصف ذوقی  
 عذابی راحتی دائی دوائی  
 کتاب الڪون حرف من حروفی  
 و روحی مظهر الارواح كله  
 و عینی ناظر فی كل وجه  
 ضمیری خالص من غیر حقی  
 و بیٹی جنتی حوری جواری  
 ولو كان سوى الله فی ضمیری  
 بكاسات و طاسات شرابی  
 زلالی عند عطشانی شرابی  
 كلیمی خلع نعلینی باهری  
 و ليس الدار الا فيه نوری  
 رسول جاء من عندی الی  
 و هذا القول من اقوال جدی  
 صفات الله فی وجهی جلی

و طاعاتی علی السیثانی  
 كلامی ناطق عن معجزاتی  
 و عقلی عاجز من وارداتی  
 و حلی فی طریقی مشکلاتی  
 و تعبیر الروایة من رواتی  
 و جسمی مظهر الآیات آتی  
 و نفسی عاشق بالزا کیاتی  
 و قلبی سالم من خالصاتی  
 ولكن لا اليها التفاتی  
 لكان مونسی لانی مناتی  
 متی یشرّب شراب من فراتی  
 و ساقی صالح من صالحاتی  
 و صرح العالم من واجباتی  
 ولا فی البیت الاخیراتی  
 بارسال الرسالة مرسلاتی  
 و صلوات علیه من صلاتی  
 و اسمی نعمت الله کیف ذاتی

۳۶

علی

آن امیر المؤمنین یعنی علی  
 آفتاب آسمان لافتی  
 شاه مردان پادشاه ملك دین

وان امام المتقین یعنی علی  
 نور رب العالمین یعنی علی  
 سرور خالد برین یعنی علی

می‌نویسد بر جبین یعنی علی  
 می‌طلب شاهی چنین یعنی علی  
 گشته بر خاتم نگین یعنی علی  
 خدمت روح الامین یعنی علی  
 مصطفی را جانشین یعنی علی  
 بریسار و بر یعین یعنی علی  
 نور چشم خرده بین یعنی علی  
 اینچنین شاهی گزین یعنی علی  
 نفس خیر المرسلین یعنی علی  
 راز دار و هم قرین یعنی علی  
 کار ساز آن و این یعنی علی  
 دایما میگو همین یعنی علی  
 آن ولی نازنین یعنی علی  
 معنیش دریا و سین یعنی علی  
 معجزه در آستین یعنی علی  
 عالم لوح مبین یعنی علی  
 در خلافت آخرین یعنی علی  
 دلنواز خوشه چین یعنی علی

نام او روح القدس از بهر نام  
 گرامامی بایدت معصوم و پاک  
 گر محمد هست ختم انبیا  
 استعانت جوید از درگاه او  
 ساقی کوثر امام انس و جان  
 فتح و نصرت داشت در روز غزا  
 عین اول دیده است در عین او  
 پیشوائی گر گزینی ای عزیز  
 مخزن اسرار اسمای اله  
 بود با سر نبوت روز و شب  
 دین و دنیا رونقی دارد که هست  
 این نصیحت بشنو از من یاددار  
 ناز دارد بر جمیع اولیا  
 صورتش در اطواها میجو که هست  
 دست برده از یاد بیضا به روز  
 معنی<sup>۲</sup> علم لدنی بیخلاف  
 در ولایت اولین اولیا  
 نعمت الله خوشه چین خرمنش

## ۳۷

## تحقیق رباعی شیخ ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمة والغفران

حورا به نظاره نگارم صف زد  
 یعنی حسنات  
 رضوان به تعجب کف خود بر کف زد  
 زان آب حیات

یکبوسه سلیمان به لب آصف زد  
 در وقت وفات  
 چون بحر محیط بر کف ما کف زد  
 از عین صفات



آن خال سیه‌بدان رخان مطرف زد  
از هیأت ذات  
ابدال زبیم چنگک بر مصحف زد  
یعنی به صفات

این لشکر پادشاه عالم صف زد  
بیرون جهات  
در حال شریف خیمه اشرف زد  
از بهر ثبات

۳۸

جان جهان

آن جان جهان است  
تا هست چنان است  
آن نور پدید است  
بنگر که عیان است  
در پای حریفان  
سردار جهان است  
آن شاهد سرمست  
کاین کوی مغان است  
دیدیم به دیده  
جانم نگران است  
ما نیز چنانیم  
ساقیش فلان است  
از ذوق بخوانش  
آن گنج روان است

آن کیست که سرمست به بازار برآمد  
صد بار فرورفت و دگر بار برآمد  
خورشید در آئینه مه کرد نگاهی  
در دور قمر آن مه انوار برآمد  
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت  
رندی که چو منصور بر این دار برآمد  
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد  
فریاد ز خمخانه و خمار بر آمد  
در آینه بنمود جمال و چه جمالی  
از بتکده‌ای آن بت عیار برآمد  
عالم همه مستند ز یک خم شرابی  
اندک نشد آن باده و بسیار بر آمد  
این گفته مستانه سید چو شنیدی<sup>۲</sup>  
نقدی است که از مخزن اسرار برآمد

۳۹

اسرار حقیقت

صد فتنه عیان شد  
غوغا به جهان شد

تا از سر زلف نو یکی تار بر آمد  
صد شور ز اسلام و ز کفار بر آمد

از بلاه بیچون  
 سر خیل بتان شد  
 زان روح مقدس  
 مردود زمان شد  
 مه جامه بدرید  
 در دین امان شد  
 اندر دل آتش<sup>۱</sup>  
 آتش چو جنان شد  
 کرد از پس پرده  
 بر طور روان شد  
 کوچون به جهان شد  
 دل برد و نهران شد  
 از پرتو آن نور  
 خورشید عیان<sup>۲</sup> شد  
 جامی ز محبت  
 در عین عیان شد

برخاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند  
 از خاک زمین آن بت عیار برآمد  
 مسجود ملایک شد و لشکرکش ارواح  
 شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد  
 تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت  
 ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد  
 یک غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد  
 گلزار بهشت از جگر نار برآمد  
 تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی  
 موسی ز پی دیدن دیدار برآمد  
 اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار  
 کز سر<sup>۳</sup> سرا پرده اسرار برآمد  
 اجزای ذرایر نبود ذره خالی  
 هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد  
 سیدز کف ساقی وحدت چو بنوشید  
 سرمست می عشق به بازار برآمد

## سؤال و جواب

- ۱  
س  
می گفت در بیابان رندی دهل دریده عارف خدا ندارد او نیست آفریده
- ج  
فرمود نعمت الله عارف خدا ندارد زیرا هم اوست عارف کونست آفریده
- ۲  
س و ج  
آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما در بسته بود محکم یعنی که بود تنها پوشید دلق آدم یعنی لباس اسما ناگاه بر در آمد یعنی که گشت پیدا
- ۳  
س و ج  
آن پادشاه اعظم یعنی حبیب رحمان پوشید دلق آدم یعنی لباس سلطان در بسته بود محکم یعنی که بود پنهان ناگاه بر در آمد یعنی که گشت انسان
- ۴  
س  
آدم نبود و من بدم یعنی که نور مصطفی عالم نبود و من بدم یعنی که بودم با خدا
- ج  
او هم نبود و من بدم یعنی ظهور کبریا من عاشق دیرینه ام یعنی که بودم دایما
- ۵  
س  
بنده آخر کجا خدا گردد گر خدای است چون جدا گردد
- ج  
بنده هرگز خدا شود نشود لیکن از خویشتن فنا گردد
- ۶  
س  
آنجا بودی که این جهان پی کردند؟ معلومت شد که این جهان کی کردند

پیدا شدن وجود لا از شیی بود

شیی از لا بود یا زلاشیی کردند؟

ج

لاشیی به وجود خویشتن شیی کردند  
او کرد ظهور و عین ما پیدا شد

چون جام نهی بود پرازمی کردند  
زان ذات و صفت اسم من و وی کردند

۷

س

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست  
گر خوب نماید این صور عیب کراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست  
ور خوب آمد شکستنش بهر چه راست

ج

ترکیب طبایع ارنگشتی کم و کاست  
پرورد و بکاست تا بدانند کسان

صورت بستی که طبع صورت گرم است  
کاین عالم را مصوری کامرواست

۸

س

هم پیر حقیقتی و هم کان سخا  
گویند خدا بود دگر هیچ نبود

در مشکل این بیت جوابی فرما  
چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

ج

ای سایل این مسألهٔ راه نما  
خواهی که ترا کشف شود این معنی

می دان به یقین که لامکان است خدا  
جان در تن توبه بین کجا دارد جا

۹

س

بیا ای سید تخت امامت  
قیامت را به صورت نیک دانیم

که بادت از خدا دایم سلامت  
بگو با ما تو معنی قیامت

ج

بتو گر ذات بنماید تمامت  
همه عالم شود فانی به یک دم

ز غیرت نه نشان مانند نه نامت  
قیامت آن بود اینت قیامت

۱۰

س

یکی دو دو یکی گویند یاران  
چگونه جام و می هردو یکی اند

بیانش کن که بر تو هست آسان  
کجا جمعش کند عقل پریشان

ج

ز بیخ جامی بساز و پرکن از آب  
چو بگدازد به پرس از حال هردو

بنه در پیش آتش نزد اصحاب  
که چون هردو یکی «شدنیک»<sup>۱</sup> در یاب

۱۱

س

چو بیک عین است پیدا و نهان چیست  
چو زید و عمرو هردو آدمی اند

خلاف عاشقان و عاقلان چیست  
تفاوت در میان این و آن چیست

ج

اگر موج و حباب ما به بینی  
تفاوت هم به قید<sup>۲</sup> ما بیابی

دمی با ما در این دریا نشینی  
ولی بی قید چه رومی چه چینی

۱۲

س

حکیم کاملی و یار دلکش  
هبولای عناصر جز یکی نیست

سؤال من جوابی را بگو خوش  
چرا ضدان شدند این آب و آتش

ج

یکی ذات و صفاتش صد هزار است  
تقابل چون که در اسما هویدا است

جلالی و جمالی بی شمار است  
یکی اغیار و دیگر بار غار است

۱۳

س

بیابگوتو که لاهوت را چه می گویند

دگر به گفتن<sup>۲</sup> ناسوت را چه می گویند<sup>۱</sup>

ج

تن مبارک تو از جهان ناسوتی است

اگر چه جان عزیزت لطیف لاهوتی است

۱۴

س

بگو که چیست که می را به جام می دانند

یکی وجود و به نامش هزار می خوانند

۱ - نسخه ۳ : باشند . ۲ - نسخه ۱ : بقدر . ۳ - نسخه بدل : و کر بگفتی .

۴ - نسخه بدل : می جویند .

ج

عجب مدار که آن يك دو صد به دبد آید  
یکی بود که به اسما ظهور فرماید

اگر یکی به دو صد آینه نماید رو  
به هر تعین اگر نام دیگرش بنهند

س

۱۵

صورت حق به نام آدم چیست  
مظهر خاص اسم اعظم چیست

به حقیقت بگو که عالم چیست  
هر چه بینی چو مظهر اسمی است

ج

حافظ هردو آدمش خوانند  
مظهر اسم اعظمش خوانند

گنج و گنجینه عالمش خوانند  
کون جامع که جامع اسماست

س

۱۶

فرق چبود میان جام و شراب  
تا شود کشف بر ذوی الالباب

رند مستیم و جام می بردست  
نازک است این سخن بیانش کن

ج

جام و می را بهمدگر دریاب  
خواه جامش بخوان و خواه شراب

پرکن از آب ساغری ز حباب  
به حقیقت یکی است نامش<sup>۱</sup> دو

س

۱۷

عاشقانه بگو چه می گوید  
غیر گل دیگری چه می جوید

بلبل مست وقت گل در باغ  
وصل گل چون میسرش گردید

ج

بوی گل چون بیافت می بوید<sup>۲</sup>  
حال گل از زبان گل گوید  
گوئی از گل گلاب می جوید

بلبل مست از نسیم صبا  
به گلستان رود چو گل یابد  
اشک بر روی گل که می ریزد

## ۱۸

س

ز واحد تا احد فرقی بیان کن  
تو مستولی و ما مجموع سائل

بیان این معانی را عیان کن  
جواب این سؤال ما روان کن

ج

ز واحد تا احد فرقی است ای یار  
احد بالذات باشد آن یگانه

ز من بشنو. ولیکن یاد میدار  
ولی واحد به کثرت گردد اظهار

## ۱۹

س

بگو جانی که زین مظهر جدا شد  
اگر دارد مقامی آن کدام است  
نشانی ده از آن خلوت سرایش  
ز تو باور ندارم گر بگوئی

کجا رفت و چرا آمد چرا شد  
وگر جانی ندارد او کجا شد<sup>۱</sup>  
که گویم<sup>۲</sup> زین سرا با آن سرا شد  
هوائی بود و بر باد هوا شد

ج

جوایی خوش<sup>۳</sup> بگویم بشنواز جان<sup>۴</sup>  
حباب جان ما در بحر وحدت  
به هر موجی که در دریا رسیدیم  
اگر يك قطره از دریای ما رفت  
در این دار فنا آمد دو روزی  
ز دیده گرچه پنهان شد دو روزی<sup>۵</sup>  
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا  
نوایی داد جسم بی نوا را

که جان من به جانان آشنا شد<sup>۶</sup>  
شکست آن صورت و او عین ما شد  
چو از ما بود با ما آشنا شد  
نه پنداری که او از ما جدا شد  
روانه گشت با دار بقا<sup>۷</sup> شد  
نگویی گشت فانی یا فنا شد  
به غیب خویشتن بی عیب و ا شد  
چورفت او این تن ما<sup>۸</sup> بی نوا شد

۱ - نسخه بدل : اگر جانی ندارد حال او چیست - وگر دارد بگو زین جا کجا شد .

۲ - نسخه ۲ : گوئی . ۳ - نسخه بدل : چو باتو خوش .

۴ - نسخه بدل : جوایی بشنو از ما . ۵ - نسخه بدل : که کشف آن زحق مارا عطا شد .

۶ - نسخه ۱ : دارالبقا . ۷ - نسخه ۲۰۱ : ز دیده آفتاب ارچه نهان شد .

۸ - نسخه ۲۰۱ : از بدن تن .

نگوئی قطره‌ای از ما جدا شد  
شکست آئینه تماشالش هبا شد  
نه زان وجهی که باحق آشنا شد  
که دل زنده به درگاه خدا شد  
چنین مرگی مرا عمری است تا شد

حباب و موج و دریا جمله آبد  
مثال جان و تن تماشال و مرآت  
از آن وجهی که با آئینه می‌داشت  
نمیرد نعمت الله حاش الله  
شوی دل زنده گر میری به عشقش

۲۰

س

که هر دقایق مشکل که هست بگشاید  
که در علوم و<sup>۱</sup> بیان عقل و جان بیفزاید  
از او کتابت اشیا که کرد و چون شاید  
چگونه صورت آدم بیست و بنماید  
به وجه معنی روشن چنانکه می‌باید  
که چون بدید خدا را به خلق بنماید

علوم بحر معانی کسی است در همه فن  
کمال نفس به عرفان چنان ثبوت کند  
بگویدم که الف نقطه بود در مبدأ  
بگویدم که به قدرت<sup>۲</sup> خدای عزوجل  
مرا ازین دو سؤال جواب شافی گو  
من آن محقق دین را مرید و معتقدم

ج

به سمع هر که رسد روح<sup>۳</sup> او بیفزاید  
به نزد اهل خرد هیچ در نمی‌باید  
به غیر نقطه<sup>۴</sup> اصلی شیئی نمی‌شاید  
ز وحدت این همه اشیا پدید می‌آید  
چون نقطه نیست نشاید که هیچ حرف آید<sup>۵</sup>  
نمود تا که هیولاش صورت آراید  
و گر<sup>۶</sup> بدید و بدانست از<sup>۱۰</sup> چه فرماید  
همه<sup>۱۱</sup> دقایق مشکل که هست بگشاید  
هر آینه که خدا را به خلق بنماید

ایا لطیف سئوالی که از مقال خوشی است<sup>۵</sup>  
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی  
بدان که در احدیت که شیئی لاشیی بود  
چو کرد از احدیت به واحدی اطلاق  
وجود جمله اشیا چون نقطه و حرف است  
چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت  
مگر هنوز « ندانسته‌ای تو »<sup>۸</sup> این معنی  
هر آن کسی که زند از کمال عرفان دم  
یقین بدانکه هر آنکو کمال عرفان یافت

- ۱- سؤال سید مرتضی . ۲- نسخه ب : واو ندارد . ۳- نسخه ب : حکمت .  
۴- جواب حضرت شاه ولی . ۵- نسخه ب : سؤال خوشت .  
۶- نسخه ب : عقل . ۷- نسخه ب : حرف بنماید . ۸- نسخه ب : ندانستی مر .  
۹- نسخه ب : اگر . ۱۰- نسخه ب : پس . ۱۱- نسخه ب : هر آن .



## مشوی‌ها

۱

در دو عالم یکی است نیست شکمی  
جام گیتی نما نمود به ما  
چشم عالم به نور او روشن  
تو چنین بین که ما چنان دیدیم  
خوش بود هر که خواند این اسما  
روشن از نور او بود فافهم  
لیس فی الدار غیره دیار  
گفته ام لاله الا الله

ابتدای سخن به نام یکی  
جود او می‌دهد وجود به ما  
دیده ما شده نکو روشن  
در همه نور او عیان دیدیم  
نور اسمای اوست در اشیا  
آسمان و زمین و لوح و قلم  
او یکی و صفات او بسیار  
نعمت اللهم و شدم آگاه

۲

بخشش اوست هر چه موجود است  
بر همه خلق خاصه بر من و تو  
لاجرم حمد او نکو گویم  
شکر گویم که شکرم این است  
مدح جمله بگو که آن نیکوست  
همه تسبیح حضرتش گویند  
بر روان خلاصه عالم  
روح قدسی ز خیل او باشد  
واقف راز اسم اعظم اوست  
باطناً شمس و ظاهراً ماه است

حمد آن حامدی که محمود است  
فرض عین است حمد حضرت او  
حمد او از کلام او گویم  
شکر شکر او چو شیرین است  
مدح صنعت چو مدح صانع اوست  
هر چه مخلوق حضرت اویند  
صد هزاران درود در هر دم  
آنکه عالم طفیل او باشد  
عارف سر عین عالم اوست  
عقل اول وزیر آن شاه است

اول و آخر الف نقطه  
 الفی در حروف بسته خیال  
 الفی بی نقطه بود بی نی  
 دایره گرد او به پرگار است  
 بلکه خود اسم اعظمش دانم  
 واقف است از مقید و مطلق  
 صفت و ذات اسم را خوانند  
 آن یکی گنج و این طلسم وی<sup>۱</sup> است  
 وجهه کله‌ها مساوات  
 هو فی العین لا تقل این  
 بحر در قطره رو به ما بنمود  
 اول او یکی بود بشمار  
 در همه يك نگار<sup>۲</sup> می بینم  
 صور مختلف در او پیدا  
 عین عینی بعینه عینه  
 رنگ بی رنگ می دهد نیرنگ<sup>۳</sup>  
 وین عجب بین که جام می<sup>۴</sup> باشد  
 جان سرمست ذوق وی دارد  
 کرد پر آب و یکرمان بگذاشت  
 گرمیش بروجود کوزه بتافت  
 اسم و رسم از میانه شد دریاب

در الف نقطه ای است بنهفته  
 نقطه ای در الف نموده جمال  
 بی الف نی و بی الف بی نی  
 قطب عالم چونقطه پرکار است  
 مظهر اسم اعظمش خوانم  
 اوادل دلایل است به حق  
 عارفانی که علم ما دانند  
 لفظ الله اسم اسم وی است  
 کل شیئی له کمر آت  
 لیس بینی و بینه بین  
 عین وحدت ظهور چون فرمود  
 گر هزار است و هزار هزار  
 آینه صد هزار می بینم  
 بلکه يك آینه بود آنجا  
 کون کونی یکون من کونه  
 يك شراب است و جام رنگارنگ  
 رنگ بی رنگ جام وی باشد  
 هرکجا ساغری است می دارد  
 آن یکی کوزه ای زیخ برداشت  
 چون هوا ز آفتاب گرمی یافت  
 آب شد کوزه کوزه شد با آب

۱- نسخه ۶ : يك . ۲- نسخه ۳ و ۱ : روی یار . ۳- نسخه ۱ : بیرنگ .  
 ۴- نسخه ۱ : می . ۵- نسخه ۶ : وی .

قطره دریاست چون به دریا شد  
 عین ما را به عین ما یابند  
 گرچه موجیم عین دریاییم  
 در زمان رنگ آن اناگیرد  
 جوهر گوهر منور چیست  
 عین او بین و جوهری دریا  
 پرده دار حقیقت ایشان<sup>۱</sup>  
 صورتش عالم است و معنی دوست  
 عین<sup>۲</sup> ذات و صفات و اسم نگر<sup>۳</sup>

اول ما چو آخر ما شد  
 قطره و موج و بحر و جو آبد  
 نقد گنجینه قدم ماثیم  
 آب در هر قلع که جا گیرد  
 گرنه آب است اصل گوهر چیست  
 همه عالم چو گوهری دریا  
 چیست عالم به نزد درویشان  
 آن حقیقت که اول همه اوست  
 گنج و گنجینه و طلسم نگر

## ۴

واحدی در عدد هویدا شد  
 مجملا و مفصلا دریا  
 وحدتش بحر و آن به این<sup>۴</sup> قایم  
 نسخه عقل را چنین میخوان  
 در خیال آن جمال می بینم  
 آب حیوان بجوی ما جاری  
 سخنی از من و کمال من است  
 وصف خود می کند اگر داند  
 من نماندم<sup>۵</sup> توهم تویی بگذار  
 هو هو لا اله الا هو  
 غیره عندنا کرقراق  
 جود او نزد ما وجود وی است

عدد از واحد آشکارا شد  
 کثرت و وحدت است دره ریاب  
 کثرتش چون حباب دان دایم  
 وحدت و کثرت اعتباری دان  
 نقش عالم خیال می بینم  
 او لطیف است و در همه ساری  
 نه حلول است حل حال من است  
 هر که در معرفت سخن راند  
 تو منی من توام دویی بگذار  
 انت لا انت و انا ما هو  
 لیس فی الدار غیره باق  
 هر چه داریم جمله جود وی است

۱ - نسخه ۳ : انسان . ۲ - نسخه ۶ : و .

۳ - نسخه ۳ : صفت و ذات بین و اسم نگر . ۴ - نسخه ۶ : این به آن .

۵ - نسخه ۶ : واو ندارد . ۶ - نسخه ۶ : بماندم .

ور تو گوئی که غیر او باشد  
 تن بود سایه بان و جان خورشید  
 سایه و شخص می‌نماید دو  
 بیرخان سوزمز و<sup>۴</sup> خانم<sup>۵</sup> بیر  
 یا حبیبی و قره العینی  
 به حقیقت یکی بود بیشک  
 احوال است آنکه يك دو می‌بیند  
 صوت صادق بود صدا کاذب  
 صفت و ذات واحدش خوانند  
 به صفت ذات او توان دانست  
 آنکه دانیم ذات موصوف است  
 گنج و ناگنج نزد او گنجد  
 عاشقانی که عین همدگرند  
 به تعین اگر چه اشخاصند  
 همه همدرد همدگر باشند  
 هر که همدرد دردمندان نیست  
 درد دل دارم و دوا این است  
 ذوق رندی ما ز مستان جو  
 نا ز سر<sup>۶</sup> وجود آگاهم

## ۵

عشق مجنون و خوبی لیلی  
 سخن عاشقان بیا بشنو

بد نباشد بگو<sup>۱</sup> نکو<sup>۲</sup> باشد  
 آن یکی چتردان و این جمشید<sup>۳</sup>  
 درحقیقت یکی است بی‌من و تو  
 سویدلم<sup>۴</sup> بیر سوز و سوزم بیر  
 انا عینک و عینک عینی  
 درظهور این دویی نمود آن‌یک  
 چون دو بیند یگانه ننشیند  
 راز صادق مگوی با کاذب  
 بی‌صفت ذات را احد دانند  
 هر که دانست آنچه‌ان دانست  
 حضرت اوست آنکه مکشوف است  
 گنج او در دلم نکو گنجد  
 عین خود را به عین خود<sup>۵</sup> نگرند  
 به حقیقت نه عام و نه خاصند  
 هر چه باشد به پای هم<sup>۶</sup> باشند  
 گوئیا از قبیل مردان نیست  
 درد می‌نوشم و شفا این است  
 مستی ما ز می‌پرستان جو  
 محرم راز نعمت‌اللهم

گفته‌اند و شنوده‌ای<sup>۹</sup> خیلی  
 مشنو از ما تو از خدا بشنو

- ۱ - نسخه ۳ : همه . ۲ - نسخه ۶ : نیکو . ۳ - نسخه ۶ : خورشید .  
 ۴ - نسخه ۱ : سوزمیزو ، و نسخه ۶ : سوزم و . ۵ - نسخه ۶ : جانم .  
 ۶ - نسخه ۶ : سیدم . ۷ - نسخه ۳ : هم . ۸ - نسخه ۶ : او .  
 ۹ - نسخه ۶ : شنوده‌اید .

عین دریا بچو و از ما جو  
گل بگیر و گلاب از او بستان  
شیشه ای پر گلاب می بینم  
می نماید ولی خیال محال  
عین ما را به عین ما جویند  
از خودش می طلب که تو اویی  
باری از اهل ذوق می گویم  
جز یکی در دو کون دیگر کو  
هو معنا و فانظروا معنا  
نظری کن به بین که او باماست  
شده در لام معرفت مکشوف  
غیر او نیست این سخن درباب  
معنیش حرف حرف می دانم  
یک حقیقت هویت آن است  
یوسفی را هزار پیرهن است  
گرچه اندر ظهور آیاتند  
به مسما یکی به اسم دویی  
نزد رندان چو باده و جام است  
خم می دایماً بجوشت باد؛  
خلعت از جود عشق می پوشیم  
در خرابیات عشق پا بستیم  
شاه و دستور و گنج و ویرانه

خوش حبابی<sup>۱</sup> روان شده در جو  
آب در برگ گل شده پنهان  
در چمن هرگلسی که می چینم  
یک وجود است و صد هزار خیال  
تشنگانی که آب می بویند  
نعمت‌الله را اگر جوئی  
سخنی خوش به ذوق می گویم  
ما خیالیم و در حقیقت او  
از ظاهر بنا فینا  
نور چشم است و در نظر پیدا است  
الف و میم عارف و معروف  
همه<sup>۲</sup> عالم حجاب و عین<sup>۳</sup> حجاب  
دفتر کاینات می خوانم  
شانه را گر هزار دندان است  
گر بگویم هزار یک سخن است  
ظلمت و نور هر دو یک ذاتند  
در ظهور است این منی و تویی  
آنکه انسان کاملش نام است  
نوش کن جام می که نوشت باد  
ساغر می مدام می نوشیم  
ما خراباتیان سرمستیم  
می و جامیم و جان و جانانه

۱ - نسخه ۶ : حیاتی . ۲ - نسخه ۶ : میم . ۳ - نسخه ۶ : او و .

۴ - نسخه ۶ این بیت را اضافه دارد :

۶

مصر معنی دمشق دلشادی  
 چون<sup>۱</sup> سری سراو به او مکشوف  
 می‌کنم «من سخن»<sup>۲</sup> در این بازار  
 خواجه گوید سخن کند با ما  
 که سمیع و بصیر و گویا<sup>۳</sup> اوست  
 سخنم سر بسر زبر دارد  
 بلبل گاستان سبحانی  
 محو در بحر بیکرانه<sup>۴</sup> او<sup>۵</sup>  
 با تو گویم که کیست آن یعنی  
 در میان نیست این عجایب بین  
 نام يك عين بایزید آمد  
 میل<sup>۶</sup> او هیچ بایزید نماند  
 خود از این بیخودی خدا یابی  
 شاید اینجا که<sup>۷</sup> نیستی بگذر  
 بگذر از سایه هر چه هستی اوست  
 چون بسازند آب دان<sup>۸</sup> بر آب  
 ضد آب است آتش سرکش

شیخ مرشد جنید بغدادی  
 عارف راز حضرت معروف  
 گفت سی سال شد که تا با یار  
 من به او گفته‌ام سخن به خدا  
 سخن ما همه بود با دوست  
 هر که این سمع و این بصر دارد  
 بایزید آن همای ربانی  
 بود شهباز آشیانه<sup>۴</sup> او<sup>۵</sup>  
 گفت سلطان صورت و معنی  
 بایزید است و بایزید یقین  
 از تعین دویی پدید آمد  
 مزدگانی که بایزید نماند  
 گر تو فانی شوی بقا یابی  
 تو ز هستی و نیستی بگذر  
 سایه اوست هستیت ای دوست  
 بر سر آب خانه‌ای ز حباب  
 گرچه آب است اصل و فرع آتش

۷

بوسه‌ای بر لب حریفان ده  
 بر جمال قلندر ای یاران  
 می‌کنم نوش شادی محمود  
 دردمندی ز حیدری می‌جو

ساقیا جام می به رندان ده  
 واله‌م چون موله حیران  
 می عشقش به طالع مسعود  
 عاشقی در قلندری می‌جو

۱ - نسخه ۶ : چو . ۲ - نسخه ۱ : گفتگو . ۳ - نسخه ۳ : دانا .  
 ۴ - نسخه ۶۰۲ : ما . ۵ - نسخه ۶ : مثل . ۶ - نسخه ۶ : ارزانکه .  
 ۷ - نسخه ۶ : این و آن . ۸ - نسخه ۶ : این و آن .

حکم آل محمدی برخوان<sup>۱</sup>  
عاشق روی کهنه پوشانیم  
صوفیان را صفا بیفزائیم  
پادشاهیم اگر چه درویشیم  
بینوائی ز پادشاهی به  
خوش روان شو به جنت الماوا  
در خرابات رند<sup>۲</sup> مست آن است  
هم محب من است و هم محبوب  
بنوازش هزار دستان را  
گرچه کردیم ما بسی تقصیر  
اولش خیر و عاقبت محمود  
خاطر او مدام با ما باد

علم علم احمدی بستان  
در خرابات باده نوشانیم  
صوفی صفت صفا مائیم  
عشق و معشوق و عاشق خویشیم  
خاک فقر از سریر شاهی به  
ای نسیم صبا کرم فرما  
به جنابی که یار مستان است  
آنکه هم طالب است و هم مطلوب  
پرسانش سلام مستان را  
عذرخواهی کن و مکن تأخیر  
رند مستی که یاد ما فرمود  
دولت وصل او مهیا باد

## ۸

عین ما را به عین ما بنگر  
آن یکی بین و بیشکی می بین  
خوش حیاتی هر آینه بیند  
نظری کن به بحر و جو در آب  
همچو آب و حباب از يك شیی  
والی جمله ولایت کرد  
گنج اسما به ما عطا فرمود  
عین ذات و صفات و اسم نگر  
همچو ما از یکی یکی میجو  
آن معانی بتو بیان کردیم  
در حقیقت<sup>۳</sup> یکی است بی من و تو

نظری کن به عین ما بنگر  
در همه آینه یکی می بین  
هر که او را در آینه بیند  
موج و آب و حباب را در یاب  
جامی از می بساز پر از می  
حق تعالی به ما عنایت کرد  
در گنجینه را به ما بگشود  
گنج و گنجینه و طلسم نگر  
وحده لا شریک له میگو  
سر توحید را عیان کردیم  
سایه و شخص می نماید دو

چون موحد اگر شوی تجرید  
گر تو توحید همچو ما دانی  
هر که را عشق علم توحید است  
گر هزار است و هزار هزار  
لی مع الله بدان به ذوق تمام

عین توحید یابی از تفرید  
علم توحید را چنین خوانی  
اول او مقام تجرید است  
یک وجود و کمال او بسیار  
سرّ توحید فهم کن والسلام

۹

تومنی من توام دویی بگذار  
چيست نقش خیال ما و تویی  
بگذر از نقش وز خیال مپرس  
آفتاب است و عالمش سایه  
عین اول یکی است تا دانی  
جام گیتی نماش می‌خوانند  
عاشقان از شراب او مستند  
باطنش آفتاب و ۱ ظاهر ماه  
آبرویی ز عین دریا جو  
نظری کن که نور دیده ماست  
گنج و گنجینه و طلسم نگر  
مظهر اسم اعظمش خوانم  
اسم اعظم طلب کن از کامل  
سید عالم است و ما بنده  
نظری او به حال ما فرمود  
در گنجینه قدم بگشود  
آفتاب است و ماه خوانندش

بشنو از من توهم تویی بگذار  
همچو خوابی است این خیال دویی  
بجز از ذات بر کمال مپرس  
سایه روشن به نور همسایه  
عین اعیان سزد اگر خوانی  
اصل مجموع عالمش دانند  
همه عالم به نور او هستند  
ما محبیم و او حبیب الله  
سرّ درّ یتیم از ما جو  
آنکه عالم به نور خود آراست  
صفت و ذات بین و اسم نگر  
بلکه خود اسم اعظمش دانم  
زانکه کامل بود بدان واصل  
بنده در خدمت است پاینده  
گنج اسما به ما عطا فرمود  
نقد آن گنج را به ما پیمود<sup>۲</sup>  
پادشاه و سپاه داندش



باطن اولیا و ظاهر اوست  
روح قدسی ز خیل او باشد  
بر همه دوستان<sup>۱</sup> او والسلام

اول انبیا و آخر اوست  
همه عالم طفیل او باشد  
باد بر آل او درود و سلام

## ۱۰

عین ما را به عین ما واجو  
ساقی مست گیر و خوش درکش  
نور او را به نور او بنگر  
گرچه موجیم عین دریائیم  
در همه نور او نکو<sup>۲</sup> می بین  
هر چه بیند همه نکو بیند  
غیرت غیر سوز غیرش سوخت  
در خیال آن جمال می بینم  
غیر او نیست این سخن دریاب  
در همه عین آب دریابش  
آن یکی در همه خوشی بشمار  
همچو آب و حباب یکسان است  
نزد ما آن گل آب خوانندش<sup>۳</sup>  
احد و واحد است و هم<sup>۴</sup> احمد  
جز از او هست و بود باشد نه  
عین ما را به عین ما یابند  
قطره بی عین آب کی باشد  
غیرت غیر سوز نگذارد<sup>۵</sup>

جو چه جوئی بیا و دریا جو  
جامی از می<sup>۲</sup> ستان و خوش درکش  
از اضافات و از نسب بگذر  
غرق دریای بیکران مائیم  
نور او را به نور او می بین  
خوش بود دیده ای که او بیند  
آتشی از محبتش افروخت  
گرچه نقش و خیال می بینم  
همه عالم حجاب و عین حجاب  
بحر و موج و حباب دریابش  
يك حقیقت مظاهرش بسیار  
می یکی جام می فراوان است  
آب گل را گلاب خوانندش  
يك وجود و صفات او بیحد  
غیر او را وجود باشد نه  
قطره و موج هر دو يك آبد  
ذره بی آفتاب کی باشد  
عقل اگر نقش غیر بنگارد

۱ - نسخه ۳ : تابان . ۲ - نسخه ۶ : جام می را . ۳ - نسخه ۶ : یکی .

۴ - نسخه ۶ : داندش . ۵ - نسخه ۶ : میم .

۶ - نسخه ۶ : این بیت اضافه دارد (چشم اهل مراقبت باید که نظرا بغیر نگشاید)

هر چه بیند همه نکو بیند  
 نور او دیده‌ایم در اشیا  
 سربسر حافظانه<sup>۱</sup> خوش می‌خوان  
 هم الف را یگانه می‌دانش  
 الفی در حروف پیدا شد  
 چون رها کن ولی بجو<sup>۲</sup> بیچون  
 گنج و گنجینه و طلسم نگر  
 نظری کن به عین ما در ما  
 مظهر حضرت خدا بنگر  
 هفت هیکل به ذوق برخوانی  
 کاعتباری است جزو و کل ای یار  
 از احد جز احد<sup>۳</sup> نمی‌جویم  
 دو نماید یکی بود بی‌شک  
 ظاهرش ساغر است و باطن آب  
 از من و تو دویی هویدا شد  
 هست پیوند ما به او پیوست  
 لاجرم قولشان نکو باشد  
 نظری گر کنی چنین نیکوست  
 چون بدیدیم نور او او بود  
 میم<sup>۴</sup> احمد به تخت بنشسته  
 گوهر معرفت نکو سفیتیم  
 می خمخانه را به ما پیمود

چشم ما نور او به او بیند  
 ذات او یافتم با اسما  
 حرف حرف این کتاب را میدان  
 يك الف را سه نقطه می‌خوانش  
 از سه نقطه الف هویدا شد  
 الف از<sup>۵</sup> واو جو و واو از نون  
 صفت و ذات بین و اسم نگر  
 در چنین بحر بیکرانه درآ  
 جام گیتی نما بدست آور  
 نقطه اصل اگر چو ما دانی  
 جزو و کل را به اعتبار سپار  
 جز احد را احد<sup>۶</sup> نمی‌گویم  
 در دو آئینه رو نمود آن يك  
 غرق آبند عالمی چو حباب  
 سایه او به ما چو پیدا شد  
 اصل و فرعی<sup>۷</sup> بهمدگر پیوست  
 سخن عارفان از او باشد  
 او به او دیده میشود ای دوست  
 نور رویش به چشم ما بنمود  
 احدی<sup>۸</sup> آمده کمر بسته  
 الف و میم معرفت گفتیم  
 ساقی ما عنایتی فرمود

۱ - نسخه ۶: عازفانه . ۲ - نسخه ۶: از الف . ۳ - نسخه ۶: بخوان.  
 ۴ - نسخه ۶: خدا را خدا . ۵ - نسخه ۶: خدا . ۶ - نسخه ۶: فرعش.  
 ۷ - نسخه ۶: احمدی . ۸ - نسخه ۶: همچو .

آنکه هم ناظر است و هم منظور  
 در همه آینه نموده جمال  
 هستی هرچه هست بی او نیست  
 به تعین یکی هزار نمود  
 به وجودند این و آن موجود  
 هرچه<sup>۱</sup> موجود باشد از اشیا  
 از مسما تو اسم را میجو  
 اسم و عین است و روح و جسم چهار  
 اسم اعظم طلب کن از کامل  
 سخن عارفان<sup>۲</sup> به جان بشنو  
 بگذر از کثرت وز وحدت هم  
 گر تو فانی شوی بقا یابی  
 در سراپرده<sup>۳</sup> حدوث و قدم  
 حال عالم به ذوق اگر دانی  
 جوهر است و عرض همه عالم  
 زر یکی صورتش هزار نمود  
 ذات او از صفات مستغنی است  
 اثر این و آن مجو آنجا  
 دوچه گوئی یکی نمی‌گنجد  
 بود و نابود را مجالی نیست  
 علم توحید را بیان کردیم  
 سخن اینجا دگر نمی‌گنجد  
 دایره چون بهمدگر پیوست

نورچشم است و از نظر مستور  
 آینه روشن است خوش به کمال  
 ورنه گوئی که هست نیکو نیست  
 بی‌تعین یکی تواند بود  
 بی‌وجود ای عزیز نتوان بود  
 همه باشند مظهر اسما  
 موج و دریا به عین ما میجو  
 ظل يك ذات باشد آن ناچار  
 زانکه کامل بود بدان<sup>۴</sup> و اصل  
 این چنین گفتم آن‌چنان بشنو  
 بیش و کم را چه می‌کنی فافهم  
 خود از این بیخودی خدا یابی  
 خوش بود گر نهی قدم به قدم  
 آفتاب است و سایه می‌خوانی  
 به وجودند این و آن فاعلم  
 سکه سرخ بی‌شمار نمود  
 وز همه کاینات مستغنی است  
 نام چبود نشان مجو آنجا  
 غیر او بیشکی نمی‌گنجد  
 وصل و هجران بجز خیالی نیست  
 گنج ایمان بتو<sup>۵</sup> عیان کردیم  
 گنج و ناگنج در نمی‌گنجد  
 قلم اینجا رسید و سر بشکست

۱- نسخه ۶ : همه . ۲- نسخه ۶ : به آن . ۳- نسخه ۶ : عاشقان .

۴- نسخه ۶ : پنهان نکو .

۱۱

هرچه میجوئی ز بسم الله بجو  
صورت این اسم عین ما بود  
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع  
صد هزار اسما مسما يك وجود  
هرکه را عینی<sup>۲</sup> است اسمی<sup>۳</sup> جان اوست  
لاجرم او قطب جمله عالم است  
ظل يك ذاتند نیکو یاد دار  
ز آفتاب رحمتش<sup>۴</sup> چون ماه شد  
صورت اسم الهی خوانمش

خوش بیا ای یار بسم الله بگو  
اسم جامع جامع اسما بود  
در مقام جمع روشن شد چو شمع  
جمله اسما به اعیان رو نمود  
هر کجا اسمی است عینی<sup>۱</sup> آن اوست  
مجمع مجموع اسما آدم است  
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار  
هر کسی کو مظهر الله شد  
نعمت الله مظهر او دانمش

۱۲

در نظر ما را چو نور دیده است  
می نماید این همه اعیان چو نور  
عشقی معشوق و بی عشق کی است  
تا که باشی ناظر و منظور او  
عین او را عین اعیان دیده ام  
ورنه بی ما این اضافت خود کجاست  
تا نماند جسم و روح و عین هم  
کل شیئی هالك الا وجهه  
عین ما گه موج و گه دریا بود  
عین ما بیند به عین ما چو ما  
دو نمود اما حقیقت دو نبود  
سر<sup>۱</sup> این نکته نداند هر کسی

چشم ما تا عین ما را دیده است  
این عجب بنگر که عینی در ظهور  
عین عاشق عین معشوق وی است  
عین او بنگر به عین نور او  
گرد اعیان مدتی گردیده ام  
این اضافت در ظهور ما به ماست  
از اضافت بگذر و از این هم  
شد هلاك این عین ما در عین او  
رویت عینی به عین ما بود  
هرکه با دریای ما شد آشنا  
يك حقیقت در دو مظهر رو نمود  
يك وجود است و کمالاتش بسی

۱ - نسخه ۶ : عین . ۲ - نسخه ۶ : عین . ۳ - نسخه ۶ : اسم .  
۴ - نسخه ۶ : حضرتش .

ور بگردانی سخن هم صادق است  
 در حقیقت حق بود آن بی‌شکی است  
 این یکی مائیم و آن دیگر وی است  
 نیک درباب این لطیفه والسلام  
 معتبر باشد هم آن قول و هم این  
 گاه نازی می‌کنم گاهی نیاز  
 این چنین فرمود محبوب اله  
 کام جان خویشان آنجا بجو  
 هر چه می‌جوئی ز ما یابی همه

معنیت معشوق و صورت عاشق است  
 و ربگوئی جام و می هر دو یکی است  
 و ربگوئی جام جام و می می است  
 اعتباری دان مراتب را تمام  
 اعتبار معتبر باشد چنین  
 گاه محمودم گاهی باشم ایاز  
 عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه  
 در دل خود دلبر خود را بجو  
 نعمت‌الله جو که تا یابی همه

## ۱۳

معنی ما حاجبی نیکو بود  
 دیده ما منظر انوار اوست<sup>۲</sup>  
 مالک و ملکش به هم نیکو بود  
 گر ملک‌جوئی در این ملکش بجو  
 نه بدین معنی که بیش و کم بود  
 اسم جامع جمع اسماء<sup>۳</sup> خدا  
 آن ملک را در چنین ملکی به بین  
 مالک ملک ولایت دانمش  
 چاکرش بر کل<sup>۴</sup> عالم پادشا  
 ورنمی‌بینی چنین ای کور دور

صورت ما پرده دار او بود  
 سینه ما مخزن اسرار اوست<sup>۱</sup>  
 هر چه ما داریم ملک او بود  
 ملک او مائیم ملک ماست او  
 ملک ما از ملک او اعظم بود  
 ملک او اعیان ما و ملک ما  
 در چنان ملکی ملک باشد چنین  
 والی است و من ولی می‌خوانمش  
 بنده او سید هر دو سرا  
 ذره و خورشید از او دارند نور

## ۱۴

از مقید بگذر و مطلق پرست

گر نه‌ای باطل بیا و حق پرست

گرچه باطل را عدم می‌خوانمش  
در وجود آن یکی ، نبود شکی  
در دو عالم آن یکی را می‌شمار  
این سخن از ما به جان باید شنید  
یک حقیقت خواه زوج و خواه وتر  
گاه ظلمت می‌نماید گاه نور  
ورنه نور و ظلمت آنجا کی بود  
شادی‌رندان و ا سرمستان بنوش  
گه مفید گاه مطلق می‌شنو

حق وجود است و یکی می‌دانمش  
چون یکی اندر یکی باشد یکی  
یک وجود است و کمالش بی‌شمار  
زوج از تکرار فرد آید پدید  
زوج عالم دان و آن الله و تر  
فرد مطلق شد مفید در ظهور  
نور و ظلمت از ظهور وی بود  
جامی از می پر زمی بستان بنوش  
قول ما حق است و از حق می‌شنو

۱۵

در تو گوئی هست آن مقصود نیست  
خوش خوشی نقشی بر آبی میکشی  
نقش او باشد چو بردارد نقاب<sup>۲</sup>  
اصل و فرع ما بود دری نکو  
در توحید است نیکو سفتمش  
می‌نماید در نظر دری خوشاب  
مستی ما عین سرمستی اوست  
بشنو از ما قطره و دریا یکی است  
شرك باشد گریکی خوانی<sup>۳</sup> به دو  
نسخه‌ای خوش خوانده‌ام از کاینات<sup>۴</sup>

در دو عالم جز یکی موجود نیست  
با خیال دیگری گر سر خوشی  
هر خیالی را که می‌بینی<sup>۲</sup> به خواب  
اصل جوهر دان و گوهر فرع او  
صورت و معنی عالم گفتمش  
در صدف آبی<sup>۴</sup> است بر بسته نقاب  
هستی ما سایه هستی اوست  
قطره و دریا به نزد ما یکی است  
این دویی پیدا شده از ما و تو  
از کتاب ذات و آیات صفات

۱۶

سر آن در یتیم از ما بجو

گوهر ار جوئی در این دریا بجو

۱ - نسخه ۶ : واو ندارد . ۲ - نسخه ۶ : می‌دید . ۳ - نسخه ۱ : حجاب .  
۴ - نسخه ۶ : این . ۵ - نسخه ۶ : گوئی . ۶ - نسخه ۶ : در کلیات

هر چه می‌خواهی بیا از ما طلب  
 می‌خورند از جام ما رندان مست  
 آید اینجا هر که اوز اینجا بود  
 هر که جامی است با ما همدم است  
 این و آن، دو شاهد دعوی ماست  
 علم اگر خوانی چنین علمی بخوان  
 آن محقق نیک تحقیقش کند  
 تا نگردی وی نیابی حال وی  
 هر که بیند گویدم خورده شراب

نقد گنج کنت کتراً را طلب  
 ساقی مستیم و جام می‌بدست  
 ملك میخانه سبیل ما بود  
 هر که جازندی است، ارامحرم است  
 صورت ما مظهر معنی ماست  
 علم وجدانی است علم عارفان  
 قول ما صدیق تصدیقش کند  
 تا ننوشی می‌ندانی ذوق می  
 مستم و خورده شراب بی‌حساب

## ۱۷

خاطرش با نقش خود پیوسته بود  
 هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی  
 نقشها می‌بست از او باشیش<sup>۱</sup>  
 می‌شکستی باز و می‌انداختی  
 در وجود عام نقاشی نمود  
 هر چه ما داریم جود عام اوست  
 در ظهور آن یک، دویی ما را نمود  
 باده‌نوشی «بین و»<sup>۲</sup> او باشی نگر  
 در ازل این عهد با هم بسته‌اند  
 هست نقاشی و نقشش صد هزار  
 این چنین نقش خوشی دیگر که بست  
 با خیال خویشتن<sup>۳</sup> پیوسته‌ایم

نقش بندی نقش خوبی بسته بود  
 با خیال خویش ذوقی داشتی  
 موم بودی مایه نقاشیش  
 هر نفس نقش خوشی می‌ساختی  
 نقش اعیانند و موم آنجا وجود  
 جمله از بسط وجود عام اوست  
 خاص و عام این دو<sup>۴</sup> دونو عندا وجود  
 نقشبندی بین و نقاشی نگر  
 نقش با نقاش خوش پیوسته‌اند  
 نقش می‌بندد به صدستان نگار  
 نقش نقاش است هر نقشی که هست  
 ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم

۱ - نسخه ۳ : خوش باشیش. ۲ - نسخه ۶ : جا. ۳ - نسخه ۶ : ذوق.

۴ - نسخه ۶ : خویش خوش.

خوش خیالی نقش می‌بندد مدام

حسن او بردیده ما والسلام

## ۱۸

صوت نایی بشنو از آوازی  
راز نایی می‌کند نی آشکار  
میزندش نی به آواز حزین  
از حبیب الله کلام حق شنو  
در همه آئینه‌ای او را نگر  
آینه باشد هزاران من یکی  
مظهرش این است مظهر همچین  
آفتابیی تافته بر آینه  
هر چه بینی صورت اسم وی است  
اسم او عین وی و غیروی است  
عین ما در علم او عین وی است  
می‌دهد ما را وجود از خود خویش  
آبروی جام می از می بود  
جام در دور است و ساقی در نظر  
یک زمان بر<sup>۲</sup> دیده بینا نشین  
عالمی از نور او روشن شده  
در محیط علم اعیان چون حباب  
عین ما بر ما اگر پیدا بود  
عین ما مانند حبابی پر ز آب  
بر تو می‌خوانم ازین بیتی<sup>۴</sup> هزار

تا ترا رهبر شود آن نیک پی  
این سخن از نعمت الله یاد دار  
دردمند و زار می‌نالد چنین  
زین مقید سر آن مطلق شنو  
بلکه هر آئینه‌ای او و انگر  
هر یکی آن یک نماید بی‌شکی  
آن یکی در هر یکی روشن<sup>۲</sup> به بین  
می‌نماید آینه هر آینه  
صورت و معنیش جام پر می است  
عین ما خود غیر اسم وی کی است  
علم عالم بی وجودش لاشیی است  
می‌دهیم او را ظهور از خود خویش  
گرچه وی را هم ظهور از وی بود  
جام می بستان و ساقی می نگر  
شاهد معنی بهر صورت به بین  
یوسفی پنهان به پیراهن شده  
نقش بسته صورت اسما بر آب  
هر چه ما بینیم عین ما بود  
گرچه خالی می‌نماید این حباب  
یاد گیر از نعمت الله یادگار

۱ - نسخه ۳ : او را ، نسخه ۶ : نیکو . ۲ - نسخه ۱ : نیکو .

۳ - نسخه ۶ : در . ۴ - نسخه ۴۳ : معنی .



## ۱۹

من ولایت در ولایت دیده‌ام  
گفته اهل ولایت گوش کن  
چشم از نور ولایت روشن است  
با ولایت هر که او همدم بود  
يك دمی بر نور چشم ما نشین  
صورت و معنی که مرد و بامن است  
در ولایت هر چه بینی او بود  
از ولایت تا ولایت یافتم  
هر که را باشد ولایت از خدا  
اسم حق باشد ولی در شرع و دین  
شد نبوت ختم اما جاودان

خوش ولیی در ولایت دیده‌ام  
جام باده از ولایت نوش کن  
در ولایت آن ولایت بامن است  
در ولایت صاحب اعظم بود  
دیده اهل ولایت را به بین  
از نبوت و ز ولایت روشن است  
لاجرم عالم همه نیکو بود  
هر زمانی صد ولایت یافتم  
در ولایت باشد او از اولیا  
هم ولایت وصف او باشد یقین  
باشد این حکم ولایت در میان!

## ۲۰

با تو گویم نکته‌ای در نقطه‌ای  
از سه نقطه يك الف ظاهر شده  
نقطه ذات است اصل این عدد  
اعتبار نقطه‌ای کن از صفات  
عقل اول نقطه آخر بود  
عقل اول نور ختم انبیا  
سه نقطه در يك الف چون نقش بست  
آن الف از اول احمد بجو  
خواندم از لوح قضا سرقدر  
اصل مجموع کتب ام الکتاب

وصف نقطه می‌کنم در نکته‌ای  
در حروف آن يك الف ناظر شده  
ور عدد نبود احد باشد احد  
تا بیایی هر سه نقطه عین<sup>۲</sup> ذات  
نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود  
مظهر ذات و صفات کبریا  
آن الف بر<sup>۳</sup> اول دفتر نشست  
سر پیغمبر بیا با ما بگو  
از قدر دریاب حالی<sup>۴</sup> اینقدر  
فهم کن والله اعلم بالصواب

## ۲۱

روح اعظم صورت اسم اله  
 آدم معنی است یعنی عقل کل  
 جزو و کل از عقل<sup>۱</sup> کل حاصل بود  
 اسم الرحمن از او آموختیم  
 اسم اعظم نزد ما باشد قدیم  
 بحر اعیان گر شود یکسر مداد  
 و ر قلم جاوید بنویسد کلام  
 جمله اعیان صورت اسمای اوست  
 اول این بحر خوانندش ازل  
 مایی ما در میان برزخ نمود  
 برزخ ما در میان پامال شد

پرده دار حضرت آن پادشاه  
 صورتش جام است و معنی عین مل  
 این کسی داند که او واصل بود  
 شمع خود از نور او افروختیم  
 یعنی بسم الله الرحمن الرحیم  
 کی تواند داد این تقریر داد  
 همچنان باقی بود مالا کلام  
 دوست دارد صورت خود دوست دوست  
 آخرش باشد ابد ای بی بدل  
 ورنه بی ما این دویی هرگز نبود  
 ماضی و مستقبل ما حال شد

## ۲۲

گر به هستی آیی اینجا نیستی  
 نیستی و دم ز هستی می‌زنی  
 ملك توحید از دویی برهم مز  
 اعتباری باشد این ما و تویی  
 اسم اعظم در همه عالم یکی است  
 هر چه بینی صورت اسمای اوست  
 جام و می گرچه دو باشد در نظر  
 دو نماید گرچه يك باشد نه دو  
 گری یکی را صد شماری صد یکی است

کوش تا در راه هستی نیستی<sup>۲</sup>  
 از منی بگذر اگر یار منی  
 از دویی در حضرت او دم مز  
 اعتباری خود ندارد این دویی  
 وحدت اسم و مسما بی شکلی است  
 هر که یابی غرقه دریای اوست  
 در حقیقت يك بود نیکو نگر  
 يك بود دو گر نباشد ما و تو  
 صد مراتب باشد آن يك خود یکی است

ور یکی می بیند آن دو تو مبین  
تا ز تو با تو نماند نیک و بد  
تا خدا ماند خدا ماند خدا

گر نه ای احوال یکی را دو مبین  
رو فنا شو از صفات و ذات خود  
چون شدی فانی فنا شو از فنا

## ۲۳

عالم اعیان بود در خدمتش  
عالم او ملک خوش پیکر بود  
در میان هر دو حضرت بی خلاف  
علم معقولات از این عالم بخوان  
عارفان بسیار درّی سفته اند  
با مثال روشن مه پیکرش  
عالم ملکوت را اینجا بجو  
باشد آن انسان کامل یاد دار  
تا به بینی پنج حضرت ای پسر  
هم شهادت بین در آن ملک نکو  
وز مثال مطلقش جبروت بین  
صورت انجام است و در معنی می است  
روح و جسمش اصل و فرع آدم است  
ظل الله است و سلطان شهود  
می کند با خویش ما را آشنا  
از عطای اسم اعظم والسلام

غیب مطلق حضرتی از حضرتش  
هم شهادت حضرتی دیگر بود  
حضرتی دیگر بود غیب مضاف  
وجه غیب مطلقش جبروت دان  
هم مثال مطلقش را گفته اند  
باز ملکوت است وجهی دیگرش  
این مثالش را مقید نام گو  
حضرتی کو جامع این هر چهار  
چار حضرت در یکی حضرت نگر  
غیب مطلق را نگر در عین او  
از صفای نفس<sup>۱</sup> او ملکوت بین  
مجمع البحرین اگر جویی وی است  
مظهر الله و قطب عالم است  
بی وجود او ندارد کس وجود  
اسم الله می کند تعلیم ما  
عالمی را نور می بخشد مدام

## ۲۴

مظهر ارواح ما اشباح ما

مظهر اعیان ما ارواح ما

ظل ارواحند اشباح همه  
 باز اسما ظل ذات مطلقند  
 اسم در اعیان هویدا آمده  
 ظل يك ذاتند نیکو یاددار  
 بی وجود اینها کجا خواهند بود  
 هر چه باشد باشد آن دایم به او  
 بی شکمی موجود باشد از وجود  
 نزد ما جود وجود است از خدا  
 زو کمال باشد از داری خورد  
 پادشاهی و فراوان مرتبه  
 نیک دریاب این لطیفه والسلام

ظل اعیانند ارواح همه  
 باز اعیان ظل اسمای حقند  
 ذات او در اسم پیدا آمده  
 اسم وعین و روح و جسم این هر چهار  
 جمله موجودند اما از وجود  
 او به خود قائم همه قائم به او  
 خارجی و ذهنی و هر شیئی که بود  
 هر کمالی کان بود ملحق به ما  
 ذات او دارد کمالی خود به خود  
 يك وجود و صد هزاران مرتبه  
 اعتباری دان مراتب را تمام

## ۲۵

لاجرم از علم سوی عین تافت  
 ز آفتاب حضرتش چون ماه شد  
 روح اعظم پادشاه کاینات  
 صورت آن عین اول دانمش  
 مجمع الطاف سبحانی بود  
 باشد از ذات و صفات عقل کل  
 زانکه نقش لوح محفوظ او نگاشت  
 هست جزویات او ارواح ما  
 سر این نکته روان بشنو ز من  
 هم صفت قایم بود اما به ذات  
 اول قرآن بود نیکش بخوان

عین ما از حب ذاتی فیض یافت  
 عین اول صورت الله شد  
 اسم اعظم جامع ذات و صفات  
 عقل کل روح محمد خوانمش  
 عین اول عین انسانی بود  
 درد و عالم هر چه هست از جزو کل  
 عقل کل را گر قلم خوانی رواست  
 روح کل باشد و لوح قضا  
 عقل کل روح است و دیگرها بدن  
 عقل کل صورت نبندد بی صفات  
 زین سه نقطه يك الف گشته عیان

خوش بود بر اصل اگریابی و قوف  
 گرچه باشد در حقیقت عین ذات  
 نيك در یابش که نیکونکنه ای است

نقطه اصل الف اصل حروف  
 اعتباری دان به نزد ما صفات  
 در حقیقت آن الف نيك نقطه ای است

۲۶

صورتی دارد که باشد عین تو  
 وجه خاصی می نماید در نظر  
 ورنه اسمارا بخود بودی نبود  
 گرچه اسمای<sup>۲</sup> وی و<sup>۳</sup> اعیان ماست  
 از صفاتش نقش می بندد قلم  
 رحمت ذاتش غضب را داده بود  
 اسم او ذات و صفت می دانش  
 شرح اسمارا بدانی والسلام

هر يك از اسمای حق در علم او<sup>۱</sup>  
 نور هر عینی که می بیند بصر  
 جود او بخشید اسمارا وجود  
 هر چه موجود است مرحوم خداست  
 کثرت اسمای او اندر عدم  
 چون صفت از ذات او دارد وجود  
 راحم و مرحوم از آن می خوانمش  
 نسخه اعیان اگر خوانی تمام

۲۷

اسم ظاهر این و باطن اسم آن  
 يك وجود و صد هزارش اعتبار  
 گرچه هر دو نزد ما يك شیئی بود  
 نيك در یابش که گفتیم نیککی  
 بر وجود جود او عالم علم  
 هر چه می یابی ز جود عام اوست  
 عارضی باشد فنا شو زین فنا  
 بلکه عالم خود حجاب عالم است

جمله عالم تن است و عشق جان  
 يك مسمان و اسما صد هزار  
 صورتش جام است و معنی می بود  
 دو دو میدان يك یکی و دو یکی  
 بی وجود او همه عالم عدم  
 عالم از بسط وجود عام اوست  
 اویی او ذاتی و مایی ما  
 مایی عالم نقاب عالم است

جاودان است این حجاب ای جان من  
وصف عالم بانو می گویم تمام

ای خلیل الله من برهان من  
تا بدانی حال عالم والسلام

## ۲۸

طره شب را مطرا کرده اند  
خوش در میخانه ای بگشاده اند  
در نظر نقشی خیالی بسته اند  
هر نفس<sup>۲</sup> جامی به رندی می دهند  
راز پنهان آشکارا گفته اند  
يك وجود و صد هزاران آینه  
گنج اسما در همه عالم نگر  
عارفانه قطره و دریا به بین  
عین دریا دیده ام در قطره ای  
ای عجب دریا و قطره عین ما<sup>۳</sup> است  
اسم و رسم ما حجاب ما بود  
صورت و معنی ما هم عین ماست  
جامی از می پر زمی خوش نوش کن  
از دویی بگذر که تا یابی یکی  
جام می آئینه گیتی ناست  
ساقی و جام می و رند و حریف  
نعمت الله سید است و بنده هم

نور روی روز پیدا کرده اند  
ساغری پر می به رندان داده اند  
باخیال خویش خوش بنشسته اند<sup>۱</sup>  
هر دمی بزمی بجایی می نهند  
جمله اسرار با ما گفته اند  
می نماید آن یکی هر آینه  
اسم جامع بایدت آدم نگر  
قطره و دریا همه از ما به بین  
آفتابی یافتم در ذره ای  
غیر ما<sup>۴</sup> خود قطره و دریا کجاست  
صورت ما قطره و دریا بود  
این سخن داند کسی کو آشناست  
با حریفان دست در آغوش کن  
آن یکی جو تا بیابی بی شکی  
ساقی ما مظهر لطف خداست  
آن لطیف است آن لطیف است آن لطیف  
باد باقی تا ابد پاینده هم

## ۲۹

از تعیین اسم اعظم رو نمود

در حقیقت آن تعیین اسم بود

۱ - نسخه ۶۹۲ : پیوسته اند . ۲ - نسخه ۱ : هر زمان .

۳ - : مراد ماء به معنی آب است .

بی تعین نه می است و جام هم  
 در این معنی به حکمت سفته‌اند  
 آن تعین در همه بنگر نکو  
 يك حقیقت منشأ و منبع<sup>۲</sup> بود  
 بی تعین جمله اعیان کی‌اند  
 با همه آن يك تعین واصل است  
 از همه جامی تعین باده نوش  
 از وجود اوست اسما و صفات  
 برزخ بحر ازل می‌دانمش  
 حضرت یکتای بی‌همتای ماست  
 جزو و کل از جام و مل آمد پدید  
 این سخن نزد محقق برحق است  
 خواه مخمور است و خواهی رندمست  
 فاضل و باقیش می‌دانم به هم

بی تعین نه نشان و نام هم  
 وحدت ذاتش تعین گفته‌اند  
 يك تعین اصل و باقی فرع او  
 آن تعین مبدع<sup>۱</sup> و مرجع بود  
 جمله اشیا ظلالات وی‌اند  
 هر تعین زان تعین حاصل است  
 آن تعین همچو خم می‌به‌جوش  
 از صفت برتر بود تنزیه ذات  
 اصل مجموع برازخ خوانمش  
 دره بیضا ازین دریای ماست  
 نفس کل از عقل کل آمد پدید  
 بعد از این عالم مثال مطلق است  
 آنگهی باشد شهادت هر چه هست  
 جام و می‌ساقیش می‌خوانم به هم

## ۳۰

جامع مجموعه اسما بود  
 آن ایاز بندگی پادشاه  
 مطلع انوار ربانی است او  
 می‌نماید او به مردم آشکار  
 ورنه نباشد اینچنین حیوان بود  
 معنی مجموع قرآن را بدان  
 در خیال صورت او برکمال  
 عقل کل يك نقطه از آیات اوست

چيست انسان دیده بینا بود  
 مجمع مجموع الطاف اله  
 مخزن اسرار سبحانی است او  
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار  
 کون جامع نزد ما انسان بود  
 جامع انسان کامل را بخوان  
 نقش می‌بندد جمال ذوالجلال  
 اسم اعظم کار ساز ذات اوست

جمع دارد در وجود و در عدم  
 هکذا قلنا و اسمع منهم  
 این معما می‌گشاید صورتش  
 معنی او پرده دار کبریاست  
 شیخ ما سرمایه گنج فتوح  
 يك هويت را به اسما می‌شمار  
 ما سوی‌الله چیست اسما هالکند  
 چون یکی باشد همه اشیا یکی است  
 و در دو گویی دو نماید در صفات  
 نيك در یابش دمی اینجا بایست  
 زان هويت دان وجود کاینات  
 بی هويت نه حدوث و نه قدم  
 معنیش سر دفتر اسما بود  
 نسبتش با حق بود عین وجود  
 نسبت او عارضی با ما بگو  
 يك هويت را دو نسبت رو نمود  
 گر براندازی یکی مانند نه دو

میم این معنی طلب فرما ز جیم  
 کی بود بی‌میم جیم ای یار من  
 عارفانه گفته عارف بخوان  
 با تو گفتم سر عالم بی‌حجاب  
 ورنه بی‌او سایه را بودی نبود  
 وحدت و کثرت بگو در کاینات

هرچه باشد از حدوث و از قدم  
 ليس فی الامکان ابداع منهم  
 اسم اعظم می‌نماید صورتش  
 صورتش آئینه گیتی نماست  
 قطب عالم نقطه پرگار روح  
 يك هويت دان و اسما بی‌شمار  
 در هويت جمله اشیا هالکند  
 چون هويت يك بود اسما یکی است  
 گر یکی خوانی یکی باشد به ذات  
 در هويت شرط هست و نیست نیست  
 يك هويت داده بودت کاینات  
 بی هويت جمله عالم عدم  
 صورت او معنی اشیا بود  
 نسبتش با ما عدم ما را نمود  
 نسبت ذاتی او از حق بجو  
 از هويت داده حق ما را وجود  
 خط وهمی از میان های هو

۳۱

نقطه‌ای در دایره بنمود میم  
 لازم جیم است میم ای یار من  
 عارفان دانند راز عارفان  
 جنبش سایه بود از آفتاب  
 از وجودش سایه می‌یابد وجود  
 وحدت از ذات است و کثرت از صفات



ور یکی گویی بگو گر عاشقی  
جان من شهد شهادت زو چشید  
وحدت و کثرت از این هر دو بدان  
آن یکی اول بگیر این آخرش<sup>۳</sup>  
اول او عین آخر خوانمش  
حد فاصل حال باشد در میان  
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی  
دو نمود اما حقیقت دو نبود  
کی نمودی يك حقیقت دو جهان  
می‌نوازم تا ابد ساز ازل

۳۲

جمع گشته قطره و دریا شده  
غرق آبی آب می‌جوئی ز آب  
هر یکی را گر بیابی آب جو  
يك دمی بنشین و در ما مینگر  
تا نماید رنگها از لطف وی  
شاهدی را مینگر در جامه‌ها  
چشمه آب حیات است ای پسر  
ور گدازی آب روی لاله‌ای  
هر جبابی کاسه‌ای می‌بین پر آب  
خوش میان آب بنشستیم ما  
کل شیئی هالك الا وجهه

گر دو می‌خوانی بخوانش صادقی  
حق تعالی بر همه شیئی شهید  
آیت غیب و<sup>۲</sup> شهادت را بخوان  
غیب باطن دان شهادت ظاهرش  
باطن او عین ظاهر دانمش  
حال ماضی را و مستقبل بدان  
گر نبودی حال بودی بی‌شکی  
از خط موهوم آن يك دو نمود  
خط موهوم ار<sup>۴</sup> نبودی در میان  
خوانم از لوح ابد راز ازل

بود ما از بود او پیدا شده  
بر سر آبی و پنداری سراب  
قطره و موج و حباب و بحرو جو<sup>۵</sup>  
در محیط دیده ما کن نظر  
جام الوان پرکن از يك خم می  
عاشقانه می بنوش از جام ما<sup>۶</sup>  
چشم ما هر سو که بیند در نظر  
گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای  
هر گلی را شیشه‌ای دان پر گلاب  
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما  
قطره و دریا نماید ما و او

۱- نسخه ۶: واو . ۲- نسخه ۶: واو ندارد . ۳- نسخه ۶: این اول گیر و آن يك آخرش .

۴- نسخه ۶: اگر . ۵- نسخه ۶: قطره و دریا ، بحر و موج و جو .

۶- نسخه ۶: جامها .

## ۳۳

جامع مجموع اگر گویی دل است  
 هر چه می‌خواهی<sup>۱</sup> بیا از دل بجو  
 چیست کرسی<sup>۲</sup> سده‌ای از فرش دل  
 کنج دل میجو که آن جای وی است  
 اهل دل دل را<sup>۳</sup> بدینسان دیده‌اند  
 علم تفصیلی ز لوح دل بخوان  
 تربیت یابد دل<sup>۴</sup> ما لایزال  
 اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند  
 باشد از تقلیب او را<sup>۵</sup> این لقب  
 تخت سلطان ولایت دل بود  
 لاجرم اوسع بود دل از صفت  
 در دل عارف در آید بارها  
 اینچنین فرمود آن جانان من  
 تا بیابی ذوق جان عارفان  
 یاد دار از نعمت‌الله یادگار

مجمع البحرین اگر جویی دل است  
 دل بود خلوت سرای خاص او  
 اوسع است از عرش اعظم عرش دل  
 کنت کنزا گنج اسمای وی است  
 جمله اسما در او گنجیده‌اند  
 علم اجمالی چو دانستی به جان  
 از جمال و از جلال ذوالجلال  
 نقطه‌ای در دایره بنهفته‌اند  
 نقد دل را قلب می‌خواند عرب  
 جامع غیب و شهادت دل بود  
 رحمت ذاتی دهد دل را سعت  
 فی‌المثل گر عالم بی متنها  
 دل محس آن نگرود جان من  
 شمه‌ای گفتم ز دل بشنو به جان  
 یادگار نعمت‌الله یاد دار

## ۳۴

در وجود آن یکی نبود شکی  
 آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار  
 تو یکی می‌بین چو احوال دومین  
 آن یکی را دیده‌ام در هر یکی  
 آینه خود غیر ذات وی کی است

ابتدا کردم بنام آن یکی  
 یک وجود است و صفاتش بی‌شمار  
 چشم احوال گردو بیند تو مبین  
 گر هزار آئینه دیدم<sup>۱</sup> و هر یکی  
 علم<sup>۲</sup> او آئینه ذات وی است

۱ - نسخه ۶ : میجویی . ۲ - نسخه ۶ : گوئی . ۳ - نسخه ۶ : راهم .

۴ - نسخه ۶ : به دل . ۵ - نسخه ۶ : این را . ۶ - نسخه ۶ : بینم .

۷ - نسخه ۶ : عالم .

او تجلی کرده خوش برآینه  
 روی او بنگر به نور روی او  
 نوش کن جام حبیبی پر ز آب  
 ما در این دریا بهر سو می رویم  
 آفتابی در قمر پیدا شده  
 چیست عالم صورت اسمای او  
 اسم او ذات و صفات او بود  
 معنی اسم و مسما باز جو  
 آفتابی رو نموده مه لقا  
 ذره ای بی نور او بینیم نه  
 علم ذوق است ای برادر گوش کن  
 شخص و سایه دو نماید در نظر  
 مظهر و مظهر به نزد ما یکی است  
 ز اعتبار ما و تو آمد؛ دویی  
 هر که او فانی شود باقی شود  
 گرم باش و آتشی خوش بر فرور  
 صورت و معنی به این و آن گذار  
 جام می بگذار و ساقی را طلب  
 بعد از این مستی چوما هشیار شو  
 تا به بینی آن یکی در هر یکی  
 هر کجا کنجی است کنجی در وی است  
 هر صدف در بحر ما در تی خوشاب  
 گوهر ارجویی در این دریا بجو

می نماید آن یکی هر آینه  
 تا چو آئینه نشینی روبرو<sup>۱</sup>  
 تا خبر یابی ز جام و از شراب  
 آب رو داریم و نیکو می رویم  
 فتنه دور قمر دردا<sup>۲</sup> شده  
 صورت و<sup>۳</sup> معنی به هم باشد نکو  
 نام آن يك نزد ما این دو بود  
 عارفی را گر بیابی رازگو  
 بنگر این آئینه گیتی نما  
 يك نفس با غیر بنشینیم نه  
 جام می شادی رندان نوش کن  
 بگذر از سایه یکی را می نگر  
 آب این امواج و این دریا یکی است  
 همچو ما بگذر ز خود کان يك توئی  
 مدتی رندی کند ساقی شود  
 خرقة و سجاده هستی بسوز  
 دنیی و عقبی به جسم و جان سپار  
 تا چو رندان مستی یابی عجب  
 عارفانه بر سر بازار شو  
 خود یکی باشی و باشی نیککی  
 کنج دل بی گنج عشق وی کی است  
 باشدش حاصل ولی از عین آب  
 جوهر در یتیم از ما بجو

۱ - نسخه ۶ : روی او . ۲ - نسخه ۱ : دروا، و نسخه ۶ : پیدا .

۳ - نسخه ۶ : و او ندارد . ۴ - نسخه ۶ : باشد .

چون نظر فرمود غیر او نبود  
آن یکی باشد یکی نه صد هزار  
عین این دریای ما نیکو نگر  
صد نمود اما بجز يك رو نبود  
جرعه‌ای با<sup>۲</sup> غیر نگذاریم ما  
می‌خورند شادی سید<sup>۳</sup> والسلام

عین او در عین اعیان رو نمود  
يك حقیقت صد هزارش اعتبار  
قطره و موج و حباب و جو نگر  
در صد آئینه یکی چون رو نمود  
جامی<sup>۱</sup> از می پر زمی داریم ما  
در خرابات مغان رندان<sup>۴</sup> تمام

۳۵

لاجرم او<sup>۵</sup> روح جمله عالم است  
صورت و معنی جد ما بود  
جمله عالم از او یابد نظام  
مبدء مجموع عالم شد پدید  
لاجرم لوح قضا خوانیم ما  
این و آن با همدگر<sup>۶</sup> واصل شده  
فرع ایشانند این هردو اصول  
این کسی داند که او از ما بود  
جامع لوح قدر باشد چنان  
در<sup>۷</sup> این معنی به حکمت سفته‌اند  
صورتی خوش بر هیولا می‌نگار  
خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند  
الرحیم از کرسی اعلیٰ بجو  
خوش جنانی باشد ار یابی چنین  
اینچنین فرمود ما را از خدا  
کوکب هر يك به هر يك می‌شمار

جامع مجموع اسما آدم است  
عقل اول درّه بیضا بود  
آدم معنی است عقل کل به نام  
حضرت مبدع چو او را آفرید  
علم اجمالی است او را از قضا  
نفس کلیه از او حاصل شده  
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول  
نفس کل یا قوته حمرا بود  
علم تفصیلی ز لوح او<sup>۸</sup> بخوان  
بعد از این هردو طبیعت گفته‌اند  
آنگهی باشد هیولا یاد دار  
هردو با هم جسم کلی خوانده‌اند  
عرش اعظم تخت الرحمن بگو  
سقف جنت عرش کرسی زمین  
بندگی سید هر دو سرا  
هفت افلاکند نیکو یاد دار

۱ - نسخه ۶ : جام .  
۲ - نسخه ۶ : از .  
۳ - نسخه ۶ : رند .  
۴ - نسخه ۶ : رندان .  
۵ - نسخه ۶ : بلکه آدم .  
۶ - نسخه ۶ : یکدیگر .  
۷ - نسخه ۶ : دل .

آفتاب و زهره چون جام جم  
 نیست پنهان این سخن پیدا بود  
 معدن است و بس نبات ای نازنین  
 نیک تربیتی<sup>۱</sup> است نیکو می نگر  
 روز و شب خیرات می باشد ملک  
 گرچه انسان اول ایشان بود  
 روح باطن جسم پاکش ظاهر است  
 جمله میدان کاین جمل نیکو بود  
 می نماید روی او هر آینه  
 بلکه جان عالم است او والسلام

چون زحل پس مشتری مریخ هم  
 با عطارد ماه خوش سیما بود  
 چار ارکان مخالف بعد از این  
 باز حیوان آنگهی جن ای پسر  
 در زمین و آسمان باشد ملک  
 آخر ایشان همه انسان بود  
 مغنیش اول به صورت آخر است  
 جامع مجموع اسما او بود  
 روشن است و دیده ام هر آینه  
 از وجودش یافته عالم نظام

## ۳۶

کل کلیات در فرمان اوست  
 در همه مصنوع صنایع یافته  
 سایه حق آفتاب کاینات  
 در شهادت آمد از غیب الغیوب  
 ظاهر و باطن به هم پیراسته  
 همچو نوری می نماید در نظر  
 روح قدسی رند درد آشام اوست  
 می دهد جودش وجودی دم بدم  
 جسم و جان مائیم و او جانان ما  
 اینچنین ساقی مستی پیر ماست  
 آفتابی در قمر خوش مینگر  
 آمده منظور ما ناظر شده

اولاً توحید کلی آن اوست  
 آنگهی ابلاغ جامع یافته  
 کون جامع مظهر ذات و صفات  
 وجهی از امکان و وجهی از وجوب  
 صورت و معنی به هم آراسته  
 جمع کرده خلق و حق باهمدگر  
 هفت دریا قطره ای از جام اوست  
 چیست عالم بی وجود او عدم  
 بنده اوئیم و او سلطان ما  
 سرور مجموع رندان میر ماست  
 آفتاب است او ولی نامش قمر  
 نور او از چشم ما ظاهر شده

## ۳۷

در صدف گوهری نهان گشته  
 صدف و گوهریم و دریا هم  
 صدف ما اگر چنان باشد  
 صدف و گوهرش به هم می‌بین  
 می‌وجامش به همدگر دریاب  
 هر صدف گوهری در او باشد  
 طلب گوهر ارکنی جانا  
 گر تو دریا دل و گهر جویی  
 موج و بحر و حباب و جویی تو  
 گنج و گنجینه و طلسم نگر

آن نهان بر همه عیان گشته  
 نظری کن به عین ما فافهم  
 درج در یتیم آن باشد  
 نظری کن به چشم ما بنشین  
 خوش حبیبی پر آب بر سر آب  
 چون گهر باشدش نکو باشد  
 قدمی نه در آ در این دریا  
 گوهر از خود بجو که تو اویی  
 عین ما را بجو که اویی تو  
 صفت و ذات بین و اسم نگر

## ۳۸

چشم اهل مراقبت باید  
 آینه صد هزار اگر<sup>۱</sup> شمرد  
 خواه تنها و خواه با تنها  
 گوشه چشم سوی او دارد  
 در گلستان گلی اگر<sup>۲</sup> چیند  
 گر خرد ور فروشد آن عاقل  
 سایه و آفتاب بر من و تو  
 خط موهوم اگر براندازی  
 همه جا آفتاب تابان است

که نظر را به غیر نگشاید  
 در همه آینه یکی نگرد  
 چون<sup>۳</sup> بود با خدا بود همه جا  
 نقش او در خیال بنگارد  
 شیشه<sup>۴</sup> پر گلاب می‌بیند  
 نشود از خدای خود غافل  
 خط موهوم می‌نماید دو  
 خانه از غیر او به پردازی  
 نظری کن به بین که این آنست

۱ - نسخه ۶ : می‌شمرد . ۲ - نسخه ۶ : گر . ۳ - نسخه ۶ : اگر گلی .

۴ - نسخه ۶ : را .

## ۳۹

گنج اسم اعظم از ذات و صفات هر کجا کنجی است گنجی در وی است معنی تو گنج و صورت چون طلسم جام می باشد حبیبی پر ز آب نسخه اسما بجو يك يك بخوان بی من و تو من توام تو هم منی در مراتب آن یکی باشد هزار آن یکی در هر یکی پیدا شده روح اعظم سایه بان آن یکی است اسم اعظم گنج و نعمت چون طلسم هر چه بینی نعمت الله بود آفتابی « را به بین »<sup>۴</sup> در ذره‌ای می‌نماید سایه و خورشید دو آن یکی در هر یکی پیدا نگر از خدای خویش می‌گویم سخن این معانی را بیان هم او کند گر ز خود غایب شدی میگو که هو يك مسما باشد و اسما هزار ظل ثانی نام او عالم بود لاجرم صاحب وجودی خوانمش خازن و گنج و خزانه او بود

آشکارا گشته است در کاینات کنج هر ویرانه بی گنجی کی است در همه<sup>۱</sup> کنجی بجو آن<sup>۲</sup> گنج اسم<sup>۳</sup> نوش کن جامی که دریایی جواب وحدت اسم و مسما را بدان ورتو من گویی و تو باشد منی در هزاران آن یکی را می‌شمار قطره قطره آمده دریا شده جسم کلی هم نشان آن یکی است نعمت الله را بجو دریاب اسم نعمت الله این چنین آگه بود عین دریا را نگر در قطره‌ای گرچه باشد خود یکی بی‌ما و تو يك زمان در چشم مست ما نگر تو از او بشنو نه از گفتار من شرح این اسرار هم نیکو کند کل شیئی هالك الا وجهه آن یکی را در هزاران می‌شمار جان عالم حضرت آدم بود کون جامع این چنین می‌دانمش در دو عالم خود یگانه او بود

۱ - نسخه ۲۵۱ : چنین . ۲ - نسخه ۲۵۱ : بخوان تو .

۳ - نسخه ۶ : در خریداری از آن به گنج اسم . ۴ - نسخه بدل : می‌نگر .

نوش کن آبی از این جام و حباب  
خوش بگو صلوات سید و السلام  
با ولی بنشین و حال خویش گو  
فهم کن اسرار ما با کس مگو

جام او باشد حباب و باده آب  
آمده عالم وجود او تمام<sup>۱</sup>  
بگذر از ماضی و مستقبل مگو  
هرچه می‌جوئی چو ما از خود بجو

۴۰

کی ز گمراهی توانی باز رست  
ره توانی برد ای مرد خدا  
بی‌دلیلی چون روی راه حجاز  
شاید اندر هیچ منزل نیستی<sup>۲</sup>  
گر روی در راه با همراه به  
مرشدی باید مکمل و السلام  
ور ترا سری است با مرشد بگو  
چون بدیدی خاک گرد پاش باش  
وانگهی در بندگی پاینده شو  
تا مریدی گردی همچون بایزید  
مردۀ پیر مربی بودن است  
مرشدی باید مکمل و السلام

تا نگیری دامن رهبر بدست  
ره بیابان است و تو گمراه کجا  
دیده‌ی تو بسته و راهی دراز  
رهروی کن در طریق نیستی  
ره‌نمایی جو قدم در راه نه  
کار بی‌مرشد کجا گردد تمام  
گر ترا دردی است درمان را بجو  
گر نداری مرشدی جو پاش باش  
دامن او را بگیر و بنده شو  
هرچه فرماید مکن بر وی مزید  
چيست شرط ره سخن بشنودن است  
بی‌مربی کار کی گیرد نظام

۴۱

زانکه هم واحد بود آن هم کثیر  
اسم را عین مسما خوانده‌ایم  
کی چنین خوانی اگر دانیش اسم

بشنو اسمای الهی یادگیر  
ما صفات و ذات اسما خوانده‌ایم  
اسم اسم است آنکه می‌خوانیش اسم

۱ - نسخه بدل : روح سید شاد کن ای نیک نام .

۲ - نیستی مخفف نه ایستی .



آنچه مخفی بود اندر جمع جمع  
 بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم  
 بودن این هردو هردو باهم است  
 تا سؤال هردو را یایی جواب  
 صورت و معنی بهم محرم شدند  
 از منی بگذر اگر یار منی  
 ملك توحید از دویی برهم مزن  
 آن یکی از هریکی روی نمود  
 صورت و معنی خود یعنی نگر  
 روشن است این چشم ما و کور نیست  
 زین سبب غیب مضاف است نام او  
 چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

در مقام جمع روشن شد چو شمع  
 عارفان ذات و صفت دانند اسم  
 می تجلی دان و جامش عالم است  
 جام و می دریاب چون آب و حباب  
 جام و می باهمدگر همدم شدند  
 نیستی و دم ز هستی میزنی  
 از خودی در حضرت او دم مزن  
 آینه برداشت برقع را گشود  
 در همه صورت تو آن معنی نگر  
 سایه و خورشید از هم دور نیست  
 برزخ است این حضرت و باشد دور  
 باشد هادت وجه او باشد مثال

## ۴۲

ور توانی کار کن در کار کن  
 جز که با پاکان دمی همدم مباش  
 صحبتی میدار با اهل کمال  
 و رکند شخصی تو اش تحسین مکن  
 رهروی میجوی و راهی می سپار  
 نوش کن از هردو جام آب زلال  
 «عود دل در مجمر سینه بسوز»<sup>۱</sup>  
 از همه مصنوع صانع را بجو  
 هر که یایی دوستدار ما نگر  
 می رسان از ما سلامی والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن  
 پاک باش و بی وضو یک دم مباش  
 دور باش از مجلس نقش و خیال  
 بکسر مویی خلاف دین مکن  
 رهروان راه حق را دوست دار  
 گر به بینی جامی از زر یا سفال  
 گرم باش و آتشی خوش برفروز  
 معنی توحید جامع را بجو  
 هر چه بینی مظهر اسما نگر  
 سینه گر پشت آید و ر غلام

ای وجود تو منبع انوار  
 ای دل روشن تو چون مرآت  
 دوش سرّی لطیف فرمودی  
 از کلام قدیم گفتی گو  
 یا که تخصیص این کلام به حق  
 باز فرق حدیث و قرآن چیست  
 از چه شد آخرار کلام خداست  
 خوش جوابی بگویمت بشنو  
 کون جامع که حادث ازلی است  
 حادث است و قدیم همچو کلام  
 مصحفش جامع کلام الله  
 احد است و محمد و احمد  
 لفظ او جام معنی او می  
 آینه کامل است از آن به کمال  
 مجمع جامع الحکم ذاتش  
 لوح ام‌الکتاب دفتر او  
 لاجرم قول او تمام بود  
 حکم و تخصیص این سخن به خدا  
 به تعین و را رسولش خوان  
 وحی از جمع او به تفصیلش  
 هر کتابی که انبیا گویند  
 به لسانی که آن لسان حق است

وی ضمیر تو مخزن اسرار  
 می‌نماید به خلق ذات و صفات  
 ید بیضا تمام بنمودی  
 که خبر چون قدیم باشد او  
 از چه رو میکنی بگو مطلق  
 دو سخن از یکی است این آن چیست  
 گرمی کن بگوی با من راست  
 عارفانه ز حال کهنه و نو  
 مجمع فیضهای لم یزلی است  
 صورت و معنی است باده و جام  
 حضرتش منزل سلام الله  
 از ازل هست و بود تا به ابد  
 نوش میکن ز جام او هی می  
 می‌نماید در او جمال و جلال  
 هست سبع المثانی آیاتش  
 عقل درسی گرفته از بر او  
 گفته‌اش جمله با نظام بود  
 زان جهت می‌کنم دمی بخود آ  
 به تعین رسول مرسل دان  
 آمده از برای تفضیلش  
 جزوی از کل دفتر اویند  
 گفته از حق چنانکه آن حق است

وحی خوانیم و آن سخن قرآن  
سخنش را حدیث قدسی گو  
هرچه گوید همه نکو باشد  
نیک دریاب این سخن والسلام

چونکه جبریل آمده به میان  
هم به الهام خاص حضرت او  
قسم دیگر حدیث او باشد  
به اضافه سه نوع گشت کلام<sup>۱</sup>

## ۴۴

هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بكل شیء علیم

باطن و ظاهر از کنی ظاهر      پاك باشی به باطن و ظاهر

ان الله يحب التوابين و يحب المتطهرين

با تو گویم چنین چنان بشنو

این نصیحت به گوش جان بشنو

سعی کن همچو جد و آبا شو

قره العین همدم ما شو

ای یگانه بیا و یکتا شو

این دویی خیال را بگذار

می و جامند همچو آب و حباب

صورت و معنی همه دریاب

آن یکی نیز بیشکی بنگر

در همه آینه یکی بنگر

گنج اخلاق بر همه<sup>۲</sup> می پاش

متخلق به خلق حق<sup>۲</sup> می پاش

عمر جاوید از خدا یابی

گر تو فانی شوی بقا یابی

جان به جانان سپار و جانان جو

درد دردش بنوش و درمان جو

با همه اسم يك مسما بین

در همه شیئی جمال اسما بین

تو به خوابی حجاب می بینی

گر خیالش به خواب می بینی

آفتابی به ماهتاب نگر

ماه دیدی در آفتاب نگر

۱ - نسخه ۵ : گشته تمام .      ۲ - نسخه بدل : او .

۳ - نسخه ۵ : جهان .

گفته‌ام من ترا خلیل‌الله  
 گر ز باطل تمام وارستی  
 جبر تند و قدر بود ویران  
 تو ز هستی و نیستی بگذر  
 در ولایت امام کامل جو  
 جام گیتی نما بدست آور  
 گر ز اسرار حق شدی آگاه  
 تابع دین جد خود می‌باش  
 هر که حق را به عین او بیند  
 چون هویت یکی است اسمارا<sup>۲</sup>  
 در نظر عالم است چون سایه  
 صفت و ذات و اسم را میدان  
 يك جمال<sup>۳</sup> است اگر خبرداری  
 در ظهور است مظهر و مظهر  
 نور او را به نور او بنگر  
 ابدأ علم از خدا میجو  
 سخن عارفانه خوش<sup>۴</sup> میخوان  
 يك حقیقت به اسم بسیار است  
 کثرت و وحدت اینچنین گفتیم<sup>۵</sup>

خوش خلیلی اگر شوی آگاه  
 حق پرستی به حق چو پیوستی  
 مرکب خود میانشان میران  
 شاید این جا<sup>۱</sup> که نیستی<sup>۲</sup> بگذر  
 عمر داری ز عمر حاصل جو  
 دامن اولیا بدست آور  
 خوش بگو لا اله الا الله  
 هر چه یابی به این و آن می‌پاش  
 بد نبیند همه نکو بیند  
 به هویت یکی بود اسما  
 سایه بنگر به نور همسایه  
 سه یکی و یکی به سه میخوان  
 عین او بین اگر نظر داری  
 نيك درباب باطن و ظاهر  
 در همه آینه نکو بنگر  
 چون بیابی به طالبان میگو  
 معنیش همچو عارفان میدان  
 يك مؤثر هزار آثار است  
 در<sup>۳</sup> توحید را نکو سفتیم<sup>۴</sup>

## ۲۵

گر بیابی عارفی صاحب‌دلی

خدمت او کن که گردی مقبلی

- ۱ - نسخه بدل : آنجا . ۲ - مخفف نه ایستی . ۳ - نسخه بدل : با اسما .  
 ۴ - نسخه بدل : وجود . ۵ - نسخه بدل : عارفان خوشی .  
 ۷۹۶ - نسخه بدل : گفتم و ستم .

خدمت صاحب‌دلان میکن به جان  
 خدمت این طایفه مردانه کن  
 سر بنه درپای مردان خدا  
 ترك این دنیی کن و عقبی بمان  
 غیرمحبوب از دل خود دور کن  
 بعد از آن<sup>۱</sup> بگذر ز نورای نورچشم  
 چیست عالم نزد یاران سایه‌اش  
 در نظر آئینه گیتی نما  
 آفتابی مه نقابی رو نمود  
 او یکی و اعتبارش صد هزار  
 در صد آئینه یکی پیدا شده  
 او یکی و اعتباراتش بسی  
 در خرابات مغان رندانه رو  
 در خرابات مغان رندی بجو  
 دردمندی جو و درمان را طلب  
 خوش‌درین دریای بی‌پایان درآ  
 با حباب و آب اگر داری نظر  
 اینچنین دریای وحدت را بجو  
 هرکه را بینی به نور او نگر  
 در خرابات ار بیابی رند مست  
 عشق او شمع است و تو پروانه باش  
 ساقی ار بخشد ترا پیمانهای  
 گر تو داری همت عالی تمام

تا بیابی منصب اهل دلان  
 جان فدای خدمت جانانه کن  
 تا چوما سرورشوی در دوسرا  
 تا فدای تو شود هم این و آن  
 بگذر از ظلمت هوای نور کن  
 تا به بینی نور او منظور چشم  
 سایه رمان و به بین همسایه‌اش  
 می‌نماید نورچشم ما به ما  
 چون بدیدم غیر يك نوری نبود  
 ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار  
 آن یکی با هر یکی یکتا شده<sup>۲</sup>  
 نيك دریاب و مگو با هر کسی  
 خم می را نوش کن مستانه رو  
 حال سرمستی ما با او بگو  
 کفر را بگذار و ایمان را طلب  
 تا به بینی آب روی ما به ما  
 يك دمی در عین این دریا نگر  
 گرد هستی را زخود نیکو بشو  
 بد مبین ای یار من نیکو نگر  
 به که با مخمور باشی هم نشست  
 در طریق عاشقی مردانه باش  
 نوش کن میجو دگر خمخانه‌ای  
 هرچه می‌خواهی بیابی والسلام

نور رویش دیده و شیدا شده  
 گر نظر داری به بین در چشم ما  
 این چنین چشم خوشی نیکو بود  
 آن یکی در هر دو عالم بی‌شکی است  
 بر سر آب آمده جام شراب  
 تا بیابی ذوق حال ما به ما  
 آفتابی مه نقابی می‌نگر  
 جوهر در بیتیم از ما طلب  
 شیراگرنوشی ازین پستان به‌نوش  
 از بقای خویش برخوردار شو  
 رند اگر رندی کند ساقی شود  
 ساقی سرمست می‌خواران شوی  
 در این صورت به معنی سفته‌اند  
 گر نیی احوال یکی را می‌نگر  
 دل به ما ده يك دمی گر همدمی  
 ذوق سرمستان بزم ما به بین  
 جان‌وجانان خوش نشسته روبرو  
 يك نظر در چشم مست ما نگر  
 مشکلاتش سر بسر حل‌وا شود  
 در میان عاشقان جانی بکی است  
 نزد تو حق‌البقین باشد چنین  
 بعد از این توحید خوانی والسلام

حسن او در آینه پیدا شده  
 دیده‌ام آئینه گیتی نما  
 چشم ما روشن به نور او بود  
 موج و دریا نزد ما هر دو یکی است  
 چیست عالم؟ در محیط ما حجاب  
 خوش‌خوشی با ما در این دریا درآ  
 ذره ذره هر چه آید در نظر  
 نقد گنج کنت کتراً را طلب  
 جامی از می پر زمی پستان به‌نوش  
 بر سر دار فنا سردار شو  
 هر که او فانی شود باقی شود  
 گر حریف ساقی یاران شوی  
 غیر او نقش خیالی گفته‌اند  
 شخص و سایه دو نماید در نظر  
 جان عالم آدم است ای آدمی  
 در خرابات فنا با ما نشین  
 آینه بردار تا بینی نکو  
 نور او داریم دایم در نظر  
 یار شیرینی که او حلوا شود  
 نعمت‌الله در همه عالم یکی است  
 عارفانه گر ترا باشد بقین  
 علم توحید است اگر دانی تمام

## ۴۷

ز ذوق خود ترا آگاه کردم<sup>۱</sup>  
 دویی بگذار تا باشی یگانه  
 در آ در حلقه<sup>۲</sup> رندان سرمست  
 فنا شو تا بقا یابی ز باقی  
 خرابات است و ما مست خرابیم  
 ز بحری قطره‌ای گفتم عیانش  
 ز شرک خود پرستی گر پرستی  
 خیال غیر خوابی می‌نماید  
 به بزم عاشقان ما گذر کن  
 طلب کن گنج اسمای الهی  
 اگر اسم و مسما را بدانی

بهبانه آفتاب و ماه کردم<sup>۲</sup>  
 مراد ما یکی دیگر بهبانه  
 ترا گر میل ذوق عارفان هست  
 سبو میکش که یابی لطف ساقی  
 چو رندان اوفتاده در شرابیم  
 معانی خوشی کردم بیانش  
 به غیر از حضرت حق کی پرستی  
 همه عالم سرابی می‌نماید  
 دمی در چشم سرمستان نظر کن  
 اگر یابی بیابی پادشاهی  
 به ذوق این شرح اسما را بخوانی

## ۴۸

بیا با ما در این دریا بسر بر  
 ز ما بشنو حبابی پرکن از آب  
 به معنی آب در صورت حباب است  
 دمی در آفتاب و<sup>۸</sup> سایه بنگر  
 چه دریایی که ما غرقیم در وی  
 در این دریا به عین ما نظر کن  
 اگر نور است اگر ظلمت که اوراست

از اینجا<sup>۴</sup> دامنی خوش<sup>۵</sup> پر گهر بر  
 حباب از آب و<sup>۶</sup> در وی آب درباب  
 به بین در این و آن کاین هردو آب است<sup>۷</sup>  
 در آن هم سایه و هم سایه بنگر  
 چه خوش جامی که ما داریم پر می  
 صدف بشکن تماشای گهر کن  
 به راه کج مرو بشنو ز ما<sup>۹</sup> راست

۱ و ۲ - نسخه بدل : کردیم . ۳ - نسخه بدل : خلوت .

۴ - نسخه بدل : ز دریا . ۵ - نسخه ۶ : خود . ۶ - نسخه ۶ : واو ندارد .

۷ - نسخه بدل : حقیقت بین که این يك هردو آب است . ۸ - نسخه ۶ : واو ندارد .

۹ - نسخه ۶ : من .

اگر آبی به چشم ما نشینی  
چنین می‌بین که سید آنچنان دید

وجودی جز وجود او نه بینی  
به نور او جمال او توان دید

## ۴۹

اگر چه بی‌نشانی هم نشان است  
ولی از دیده مردم نهان است  
ز هر برجی<sup>۳</sup> به شکلی<sup>۴</sup> نو برآید  
طلب این گنج و این گنجینه فافهم  
یکی هست و در آن مارا شکی نیست  
جز او تعبیر خواب خود نیابی  
حبابی می‌نماید عین دریا  
که ذوق ما همه عالم بیاراست  
به پرس از آفتاب و حضرت ماه

نشان بی‌نشانی<sup>۱</sup> ز عارفان است  
وجودی در همه اعیان<sup>۲</sup> عیان است  
به هر آئینه حسنی می‌نماید  
تو نقد<sup>۵</sup> گنج او در کنج عالم  
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست  
خیال از نقش می‌بندی به خوابی  
زمی جامی است پر می‌بر<sup>۶</sup> کف ما  
که دارد اینچنین ذوقی که ماراست  
معانی بیان نعمت الله

## ۵۰

خوش بگو لا اله الا الله  
سرموئی از او فرو مگذار  
هر چه داری<sup>۸</sup> به پای باران<sup>۹</sup> پاش  
وحده لا شریک له میگو  
تا در آئی به جنت المآوا  
راه رفتند و راه را رفتند  
تا بیایی تو همرمی نیکو

عارفانه چو مؤمن آگاه  
حکم اسلام را بها میدار  
در طریقت رفیق باران<sup>۷</sup> باش  
به حقیقت محقق میجو  
این نصیحت قبول کن از ما  
ره چنین رو که رهروان رفتند  
همرمی همچو نعمت الله جو

۱ - نسخه بدل : نشان . ۲ - نسخه بدل : یکی در جمله شی .

۳ - نسخه بدل : بحری . ۴ - نسخه بدل : شکل . ۵ - نسخه بدل : نگنجد .

۶ - نسخه بدل : در . ۷ - نسخه ۶ : رندان . ۸ - نسخه ۶ : پاشی .

۹ - نسخه ۶ : رندان .



## ۵۱

در هر آن پیرهن که خواهی مرد  
 هم در آن پیرهن شوی محشور  
 آنکه گوید که پیرهن این است  
 و ر بگوید که پیرهن بدن است  
 ممکن است این و آن ولی بر ما  
 جامه جان چنان که یافته‌ای  
 آنچه رشتی و بافتی جانا  
 گر پلاس است جامه‌ات آن دم  
 و ر حریر است و جامه شاهی  
 پیرهن چون برون کنی از تن  
 آشکارا شود چنانکه بود  
 جامه از علم و ز عمل می‌دوز  
 خلعت خاص پوش سلطانی  
 خرقه دوزم ز وصله اخلاق  
 هر که را پیرهن چنین باشد  
 گرچه بسیار جامه بخشیدیم  
 بستان یادگار ما درپوش  
 جامه آخرت چنین باشد  
 گفت پیغمبر خدا که خدا  
 هر که داند که من که سلطانم  
 عفو فرمایم گناه تمام  
 سخنی با موحد است ای یار  
 ما نداریم شرک و می‌داند

خواه کرباس گیر و خواهی برد  
 در مصابیح دیده ام مسطور  
 گو بگو ظاهر سخن این است  
 بر سفی در درون پیرهن است  
 پیرهن از صفت بود جان را  
 هم تو پوشی همان که بافته‌ای  
 خود به پوشی پلاس یا دیبا  
 هیچ سودی نداردت مانم  
 خوش به پوشش که خوشتر از ماهی  
 هنر و عیب تن شود روشن  
 بنماید بتو همان که بود  
 جامه دوزی بیا ز ما آموز  
 حیف باشد که برهنه مانی  
 بهر یاران خود علی الاطلاق  
 بر سف او در آستین باشد  
 به از این جامه‌ای نپوشیدیم  
 تاج بر سر نه و علم بردوش  
 آخر این سخن همین باشد  
 این چنین گفت از کرم با ما  
 گر به بخشم گناه بتوانم  
 هیچ باکم نه از خواص و عوام  
 هر که شرک آورد رود درنار  
 گر به بخشد گناه بتواند

لیکن امید عفو می‌داریم

بای نا سر همه گنه کاریم

۵۲

نورسرخ و زرد و اسفید و سیاه  
در دو عالم عین يك دلبر شدم

چار نور آمد مرا در پیش راه  
چون من از هر چار برتر بر شدم

۵۳

نعمت الله نامم آمد از خدا  
مرده‌ام از جان به جانان زنده‌ام  
رهنمای خلق در وادی منم  
پیشوای با سلامت والسلام

ای که می‌پرسی ز ما و حال ما  
سید درویش و حق را بنده‌ام  
من نیم مهدی ولی هادی منم  
مصطفی را بنده‌ام حق را غلام

۵۴

فرمود علامت قیامت  
دنیا پس از آن بسی نپاید  
پیدا گردد چو آب و آتش  
اما بسیار هم نپاید  
آنگاه روان «رود زمغرب»<sup>۱</sup>  
از پرتو شمع عالم افروز  
برما در رحمتی گشاید  
با لشکر بی‌شمار مأجوج  
بسیار شه و گدا بمیرد  
سوزد ترو خشک مردمان خوش  
فرمود رسول حق به امت

ده چیز نبی حق به امت  
اول دود از جهان برآید  
آنگه دجال کور ناخوش  
دابه پس از آن پدید آید  
خورشید عیان شود ز مغرب  
مغرب مشرق نماید آن روز  
پنجم عیسی فرود آید  
آنگه باشد ظهور یأجوج  
یکسال سه بار مه بگیرد  
آخر ز یمن برآید آتش  
این است علامت قیامت

۱ - نسخه بدل: شود به مشرق.

## ۵۵

## در انکشاف استار اسرار وحدت وجود

در بودن آن یکی شکی نیست  
 بی‌جود وجود خود نبودند  
 بیناست کسی که آنچنان دید  
 عینی بظهور شد من و وی  
 يك ذات وصفات بی‌شمار است  
 اما بخدا که ما نه مائیم  
 هر دو بنگر که هست يك رو  
 هر چند که عین جمله بود است  
 او را تو یکی بگو و هم دو  
 یعنی که اعم از این و آن دان  
 يك ذات نگر که بحر و هم جو است  
 در مرتبه‌ایش قطره دانند  
 گه خاص و گه‌ی به‌عام خوانش  
 در وحدت و کثرت آنچنان دان  
 نه‌عام و نه‌خاص باشد ای دوست  
 می‌نوش ز جام می‌پرستان  
 از روی وجود جام می‌می  
 اول آن است و آخر این است

دیدیم وجود جز یکی نیست  
 عالم همه سایه وجودند  
 در سایه وجود می‌توان دید  
 عالم همه جام و جام می‌می  
 يك عین به نام صد هزار است  
 ما آئینه خدا نمائیم  
 تو صورت او و معنیت او  
 نه‌خاص و نه‌عام این وجود است  
 نه مطلق و نه مقید است او  
 نه خارجیش نه ذهنیش خوان  
 اما اینها مراتب اوست  
 در مرتبه‌ایش بحر خوانند  
 گه ظلمت و گاه نور دانش  
 يك عین و مراتبش فراوان  
 اما زان رو که حضرت اوست  
 رندانه بیا به بزم مستان  
 ظاهر جام است و باطنش می  
 جام و می عاشقان چنین است

## ۵۶

ناظر او نیست جز منظور او  
 نه به يك آئینه در هر آینه  
 لاجرم بیند همه عالم نکو  
 يك نظر در چشم مست ما نگر  
 خوش می صافی و خوش جامی لطیف  
 سر به پای خم می بنهاده ایم  
 همدم جامیم دایم والسلام

چشم عالم روشن است از نور او  
 می‌نماید نور او در آینه  
 دیده ما دیده نور او به او  
 خوش خیالی نقش بسته در نظر  
 رند سر مستیم و با ساقی حریف  
 در خرابات فنا افتاده ایم  
 لب نهاده بر لب ساغر مدام

## ۵۷

همشین بودند دريك خانه‌ای  
 حلقه‌ای زد بر در خلوت سرا  
 گفت هستم بنده باریكك بنام  
 جان و جاناناست و جاناناست و جان  
 اونمی گنجد چه جای ما و تو

عاشق سرمست با جانانه‌ای  
 نازکی باریك بینی خوش لقا  
 گفت عاشق کیست بر در وقت شام  
 گفت اگر موئی ننگنجی در میان  
 او نمی گنجد که می گوئیم او

## ۵۸

نماند ز توحید الاسخن  
 من و تو دو اسم و مسما یکی است  
 تو معنی احد بین و صورت عدد  
 همه ملك توحید برهم زند  
 نگوید ز توحید هرگز خبر  
 بیا همدم نعمت الله شو

سخن گر ز توحید گوئی بمن  
 اگر موج بسیار دریا یکی است  
 موحد احد بیند اندر احد  
 موحد ز توحید اگر دم زند  
 کسی کو ز توحید دارد اثر  
 ز توحید توحید آگاه شو

۵۹

سر و زر را بیای او باشند  
از دل و جان دعای او گویند  
هر که در خانه بود عاشق شد  
خانه از غیر خود بردازد

همه محکوم حکم او باشند  
عقل و عاقل رعیت اویند  
مهر او بر دلی که شارق شد  
غیرتش غیر چون براند آزد

۶۰

خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات  
صورت این اسم اعظم آدم است  
مظهر اسما همه اشیا بود  
هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم  
نیک دریاب این سخن باکس مگو

اسم اعظم ذات و مجموع صفات  
لفظ الله اسم اسم اعظم است  
اسم اعظم جامع اسما بود  
جملة عالم طلسم و گنج اسم  
دو نماید آن یکی این یک به دو

۶۱

خلافی بصورت نماید عیان  
که یابی تو در ملک معنی طرب  
یکی را بصورت هزارش شمار  
بیا همدم نعمت الله شو

گرفتار صورت چو گردد چنان  
ز صورت گذر کن تو معنی طلب  
هیولی یکی و بصورت هزار  
ز خلق خدا نیک آگاه شو

۶۲

دردمندی بایدت ما را طلب  
مرد باید مرد باید مرد مرد  
هر که او مردی بود بی‌درد نیست  
دردمندم دردمندم والسلام

درد دل از جان بودردا طلب  
درد باید درد باید درد درد  
مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست  
درد درد عشق می‌نوشم مدام

۶۳

عین ما را به عین ما می بین  
این و آن آبرو ز ما یابند  
جمله آبد نزد ما ناچار  
عین ما را بجو ازین دریا  
تشنه می باش همچنان والسلام

خوش در آن بحر بیکران بنشین  
شبم و بحر هر دو يك آبد  
قطره و بحر و موج و جوهر چار  
تو در این بحر ما درآ با ما  
هفت دریا تو نوش کن بتمام

۶۴

بیان این سخن یعنی طلب کن  
جمالش بین و آن صورت خیالش  
که او بنمایدت معنی بصورت  
از آن صورت ترا معنی فزاید  
که بنماید بتو معنی محبوب  
بود این سلطنت ای جان بابا

در این صورت بیا معنی طلب کن  
به هر صورت که بنماید جمالش  
گذر کن بر سر بازار جنت  
به هر صورت ترا حسنی نماید  
بود هر صورتی آئینه‌ای خوب  
ترا در جنت و ما را همین جا

۶۵

آنکه عالم به نور خود آراست  
که شوم تا به حضرتش واصل  
فهم فرما لطیف اسرارش  
لیس فی الدار غیره دبتار

لی مع الله حدیث خواجه ماست  
گفت وقتی مرا شود حاصل  
نه نبی نه ملک بود یارش  
خانه چون گشت خالی از اغیار

۶۶

نقشی است بر آب دیده ما  
نقشی است خیال بسته و الله  
بانقش خوشش خوشی نشسته  
عینی به مظاهر است ظواهر

دیدیم خیال موج و دریا  
بر پرده چشم ما سوی الله  
نقاش نگر که نقش بسته  
يك عین بود بسی مظاهر

صورت بستند جمله اشیا  
 فرموده نعینات اعیان  
 بالذات بدانکه عین ذاتند  
 اسمی چو نقاب برگشاید  
 انساب همه از او فروخوان  
 هرچار یکی بود بناچار  
 فتحی است که بخشدت فنوحات  
 می نوش ز خم خسروانی  
 شادی روان نعمت الله

ذاتش بنمود در مرابا  
 فیاض به فیض اقدس ای جان  
 اعیان در علم ثابتاند  
 هر عین به تو عیان نماید  
 مجموع صفات او نسب دان  
 بحراست و حباب و موج و جوچار  
 هر فیض خوشی از این فیوضات  
 جامی به کف آر تا توانی  
 می نوش به ذوق در سحرگاه

## ۶۷

در چنین جنت شرابی نوش کن  
 جمله می یابند ازین جنت حیات  
 بینم اینجا حضرت خاص ملک  
 جنت زیبای پر حکمت<sup>۱</sup> بود  
 ساتر او نیم و جنت اسم ماست  
 جنت تو با تو گویم هم بدان  
 جنت حضرت که میخوانی نوئی  
 بوستانی بس نزه پر میوه ها  
 هر چه خواهد نفس باشد صد هزار  
 نیکوئی کن تا جزا یابی چنین  
 جنت ایشان ازین خوشتر بود  
 با چنین جنت تعلق یافتی  
 تا ییابی جنتی از رحمتش

جنت ذاتند اعیان گوش کن  
 عالم ارواح جنات صفات  
 ملک باشد جنت خاص ملک  
 جنت افعال این جنت بود  
 جنت او عین روح و جسم ماست  
 جنت او بانو چون کردم بیان  
 سر بیت الله اگر دانی نوئی  
 جنت زاهد بود در آن سرا  
 نعمت بسیار و حوران بیشمار  
 جنت اعمال میخوانند این  
 عارفان را جنتی دیگر بود  
 گر به خلق حق تخلق یافتی  
 متصف شو با صفات حضرتش

جنت صاحب‌دلان است آن چنان  
در چنین جنت چنان حضرت بود  
در بهشت جاودان ما در آ  
گر تو از اهل بهشتی والسلام

جنت ذانست اعلاى جنان  
در ظهور ذات این جنت بود  
با تو گفتم جنت هر دو سرا  
حال جنت نيك دريابی تمام

## ۶۸

عزم فرمود تا بدار بقا  
گرد او بود گرد برگردش  
عمل آمد که دوستدار توام<sup>۲</sup>  
حال آمد چه حال حالی خوش<sup>۳</sup>  
ره نموده کلام او او را  
آمده<sup>۴</sup> از برای عزّ و کمال  
عذر امت قبول فرموده  
بسلامت عزیمتی فرمود  
حس و روحش روان هزیمت کرد  
زده خال سیه بدو مظرف  
مظهر حضرت اله آمد  
غم دین داشتند و ترسیدند  
دشمنی از میانه بشتابد  
چنگک درستت<sup>۵</sup> و کتاب زدند  
تا بیابی مراد خود والسلام

چون رسول خدا به امر<sup>۱</sup> خدا  
حوریان صف زدند در گردش  
علمش آمد که یار غار توام<sup>۲</sup>  
اعتقاد آمد و جمالی خوش<sup>۳</sup>  
جلوه کرده مقام او او را  
روح پیغمبران به استقبال  
رحمت حق نزول فرموده  
اول صبح و عاقبت محمود  
جان پاکش زتن عزیمت کرد  
رفت رضوان ز روضه کف بر کف  
جنت آراسته که شاه آمد  
جمع یاران چو آنچنان دیدند  
که مبادا که دین خلل یابد  
رفتن او مثل به خواب زدند  
نيك درياب این سخن به تمام

۱ - نسخه بدل : حکم . ۳۹۲ - نسخه بدل : توایم .

۵۹۴ - نسخه بدل : جمال خوشی ، حال خوشی . ۶ - نسخه بدل : آمدند .

۷ - نسخه بدل : مصحف .



۶۹

محبت نامہ اش زان نام کردم  
 ز طالب سوی مطلوبی نوشتم  
 معانی بیان پادشاهی است  
 بود آئینہ گیتی نمائی  
 ز ہر معنی ترا عشقی فراید  
 اگر معشوق جوید عاشق آن است  
 بہ نزد او ہمہ نیک اند و بد نیست  
 نظر کن عشق در عالم ہویدا است  
 نیایی خالق و مخلوق بی عشق  
 مرادش در محبت می شود راست  
 محب را غیر محبوبش نخوانی  
 بہ نزد ما ہمہ جام شراب است  
 اگر می می خوری پیش آر ساغر  
 کہ کم یابی حریفی مست چونوی  
 محب خویشتن را یاد میدار<sup>۲</sup>

می صاف دگر در جام کردم  
 محبتانہ بہ محبوبی نوشتم  
 بخوانش خوش کہ اسرار الہی است  
 ہمہ دردت ازو یابد دوائی  
 بہ ہر صورت بہ تو حسنی نماید  
 کلام دل پذیر عاشقان است  
 ہمہ عشق است و غیر از عشق خود نیست  
 ہمہ عالم بہ عشق از عشق پیدا است  
 نباشد عاشق و معشوق بی عشق  
 محب ار وصل محبوبش تمناست  
 محب و حب و محبوب ار بدانی  
 اگر دریا و گر موج و حباب است  
 سیل ما است میخانہ سراسر  
 بشادی نعمت اللہ نوش کن می  
 محبت نامہ اش از یاد مگذار

۷۰

اعتبار عقل باشد این و آن  
 غیر یاد او مرا از یاد رفت  
 سر بہ پای خم می بنہادہ ام  
 ہردو یک آہند آن یک بی شکی  
 آن یکی در ہر یکی خوش می شمار  
 این چنین می شادی رندان بنوش

کثرت و وحدت کہ می گوئی چنان  
 علم و عقل و زہد من بر یاد رفت  
 در خرابات فنا افتادہ ام  
 موج و دریا نزد ما باشد یکی  
 یک مسمی باشد و اسما ہزار  
 جامی از می پر زمی بستان بنوش

يك حقیقت از همه اشیا بجو  
وز وجود بحرور حاصل توئی  
وز وجود آل او<sup>۱</sup> منشور یافت  
نعمت الله و او مرا خوش نام کرده<sup>۲</sup>  
هریکی برمسند وحدت نشاند  
عالمی سرگشته سودای اوست  
باشد آن يك تو ولی بی‌ما و تو  
در همه آئینه او را می‌نگر  
کور باشد نزد بینا بر همه  
دیده‌ای از وی طلب نیکو به بین  
در خیال او جمالش می‌نگر  
ساقی را می‌نگر در جامه‌ها  
صدسلام از ما به باران والسلام<sup>۳</sup>

قطره و موج و حباب از ما بجو  
دل به دریا ده که صاحب دل توئی  
روح ما از نور اعظم نور یافت  
از خلافت خلعتی انعام کرد  
گنج اسما بر سر عالم فشاند  
هر که بینی غرقه در بای اوست<sup>۴</sup>  
ای که گوئی باشد این رشته دوتو  
آینه روشن کن ای جان پدر  
هر که آن يك را نبیند در همه  
نور روی او به نور او به بین  
خوش خیالی نقش بسته در نظر  
يك شرابی نوش کن از جام‌ها<sup>۵</sup>  
عارفان را می‌رسان از ما سلام

## ۷۱

قطب وقت و امام عادل<sup>۱</sup> بود  
در توحید را نکو سفتی  
رهبر رهروان آن درگاه  
شیخ شیخ من است تا دانی  
کز کمالش بسی کمال افزود  
که صعیدی است آن سعید شهید  
به کمال از ولی ولایت یافت  
آفتابی . تمام مه سیما

شیخ ما کامل و مکمل بود  
گاه ارشاد چون سخن گفתי  
یافعی بود نام عبدالله  
صالح بربری روحانی  
پیر او هم کمال کوفی بود  
باز باشد ابوالفتوح سعید  
از ابی مدین او عنایت یافت  
مغربی بود و مشرقی به صفا

۲ - نسخه بدل : مر مرا او نام کرد .

۴ - نسخه بدل : ما .

۶ - نسخه ۲ : کامل .

۱ - نسخه بدل : از وجود او چنین .

۳ - نسخه بدل : است ندارد .

۵ - از رساله توحید .

شیخ ابی مدین است شیخ سعید  
دیگر آن عارف ودود بود  
بود در اندلس ورا مسکن  
پیر او بود شیخ ابوالبرکات  
باز ابوالفضل بود بغدادی  
شیخ او احمد غزالی بود  
خرقه اش پاره بود و او بکراست  
پیر نساج شیخ ابوالقاسم  
باز شیخ بزرگ ابو عثمان  
مظهر لطف حضرت واهب  
شیخ او شیخ کاملش دانند  
شیخ او هم جنید بغدادی  
شیخ او خال او سری سقطی  
باز شیخ سری بود معروف  
او ز موسی جواز احسان یافت  
یافت در خدمت امام مجال  
شیخ معروف را نکو می دان  
شیخ او هم حبیب محبوب است  
پیر بصری ابوالحسن باشد  
یافت او صحبت علی ولی  
خرقه او هم از رسول خداست  
نعمت اللهم و ز آل رسول  
اینچنین نسبت خوشی به تمام

که نظیرش نبود در توحید  
کیت او ابوسعود بود  
بس کرم کرد روح او بامن  
به کمال و جمال و ذات و صفات  
افضل فاضلان به استادی  
مظهر کامل جمالی<sup>۱</sup> بود  
زانکه نساج آن ابوبکر است  
مرشد عصر و ذاکر دایم  
که نظیرش نبود در عرفان  
بندگی ابو علی کاتب  
بو علی رودباریش خوانند  
مصر معنی دمشق دلشادی  
محرم حال او سری سقطی  
چون سری سر<sup>۲</sup> او به او مکشوف  
کفر بگذاشت نقد ایمان یافت  
بود بواب<sup>۳</sup> در گهش ده سال  
شیخ داود طائیش میخوان  
عجمی طالب است و مطلوب است<sup>۳</sup>  
شیخ شیخان انجمن باشد  
گشت منظور بندگی علی  
اینچنین خرقه ای لطیف کراست  
نسبتم با علی است زوج بتول  
خوش بود گر ترا بود والسلام

۱ - نسخه ۲ : جلالی . ۲ - نسخه ۴۹۲ و ۱ : نواب .

۳ - نسخه ۶۹۵ و ۳ : پیر داود بود شیخ حبیب عجمی بود و از عرب به نصیب .

## رسالة منظومة ایمانیه

بسم الله الرحمن الرحيم

صفت دین و شرط احسان چیست	گر کسی پرسدت که ایمان چیست
اعتقادم به دل در این گفتار	بزبان گو همی کنم اقرار
آن خدائی که هست بی همتا	اول ایمان من بود بخدا
صانع ومالك و سمیع و کریم	قادر و ناظر و علیم و حکیم
صمد و حی و لایموت واحد	واحد و لم یلد و لم یولد
بملائك بود مرا ایمان	دویم از حکم کردگار جهان
به کتب های پاك او دارم	سیم ایمان به حکم جبارم
به رسولان خالق دیتان	چارم آورده ام بصدق ایمان
به سوال و جواب و نشرم هست	پنجم ایمان بروز حشرم هست
همه تقدیرها به حکم خداست	ششم ایمان که خیر و شرز قضاست
نشوی در جواب او غافل	گر ز اسلام پرسدت عاقل
گفتن لا اله الا الله	اول از صدق پاك بی اکراه
سرور قوم و سید مطلق	که محمد رسول اوست به حق
بنمودن قیام پنج نماز	دومین از طریق عز و نیاز
بر نصاب گذشت سال بود	رکن دیگر زکات مال بود
خاص از اسلام روزه رکنی دان	چارمین هست روزه رمضان
زاد این راه گر سلامت هست	پنجمین حج گر استطاعت هست
واجب است این تمام دانستن	شرط این خاص و عام دانستن

چونکه معلوم گشت ایمانم  
 باید آنگاه حاصل علم  
 کار ایمان بقول ناید راست  
 گر کتب را تمام برخوانی  
 بر عمل بایدت قیام نمود  
 چونکه معلوم شد که ایمان چیست  
 شرط احسان تمام عرضه بکن  
 این سئوالی که شد بدین منوال  
 گر عبادت کنی ز بهر خدا  
 تا کجائی و در چه کاری تو  
 یا نداری دو چشم دیدن او  
 پس چنین دان به اعتقاد درست  
 گر چنین می کنی عبادت حق  
 گر بپرسند کاصل ایمان چیست  
 بیخ و شاخ و زمین ایمان را  
 جان ایمان بگو که چیست ترا  
 اصل ایمان بگو عنایت حق  
 دل مؤمن زمین ایمان است  
 هست اخلاص بیخ ایمانم  
 پوست ایمان بگو که شرم خداست  
 عشق حق میوه است ایمان را  
 نه مسائل به نظم گفتن ما  
 یارب از فضل خویش رحمت کن

رکن اسلام جمله می دانم  
 گر عمل نیست همچنان دعلم  
 قول با فعل اگر بود زیباست  
 یا ز تحصیل داد بستانی  
 علم اگر باشدت عمل نه چه سود  
 بعد از اسلام شرط احسان چیست  
 چیست بگشای درج در سخن  
 بشنو از من جواب حق سئوال  
 اندر آن حال چشم جان بگشا  
 در جهان پا و سر چه داری تو  
 یا دو گوش سخن شنیدن او  
 کاندر آن دم خدای ناظر تست  
 بی گمان میروی به جنت حق  
 سر ایمان و تخم ایمان چیست  
 چیست بنمای هر سه برهان را  
 گر بگوئی غریب نیست ترا  
 سر ایمان شهادت مطلق  
 جان ایمان کلام رحمان است  
 شاخ ایمانست خوف دینانم  
 برگ او تقوی است و ترک هوی است  
 که حلاوت رسد مسلمان را  
 در به الماس علم سفتن ما  
 جای سید مقام جنت کن

رساله فقریه<sup>۱</sup>

هیچ داری ز حال فقر خبر  
 خرقه می‌بایدت که درپوشی  
 کس به پشمینه کی شود صوفی  
 کسوت فقر را بسی معنی است  
 خرقه پوشیدنش روا نبود  
 خرقه برقد او حرام بود  
 کس نبوسیده آستانه فقر  
 باش با داده خدا قانع  
 باکم و بیش خود قناعت  
 دیدن حال خلق نقصانست  
 بسته محنت و بلا گردد  
 راحت از وی خدای باز گرفت  
 بر سر کوی غم علم زدن است  
 بخود از بیخودی رقم زدن است  
 تو فقیری و کردگار غنی  
 ایها الناس انتم الفقرا  
 بر در حق فقیر و محتاجند  
 عزت فقر هم ز عزت اوست  
 هرچه دارد همه نثار کند  
 در بیان فقیر و فقرا گفت  
 لیک در نزد حق همه زین است

ای که داری لباس فقر ببر  
 شربت تلخ فقر را نوشی  
 گر تو در بند جامه صوفی  
 زهد در جامه مرقع نیست  
 هر که را سینه باصفا نبود  
 هر که در خرقه ناتمام بود  
 بس بلند است کارخانه فقر  
 ای که هستی ز قدرت صانع  
 اندرین مزرعه زراعت کن  
 لا تموتون چنانکه فرمانست  
 هر که با حرص آشنا گردد  
 هر که دنبال حرص و آزر گرفت  
 فقر در نیستی قدم زدن است  
 فقر بیگانگی است از بد و نیک  
 ای برون آمده ز ما و منی  
 گفته حق در کلام خود همه را  
 پادشاهان که صاحب تاجند  
 افتخار همه به حضرت اوست  
 هر که او فقر اختیار کند  
 در حدیث آن نبی که در هاسفت  
 فقر در نزد مردمان شین است

فقر جز صلح و نازه روئی نیست  
 فقر خود را به حق سپاردن است  
 فقر را برگزیده ختم رسل  
 گفت یارب بمیر مسکینم  
 هر که او را ز فقر ننگ بود  
 فقر نان دادن است همچو خلیل  
 هر که را پیشه عدل و داد بود  
 داد باید هر آنکه داد دهد  
 هر که او داد داد خواه دهد  
 هر که از خویش داد نستاند  
 داد سر آن بود به دین داری  
 داد چشم آن بود که در نظرش  
 داد دست آن بود که وقت نیاز  
 داد پای آن بود که بهر خدای  
 هر که را دیده برگشایندش  
 دید صورت به غیر ظاهر نیست  
 آنکه بینا شود به دیده دل  
 هر که را نیست چشم عبرت بین  
 هر که را چشم دل شود بیدار  
 ای که داری در آخر توفیر  
 هر که دنیا گزید و دردین کاست  
 آنکه خواهد سرای عقبی را  
 بی‌گمان هر که او بود عاقل  
 هر که او پیرو هوا گردد

رنگ و بوی و دروغ گوئی نیست  
 نه فلوس و درم شماردن است  
 مصطفا ختم هادیان سبل  
 حشر گردان تو با مسکینم  
 به خداوند خود به جنگ بود  
 نه که از زله پرکنی زنبیل  
 در دو عالم زبخت شاد بود  
 ورنه بیداد دین بیاد دهد  
 حق به نزد خودش پناه دهد  
 چون شود وقت کار درمانده  
 که بجان پیش حق فرود آری  
 باشد از دیده عزت دگرش  
 نکنی سوی نانهاده دراز  
 نهی هر کجا که یابی پای  
 هر چه ممکن بود نمایندش  
 دیدن باطن از سر معنی است  
 حل شود هر چه باشدش مشکل  
 ناقصش می‌شمار در ره دین  
 باشد از جمله اولوالابصار  
 رو به فقر آر و ترک عادت گیر  
 دین و دنیا بهم نیاید راست  
 گورها کن ز دست دنیا را  
 نهد در جهان فانی دل  
 به بلا زود مبتلا گردد

بی ارادت کجا برآید کار  
 در ره فقر ترك عادت گیر  
 در مرادات خود مزید شوی  
 تخم مرغ پلغده<sup>۱</sup> را ماند  
 نپذیرد به هیچ روی علاج  
 نشود زندگی در او پیدا  
 جانور گردد اندر او بمثال  
 رفت و راه خدای پیش گرفت  
 عمر او سر بسر بیاد بود  
 فقر در ترك دابه خویش است  
 بالغ است آنکه راه دیده بود  
 در زبانش خطا رود ناچار  
 در خموشی نجات بیش بود  
 بد مگو تا در او نه درمانی  
 او سزاوار زخم و مشت بود  
 نوش باشد بوقت دلجوئی  
 سخن خوش بود بجای زکات  
 به بود مرد را ز در سفتن  
 که سخن نرم گوی با فرعون  
 مصطفی را که داشت خلق عظیم  
 او دعا کرد با لب خندان  
 دوست دارد خدای جبارش

سالکا روی در ارادت آر  
 دست سر از سر ارادت گیر  
 به ارادت اگر مرید شوی  
 هر که از پیر روی گرداند  
 گنده مغزی که «بوی»<sup>۲</sup> مزاج  
 بیضه صد سال گر بود تنها  
 چونکه مرغش کشید در نه بال  
 هر که ترك مراد خویش گرفت  
 هر که او در پی مراد بود  
 نامرادی نصیب درویش است  
 بی ارادت چو نارسیده بود  
 هر که گفتار او بود بسیار  
 چون زبان جای نوش و نیش بود  
 ای که از روی نطق انسانی  
 هر که گفتار او درشت بود  
 نیش باشد سخن چو بد گوئی  
 ای که دست نمی دهد صدقات  
 سخن خوب در محل گفتن  
 ۱۰ کلیمش چو گفت شاه دو کون  
 در کلامش ستوده حی قدیم  
 آنکه سنگش زدند بردندان  
 هر که را خوی خوش بود یارش

۱ - تخم مرغ و میوه‌ای که درون آن گنده و ضایع شده باشد .

۲ - ظ : شد تباہ .



پیش خلاق خلق محترم است  
 هیچ از نعمتش سخاوت نیست  
 حافظ و ناصرش خدا باشد  
 نیک مرد و حلال زاده بود  
 چون بهشتی بود سخی باشد  
 گنده باشد همیشه بوی بخیل  
 خیز و در باز فی سبیل‌الله  
 جای او برسر است و بردیده  
 چون زبانش دودست کوتاه است  
 آرزوهاش نفس مرده بود  
 که دلش از خدای ترسان است  
 درمدارس چه سود او را درس  
 فاتقوا الله یا اولوالالباب  
 هر که را خوف نیست بی خیر است  
 يك زمان سر ز خاک برداری  
 نا امید از در اله مباش  
 گنهنش گرچه بی‌شمار بود  
 نا امیدیش از گنه بتر است  
 مشو از رحمت خدا نومید  
 هر که نومید شد ز کفار است  
 در گذارنده اش اله بود  
 دم به دم توبه از گناه کنی  
 رو که نزد اله مقبولی  
 از عذاب خدا خلاصی نیست

هر که او را سخاوت و کرم است  
 آنکه با نعمتش سخاوت نیست  
 هر توانگر که با سخا باشد  
 هر که را دست و دل گشاده بود  
 مدخل شوم دوزخی باشد  
 ننگرد هیچ کس به روی بخیل  
 ای خدا دوست زرمدار نگاه  
 هر که او روشن و پسندیده  
 آنکه از سر فقر آگاه است  
 آنکه خود را به حق سپرده بود  
 ای برادر کسی مسلمان است  
 هر که را از خدا نباشد ترس  
 بندگان را خدای کرد خطاب  
 اندر این راه هر که بر خطر است  
 ای که در راه صد خطر داری  
 مؤمننا خیز و در گناه مباش  
 بنده از حق امیدوار بود  
 آنکه جرمش فزون ز بحر و بر است  
 چونکه لاتقنطوا رسید نوید  
 خالق الخلق چونکه غفار است  
 گر جهان سر بسر گناه بود  
 عاصیا در دمی که آه کنی  
 گر به عذر گناه مشغولی  
 هر که را توبه از معاصی نیست

در عقب توبه‌ای همی باید  
تا بیان را خدای دارد دوست  
تا چو مردان بری زمینان گو  
خواه الله و خواه رحمن گو  
به حقیقت بدان که شاکر نیست  
ذکر ، آئین مرد راه بود  
همچو آشوب بارگاه دل است  
همه حاجتش روا گردد  
فاذکروا الله آمد از یزدان  
گفتن او ادای دین بود  
مونس جان اولیا ذکر است  
روشنائی دهد به قلب سیاه  
زهد آئین مرد ذات بود  
هر که او زاهد است پاک آنست  
از جهان دست بازداشتن است  
همه مقصود او خدا باشد  
با حرامی کجا درآمیزند  
خرمن حرص و آرزوختن است  
تا برآید بزاهدی نامت  
شکر نعمت سزد که بگذاری  
شاکران را گل طرب بشکفت  
دولتش از زوال دور بود  
نعمت رفته را مدام آرد  
نعمتش را خدا زوال آرد

هر گناهی که از تو می آید  
توبه کردن بسی فعال نکوست  
دایم ای بنده ذکر یزدان گو  
ذکر و تسبیح بهر یزدان گو  
هر که او را زبان ذاکر نیست  
ذکر ، سوزنده گناه بود  
ذکر جاروب خانقاه دل است  
هر که با ذکر آشنا گردد  
بندگان را خطاب در قرآن  
لاجرم ذکر فرض عین بود  
مرض قلب را شفا ذکر است  
گفتن لا اله الا الله  
زهد نیکوترین صفات بود  
زهد و تقوی شعار پاکان است  
زاهدی تخم نیک کاشتن است  
زاهد آنست که بی‌ریا باشد  
زاهدان از حلال پرهیزند  
زهد از غیر دیده دوختن است  
آرزو بازگیر از کامت  
ای که نعمت زحق بسی داری  
حق تعالی لئن شکرتم گفت  
هر که با نعمتش شکور بود  
شکر ، بی‌شک شکر بکام آرد  
شکر نعمت هر آنکه نگذارد

شکر دین هم دلیل اقبال است  
 دین بدین دار نعمت است مدام  
 هر که زین نعمت است برخوردار  
 نعمت‌الله را زوالی نیست  
 ای که در راه فقر قلاشی  
 ادب آئین نیک مردان است  
 گر رضای خدای می‌طلبی  
 با ادب مرد سرخ رو گردد  
 با ادب بنده پادشاه شود  
 یا ادب شربت زلال خورد  
 با ادب را بود سعادت یار  
 هر که شمع صفا برافروزد

مرد شاکر همیشه خوشحال است  
 رو بکن شکر نعمت اسلام  
 بی‌شک او را بود سعادت یار  
 بهتر از شکر هیچ حالی نیست  
 کوش دایم که با ادب باشی  
 بی‌ادب بر مثال حیوان است  
 بایدت کرد ترک بی‌ادبی  
 بی‌ادب چون سگان کو گردد  
 بی‌ادب کم ز خاک راه شود  
 بی‌ادب سخت گوشمال خورد  
 بی‌ادب هیچ گه نیاید کار  
 ادب از سالکان بیاموزد

## کنج المارفين

اگر تو طالب راه خدائی  
 ز پندار و ز خود بینی حذر کن  
 که تا ملعون نگردی همچو ابلیس  
 ز جام وحدتش يك دم ننوشی  
 ریا باشد طریق خود نمائی  
 مقام قرب او ادنی<sup>۱</sup> طلب کن<sup>۲</sup>  
 که این ره را نشاید مرد خودبین  
 که باشند از تو راضی خلق و خالق  
 نماز و روزه جز بازی نباشد  
 مکن تکیه که خالق بی نیاز است  
 چوسید جسم و جان را بدل او کن  
 که ابلیس از پی این گشت مقهور  
 بشد باطل چو عجبی پیش آورد  
 دگر نفست کز او جانت زبون است  
 که این راهی است پر خوف و پر آفات  
 کمین کرده ترا بهر هلاکند  
 کز این ها کار بر مردم دراز است  
 قوی دزدی است آن ملعون غدار

دلا پرهیز از زهد ریائی  
 هوا و کبر را از سر بدر کن  
 مشو مغرور بر طامات و تلبیس  
 اگر صد سال در ناموس کوشی  
 مکن دعوی ز زهد و پارسائی  
 ز دعوی بگذر و معنی طلب کن  
 چو خود بینان مجو از خویش تحسین  
 چنان کن زندگانی با خلائق  
 اگر خالق ز تو راضی نباشد  
 ترا گر تکیه بر زهد و نماز است  
 اگر تکیه کنی بر فضل او کن  
 مشو بر طاعت بسیار مغرور  
 هزاران سال طاعت بیش آورد  
 سر این دشمنان دینار دون است  
 مناز از شیخی و زهد و کرامات  
 در این ره دشمنان صعب ناکند  
 دگر کبر و نفاق و حرص و آزاز است  
 مباش ایمن تو از ابلیس مکار

۱- نسخه بدل : از مولا . ۲- نسخه شماره / ۱۵۰ مجلس سنا این سه بیت را اضافه دارد :

نخواهی برد هرگز بی به معنی  
 پس آنگه شاه سلطان بقا شو  
 به گوش جان شنو این نکته ها را

اگر عمری بداری سر به دعوی  
 چو موسی در صفات حق فنا شو  
 به بازپچه مخوان این ماجرا را

که دارد همچو شیطان قصد ایمان  
نه پنهان است این نکته صریح است  
چه از خود دور می داری اجل را  
به تو نزدیک تو بس دور دوری  
به بین کز دور آدم تا بدین دم  
سراسر غرق دریای فنا بند  
کجا شد دانیال و شیث و ادریس  
کجا شد یونس و ذوالکفل و ایوب  
کجا شد دانش بسیار لقمان  
کو اسحق و کجا شد صالح و هود  
محمد صدر و بدر هر دو عالم  
همانا کز شمار رفتگانیم<sup>۲</sup>  
مشو غره بدین دنیای فانی  
ندارد کار عالم اعتباری  
به هر حالی که باشد مردنی هست  
ز دنیا با قلیلی باش قانع  
قناعت شیوه مردان راه است  
اگر خواهی که یابی این سعادت<sup>۳</sup>  
ز ملک هر دو عالم رخ بتابی  
مدام از غیر او باشی هراسان  
همه در عالم وحدت کنی سیر  
به وحدانیتش معروف باشی

حسد را نیز بس دزدی قوی دان  
درازی امل دزدی قبیح است  
بنه از سر درازی امل را  
چرا از مرگ دایم در نفوری  
زمانی فکر کن در کار عالم  
کیان بودند و این لحظه کجا بند  
کجا شد آدم و کونوح و جرجیس  
کجا شد یوسف صدیق و یعقوب  
کجا شد حشمت و ملک سلیمان  
کو ابراهیم و اسمعیل و داود  
کجا شد سرور اولاد آدم  
همه رفتند و ما از پی روانیم  
اگر جاهل نبی وز عاقلانی  
که دنیا را نمی بینم مداری  
ز دنیا عاقبت چون رفتنی هست  
مکن در کار عالم عمر ضایع  
که قانع در حقیقت پادشاه است  
قناعت کن قناعت کن قناعت  
اگر در حضرت او قرب یابی  
دمی بی او نباشی همچو پاکان<sup>۴</sup>  
چو تو صافی شوی از وحشت غیر  
چو تو با این صفت موصوف باشی

۱ - نسخه بدل : کنج . ۲ - نسخه بدل : مردگانیم .

۳ - نسخه بدل : بضاعت . ۴ - نسخه بدل : خاصان .

زمانی رخ متاب از خدمت او  
 مشو غافل از او يك طرفة العين  
 طريق فاجران و مشركان است  
 طريق فاسقان بی‌مدار است  
 برو پرمیز میکن از مناهی  
 یقین در حضرتش مغفور باشی  
 ره تحقیق گیر و رو سلامت  
 شریعت اصل و دیگر جمله فرع است  
 طريق ره روان راه دین دان  
 که تا بوئی بیابی از حقیقت  
 ز خاطر غیر او را سهو گشتن  
 همیشه بر درش افکنده بودن  
 طريق و سیرت نیکو گرفتن  
 بمانی زنده جاویدان نعیری  
 بدان کاندرا حضورش بی‌وقاری  
 قبول و رد خلقت پای بند است  
 به غیر حق سر موئی مپیوند  
 ز خود بیگانه با او آشنا باش  
 گمان بگذار و در راه یقین باش  
 به دنیا و به عقبی هم مپرداز  
 قدم درنه ز مال و جاه بگریز  
 درین ره جز دل آگاه هیچ است  
 ندیم حضرت الله گردد  
 همیشه مفسد و گمراه باشی

چو الفت یافتی از حضرت او  
 اگر ملك تو گردد ملك کونین  
 که غفلت از طريق مفسدان است  
 طريق اهل فسق و اهل نار است  
 از این شیوه اگر بوئی بخواهی  
 اگر تو از مناهی دور باشی  
 مرو زنهار در راه ملامت  
 ره تحقیق ما را راه شرع است  
 شریعت را طريق مصطفا دان  
 قدم درنه به پاکی در طریقت  
 حقیقت چیست در حق محو گشتن  
 زجان و دل مر او را بنده بودن  
 به ذکر و طاعت او خو گرفتن  
 اگر با ذکر حق تو انس گیری  
 تو تا با خلق عالم انس داری  
 بیر از خلق کز خلقت گزند است  
 منه دل بر زن و اولاد و فرزند  
 زجان و دل طلبکار خدا باش  
 مدام اندر سلوک راه دین باش  
 درین ره هرچه داری پاک می‌باز  
 اگر داری سر این راه برخیز  
 زن و فرزند و مال و جاه هیچ است  
 درین ره چون دلت آگاه گردد  
 اگر در بند مال و جاه باشی

یقین در حضرتش گردی مقرب  
 به توفیقش چنان گردی که من بعد  
 ز خاطر محو گردد ما سوی‌الله  
 که آزاده بود از هر دو عالم  
 ز همت سر فرو نارد به عقبا  
 نجوید جز رضای<sup>۱</sup> حق تعالی  
 بکای محو گردد در صفاتش  
 پدید آید در او وجدی به مستی  
 حق او را طالب و مطلوب گردد  
 که از مستی همه زنجیر خاید  
 نکوشد جز که در تجرید و تفرید  
 ازین مستی بزد صد ملک برهم  
 سپاه و ملک را زیر و زیر کرد  
 به کلی دل ز مهر غیر برداشت  
 که در جان و دلش افتاد صدشور  
 که از مستی همی گفتمی انالحق  
 جمیع عاشقان و پاك بازان  
 سرور صوفیان ذوالنون مصری  
 فضیل و بوسعید و احمد جام  
 قدم تا فرق غرق صدق بودند  
 همه آشفته‌گان بوی عشقند  
 به چوگان ارادت گوی بردند  
 اگر خواهی که یابی این سعادت

اگر مقبول باشی و مؤدب  
 ز قرب او چو گردد طالعت سعد  
 نباشد غیر او را در دلت راه  
 کسی را این صفت گردد مسلم  
 نباشد هرگزش میلی به دنیا  
 بود فارغ ز ملک و شیب و بالا  
 چو افتد پرنوی بر وی ز ذاتش  
 نماند ذره‌ای بر وی ز هستی  
 در آن مستی چو او مجذوب گردد  
 چنانش جذبۀ حق در رباید  
 شود مستغرق اندر بحر توحید  
 نمی‌بینی که ابراهیم ادهم  
 می وحدت چو در جانش اثر کرد  
 زن و فرزند و مال و جاه بگذاشت  
 ازین می جرعه‌ای دریافت منصور<sup>۲</sup>  
 چنان سرمست شد از بود مطلق  
 ازین می مست بودند اهل عرفان  
 جنید و شبلی و معروف کرخی  
 مدار قطب عالم پیر بسطام  
 همه مستان جام عشق بودند  
 همه سرگشته‌گان کوی عشقند  
 به خاک کوی او چون روی بردند  
 به اهل دل بده دست ارادت

درین ره تا نگیری دامن پیر  
 که بنماید سلوک مقتدی را  
 درین ره کی رسی هرگز به جانی  
 که کامل باشد او اندر<sup>۱</sup> شریعت  
 بدانند نکته‌ها را موی تا موی  
 که هرکس پیشوائی را نشاید  
 ولیکن دور باش از اهل بدعت  
 طریق اهل بدعت جز ریا نیست  
 ریائی را منافق دان و زندیق  
 محقق باش و مستوفی و گم نام  
 به نزد عارفان مردم نگرودی  
 کز اصل صفوت است این بی‌نشانی  
 یقین می‌دان که او از صوفیان<sup>۲</sup> شد  
 اگر داری نصیبی از تصوف  
 مراد مؤمنان را مقتدا بود  
 نمی‌گنجد منی و کبر و نخوت  
 نبینی ذره‌ای در وی تفخر<sup>۳</sup>  
 که بود آن شیوه فرعون و نمرود  
 به دل صافی چو آب پاک می‌باش  
 نه چون آتش کز او بیم هلاک است  
 که نبود از تو جز آزار مردم  
 بکوش اما بقدر حاجت خویش

به مقصد کی رسی ای دل به تدبیر  
 به اول پیر باید مبتدی را  
 اگر عمری روی بی‌پیشوائی  
 ترا پیری به باید در طریقت  
 بود واقف ز هرباب و ز هرکوی  
 ترا پیری چنان شایسته باید  
 همی کن خدمت پیران به عزت  
 که بدعت در طریق ما روا نیست  
 ریا شرك است پیش اهل تحقیق  
 اگر تو صادقی در راه اسلام  
 درین ره تا بکلی گم نگرودی  
 قدم در نیستی زن تا توانی  
 کسی که در دو عالم بی‌نشان شد  
 مکن در کار نیک و بد تصرف  
 مرا مردی که پیرو پیشوا بود  
 چنین فرمود کاندرا راه صفوت  
 که مؤمن دور باشد از تکبر  
 مکن خود را ز بهر کبر مردود  
 چو از خاکی بسان خاک می‌باش  
 که مؤمن در تواضع همچو خاک است  
 مباش از خیرگی چون مار و کژدم  
 مگوش از بهر دنیا بیش از بیش

۱ - نسخه بدل : از محض . ۲ - نسخه بدل : مقبلان .

۳ - نسخه بدل : تفاخر .



اگر در بند بیش از بیش باشی  
 چو فرعون و چو شداد و چو هامان  
 به مکر و حيله و داستان و افسون  
 اگر با ضرب تیغ و کینه حرب  
 نخواهی بردن از دنیای پر کین  
 ز دنیا گر بدست آری دو صد گنج  
 ترا گنجی که در دنیا به کار است  
 رضای او درین ره خدمت اوست  
 رضای او طلب کن تا توانی  
 به بند از جان کمر در خدمت او  
 مشوغافل از او یک دم شب و روز  
 چو برخیزد حجاب غیر از راه  
 مقام قرب حق در آن مقام است  
 چو اهل دل درین منزل رسیدند  
 تو نیز ای جان اگر از طالبانی  
 درین ره هر که او ثابت قدم نیست  
 چو اهل دل رضای او گزیدند  
 خردمندی سر این راه دارد  
 ترا گر جان و دل آگاه بودی  
 چو تو از حال مردان بی نصیبی  
 کسی را می‌سزد این ره سپردن  
 هر آن کو در صفات حق فنا نیست  
 چو موسی در صفات حق فنا شو

خسیس و مدبر و بدکیش باشی  
 چون مرود و چو دقیانوس دونان  
 گرفتم جمع کردی گنج قارون  
 مسخر کرده باشی شرق تا غرب  
 به گور آری بجز تجهیز و تکفین  
 نخواهی بردن از دنیا بجز رنج  
 رضا و طاعت پروردگار است  
 رضای او درین ره وصلت اوست  
 رضای اوست گنج جاودانی  
 اگر خواهی که یابی قربت او  
 به غیر او بکلی دیده بردوز  
 پدید آید مقام لی مع الله  
 کسی کانه جارسد مرد تمام است  
 درین منزل به کام دل رسیدند  
 فدای راه او کن زندگانی  
 به نزد اهل معنی محترم نیست  
 از آن بردرگه عزت رسیدند  
 که او جان و دل آگاه دارد  
 مدامت رغبت این راه بودی  
 درین ره همچو جهال غریبی  
 که دارد عزم پیش از مرگ مردن  
 دل او محرم گنج بقا نیست  
 پس آنگه شاه و سلطان بقا شو

اگر تو مرد راهی ای خردمند  
 درین ره نکته‌های بس دقیق است  
 بگیر این نکته‌ها را سر بسر یاد  
 به بازیچه مخوان این ماجرا را  
 من از بحر معانی آنچه گفتم  
 اگر تو قدر این درها بدانی  
 ازین درها حکیمی بهره برداشت  
 من از اصل بدایت تا نهایت  
 که تا نامش چه خواهد آمد از غیب  
 مرا از غیب این پیغام کردند  
 اگر تو بهره‌ای از این گنج  
 بقائی نیست گنج دنیوی را  
 تو گنج معنوی را معرفت دان  
 ز گنج معرفت آن کو خبر یافت  
 ترا این گنج اگر گردد میسر  
 نه هر کس را سزاوار است این گنج  
 چو این گنج از برای عارفان است  
 تو هم بردار گنج ای مرد آگاه

بیاموز از طریقت نکته‌ای چند  
 که دایم مرد این‌ره را رفیق است  
 ز بهر آنکه هم پند است و ارشاد  
 به گوش جان شنو این نکته‌ها را  
 چو در معنوی می‌دان که سفتم  
 شوی غواص دربای معانی  
 که او غواصی این بحر برداشت  
 فرو رفتم به غور این حکایت  
 که هر چه از غیب آید نبودش عیب  
 که گنج العارفينش نام کردند  
 ز بهر گنج دنیا کی بری رنج  
 طلب می‌کن تو گنج معنوی را  
 که گنج معنوی را نیست پایان  
 دو عالم را حقیر و مختصر یافت  
 بزَن سَکَنه تو در ملک سکندرا  
 انیس جان افکار است این گنج  
 کسی کاین گنج دارد عارف آن است  
 به عشق پیر معنی نعمت الله

## غزل های ناتمام

۱

باقی به بقای حضرت اوست  
او غرقه بحر رحمت اوست  
پرورده ناز و نعمت اوست

فانی تمام خدمت اوست  
از رحمت اوست جمله عالم  
نعمت چه کند چو نعمت الله

۲

گویی که چومن بر لب شیرین نگران است  
چون دید که حال لب دل خسته چنان است  
بر لعل لب ما تو به بین کاین چه نشان است  
جوشیدن این لب همه شیرینی آن است

تبخال زده بر لب من خسته از آن است  
صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین  
گزرانکه نزد بر لب من بوسه دل آرام  
از اشک شکر بار به من بوسه بسی داد

۳

گرچه تدبیر هم به تقدیر است  
عاقبت کار او به تقصیر است  
این نصیحت ز گفته پیر است  
شاه صاحبقران جهانگیر است

ملک داری همه به تدبیر است  
هر که تأخیر کرد در تدبیر  
سخن نوجوان دگر باشد  
پادشاهی که می کند تدبیر

۴

عشق را عاقل و دیوانه یکی است  
عشق را دلبر و جانانه یکی است  
نزد او خرمن و یک دانه یکی است

عشق را مسجد و میخانه یکی است  
عشق جانان خود و جان خود است  
عشق را آتش داسوزی هست

۵

عشق آمد و عقل کرد غارت  
ترك عجمیست عشق دانی  
گفتم به عبارتی در آرم  
چون آتش عشق او برافروخت

ای دل تو بجان بر این بشارت  
وز ترك غریب نیست غارت  
وصف رخ او به استعارت  
هم عقل بسوخت هم عبارت

۶

ذوق ما را چو غایتی نبود  
که شنیده ولی سرمستی  
گفته عارفان به جان بشنو

بحر<sup>۱</sup> ما را نهایتی نبود  
همچو او در ولایتی نبود  
به ازین خود حکایتی نبود

۷

مویی به میان ما ننگجد  
گویى که بلای عشق آمد  
دردی کش کوی می فروشیم

سلطان چه به د گدا ننگجد  
خوش باش که آن بلا ننگجد  
درمان چه بود دوا ننگجد

۸

هر که او حجتی<sup>۲</sup> چنان دارد  
خوش کناری گرفته از عالم  
«ترك دینی و آخرت بکند»<sup>۴</sup>

شك ندارم همین<sup>۳</sup> همان دارد  
عشق او در میان جان دارد  
هر که میلی به عاشقان دارد

۹

کاه و جو خلق برد خوش خوش  
و آن کس که خورد زمال مردم  
هر کس که چنان شود چنین است

در خرمن وی فتاد آتش  
حلقش گیرد به روز مرگش  
قربان شو و هم بگو به ترکش

۲ - نسخه ۱ : صحیحی .

۱ - نسخه ۳ : عمر .

۴ - نسخه ۵ : ترك هر دو جهان بپاید گفت .

۳ - نسخه ۵ : به یقین او هم این .

۱۰

ز نهار مکن به جنگ آهنگ  
اشکسته شوند و سخت دل‌تنگ  
صلحی کن و بازگرد از جنگ

شاه کرمی کن و مکن جنگ  
گر جنگ کنی ملازمانت  
بشنو سخنی ز نعمت‌الله

۱۱

شاهد معنی در او نگرم  
بر سر چارسو همی نگرم  
لاجرم پادشاه بحر و برم  
به امینی امانتی سپرم

هر کجا صورتی است در نظرم  
گوهر حقه‌های جوهری  
نقد گنجینه جهان دارم  
نعمت‌اللهم و ز آل حسین

۱۲

در طلسمش یافتم این گنج اسم  
در حقیقت عین گنج آمد طلسم  
نام راحش روح و نام جام جسم  
نعمت‌الله جمع کرده هر دو قسم

اسم او گنج است و عالم چون طلسم  
این طلسم و گنج باشد در ظهور  
ساغر و می نزد سرمستان یکی است  
این معانی دارد و آن يك بیان

۱۳

چشم گشا بوالعجیبی را به بین  
گشت فقیری شه روی زمین  
دست نه و ملک به زیر نگین  
زهره که گوید که چنان یا چنین

گر خبری داری از آن و از این  
نیم تنی ملک جهان را گرفت  
پای نه و چرخ به زیر قدم  
ملک خدا می‌دهد اینجا که راست

۱۴

از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان  
یارب که باد عاشق دیوانه جاودان  
جام شراب و صحبت رندانه جاودان  
ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان

مائیم جام باده و جانانه<sup>۱</sup> جاودان  
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر  
خوش جنتی است روضه رضوان می‌فروش  
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است

۱۵

در راه خدا چو احمدی کوشیده  
مستانه به ذوق همچو ما نوشیده  
چون خم‌شراب خود به خود جوشیده

هرکس که لباس احمدی پوشیده  
هرخم شرابی که درین میکده بود  
از آتش عشق در خرابات فنا

۱۶

باد فرخنده سال آینده  
باد چون آفتاب تابنده  
جمله خلق شاه تابنده

دولت را که هست پاینده  
سایه دولت تو برعالم  
بر در حضرتت ملازم وار

۱۷

به حقیقت بدان که دربندی  
به طلب پادشاه دربندی  
یافتم آن عزیز الوندی

گر به خانه روی و دربندی  
ملک شروان چه می‌کنی عارف<sup>۱</sup>  
همدانی طلب همی کردم

۱۸

بگذر ز امور اعتباری  
جز آب بگو دگر چه داری  
ای یار عزیز در خماری

گرزانکه تو ز اهل اعتباری  
گیرم که حباب را بیابی  
مستانه بیا و باده می‌نوش

۱۹

عالم عالم سخندانی  
علم خود را به علم کی خوانی  
گر تو دانا به علم برهانی

ای که هستی به علم برهانی  
گربدانی که ما چه می‌گوئیم<sup>۲</sup>  
مفلسی از کمال دانایی

## قطعات

۱

درغیب و درشهادت يك شاهدی است مارا  
جامی به نوش جانای شادی ما خدا را

يك شاهدی است مارا درغیب و درشهادت  
جام و می اند باهم با ساقیند همدم

۲

از رحمت حق شناس یارا  
اسرار و معانیش خدا را

فیضی که بتو رسید از ما  
تو نیز رسان به دوستانت

۳

روز و شب در خواب می بینم ترا  
روز و شب در آب می بینم ترا

چون مرا در خواب کردی روز و شب  
روی تو ماه است و چشم من پر آب

۴

قصد موری نکرده ام به خدا  
مال غیری نخورده ام به خدا  
روزگاری سپرده ام به خدا  
از سر خود سترده ام به خدا  
عزت کس نبرده ام به خدا  
گرچه از خویش مرده ام به خدا  
ذاکرانه شمرده ام به خدا

قرب صدسال عمر من بگذشت  
نان خود خورده ام بکسب حلال  
در خرابات عشق رندانه  
موی هستی به تیغ سرمستی  
تا عزیز خدا و خلق شدم  
به خدا زنده ام به حق رسول  
نفس خود به یاد سید خویش

۵

به کرم درد او دوا فرما  
وعده خویشان وفا فرما  
دولتی دان و یاد ما فرما

دردمند فقیر اگر یابی  
وعده ای گردهی به درویشی  
این نصیحت اگر قبول افتد

۶

لفظ الف و دو لام و يك ها  
این صورت او و اوست معنی  
درباب رموز اسم اعظم<sup>۱</sup>  
در ظاهر و باطنش نظر کن  
درباب رموز نعمت الله

اسمی است از آن اسم درباب  
مانندۀ روح و جسم درباب  
آن گنج درین طلسم درباب  
عارف شو و هر دو قسم درباب  
ذات و صفتش به اسم درباب

۷

کفر سر زلف بت بدست آر  
گفتم که ز بادۀ توبه کردم  
مائیم مدام در خرابات  
زد ناوک عشق بردن من  
هر دم نقشی خیال بندم  
مطرب بنواز ساز عشاق  
مائیم و حضور نعمت الله

کایمان محققانه این است  
مشنو که مرا بهانه این است  
فردوس من است و خانه این است  
گفتا که مرا نشانه این است  
آری چه کنم زمانه این است  
بزی است خوش و ترانه این است  
چون در دو جهان یگانه این است

۸

هر چه در کائنات موجود است  
نیست نومید کس ز رحمت او  
از کرم نعمتی به ما بخشید  
سر او هر که نیک دریابد

همه مرحوم رحمت الله است  
همه ممنون منت الله است  
بر همه فیض نعمت الله است  
محرم راز نعمت الله است

۹

سر کل چون کله نهد بر سر  
عشق شاه است و میرد دستار  
دیده ام خواجه کلان دیروز

آن کله کل بلای<sup>۲</sup> دستار است  
عقل مسکین گدای دستار است  
همچو کل در هوای دستار است



۱۰

به یقینم که او خدا گشته است  
 ثانگوئی که او چرا گشته است  
 هان نگویی که او گدا گشته است

هر که گشته شود به عشق خدا  
 خونبها خود دهد به کشته خویش  
 پادشاهی دهد به درویشی

۱۱

تمثال جمال او هویدا است  
 روشن بنگر که نیک پیدا است

در آینه تمام اشیا  
 در دیده مست ما نظر کن

۱۲

گر چه باشد يك نفس مطلوب اوست  
 حاصل او از آن نفس محبوب اوست

انس با محبوب اگر گیرد محب  
 گر دمی با یار خود همدم شود

۱۳

آن یار که همچو بشر حافی اهل است  
 ورنه نیست بهره سربرهنه سهل است

در راه خدا<sup>۱</sup> پای برهنه گو رو  
 گر سر بهره است پای برهنه غم نیست

۱۴

اینچنین نعمتی جهانگیر است  
 گر به صورت نظر کنی پیر است

نعمت الله همه جهان بگرفت  
 نوجوانی است مست و لایعقل

۱۵

گشتها اندر شتا با آتش است  
 کاتش مقلوب با آتش خوش است

چون شتا آمد شتا مقلوب کن  
 نشنیدیستی تو از سید مگر

۱۶

او مظهر جمله صفات است  
 مستکمل آن صفات ذات است

ملك و ملکوت هر دو انسان  
 مستکمل ذات او صفت نیست

## ۱۷

آنچه داریم در ضرر دان است  
 باحریفی که جان جانان است  
 قصه ما چو شیخ صنعان است  
 فارغ از چاه و بند و زندان است  
 صوفیان موسم گل افشان است  
 نقد غنچه که در حرم دان است  
 سید ما که میر مستان است

هیچمان از کسی دریغی نیست  
 باز بنیاد عشق نو کردیم  
 باز ز نار عشق بر بستیم  
 باز یوسف به مصر دل بنشست  
 باز آن شاخ گل به رقص آمد  
 از برای نثار پای گل است  
 ساقی بزم نعمت الله است

## ۱۸

عقل گوید که عین و غیری هست  
 قطره آب کو به ما پیوست

نزد ما عین نیست غیری کو  
 موج و بحرو حباب و دریا شد

## ۱۹

حضرت عشق تا ابد ساقی است  
 بصر و سمع دائماً باقی است

گر سبوثی شکست یا جامی  
 چشم و گوش از نماند باکی نیست

## ۲۰

اینچنین نقش خیالی لایق تعبیر نیست  
 دیده بگشا و به بین کش حاجت تقریر نیست  
 اینچنین دیوانه را خوشتر ازین زنجیر نیست  
 نوجوانی کاندرا این ره هم رفیق پیر نیست  
 ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست  
 ارچه تفسیر کبیر است اینچنین تفسیر نیست  
 بر در درگاه او چون شاه ما یکمیر نیست

ماسوی الله جز خیالی نیست می بینم به خواب  
 نور روی او به نور روی او ما دیده ایم  
 در سر زلفش دل ما مدتی پا بسته شد  
 کی رسد هرگز به مقصودی درین راه خدا  
 گر نمی یابی مرادی آنهم از تقصیر تست  
 گرچه جار الله کلام الله تفسیرش کنند  
 نعمت الله سید است و بنده سلطان خود

۲۱ -

زیرا بی تو تمتعی از جان نیست  
 زین بیش مرا تحمل هجران نیست  
 مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست  
 آن گیر که این جهان همه ویران نیست  
 باهمت دوست قیمتش چندان نیست

ای جان پدر بجان ما رحمی کن  
 بسیار فراق تو کشیدم اما  
 ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست  
 بگذر ز خرابه جهان جان پدر  
 برخیز و بیا که دینی و عقبی هم

۲۲

جز معرفت صفاتیش نیست  
 او را چو وجوب ذاتیش نیست

عقل ارچه به غایت کمال است  
 ذاتش به کمال کی شناسد

۲۳

اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست  
 چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

به قدر حوصله ها جام می دهد ساقی  
 بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست

۲۴

غیر حق در وجود باقی نیست  
 جز از او خود حریف ساقی نیست

غیرتش غیر محو و فانی کرد  
 جام بشکست و باده آخر شد

۲۵

نزد یاران ما غریبی نیست  
 گرچه او نیز بی نصیبی نیست

اندکی ذوق اگر کسی را هست  
 ذوق خم از پیاله نتوان یافت

۲۶

من ازین بوستان نخواهم رفت  
 از دل دوستان نخواهم رفت  
 برکنار از میان نخواهم رفت  
 اینچنین آن چنان نخواهم رفت  
 همچو این بندگان نخواهم رفت

بلبل بوستان یارانم  
 گر به صورت ز دیده ها بروم  
 جامه خلقی افکنم اما  
 آمد و شد به اعتبار بود  
 سید ملک نعمت اللهم

## ۲۷

لذتی یافتم که چتوان گفت  
 حضرتی یافتم که چتوان گفت  
 حرمتی یافتم که چتوان گفت  
 رحمتی یافتم که چتوان گفت  
 متنی یافتم که چتوان گفت  
 زحمتی یافتم که چتوان گفت  
 نعمتی یافتم که چتوان گفت

دوش تا روز ما به هم بودیم  
 دست و پایش خوشی به بوسیدم  
 بندگی خدای خود کردم  
 رحمتی کرد بر من مسکین  
 گنج اسما به ما عطا فرمود  
 عقل آمد دمی ملولم کرد  
 نعمت الله به ما عطا فرمود

## ۲۸

به عدم می روی چه آری هیچ  
 چون بمیری بگو چه داری هیچ  
 عمر بی او اگر گذاری هیچ  
 نفسی چند می شماری هیچ  
 باز فرما که در چه کاری هیچ  
 گر تو از عقل در خماری هیچ  
 غیر ازین کار کارداری هیچ

بر در غیر می روی حیف است  
 ای که گوئی که سیم و زر دارم  
 عمر عاشق خوش است بامعشوق  
 ای که گوئی که مانده ای صدسال  
 این همه علم کرده ای تحصیل  
 بزم عشق است و عاشقان سرمست  
 روز و شب بندگی سید کن

## ۲۹

تا نگردد جام با می متحد  
 نوش میفرما و میگو رب زد  
 تا نگردی همچو آبی منجمد  
 لیس مثلی کیف ضدی این ند  
 لانجد مثلی و مثلی لانجد

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر  
 ساقی ار بخشد ترا خمخانه ای  
 گرم باش و آتشی خوش بر فروز  
 لیس فی الدارین غیری یا حبیب  
 نعمت الله در همه عالم یکی است

۳۰

که ترا درد دل دوا گردد  
 هر که در عشق مبتلا گردد  
 کور باشد که با عصا گردد  
 بگذارش مدام تا گردد  
 بر در خانه‌ها کجا گردد  
 کی بقایب چنین فنا گردد  
 آنکه با عشق آشنا گردد  
 بنده دیگری چرا گردد

درد در دوش بنوش خوش می‌باش  
 لذت ما به ذوق دریابد  
 آنکه بینا بود عصا چه کند  
 هر که گردد به گرد میخانه  
 بر در او کسی که یابد بار  
 عشق باقی و ما به او باقی  
 بود از غیر عشق بیگانه  
 هر که را سیدش بود خواجه

۳۱

چادری بر سر است و می‌گردد  
 شده صورت پرست و می‌گردد  
 در پی دیگر است و می‌گردد  
 زانکه شخصی غراست و می‌گردد

این هیولا عجوزه‌ای عجب است  
 هر زمان صورت دگر گیرد  
 دم به دم شوهری کند و آنکه  
 اعتمادی بر او نباید کرد

۳۲

شیخ ما بین که خام می‌گردد  
 گرد عبدالسلام می‌گردد

کار عالم به پختگی باشد  
 جل سیاهی که دل سیاه کند

۳۳

مخلصی گرد عاشقان اگرود  
 از دلش بر زبان روان گردد

گرچه صبح از سر اخلاص  
 چشمه حکمت ای برادر من

۳۴

هر چه می‌خواهد آن چنان گردد  
 مونس جان عاشقان گردد  
 آن معانی اگر بیان گردد  
 فارغ از سود و از زیان گردد  
 برکنار است و بر میان گردد  
 محرم راز این و آن گردد  
 از کرم سید زمان گردد

هر چه می‌خواست آن چنان گردد  
 سلطنت بین که حضرت سلطان  
 علم ذوقی خوشی بیفزاید  
 هر که دکان خویش کرد خراب  
 این عجائب نگر که از همه او  
 با همه در لباس تا که چنین  
 بنده‌ای را به لطف بنوازد

۳۵

کو کار شکستگان برآرد  
 پیوسته شکسته دوست دارد

پیوسته شکسته باش چون ما  
 مائیم و دلی شکسته چون یار

۳۶

توجه خود به آنجا می‌توان کرد  
 نکوکاری است جانا می‌توان کرد  
 شنا در آب دریا می‌توان کرد  
 به لطف خویش یکتا می‌توان کرد  
 که مستان را تماشا می‌توان کرد  
 نظر در چشم بینا می‌توان کرد  
 حریفی خواجه باما می‌توان کرد  
 چنان اسرار پیدا می‌توان کرد  
 درین میخانه پیدا می‌توان کرد

بنه رو بر در میخانه او  
 مرا گوئی به جانان جان توان داد  
 حباب<sup>۱</sup> از چشمه آبی چه جویی  
 دو عالم را فدای آن یکی کن  
 درآ در حلقه رندان سرمست  
 نظر از چشم نابینا چه خواهی  
 خرابات است و ما مست خرابیم  
 طلسم و گنج برهم می‌توان زد  
 چو سید نعمت‌الله رند مستی

۳۷

که در آن بحر شنا شاید کرد  
سر خود در سر ما باید کرد

رفته بودم به سوی بحر محیط  
بحر جوشید و روان گفت بمن

۳۸

به کمال و جمال خود پرورد  
این چنین یوسفی پدید آورد  
این عنایت به بین که با ما کرد

حق تعالی وجود انسانی  
از چنان نطفه‌ای که میدانی  
از همه برگزید انسان را

۳۹

لاجرم رند مست برخیزد  
زلف او از شکست برخیزد  
بنگی زشت کست<sup>۱</sup> برخیزد  
گر تورا آن ز دست برخیزد

هر که با رند مست بنشیند  
دیگران از شکست بنشینند  
هر که با بنگیان نشیند او  
جام می‌را بگیر و خوش مینوش

۴۰

در ره او به منزلی نرسد  
گرد بر دامن دلی نرسد  
سالکی کو به کاملی نرسد  
رؤیت او به احولی نرسد  
جاه او در تنزلی نرسد  
ابدأ او به ساحلی نرسد  
بنده‌ای کو به مقبلی نرسد

راستی کن که مرد کج رفتار  
باش خاکی ولی چنان کز تو  
نرسد در مقام اهل کمال  
دیده او جمال او بیند  
هر که بر مسند عدم بنشست  
هر که چون ما فتاد در دریا  
کی چو سبند قبول او گردد

۴۱

آنکه سلطان انس و جان باشد  
راحت روح او از آن باشد  
بنده حضرت چنان باشد

شاه عالم پناه دانی کیست  
هر که گوید دعای دولت او  
خرم آنکس که از سر اخلاص

۴۲

همچو آب زلال کی باشد  
حضرتش را مثال کی باشد

آب ماهان که خاک بر سر او  
در دو عالم بجز یکی نبود

۴۳

توبه خوب ما همین باشد  
شك ندارم که نازنین باشد  
از خداوندش آفرین باشد  
تائب قابل گزین باشد  
توبه عاشقان چنین باشد

توبه از توبه می‌کنم ای دوست  
هر که او توبه می‌کند چون ما  
اینچنین تائبی که می‌شنوی  
باز گشته از او به حضرت او  
توبه از توبه می‌کند سبید

۴۴

شك ندارم که نقص او باشد  
نقص آدم کجا نکو باشد  
لطف او بر سرت فرو باشد  
او محب لقای تو باشد

هر که او نقص دیگری گوید  
نقص مردم مگو که نیکو نیست  
گر سرا پای او فرو باشی  
ور محب لقای او باشی

۴۵

که گرفتار در قفس باشد  
شك ندارم که بك نفس باشد  
هر که چون ماه مقببس باشد  
حیف باشد که در قفس باشد

جان جاهل به مرغکی ماند  
حاصل عمر آنچنان مرغی  
روشن از آفتاب خواهد بود  
اینچنین روح پاك قدسی من

۴۶

من ازین گلستان نخواهم شد  
از دل دوستان نخواهم شد

بلبل گلستان معشوقم  
گر به ظاهر نهان شوم ز نظر



۲۷

رندی باید که می بنوشد  
عبدی باید که آن بپوشد

ساقی باید که می به بخشد  
تشریف شریف میدهد شاه

۲۸

که دل مرده از دمش حی شد  
منکر او مشو مگو کی شد  
خم او پاک خالی از می شد  
شکرش رفت و فارغ از نی شد  
لیکن آن خوشتر است که لاشی شد  
فانی از خویش و باقی از وی شد

شیخ اسلام احمد جامی  
می او شد عمل چنین گویند  
باز رندی دگر به یک جذبه  
نه میش ماند و نه عمل درخم  
گرچه تبدیل خلق خوش باشد  
نعمت‌الله که میر مستان است

۴۹

از خلیفه بجو که می‌داند  
شرح اسما تمام می‌خواند

هر کمالی که هست در عالم  
جامع جمله علوم بود

۵۰

صحن مارا پر ز حلوا کرده‌اند  
مشکل مارا چو حل و ا کرده‌اند  
قطره ما بین که دریا کرده‌اند

ما چو حلوایی و حلوا یار ماست  
مشکلات عالمی حل و ا شده  
ای که گوئی ذره گردد آفتاب

۵۱

ز آفتاب حسن او تابنده‌اند  
عالمی در سایه اش دل زنده‌اند

جمله ذرات اکوان سر بسر  
روح اعظم سایه آن حضرت است

۵۲

عارفان عارفش نمی‌دانند

آنکه حق را بخویشتن بیند

عارف است او و عارفش خوانند  
به یقینم که نیک نپسندند  
این چنین راه مکه دربندند

وانکه او را به او مشاهده کرد  
پادشاهها ملازمان درت  
که دوسه ترکمان بی سروپا

## ۵۳

غیر چون نیست دیده چو بیند  
چشم ما نور او به او بیند

روی غیری ندید دیده ما  
لیس فی الدار غیره دیار

## ۵۴

باتو گویم که حال او چون بود  
راستی رفتنش به قانون بود

ای که پرسى ز حال میر تمور  
گرچه چپ بود راست ره می رفت

## ۵۵

با واجب الوجود است یا ممکن الوجود  
جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود  
پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود  
در حال بحث جوهر عقلی نمی نمود  
پس یفعل است و یفعل ای مالک و دود  
نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فرود

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل  
ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض  
جسم و دو اصل او که هیولی و صورت است  
نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را  
پس کم و کیف و این ومتی و مضاف و وضع  
اجناس کاینات مقولات عشر شد

## ۵۶

به حسب خود نسب به کار آید  
به حسب کو نسب بیار آید

نسب بی حسب چنان نبود  
نسب عالیش بود به کمال

## ۵۷

با تو گویم چنانکه می باید  
بند بر بند او بیفزاید  
که از او کارهای نیک آید  
عالم است آنکه فهم فرماید

در نی نیزه بین که رفعت او  
روید او و زیاده می گردد  
تا شود نیزه ای بدان رفعت  
آدمی اینچنین شود عالی

۵۸

احول است آن که یکی را به دو دید  
چشم تو سرمه ز چشم تو کشید  
در خرابات که گفت و که شنید

آفتابی تو و ما سایه تو  
روی تو نور هم از روی تو یافت  
اینچنین خوش سخنی مستانه<sup>۱</sup>

۵۹

انوار قدیم میتوان دید  
اسرار عظیم میتوان دید

در آینه وجود حادث  
بر لوح ضمیر هر حقیری

۶۰

بنگر که به تو ترا نماید  
در جام جهان نما نماید  
نور رخ او به ما نماید

دل جام جهان‌نمای عشق است  
مجموع تجلی الهی  
در هر چه نظر کنیم والله

۶۱

نعمت الله را خدا<sup>۲</sup> بخشید  
آشنا دید و خویش را بخشید<sup>۳</sup>  
لاجرم اینچنین دوا بخشید<sup>۴</sup>  
پادشاهی به این گدا بخشید  
جاودان منصب بقا بخشید  
خوش نوایی به بینوا بخشید  
نعمت‌الله را به ما بخشید<sup>۵</sup>

شهرتی یافته است و می‌گویند  
ما از او غیر او نمی‌جستیم  
دردی درد دل بسی خوردیم  
خدمت پادشا چو می‌کردم  
ما چو فانی شدیم گر ره عشق  
می‌میخانه<sup>۶</sup> را به ما پیمود  
سیدم چون شفیع خود کردم

۶۲

گر حضرت او مرا نجوید  
گر او با من سخن نگوید

من طالب او چگونه باشم  
از ذوق سخن کجا توان گفت

۱ - نسخه ۱ : به از این گفته مستانه ما . ۲ - نسخه ۲ و ۳ : خدا به ما .  
۳ و ۴ : این سه بیت با اندک تغییری در غزل ۷۹۲ تکرار شده است .  
۵ - نسخه ۶ : خمخانه .

۶۳

وگر نه منعم مسکین چه گوید  
بجز از ناله و آمین چه گوید

مگر منعم بگوید شکر نعمت  
دعای دولتش گویی و بنده

۶۴

گر شماری یکی هزار هزار  
گر چه در ظاهر است این تکرار

در حقیقت یکی عدد نبود  
باطنش را نگر که جمله یکی است

۶۵

چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر  
او نور چشم تست و تو از خویش بیخبر

صنع خدا نگر که به حکمت چگونه ساخت  
بگشای چشم خویش که بینی جمال او

۶۶

بود در هر ذره دیداری دگر  
از جمال خویش رخساری دگر  
تا بود هر دم گرفتاری دگر

چون جمالش صد هزاران روی داشت  
لاجرم هر ذره را بنمود باز  
خود يك است اصل عدد از بهر آنك

۶۷

صفت و ذات بین و اسم نگر  
گنج و گنجینه و طلسم نگر  
جان خود را بدان و جسم نگر  
نظری کن به هر دو قسم نگر  
آن مسما به بین و اسم نگر

جام گیتی نما بدست آور  
صورت و معنی همه دریاب  
جام می را بگیر و خوش می نوش  
تنت از ملك و جانت از ملكوت  
نعمت الله را اگر یابی

۶۸

نخت گاه مرا بدست آور  
دولت دو سرا بدست آور  
نعمت الله را بدست آور

گرد ملك عدم چه می گردی  
این سرا و آن سرا به مردم بخش  
نعمت این و آن چه می جوئی

۶۹

گرچه باشد بهشت و حور و تصور  
گر نمازی گزاردی به حضور

التفاتی به غیر او نکنی  
این سخن را زمن قبول کنی

۷۰

اعتباری زمرگ خود<sup>۱</sup> می‌گیر  
پادشاه و وزیر و میر و گزیر

ای که گویی فقیر مسکین مرد  
به یقینم که جان نخواهد برد<sup>۲</sup>

۷۱

ناز او میکش و خوشی می‌ناز  
مرغ همت اگر کند پرواز  
خوش بود گر به ما شوی دمساز  
غیر او ره مده به خلوت راز  
عاشقانه به عشق او پرداز  
سجده کن پیش او به روی نیاز  
اوست محمود و نعمت‌الله ایاز

بار او میکش و خوشی می‌رو  
همه عالم به زیر بال آری  
می‌ماستی دگر دارد  
بر در دل نشین و حاضر باش  
از سر ذوق و شوق و صدق و یقین  
چون نقاب از جمال بگشاید  
اندر این بارگاه سلطانی

۷۲

هر که حسینی بود حسن حسن باشدش  
هر که شناسد مرا میل به من باشدش  
معرفت آن یکی سرو علقن باشدش  
هر که لسان وی است نیک سخن باشدش  
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش  
هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش  
سیند سرمست ما خلق حسن باشدش

حسن حسن باشدش هر که حسینی بود  
میل به من باشدش هر که شناسد مرا  
سرو علقن باشدش معرفت آن یکی  
نیک سخن باشدش هر که لسان وی است  
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام  
طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز  
خلق حسن باشدش سیند سرمست ما

۷۳

گفتم باشد مگر جمالش  
 نه نقش بماند و نه خیالش  
 او ماند و کمال بر کمالش  
 با او نبود کسی مجالش  
 این دولت و حال لایزالش

بنمود خیال او به خوابم  
 بیدار شدم ز خواب مستی  
 نه من ماندم نه غیر او هم<sup>۱</sup>  
 از ما اثری نماند با ما  
 دریاب به ذوق نعمت الله

۷۴

خرقه صوفی ببرد می فروش  
 باز نیابند حریفان به هوش

ساقی اگر باده از آن خم دهد<sup>۲</sup>  
 مطرب اگر پرده ازین ره زند

۷۵

اوفتاده به خاک در گاهش  
 هر که باشد گدا و هم شاهش

همه عالم چوسایه سجده کنان  
 همه منقاد امر او باشند

۷۶

افتقارش بود به محدث خویش  
 مظهرش صد هزار باشد بیش

هر کجا محدثی بود بی شک  
 يك وجود است مظهر عالم

۷۷

فردی رسد به آنجا از صد هزار سالک  
 اعیان و جمله اسماء ذات اوست هالک

از صد هزار سالک فردی رسد به آنجا  
 با ذات حضرت او غیری چه کار دارد

۷۸

همه در عین ماست مستهلك  
 همچو ما خود کجاست مستهلك  
 سید دو سراسر است مستهلك

موج و بحر و حباب و قطره تمام  
 ما فقیریم و هم غنی ز همه  
 در محیطی که نیست پایانش

۷۹

نتوان یافت بی وجود کمال  
وز تجلی اوست بود خیال

چون کمال همه بود به وجود  
هست عالم همه خیال وجود

۸۰

خیال فی خیال فی خیال  
محال فی محال فی محال

سوی الله چیست ای صوفی صافی  
وجودی جز وجود مطلق حق

۸۱

همه را علم هست و نیست عمل  
در پی بحث و قیل و قال و جدل  
بلکه تکفیر همدگر به مثل  
لاجرم کار دین بود به خلل  
بی ملل نیست فایده ز نحل  
چه کنی جمع مال و سیم دغل  
که چنین گفته اند اهل دول  
تا بیابی حلال را به بدل  
تا شوی پاک از جمیع علل

علماء رسوم می بینم  
روز و شب عمر خویش صرف کنند  
همه تجهیل هم کنند تمام  
عامیان عالمان چنان بینند  
عمل آور چه جای گفت و شنود  
عمل و علم جمع کن با هم  
این نصیحت بگوش جان بشنو  
ترك این لقمه حرام بگو  
نعمت الله را بدست آور

۸۲

که دارم اعتقاد آن کز این درمان همی یابم  
وسیله ناله می سازم که تا مقصود دریابم

به درد دل گرفتارم بمن ده دودی دردش  
اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم

۸۳

یکی را جام بخشم دیگری خم  
و گر انبان بیاری پر ز گندم  
بگفتا این ز استعداد مردم  
طریق نعمت الله را مکن گم

شنیدم ساقی سرمست می گفت  
اگر جام می آری پربری می  
به گفتم این تفاوت از چه افتاد  
صراط مستقیم است این که گفتم

## ۸۴

حد کس نیست دانش حدم  
همچو ابجد بود بر جدم  
خوش حلال است حاصل کدم  
گاه در جزر و گاه در مدم  
تا نفس باقی است در شدم

نعمت اللهم و ز آل رسول  
نسبت شعر و شاعری بر من  
می خورم جام می ز کدیمین  
همچو بحر محیط در جوشم  
شاگرد شکر نعمت اللهم

## ۸۵

از اعتبار خوبستن بودم یکی و دو شدم  
چون نامدم از هیچ جا آخر نگویی چو شدم  
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم  
تا یک جهت گرفته ام آسوده از شش شوشدم

تا اعتباری کرده ام این سایه و آن آفتاب  
چون در حقیقت ذات من هرگز نمی گردد زجا  
مارا اگر داری نظر در موج و در دریا نگر  
درش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او

## ۸۶

ای بیخبران چه کیش دارم  
آئینه خویش پیش دارم  
من مذهب جد خویش دارم  
از جمله کمال پیش دارم

پرسند زمن چه کیش داری  
از شافعی و ابوحنیفه  
ایشان همه بر طریق جدند  
در علم نبوت و ولایت

## ۸۷

مس جسم بشر چو زر سازم  
گاه شمسی و گاه قمر سازم  
عقد زیبی از آن گهر سازم  
زانکه من خاک را چو زر سازم  
همچو زر خوب سازم ار سازم

کیمیای ولایتی دارم  
قلعی و زاک با نشادر و ملح  
در فشانمی کنم بگناه سخن  
نزد من خاک و زریکی باشد  
هر چه سازم به عشق سید خویش



## ۸۸

نه در اعراب او فتح است و نه ضم  
 همه توحید او تحقیق اعظم  
 که در عالم نه خود بیند نه عالم  
 نه ابلیسش حجاب آید نه آدم  
 نه اندیشه ز فردوس و جهنم  
 نه نامحرم بود با او نه محرم  
 مجرد باشد از هر بیش و هر کم  
 ندانم تا که را باشد مسلم

خطی کورا نه حسن است و نه ترتیب  
 همه تفصیل او اجمال تحقیق  
 کسی برخواند این خط معما  
 نه آغازش شود مانع نه انجام  
 نه از کفرش بود اندیشه نه از دین  
 برای آفرینش باشدش سیر  
 مبراً باشد از هر بود و نابود  
 چو سید را مسلم نیست این درد

## ۸۹

آن نور جمال او پیدا شده در عالم  
 ذات و صفتش باهم ظاهر شده در آدم  
 خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم  
 مائیم به عشق او از هر دو جهان بیغم  
 گر دل برود یا جان مارا نبود ماتم  
 در گوشه میخانه با جام میم همدم  
 فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او  
 ظاهر شده در آدم ذات و صفتش باهم  
 یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان  
 از هر دو جهان بیغم مائیم به عشق او  
 مارا نبود ماتم گر دل برود یا جان  
 با جام میم همدم در گوشه میخانه  
 بگذر تو ز بیش و کم فانی شو و باقی شو

## ۹۰

گر به ایران گر به توران می‌روم  
 هر کجا خواهم چو سلطان می‌روم  
 گاه پیدا گاه پنهان می‌روم

هر کجا شهری است اقطاع من است  
 صد هزاران ترک دارم در ضمیر  
 آشکارا و نهان همراه عشق

۹۱

عاشقانه مدام می‌پایم  
در دویی نور عین یکتایم  
کیسه زر به ریز درپایم  
تا زمانی از او بیاسایم  
چون به نور خدای بینایم  
جوهر ذات خویش بنمایم  
سیدانه به بنده بخشایم

در خرابات رند سر مستم  
نظری کن که نزد اهل نظر  
خم می‌گیر و بر سر من ریز  
از خدا خوش فراغتی خواهم  
غیر او در نظر نمی‌آید  
از صفات کمال حضرت او  
هر چه خواهی ز گنج سلطانی

۹۲

عارفانه خوش همی پوشد بجان  
آنچنان رهرو که می‌کوشد بجان  
خوش بود رندی که می‌جوشد بجان  
می به رندی ده که می‌نوشد بجان  
یافت او نقدی که نفروشد بجان

وصله‌ای از خرقة ما هر که یافت  
عاقبت روزی به منزل می‌رسد  
خم می‌در جوش و ماست و خراب  
می به زاهد گر دهی ضایع شود  
هر که مهر سید ما را خرید

۹۳

در مرتبه‌ای جان است در مرتبه‌ای جانان  
در مرتبه‌ای ساقی در مرتبه‌ای رندان  
در مرتبه‌ای بنده در مرتبه‌ای سلطان  
در مرتبه‌ای کفر است در مرتبه‌ای ایمان  
در مرتبه‌ای غمگین در مرتبه‌ای شادان  
در مرتبه‌ای صحفت در مرتبه‌ای فرقان  
در مرتبه‌ای مصر است در مرتبه‌ای کنعان  
در مرتبه‌ای قطره در مرتبه‌ای عمان  
در مرتبه‌ای حیوان در مرتبه‌ای انسان  
در مرتبه‌ای زندان در مرتبه‌ای بستان  
در مرتبه‌ای حم در مرتبه‌ای سبحان  
در مرتبه‌ای جوی است در مرتبه‌ای باران  
گر ذوق همی خواهی این گفته ما میخوان  
هم سید و هم بنده باخلاق مگو می‌دان

در مرتبه‌ای جسم است در مرتبه‌ای روح است  
در مرتبه‌ای جام است در مرتبه‌ای باده  
در مرتبه‌ای شاه است در مرتبه‌ای درویش  
در مرتبه‌ای فرعون در مرتبه‌ای موسی  
در مرتبه‌ای مخمور در مرتبه‌ای سرمست  
در مرتبه‌ای تورات در مرتبه‌ای انجیل  
در مرتبه‌ای یوسف در مرتبه‌ای یعقوب  
در مرتبه‌ای آب است در مرتبه‌ای کوزه  
در مرتبه‌ای عقل است در مرتبه‌ای نفس است  
در مرتبه‌ای دوزخ در مرتبه‌ای جنت  
در مرتبه‌ای طاها در مرتبه‌ای یاسین  
در مرتبه‌ای دریا در مرتبه‌ای چشمه  
این مرتبه‌ها باتو از ذوق بیان کردیم  
هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی

۹۴

باز در بحر می‌شود پنهان  
یادگار من است خوش میخوان  
حی قیوم قادر سبحان  
روز آدینه در مه شعبان  
ماه درحوت و مهر در میزان  
رفته در کوه بنان که ناگهان  
آمد از غیب بنده را مهمان  
مرحبا را شنیدم از یاران  
حاصلش باد عمر جاویدان

قطره از بحر ما شود پیدا  
این لطیفه به ذوق دریابش  
از قضای خدای عزوجل  
نیم ساعت گذشته بود از روز  
یازدهم<sup>۱</sup> بود ماه و وقت شریف  
پنج و هشتاد<sup>۲</sup> بود و هفتصدسال<sup>۳</sup>  
میر برهان دین خلیل الله  
خیر مقدم برآمد از عالم  
کسب او باد علم ربّانی

۹۵

نعلین زپا برون کن و خرقة زن  
آخر چه کنی کله کله را بفکن

تن خرقة و سرکلاه و پابت نعلین  
بگشا گره زلف و موله میباش

۹۶

دست در دست شیر مردان زن  
آتشی در وجود ایران زن  
طعنه بر ملکت سلیمان زن

دست در دست زن مزن خواجه  
ملك توران گذار و خوش میباش  
به خرابات رو خوشی بنشین

۹۷

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن  
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن  
رضای او طلب و توبه از مناهی کن  
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن  
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن  
نظر به دیده این منظر الهی کن  
بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست  
چو در طریق مروت موافقت شرط است  
به نزد اهل ارادت تویی مناهی تست  
اگر امید نداری به صبح روز وصال  
در آ به خلوت دیده چو نور خوش بنشین  
به چشم ما نظری کن که نور او بینی  
مباش بنده دنیا بیا و چون سید

۱ - نسخه ۶ : یازده . ۲ - نسخه ۶ : هفتاد .

۳ - نسخه ۳ و ۴ : پنج و هفتاد و هفتصد از سال .

## ۹۸

همچوما باما دراین دریا نشین  
 سر قدم ساز و بیا از پا نشین  
 عشق اگر داری بیا با ما نشین  
 بر در یکتای بی همتا نشین  
 انگهی بر منصب بالا نشین  
 در نظر با مردم بینا نشین  
 وقت نوروز است و ماصحرا نشین

بر لب دریا چه می گردی نشین  
 مجلس عشق است و ماست خراب  
 در خرابات مغان افتاده ایم  
 گرد هر در می روی دیگر مرو  
 خیز و بنشین زیر دست عارفان  
 دیده روشن اگر خواهی چون نور  
 خیمه از خانه به صحرا می زنیم

## ۹۹

چون تو جو کاشتی برو بدرو  
 خواه گندم بکار و خواهی جو  
 به سخنهای نیک ما بگرو  
 سخن بد مگو و هم مشنو  
 و ر به دوزخ همی روی می رو

گفته بودم ترا که گندم کار  
 هر چه کاری بدانکه برداری  
 تخم نیکی بکار و بد بگذار  
 نیک و بد هر چه می کنی یابی  
 خوش بود گر روی سوی جنت

## ۱۰۰

احدیت یکی است از همه رو  
 به همه وجه آن یکی میگو  
 احدیت ولی ز ذات بجو  
 خرقة کثرت<sup>۱</sup> حباب بشو<sup>۲</sup>  
 خوش بگو لاله الا هو

واحدیت یکی است از وجهی  
 چون یکی در یکی یکی باشد  
 واحدیت طلب کن از اسما  
 غرق دریا شو و بجو ما را  
 محرم راز نعمت الله شو

۱ - نسخه ۱ و ۲ و ۳ : غرق کثرت شو .

۲ - نسخه بدل : خرق کثرت کن و حبابی شو .

## ۱۰۱

آنکھی خوش بمیرو خوش میرو  
 بگذر از این فقیر و خوش میرو  
 دم خر را بگیر و خوش میرو

نیک و بد را به لطف خود بنواز  
 این نصیحت قبول اگر نکنی  
 دست در ریش دینی دون زن

## ۱۰۲

بنمود جمال خویش آن شاه  
 بر هر برگگی نوشته الله  
 میراث حلال نعمت الله

در خواجه باغ صبحگاهی  
 دیدم دو جهان چو یک درختی  
 آن برگ و درخت میوه اش بود

## ۱۰۳

کز ره معنی ده و دو ترک دارد تاج شاه  
 ترک خود بینی و ترک عیب کن بی اشتباه  
 ترک خور پس ترک خواب و ترک افعال تباه  
 پس الف دال است بر ذات خدای نیک خواه  
 رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

ای که می پوشی لباس اهل دل یک ره بدان  
 ترک بخل و ترک بغض و ترک قهر و ترک کین  
 ترک نخوت ترک شهوت ترک آزار کسان  
 نقطه را اثبات بر علم است و اسرار نهان  
 راه سید جو طریق نعمت الله نیستی است

## ۱۰۴

ولیکن صید کردن از همه به  
 وگر عزم سفر داری دوشنبه  
 به ریش از مرحمت مرهم همی نه  
 چهارشنبه بخور و ز رنج واره<sup>۴</sup>  
 ز هر بابی که خواهی از مه و که<sup>۵</sup>  
 بکن تزویج و داد خویش میده  
 نداند سر این علم از که و مه

به شنبه روز<sup>۲</sup> خوش باشد همه کار  
 به یک شنبه بنا آغاز می کن  
 سه شنبه فصد می کن یا<sup>۳</sup> حجامت  
 اگر داری هوای شرب شربت  
 به پنجشنبه مراد خویش می خواه  
 در آدینه اگر یابی عروسی  
 که غیر انبیا و اولیا کس

۱ - این قطعه از رساله تاج نامه . ۲ - نسخه بدل : به روز شنبه .

۳ - نسخه بدل : هم . ۴ - نسخه بدل : داده . ۵ - نسخه بدل : که و مه .

## ۱۰۵

اسرار بسی بود نهفته  
رازی است که باتوکس نگفته

در روزه و در زکات و در حج  
اما سرّی که در نماز است

## ۱۰۶

خوش است همت عالی که باد پاینده  
چو هست سایه من آفتاب تابنده  
چو ساز من بنوازد به لطف سازنده  
تراست خطه دارا مراست دارنده  
چه جای روشنی آفتاب تابنده  
به بین تو مرحمت حضرت گشاینده  
بیا و گوش کن آواز آن نوازنده  
هزار رو بنماید یکی نماینده  
از آنکه سید خود را به جان شدم بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید  
مرا به سایه طویی چه التفات بود  
هزار مطرب عشاق را نوازم ساز  
تراست دنیی و عقبی مراست حضرت او  
به نور طلعت او روشن است دیده ما  
به روی ما در میخانه را گشادند باز  
به لطف خود به کرم ساز بینوا بنواخت  
اگر یکی به هزار آینه نماید روی  
سزد که شاه جهانی مرا غلام بود

## ۱۰۷

بنده را داد حی پاینده  
تا چه آید ز سال آینده  
ساز ما را نواخت سازنده  
خوش بود دولت فزاینده  
رحمت حضرت گشاینده  
در همه آن یکی نماینده  
نظری کرده است با بنده  
ماه رویند و دلنوازنده  
از وی آب حیات زاینده  
جذبه او مرا رباینده  
آفتاب خوشی است تابنده

نود و هفت سال عمر خوشی  
گرچه امسال هست سال قران  
نعمت الله خدا به ما بخشید  
در ترقی است ذوق ما دایم  
خود در معرفت به ما بگشود  
آینه صد هزار می بینم  
این عنایت نگر که حضرت او  
ز آفتاب جمال او ذرات  
دل ما چشمه ای است یا بحری  
می کشد عشق او روان چه کنم  
نور سید به نور او دیدم

۱۰۸

به کرامات صوفیی در جنگ  
 یا کرامات بود یا که نبود  
 دستبردی نمود مردانه  
 به مثل چون خراست و ویرانه

۱۰۹

منت خدای را که ندارم به هیچ باب  
 در پای گل نشسته و بر سرو قامتش  
 بر دوستان مبارك و بردشمنان همان  
 مائیم و اسر خوشان خرابات کوی عشق  
 روزی نشد ملول دل بنده‌ای ز ما  
 داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز  
 از هیچ کس به غیر خدا هیچ منتهی  
 دل بسته‌ایم و ه که چه عالی است همتی  
 هستیم از خدای براین خلق رحمتی  
 جامی و ساقی و حضوری و صحبتی  
 باری زما نیافت کسی هیچ زحمتی  
 ای جان من که راست چنین خوب نعمتی

۱۱۰

گیرم که حباب را بیابی  
 مستانه بیا و باده می‌نوش  
 جز آب بگو دگر چه داری  
 ای یار عزیز در خماری

۱۱۱

ذکر حق قوت خویشتن سازد  
 همچو مسهل که می‌خورد رنجور  
 هر که را هست با منش یاری  
 تا شفا یابد او ز بیماری

۱۱۲

عقل هر دم دم زسازی می‌زند  
 هر زمان نقش خیالی می‌کشد  
 لاجرم آواز او باشد بسی  
 نقش بازی می‌کند با هر کسی

۱۱۳

بعضی طلبند مال فانی  
 زاهد جویای نان و سرکه  
 بعضی جویند ملک باقی  
 رندان خواهند جام و ساقی

۱۱۴

محرم عارفان ربّانی  
 مرشد وقت و پیر نورانی<sup>۱</sup>  
 که نبودش بهیچ رو ثانی  
 میر عبدالله است تا دانی  
 سیّد مسند مسلمانی  
 مادرش شاهزاده سامانی  
 روح محض «الطیف روحانی»<sup>۲</sup>  
 جمع می بود از پریشانی  
 مختصر بود عالم فانی  
 کان احسان و بحر عرفانی  
 نفسش درگه سخنرانی<sup>۳</sup>  
 بود سیّد علی کاشانی<sup>۴</sup>  
 در جهان یافتند سلطانی  
 آفتاب سپهر سبحانی  
 گفت او را که جمله را جانی  
 مخرب کفر و دین را بانی  
 آنکه زین العباد می خوانی  
 نور چشم علی عمرانی

نعمت اللهم و ز آل رسول  
 قرة العين میر عبدالله  
 پدر او محمد آن سیّد  
 باز سلطان اولیای جهان  
 پیر کامل کمال دین یحیی  
 پدرش هاشم است وجد موسی  
 دیگر آن جعفر خجسته لقا  
 سیّد صالحان که صالح بود  
 میر حاتم<sup>۵</sup> که نزد همت او  
 باز سیّد علی<sup>۶</sup> عالی قدر  
 ابرهیم آنکه روح می بخشد  
 پادشاه ممالک دانش  
 میر محمد که بندگان درش  
 شاه سادات سیّد اسماعیل  
 میر<sup>۷</sup> عبدالله آنکه روح امین  
 باز امام محمد باقر  
 پدر او علی ابن حسین  
 باز امام به حق حسین شهید

۱ - نسخه ۶ : روحانی .

۲ - نسخه ۵ : لطیف نورانی .

۳ - نسخه ۳ : پس محمد .

۴ - نسخه ۳ : باز جعفر بود .

۵ - نسخه ۳ و ۶ : پس حسین پس محمد آن سید روح بخشد که سخنرانی .

۶ - نسخه ۳ : جعفر اکبر است حقانی .

۷ - نسخه ۲ و ۳ و ۴ : ابی .



آن وصی رسول بار خدا<sup>۱</sup>      والی ملکت سلیمانی  
آنکه باشد در مدینه علم      کوری خارجی و مروانی  
نوزدهم جد من رسول خداست      آشکاراست نیست پنهانی  
هست فرزند من خلیل الله      باد یارب به بنده ارزانی<sup>۲</sup>

## ۱۱۵

لشکر پادشه بسی باشد      شاه جانیبیکی است تا دانی  
اختلاف صور فراوان است      ورنه معنی یکی است تا دانی  
گر کسی را شکی بود به خدا      سیدم بی شک است تا دانی

## ۱۱۶

توگر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود      که از بیرون نمی‌خیزد بجز گرد پریشانی  
بخوان خود راز کج رفتن دگر قرآن معخوان هرگز      که خود را بازخوانی به که قرآن جمله برخوانی

## ۱۱۷

ای که گوئی حجاب او غیر است      محض صدق است آنچه فرمائی  
ور به گوئی حجاب عین وی است      به حقیقت تو همدم مائی  
ور بگوئی که عین و غیر همد      جان مایی و نور بینائی  
جامی از بیخ اگر کنی پر آب      بنماید دویی و یکتائی  
حل کنی<sup>۳</sup> مشکلات عالم را      گر طلب کار ذوق حلوائی  
نعمت الله چون می‌وجام است      باشد از هر دو مجلس آرائی

۱ - نسخه ۶ : خدای . ۲ - نسخه ۶ اضافه دارد :

سید وقت و قبله ثانی  
اوست نور خدای سبحانی

آن معبئی که هست نور خدا  
هست فرزند او دگر باقی

۳ - نسخه ۵ : کن این .

## ۱۱۸

از خدا جز خدا چه می‌جوئی  
 پادشاه و گدا چه می‌جوئی  
 دو مگو دوسرا چه می‌جوئی  
 تو از این بی‌وفا چه می‌جوئی  
 به از این خود دوا چه می‌جوئی  
 غیر ما را ز ما چه می‌جوئی  
 از فنا و بقا چه می‌جوئی

از خدا این و آن طلب چه کنی  
 او از او جو که جست و جو این است  
 وحده لا شریک له میگو  
 در پی این جهان چه میگردی  
 درد دردش دوی درد دل است  
 غرق دریای رحمتی شب و روز  
 ذات باقی طلب چو سبت ما

- نسخه ۶ : اضافه دارد .

از شه و وز گدا چه می‌جوئی  
 غیر ما آشنا چه می‌جوئی  
 غیر او از خدا چه می‌جوئی

حضرت او ازو طلب می‌کن  
 بحر عشق است و ما درو غرقیم  
 در طلب باش نعمت اله را

## رباعی ها

۱

خود را بشناس و يك زمانی به خود آ  
کافر باشی اگر که گویی<sup>۱</sup> دو خدا

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما  
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو

۲

از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا  
اقرار بیاری به خدایی خدا

ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ  
اول به خود آ چون به خود آیی به خدا

۳

وارسته ز فقر و ز غنا شد به خدا  
آمد ز خدا و با خدا شد به خدا

درویش عزیز پادشا شد به خدا  
گویی که که جارفتم از اینجا که برفت

۴

ماء القدسش نام کند مرد خدا  
برخیز و بشو جامه هستی و بیا

علمی که ترا پاک کند از من و ما  
خواهی که حدث پاک شود از تو تمام

۵

آنکه ز وجود خود خبر کن همه را  
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

در جام جهان نما نظر کن همه را  
گفتی که خیال غیر باشد در دل

۶

برخاست ز غیر هر که بنشست به ما  
پیوسته بود کسی که پیوست به ما

دادند جهانی دل و هم دست به ما  
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب

۱ - نسخه ۶ : کافر باشد یکی که گوید .

۷

افتاد مدام آتشی درکش ما  
توسوخته نه‌ای چه دانی این آتش ما

از آتش عشق صنم سرکش ما  
پروانه‌ی پر سوخته داند ما را

۸

آنگه بخرام سوی میخانه‌ی ما  
رنداند شنو گفته‌ی مستانه‌ی ما

دریاب تو این قول حکیمانه‌ی ما  
زین پس من و رندی و خرابات مغان

۹

هر يك به تنعمی گرفته مأوا  
بینیم نعیم مرغ در روی هوا

ماهی در آب و ماکیان در صحرا  
دیدیم سمندری در آتش خوش وقت

۱۰

هر درد که بود از کرم کرد دوا  
او را بشناس و یکزمانی به خود آ

بنواخت مرا لطف الهی به خدا  
تشریف خلافت او به سید بخشید

۱۱

لعلت همه آتش است و آتش همه آب  
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب  
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ

۱۲

نقشی و خیالی است که بینند به خواب  
کان آب حیات را نموده به حساب

عالم چو سراب است و نماید سر آب  
در بحر محیط چشم ما را بنگر

۱۳

وز جور و جفا اگر بنالم چه عجب  
از دست شما اگر بنالم چه عجب

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب  
در حضرت پادشاه عالم به تمام

۱۴

در بحر درآ و عین ما را بطلب  
از دردی درد دل دوا را بطلب

از خود بگذر نور خدا را بطلب  
سلطان سرا پرده توحید بجو

۱۵

در وی غیری کجا نماید هیبات  
جامی است جهان نما پراز آب حیات

خوش آینه‌ای است مظهر ذات و صفات  
هر ساغر می که ساقیم می بخشد

۱۶

غیر تو ز آئینه زداید غیرت  
غیرت نگذارد که در آید غیرت

در آینه گر چه می نماید غیرت  
در خانه دل که خلوت حضرت تست

۱۷

وز منزل شك تا به یقین يك نفس است  
کاین حاصل عمر ما همین يك نفس است

از عالم کفر تا به دین يك نفس است  
این يك نفس عزیز را خوار مدار

۱۸

وان چار به لطیف پر بار به است  
وان به که بر آخر است ازین چار به است

بر شاخ درخت دین حق چار به است  
آن به که در اول است ازین چار به است

۱۹

وین جوهر علم ما ز کانی دگر است  
سرستان را قول و زبانی دگر است

این علم بدیع ما بیانی دگر است  
ذوقی ندهد حکایت مخموران

۲۰

ور فقر دهد فقر مرا دوستتر است  
ور زانکه عطا دهد عطا دوستتر است

گر یار غنا دهد غنا دوستتر است  
گر منع عطا کند من آن می خواهم

۲۱

تا ظن نبوی که شیخ شاهد باز است  
برتو در حق ز روی شاهد باز است

دل همچو کبوتر است و شاهد باز است  
در شاهد اگر به چشم معنی نگری

۲۲

با ما سخن ذوق نگویی حیف است  
تو در طلب جام و سبویی حیف است

مخموری و میکده نجویی حیف است  
میخانه عاشقان سبیل است به ما

۲۳

در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است  
مقبول غلامی که چنین آزاده است

او بردل ما همه دری بگشاده است  
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم

۲۴

او را با ما همیشه حالی دگر است  
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است

باری که دلش ز حال ما باخبر است  
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط

۲۵

اندر همه قطره‌ای محیطی پیدا است  
چون او بنشست عقل از آنجا برخواست

مائیم چنین تشنه و دریا با ما است  
عشق آمد و بنشست به تخت دل ما

۲۶

چون غیر بود در آن میان عین خطاست  
و ر صحبت غیر بایدت عین خطاست

صحبت با غیر اگر چه از بهر خدا است  
بگذر تو ز غیر و باش هم صحبت او

۲۷

کونین غلام و چاکر در گه ماست  
زیرا که برون کون منزلگه ماست

تا بر سر ما سایه شاهنش ماست  
گلزار بهشت و حور خاگره ماست

۲۸

عالم به تمام گوشه کشور ماست  
خوش سودایی که دائماً در سر ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست  
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم

۲۹

نوری است که روشنایی دیده ماست  
روشنتر ازین دیده دگر دیده کراست

در دیده ما نقش خیالش پیدا است  
در هر چه نظر کند خدا را ببند

۳۰

وان دردی درد دل دوی دل ماست  
پیدا شده است از برای دل ماست

میخانه عشق او سرای دل ماست  
عالم به تمام جمله اسمای اله

۳۱

گفتم دوزخ گفت که زندان شماست  
گفتا که بجو درد دل ویران شماست

گفتم جنت گفت که بستان شماست  
گفتم که سرا پرده سلطان دو کون

۳۲

در حضرت احباب همه محبوب است  
تا دریابی که طالب و مطلوب است

رب الارباب رب این مربوب است  
در صورت و معنی نظر کن به تمام

۳۳

گر باطل و گرحق همه پروردن تست  
این یافتن تو عین گم کردن تست

گم کردن و یافتن همه گردن تست  
گوی صم گم شده را یافته ام

۳۴

گنجینه گنج پادشاهی دل تست  
در صدفی چنین که خواهی دل تست

آئینه حضرت الهی دل تست  
دل بحر محیط است و در او در یتیم

۳۵

وان مظهر الطاف الهی دل تست  
از دل بطلب که هر چه خواهی دل تست

گنجینه گنج پادشاهی دل تست  
مجموعه مجموع کمالات وجود

۳۶

نوشیدن می به موسم گل چه خوش است  
می نوش و بین که خوردن مل چه خوش است

در گلشن ما ناله بلبل چه خوش است  
گوی که خوش است طاعت از بهر خدا

۳۷

از هر دو جهان گذشته و رند آن است  
پیدا است به ما وز دو جهان پنهان است

دیدم زندی که سید رندان است  
او گنج بقاست گرچه در کنج فناست

۳۸

باران چونباردش به ما بار آن است  
آری آری وظیفه یاران است

باران عنایتش به ما باران است  
گویی که منم بار تو ای سید من

۳۹

عینی است که آن حقیقت انسان است  
اما چه کنم ز چشم تو پنهان است

آن عین که عین جمله اعیان است  
در آینه دیده ما بتوان دید

۴۰

شاهی به کمال شاه دلخواه من است  
این سید و بنده نعمت الله من است

تخت دل من مسخر شاه من است  
او سید من باشد و من بنده او

۴۱

آن شاه که او مظهر الله من است  
تا دریایی که نام دلخواه من است

این هشت حروف نام آن شاه من است  
مجموع دو بیست و سی و یک بشمارش

۴۲

عرش و ملک و ستاره همراه من است  
این گفته من همه ز الله من است

این هفت فلک ستاده از آه من است  
این من نه منم جمله از او می گویم

۴۳

هر رند که هست جان و جانان من است  
ساقی خرابات به فرمان من است

میخانه تمام وقف یاران من است  
فرمان بر ساقی خراباتم از آن

۴۴

وین دردی درد دایماً آن من است  
کفرش خوانند و نور ایمان من است

درد دل بیقرار درمان من است  
کفر سر زلف او که جانم به فدایش

۴۵

ورد تو نهان و آشکارای من است  
زینسان که تویی پیش کجا جای من است

درد تو ندیم دل شیدای من است  
خود بر خود عاشقی و فارغ ز همه



۴۶

وان لذت او درین زبان و دهن است  
یوسف شناخت عارف پیرهن است

نقشی به خیال بسته کاین علم من است  
عقل ارچه بسی رفت درین راه ولی

۴۷

بر حال خودم همیشه حالم این است  
تمثال جمال بی مثالم این است

واصل به خودم عین و صالم این است  
در آینه ذات مثالی دارم

۴۸

نوری است که آفتاب تابنده از اوست  
موجود بود ز عشق و پابنده از اوست

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست  
هر چیز که در غیب و شهادت یابی

۴۹

جانان چون نماینده و جان آینه ای است  
هر چند که ظاهر آینه ای است

در دیده ما هر دو جهان آینه ای است  
عینی است که باطناً نماینده بود

۵۰

در کشور عشق بنده و شاه یکی است  
واقف نشوی که نعمت الله یکی است

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است  
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق

۵۱

معشوقه و عشق و عاشق و یار یکی است  
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکی است  
هر چند درون خانه را می نگریم

۵۲

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است  
چه جای طلب طالب و مطلوب یکی است

در مذهب ما محب و محبوب یکی است  
گویند مرا که عین او را بطلب

۵۳

وان مستی او ستوده مستان نیست  
دستش بگذار کو از این دستان نیست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست  
مستی که نه از می بود او مخمور است

۵۲

ور در هوست مرده شوم ماتم نیست  
تشریف خدایی خدایم کم نیست

گر کشته شوم به تیغ عشقت غم نیست  
گر جامه خلق برکشند از سر من

۵۵

احکام وصول و ذوق در مدرسه نیست  
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

طاعت ز سر جهل بجز و سوسه نیست  
عارف نشوی به منطق و هندسه تو

۵۶

دانستن این سخن سزای چومنی است  
تا دریایی که یوسف و پیرهنی است

دریاب و بیا که ناز کانه سخنی است  
در صورت و معنیش نظر کن به تمام

۵۷

بود همه خلق به فرمان وی است  
در مرتبه جمع پریشان وی است

ذات و صفت و فعل همه آن وی است  
جمعیت عالم و پریشانی او

۵۸

ساقی و حریف و جام می جمله وی است  
خود جام و حباب خالی از آب کی است

عالم بررندان به مثل جام می است  
دریا و حباب و موج آب است بر ما

۵۹

مقبول بود کسی که مودود وی است  
هر بود که هست بودی از بود وی است

مردود بود کسی که مردود وی است  
بی جود وجود او وجودی نبود

۶۰

اثبات یگانگی همه عین دوئیست  
ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئیست

توحید تو پیش ما همه شرك توئیست  
از وحدت و اتحاد بگذر که احد

۶۱

آن ذوق و بیانی زیبان نتوان یافت  
از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

ناخورده شراب ذوق می نتوان یافت  
این لذت عاشقی که ما یافته ایم

۶۲

آن عهد که بسته بود بشکست و برفت  
بیچاره غلام رخت بر بست و برفت

عشق آمد و عقل رخت بر بست و برفت  
چون دید که پادشه در آمد سرمست

۶۳

بی کفر ره قلندری نتوان رفت  
در حضرت ما به سرسری نتوان رفت

بی درد طریق حیدری نتوان رفت  
بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت

۶۴

دری است که آن در به سخن نتوان سفت  
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

ذاتی که به نزد ما نه فرداست و نه جفت  
چه جای من و تو که شناسیم او را

۶۵

از ما باشد به سوی ما وا گردد  
در دور در آید او و با ما گردد

یاری که چو ما غرقه دریا گردد  
مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار

۶۶

در کتم عدم واله و شیدا گردد  
بی زحمت پا به گرد ما وا گردد

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد  
سر در قدم ساقی سرمست نهد

۶۷

در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد  
از دولت عشق پادشاهی دارد

یاری که چو ما لطف الهی دارد  
هر چند گدای حضرت سلطان است

۶۸

با ساقی مستی سر و کاری دارد  
گویا که هوای گل‌عداری دارد

دل میل به صحبت نگاری دارد  
چون بلبل مست در چمن می‌گردد

۶۹

در هر دو جهان جاه تمامی دارد  
بد نام مگو که نیک نامی دارد

برخاک درش هر که مقامی دارد  
یاری که بود به عشق او بدنامی

۷۰

رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد  
مستانه برفت و جان به جانانه سپرد

عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد  
روزی گویند نعمت الله امروز

۷۱

هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد  
فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد

صدجان به فدای دلبران خواهم کرد  
عارف گوید که می به رندان می بخش

۷۲

با عقل بیان عشق وی نتوان کرد  
ادراک وجود هیچ شیئی نتوان کرد

در مجلس ما به ترك می نتوان کرد  
چون اوست حقیقت وجود همه چیز

۷۳

تمثال جمال او نظر می نگردد  
در آینه تمثال به ما می شمرد

هر آینه‌ای که از نظر می گذرد  
تمثال خیالی است ولیکن ذاتش

۷۴

اما بی‌ساز ساز چون بنوازد  
او خالق من که او مرا می‌سازد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد  
من آینه‌ام که می‌نمایم او را

۷۵

در ملك قدم خیمه شاهی میزد  
مستانه دم از نامتناهی میزد

دل دوش دم از لطف الهی میزد  
بی‌زحمت آب و گل دل زنده دلم

۷۶

ور تو به از این شدی ترا به باشد  
ور به کاریم کار ما به باشد

بیماری اگر کنی دوا به باشد  
گر خار نشانیم برش گل نبود

۷۷

ورکوزه شکست بحر ساقی باشد  
آمد عوضش شیخ عراقی باشد

گر قطره نماند آب باقی باشد  
عطارد بصورت از خراسان گرفت

۷۸

شک نیست که مال شاه باقی باشد  
باید که یکی همیشه ساقی باشد

در ملک تو گر خواجه عراقی باشد  
گرمی خواهی که رندکان جمع شوند

۷۹

چون در عمل آوری طریقت باشد  
از بهر رضای حق حقیقت باشد

دانستن علم دین شریعت باشد  
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص

۸۰

شاهی جهان به هر گدایی بخشد  
سلطان به کرم به بینوایی بخشد

در هر آنی به ما عطایی بخشد  
گنجی که نهایتش خدا می‌داند

۸۱

در خلوت او زخود نهان باید شد  
آسوده ز قال این و آن باید شد

ای دل براو به پای جان باید شد  
در بحر محیط حال حل باید بود

۸۲

پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد  
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

تا داروی دردم سبب درمان شد  
جان و دل و تن هر سه حیا بم بودند

۸۳

عشق آمد و راه زهد در باقی شد  
سلطان خرابات به خود ساقی شد

ای عقل برو که خلق خلاق شد  
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل

۸۴

در سطوت ذات او همه فانی شد  
در هر دو جهان عالم ربانی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد  
یاری که عنایت الهی دریافت

۸۵

وز آب حیات نیز جانها حی شد  
باقی به بقای اوست فانی کی شد

از جود وجود عشق لاشی شی شد  
گویند وفات یافته سید حاشا

۸۶

معنی کلام عارفان را داند  
در ذات نماینده اثر نتواند

یاری که به ذوق این سخن را خواند  
آئینه اگر چه می‌نماید تمثال

۸۷

ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند  
هر چیز که این نماند باقی آن ماند

گرزانکه گدا نماند آن سلطان ماند  
این خواجه به نزد ما همین است، همان

۸۸

با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند  
کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند  
يك نور تجلی توأم کرد چنان

۸۹

خود را به میان آن در انداخته‌اند  
از ما و شما بهانه‌ای ساخته‌اند

يك عالم از آب و گل به پرداخته‌اند  
خود می‌گویند و باز خود می‌شنوند

۹۰

وز عشق تو خان و مان بر انداخته‌اند  
خود را به خرابات در انداخته‌اند

در پای تو سروران سر انداخته‌اند  
رندانه به عشق چشم سرمست خوشت

۹۱

از آتش عشق شمعی افروخته‌اند  
در مجمر سینه عود دل میسوزد

پروانه جان عاشقان سوخته‌اند  
آتش بازی به عاشق آموخته‌اند

۹۲

ملك و ملكوت باهم آمیخته‌اند  
کردند طلسمی به جمال و به کمال

نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند  
آنگه به در گنج خود آویخته‌اند

۹۳

خاك در میخانه مگر بیخته‌اند  
یا ماه رخان خطه ماهانند

کاین گرد و غبار را برانگیخته‌اند  
کز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند

۹۴

گر علم به تعلیم الهی یابند  
طالب علمان علم چنین گر خوانند

گنجینه و گنج پادشاهی یابند  
انعام خدا لایتناهی دانند

۹۵

هرچند که ظالمان همه جمع شوند  
سال اسد و ماه اسد شیر خدا

امید که يك ز یکدگر برنخورند  
از بیشه برون آید و گرگان بدرند

۹۶

درویش گدا مرتبه خان چه کند  
یاری که محب حضرت جانان است

می می نوشد مدام اونان چه کند  
ای جان عزیز من بگو جان چه کند

۹۷

رند آن باشد که میل هستی نکند  
در کوی خرابات مغان رندانه

وز خویش گذشته خود پرستی نکند  
می نوش کند مدام و مستی نکند

۹۸

بی‌اسم کسی درك مسما نکند  
عقل ار چه مصفا و مزکا باشد

نام ار نبود تمیز اشیا نکند  
ادراك اله جز به اسما نکند

۹۹

معنی سخن محققان می‌دانند  
حقند ولی خیال را می‌مانند

نقشی و خیالی است که عالم خوانند  
وین طرفه که در حقیقت آن نقش و خیال

۱۰۰

توحید خواص عارفان می‌دانند  
خوش توحیدی موحدان می‌دانند

توحید عوام عاقلان می‌دانند  
توحید و موحد و موحد دریاب

۱۰۱

نه خوش نفسان خیره حیران دانند  
سری است در آن شیوه که مستان دانند

درد دل خسته دردمندان دانند  
از سر قلندری تو گر محرومی

۱۰۲

چون مظهر اسماست جمیلش خوانند  
شاید که جهانیان جلیش خوانند

یاری که چنان است خلیلش خوانند  
یاری که بود جمیل مانند خلیل

۱۰۳

جانی دارد که آدمش می‌خوانند  
چون اوست تمام خاتمش می‌خوانند

این نقش خیال عالمش می‌خوانند  
روحی است که روح اولش می‌گویند

۱۰۴

باگل چو قرین شود گلایش خوانند  
اهل بصر و بصیرت آتش خوانند

آب است که در شیشه شرابش خوانند  
از قید گل و مل چو مجرد گردد

۱۰۵

وز ملك حدوث وز قدم دم نزنند  
می می‌نوشتند و دمبدم دم نزنند

رندان ز وجود وز عدم دم نزنند  
باشند مدام همدم جام شراب

۱۰۶

بی‌منت ساقی به سحرگاه دهند  
از خود بگذر تا بخودت راه دهند

هر باده که از حضرت الله دهند  
خواهی که کمال معرفت دریابی



۱۰۷

گر دیده دیگری خیالش بیند  
هر آینه‌ای که چشم ما می‌نگرد  
در دیده ما نور جمالش بیند  
تمثال جمال بی مثالش بیند

۱۰۸

ما شاه جهانیم گدائی چه بود  
باری که در آئینه ما در نگرد  
واصل به‌خدائیم جدایی چه بود  
بیند که تجلی خدایی چه بود

۱۰۹

هر دل که به‌ذوق سرمدی خواهد بود  
آن یار که مذهب حسینی دارد  
در دایره محمدی خواهد بود  
او طالب سر احمدی خواهد بود

۱۱۰

ای دوست حجاب ما زما خواهد بود  
چون مایی ما زما برافتد به بقین  
وین مایی ما حجاب ما خواهد بود  
بی مایی ما همه خدا خواهد بود

۱۱۱

تا بانو توئی بود دویی خواهد بود  
چون تو ز دویی و وز توئی وارستی  
ای یار دویی هم ز توئی خواهد بود  
در ملک یکی کجا دویی خواهد بود

۱۱۲

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود  
گر ذات نماید همه فانی گردیم  
آن هستی او زما نهان خواهد بود  
مائیم چنین و او چنان خواهد بود

۱۱۳

در بحر محیط هر که او غرق بود  
آنکس که نشسته بر لب دریایی  
فارغ ز وجود غرب و ز شرق بود  
تا غرقه بحر ما بسی فرق بود

۱۱۴

داند عالم اگر نکو اهل بود  
علمی که عمل طلب کند از عالم  
کان علم که بی عمل بود سهل بود  
گر زانکه عمل نمی‌کند جهل بود

۱۱۵

بی او ما را ظهور یارا نبود  
 پیوسته چو صورت و تجلی به هم‌اند  
 بی‌آینه تمثال هویدا نبود  
 بی‌بودن ما ظهور او را نبود

۱۱۶

بی بلبل و گل رونق بستان نبود  
 گر نائی و نی به هم نسازند دمی  
 بی‌جام و شراب ذوق مستان نبود  
 آواز نی و رقص حریفان نبود

۱۱۷

ممکن به خودش بود وجودی نبود  
 گرزانکه نه او گوش و زبانی بخشد  
 بی‌جود وجود هیچ بودی نبود  
 از خود ما را گفت و شنودی نبود

۱۱۸

تقوی که در او اسم الهی نبود  
 تقوای چنان از خللی خالی نیست  
 یا متقیش خبر ز شاهی نبود  
 شاید که کسی به آن مباهی نبود

۱۱۹

آن یار فقیر این و آتش نبود  
 در کتم عدم مست خراب افتاده  
 سرمایه سود و هم زیانش نبود  
 او را خبر از نام و نشانش نبود

۱۲۰

وجدان تو با وجود چندان نبود  
 آن نقش خیالی که تو بینی در خواب  
 وین غنچه وجدان تو خندان نبود  
 جز خواب و خیال نقشبندان نبود

۱۲۱

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود  
 نوری که از این هردو نصیبی دارد  
 خورشید محمد و علی ماه بود<sup>۱</sup>  
 می‌دان به یقین<sup>۲</sup> که نعمت‌الله بود

۱۲۲

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود  
با خرقه ماکتان روسی چه بود  
گویی که به عقل می‌توان رفت این راه  
با دین محمدی مجوسی چه بود

۱۲۳

عینی که ظهور کرد اعیان بنمود  
گنجی که زحق بود به پنهان بنمود  
جانانه در آئینه جان کرد نظر  
از ساده دلی آینه جانان بنمود

۱۲۴

آن لطف<sup>۱</sup> نگر که حق به موسی بنمود  
در صورت نار نور معنی بنمود  
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت  
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

۱۲۵

تا قدرت حق دری به عیسی بگشود  
و آن ذات مطهرش به مردم<sup>۲</sup> بنمود  
بگذشت هزار و هفتصد و چل به تمام  
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

۱۲۶

آن روز که کار وصل را ساز آید  
این مرغ ازین قفس به پرواز آید  
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید  
پروازکنان بدست شه باز آید

۱۲۷

چون یوسف باد در چمن می‌آید  
بوئی ز زلیخا به یمن می‌آید  
یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید  
فریاد که بوی پیرهن می‌آید

۱۲۸

انسان خوشی محقق پیش آید  
صد دل به دمی ز دلبران بریاید  
او نور دو چشم نعمت‌الله بود  
حق بیند<sup>۳</sup> و حق به مردمان بنماید

۱ - نسخه ۳ : این نور . ۲ - نسخه ۲ : به مریم .

۳ - نسخه ۶ : باشد .

۱۲۹

این هستی تو به هیچ کاری ناید  
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

هستی یکی است آنکه هستی شاید  
رو نیست شو از هستی خود همچون ما

۱۳۰

وز دیدن او نور بصر افزایش  
هر نقش که او را به دمی بریاید

آب است که جان ما ازو آساید  
هر سو که روان شود حیاتی بخشد

۱۳۱

گزرانکه به جان طلب کنی می شاید  
از خواجه و من فقر و فنا می زاید

فقری که ازو غنای مطلق آید  
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا

۱۳۲

در هر عینی عین به ما بنماید  
در وی نظری کن که ترا بنماید

عینی به ظهور عینها بنماید  
وز جام جهان نما نماید به کمال

۱۳۳

آن نور دو چشم ما به ما بنماید  
او آینه را به حسن خود آراید

هر آینه ای که در نظر می آید  
هر چند که آینه نماید او را

۱۳۴

زان نقطه به دم دو نقطه پیدا گردید  
وین طرفه که در دو کون بکنا گردید

یک نقطه به ذات خود هویدا گردید  
زین هر سه یکی الف پدیدار آمد

۱۳۵

وز جود وجود خود وجودم بخشید  
خیری به تمام کرد و بودم بخشید

لطفش به کرم شهد و شهودم بخشید  
هر چیز که او دهد همه خیر بود

۱۳۶

وز زحمت این جهان نجاتم بخشید  
اما به عوض شاخ نباتم بخشید

دلدار مرا کشت حیاتم بخشید  
خرمای خبیصی چو ز دستم بر بود

۱۳۷

محبوب جمال خود به آدم بخشید  
هر نقد که در خزانه عالم بود  
سر حرمش به یار محرم بخشید  
سلطان به کرم بجزو عالم بخشید

۱۳۸

بودش به کمال خویش بدم بخشید  
او طالب من که ظاهرش گردانم  
لطفش به کرم شهد شهودم بخشید  
من طالب او که تا وجودم بخشید

۱۳۹

بلبل مست است بوی گل می‌بوید  
این قول خوشی که تو ز سید شنوی  
دل داده به ما و دلبرش می‌جوید  
بشنو بشنو که او ازو می‌گوید

۱۴۰

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید  
دریاب رموز نعمت‌الله که او  
مست است و حدیث جام مل می‌گوید  
جزواست ولی سخن ز کل می‌گوید

۱۴۱

ای یار بیار جام و کامی بردار  
کاهل منشین و عاشقانه برخیز  
کامی ز لب جام مدامی بردار  
در راه درآ و چست گامی بردار

۱۴۲

بگذر ز تجمل و تکبر بگذار  
جایی که بود تجمل ذاتی او  
رو کهنه بپوش و باقناعت بسر آر  
زین نوع تجمل به چه کار آید یار

۱۴۳

در هر دانه درخت برگی و بهار  
آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر  
با میوه بسیار توان دید ای یار  
در هر دانه به بین درختی پر بار

۱۴۴

برخیز خوشی وز سر عالم بگذر  
در کتم عدم بیا و با ما بنشین  
وین جام به جم گذار وز جم بگذر  
وز بود وجود خویشان هم بگذر

۱۴۵

بی‌ما به هوای خود برد عمر بسر  
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

فرزند عزیز قرة العین پدر  
مشغول به دیگران و یاران محروم

۱۴۶

لب برب لب جام می نهادیم دگر  
سرمست به خاک ره فتادیم دگر

میخانه ذوق در گشادیم دگر  
در کوی خرابات مغان رندانه

۱۴۷

با ساقی خویش عهد بستیم دگر  
در کوی خرابات نشستیم دگر

ما توبه به جام می شکستیم دگر  
رندانه حریف نعمت‌الله خودیم

۱۴۸

جان را به هوای تو سپاریم دگر  
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

عمری به خیال تو گذاریم دگر  
باز آ که به جان و دل همه مشتاقیم

۱۴۹

خر بنده دگر باشد و آزاد دگر  
«دریاب و مده عمر تو برباد دگر»<sup>۱</sup>

توحید دگر باشد والحاد دگر  
«تو عمر به باد می دهی ای ملحد»

۱۵۰

خود میدانی آن توام دستم گیر  
من بی سر و سامان توام دستم گیر

مجنون پریشان توام دستم گیر  
هر بی سر و پای دست گیری دارد

۱۵۱

واندر طلب دلبر زیباست هنوز  
اندر سراو مایه سوداست هنوز

باریش سفید میر رعناست هنوز  
باریش سفید و چشمهای سیهش

۱۵۲

عالم چه بود ز بود عالم برخیز  
از بود وجود خویشتن هم برخیز

بنشین بنشین وز همه عالم برخیز  
در کتم عدم بیا و با ما بنشین

۱۵۳

نقشی به خیال خویش می‌آرد و بس  
یعنی رخ خود به خار می‌خارد و بس

ممکن ز وجود هستی دارد و بس  
بلبل ز گلش نسیم بو می‌یابد

۱۵۴

از ما بجز از حال خرابات مپرس  
مستیم وز ما کشف و کرامات مپرس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس  
از زاهد هشیار کرامات طلب

۱۵۵

چون قطب مدام در ترنم میباش  
جاوید به ذوق در تنعم میباش

بشاش و لطیف و با تبسم میباش  
جام می ذوق نعمت‌الله بنوش

۱۵۶

وان غیب و شهادت جهان دریابش  
در صورت و معنی این و آن دریابش

این جام و شراب جسم و جان دریابش  
در هر چه نظر کنی نکو می‌بینش

۱۵۷

کو گوش که بشنود زمن گفتارش  
کو گوش که بشنود زمن گفتارش

کو دل که بداند نفسی اسرارش  
معشوق جمال می‌نماید شب و روز

۱۵۸

تعظیم همه برای او میدارش  
آن آینه را تو روبرو میدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش  
هر آینه‌ای که در نظر می‌آری

۱۵۹

پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش  
بوسان بوسان لب من و خاک درش

ترسان ترسان همی روم بر اثرش  
آسان آسان اگر نیابم وصلش

۱۶۰

گفتم عقلم گفت که حیران کنمش  
جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش  
گفتم جانم گفت که در حضرت من

۱۶۱

یا اصل الف به نقطه‌ای میدانش  
يك نقطه بگو معانی قرآنش

مجموع حروف يك الف می‌خوانش  
نی‌نی چو یکی نقطه بود اصل حروف

۱۶۲

ور درد بود نوش کن از غیر بپوش  
در کوی مغانت بکشند دوش به دوش

رندانه بیا جام می صاف بنوش  
می‌نوش می و چون که شدی مست خراب

۱۶۳

جاوید بقایبی ز فنا می‌جویش  
در بحر درآ و عین ما می‌جویش

در کنج فنا گنج بقا می‌جویش  
آن درآ بیمی که همه می‌جویند

۱۶۴

این علم‌وی است رو از او می‌جویش  
سودازدگان مو به مو می‌جویش

خوش علم شریفی است نکو می‌جویش  
آن زلف نگار ما بدست آر چنان

۱۶۵

دانی که نقاب چیست یعنی مویش  
وانگه بنشین و خوش خوشی می‌بویش

بردار نقاب و می‌نگر آن رویش  
مویی ز سر زلف نگارم بکف آر

۱۶۶

تذریل به عشق دل بخواند حافظ  
تحقیق چنین کجا تواند حافظ

معنی تنزل ار بداند حافظ  
او کرد نزول و ما ترقی کردیم

۱۶۷

ماراست یقین اگر ترا باشد شك  
دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

مفعول بسی فعل یکی فاعل يك  
بردار حجاب تا نمایی به حجاب

۱۶۸

این هر سه یکی و در یکی نبود شك  
يك صد باشد به اعتباری صد يك

معشوق یکی عشق یکی عاشق يك  
يك ذات و صفات صد هزارش می‌دان



۱۶۹

مستقبل و ماضیم همه آمده حال  
ایمن شده عمرم زمه و هفته و سال

از دولت عشق عقل گشته پامال  
نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام

۱۷۰

تا نقش خیال او نماید به کمال  
تمثال جمالش بنماید به مثال

در جام جهان نما نظر کن به جمال  
هر آینه ای که در نظر می آری

۱۷۱

با حضرت او من و نویی را چه محل  
هندو و حدیث هندویی را چه محل

در ملک یگانگی دویی را چه محل  
آنجا که کلام شاه ترکستان است

۱۷۲

مگذار که غیر او در آید در دل  
آسان تو دشوار شود حل مشکل

بنشین به در خلوت دل ای کامل  
زیرا که اگر غیر در آید به وثاق

۱۷۳

پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام  
پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

ما جمله حروف عالیاتیم مدام  
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم

۱۷۴

زان چارحروف نعمت الله شده نام  
الله ظهور کرد والله و سلام

ترکیب بدن که چارحرف است مدام  
چون حرف ز یاد نعمت الله برفت

۱۷۵

سرمایه و سود جمله در باخته ام  
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

در عالم عشق منزلی ساخته ام  
من با تو بگویم که چه بشناخته ام

۱۷۶

سر بر سر کوی دوست انداخته ام  
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

من در ره عشق جان و دل باخته ام  
خود را بخود و خدای خود را به خدا

## ۱۷۷

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام      سر از سر دوش نفس انداخته‌ام  
تا عارف خلوت دل معروفم      بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

## ۱۷۸

شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام      در عالم عاشقی سر انداخته‌ام<sup>۱</sup>  
گویی که شناختی بگویم با تو      بشناخته‌ام هرآنکه بشناخته‌ام

## ۱۷۹

تا تیغ به عشق از نیام آخته‌ام      پا و سر و دست عقل انداخته‌ام  
بی‌زحمت آب و گل من این معنی را      بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

## ۱۸۰

تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام      غیر از نظر خویش بینداخته‌ام  
چون هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم      بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

## ۱۸۱

در مجلس انس همدمی یافته‌ام      در پرده عشق محرمی یافته‌ام  
عالم چه کنم که از دو عالم بهتر      در سینه خویش عالمی یافته‌ام

## ۱۸۲

رو بند به روی همچو مه بسته بتم      در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم  
این بت شاه است و عالمی بنده او      برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

## ۱۸۳

دل در سر زلف دلستانش بستم      وز نرگس چشم پرخمارش مستم<sup>۲</sup>  
من نیست شدم ز هستی خود رستم      از هستی اوست هستیم گر هستم

۲ - نسخه ۱ :

از خود بگسستم و به او پیوستم

۱ - نسخه ۱ : برافراخته‌ام .

زخم به عدم بجای خود بنشستم

۱۸۲

با خدمت دلاک بسی پیوستم  
فی‌الجمله چه گویم که به‌مویی رستم

حمام شدم بگوشه‌ای بنشستم  
دستم بگرفت و بر سر بام نشاندم

۱۸۵

توبه بشکستم به شراب افتادم  
تشنه بودم روان در آب افتادم

رفتم به خرابات و خراب افتادم  
راهی بردم به چشمه‌آب حیات

۱۸۶

هم سایه او در آفتاب افتادم  
کشتی بشکست و من در آب افتادم

برخاک درش مست و خراب افتادم  
گفتم که منم که نور او می‌نگرم

۱۸۷

صد بار زیاده بر عدم باز شدم  
رازی بودم کنون همه راز شدم

تا باغم عشق او هم آواز شدم  
زانسوی عدم نیز بسی پیمودم

۱۸۸

پروانه مستمند جانباز شدم  
چون شهبازی بدست شه باز شدم

باشمع رخسار دمی چو دمساز شدم  
آنروز که این قفس به‌باید پرداخت

۱۸۹

گفتم که مگر محرم جانان کردم  
هرگز نبرد باد به گردش کردم

جان و دل خود فدای جانان کردم  
اما دیدم که گرچه کردم خاکش

۱۹۰

تا جمله شراب می‌کده نوشیدم  
رندانه قبای عاشقی پوشیدم

در کوی خرابات بسی کوشیدم  
تا رهبر رندان جهانی باشم

۱۹۱

سرمستم و از عشق سروری دارم  
کز نور خدا تمام نوری دارم

در کوی خرابات حضوری دارم  
با من بنشین که نیک روشن گردی

۱۹۲

تسلیم و ریاضت و صفایی دارم  
من در دو جهان یکی خدایی دارم

گویی که توکل و رضایی دارم  
این جمله از آن تو مبارک باد

۱۹۳

تمثال جمال روی او می نگرم  
مجموع کمال در یکی می شمرم

هر آینه‌ای که آید اندر نظرم  
در جام جهان نما نگاهی کردم

۱۹۴

در کوی مغان مدام می می نوشم  
من دیر مغان به این بها نفروشم

تاجان دارم به می خوری می کوشم  
صد صومعه را به نیم حبه نخرم

۱۹۵

خوش آب حیاتی است روان می نوشم  
زنار کنم به عالمی نفروشم

تاجان باشد به می خوری می کوشم  
مویی ز سر زلف بتی یافته‌ام

۱۹۶

گفتم جویم گفت که میجو چه کنم  
گفتم آری اگر نرویم چه کنم

گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم  
گفتا میرو چنانکه من میکارم

۱۹۷

معنی همه هر آینه می بینم  
وین طرفه که او در آینه می بینم

تا صورت او در آینه می بینم  
آئینه دل به چشم جان می نگرم

۱۹۸

احوال وجود با نوا می بینم  
عالم همه سر به سر خدا می بینم

هرگه که دل از خلق جدا می بینم  
و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم

۱۹۹

پیدا است به علم او روان می بینم  
عینی است عیان و من عیان می بینم

در خلوت دل یار نهان می بینم  
از دیده کور روشنائی مطلب

۲۰۰

گر صوفی صفة صفا را بینم      و عاشق رند بینوا را بینم  
گر خود نگریم و گر شما را بینم      در هرچه نظر کنم خدا را بینم

۲۰۱

در ذات همه جلال او می‌بینم      در حسن همه جمال او می‌بینم  
بینم همه کاینات در عین کمال      این نیز هم از کمال او می‌بینم

۲۰۲

این درد همیشه من دوا می‌بینم      در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم  
در صحن زمین به‌زیر نه سقف فلک      در هرچه نظر کنم خدا می‌بینم

۲۰۳

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم      آن مست نیم که باز بیدار شوم  
يك جام تجلی بلای تو بسم      تا از عدم و وجود بیزار شوم

۲۰۴

ملك و ملکوت و جسم و جانند بهم      وین سید و بنده شه نشانند بهم  
جامی ز حباب است و پراز آب حیات      نیکو نظری کن که چو آند بهم

۲۰۵

پای چپ و راست دردمندند بهم      وین هردو عزیز مستمندند بهم  
بنگر که چگونه باشد ای یار عزیز      حال دو شکسته را که بندند بهم

۲۰۶

این اسم غنی و اول و آخر هم      محض نسب است ای برادر فافهم  
قدوس و سلام غیر نسبی میدان      این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم

۲۰۷

سمع و بصرو لسان و دست و پایم  
از جود وجود او وجودی دارم  
چون او باشد به لطف او برپایم  
جاوید به آن وجود او می‌پایم

۲۰۸

شاهان نظری کن که فقیران توایم  
فرمان ترا کمر به جان می‌بندیم  
گر نیک و بدیم هر چه هست آن توایم  
زیرا که همه بنده فرمان توایم

۲۰۹

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم  
دل سوخته‌ایم و کار آتشبازی  
عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم  
آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم

۲۱۰

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم  
هر شعله کز آتش زنه عشق جهد  
وین خرقة پاره بارها سوخته‌ایم  
درما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۲۱۱

از دردی درد ما دوا یافته‌ایم  
چیزی که جهانیان به جان می‌طلبند  
در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم  
ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم

۲۱۲

تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم  
ما در یتیم را بدست آوردیم  
از سر وجود خود خبر یافته‌ایم  
دریای محیط پرگهر یافته‌ایم

۲۱۳

در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم  
خود را به خدا شناختیم ای عارف  
در ملک عدم وجود را یافته‌ایم  
آنگاه خدا را به خدا یافته‌ایم

۱ - نسخه ۲ :

بوجود وجود او مرا نیست وجود آری بوجود حضرتش برپایم

۲۱۴

ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم  
گنجی که نیافت هر کسی در عالم  
گم کرده خود را به خدا یافته‌ایم  
ما یافته‌ایم و نیک و یافته‌ایم

۲۱۵

در دور قمر چو ماه پیدا شده‌ایم  
ما موج و حباب و قطره بودیم ولی  
وز نور ظهور نیک بینا شده‌ایم  
جمع آمده‌ایم و جمله دریا شده‌ایم

۲۱۶

گرچه زخمی رسیده است برپایم  
در راه تو از سر قدمی می‌سازم  
من بی‌سر و پا به خدمت می‌آیم  
پایی چه بود که تا پایی آیم

۲۱۷

انگشت زنان بر در جانان رفتیم  
گویی که برفت نعمت‌الله ز جهان  
پیدا بودیم و باز پنهان رفتیم  
رفتیم ولی به نور ایمان رفتیم

۲۱۸

در کوی مغان مست و خراب افتادیم  
سر بر در میخانه نهادیم دگر  
توبه بشکسته در شراب افتادیم  
رندانه به ذوق بی‌حجاب افتادیم

۲۱۹

در کوی خرابات خراب افتادیم  
در بحر محیط کشتی می‌رانندیم  
کشتی بشکست و ما در آب افتادیم  
رندانه به ذوق در شراب افتادیم

۲۲۰

مانده گرد گرد ماوا گردیم  
چون آب روان روی به دریا داریم  
تا خاک در خانه او وا گردیم  
دریا بودیم و باز دریا گردیم

۲۲۱

در کتم عدم سریر شاهی داریم  
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم  
وان مملکت نامتناهی داریم  
چون گنج معارف الهی داریم

۲۲۲

ملکی از ماه تا به ماهی بخشیم  
مجموع خزائن الهی بخشیم

ما درویشیم و پادشاهی بخشیم  
عالم چه بود که در زمان بخشش

۲۲۳

گرچاشت‌رسد شام نداریم خوشیم  
یک جو طمع خام نداریم خوشیم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم  
چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب

۲۲۴

دریاب بیان ما که سرّی است عظیم  
بگذر ز دویی یکی مسازش به دونیم

جوهر آب است و گوهرش در یتیم  
موج است و حباب نزد ماهر دویکی است

۲۲۵

در ملك وجود مالك افلاکیم  
در مجلس عشق ساقی لولاکیم

در کتم عدم قلندر چالاکیم  
در کوی فنا جام بقا می‌نوشیم

۲۲۶

احوال درون و هم برون می‌دانیم  
بر لوح قدر مفصلش می‌خوانیم

ما محرم راز حضرت سلطانیم  
منشی قضا هر چه نویسد مجمل

۲۲۷

خود را به خدا و او به او می‌دانیم  
ناظن نبری که او بتو می‌دانیم

توحید به توحید نکو میدانیم  
خود را و ترا به او شناسیم ای عقل

۲۲۸

اسرار گدا و پادشا می‌دانیم  
سرّی است در این طبق که ما می‌دانیم

والله به خدا که ما خدا می‌دانیم  
سرپوش فکنده اند بر روی طبق

۲۲۹

جز راست روی و نیک‌خوئی نکنیم  
گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم  
آنها که به جای ما بدیها کردند



۲۳۰

پوشیده به تشریف صفات اویم  
پیشم بنشین که عین ذات اویم

عمری است که زنده به حیات اویم  
از روی وجود چون نکو می نگرم

۲۳۱

زان لحظه پی جمع و تفصیل نییم  
اما همه جا حقیقتاً عین مییم

او جمع همه همه تفصیل وییم  
گه در جامیم و گاه در خم شراب

۲۳۲

هم آینه روشن آدم مائیم  
می دان به یقین کاین دم و آن دم مائیم

هم جام جهان نمای عالم مائیم  
گریک نفسی از دم ما زنده شوی

۲۳۳

هم جامه و جامه دار شاهی مائیم  
داننده اسرار کماهی مائیم

آن صورت الطاف الهی مائیم  
ما محرم راز حضرت سلطانیم

۲۳۴

وز لوح قدر باز بگیریش فرقان  
هم مجمل وهم مفصل از هر دو بخوان

ازلوح وجود بخوان تو حافظ قرآن  
در مکتب عقل و نفس کلیه را

۲۳۵

و آتش به وجود خود در انداختگان  
پروانه صفت وجود خود باختگان

مائیم ز خود وجود پرداختگان  
پیش رخ چون شمع توشبهای دراز

۲۳۶

در ملت و ملک صاحب سیف و سنان  
این را بسنان گرفت و آنرا به سه نان

آن شاه که آن قسیم نار است و جنان  
ملک دو جهان بجملگی آن وی است

۲۳۷

بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن  
اندر سر بازار دکان باز مکن

ای خواجه به جامه کسان ناز مکن  
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ

۲۳۸

بر لوح دلت نقش خیالی میکند  
اما طلب آب زلالی میکند

در هر نفسی کسب کمالی میکند  
برچشمه چشم ما نظر می‌فرما

۲۳۹

گفتم ماهم گفت که از طلعت من  
گفتا گردی ولیکن از خدمت من

گفتم شاهم گفت که از دولت من  
گفتم خواهم که پادشاهی کردم

۲۴۰

در کسوت روح صورت دوست به بین  
یا سایه نور اوست یا اوست به بین

دل مغز حقیقت است تن پوست به بین  
هر ذره که او نشان هستی دارد

۲۴۱

تمثال جمال او در آبش می‌بین  
گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین

در سایه او تو آفتابش می‌بین  
جز نقش خیال او نه بینی در خواب

۲۴۲

نیمی عسلین آمد و نیمی شکرین  
صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این

جانا لب زیرین تو به یا زیرین  
من فرق میان این و آن نتوانم

چ

۲۴۳

تاوا گردد هر که ندارد سر او  
جانی چه بود که باشد آن در خور او

بواب از آن نشانده‌اند بر در او  
صدجان به جوی است نزد جانانه ما

۲۴۴

او باشد و او باشد و او باشد و او  
گر عارف کاملی بدانش نیکو

وقتی که نباشد این خیال من و تو  
این است بیان لی مع الله بر ما

۲۴۵

با عاشق مست عقل مخمور که بو  
با بحر محیط قطره آب چه بو

در ساغر ما بجز می ناب نبو  
گوی زفلان چشمه روان آب خوش است

۲۴۶

بل عین صفات را چو ذات آمده تو  
ای ذات و صفات کاینات آمده تو

ای مظهر ذات را صفات آمده تو  
بی ذات و صفات کاینات است عدم

۲۴۷

آن در یتیم از چنین دریا جو  
گنج ار طلبی از همه اشیا جو

در بحر در آ در یتیم از ما جو  
اسمای اله گنج بی پایان است

۲۴۸

آن در یتیم را در این دریا جو  
جارا بگذار و جای آن بیجا جو

در بحر در آ و عین ما از ما جو  
گویی که کجا مراد خود خواهم یافت

۲۴۹

در راه در آ و یار همراه بگو  
برخیز و بیا و نعمت الله بگو

گر شه خواهی محرم آن شاه بگو  
گر بنده و سیدی بهم می طلبی

۲۵۰

خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو  
منظور کجا نظر کجا ناظر کو

اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو  
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود

۲۵۱

شب خیزی او سهل بود ای نیکو  
مقصود ز شب خیزی ما را میگو

شب خیز که راز او نگوید با او  
برخیز به شب راز بگو و بشنو

۲۵۲

بگذار وجود و زعدم هیچ مگو  
با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

بگذر ز حدوث و ز قدم هیچ مگو  
از جام جهان نما می عشق بنوش

۲۵۳

جز در تو نکردم زچپ و راست نگاه  
در آب نظر می کنم و بینم ماه

یارب دانی که من بگاه و بیگاه  
حسن تو چو ماه و شاهدان چون آبد

۲۵۲

بگشوده دوزلف و خوش حجابی بسته  
نقشی است که بر عارض آبی بسته

یارم ز سر ناز نقابی بسته  
در دیده ما خیال روی خوبش

۲۵۵

در پرده آن خیال خوش بنشسته  
کوری و کوری بهمدگر پیوسته

در کتم عدم عقل خیالی بسته  
و هم آمده و مزاحم عقل شده

۲۵۶

پیوسته یگانه با یکی پیوسته  
در کوی خرابات مغان<sup>۱</sup> بنشسته

رند است کسی که از خودی وارسته  
برخواست از هر دو جهان رندانه

۲۵۷

در وصل فتاده وز جدایی مرده  
ای بر سر گنج وز گدایی مرده

ای در طلب گره گشایی مرده  
ای بربل بحر تشنه در خواب شده

۲۵۸

وی هر دو جهان از می تو مست شده  
زان دست هزار بار از دست شده

ای هست همه ز هست تو هست شده  
یاری که زدست تست آن دستان یافت

۲۵۹

در هر جامی می دگر بنموده  
نوشیم و بپوشیم چنین فرموده

ساقی می خمخانه به ما پیموده  
جاوید اگر شراب بخشد ما را

۲۶۰

از نقش و خیال جامه‌ای پوشیده  
از خم میی که خود بخود جوشیده

دیدم صنمی جام میی نوشیده  
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا

۲۶۱

موجود به واجب الوجودیم همه  
از جود وجود عشق موجود شدیم  
هستیم ولی هیچ نبودیم همه  
بی جود وجود بی وجودیم همه

۲۶۲

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه  
گر زانکه یکی در دگری می نگرد  
در بودن آن یکی شکی باشد نه  
در مذهب عشق نیککی باشد نه

۲۶۳

ما را می کهنه باید و دیرینه  
خم از عدم و صراحی از جود وجود  
از روز ازل تا به ابد سیری نه  
او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

۲۶۴

حرص و حسد و بغض و ریا و کینه  
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی  
اوصاف بشر طبیعت دیرینه  
تا پاک نگردد از اینها سینه

۲۶۵

مستم ز خرابات ولی از می نه  
ای عالمیان نشان ولیکن پی نه  
نقلم همه نقل است و حریفم شی نه  
عالم همه درمن است و من در وی نه

۲۶۶

اسرار سعادت نه به عادت زده ای  
این چشم سیه سرخ بر ابرو که تراست  
وز گنج همه روزه زیادت زده ای  
پیداست که از سر ارادت زده ای

۲۶۷

گر معرفت نا متناهی یابی  
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس  
در عین همه نور الهی یابی  
از خود بطلب هر آنچه خواهی یابی

۲۶۸

گر زانکه تو الطاف الهی یابی  
هر چند گدا و بینوایی ای یار  
وین بحر محیط ما کماهی یابی  
اندیشه مکن که پادشاهی یابی

۲۶۹

یاری دارم یگانه سرمستی  
گویند بگیر دست او را در دست  
هستی که جزا نیست به عالم هستی  
دستش بگیرم اگر بیابم دستی

۲۷۰

داماد بیاید و کند دامادی  
گویی که منم بنده سلطان جهان  
غمها برود به ما رسد آن شادی  
از ما بطلب تو خط آن آزادی

۲۷۱

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی  
مقصود تو از طاعت معبود اگر  
نه واجد غیری و نه موجود خودی  
بهبود خود است پس تو معبود خودی

۲۷۲

گفتم که منم گفت حجابی داری  
گفتم که وصال تو کجا یابم من  
گفتم نه منم گفت خرابی داری  
گفتا که برو خیال خوابی داری

۲۷۳

الله یکی صفات او بسیاری  
یاری که به هر صفت ورا باشد یار  
وز هر صفتی به عاشقی بازاری  
یاری باشد چو سید ما باری<sup>۱</sup>

۲۷۴

گفتم مستم گفت چنین پنداری  
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم  
گفتم هشیار گفت تو نه هشیاری  
گفتم تا کی گفت که تا جان داری

۲۷۵

تا با خبرم ز تو<sup>۲</sup> ندارم خبری  
بیخود نگرم بخود خدا می بینم  
وز مایی و وز منی نمانده اثری  
اینست نظر به چشم ما کن نظری<sup>۳</sup>

۱ - نسخه ۲ : یاری . ۲ - نسخه ۲ : خود .

۳ - نسخه ۲ : خبر هر که بپرسد خبری .

## ۲۷۶

از فقر به عالم معانی برسی  
از ترك به ذوق آن جهانی برسی  
چون خضر به آب زندگانی برسی  
گر ترك وجود ما سوی الله کنی

## ۲۷۷

گر زانکه نه در بند هوا و هوسی  
با ما نفسی بر آ<sup>۱</sup> اگر هم نفسی  
این يك نفس عزیز را خوار مدار  
دریاب که بازمانده يك نفسی

## ۲۷۸

خواهی که درین زمانه اوحد باشی  
در حضرت ذوالجلال مفرد باشی  
دارم سخنی که عقل گوید احسن  
چون نيك توان بود چرا بد باشی

## ۲۷۹

گر عالم<sup>۲</sup> سر لی مع الله شوی  
داننده راز بنده و شاه شوی  
گر صورت و معنی جهان دریایی  
واقف ز رموز نعمت الله شوی

## ۲۸۰

بی رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی  
داننده سر<sup>۳</sup> صبغة الله شوی  
گر نعمت او بیحد وعد بشناسی  
حقا که تو نیز نعمت الله شوی

## ۲۸۱

گر مست شراب اذکرو الله شوی  
گویا به دم انطقنا الله شوی  
ور نعمت حق را تو به حق بشناسی  
حقا که تو نیز نعمت الله شوی

## ۲۸۲

هم تازه گلی هم شکری هم نمکی  
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی  
خوبان جهان به جملگی چون نمکند  
شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

۲۸۳

گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی  
گفتا که محمدم ولیکن نه مکی

گفتم به لیانت که سراسر نمکی  
گفتم که درین مدینه هستی تو رسول

۲۸۴

زیرا که زیان نکرد کس در نیکی  
تو نیکی کن بجای او گر نیکی

ز نهار دلا مکوش جز بر نیکی  
گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد

۲۸۵

خود را بشناسی و خدا را دانی  
آن دردی درد دل دوا را دانی

گر زانکه به ذوق علم ما را دانی  
گر دردی درد دل چوما نوش کنی

۲۸۶

جانی و دلی و بلکه خود جانانی  
دریاب که بی تو هرچه جویی آنی

ای آنکه طلبکار جهان جانی  
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو

۲۸۷

با دلبر من دست در آغوش کنی  
جامی ز می توکام نوش کنی

وقتی که توکلت فراموش کنی  
ور زانکه سبوکشی و منت داری

۲۸۸

زینسان که تویی اگر کنی خود بینی  
تو نیز مکن و گر کنی خود بینی

بردار ز پیش پرده خود بینی  
ابلیس سزای خود ز خود بینی دید

۲۸۹

شایسته تخت پادشاهی نشوی  
داننده حال ما کماهی نشوی

تا جامع اسرار الهی نشوی  
تا غرقه دریا نشوی همچون ما

۲۹۰

بی مهر به شب ماه بر آید هی هی  
گر پرده وجه برگشاید هی هی

بی آینه تمثال نماید هی هی  
سوزد سبحات وجه او دیده ما



۲۹۱

با عقل حدیث عشق گوئی می‌هی  
در کتم عدم وجود جوئی می‌هی  
جامی و شراب و عاشق و معشوقی  
یکدم بخود آ که خود تو او بی می‌هی

۲۹۲

در کتم عدم وجود جوئی می‌هی  
باما سخنی ز ذات گوئی می‌هی  
مزجی و حباب نزد ما هر دو یکی است  
بر آب نشسته آب جوئی می‌هی

۲۹۳

در عالم حسن بر همه شاه تویی  
خوبان همه چون ستاره و ماه تویی  
ای نور دو چشم و ای خلیل‌الله من  
سجاده نشین نعمت‌الله تویی

۲۹۴

از بهر خدا اگر خدا می‌جوئی  
می‌دان که خدا را به هوا می‌جوئی  
او را بطلب تا که بیابی او را  
غیرش چه کنی غیر چرا می‌جوئی

## دوبیتی‌ها

۱

در ازل زنده کرد او دل ما  
تا ابد زنده ایم چون ز ازل  
دید زنده دلی ما آنچسما  
زندگی یافتیم ما به خدا

۲

نور خورشید می‌دهد ما را  
هر بلائی که او بما بخشید  
درد جاوید می‌دهد ما را  
ملك جمشید می‌دهد ما را

۳

از صفات خود اگر یابی فنا  
جز صفات او نیابی در نظر  
حضرت باقی ترا بخشد بقا  
گر به بینی نور چشم ما به ما

۴

به نور غیب روشن شد دل ما  
تجلی کرد بر ما حضرت او  
منور شد بنورش منزل ما  
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

۵

هر نفس آئینه‌ای از غیب بنماید بما  
این چنین علم شریفی می‌کنم تعلیم تو  
گر نظر داری به بین آئینه گیتی نما  
ذوق اگر خواهی قد نه سوی درویشان ما

۶

قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهرما  
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی  
لشکر همت بیاید تا بگیرد ملك‌ها  
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

- ۷  
 الهی انت غفار الخطایا  
 کسانی کز درت برتافتند رو  
 غفور الذنب ستار الخفایا  
 کدامین در طلب کردند آیا
- ۸  
 سر محبوب خود مکن پیدا  
 راز حق را بپوش از همه خلق  
 گر چه پیدا است در همه اشیا  
 این نصیحت قبول کن از ما
- ۹  
 دعانی من الکرمان ثم دعانیا  
 ولا تذکرنی ماء ماهان انه  
 فان هواها مولع بهوانیا  
 بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا
- ۱۰  
 همه مستهلکند موج و حباب  
 عین آسیم و آب می‌جوئیم  
 نظری کن به چشم ما در آب  
 عین ما را به عین ما دریاب
- ۱۱  
 صاد و نقطه بهمدگر دریاب  
 معنی نازکش بیان کردیم  
 معنی ضاد ای پسر دریاب  
 گر تو دریافتی دگر دریاب
- ۱۲  
 دره بیضا ز بحر ما طلب  
 عین ما جویی به عین ما بجو  
 آنچنان گوهر ازین دریا طلب  
 طالب و مطلوب را از ما طلب
- ۱۳  
 این بهشت از آشنای او طلب  
 زاهدانه گر همی جوئی بهشت  
 جنت الماوا برای او طلب  
 بشنو از بهر رضای او طلب
- ۱۴  
 دردمندانه طبیعی می‌طلب  
 درد دردش نوش میکند همچو ما  
 زان شفاخانه نصیبی می‌طلب  
 خوش دواپی از حبیبی می‌طلب

۱۵

آن بلا خود مرا بود مطلوب  
مبتلای بلاش چون ایوب

هر بلائی که باشد از محبوب  
در بلا صبر کن که تا باشی

۱۶

مع قطع نظر ز هر آیات  
اسم آن ذات با جمیع صفات

هست الله اسم حضرت ذات  
باز باشد به اعتبار دگر

۱۷

بی‌اسم و صفت کجاست آیات  
یعنی مطلق ازین حکایات

ذات احدیت است این ذات  
گفتم او را بشرط لاشیی

۱۸

گویم به طریق استعارت  
هم عقل بسوخت و هم عبارت

گفتم که عبارتی ز وحدت  
چون آتش عشق او برافروخت

۱۹

مراد ما ز همه خدمت خداوند است  
به بین که نعمت ما نعمت خداوند است

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است  
به هر چه می‌نگرم عین نعمت الله است

۲۰

خوش‌سراپی و خوش‌بستان‌سرابی دیگر است  
زانکه خوان نعمت الله را نوائی دیگر است

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است  
از سر اخلاص نان بی‌ریای او بخور

۲۱

اینچنین ذوق اربدست آری خوش است  
حال سرمستان به می‌خواری خوش است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است  
ذوق یاران از تجلی خوش بود

۲۲

یوسف گل پیرهن سلطان ماست  
 اینچنین خوش گلستانی آن ماست  
 لاجرم هر بلبلی کآید به باغ  
 او همی نالد که او جانان ماست

۲۳

با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است  
 چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنم است  
 عارفی دریا دلی کو دم ز دریامی زند  
 هست دریای خوشی اما از آنجا شبنم است

۲۴

جام و می را گردو می گوئی رواست  
 وریکی خوانی بخوان کان قول ماست  
 از حباب و موج و دریا آب جو  
 غیر آبی در نظر دیگر کجاست

۲۵

دل تو بارگناه الله است  
 خلوت خاص نعمت الله است  
 دل مرنجان و دل بدست آور  
 گر دلت زین حکایت آگاه است

۲۶

هر چیز که آن متاع دنیا است  
 بیگانه ز ماست بشنو این راست  
 گر گندم دهر کاه گردد  
 بر ما به جوی چو یار با ماست

۲۷

ای آنکه جزو لایتجزی دهان تست  
 طولی که هیچ عرض ندارد میان تست  
 کردی به نطق نقطه موهوم را دونیم  
 پس مبطل کلام حکیمان بیان تست

۲۸

ساقی ما به ذوق سرمست است  
 با حریفان مدام بنشست  
 می برد دست از همه عالم  
 زانکه دستان او از آن دست است

۲۹

جنت نفس دوزخ جان است  
 ترك دوزخ بگو بهشت آن است  
 آتش آتش نماید آتش آب  
 دوزخش در بهشت پنهان است

۳۰

همه عالم تن است و او جان است  
جام گیتی نماش می‌خوانند  
شاه «شروان»<sup>۱</sup> و میر او جان است  
به حقیقت بدان که این آن است

۳۱

بدانکه حضرت اعلی نمی‌توان دانست  
هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم  
ز ذات او بجز اسما نمی‌توان دانست  
ولی حقیقت او را نمی‌توان دانست

۳۲

این ظلمت و نور جسم و جان است  
گر کشف شود غطای<sup>۲</sup> اینها  
وین هر دو حجاب عارفان است  
ما را بخدا یقین همان است

۳۳

اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است  
درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست  
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است  
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است

۳۴

نزد ما خلت خلیل این است  
حق تعالی خلیل خواند او را  
بخشش حضرت جمیل این است  
تو خلیلش بگو دلیل این است

۳۵

انسان کامل است که مجلی ذات اوست  
او چشمه حیات و همه زنده‌اند از او  
مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست  
اوحی جاودان به بقای حیات اوست

۳۶

دل تو خلوت محبت اوست  
آینه پاک دار و دل خالی  
جانت آئینه دار طلعت اوست  
که نظرگاه خاص حضرت اوست

۳۷

دل بنده خاص خدمت اوست  
دل منزل نزل نعمت اوست

دل آینه دار حضرت اوست  
دل مظهر حضرت الهی است

۳۸

به اسمای ذاتی ثناخوان اوست  
مقید در آن ضمن هم آن اوست

زبان و دل و جان به فرمان اوست  
چو تعظیم مطلق بجا آوری

۳۹

به همه نورها منور اوست  
پادشاه تمام کشور اوست

به همه صورتی مصور اوست  
بنده حضرت خداوند است

۴۰

او جمیل و جمال دارد دوست  
عشق و معشوق و عاشق نیکوست

همه عالم جمال حضرت اوست  
هم محب خود است و هم محبوب

۴۱

این و آن از عشق وی داریم دوست  
آینه بی دوست کی داریم دوست

جام می از بهر می داریم دوست  
دوست را در آینه بینیم ما

۴۲

جمله افعال از آن وجهی نکوست  
هست مارا بس امید از لطف دوست

در حقیقت فاعل افعال اوست  
لطف او در این و آن ساری بود

۴۳

باطناً شمس و ظاهراً ماه است  
سید بندگان درگاه است

حکم و عدل نام آن شاه است  
رند مست است و زاهد هشیار

۲۴

«جز خیال عشق او»<sup>۱</sup> اظهار نیست  
در حقیقت جز یکی اشمار نیست

نقش عالم جز خیال یار نیست  
گر یکی بینی و گر خود صد هزار

۲۵

غیر او معشوق و عاشق هست نیست  
نزد ما این قول صادق هست نیست

عشق را جز عشق لایق هست نیست  
هقل اگر گوید که غیر عشق هست

۲۶

آنکه نیکو نباشد او خود نیست  
صد مگو ای عزیز من صد نیست

همه نیکند و هیچ خود بد نیست  
جز یکی نیست در همه عالم

۲۷

دل آینه جمال شاهی است  
سری بنما به ما کماهی است

دل منزل نزل پادشاهی است  
در آینه تمام اشیا

۲۸

جان ما بود در زمان بگذشت  
آن معانی از این بیان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت  
شب قدری بما عطا فرمود

۲۹

گوهر اسرار را خواهیم سفت  
پای همت بر جهان خواهیم گفت

حال هم با همدگر خواهیم گفت  
دست با او در کمر خواهیم کرد

۵۰

قطره را جمع کرد و دریا گفت  
سخن از عقل پور سینا گفت

عین ما این سخن چو با ما گفت  
سخن از عقل ما نمی‌گوئیم

۵۱

موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت  
گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت  
غیرند در آن وجه که غیرند نباشند



۵۲

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ  
بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ  
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است

۵۳

غیر او هر چه دوست داری هیچ  
به عدم می روی چه آری هیچ

عمر بی او اگر گذاری هیچ  
در پی دیگری اگر گردی

۵۴

تن او اصل جمله اشباح  
روشن از نور او بود مصباح

روح او جان جمله ارواح  
خانه روشن به نور مصباح است

۵۵

خانه عاقل نگر تا چون فتاد  
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد  
عقل مخمور آمد و لیلی گرفت

۵۶

حضرت آن کریم خواهد داد  
خواه در مصر و خواه در بغداد

هر چه خواهی به قدر استعداد  
این عطایش به ما بود دایم

۵۷

روی خود در جنت المأوا نهاد  
حق تعالی خوش دری بر وی گشاد

هر که او بر خاک این در گه فتاد  
گر درآمد از در ما عارفی

۵۸

چه جای خیال نیک با بد  
غیری او را چگونه یابد

مطلوب خود است و طالب خود  
موجود غرض بگو کدام است

۵۹

لاجرم از وفا صفا دارد  
گر درین ره امام ما دارد

صوفی با صفا وفا دارد  
امر آسان بود تصوف او

۶۰

هرچه کرد او خلاف یاری کرد  
شك ندارم به خویش خواری کرد

هر که او با یزید یاری کرد  
هر که گوید یزید بود عزیز

۶۱

غیر خود را به يك نفس سوزد  
این سخن را به ما بیاموزد

آتش غیرتش برافروزد  
لیس فی‌الدار غیره دیار

۶۲

از من و تو بگو کجا ترسد  
دل از دیگری کجا ترسد

هر که او از خدای ما ترسد  
ترسم از ذات اوست نادانی

۶۳

ورتو گویی رسد نگو نرسد  
حاصلش غیر گفتگو نرسد

عقل علمش به ذات او نرسد  
صوفی باصفا وفا دارد

۶۴

دی و فردا سر بسر پامال شد  
ای که گوئی عمر تو صد سال شد

ماضی و مستقبلت گر حال شد  
عمر صد ساله به نزد ما دمی است

۶۵

بر سر کوه برف را بنشانند  
آنچنان برف ژرف هیچ نماند

ابر خوش دامنی به ما افشانند  
آفتابی بتافت و برف گداخت

۶۶

آن سر کل کجا نهان ماند  
این چنین کی به آن چنان ماند

عاقلی کی به عاشقان ماند  
هندویی کی بود چو ترک خوشی

۶۷

در همه بایی سخنها گفته‌اند  
تا نپنداری که خانه رفته‌اند

عاقلان گرچه بسی در سفته‌اند  
درسراشان همچنان خاشاک هست

۶۸

روز و شب با او و کوکو می‌زند  
می‌شکافد مو و برمو می‌زند

مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند  
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان

۶۹

عشق ما اثبات الله می‌کند  
کاین نصیحت نعمت الله می‌کند

عقل نفی ماسوی الله می‌کند  
لاوالا هردو را درهم شکن

۷۰

با این دل شکسته غم او چه می‌کند  
دم درکشیده تاستم او چه می‌کند

صبری کنیم تاستم او چه می‌کند  
هر کس علاج درد دلی می‌کنند و ما

۷۱

هارفان هردو را یکی دانند  
به صفت آن یکی دو گردانند

ظاهر و باطن ار چه ضدانند  
این دو اسم اند و ذات هردو یکی

۷۲

هر چه بیند همه نکو بیند  
نه چو احوال یکی به دو بیند

نور او را به نور او بیند  
هم از او گوید و از او شنود

۷۳

آفتاب است و در قمر بیند  
نور خود را به نور خود بیند

خلق و حق را بهمدگر بیند  
نور حق را به نور حق نگرد

۷۴

بیا به کنج خراب بنشیند  
نور محبوب خویش می‌بیند

نتواند که گوشه بگزیند  
چه کند خلوتی چو در همه شبی

۷۵

اینچنین بوده است و خواهد بود  
تا بیابی ز حضرتش مقصود

همه عالم ز حضرتش موجود  
هرچه خواهی چوما ازو می‌خواه

۷۶

در میان اهل دل چون جان بود  
همچو غنچه دایماً خندان بود

بسط او از بسط آن سلطان بود  
از نسیم لطف او گلزار ما

۷۷

آن بلا نبود که آن آلا بود  
خوش بلائی از چنان بالا بود

هر بلا کز حضرتش ما را بود  
هر بلا کاید از او نبود بلا

۷۸

عین اول عین جد ما بود  
زانکه عین ما ازین دریا بود

کون جامع جامع اسما بود  
گوهر در یتیم از ما بجو

۷۹

خوش بزرگی که او علیم بود  
بود ار حاکم حکیم بود

سرّ عالم قدر عظیم بود  
حکم حاکم به قدر استعداد

۸۰

اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود  
زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

مشهد آل مشهد روضه رضوان بود  
نعمت‌الله را زیارت کن که تا یابی مراد

۸۱

بود و هم نابود آنجا کی بود  
بلکه اسم و رسم و دریا کی بود

ناظر و منظور آنجا کی بود  
هفت دریا غرقه‌اند در بحر او

۸۲

آن حقیقت باطن و ظاهر بود  
در هویت هر که او ناظر بود

یک هویت اول و آخر بود  
ظاهر و باطن یکی گوید مدام

۸۳

خواه عتیق است و خواه جدید بود  
کور ازین رمز ما بعید بود

جمله آئینه يك حدید بود  
آینه روشن است نزدیک آی

۸۴

در سخاوت دخیل خواهد بود  
ورنه دائم علیل خواهد بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود  
گر توکل کند دوا یابد

۸۵

در همه می‌نماید آن مقصود  
دولت باد و عاقبت محمود

همه عالم یکی بود موجود  
گفته سیدم به جان بشنو

۸۶

بهمه کس خدا عطا فرمود  
هر یکی یافتند آن مقصود

هر چه بوده است و هر چه خواهد بود  
قابلیت چنانکه او بخشید

۸۷

همه ایثار بندگان فرمود  
در چنین آینه به ما بنمود

هر چه در غیب و در شهادت بود  
حسن اسما و هم جمال و صفات

۸۸

نقد آن گنج را به ما بنمود  
به کرم او نثار ما فرمود

حق تعالی دری به ما بگشود  
نقد گنج خزانه جودش

۸۹

نعمت الله را به ما بنمود  
می و میخانه را به ما پیمود

نور دین این سخن چنین فرمود  
ما خراباتیان سرمستیم

۹۰

در هزاران یکی پدید آید  
پرده از چشم تو چو بگشاید

در هزاران یکی چو بنماید  
در همه آینه یکی بینی

۹۱

حالی به صفات تو برآید  
آن نور ترا بتو نماید

در عین تو او چو خود نماید  
گر نیک و بد است از تو برتست

۹۲

به بین تا نورچشمیت را فزاید  
حجاب از دیده‌ ما برگشاید

به هر صورت که ما را رو نماید  
توان دیدن اگر لطفش به رحمت

۹۳

در مرتبه‌ها همه نماید  
در وحدت او نمی‌فزاید

در جمله مرتبه برآید  
وین طرفه که این همه مراتب

۹۴

به محبان خود عطا بخشد  
یک کمال دگر به ما بخشد

آن کریمی که از کرم هر روز  
دارم امید آن کز الطافش

۹۵

این چنین نعمتی خدا بخشید  
ترک کردیم و خود به ما بخشید

نعمت خود خدا به ما بخشید  
دنیی و آخرت به ما می‌داد

۹۶

خوش نواشی به بینوا بخشید  
پادشاهی به این گدا بخشید

خلعتی خوش خدا به ما بخشید  
همه عالم به ما عطا فرمود

۹۷

عارفانه مراتبش بشمار  
یک حقیقت بود به نام چهار

یک وجود و مراتبش بسیار  
علم و قدرت ارادت است و حیات

۹۸

مکن انکار منکرت زنهار  
همه بیند یکی کند اقرار

منکرت گر همی کند انکار  
زانکه هر کو موحد است تمام

۹۹

اختیار اولین نیک است کردیم اختیار  
دل یکی داریم و دریک دل نمی باشد دویار

ما به هیر از یار اول کس نمی گیریم یار  
سر یکی داریم و دریک سر نمی باشد دوتن

۱۰۰

نه یار بماند و نه اغیار  
نه خمر بماند و نه خمار

نه دار بماند و نه دیار  
نه جام بماند و نه کاسه

۱۰۱

کثرت معقول نزد ناظر  
عینش می بین و باش ناظر

واحد بکثیر گشته ظاهر  
غیرت داری ز غیر بگذر

۱۰۲

هر چه بینی باطن و ظاهر نگر  
عین و اعیان مظهر و مظهر نگر

عارفانه اول و آخر نگر  
این و آن باهمدگر نیکو به بین

۱۰۳

صورت لطف الهی می نگر  
از کرم هر بی خبر را کن خبر

آئینه بردار و در وی کن نظر  
مجمع مجموع اسمارا به بین

۱۰۴

آن یار که با من است بنگر  
کائینه روشن است بنگر

آن دلبر شوخ مست بنگر  
در دیده مست ما نظر کن

۱۰۵

بلکه با اسما مسما می نگر  
بحر را می بین و در دریا نگر

در همه آئینه ای اسما نگر  
خوش بیا با ما درین دریا درآ

۱۰۶

خوش‌نواایی دیده‌ام از نعمتش  
پادشاهی یافتم از خدمتش

خوش‌صفایی یافتم از خدمتش  
بندگانه بندگیها کرده‌ام

۱۰۷

هرزنده ازین آب سبوتی است بدوشش  
یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش

خوش‌آب‌حیاتی است درین چشمه بنوشش  
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد

۱۰۸

اول مجموع عالم دانمش  
خازن گنج الهی خوانمش

عقل کل لوح قضای خوانمش  
صورت او آدم معنی بود

۱۰۹

خاطر او ز خود مرنجانش  
عاقلانه به عقل می‌خوانش

عقل را نایب خدا دانش  
هر کتابی که عقل بنویسد

۱۱۰

می‌نوش چو عارفان و می‌پوش  
در راه خدا بجان همی‌کوش

از جام و حباب آب مینوش  
گویی چه کنم چه چاره سازم

۱۱۱

خوش بود نیز در عمل اخلاص  
نتوان یافتن به علم اخلاص

عمل و علم هست کار خواص  
ور نباشد چنین که ما گفتیم

۱۱۲

ذوق داری بیا چنان در رقص  
همه رقصان ولی از او در رقص

خوش‌سماعی و عارفان در رقص  
اسم و عین است و جسم و روح چهار

۱۱۳

خود بیند و خود نماید الحق  
زورق بحراست و بحر زورق

در آئینه وجود مطلق  
مائیم و حباب و آب دریا



۱۱۴

همچنان باش طالب متعال  
تا ابد می طلب کمال کمال

گر بیابی کمال اهل کمال  
چون کمالات را نهایت نیست

۱۱۵

می زخم ذات می نوشم به کام  
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

گرچه دارم ساغر اسما مدام  
ساقی سرمستم و رند<sup>۱</sup> حریف

۱۱۶

خاک آن راهم به راه افتاده ام  
بنده فرمان منتظر استاده ام

رو به خاک راه او بنهاده ام  
گر بگوید جان بده آرم روان

۱۱۷

پیدا شده است بر من من معرم آن گنج  
در کنج دلم گنجید در کون کجا گنج

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم  
گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات

۱۱۸

پیش رندان جهان منصب و نامی دارم  
در خرابات مغان جاه تمامی دارم

در سرا پرده میخانه مقامی دارم  
گرچه در صومعه زهد ندارم جایی

۱۱۹

در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم  
بشنوز نعمت الله قول خدای فافهم

پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم  
اندر ظهور غیران گشتیم ورنه عینیم

۱۲۰

بگذار حدوث را قدم هم  
اسم و صفت است و جام جم هم

بگذر ز وجود و از عدم هم  
این جمله هویت است دریاب

۱۲۱

آفتاب خودیم و ماه خودیم  
پادشاه خود و سپاه خودیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم  
ملك و ملك مالك خویشیم

۱۲۲

بجز نور جمال او ندیدیم  
به آخر هم بدان اول رسیدیم

بسی نقشی که بردیده کشیدیم  
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم

۱۲۳

جز ما دگری کجاست مائیم  
دردی که همو دواست مائیم

رندی که حریف ماست مائیم  
جامیم و شراب و درد و صافیم

۱۲۴

از آن حضرت همی خواهند باران  
که بر یاران ما باران بیاران

الهی تشنه‌ایم و جمع یاران  
به حق مصطفی و آل یسین

۱۲۵

بنمود جمال ای عزیزان  
از عین جمال ای عزیزان

يك عين به اختلاف اعیان  
در هر عینی نموده حسنی

۱۲۶

دوستان را سلام ما برسان  
گرچه تن ساکن است در کرمان

ای صبا گر رسی به ترکستان  
ما به جان پیش آن عزیزانیم

۱۲۷

ساغر می ده بدست عاشقان  
می به رندی ده که می نوشد بجان

ساقیا از روی لطف بیکران  
می به زاهد گر دهی ضایع شود

۱۲۸

هر دو را از لوح این انسان بخوان  
نیست مثلش درهمه کون و مکان

کون جامع جامع این است و آن  
صورت و معنی او با هم بدان

۱۲۹

یافته تعظیم از خلق حسن  
وان من میراث من از جد من

من حسینی مذهبم ای یار من  
علم تو باشد همه از قیل و قال

۱۳۰

اختیار خود فدای یار کن  
رو به صوفی خانه‌ای و کار کن

فقر بگزین و غنا ایشار کن  
صوفیانه گر بیابی این خصال

۱۳۱

می‌بین همه و مرا خبر کن  
بر درگاه سیدم گذر کن

در صورت و معنیش نظر کن  
خواهی که رسی به نعمت‌الله

۱۳۲

از آن عالم به بالاتر نظر کن  
به نور او به عین او نظر کن

ازین عالم بدان عالم سفر کن  
چو جسم و جان رها کردی و رفتی

۱۳۳

نعمت‌الله زمان باشی و سلطان زمن  
باز بغل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

هفت صفت بد اگر از خود جدا سازی چومن  
غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار

۱۳۴

خلق را مظهر خدا می‌بین  
دیده بگشا و هردو را می‌بین

باده می‌نوش و جام را می‌بین  
نعمت‌الله را نکو بشناس

۱۳۵

جمله اشیا مصحف و آیات بین  
نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین  
در زمین و آسمان میکن نظر

۱۳۶

معنیش در صورت و آیات بین  
بک حقیقت در دوسه مرآت بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین  
جمله مرآتند ها و هو و هی

۱۳۷

عاشقانه خوش درین دریا نشین  
حالیسا با ما به حال ما نشین

بگذر از خوف و رجا با ما نشین  
قصه ماضی و مستقبل مگو

۱۳۸

باش فارغ از چنان و از چنین  
دم به دم در يك دمی با ما نشین

ذکر حق میگو و در خلوت نشین  
حاصل عمر عزیز آن یکدم است

۱۳۹

قراری یافته از قربت او  
مدام از بندگی خدمت او

خنک چشمی که بیند حضرت او  
بود دلشاد همچون جان سید

۱۴۰

افتاده بدست ما دل تو  
من دانم و آشنا دل تو

جامی است جهان نما دل تو  
بیگانه چه داند این حکایت

۱۴۱

چون رهاکن غیر آن بیچون مجو  
عاقلی از خدمت مجنون مجو

دنیی دون دنی از دون مجو  
عشق عاقل را چومجنون می‌کند

۱۴۲

هرگز نشود یگانه آن دو  
آن دم که اثر نماند از تو

تا تو نشوی یگانه او  
باشی تو یگانه دو عالم

۱۴۳

مؤثر چو نمانده است اثر کو  
چون شمس نمانده است قمر کو

مخبر چو نمانده است خبر کو  
گفتیم لطیفه بدیهی

۱۴۴

باش يك رنگ از دو رنگی فانقوا  
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مصطفی فرمود بقوا او نقوا  
 جان و دل را دوست می داری ولی

۱۴۵

در همه راه و با همه همراه  
 وحده لا اله الا الله

رهرو و میر ما خلیل الله  
 جمع کن رهروان و خوش میگو

۱۴۶

چنین گفتم به آن یاران درگاه  
 نکو دریاب قول نعمت الله

مقدم بر همه اسماست الله  
 مسمی واحد اسم کثیر

۱۴۷

خوش به ماهان نشسته همچون ماه  
 دایماً لا اله الا الله

نعمت الله به عشق حضرت شاه  
 عارفانه بصدق می گوید

۱۴۸

شمع ما از نور او فروخته  
 چشم غیر از غیرتش بردوخته

اسم اعظم او به ما آموخته  
 رو نموده در همه آئینه ها

۱۴۹

چو خورشید بر ذره ها تافته  
 همه نور معنی از او یافته

به هر صورتی نشأه ای یافته  
 همه برجها قطع کرده تمام

۱۵۰

مالداران ثروت از وی یافته  
 نعمت الله نعمت از وی یافته

اهل عقبی همت از وی یافته  
 نعمت دنیی و عقبی را چه قدر

۱۵۱

وگر دلریش می جوئی منم دلریش بیچاره  
 وگر بیخویش می جوئی منم بیخویش بیچاره

اگر درویش می جوئی منم درویش بیچاره  
 اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو

۱۵۲

به حقیقت یکی است. عبدالله  
وحده لا اله الا الله

مظهر اسم اعظم است آن شاه  
نعمت الله به صدق می‌گوید

۱۵۳

بر همه شامل است عبدالله  
سیند کامل است عبدالله

مظهر کامل است عبدالله  
وصف او را کجا توانم کرد

۱۵۴

بس گوهر لطیفی سفینیم عارفانه  
این راه عارفان را رفتیم عارفانه

ما شرح اصطلاحات گفتیم عارفانه  
از قول نعمت الله شرح خوشی نوشتیم

۱۵۵

و عینی عینه فانظر بعینه  
و عندی عینه من حیث عینه

رایت الله فی عینی بعینه  
حییی عند غیری و غیر عینی

۱۵۶

ور کشی زحمتی عطا یابی  
گر بمیری ز خود بقا یابی

گر بمیری ز خود بقا یابی  
هر که مرد او دگر نخواهد مرد

۱۵۷

ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی  
به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی

ز صورت گرشوی فانی ازین معنی بقا یابی  
درین دریای بی پایان اگر غرقه شوی چون ما

۱۵۸

عرض خود در سر زبان کردی  
از زبان زنان چنین گفتند

رفتی ای خواجه و زیان کردی  
باز گفتی زنان چنین گفتند

۱۵۹

گمراهان را به سوی دین آری  
کمتر از مقبلای و دیناری

در ره حق اگر تو دیناری  
ور مقید شوی به دیناری

۱۶۰

آن یکی را دو يك نگهداری  
یاد دارش ز یار از یاری

گر یکی را دو بار بشماری  
دو یکی باشد و یکی دو عجب

۱۶۱

این چنین عارفی به از بخشی  
هرچه بخشی از او به او بخشی

گر تو عارف شوی شوی بخشی  
هرچه گیری از او به او گیری

۱۶۲

شك ندارم که عارف است ولی  
با لبت رازهای لم یزلی

هر که باشد محب آل علی  
بانو ما را محبت ازلی است

۱۶۳

آن یکی بیشکیست تا دانی  
کان یکی نیککیست تا دانی

در حقیقت یکی است تا دانی  
از دویی ای عزیز من بگذر

۱۶۴

نسخه خویش را فرو خوانی  
از خودش می‌طلب که نو آنی

جامع عالمی اگر دانی  
بی همه چون همه تویی همه را

۱۶۵

غیر او عالمش چه می‌خوانی  
هرچه آن را طلب کنی آنی

عالم حق حق است تا دانی  
مطالب حق حق است در همه حال

۱۶۶

از بهر بزم عاشقان شمی ز نور افروختی  
زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی

شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی  
جز عاشقی کاری دگر از ما نمی‌آید دگر

۱۶۷

خلوت خود چون سرای من کنی  
کی سخن با ما ز پیراهن کنی

خانه تاریک اگر روشن کنی  
گر بیابی بوسف گل پیرهن

## ۱۶۸

ظاهر جامیم و باطناً می  
چون ظاهر و باطنت یکی شد  
این يك مائیم و آن دگر وی  
نه جام و نه می بساند می می

## ۱۶۹

چون برسی به بحرما واقف حال ما شوی  
موج و حباب‌را بمان آب چوتشنگان بچو  
تا نرسی به ما چوما عارف ما کجا شوی  
تا که به عین ما چوما واصل عین ما شوی

## ۱۷۰

نگاری مست و لایعقل چو ماهی  
سیه چشم و سیه زلف و سیه خال  
درآمد از در خلوت بگامی  
سیه گزرا بود پوشیده سیاهی



## مفردات

- ۱ نه اسقاط و نه اثبات است اینجا
- ۲ بر بعین و یسار و ارض و سما
- ۳ گر گدا باشد بیاد پادشه نبود عجب
- ۴ از همدم ما جو نفس همدم ما را
- ۵ خوش آب حیاتی است روان از نفس ما
- ۶ هر کس که نهد تاج سر ما بر سر
- ۷ در آینه تمام اشیا
- ۸ جوابی خوش چو آبی بشنو از ما
- ۹ که دریایی طریق جمله اسما
- ۱۰ موج و بحر و حباب ای دانا
- ۱۱ گر طلب می کنی بجو از ما
- ۱۲ سر روی است قدما که کشیده است به بالا
- ۱۳ خوش آب حیاتی است روان در قدم ما
- ۱۴ عقل ذاتی عرش الرحمن ما
- ۱۵ مستوی بر صورت سلطان ما

- |                                 |    |                              |
|---------------------------------|----|------------------------------|
| مشکلاتت همه شود حلوا            | ۱۱ | گر بیایی از آن لبش حلوا      |
| قطره و موج و جو بود دریا        | ۱۲ | گر برفتند حجاب ما از ما      |
| دریا مانند نه موج مانند نه حباب | ۱۳ | در وحدت اگر کثرت ما محو شود  |
| جام می نوشیم دایم بی حساب       | ۱۴ | مجلس عشق است و ما مست خراب   |
| موج و دریا نگر ولی در آب        | ۱۵ | عین هر دو یکی بود دریا       |
| خوش جوابی لطیف بود چو آب        | ۱۶ | کردم از وی سؤال و گفتم جواب  |
| خیز اگر عاشقی بیا دریا          | ۱۷ | ما و ساقی نشسته مست خراب     |
| نظری کن به عین ما دریا          | ۱۸ | جسم و جان است همچو آب و حباب |
| مؤثر را در این آثار دریا        | ۱۹ | به بین انوار و آن اسرار دریا |
| در موج و حباب می نگر یعنی آب    | ۲۰ | در حضرت او وحدت و کثرت دریا  |
| آن چنان درمی بیا از ما طلب      | ۲۱ | گوهر از جویی بیا دریا طلب    |
| ذوق او از طالب قابل طلب         | ۲۲ | نعمت الله را طلب کن از خدا   |

- ۲۳ در چنین خانه گر بیابی بار  
طلب و طالبی و هم مطلوب
- ۲۴ آفتاب آن و ماهتاب این است  
ظاهر و باطنش به آئین است
- ۲۵ مرشدی کو خبیر این راه است  
به یقین دان که نعمت الله است
- ۲۶ ترا چکار که در سفره چیست یا ز کجاست  
بخور ز روی ارادت که نعمت الله است
- ۲۷ رب الارباب رب این مریوب است  
در مذهب ما محب و هم محبوب است
- ۲۸ عشق است که گوهر محیط است  
عشق است که بحر بیکران است
- ۲۹ حسن حسن است که با حسین است  
گر خود حسن است و با حسین است
- ۳۰ رو طاعت و خیر کن که دین است  
دین تو و هم دیانت این است
- ۳۱ در حقیقت بنده و سید یکی است  
گر ترا شك هست ما را بی شکی است
- ۳۲ عیدی هر کسی بود چیزی  
عیدی ما لقای محبوب است
- ۳۳ مقصود ز بندگان همه خدمت اوست  
وز خدمت او مراد ما بندگی است
- ۳۴ هر چند رئیس ما گزیر است  
اما چکنم که ناگزیر است

- ۳۵ بگسسته کسی ز هر دو عالم بی شک  
چون ابروی یار خویش پیوسته خوش است
- ۳۶ ستر است و ستایر و ستور است  
بردار حجاب اگر چه نور است
- ۳۷ دهن و چشم و لب هر سه بهم خوب افتاد  
راستی خوبی تو جمله به وجه افتاده است
- ۳۸ در ظل آفتاب تو چرخ می همی زنیم  
کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست
- ۳۹ به نور طلعت تو یافتیم جمال ترا  
به آفتاب توان دید آفتاب که جا است
- ۴۰ این ساغر ما که عین آب است  
جامی ز شراب و پر شراب است
- ۴۱ رندی که حریف ما است دایم  
افتاده مدام در شراب است
- ۴۲ گفتند گلابست بدیدیم گل آب است  
هر چند گل آب است تو مگر گو که گلابست
- ۴۳ گر عادت است رسم نکلف میان خلق  
ما عارفیم و عادت ما ترک عادت است
- ۴۴ ظل ید مطلق است این دست  
خود دست که را دهد چنین دست
- ۴۵ نعمت الله نعمتی دارد تمام  
کاین چنین دیوانه ای دارد بدست
- ۴۶ نقطه اول که الف نقش بست  
بر در محجوبه احمد نشست

- ۲۷ آن نور که بر هر دو جهان تابان است  
در ماه شب چهارده روشن آن است
- ۴۸ گر کشته شوی حیات جاویدان است  
شکرانه بده حیات جاوید آن است
- ۴۹ شرک را قلب کن که شکر آن است  
شکر می گو که جای شکران است
- ۵۰ چیزی که مراد دل بر آن است  
دلخواه من است و دلبر آن است
- ۵۱ در جهانی که عقل و ایمان است  
مردن جسم و زادن جان است
- ۵۲ هر که در یافت آن از انسان است  
لاجرم این فقیر از آن سان است
- ۵۳ در جهانی که ملک انسان است  
سیند و بنده هر دو یکسان است
- ۵۴ همه عالم تن است و او جان است  
جام گیتی نمای سلطان است
- ۵۵ کون جامع وجود انسان است  
این چنین کون شاه کرمان است
- ۵۶ هر که در بند نفس حیوان است  
بنده آب و چاکر نان است
- ۵۷ هر که بر نور رفت و باز آمد  
شک ندارم که او پشیمان است
- ۵۸ ذاتی و چه ذات ذات موصوف من است  
شک نیست که این ظهور موقوف من است

- ۵۹ به رنگی شو که رنگی برنتابد سواد الوجه فی الدارین این است
- ۶۰ وجود علم و عمل چون عطای حضرت اوست جزاء علم و عمل محض لطف و منت اوست
- ۶۱ در آینه تمثال جمال رخ اوست دوری نبود که آینه دارد دوست
- ۶۲ به هر چه می نگرم نور طاعت شاه است به هر طرف که روان میشوم همه راه است
- ۶۳ نزد ما او خلیفه الله است باطناً مهر و ظاهراً ماه است
- ۶۴ عالم و معلوم آنجا هست نیست خادم و مخلوم آنجا هست نیست
- ۶۵ بی مظاهر ظهور مظهر نیست گرچه در عقل هست ظاهر نیست
- ۶۶ همه حق است و خلق اینجا نیست خلق ما جو که خلق با ما نیست
- ۶۷ ذره ای نیست که خورشید در او پیدا نیست تپره ای نیست درین بحر که او با ما نیست
- ۶۸ دل مغرب نور ماه شاهی است دل مشرق مهر صبحگاهی است
- ۶۹ مقصود من تو بی چه کنم نعمت بهشت عمری است تبادلیم به هوایت هوا بهشت
- ۷۰ هر که او رو ز غیر او برتافت بر تو نور او بر او برتافت

- ۷۱ چون مجرد شد او و عریان شد  
آفتاب خوشی بر او برتافت
- ۷۲ در ریاضت مراد خواهی یافت  
عاقبت آن گشاد خواهی یافت
- ۷۳ نورالله رسید و ظلمت رفت  
رحمت‌الله رسید و زحمت رفت
- ۷۴ خدمت محمود می‌جستی ایاز  
عاقبت محمود شد ما را گرفت
- ۷۵ شمامه با شمایل راز می‌گفت  
حدیث عاشقی را باز می‌گفت
- ۷۶ چو من ز راه سلامت نمی‌رسم به سلامت  
مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت
- ۷۷ دل حاضر دار با خدایت  
تا فیض بیابی از عنایت
- ۷۸ خواجه‌ای دیدم که می‌آمد ز کیج  
گرچه کیجی بود آمد سوی کیج
- ۷۹ خواجه سرگشته‌است و هم سرگیج  
بس که گردیده در ولایت کیج
- ۸۰ جام بی می بگو چه باشد هیچ  
رند بی وی بگو چه باشد هیچ
- ۸۱ چسندت هم چو جام و روح راح  
راح می‌نوش در صباح و رواح
- ۸۲ بی شما عمر ما شده برباد  
عمر ما رفت عمر باران باد

- ۸۳ پادشه روح است و ملکش چون بدن یارب ابن جان و بدن جاوید باد
- ۸۴ یارب که ترا چنین دلی حاصل باد دایم به مقام جمع خود واصل باد
- ۸۵ نان گندم نزد آدم خوش بود گرچه جو نزد خران خوشتر فتاد
- ۸۶ سلب و ایجاب در نمی گنجد شیخ و محراب در نمی گنجد
- ۸۷ گرد اندوه من نمی گردم بر من اندوه گردد می گردد
- ۸۸ ترا زو گردن داری تو ترا زوره زند هر کس کسی قابی بیاراید نو پنداری که زرد دارد
- ۸۹ هر که سلطان خویش نشناسد عزت او تمام کی دارد
- ۹۰ ابدآ مرغ عقل اگر پرد ره به خلوت سرای او نبرد
- ۹۱ سید من بنده را تفهیم کرد اسم اعظم او به من تعلیم کرد
- ۹۲ از حقیقت سؤال نتوان کرد حضرتش را خیال نتوان کرد
- ۹۳ گرد برگرد عاشقان می گرد گرد ما دایماً روان می گرد
- ۹۴ چو خسرو از لب شیرین نمی برد کامی تپاس کن که به فرهاد کوه کن چه رسد



- ۹۵ پیرهن یوسف و بو می‌رسد  
در عقبش نیز خود او می‌رسد
- ۹۶ هر کسی کو دلیل او باشد  
بد نباشد بگو نکو باشد
- ۹۷ از ازل تا ابد دمی باشد  
داند آنکس که همدمی باشد
- ۹۸ شهری که در او شهنه ستمکش باشد  
بنگر که در آن شهر چه چربش باشد
- ۹۹ جام گیتی نما به ما دادند  
نعمت الله در او هویدا شد
- ۱۰۰ آفتابی ز غیب پیدا شد  
نور او در همه هویدا شد
- ۱۰۱ عین ما چون به عین واصل شد  
اسم و رسمی که بود زایل شد
- ۱۰۲ جان کهنم به عشق نو شد  
دل رفت و به عشق درگرو شد
- ۱۰۳ قطره ای بود باز بحری شد  
خانه ای بود باز شهری شد
- ۱۰۴ مژدگانی که روز عید آمد  
عید بر عاشقان بعید آمد
- ۱۰۵ الله اکبر تو خوش نیست با سر تو  
این سر چه گشت قربان الله اکبر آمد
- ۱۰۶ سعادت همچو ماهی خوش بر آمد  
درخت دولت ما در بر آمد

- ۱۰۷ بی رنگ به نیرنگ ترا رنگی داد خوش باش که او داده خود نستاند
- ۱۰۸ او در دل و دل به هر طرف گرداند نازك سخنی است عارفی گر داند
- ۱۰۹ آنها که نام خویش کریمی نهاده اند چیزی که گفته اند همانا که داده اند
- ۱۱۰ مشکل ما جمله حل واک کرده اند سخن ما را پر زحلوا کرده اند
- ۱۱۱ قطره و بحر مردو يك آبند عارفان این رموز دریابند
- ۱۱۲ گر ترا عزم هست تا در بند رو به سروان نه و میان در بند
- ۱۱۳ از غیر به بر به حضرت او پیوند بشنو بشنو ز نعمت الله این پند
- ۱۱۴ در سمرقند مانده ای تا چند خوش روان شو چو عارفان تاجند
- ۱۱۵ اینجا به صفت صفت به ما بنمودند نه ذات به ذات این چنین فرمودند
- ۱۱۶ در زمانی که با خدا باشیم پادشاهان گدای ما باشند
- ۱۱۷ همه پابند آن دلارامند مرغ و دانه تمام در دامند
- ۱۱۸ عارفان غیر او به او دانند عاقلان او به غیر او دانند

۱۱۹	آن کسانی که اهل عرفانند	مبتلای بلای الوانند
۱۲۰	ملکوتست عالم ارواح	نیز غیب مضاف می‌خوانند
۱۲۱	دیده ما چو نور او بیند	هر چه بیند همه نکو بیند
۱۲۲	همه نسبیح حضرتش گویند	همه ناطق به رحمت اویند
۱۲۳	هر کجا صورت بود معنی بود	صورتی نبود که بو معنی بود
۱۲۴	این حقیقت در همه ساری بود	با همه در غایت یاری بود
۱۲۵	محب آل محمد چو بایزید بود	اگر چنانکه چنین نیست بایزید بود
۱۲۶	گر نو فانی شوی ز جود وجود	آن یکی هست و بود و خواهد بود
۱۲۷	به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر	اگر به مشرق و مغرب ضیایش نام بود
۱۲۸	در فنا رفت و در بقا آسود	گر چه گفتند بود هیچ نبود
۱۲۹	در محبت ودود باید بود	حضرت مصطفی چنین فرمود
۱۳۰	در مظاهر آنچنان پیدا نمود	در همه آئینه‌ای ما را نمود
۱۳۱	نور خود در نار موسی را نمود	در همه اشیا چنین ما را نمود

۱۳۲

عارفانش خوانده اند این حضرت جمع وجود از عطای آن حقیقت این حقایق را نمود

۱۳۳

خواجه بی عقل است و سرگردان شده بیچ دستارش گواهی می دهد

۱۳۴

نیست ما را روز بر کس بوسه مطرح نیست هر که را دل می کشد می آید و جان می دهد

۱۳۵

جسم و جان خوشی همی باید تا چنین آدمی بیاراید

۱۳۶

هر کس که بقول خویش ثابت ناید او را تو اگر بار نخوانی شاید

۱۳۷

در خرابیات روند مستی دید می خمخانه را به او بخشید

۱۳۸

فخر آزاد است هر جا که رسید عاشقانه آب و جارویی کشید

۱۳۹

ما همه ذره ایم و او خورشید ما چو جامیم و حضرتش جمشید

۱۴۰

زب و مربوب خویش می جوید نعمت الله سخن چنین گوید

۱۴۱

قطره و بحر و موج و جوهر چار به حقیقت یکی بود ناچار

۱۴۲

این خرقة چار وصله بگذار وان خلعت پادشاه بردار

۱۴۳

بوهریره داشت انبانی زنان عشق را با نان و با انبان چه کار

- ۱۴۴ چشم آن دارم که حال چشم من پرمد نکار  
زانکه بی نقیض خیالش دیده‌ام شد دلفکار
- ۱۴۵ الف و لام و لام و ما هرچار  
اسم اسم است این حروف ای بار
- ۱۴۶ به هر طرف که روان می شویدی ملک شماست  
اگر به جانب شروان روید اولی تر
- ۱۴۷ گَر زانکه تو پاکی ای برادر  
هرگز ننهد ترا بر آذر
- ۱۴۸ رَحْمی به دلم کن ای برادر  
عود دل من مینه بر آذر
- ۱۴۹ بر سر کوی عاشقان بگذر  
ور توانی ز خود روان بگذر
- ۱۵۰ از خیالات این و آن بگذر  
همچو ما از سر جهان بگذر
- ۱۵۱ سبَد ما بنده جانی اوست  
پیش او سلطان غلام است ای پسر
- ۱۵۲ نام نیک است بادگار بشر  
نام نیکت بخیر به که به شر
- ۱۵۳ هر زمان صنیعی نماید در نظر  
می برد خلقی و می آرد دگر
- ۱۵۴ عقل اگر لشکری کشد بر تو  
قوتی کن بر او شکست آور
- ۱۵۵ تا توانی دلی بدست آور  
این چنین حاصلی بدست آور

- ۱۵۶ به سایه روی منزهو به آفتاب آور  
به آفتاب نشین وز نور او برخور
- ۱۵۷ ساغر ما بود ترا در خور  
می صافی ز جام ما میخور
- ۱۵۸ هرچه داری به عشق او در باز  
تا کند او به روی تو در باز
- ۱۵۹ این ریاضت چو بوته عشق گداز  
زر قلب نیاز خوش بگداز
- ۱۶۰ بردیم ما نیاز به درگاه بی نیاز  
بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز
- ۱۶۱ چونکه پر داد مرغ جان را باز  
لاجرم می کند چنین پرواز
- ۱۶۲ در فضای وجود و اوج شهود  
شاهبازم همی کند پرواز
- ۱۶۳ بشنو ای یار من به صدق و نیاز  
خانه دل برای او پرداز
- ۱۶۴ سید است او تو بنده او باش  
تا که باشی تو عاشق او باش
- ۱۶۵ فرق است میان این و آن در یابش  
جانانه ما از دل و جان در یابش
- ۱۶۶ در آتش محبت خود را بسوز خوشغوش  
چون سوختی در آتش آتش نسوزد آتش
- ۱۶۷ سید که بود نعمت الله به نامش  
در آینه بنمود مراتب به تمامش

۱۶۸

در هوای مجلسش چندان بگریم همچو شمع کآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش

۱۶۹

پاك باش و پاك باز و پاك نوش ساغر پاکی بگیر و پاك نوش

۱۷۰

باز گردد به برزخ جامع نيك درباب این سخن سامع

۱۷۱

راز با کاغذ و با خامه نمی‌بارم گفت به دوروی و دوزبان راز نگوید عارف

۱۷۲

دلیم آئینه حق است از حق می‌نماید جمال حق با حق

۱۷۳

قطب عالم خلیفه بر حق حضرت سیدم بگو صدق

۱۷۴

حسن خلق و خلاق می‌دانم ز حق عارفان دانند سر خلق خلق

۱۷۵

گر جوهر جان ما بود پاك ما را نبود ز هیچ کس باك

۱۷۶

در وصف و کمال قدر او گفت لولاك لما خلقت الافلاك

۱۷۷

این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت همه کند یک رنگ

۱۷۸

آینه روشن است این تمثال جسم و جانند عین مثل و مثال

۱۷۹

لیس فی الدار غیره دیار سخنی گفته‌ام چو آب زلال

- ۱۸۰ گر بود خوبی تو از زلف و خال  
حسن ما را نیست حاجت باجمال<sup>۱</sup>
- ۱۸۱ آینه روشن است در همه حال  
می‌نماید جمال او به کمال
- ۱۸۲ قال بگذار و بگذر از سر حال  
تا بیابی کمال ز اهل کمال
- ۱۸۳ ظاهر و باطن از کنی کامل  
هر دو میراث باشدت حاصل
- ۱۸۴ هر کسی را که باشدش سرکل  
صحبت او همه بود کل کل<sup>۲</sup>
- ۱۸۵ سلطنت بر مزید باد مدام  
به محمد و اله و سلام
- ۱۸۶ من سوخته‌ام بقیه‌ای گر یابی  
در آتشم انداز که سوزم به تمام
- ۱۸۷ پیر رندانم بیا ای نوجوان  
یاد گیر از من که آن ورزیده‌ام
- ۱۸۸ گر بر افروزد آتش دردم  
عالمی سوخته شود در دم
- ۱۸۹ مایی ما بر افتاد او بی او عیان شد  
اورا بدیده او خوش بیحجاب دیدم
- ۱۹۰ ها نظر کن که در نظر دارم  
از هویت چنین خبر دارم
- ۱۹۱ در هر چه نظر کنم توئی در نظرم  
وین طرفه که از تو من ترا می‌نگرم



- ۱۹۲ وقت آن آمد که پروازی کنم  
وز کریمان عزم شیرازی کنم
- ۱۹۳ مردم تویی در چشم من هم خویش را هم خود به بین  
غیر تو باشد دیگری از دیده ها بیرون کنم
- ۱۹۴ خوش خیالی به خواب می بینم  
گل وصلش به ذوق می چینم
- ۱۹۵ نه فقر بماند و غنا هم  
نه حکم فنا و نه بقا هم
- ۱۹۶ لاجرم تا ز عشق آگاهم  
عین معشوق نعمت اللهم
- ۱۹۷ علی الصباح به میخانه خوش روان گشتیم  
شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم
- ۱۹۸ نقش و خیالی است حدوث از قدیم  
بسم الله الرحمن الرحیم
- ۱۹۹ هر چه داریم ما از او داریم  
لاجرم چیزها نکو داریم
- ۲۰۰ مابین دو عین راست از نون تا میم  
بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
- ۲۰۱ هر چه باشند ما همان باشیم  
هر چه باشند ما همان باشیم
- ۲۰۲ باش همچون صاحب قلب سلیم  
ظاهرآ تلوین و باطن مستقیم
- ۲۰۳ از تو فربهی طلب نکنیم  
لاغری فربهی طلب نکنیم

۲۰۴

عشق چوگان و عالمی گویم سخن عاشقانه می گویم

۲۰۵

صورت حق معنی هر دو جهان آن رسول الله امام انس و جان

۲۰۶

به قدر هر که آورد ایمان نخورد غم چو ما بود شادان

۲۰۷

صوت داود است و ما خوش نغمه ای داریم از آن مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان

۲۰۸

ظاهر و باطن صدف میخوان سرّ درّ یتیم را می دان

۲۰۹

گرچه از چشم خلق شد پنهان آشکار است نزد درویشان

۲۱۰

جسم و جانی که دارد این انسان مصحف جامع است خوش میخوان

۲۱۱

سرّ دور قمر ز ما بشنو آفتابی است در قمر پنهان

۲۱۲

تن فدا کن که در جهان سخن جان شود زنده چون بمیرد تن

۲۱۳

بوالحسن عشق است و عقل آمد حسن هر دو معنی گفتنت در يك سخن

۲۱۴

ظاهر م در کوبینان و باطنم در کوه صاف صوفیان صاف را صدمه رحبا باید زدن

۲۱۵

حرف و معنی جام و می را نوش کن حلقه این حرف را در گوش کن

- ۲۱۶ معانی خوشی جاننا بیان کن  
توجه میکنی باری چنان کن
- ۲۱۷ خانه دل عمارتی میکن  
رب خود را زیارتی میکن
- ۲۱۸ همه عالم به نور او روشن  
نظری کن به نور دیده من
- ۲۱۹ خوش لب ماست یکزمان بنشین  
وز لب ما گل دو سر برچین
- ۲۲۰ عاشقانه خوش درین دریا نشین  
خوش برآ با ما دمی باما نشین
- ۲۲۱ میدار بدست خود ترازو  
تا ره نزند کسی ترازو
- ۲۲۲ قول حسینی شنو راه مخالف مرو  
راست برو تا حجاز خصم عراقی مشو
- ۲۲۳ مرغکی سرگشته گردد کو به کو  
یار او با او و می گوید که کو
- ۲۲۴ از من و ما نماند يك سر مو  
سر توحید گفتمت نیکو
- ۲۲۵ سخن عارفان به جان بشنو  
از همه بشنو و چنان بشنو
- ۲۲۶ همه را رو بدوست از همه رو  
وحده لا اله الا هو
- ۲۲۷ بنده مخلص است و دولتخواه  
بنده بندگان حضرت شاه

۲۲۸

بار من نیز می‌کشد گه گاه

اسب من چون همی خورد گه گاه

۲۲۹

باطناً آفتاب و ظاهر ماه

در دو عالم یکی است عبدالله

۲۳۰

سیب ذقش گفت که شفتالوبه

گفتم که به نقل نار بهتر یابد

۲۳۱

والصدق منخرط فی سلك کتبه

الحق مندرج فی طی محضره

۲۳۲

خر و خرکره شیخ و شیخ زاده

خری براسب و عیسی شد پیاده

۲۳۳

روی ماخوش بود از آن خوشتر شده

رو به آب چشم ما خوشتر شده

۲۳۴

نفس او مرده و دلش زنده

آفتاب خوشی است تابنده

۲۳۵

از بس که طلب کند که ده ده

ویران شده از رئیس ده ده

۲۳۶

نور خود را به عین خود دیده

همچو غنچه تمام بگشوده

۲۳۷

خوش بگو لاله لاله الا الله

مخلصانه به صدق بی‌اکراه

۲۳۸

وحده لاله لاله الا الله

کی نویسد قلم کلام الله

۲۳۹

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده ما نظر کن ای شاه

- ۲۴۰ بنده او باش و سلطان همه  
جان او می باش و جانان همه
- ۲۴۱ تافته خوش آفتابی بر همه  
گر ببیند و نبیند بر همه
- ۲۴۲ ما و همان دلبران و جام شبانه  
تو و همین دوغ باو ترك و ترانه
- ۲۴۳ می به زندان ده به زاهد می مده  
شیشه پیش پای نابینا منه
- ۲۴۴ محو ما شد قطره و دریا و جو  
كل شیی هالك الا وجهه
- ۲۴۵ بیواسطه این علم گر آموخته ای  
گنجی زمعانی خوش اندوخته ای
- ۲۴۶ شیرمردی باید از خود رسته ای  
وز دو عالم رخت خود بر بسته ای
- ۲۴۷ در گلستان این چنین خوش رسته ای  
وانگهی در بزم او گلدسته ای
- ۲۴۸ سرآبی نسرابی طلب از خویش سرآبی  
که بیابی ز سرابت سرآبی و سرابی
- ۲۴۹ اگر در خاق حق را در نیابی  
بیابی خانه اما در نیابی
- ۲۵۰ نبی بیت الله و بابش علی دان  
اگر بر در نیابی در نیابی
- ۲۵۱ پاك شو تا قبول او گردی  
چون شدی پاك خوش نکو گردی

- ۲۵۲ چون دلم کار خاك كم كردى  
نشسته به دامنم گردى
- ۲۵۳ ما را به وجود خود نباشد بودى  
گزرانكه به ما بدى كجا مى بودى
- ۲۵۴ آمده بود يار بازاری  
رفت از اين جا سزد كه باز آرى
- ۲۵۵ عشق او در همه بود سارى  
خواه در مصر خواه در سارى
- ۲۵۶ هريار كه ثابت نبود در يارى  
شايد كه ورا به ياريش نشمارى
- ۲۵۷ ما و ماهان و خطه كرمان  
سعدى و لوليان<sup>۱</sup> شيرازى
- ۲۵۸ تا تو خود را تمام نشناسى  
خواجه را از غلام نشناسى
- ۲۵۹ پادشاهى گر همى خواهى از او  
بندگى كن بندگى كن بندگى
- ۲۶۰ مجموعه مجموع كمال است كه دروى  
ساقى بتوان ديد چو در ساغر مى مى
- ۲۶۱ اين صورت خوب و معنى روحانى  
محبوب منش ساخته اند تا دانى
- ۲۶۲ بجان تو كه جانانى ز جان محبوبتر آنى  
سرمن و آستان تو اگر خوانى و گر رانى

۲۶۳

گفته ما به ذوق می‌خوانی

اسم و ذات و صفت اگر دانی

۲۶۴

جان فدا میکن که تا جانان شوی

بندگی میکن که تا سلطان شوی

۲۶۵

اگر افتی چو ما خوش بر سر آبی

بیا ای ترک سرمست سر آبی

۲۶۶

خوش بود گر به ذوق دریایی

لب دلبر خوش است بوسیدن

## فهرست اسامی رجال

صفحه	الف	صفحه	الف
۸۳۲	اسمعيل (ع)	در موارد بسیار	آدم (ع)
۹۳۴/۸۵۶/۶۴۸/۶۲	امام حسن (ع)	۷۶۳	آصف
۹۴۹		۷۱۸	آل برمک
۸۵۶/۶۴۸/۵۷۰/۶۲	امام حسين (ع)	۱۳۴	آل حسين
۹۵۱/۹۳۴/۹۲۶/۸۶۷		۶۷۱/۵۰۷/۳۷۲/۶۲/۳۶/۶	آل عبا
۸۶۷	امام زين العابدين (ع)	۷۵۹/۷۵۵/۷۱۷/۶۸۵	
۸۶۷/۷۵۶	امام محمد باقر (ع)	۶۸۸	آل علی
۷۵۶	امام جعفر صادق (ع)	۹۰۵	آل یسین
۸۲۲/۷۵۶	امام موسى کاظم (ع)	۸۳۲	ابراهيم (ع)
۷۵۶	امام تقی (ع)	۸۳۴	ابراهيم ادهم
۷۵۶/۷۵۲/۷۳۳/۷۲۹	امام مهدی (ع)	۹۰۷/۸۳۱	ابلیس
۸۱۳		۷۵۵	ابن ملجم
۸۲۲	اندلسی ، ابوسعود	۸۲۲	ابوالبرکات
۴۶۴/۴۵۱	اویس قرن	۶۸۸/۶	ابوبکر (صدیق)
در موارد بسیار	ایاز	۸۲۲	ابوبکر نساج
۹۱۱/۸۳۲/۶۴۱	ایوب	۸۳۴/۷۶۳/۷۳۸	ابوسعید ابوالخیر
		۸۵۹	ابوحنیفه
	<b>ب</b>	۸۲۲	ابوعلی کاتب
۷۷۷/۴۷۹/۴۵۴/۳۶۷/۳۶۳	بایزید	۸۲۲	ابوعلی رودباری
۹۴۲/۸۰۳		۸۲۲/۸۲۱	ابی مدین مغربی
۸۲۲/۷۲۷/۷۲۶	بتول (فاطمه زهرا)	۸۲۲	احمد غزالی
۷۳۹	برتلز	۸۳۲/۷۴۸	ادریس (ع)
۸۲۲	بغدادی ، ابوالفضل	۸۳۲	اسحق (ع)
۶۲۵/۴۱۷	بلقیس	۷۵۳/۷۲۶	اسکندر



صفحه	ح
۸۲۲	حبیب عجمی
۸۲۲	حسن بصری
۷۲۸	حوا

خ

۶۹۵	خاقانی
۶۷۷/۵۰۵/۴۱۶/۲۴۸/۱۸۵	خسرو
۹۳۹/۸۸۹/۸۳۸/۷۱۳/۷۱۱	
درموارد بسیار	خفبر
	خلیل الله (حضرت ابراهیم ع)
۸۲۶/۷۶۵/۷۴۸/۶۷۷/۵۷۱/۱۷۰	
۹۲۸/۹۱۳/۸۸۳/۷۵۰	
	خلیل الله (فرزند شاه نعمت الله)
۷۹۳/۵۸۵/۵۵۴/۴۴۸/۳۴۱/۳۲۸/۸۱	
۹۰۸/۸۶۸/۸۶۲/۸۰۷	

د

۸۶۵/۷۲۹	دارا
۸۳۲	دانیال
۹۴۹/۸۳۲/۴۳۸/۳۰۹	داود (ع)
۸۲۲	داود طائی
۸۳۶	دقیانوس

ذ

۵۹۵	ذوالقرنین
۸۳۴	ذوالنون مصری
۸۳۲	ذوالکفل

ر

۵۸۵/۲۴۱/۲۳۷/۱۵۵	رستم
-----------------	------

صفحه	ب
۹۴۹/۳۶۳/۱۳۴	یوالحسن (ع)
۷۰۴/۳۹۴/۶۰/۵۲/۳۰/۲۹	بودردا
۸۱۶/۷۰۹	
۷۱۶/۲۳۹/۳۲/۳۰	یوعلی سینا یا یوعلی
۹۱۵	

۳۲۲/۵۵	بولهب
۷۴۸	بهرام

پ

۴۱۶	پرویز
-----	-------

ت

۲۲۹/۱۷۵	تمر و تمور (امیر تیمور)
۸۵۳	تیمور

ج

۸۵۲/۸۳۴	جامی ، احمد
	جانی بك محمود فرزند اوزبك خان و دهمین
	خان ازخاناتان باتو بود که بردشت قپچاق
	غربی حکومت می کردند وی پادشاهی عادل
	ورعیت پرور و متدین بود به سال ۷۵۹ هجری
	درگذشت.
۸۶۷/۶۹۳/۱۸۷	

۸۰۶/۵۷۲/۲۲۶	جبرئیل
-------------	--------

۸۳۲	جرجیس
۳۸۲	جلال الدین
	جم (جمشید)
	درموارد بسیار
۸۳۴/۸۲۲/۷۷۷	جنید

ح

۸۹۱	حافظ
-----	------

صفحه	ش	صفحه	ز
۸۲۲	شیخ ابوالقاسم	۸۹	زاهد ( شیخ زاهد کیلانی )
۸۲۲	شیخ ابوعثمان	۸۸۶/۶۰۸	زلیخا
۸۴۵	شیخ صنعان		س
۷۰۱/۶۷۷/۵۰۵/۴۱۶/۲۴۸	شیرین		سمری سقطی
۹۳۹/۸۸۹/۸۳۸		۸۲۲/۷۷۷	سلیمان
۸۳۲/۷۶۵	شیطان	۶۲۵/۶۱۷/۵۷۲/۵۲۴/۴۱۷	سنائی
	ص	۸۶۲/۸۳۲/۷۶۳/۶۳۳/۶۳۱	سنجر
۸۳۲	صالح (ع)	۱۱۵	سید مرتضی
۸۲۱	صالح بربری	۶	سید محمد
	ع	۷۷۱	سید یحیی
	عبدالسلام ، شیخ قطب الدین ماهانی	۸۶۷	سید هاشم
	حدود ۱۴۰ سال قبل از حضرت شاه ولی	۸۶۷	سید موسی
	می زیسته و حضرت شاه بزیارت ایشان	۸۶۷	سید جعفر
	می رفت و ساعتها در مزار ایشان می ایستاد	۸۶۷	سید علی
	قبر شیخ در پائین لنگر در ۱/۵ کیلومتری	۸۶۷	سید ابراهیم
	ماهان واقع شده و در نوشته های قدیم آن	۸۶۷	سید علی کاشانی
	قریبه را لنگر شیخ عبدالسلام نوشته اند ۸۴۸	۸۶۷	سید اسماعیل
۴۴۷/۴۴۴	عذرا		ش
۸۸۰/۷۲۰/۷۱۹/۷۱۸	عراقی		شافعی
۷۱۵	عرفات	۸۵۹	شاه اسماعیل صفوی
۷۵۶	عسکری	۷۵۱/۷۵۰	شبدیز
۸۸۰/۱۷۷	عطارد	۴۱۶	شبلی
	علی (ع)	۸۳۴	شداد
	عیسی (ع)	۸۳۶	شمس الدین
	ف	۵۹۲/۵۹۱/۵۷۲	شمس تبریزی
۸۶۱/۸۳۶/۸۳۵/۸۲۷/۳۰۹	فرعون	۷۳۸/۷۳۶/۶۲۶	شیث
۹۳۹/۸۸۹/۷۱۱/۶۷۷/۴۱۶	فرهاد	۸۳۲	شیخ ابوالفتوح صعیدی
۸۳۴	فضیل	۸۲۱	

صفحه	م
	منصور (حلاج)
۸۶۷	میرحاتم
۸۶۷	میر عبدالله
۸۶۷	میر عبدالله ثانی
۸۶۷	میر عبدالله ثالث
	ن
۷۴۴/۷۳۹	ناصر خسرو
۸۸۶	نصیرالدین طوسی
۸۳۶/۸۳۵	نمرود
۸۳۲	نوح
۳۲۸/۸۱	نورالله (فرزند شاه خلیل الله است)
۵۵	نوردین (نورالدین)
	و
۴۴۴	وامق
	ه
۷۴۸	هارون
۸۳۲	هود
	ی
۸۱۳	یا جوج
	یار غار (محمد ص) و ابوبکر (در موارد بسیار)
۹۵۱/۹۲۹/۸۲۱	یا فعی ، عبدالله
۹۴۲/۹۱/۸۷۴۹/۳۶۷	یزید
۵۸۶/۴۶۴/۳۴۰/۲۵۹	یعقوب (ع)
۸۸۶/۸۶۱/۸۳۲	
	یوسف (ع)
۸۳۲	یونس

صفحه	ق
۸۳۶/۶۹۵/۶۷۷/۶۱۷	قارون
۳۸۲	قطب الدین حیدر
۲۲۵/۶/۵	قنبر
	ک
۷۵۳	کسری
۸۲۱	کمال کوفی
۷۲۹	کیخسرو
	ل
۸۳۲	لقمان
	لیلی
	م
۸۱۳	مأجوج
	محمد (ص)
۳۳۶/۳۰۹/۲۹۶/۲۷۸	محمود غزنوی
۴۱۳/۴۱۰/۳۹۱/۳۴۰	
۵۴۹/۵۰۴/۴۳۸	
	مجنون
۷۳۰/۶۷۸/۴۹۲/۴۰۱/۶	مریم (ع)
۷۴۸	
۷۴۶/۷۲۳/۵۴	مسیح (ع)
۸۳۴/۸۲۲/۷۷۷	معروف کرخی
۷۲۰/۷۱۹/۷۱۸	مغربی
۳۰۹/۲۹۰/۱۹۱/۸۸/۱۴	موسی (ع)
۷۴۶/۷۴۵/۷۳۵/۳۴۰	
۸۸۷/۸۶۰/۸۳۶/۷۴۸	
۹۴۲	
۷۳۹/۷۳۸/۷۳۷/۷۳۶	مولوی

## فهرست اماکن

صفحه	ج	صفحه	الف
۹۴۱	جند : بروزن قند نام شهری است از ولایت ماوراءالنهر	۴۷۷	از کند یا اوز کند یا اوز جند: نام شهری است به ماوراءالنهر از نواحی فرغانه و بر کرانه آن دو رود بگذرد یکی را تباغر خوانند و از تبت رود و دیگر را برسخان که از خلخ رود (حدود العالم) .
۳۱۷/۱۳۳	چین	۴۷۷	اصفهان
۹۵۱/۸۰۳/۵۵۲/۲۷۸/۱۹۰	حجاز	۸۴۱/۴۷۷/۸۷	الوند
۳۲۴/۵۵	حلب	۹۱۳/۷۲۷/۱۲۴	اوجان
۴۱۲/۲۳۸/۲۰۲	ختا		اوش بروزن گوش قصبه ای است در دره فرغانه در روسیه و بهاءالدین اوشی از آنجاست یکی از قدیمترین شهرهای آسیای مرکزی و از مراکز عمده تهیه ابریشم بوده است .
۲۳۸	ختن	۴۳۴	ایران
۸۷	خجند	۸۶۲/۸۶	
۸۸۳/۷۵۰	خراسان		ب
۴۰۸	دجله	۱۳۲	بحر عمان
۹۴۱/۸۴۱/۸۷	در بند	۲۳۹	بخارا
۸۲۲/۷۷۷/۷۲	دمشق	۸۳۴/۳۶۳	بسطام
		۹۱۶/۴۰۸/۲۰۱/۱۹۶/۱۸۵	بغداد
		۸۷	بلخ
	ر		ت
۶۲۶/۲۸۵/۸۷	روم	۷۲۷/۱۲۴/۸۷	تبریز
۱۵۸	ری	۳۳۶/۳۲۸/۳۱۳/۱۶۱/۱۱۵	ترکستان
	س	۸۷	ترمذ
۹۵۳	ساری	۳۸۲	تون

صفحه	ك	صفحه	س
۱۸۵/۱۲۶/۱۰۴/۱۰۱/۴۴	کرمان	۴۴۲	سقط
۷۰۵/۶۹۱/۴۵۰/۴۰۶/۳۴۸		۹۴۱/۵۹۴/۴۷۷/۸۷	سمرقند
۹۲۵/۹۱۶/۸۴۶/۷۳۶/۷۳۴		۲۶۵	سومنات
۹۵۳/۹۳۶		۲۳۹/۱۱۵	سینا
۲۵۴/۱۹۸/۱۶۷/۱۵۹/۶۱/۲	کعبه		ش
۵۵۲/۳۲۹/۲۹۶/۲۶۵/۲۶۰			شام
۶۷۹/۶۰۷		۷۵۰/۶۲۶/۸۷	شروان
۸۶۱/۷۴۸/۳۸۰/۳۴۱	کنعان	۹۴۴/۹۴۱/۹۱۳/۸۴۱/۸۷	شیراز
۹۳۸	کیچ-ناحیه‌ای در بلوچستان بوده است	۳۳۰/۳۲۴/۲۹۲/۲۴۰/۱۰۱	
۹۴۹/۵۲۳/۳۸۴/۱۸۵	کوبنان	۴۷۷/۴۱۳/۴۱۲/۴۱۰/۴۰۶	
	ك		ط
۵۷۹/۴۴۲/۸۹	گیلان		طور
	م	۵۵۵/۲۹۰	
۷۰۵/۳۴۸/۳۲۴/۳۱۵/۱۰۴	ماهان		ع
۹۵۳/۹۲۸/۹۱۹/۸۸۲/۸۵۱		۷۵۰	عراق
۷۲	مدینه	۸۶۱/۶۱۰/۶۰۹/۳۴۳	عمان
در موارد بسیار	مصر		غ
۳۸۷	مکه		غزنی
۱۸۳	موصل	۱۱۵	
	ن		ف
۴۴۲/۶۳	نجف	۵۵	فارس
	ه	۲۳۱	فرات
۸۳۶	هامان	۳۸۲	فردوس
۴۷۷	هری		ق
۸۴۱/۵۴۴	همدان		قبله
۳۳۹/۱۶۱/۱۳۳/۸۷	هند	۳۱۴/۲۹۷/۲۶۴/۲۶۲/۹۷/۱۶	قره باغ
	ی	۸۷	
۸۴۶/۶۹۱	یزد		ك
۸۱۳	یمن	۷۵۶/۳۷۳	کر بلا

## شرح لغات و اصطلاحات

- ام الكتاب** : عقل اول را از لحاظ احاطه‌ای که به اشیاء دارد به نحو اجمال ام الكتاب گویند .
- اسم اعظم** : بزرگترین نام خدا را اسم اعظم گویند .
- آب حیات** : گویند چشمه‌ایست در ظلمات هر کس از آن چشمه خورد هرگز نمیرد و آن نصیب خضر و الیاس پیغمبر شد و در اصطلاح عرفا اشاره به عشق و محبت است .
- اوباش** : ترك ثواب از انجام طاعت و هم از اجتناب معصیت در غلبه محبت و باك نداشتن از هر چه پیش آید .
- انجو** : لغتی است مغولی به دو معنی یکی به معنی جهیز دختر دیگری به معنی املاکی است که به خان زاده های مغول به ارث می‌رسیده است . چون ایلخانیان مغول املاک مردم را مصادره می‌کردند این لغت در ایران به معنی املاک مصادره شده بکار رفت و در ادبیات قرن هشتم، به معنی کسی که مطیع و جزء ایل و بنده کسی باشد بکار رفته است .
- با** : آتش .
- بازیار** : برزگر و زارع .
- بقاء** : عبارت است از بدایت سیر فی الله .
- برقع** : پرده .
- باد پیمودن** : کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده کردن .
- برزخ جامع** : در اصطلاح عرفا حضرت واحدیت است .
- بحر محیط** : مقام ذات و صفات بی‌نهایت حق است که کاینات امواج آن بحر نامتناهی اند .
- بواب** : دربان .
- باده** : در اصطلاح نصرت الهی است .
- بیجاده** : با ثانی مجهول بروزن بی‌باده به معنی بیجاده است که کهر با باشد و بعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است .
- پیر** : به معنی پدر است و در اصطلاح صوفیه به معنی مرشد و راهنما است .
- پلاس** : بروزن مماس معروف است که پشمینه‌ای بود مطبر که درویشان می‌پوشیدند .
- پلغده** : تخم مرغ و میوه‌ای که درون آن گندیده و فاسد شده باشد .
- پرو پرو** : پاره پاره و تکه تکه .

- تنکه : به فتح اول و ثالث و سکون ثانی مقداری از زرو پول باشد .
- ترینه : بر وزن قرینه نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد فقیر در آس‌های آرد کنند .
- تالان : تاراج ، غارت و چپاول .
- جام گیتی‌نما : باطن مرد حق و انسان کامل .
- جمال : ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغناى از عاشق .
- جلال : احتجاج حق است از بصائر و ابصار .
- جگی : به کسر جیم لفظی است که هنگام جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند .
- جماش : شوخ و دلبر .
- چربش : زیادتی و رجحان .
- خرقه : جامه‌ای که صوفیان پوشند .
- خزف : سنال .
- خرابات : مقام فنا و بی‌خودی را گویند .
- خواندگار : خداوندگار .
- دلو : ناقص عقل .
- داو : به معنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره .
- دروا : حیران و سرگشته و سرگردان .
- دستنبوی : گلوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند و نباتی باشد گرد و کوچک و الوان شبیه به خربزه که به جهت بوئیدن در دست گیرند .
- دردۀ بیضا : عقل اول .
- دروش : به ضم اول و واو مجهول بر وزن سروش نشتر حجام را گویند که بدان رگ می‌کشایند .
- دریا : نزد محققین اشاره به ذات پاك واجب الوجود است و عرفا هستی یعنی وجود را دریا گویند .
- دره عمری : (عمری قسمتی از خرما است) تازیانه‌ای که از پوست و شاخه درخت عمری سازند .
- دورباش : نیزه را گویند که سنانش دوشاخه بود و در قدیم چوب آن را مرصع می‌کردند و پیشاپیش پادشاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید خود را به کناری کشند .

- ذوق** : اول درجه شهود را ذوق گویند .
- زند** : شخصی که ظاهر خود را در سلامت دارد و باطنش سلامت باشد .
- راوق** : صاف و لطیف و پالوده هر چیز .
- رکوه** : کرباس و لته و جامه کهنه سوده شده .
- زله** : به عربی طعمای باشد که مردم فرومایه از جائی بردارند و برند .
- ساقی** : تجلی ذات و پیر و پیغمبر را گویند .
- سنجق** : علم و پرچم و لوا .
- ساغر** : بروزن لاغر پیاله شراب را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از دل عارف است .
- شراب‌خانه** : عالم ملکوت .
- شیب** : زمینی که بعد از باران بسیار و آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد .
- شبدیز** : نام اصب خسرو پرویز که رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب‌رنگ است .
- صراحی** : ظرف شراب است و در اصطلاح عرفا مقام انس را گویند .
- طوی** : (ترکی) عروسی ، شادی عروسی ، شادی .
- عمی** : به معنی عدم‌البصر است و در اصطلاح عرفا حقیقت الحقایق است .
- عقل کل و عقل اول** : کنایه از نور محمدی و جبرئیل و روح و عرش اعظم باشد .
- عشق** : فرط حب و دوستی است .
- غمه** : به ضم اول ، اندوه « فرهنگ دهخدا » .
- غیب مطلق** : ذات حق است به اعتبار لاتعین .
- فناء** : مراد از فنا فناى عبد است در حق و فناء جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت .
- قاب قوسین** : مقام قرب الهی و اسمائی است .
- قدم** : عبارت از سابقه است که حکم کرده است به آن حق بر بنده از لا و بنده به آن کامل می‌شود .
- قراضه** : ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد .
- قیتل** : (قیتول) لشکرگاه ، قلعه و حصار .
- قلاش** : بروزن فراش ، بی‌چیز و مفلس و از کاینات مجرد را گویند و در اصطلاح عرفا کسی است که از هوای نفسانی رسته باشد .
- کلان** : به فتح اول بروزن مکان به معنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد .



- کریاس** : بروزن الیاس به معنی دربار پادشاهان و امرا .  
**کنار** : دریافت اسرار محبوب .  
**کعبه** : دقایق طریقت است .  
**کست** : فضح و شرم آور و چرکین .  
**کنج** : مقام عبودیت و ذات حق را گویند .  
**لاهور** : حیاتی که در اشیاء ساری است و وحدت محض را گویند .  
**لک** : به فتح اول و سکون ثانی صد هزار را گویند .  
**لوح محفوظ** : به اصطلاح صوفیه نور الهی است .  
**مدخل** : به ضم میم ، لثیم و ناکس .  
**مل** : به معنی شراب .  
**می** : غلبات عشق را گویند .  
**میکده** : قدم متاجات و باطن عارف .  
**میخانه** : باطن عارف کامل .  
**می فروش** : پیر و مرشد .  
**مست** : فروگرفتن عشق جمیع صفات درونی و برونی .  
**ناسوت** : عالم اجسام و جهان سفلی است .  
**نزل** : آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن .  
**نوه** : عطا و دهش .  
**ورد** : کل سرخ .  
**وتر** : طاق .  
**وحدل** : گل و لای .  
**هفت هیکل** : کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذها و بازوبندها را نیز گویند .  
**یولغ** : مخفف یرلیغ به معنی منشور و فرمان .  
**پنگ** : به فتح اول و سکون ثانی و گاف فارسی به معنی تمکین و وقار و قاعده و قانون است .  
**یاساق** : بروزن قاچاق شریعت مغولان را گویند .